

111.

GEORGE-NĀMAH

MULLA FERUZ-BEN KAWI-SH

CHIEF OF THE MULLA-SH OF KATKAD.

TRANSLATED BY

MULLA RUSTAM-BEN KATKAD.

OF THE MULLA-SH OF KATKAD.

VOLUME III.

BOMBAY

PRINTED BY THE MULLA-SH OF KATKAD.

1871.

~~872~~
20-6-90

۲۶۳

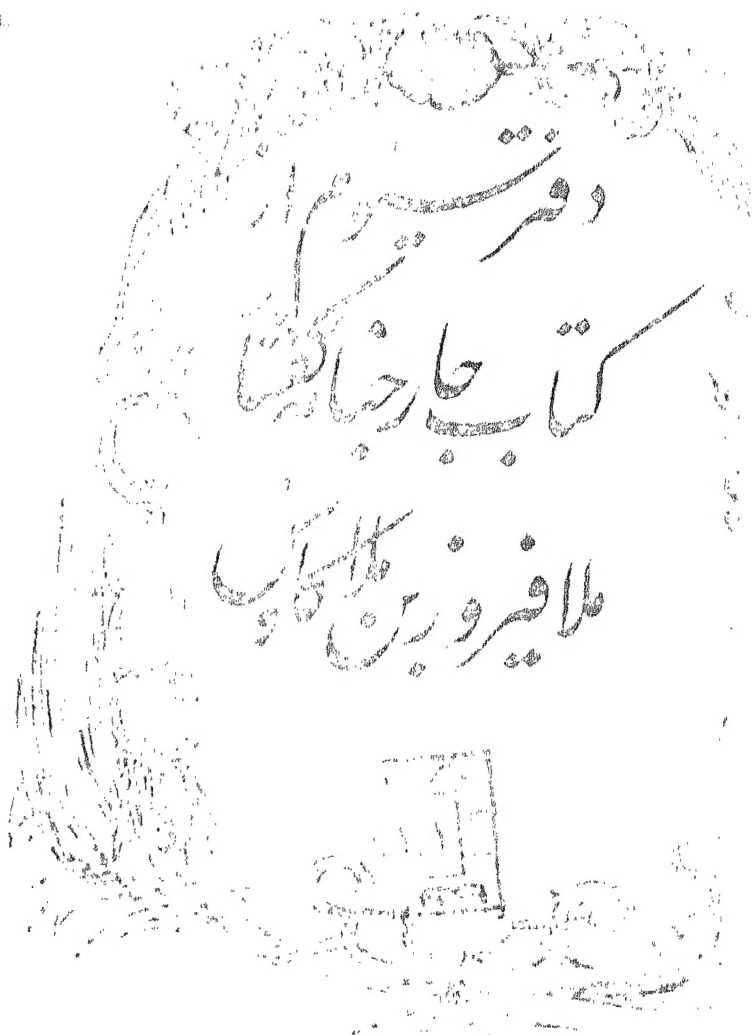
M.A.I LIBRARY, A.M.U.



PI 464

(۳۹)

۳۹۳۳۳۳۳۳



بنام ایزد بخشنده بخشایشگر مهربان ۶۲۶

در توحید حضرت باری عزراست

ستایش منرا وارد در جهان	بود بر جهان آفرین پیکان
بدانش اگر کس شود پیوسته	نداند جزا و در گمبستی کسی
توانا بهر کار و دانای راز	ز انباز و یا و بود پی نیاز
خضر در ایجان آشنایی از نیست	زدانش بدل روشنائی از نیست
بفرمان او گوهر تیره خاک	کند مهر و مهر روشن تابناک
بود پر تو ستیش در جهان	کم از ذره در راه او آسمان
ز چرخ برین تابناک سیاه	نخوید بجز در گه او پناه
ز خورشید تا ذره در یاد است	بگسترده در جهان باد است
اگر شهر یارست گر زیر دست	و گر پار ساگر بود خود پرست
اگر کس سپارد دره ایزدی	بدارد بهر بنیر خویش از بدی
کسی گر زواره نه خوی و مشرت	نور زد بجز کار و کردار زشت
نگیرد از بخشش خویش باز	ندارد بنیک و بدس نیاز
بود بر تر از دانش و رای و هوش	نیارد ستودن مرا و اسروش

۳۲
 دین ره خرد را بود پای لنگست که رفتن در آنست و ره پُر ز سنگ
 بود زان فرون گوهس پاک او که یار و کسی کرد او را کت او
 خرد چون ز چو نیش آگاه نیست بجز از خموشی و گمراه نیست
 جز آنکه شناسد مرا و رایگی نیار و پیک بودن او شکی
 بداند مرا و را خد او ندگار بماند بفرمان او استوار

پایان آنکه جمیع انبیاء علیهم السلام

صادق و در دلالت موافق بوده اند

بجستی همانند او داد کرد فرستاده در هر زمان راهبر
 نماینده راه با انسان بسوی خداوند همه دو جهان
 بفرمان یزدان نیکی پسند نموده ره راست دور از گزند
 بفرگفت و نیروی پروردگار نموده بسوی مجنزه آشکار
 رسانده هر یک ز گیتی هوش پیام خداوند فتح سر و شوش
 گم کردگان ره دین و داد نموده ره داد و رسم سداد
 رسانده زایر و همه آگهی بخواند حساب از اسوی قلهای
 بداده خبر از ثواب و گناه نموده بفرودس جاوید راه
 شکست آنکه از دانش و رای و پیش بدین راهنمایان سپرده دو گوش
 زهر یک هنر کس پذیرفته دین نور زیده باد یگر از چشم و کین
 همه رانداخته از هم جدا شمرده فرستادگان خدا
 بفرمان پیغمبر خویشستن خدا کرده در راه او جان و تن
 پیار و همه امر و نهیش بجای بود او گرامی به نفس جدای

به چید ز فرمان او هر که سر بد و زخ فرستد و رادادگر
 ز ابرو مرا هست چندان سپاک که آن در نیاید بوسم و قیاس
 همه را بجان و دلم خواستار شناسم فرستاده کردگار
 بران رهنمایان پاکیزه دین ز فیروز باد اهرار آفرین

منقبت پادشاه کیوان بارگاه جابرشاه

و طلب اعانت از حضرت اله

سر سر فرازان و تاج میان بنار و بفرشش سر اسر جهان
 بفرز انگلی و بهوش و برای چنوکس ندیدست کشور خدای
 از آنکه که ایزد جهان آفرید چنین تاجداری زمانه ندید
 ز دادش جهان گشته محرم بشت برا فکند از دسدر آیین بشت
 نموده زمانه بدو پشت راست ز پیمش برده نهان کر و کاست
 نیار دکنی بر کسی کرد زور بود از پی پیل آسوده مورد
 جز اندیشه در دشت آهولیه سر خواب نبند بر انوی شیر
 بر دنام پاکش اگر آفتاب بشوید و ما ز امشک و گلاب
 بساید سر تاج بر چرخ ماه جهاندار سپدار دل عابر جشاه
 زمان این از سایه مهر است زمین روشن از پر تو چهر است
 ز رای ز ریش جهان بر سر درختیت از خرمی بارور
 ثنای جهاندار منترخ تبار چه یار که گویم من خاکسار
 همیشه ز بخشایش دادگر ز برباد ایمین سر تا جور
 توانا ماناد با کام دل برد تا بکستی کسی نام دل

ز دیدار او چشم بدو در باد	همین زندگانش با سوز باد
مراغبترین موی کا فورگون	شد و تن رنستی پری زبون
کمان شد سهی قامت چون خدنگ	بهر روی چون باده لعل رنگ
هوید اچو یکموی گرد سپید	تا ندگبستی فراوان امید
شود چون همه موی بر تن پوشیر	گذشتن بود از جهان ناگزیر
بخوام زبرد و در گاه چسان	بدینا بدان باینچند امان
سیم نامه زافزارم برین	بسجده گشتار و شیرین چمن
زار کاسته کن بود آنچه راز	یکایک فتم آشکارا و باز
پس از مرگ اندر سپی سر آ	زمن نام جاوید ماند بکای
بگیتی ز کس چون ماند نشان	بود پیکان زنده تا جاودان

ارتقاء یافتن لواهی حشمت دوست حسین خان از کاتی محروم شد
 بجز ابعاد منت فرانسین و افتد از یافتن فرانسیم در دانه نشین
 شکر انگیزی بسرواری پستان گزینی از قاتل مستعد داد
 باد اده محمد علینخان ناظم حضور از کاست حبیب زانچین خجسته
 اشنای راه تار رسیدن کعبستان بقلعه و انگسره
 سخن گویم از گردش دزگار
 شنیده ز دانی آموزگار
 بد انسانند پیوسته ام زینش
 سخن درخت تنیده نامه ز خویش
 چونند افراسین را کرده یار
 رسید به بام زل اسجام کار
 چو آتش که اخس کشد سرباه
 برافراشت او نیز برین نگاه

فرانسیس ابر گزیده همسر
 فراوان بارکات گشت او درشت
 دران بوم و برگشت کارش بلند
 بدل باد نپندار او داده راه
 چو انگریزیه اندران بوم و بر
 زمردی چو بد نریشان دست گاه
 که بدخواه گردد بد انسان بلند
 کند هر کرا بر کشد روزگار
 کسی را که یاور بود بخت نیک
 بجز برتری نگذارد بجان
 بکار کسی که درخت سبز
 ازان ریخ پند با انجام کار
 گر انگریز شد چند روزی بپایان
 بفرجام بهروزی آمد به پیش
 بشد جفت او روزگار بی همه
 برودی نه ارکات نمود زیر
 محمد علی خان که سالار بود
 بورزیده چند ابد و کین و جنگ
 فرانسیس اگر ده با خویش یار
 خستینه نامه ز کردارشان
 چو شد کار چند افراوان درشت

سرش بر در ترز گردان سپر
 پاید بسی شهرش آسان شبت
 بجز خود ندانست کس از همه
 نکردی بجز خویش تن بر نگاه
 بدیدند دشمن بر افراخت سپر
 ندیده پسندیده این رسم دراه
 بماند خود خوار و پست و ترند
 باندازد همه خویش کار
 بدوزد بالای خود دخت نیک
 نماند بصد پرده اندر نشان
 گرش چند روزی شود خون جگر
 بسی میوه نغز اندر کمنار
 زدست بداندیش بدخواه دانا
 بسی سیکوئی دید در کار خویش
 شدش بخت رهبر سوی فریبی
 سر اسر شدش چند فرمان پذیر
 بارکاتیان بر جهاندار بود
 برو بر جهان داشت تارکای شکو
 نمود و بر دشمن چون زیر مار
 و هر چه بر تو دهنده گانز ایشان
 محمد علی راستد انگریز شبت

چونون دالف رفت بر زمین زال
 سر ماه اپریل لشکر بساخت
 شد از سنت داد و پرون سپا
 از انجمله چنجاه بوده سوار
 و گردید نفر از سیما بان رنگ
 بیدار و بالا چو کوه سیاه
 زمندی سپهر مردم کارزار
 سپه دار شان به و گنگل بنام
 زو در چون برون آمدن پای کرد
 شش هفته بد آنجای افکنده خست
 محمد علیخان با آن سرین
 ز فوج بیون یکسزار دگر
 فرستاد تا باشدش یار و شست
 دو فوج هر دو یک شته از بکین
 چو لختی به پیسود راه دراز
 دهی بود و آنجای بختانه بود
 مران خانه را نام ورد و چپ سلم
 بر آورده بالاش از پشت سنگ
 فراخ و بزرگ دسی استوا
 رسید و مبردی پشته شده پاک
 مسلمان اگر بود گریخت پست

زگاه سیما شماره ز سال
 سر بزرگ بگشاد و شکر نواخت
 ز بوم یورپ پنجصد کینه خواه
 و گریه با سپاده که کارزار
 بود کافری نامشان در فنک
 بسرموی شو لیده جای کلاه
 بنو دست افرو تتر از یکسزار
 گزیده بگفت تیغ بر جای جام
 بنزدیک در خیمه بر پای کرد
 بماند آن سپه دار فرخنده بخت
 دو سپه سوار از در زمزمین
 بنزدیک گیسنگ نامور
 چو پیش آیدش کارزار و شرت
 نوردیده چون باد روی زمین
 بجنگ بداندیشش آمد نیاز
 فراوان دران فوج بیگانه بود
 رنگ اندر شش گونه گونه مصمم
 بلندیش ز البرز میداشت تنگ
 بد آنجای گیسنگ گو نامدار
 ز دشمن تپی کردان بخت جای
 ز سپهر که دشتشته نامدار دست

گریزان برفتند ناکام و خوا
 زبوم و برمند چنانکه هر دو
 ز خاک یورچین بگویند بپشت
 پی پاس بهناد و خود شد روان
 سوی شهر و لکنده بنوده رود
 که چند ابد آنگاه با سپاه
 بگردان دگردان روز سپهر
 بهینخواست کز کوشش و زحم
 چو گنگین زور و اچلم بهر کین
 بره یارش آمد ز چپنا پنی
 کیتیان کب و صدد زبوم فرنگ
 همان از محمد علی دو هزار
 رنده پیاد و هزار دیگر
 محمد علی خان گرد دیس
 چو از نام گشته جدا نامور
 بران شکر و فوج سالار بود
 بگنگین چو پوست اد با سپاه
 سپاه و سپه دار گردن فراز
 مرا شتر باشد نو میل دور
 زار کات چپینا پنی در میان
 دو دیدار خیزه زبالای او

بد آنجا که گنگین نامدار
 گزین و ستوده بر روز بزد
 که هر یک بصد مرد بود و شش
 نروده زبون بشکر بد گکاران
 همی رفت روز و شب از بهار و بهی
 فراوان جسراده او کینه خواه
 بگردنده گرد و پای سائیده گرد
 مران شهر باره بسیار و گنگ
 بد آنسور و انشته بریده زمین
 گشاده دو بازوی دست پنی
 بخون بداندیش شسته و جنگ
 سوار سرافراز پنج گز گذار
 بامداد گنگین شده ره سپر
 برادر یکی داشت همتای شیر
 و را عجد و باب خوانده پدر
 سپه راز و شمن نگه دار بود
 با جنگ پیکار بر سریده راه
 بر و لکنده آمد ز راه دراز
 ز دریای پر موج و از آب شور
 درخش سر سائیده تا آسمان
 سراسر زمین بود پنی او

پراز آلت جنگ و مردان کین گران گشته برگا و ماهی زمین
 حمله بردن پستان گنگن بر و لکنده و بمصرف آوردن شهر
 و استعانت جستن قلعه دار از چندان امانت نمودن چندان
 و منتهی شدن کپتان گنگن از نامروی سپاه و رسیدن قلعه آنان
 چو گنگن بر و لکنده آمد ز راه نهان گشت میدان فرج و سپاه
 بیا سوده در دشت لشکر دوروز سیوم چون برافروخت گیتی فروز
 کمر شک کرده با همگ جنگ دلیران و مردان هند و فرنگ
 سوی شهر و لکنده بهاده روی بچرخ برین بر شده پای دیو
 پیک حمله تا پای دیوار شهر رسیدند و دشمن بگرد اندر
 کشیده تن خویش سوی چهار بشته دل و دست از کارزار
 دلیران پرورن نموده شتاب بدیوار بر رفته همچون عقاب
 بجز کوشش و رنج بگرفته شهر برافروخته آتش چشم و قدر
 چنان شهر آباد را سحوتند بجز از بزه سپنج نندختند
 بسی کاخ و ایوان برابر بجاک نمودند در دل نیار و ده باک
 ولی باره شهر نماند بچنگ چو بدست و دیوارش از خاک
 چو دربان بدید آنکه دشمن ز در با آتش بر آورد از شهر گرد
 دلش گشت بر بیم و جان پرنیاز بدشمن یکی شد ز ترس هلاک
 بیک دشمن خویش گشته دوست و گرد دشمنان از تن کند پوست
 بید تریدی را از خود دور کرد پیک چاره او کار صد زور کرد
 دو بدخواه خود را فکنده بسم بیا سوده خود در میان رخسار

گریزان فرستند تا کام و خوا
 زبوم و برهند چنانکه مرد
 ز خاک یورپ جنب بگویند
 پی پاس بنهاد و خود شد روان
 سوی شهر و گشتند بموده رود
 که چند ابد انجای بد با سپاه
 بردان و گردان روز نبرد
 همچو خواست کز کوشش و زحم
 چو گنگن زور و اچلم بهر کین
 بره یارش آمد ز چین اُپلی
 کیتان کب و صمد زبوم فرنگ
 همان از محمد علی و وهنزار
 رونده بپاد و هنزار در
 محمد علی خان گرد دیس
 چو از نام گشته جدا نامور
 بران شکر و فوج سالار بود
 بگنگن چو پیوست ادا سپاه
 سپاه و سپه دار گردن فراز
 مرا نشتر باشد نو دمیل دور
 زارکات چپینا پُلی در میان
 دو دیدار خیزه زبالای او

بد انجای که گنگن نامدار
 گزین و ستوده بر روز نبرد
 که هر یک بعد مرد بود و ست
 انزوده زبون بشکر بد گمار
 همی رفت روز و شب با نوبی
 فراوان به سر راه او کینه خواه
 بگردنده گرد و دایه ساینده گرد
 مران شهر باره بسیار و جنگ
 بد انشور و انشد بریده زمین
 گشاده دو بازوی دست یلی
 بخون بد اندیش شسته و جنگ
 سوار سرا فراز خنجر گذار
 بامداد گنگن شده ره سپر
 برادر یکی داشت همتای شیر
 و راجد و باب خوانده پدر
 سپه راز دشمن بگدازد
 با تنگ پیکار بریده راه
 به و گشته آمد ز راه دراز
 ز دریای پر موج و از آب شور
 درشش سر رسانیده تا آسمان
 سراسر زمین بود پهنای او

بر از آلت جنگ و مردان کین گران گشته برگا و ماهی زمین

حمله بردن پستان گنگین بر و لکنده و بقصر آوردن شهر

و استعانت جستن قلعه دار از چپند او اعانت نمودن چنذا

و منمنم شدن کپتان گنگین از نامردی سپاه و رسیدن لعل و لاله

چو گنگین بر و لکنده آمد ز راه نهان گشت میدان فرخ و سپاه

بیا سوده در دشت لشکر و در روز سیوم چون برافروخت گیتی فروز

کر شگ کرده باهنگ جنگ دلیران و مردان مند و فرنگ

سوی شهر و لکنده بهاده روی بچرخ برین بر شده های و هو

پیک حمله تا پای دیوار شهر رسیدند و دشمن بگرداند چهر

کشیده تن خویش سوی حصار بشته دل و دست از کارزار

دلیران بیرون نموده شتاب بدیوار بر رفته همچون عقاب

بجز کوشش و رنج بگرفته شهر برافروخته آتش چشم و قدر

چنان شهر آباد را سوختند بجز از بزه سپنج ننداختند

بسی کاخ و ایوان بر آبرنجاک نمودند در دل نیسایورده پاک

ولی باره شهر نماند بچنگ چو دژبان بدیدانکه دشمن زدود

بالتش بر آورد از شهر گرد دشمن کی شد ز ترس هلاک

بیک دشمن خویش گشته دوست دگر دشمن از ارق کند پوست

ببدتر بدی را از خود دور کرد پیک چاره او کار صد زور کرد

دو بدخواه خود را فکنده بسم بیا سوده خود در میانه ز غم

بچند افستاد زینسان پیام
 که ای نیک پی هستر نیکیام
 مرا با تو گر پیش کین بود و جنگ
 به پیکار آزیده بازوی و جنگ
 کمون گر بپشتی بندی کسر
 ز دشمن نایمی تنی بوم و بر
 بر دی گشاده در کارزار
 کنی فوج بدخواه را تار و مار
 سپارم بدست تو شهر و حصا
 بیایم نزدیک تو بسنده و ا
 چو چند از دربان شنید این پیام
 بدانت کان باره سه ماه
 چو انگریز از من سپا بدست
 که نار و بر و رفت پیک نگاه
 ازین مرده جان و روان شاد کرد
 بیاید بجز رزم و کوشش بدست
 بدادن نکرد هیچگونه درنگ
 شد آراسته لشکر ز مجوی
 دویم روز چون مهر بمود رو
 زخا و بر آورد خورشید سر
 فرانس و چند ابسته کمر
 روانه شده لشکر کارزار
 شمار سواران بده ده هزار
 پیاده همان پنجهزار دگر
 روان پیش آن لشکر نامور
 بنزدیکی شهر آمدند از
 ده و چار توپ بزرگ و دراز
 بچیده بآیین در رسم بند
 رخ خورنهان گشت در دود و گرد
 نماند هیچ سنگام آزر و شرم
 ز آتش دل توپ گردیده گرم
 فرو ریخت گو له چو باران زمین
 سواران برون از میان کرد و تیغ
 درخشان شده بنجر آگون
 هوا گشته دریای سیماگون
 سپاهی که پد سمره انگریز
 فراوان برتسید از ان ستیخیز
 بداده دل از دست یکسر سپاه
 هراسیده از لشکر کینه خواه

بگردانده از رزم و پیکار روی
 نمانده بقرن تاسیب و بر روی رنگت
 چو دیدند نام آوران سپاه
 چو جنگین که بدو متر آنجمن
 شکستستان و چارم کفیف سوار
 باخجام او از همه مستران
 رسید از کمین پایت کمتری
 با لشکر گشاده زبان هر چار
 بکوشید مردانه با دشمنان
 هر آنکس که از مرک ترسد بچنگ
 شمار ایست حمله لغزیده پای
 نیفتاده مکتب بجاک و بخون
 سراسر همه رای جنگ آورید
 ز دشمن بدل در مدارید باک
 بر باد کی خاک سازد درنگ
 بدشت اریکی گله باشد زگو
 سپه را چنین گفت سودمند
 همه باخته دانشش و رای و هوش
 بر پیکار دشمن بختید کس
 چو مترنگه کرد کار سپاه
 یکی قلعه بوده اتا تو را نام

شده پیشت باز روی پیکار جوی
 کشیده همه دست یکسر ز جنگ
 دل لشکر از بیم گشته تب و
 گرگ پا تریک و کسیم و لشن
 بده گفتشت اندران روزگار
 بهند وستان شد پایه گران
 بجایه و معین پایت متریس
 بگفتند دارید دل استوار
 بود مرد بد دل پتر از زنان
 در ریخت شمشیر گیر و بچنگ
 کدام اهر من شد بدین رهنمای
 چرا جانان گشت یکسر زبون
 بتازید و رسم پلنگ آورید
 که ما باد تنهیم و او گرد و خاکت
 گریزد و چون چرخ بپند پلنگ
 رید گریکی شیر بپند ز دور
 زبس رتس و بس پیم ناید پند
 یکی تن بران گفت نه نهاد گوش
 پاسخ گره در گلو شد نفس
 بنا چاری از شرب پوده راه
 خود و لشکر انسوی برداشت گام

چپینا پکی هشت فرسنگ دو
 ریش شنگ و دشوار اندر دو کوه
 پیش اندر شش درّه بس بزرگ
 خود و شکر آمد بدانجا یگانه
 بنزدیکی درّه بوده میست
 ز بوم بورپ صد نفر مرد جنگ
 صد دیگر از کافر و تپاز
 ز کپتان که بدنام او دالشن
 بدان ده فرستاد تا کینه خواه
 بر دستانه دارند راه گذر
 تی چند شایسته رزم و جنگ
 فرستاد با آلت کار زار
 ز آسیب دشمن نیاید زیان
 بمانده خود و لشکرش یکسره
 بهر سوزمانگیر کرده روان
 همی آگهی جست از کینه خواه
 دو بازو گشاید بآویختن
 گرفته برو بر گذرگاه را

ز سنگ سیه داشت یوار و سوار
 که گشتی پرند ز رفیق ستوه
 نیارست آسمان بدان رفت گرگ
 چنان جای دشوار کرده پیاده
 جز آن ده بدتره نبوده روی
 که دانست پیکار توپ و تفنگ
 دو توپ تن و جان مردم گذار
 نموده سر و سر در جمله تن
 چو آید برو بر عیند راه
 نیارد بدتره شدن ره سپر
 که بودند زاده بیوم فرنگ
 بسوی آنا تور تا آن چهار
 بود امین از لشکر بدگان
 چه گرگ تریان در میان دره
 تی دیده از خواب لبنا چران
 که ناپید سناگاه سپرده راه
 گرفته بکفت تیغ خون ریختن
 پاییده در روز و شب راه را

تعاقب نمودن دوست حسین جان بهر وف بچند اورسین
 بدتره قلعه آنا تور و محاربه کردن کپتان دالشن با او و پیوستن

کپستان ڈالٹن خصب الامر کپستان گنگرین معبر او وروانہ
شدن کپتان گنگرین پینا پیل در فتن چند بقع او

زولکفہ چون انگریزی سپا	بدان درہ آمد گریزان زراہ
پس او دمان شکر کینہ توڑ	باید ہدایا گد شستہ دوروز
بدان دہ کہ بد ڈالٹن با سپا	دو فرسنگ ناند میان ماندہ را
پاور و چند اسپہ را فرو د	سپہن ان پی جستجو مخ نمود
بہر سو فرستاد کارا گمان	کز انگریز آند سوش نشان
چہ مایہ سپاہست ہمراہ او	چہ دارد سپہبد بدل آرزوی
بود ساختہ بہر رزم و ستیز	ویاروی دارد بسوی گریز
کجا ہست جانی ششگوش	کہ از نامداران بود ہمیش
دوروز اندرین کار فرشتہ رنگ	چو شد آگہ آمد بہ پکار و جنگ
سیوم روز چون چرخ فیروزہ فام	بخشید زرین سپہ را بہام
منودہ بخود راست خفقان زر	بلکف تیغ و خنجر زدہ بر کمر
ابراہیمش کافرن شد سوار	سوار و پیادہ منہن و ارشمار
روانہ ہمراہ آن کینہ جوی	ز خگر کہ سوی ڈالٹن کردہ روی
چونزدیک دہ آمد از رہ فراز	بہد خواہ شد ڈالٹن رہ ساز
باندک سپہ نامودہ درنگ	دو توپی کہ ہمراہ بد بہر جنگ
بہ پیش اندر افکند و چون بد تیز	بمیدان روان گشت بہر تیز
بگوش دو توپ چو از در دراز	زبان منتیلہ فرو خواہد راز
شنید و دل توپ آمد بگوش	چو تندر بر آورد بانگ و غروش

سبازید بر روی دشمن کین
 کسی را سوی دالشن سپر رنگ
 چو بشنید فرمان بیدان نمائند
 بر پشت اندر شش مردم کینه جوی
 کند پست و یکسان بجاک سیاه
 برانده زنزد یکی خود سوار
 نکرده کس از لشکر خود تباہ
 نکرده اند از رزم دار کینه روی
 چو مرغی که آید بیاد در قفس
 بغرید و بنمود مهره ربا
 بتابیده رخ زنده از کارزار
 بر فتنه رخ کرده از غم زریں
 بجوی شتاب آمد از جوی روز
 دو میلنده از کار پیکار گشت
 روان گشت زان دره خود سپاه
 ز رفیق بد اسباب گیه آرمید
 سوی شهر چمنایلی سر نهاد
 روان پرزاند لیشه تن ناخنود
 بختی برده سپیگونه زمان
 فراوان پیاده فراوان سوار
 به اسبابی بگذاشت چندی سپا
 سبازید بر روی دشمن کین
 چو گیسگر شد آگاه از کار جنگ
 فرستاد و او را بر خویش خواند
 از انجا سوی مهر آورده روی
 همی شد که او را نماید تباہ
 بهر حمل آشیر دشمن شکار
 بهتر به پوست بسپرده راه
 روانه بدبال او کینه جوی
 بیاید بسزد یکی تیر رس
 زانگریزیه توپ چون اژدها
 پفکند بر خاک سیصد سوار
 گریزان چو پتیر گشته ز شیر
 پفکند شب پرده بر روی روز
 جهان سربسته تیره و تاریک
 سر مهران گیسگر کینه خواه
 چو زنزد یکی روده کلرون رسید
 چو آسود لشکر بنه بر نهاد
 بنزد ملک شهر آمد از ره فرود
 پس او روان لشکر بدگان
 فراخیس با خویش تن کرده یار
 بنزد سرنگام آمد ز راه

که اینجا گیکه را بدارند پاس
وز اینجا گیکه با دلی بی سلس
بچسبنا پئی آمد از راه کین
ز خرگه بپوشید روی زمین
بر جادو دیدار کردی نگاه
ندیدی بجز اسپ و پیل و سپا
بدانست گنگین که با این گروه
نتایم شوم گر همانند کوه
فراوان بدانیش و با مر سپا
نبرد و بران رخنه بسته بزد
نباشد ز صد یک درین روزمگاه
مرا زرا بچاره توان ساخت دور
مزن تا توانی بشمشیر جنگ
مرا این چاره آمد مرا ورا پسند
نماید پراگنده انبوه او
سپس زان بنیز وی دست یلی
کشد کین ز دشمن بچسبنا پئی

پنجم فرستاد و کپتان گنگین معصوم بلفظنت کلیم
بسا لار مدرس بحجبه ارسال لشکر بخریب ملک چند اور روانه
شدن سپاه و سپهسالار و کپتان شدن کلیم بدست آوردن
قلعه ارکات

کلیم آنکه بدلفظنت از زمان
بمدرس ورا کرد گنگین روان
ابا و فرستاد زمینان پیام
بسا لار مدرس که ای نیکنام
اگر تو بیوم و بر بدگان
یکی تازه لشکر نمایی روان
که رفته بد اینجا بکیسه سپاه
برو بوم او را نماید تباه
مرا اینجا که بدخواه دارد بدست
بگیرد کند اندر اینجا نشست
چو آگه شود گردد او دلپریش
سپاهی که دارد بهمه راه خویش

مراد دل آید بدینسان گان
 گز آسپان بوم و بر رانگاه
 چو انبوه از پیش او گشت دور
 ز پیشش چو پر کند شد لشکرش
 اگر او گرفتار نماید بدست
 سرخویش گیرد در جنگ و ستیز
 چو سالار مدح شنید این سخن
 کلیف فرستاده را بر گزید
 پیفروده در همتری پایگاه
 دو صد از یورپ مرد جوای کین
 بداد و بار کثرت کردش روان
 ۱۷۵۱ بکاف و الف روز زاکشت ماه
 فرد آمد آن نادر دلیسر
 پس ابر خویشید گشته نهان
 روان آب هر جای مانند رود
 در دشت و جنگل همه گشته غرق
 زبان گیرار کثرت بوده براه
 بیامد بژبان سراسر گفت
 شنید و بشد خیره سالار دژ
 بخود گفت هرگز مردم نژاد
 نیارد ز خانه بر آورد سر

گروهی جدا کرده سازد روان
 بدارند و باشند از بد پناه
 کمی اندر آید بنیر و سی و زو
 بچیندر آید با آسمان سرش
 بچینایی خود نیار و نشت
 شناسد ز بای خود در گزین
 پسندید گفتار سرتا به بن
 مرا و را بدینکار شایسته دید
 در اکرده کپتان فوج و سپاه
 سه ره صد زمندی نموده گزین
 سپه دار گرد او ژن پهلوان
 بار کثرت چون مانده میل راه
 ز باران پراز آب بالا و زیر
 زمین بر گل از گریه آسمان
 زمین زیر پای هیچ پیدا نبود
 دل کوه کافیه از تیغ برق
 شد آگه که از دشمن آمد سپاه
 نمود آشکار آنچه بود دشمن نفث
 بر از بیم گشته نگه دارد ژ
 درین موسم بارش و تند باد
 ز پیشه چو سان کرد لشکر گذر

بجنگل نیاید گذر زه شیر
 بود پی نگان این سپه بس و لیر
 چو گردان شود آتسیاب بزد
 تنم را چو گندم نمایند گرد
 همان به که بی کین در زم و تیز
 سپارم در و پیش گیرم گریز
 در و باره جز رزم کرده تپی
 گریزان شد آن بد دل از ابلهی
 شد آن ناجوانمرد شوریده رای
 نیفشده یکدم به پیکار پای
 کلیم سپید شده شاد دل
 زرنج ره در زم آزاد دل
 باید ز میدان در و جھار
 شد از که خدا خانه پردخت
 بخت و گنج و سنگ ناداده گنج
 دگر شد خداوند ناساخته
 که ساختن هیچ نابرده بخت
 نمود هشیمن گه خویشتن
 خود و هر که با او بد و بخشن

آگهی یافتن چند از غمیت سپاه انگریزی بطرف ارکات و
 روانه نمودن لشکر و رسیدن و شکست خوردن از کپتان کلیم
 و مطلع شدن چند امجد و از مستخر شدن قلعه ارکات و تفرق
 سپاه و فرستادن چند افسر خود معروف بر اجا صاحب و
 پیوستن فرانسیس با او در عرض راه و داخل شدن بشهر ارکات
 و محاربه کپتان کلیم با راجا صاحب و رسیدن علی مرتضی خان به

راجا صاحب

چو چند اشده آله که فوج و سپا
 ز مدرس بارکات پیمو در راه
 برافروخت چون آتش تند و تیز
 بجیشش پدید ارشد رستخیز

ز شکر جدا کرده شده به سمنار
 فرستاده مردان سپیده سپیل
 با سایش آنجا فرو آمدند
 بخواب و بخوردن نهادند وی
 بیا سوده بر جای خود یک پیک
 چو شد روی خشان خورشید زرد
 بر رسم شیخون کیف انحصار
 کشیده بشانه سپاهش تفک
 گلوله بارید ز انسانکه میخ
 پیر از آتش و دود گشته هوا
 تبه شد ز دشمن جسم او آن سپا
 باندک سپه آن سپاه بزرگ
 چو اندر خزان برگ از تنه باد
 برفته یکی تن نمانده بحبای
 بچند انونی بیامد ز راه
 گرفت و نشست اندر حصا
 شکست و پراگنده گشت انگروه
 شنید و دشمن گشت پر دود و دغ
 یکی پور بودش دلیر و جوان
 که خواندن هر کس گشادی دلوب
 سوار و پیاده بدان نامدار
 دلیران خجوزان تنی سینه دار
 نمانده بدژ راه جز از تنه میل
 نه با فرخی و درود آمدند
 نه کس پاسبان و نه کس راجوی
 بجز پاس و پی دیده بان بزرگ
 بگسترده شب پرده لا جورد
 بر آمد چو شیر که جوید شکار
 بران شکر خفته پی بزرگ
 فرو ژاله ریزد نکرده دریغ
 روانه بهر سو تگرگ بلا
 بخواری دران دشت آوردگان
 پراگنده مانند بره زگرگ
 گریزان شد آن لشکر به نهاد
 بجا مانده خرگاه و خیمه بای
 که ارکات را انگریزی سپا
 سپاهیکر ایدر شد سده هزار
 ز رزم و ز پیکار گشته ستوه
 خرد و در گشتش ز کاخ و ماغ
 ز من نام او مانده اندر نهان
 بخواندیش راجا که بودش لقب
 بداده پدر چار بار به سمنار

روان کرد و راجا چو شد ره سپهر
 روان گشته از فو لچری پیش او
 به پوست با او دوران راه در
 چون نزدیک ارکات آمد ز راه
 که بدخوره شبنون ز کپتان کلین
 چو از ماه سبتمبر آمد شمشیر
 ز هامون بشهر اندر آمد جوان
 شده شهر ارکات او را ره
 نشسته بدژ اندرون با سپاه
 بشطرنج دوشاه از استخوان
 بدو خانه گریست پس لوی هم
 کجا دو تن زنده کیسه جوی
 پیک شهر گنجی ز دوشاه
 درازست بر مردمان دست از
 بامید افزایش سیم و گنج
 مرا نیست اندر ز خود سودمند
 نخبو دمی گر گرفتار از
 گزیدیم بخود بهیده رنج تن
 ندیده خریدار کالای خویش
 بغم گرچه زینکار خام طلیف
 دویم روز چون بر مید افتاب

تسبیخه فرانسیس بر فاشنسر
 بیامده منی کی اندیش او
 به پستی و یاریش بسته کمر
 برو گرد شد آن شکسته سپاه
 بر پنج و غم و در دشته طلیف
 یکی کمتر از ضرب شش در چهار
 بهمه سپه شک بسته میان
 کلین آن سپه دار با فرتی
 بیگجای هرگز که دیده دوشاه
 که دارند هر دو تن پسران
 ننگیند و گردند از سیم و غم
 پیک خانه بودن کینه از دوشاه
 بویژه چو باشند با هم تباه
 کران بر گزینند رنج دراز
 کرامی روانرا پسند رنج
 شکفت آنکه گویم به پیکانه پند
 ازین نامه میداشتم دست باز
 جز آنکه بژو بدژ من کس سخن
 گزفتم چنین بار بالای خویش
 بگویم ز کردار و کار کلین
 دو ابرو ز کین کرده بر سرچ و تاب

کمرنگ کرده بآمنک جنگ
 سپه راز باروت و سرب جنگ
 هر آنچه بیاست یکسر بداد
 سر نامور سوی کینه نهاد
 ز باره نهاده به پیکار سر
 گشاده دو بازوی بسته کمر
 دهاده برآمد ز هر دو سپاه
 بسی کشته افتاد در رزمگاه
 ز دشمن فرادان پشیده هلاک
 روان با سمان تن قتاده بنجاک
 ز انگریزیه پانزده کس سپاه
 پشاد مرده باورد گاه
 ز سردار شکر یکی کشته گشت
 بخون و بنجاک اندر خسته گشت
 هم از انگریزان یکی نامدار
 اباده و شش کس شد ز خدای
 پوشید خورشید رخسار خویش
 شب افکند پرده ز زنگار خویش
 دو شکر ز پیکار پیرا گشت
 یکی سوی باره یکی سوی شهر
 برفت و از آسودگی جست بهر
 دویم روز چون خود بسنگام بام
 برآمد برانخته تیغ از نیام
 سوار و پیاده دوباره همنار
 بکف خنجر و خشت و تیغ و عمود
 ویا کوه در زیر جوش شد دست
 علی مرتضی نام آن کیسه خواه
 چو دلدل یکی باد پائی بزیر
 بدست اندر شش تیغ چون القاء
 روان یافت نیز تنش جان نو
 شش پنجه فرا نیس بد کیسه خوا
 زبند و ق می دوخته چشم مار

ز فوج پیون پنج هزار دگر بنزدیک او تنگ بسته کمر
سوار زره دار خنجر گذار بنوده کم و پیش از ستم هزار
بباره درون لشکر انگریز که شایسته بود ست اندر ستیز
ز خاک یورپ پست با صد نفر ز هندی دو صد مرد پر خاشخیر
فزون زین بباره بنوده پیا پیش کلیم دلیری پناه

محاربه نمودن راجا صاحب با کپستان کلیم و گریختن بطرف
دیپلور و آمدن کپستان گریک پاتریک بد کپستان کلیم
و روانه شدن کپستان کلیم بمجاو له راجا صاحب و بدست
آوردن قلع موسوم به شیمی و رسیدن ملک مرثیه بدو

دو هفته زمانه نمبر شمار چو آمد بزین گشت راجا سوار
پیار است شکر به پیکار جنگ سوی باره آمد روان پد رنگ
سوار دپیاده چو مور و ملخ باهنگ کینه کشیدن رخ
هوا ز آتش و دود توپ تفنگ نمودار گشته چو چرم پلنگ
بباره سپاهیک بد با کلیم برابر شده با فراوان حریف
ز مردی بد انگونه دادند داد که گردون گردنده زه کرد یاد
ز فقه ز پیکار ساختن نون بزونی سپه گشت ست و زبون
ز زخمی دگشته دوباره دو صد بغلطید بر خاک از روز بد
بشد گشته ز انگریزیه چارتن دوهندی شد از زخم خوبان
چو راجا بد انگونه پیکار دید سپه گشته خسته بسیار دید
گشته ز زرم و ز پیکار دست گوارا بخود کرده نه شکست

برون رفت با جان ناشادمان
 دویم روز چیده ز انجالی گام
 تخی نمانده بر فتن رکاب
 بد انجای افکنه ناچار بار
 ز مدرس همان روز بیده را
 ابا و سه پنجاه از انگریز
 بیاورده باخوشتن توپ چار
 چو آمد سواره بنزد کلیم
 ز روز نومبر چو آمد شکار
 سپرده دژ و باره بایار نو
 بخون بد اندیش شسته و چنگ
 فرهم ز مندی سپه مقصد
 گزیده سه توپ از پی کارزار
 باندور و ان گشت خود با سپا
 بدانکه بود تئیری نام جای
 بدژ بان تئیری فرستاد کس
 دژ و باره بسپاری جنگ و کین
 شنید و ندیده بخود تاب جنگ
 بدژ بانی خویش داده درود
 باید مران جای آسان بدست
 ز قوم مرسته یکی نام مجوس
 رسید ان گریزان خود و همزمان
 سوی شهر و یلور برداشت گام
 ز باد بهساری گرفته شتاب
 ز بدگردش روز و بد روزگار
 پامد گر گپا تریک و سپاه
 ز مندی دو صد مرد و بهرستینز
 که شاید بدان گردد دشمن شکار
 قوی گشت پشت کلیم از ریف
 سوی نوزده مهتر نامدار
 پارسه رزم و پیکار نو
 یوروپین دو صد مرد و یای جنگ
 نمود هر یکی سپه آشفتد
 گر گپا تریک اندرون چهار
 سوی تئیری چون بیامد زرا
 ازین پیش نشنیدم از نهنمای
 زتن گرخواهی گشته منفن
 و گرنه بیادست مردان بین
 سپرده دژ و باره را بی درنگ
 ز بالای باره بسیار فرود
 کلیم اندر انجای شادانست
 نبشته بنامه نبند نام او ی

بچند امانا که بودش تیز ره مهر پیوده با انگریز
 هزار از سواران خنجر گذار دلیس و بمیدان کین پادار
 برانها سپید بجزا و بود توانا و باتوش و باتا و بود
 چو باجی بخوانی بجای بکجی شود راست این نام و دورا کجی
 به تیری فرستاد نزد کلیم که باشندش هر جای یار و صلیف
 بفرمان سالار بریده راه به پیوست با انگریزی سپاه

آمدن اجا صاحب ستم محاربه نهضت یافتن
 و غنیمت گرفتن سواران مرسته از شکر او

سپس زانکه آمد بانگریز یار به تیری ز سوی مرسته سوار
 ز رفته برین داستان چند روز بسینه ز کینه دل کینه توز
 بجوشید و آراست فوج و سپاه بآزنی ز ویلور سپرده راه
 بهره فرانسیس سیصد نفر بسته به پیکار و کینه کمر
 ز ره پوشش مندی سپید و هزار بده بر هیون تکاور سوار
 پیاده که پیاید از پای راه بده چخند پنج باره سپاه
 گرفته ابا خویشتن توپ چار بیاید به پیکار گشته سوار
 شد آگه ز دشمن کلیم دلیر که ناگشته جانش ز پیکار سیر
 نموده دگر باره آهنگ جنگ برون آمد از تیسری پد زنگ
 یکی جای شایسته برگزید که ناورد و پیکار و کین را سزید
 یکسو سواران کشیده رده پیاده دگر سوی صف بر زده
 شده هر دو شکر بر ابر بسم ز را جافراوان و انگریز کم

سه ره صد فرانس پیکار جوی
 نهاده بسیدان پیکار روی
 زمندی پیاده به سوار یار
 گرفته هزار روز صد بخت یار
 رخ آورده سوی سواران کین
 بگردون رسانده غبار زمین
 سواران سبک کرده یکسر
 گرفته بکف تیغ و خشت و سنان
 نموده به پیکار کردن شتاب
 تکان ورشده سپهر آستان
 ببدخواه حمله به دند سخت
 زمین از سم اسپند نجات
 نکرده دل خود بداندیش پست
 گلوله شده زاله و توپ میخ
 پیروده سوی توپ یکبار دست
 سواران گزیند راه گریغ
 دگر ره روان کرده اسپ نبرد
 بداندیش مر توپ کرده پناه
 چو میدان تپ گشت از دود و گرد
 ببردند حمله سوی کینه خواه
 با ستاد بر جای خود استوار
 شدن پیش ناست اسپ سوار
 بشنید ببار اینچنین دار گوید
 نگه کرد کپیستان کلیف دلیر
 که از توپ دشمن که کارزار
 فرو بسته گشتت راه سوار
 فرستاد نزد سواران و توپ
 چو ابر سیه زاله باران و توپ
 سپهر زان بعبر مودش کنگر
 بشکر که بدو شیره خویشتن
 بیک ناگهان تاخت از کین
 بیای دیسری سپرده زمین
 سپاه بداندیش را کرده دور
 بگیرند و راندش از رزمگاه
 از توپخانه بمردی و زور
 بفرمان سالار فرخنده رای
 بداندیش زان جمله ناگهان
 رها کرده میدان ببدخواه خویش
 بجنبید لشکر یکایک زهای
 بر سید و از جای خود شد روان
 به پس رفت چون دشمن آمد پیش

گروهی که بد پیش روی سوار
 گریزان چو دیدند یاران خویش
 سراسر بر فتنه ز آوردگاه
 بنا کام از رزم بر کاشت روی
 روان گشت با توپ و مردان
 سوار و پیاده زمیندی سپاه
 از آنها کسی گشته کشته بود
 فرانسین شد گشته پنجاه مرد
 زانگریز از شکر مندیان
 ز پنجاه افندون بنوده شمار
 شبانگه که خورشید شده ناپدید
 پناه بجای خود از زمینگاه
 بر وزد ویم چون برافروخت هوا
 بخرمرده کا شاده بد بر زمین
 کشیده غمان باز از کارزار
 سوار هر سه پس دشمنان
 رسیده بدخواه چون باد تیز
 نموده برو کار دشوار و شگفت
 دوباره دو صد ابرش تیز رو
 زنند و ق گنجینه گاه بشمار
 بیاورده در دست از بدگان

کمر بسته کوشش و کارزار
 هر اسان شده بر تن و جان خویش
 ز را جانان گشت در صبح ماه
 کلیه فلک در بند سال اوی
 فراوان بکشد اسب و سوار
 تنه پنجاه افکند بر خاک راه
 تن خسته را زخم نایسته بود
 همه نا مجبور یان دشت منبر
 بجان هشت کس را پیاده زیان
 ز زخمی و از گشته گشته سوار
 شب تیره بر روز پرد کشید
 بنیر وزی گشته و شمشیر تپاه
 سیاهی ز روی جهان گشته بود
 ز دشمن خنجر کین سپیدار کین
 بر قهر پشیمان اندوزگار
 روان گشته مانند تیر از کان
 فلکده بجان اندر شمشیر
 پنجاه تاراج کشاد و چنگ
 که از بار بردی که تلک گره
 که در وی بده رو پیر و سوار
 بجای خود آمد چو بار و مان

روانه شدن راجا صاحب بسمت مدرس و ارکاش باراد
غارت و تحریک اکنه متعلقه کمپنی انگریزان و نواب محمد علی
خان و تعاقب نمودن کپستان کلیف و شکستن سپاه
دشمن و برگشتن قلعہ موسومہ بسمت داود

چو راجا از ان رزم و به کار سخت	گریزان زمینان برون بردخت
نموده جدا دسته و دسته سپاه	سوی مدرس آمد ز آوردگاه
بفرمودشان تا نموده درنگ	بتاراج کردن بیازید و جنگ
هر ان بوم کان باشد از انگریز	گشاده زکین در رستخیز
باتش مرا بجای نموده پست	ربایند چنیزیکه آید بدست
همان از محنت علی بوم و بر	بغارت نمایند زیر و زبر
ده و شهر آباد ویران کنند	کنام پلنگان و شیران کنند
بفرمان مقرر سراسر سپاه	بتاراج برخویش بگشاده راه
پراگنده شد لشکر از چار سوی	بویرانی و تاخت بنهاده روی
برابر شش پنجه پنج بار	روانه بتاراج کشور سوار
رونده بپاد و هزار دیگر	نهاده بویرانی بوم سر
همان از فرانسس صد چار بار	بکار بدوزشت بود دست یار
بمراه فارتگر بدیشان	بسی توپ بود ست آتش فشان
کلیف دلاور بان پلنگ	شنید و برافت و شد سوختن
ز بومی خود بر دهر بند	بسیصد فرون کرد هشتاد و دو
هزار و شصت و سه ز بندی سپا	همان توپشش بهر آوردگاه

چو بشنید دشمن طعنه‌ها را
 ندیده بود زود و تائب و سبب
 چو با خویش سپید روی نیاید
 بره اندرون سپید رخ نماید
 پس از کاهنم گریختن از نام
 فرود آمد آتجا و دم تازه کرد
 تن از بیم لرزان چو از باد بید
 روان داشت و از پی پیامد کلف
 بدنبال او ناممبستد و اگر کرد
 پیامد پدیدار دشمن براه
 گذشته زبان از پی نام تنگ
 بستی تن شد از گول پی پادشاه
 فرانسس شد کشته پنجاه مرد
 ز بوم فرانس دران دارویر
 چهل تن زانگر زیه شد تباد
 بسی ران از رخ گشته فگار
 تن خستگان از کلف و سیر
 بارکات شد محتر نامجوی
 همیشه زود و اندرون تنگام
 سوی کشتن او و دیو و راه
 و زینجا آمدن از پی سینه‌ای

زیاد به چنگار چون شرزه شیر
 سپاه پراگنده را گرد کرد
 بزه دی از آنجا یک رخ یافت
 و بی بود و در دی یکی بستکده
 شود نام آن خانه ثبت تمام
 روان بر زرد و در خان بر زرد
 نیارست آنجا یک آرمید
 شد آنگه بارکات رفته حریف
 بتندی چو باد و مان ره سپرد
 رده بر کشیدند مرد و سپاه
 نمیدند با احمد گر سخت جنگ
 سوی راجه انجام آمد شکست
 ز مندی سه ره صد سپاه بزد
 همان زنده شد شصت دیگر اسیر
 بشد کشته سی کس ز مندی سپاه
 گرفته تن و جاره از خون نگار
 بیست و روان گشت ز آنجا شوی
 بویلو ز آنجا بنهاد و رو
 که از سنت داد و شش آمد پیام
 بیاید تو را آمدن با سپاه
 گشته داده بر نقش دو گام بی

بفرمان سوی سنت داد باز پناه زمینان کین سرفراز

پیوستن آمد ادبستان گنگین و دوست حسین خان معروف
بچه ادب سپاسی و تکلیف نمودن شکر هسته کیتان گنگین را
بجنگ جواب دادن او

خسینا پل باز آرم سخن	کنم نو بجفت ار کار کهن
چو گنگین ز دل کند پیوده را	بسیار بد اینجا گیکه با سپا
سرافراز چندا که بد کیسه بوی	ابا شکر آمد بد نبال اوی
دو سال از دو دو متر کیسه خواه	سکالیده مرکید گر راتباه
گشاده دو بازوی بسته کمر	بناورد و پیکار برده بر
بهرد و زهر سوی یار یکران	رسیدند و شد هر دو شکر گران
یکی رای بوده به میسور در	بزرگ و سرافراز و بانام و فرز
بور زیده مهر محمد علی	ردان کرد شکر بجبنا پللی
بنزد یکی گنگین نامور	باید بخاریده در راه سر
رسیده بنزد یک آن نامدار	شمار کهن شکر و تازه یار
دوره ده هزار از سواران کین	تکا و بر به پیکار بنموده نین
ازان رزمجویان خنجر گذار	سوار مهره بنده شش هزار
دوره ده هزار از پیاده گروه	شده گرد بر در گمش همجو کوه
در دشت پر شکر جنگ بود	ابر مور و بر پشه ره شک بود
بچه ایهمان بنی یار یکران	فراوان رسیدند از هر کران
فراتر هم بنزد یک او شد سوار	سره چنجه از از در کارزار

شمار پیاده فرون بچ بود
 بهر دو سپه آلت کارزار
 دل هر دو لشکر به هم وهر آن
 شب روز جوای ناور و جنگ
 سوار مرسته که بخشش هزار
 سوی کنگر همت نامجوی
 بگفتند شو ساخته بهر کین
 شود گرم چون آتش کارزار
 نیاید ز ماهی شیشستی بجنگ
 و گر تو بده خواه چون اژدها
 و یا تیغ و زوین و خشت و سنا
 به چیم هر گز پیکار رو
 شنید و بدل برد زینسان گان
 بدانکه که بر خیزد آوای گویا
 فرانسس ز انوی آید بخت
 من و او بجالا نه اندر خبر
 بجز بدلی در گه کارزار
 بیک بانگ تو پاین سپاه بزرگ
 ازین کین شکر یکی پایدار
 گریزند ترسیده از جان همه
 درین دشت و میدان مرد آزما
 زمین را دل از بار پر رنج بود
 نه چند آنکه آید بگفت و شمار
 و دودیدار بگشاده از بهر پاس
 یکی تیغ در دست و دیگر تفنگ
 شده یک زبان از پی کارزار
 سر اسر بانبوه آورده روی
 ز دشمن سپرد از روی زمین
 تو را مادم دگر باشم و یار
 اگر ژاله بارد زابر تفنگ
 فشانند دم آتش پر بلا
 بسر بر سر و آید از آسمان
 برانیم از دشمنان خون چجوی
 بسیم اگر جنگ باد دشمنان
 شود بسته راه منون و منوس
 کمر ساخته بهر پیکار خست
 بکشیم و میدان شود پر ز گرد
 نیاید ز مندی سپه هیچکار
 پراکنده گردد چو بره ز گرگ
 نماند پیاده بود گر سوار
 چو میش هر اسان ز باد و مه
 نماند بجز لشکر من بجای

فراوان شود مرد از من تپاه	پشت بخواری باورد گاه
بسی گشته گردد سپه پیکان	رسد در که سود جستن زبان
چو در دل گذشتن دینگونه را	بپاسخ زبان کردن دینگونه باز
ز مدرس من نارسیده سپاه	نیارم شدن من سوی زرمگاه
چو از نو در بار یار آیدم	سکاشن سوی کارزار آیدم
کنون نیست سنگام دگاه بنزد	نشاید سر خویش دادن بگرد
نزید بهر کار اندر کتاب	شود غرق نادیده پای آب

آمدن میجر لارنس از انگلند بست داد و در فن چینیایی
 بمقتبله دوست حسین خان معروف بجند او منظم ساختن و
 مستخر نمودن چینیایی را

۱۷۵۲	زگاه میجا شماره ز سال	چو پنجاه و دو رفت بر غین و ذال
	شده پانزده روز از مارچ ماه	جهازی ز انگلند پیسوده را
	دران بود لارنس میجر سوار	پنجاه در سنت داد و بار
	بمانده دوروز اندر انجایگاه	پاراسته کار فوج و سپاه
	زانگریزه چا صد مرد جنگ	بتندی چون پنجر دیده پلنگ
	هزار و صد از هند مردان کار	گزین کرد شایسته کارزار
	گرفته به همراه خود توپشت	جهان سوز چون از دای پلشت
	ابا خویش کرده کلیف دیر	چینیایی شد روان نره شیر
	بلنگن چو پوست و گردید تنگ	بدشمن پاراست یکا جرتنگ
	دو شکر چو در یاد آمد بخوش	بگردن شد از توپ با کج خوش

گلگون بسیارید از هر دو سوی	ز بس و د خورشید پوشید روی
روان بر هوا گشت تیر شهاب	که دید ایچن تیر در آفتاب
پس از کوشش و رزم هر دو گرو	فر و رفت خورشید چند ابکوه
هویدا شدش تیره شام گشت	بر و چرخ بنوشت نام شکست
چهل از فرانسین پرخاشجوی	نستی سوی نستی کرد روی
ز بندی تبه گشت سبار صد	کفن خون و مدفن شده کام درد
تکا و در دران دشت پردرد و رنج	فزون از د و صد مهر دشتاد و پنج
پشما دیک پل چون کوه سخت	ابر خاک از زخم کاری و سخت
شده هفت تن ز انگیزی گروه	ز بس گرمی و تابش خورستوه
نخزده بتن زخم دادند جان	بتلخی سپردند شیرین روان
شد از زخم خسته ده و چار کس	نگشته را مرغ جان از نفس
شبانگه که تابنده مهر سپهر	ز مردم نهان کرد خشنده مهر
روان گشته لارنس با کام دل	زمیدان کینه آرام دل
بحینا پل اندرون با سپاه	پامد فیروز از رزمگاه

رفتن کستان کلیف بطرف رود کلرین
منهم شدن شکر فرانسین که باده چند ایرفت

چو چند از لارنس دیده شکست	ز چینا پل کرد کوتاه دست
بکستان کلیف آن پلنگ دلیر	بفرمود سالار لارنس شیر
ز انگندیان مرد صد چار بار	ز بندی سپه هفتصد مرد کا
ز قوم مرست سوار لیسر	سه باره هزار از در دار و گیر

سپهدارشان بود نامش انیس
 هم از رای تجوز گیر همزار
 گزین توپ پیکار و ناو و دشت
 گرفته بهمه راه خود نامور
 بد اسجای گردشمن نابکار
 بفرمان سالار فرخنده رای
 چو آمد بد اسجای که او نبه
 ز بوم فرانسس مردان کار
 ز مندی سپه پخته مرد جنگ
 همان سرب و باروت و تیغ و تبر
 رسانیده آن آلت کار زار
 شنید و ز حاجت همچون ملنگ
 چو بشنید بد خواه از کار ادوی
 از اسجای که بد پای نهاده پیش
 ندیده بخود تاب رزم و ستیز
 بیامد بنزد کلیم یالگه
 سوی رود کلرون یل نامجوی
 پیامد ز میدان بت سپیده رو

رسیدن لشکر فرانسس در معرکه کپتان کلیم پخته را قلع
 غبار شور و شر و پیدار شدن کپتان از خواب و رفتن از غایت
 غفلت و اضطراب تبخض آن انقلاب در سپاه کهنه خواه و

بزین لیری همیشه جلیس
 زره دار و برگسته انور سوار
 روان همچو اثر در بهنای دشت
 سوی رود کلرون شود ره سپر
 پدید آید از وی بر آرد مار
 کلیم دلاور شده رهبرای
 ز کار آگهان آگهی او شنود
 صد و بیست خبر پیش و کم در شمار
 ابا چار توپ و فراد و تفنگ
 بنزدیک چند آمده ره سپر
 مرا و را به پیکار باشند یار
 سوی دشمنان شد با هم جنگ
 بدانسته بد رزم و پیکار ادوی
 هر اسیده ز انسان که از گرگ گشت
 سرخویش بگرفت و راه گریز
 شد از دشمنش دشت یکسرتی
 پیامد ز میدان بت سپیده رو

افتادن در مسلکه و خلاصی یافتن از آن تمسکه
 شکفتی بسی دارد این روزگار / شکفت از نیوشتی شکفتی مدار
 نمودن مردان بارای و بهوش / بسی کارکان ناید از تاج تویش
 باندیشه لغزورای بلند / بخود بریتند راه گزند
 بد پیرشایسته خود از بابک / رها نیده ورسته اند از ملک
 ولی گر باندیشه انباز بخت / شود سهل گردد بسی کار سخت
 و گزشت باشد بر سر نوشت / کجا دور گردد سپهر زشت
 بگیتی ز نیک و ز بد هر چه هست / جز ایزد کسی را بران نیست
 ولیکن بنده خداوند رای / نشاید ز کوشش فرو بست پای
 بیکرای صد کار گردد درست / یکی راست ناید ز صد رای
 بگرددن چو آمد خیمه ناپلی / کلیف آن برشته آب یلی
 یکی از فرانسیس با جاهد کام / و را الا سسی خواند کرس بنام
 بده برگروه فرانسیس سر / ز گگردن چنین رفت سوش خبر
 کلیف آمد و اندکی از سپاه / پیام به سر راه آن کینه خواه
 شنید و فرانسیس شتاد مرد / دلیران و شیران گاه نبرد
 ز بندی سپه مقصد مر جگ / بیا موخته رسم جنگ فرنگ
 بگرددن روان کرد آن کینه خوا / کسی را نبه آگهی از اسپاه
 سپه دار فرخنده کپتان کلیف / اباشاد خوا گشته حلیف
 پاسوده بر بستر خوابگاه / نشسته بچیمه سر اسپاه
 نماده همه سر بخواب و خورش / یکایک رسیده زره بندش
 سپرده به پیکار و کینه تنه / سوار تفک کرده آتش زنه

زده آتش اندر درون تفنگ
 چو پر شد ز آواز پیکار دشت
 سراپیم برخواست از خواب باز
 گمان برد آن هسته انجمن
 میانشان هویداشد کین جنگ
 نکرده پز هوش ز کار آلمان
 بدانکه برخاست از جابه جوا
 تنی دستش از آلت کارزار
 ره دور پشیمن نموده را
 که تا باز جوید ز شکر سخن
 پیرسد ز کردار و کار سپاه
 ندیده چپ و راست آمد دوان
 پس پیش پر دشمن نابکار
 ندانست کین بشکر دشمن است
 رخ آورده سوی یکی ز اسپاه
 تن از بهر دهنش بسی خسته
 بدو گفت در انگیزی زبان
 چرا می ستاده بکف بر تفنگ
 درین کار کردن تورار منهای
 شنید و بدانست آن خیره سر
 فرانسس بودی گر این نامجوی
 گلوله روان شد چو باران سنگ
 سر خفته از خواب پیدار گشت
 نکرده جدا دشمن از دوست باز
 سپاه خودش گشته شوش فلک
 زده همه گر را به تیر تفنگ
 چه باشد چنین غلغل ناگهان
 دل از شکر خویش پر چ و تاب
 نه یاور به سر گرفته نه یار
 روان گشت آشفته چون اثر دما
 فلکده هم از چه پیکار بن
 شناسد گنه کار از بی گمناه
 بجای که بد شکر بد گمان
 میان اندرون خویش چون شکار
 پیکدست آتش دگر آهن است
 و را بوده هندوستان زادگاه
 زبان فرانسس آموخته
 که ای بدرگ بدن بد نشان
 را کرده ناآمده پیش جنگ
 که باشد بسویش مرار منهای
 ز انگیزی به باشد این نامور
 نکردی بگشای انگیز خوی

کشیده ز کین تیغ زهر آبدار
 بنزدیک میدان یکی جای بود
 نیرزدان هراکس که پیکان بود
 فزانیس کرده در آنجا کین
 بد اسنوگریان شد آتش تراک
 شد باز آگاه کستان کلیم
 هنوزش چنین بود و در دل گمان
 چو شیر که از زخم آید بخشم
 روان شد بسویش و آن رخ ز تن
 چنان خواست پرسد از آنش گمان
 سپس زانکه پرسش یابد بجای
 چو نزدیک بجان آمدند از
 بد روازه بست که شش لفر
 با ستاده در دست هر یک تفنگ
 بد است انگاه آن سرفراز
 که نخست ز پیکان بود نه خویش
 بخود هیچگون بیم نداد راه
 بتن اندرون گرد کرده حواس
 بچاره ز خود دور پتیاره کرد
 شده نزد آن پاسبانان در
 چو یاران جانی شده پیشان

تنش را بد و زخم کرده فگار
 بسی بُت در آنجای بر پای بود
 مرا و اهرست که آن خانه بود
 نشسته با تنگ پکاره کین
 بدست تکا پوی سپرده پای
 که نخست تن آمده از حریف
 که از شکر دوست آن بدنشان
 همی خواست کورار بایخشم
 ز تاب جگر کرده پر کف دهن
 بتیغ از چه کردی تنم را فگار
 مرا و اسرا و ارب بد سزای
 بدیدار دشمن شدش دیده باز
 بدید از فزانیس پر خاشخ
 بجائیده دندان ز کین چون پلنگ
 بر دبر هویدا شد از پرده راز
 ز دشمن نه از دوست گردیده ریش
 بدادار دارند کرده پناه
 نموده ز دل دور ترس و هراس
 بدانش نگر تا چسان چاره کرد
 بنرمی گشاده زبان نامور
 بهر و وفایک اندیشان

چنین گفت کای نامداران کین
 همی آمدم تا شمار از خون
 بجوئید نزدیک من کرپناه
 ز تن آلت کینه گر بفکنید
 گرامی بدارم همه را چو جان
 بجز این اگر رای و کام آوری
 بکینه چو بنبد سپاهم ز جای
 نهان دشت زیر سپاه منت
 بفرمان من دشت پر خون کنند
 ولی مهربانی بود دین من
 بجوئسم که جان بهشت از گزند
 پسندیده نبود نزدیک من
 ز نیکی گان گر سخن نشنوی
 چو ماهی را گرد دازد ام دشت
 روان تیر گردد چو سوی هدف
 زوی چون شنیدند ز نیگون سخن
 به تجمانه فرستند و بسته ماند جای
 سپرده بدست یل نامور
 مران شیر دل را اگر فتنه سپاه
 چو آمد بجای خود آن شیر ز
 سوی دشمنان تو پ چون اژدها

ز بس مهربانی سپرده زمین
 را با نم مبنی کی شده و نمون
 نگردید از شکر من تباه
 بدانم که اندر پناه مسنید
 بکس بگیرم مویا پد زیان
 سرخویشتن را بدام آورید
 نه پندید بر تن سر و دست و پا
 دو دیده نهاده براه منت
 چو هامون که و کوه هامون کنند
 نه خور یخچن هست آیین من
 را با نئی سچشم با نذر زو پسند
 بیا بد کس آسیب از جان و تن
 با انجام بر تسم پشیمان شوید
 بکوشش چنان باز آید بسته
 اگر باز خوانی نیاید بکف
 از ان شش جدائی گزیده تن
 نموده ز تن آلت کین جدای
 بهمراهی او شده ره سپر
 پامه سوی انگریزی سپاه
 بجای ره چنبر بر آورده سر
 روان کرد و شد آتش از وی را

سراسر همه دشت آتش شده چو دوزخ بسبب خواه ناخوش شده
 بسی گشته بخت بر بسته گشت گریزان شد هر کس بجان تگشت
 بنیک اختری نامور گشته یار بنیکی شد از دست بدرستگار

رفتن کپستان دالثن متنجیر قلعه اتاتور

و مستخر و منسخر شدن آن پی شرو شور

نهم روز از ماه فرخنده می بنجاور چو خورشید بگذاشت پی
 جهان گشت روشن ز بزرین چراغ نمان تیرگی گشت از دشت و راغ
 بگردون سرافراخته دالثن به پیکار شد ساخته دالثن
 ز انگلندیان مرد صد چار بار پیفروده پنجاه بروی شمار
 زمندی سپه چار صد مرد کین که در رزم و پیکار بوده گزین
 گروه هجسته گزیده سوار صد اندر شماره بده پنجبار
 چو شایسته باشد به پیکار توپ گرچه به سمره خود چار توپ
 بفرمان لارنس پاکیزه رای بسوی اتاتور شد در بکرای
 سران جای که رایکی باره بود نه باره تو گفتی که کُره باره بود
 یکی از فرانسویس و توپیل نام که در جنگ او موم گشتی خام
 نشسته در آن باره بد با سپاه چو سوش و آن دالثن شد براه
 شنید و تبر سید و نا کرد جنگ بتارک بجای کله خاک تنگ
 با شید و بر کاشت از جنگ و خلیده مردان و پُر آژنگ و
 مردان چو مردان نیا و بخت بنجا آب مردی فرد و بخت
 چو پاد از دم آتش کارزار اباشکر آمد برون انحصار

منوره ز مردمی ناسره
 بسی کار آید ز بازوی بخت
 بر آمد ز بوتہ کم از خاک رده
 کز آن یک نیاید ز بازوی سخت
 چو اختر بانگیزیہ بود رام
 بہر جارخ آورد بہر بند
 چو تو قیل از بارہ آمد بزیر
 بو لکنده بگر بخت آن نادیر
 اباد ویرگان سپہ ڈالثن
 بدشا اندر آمد زرہ ڈالثن
 چنان بارہ جز رزم و جنگ ستیز
 بہقاد اندر کف انگیز

تفویض نمودن کپستان ڈالثن شکر متعینہ خود را بطیب خاطر
 بکپستان کلیف در روانہ شدن کپستان کلیف بہمت قلعہ

موسومہ بہ پکاندہ و مسخر نمودن

پس زانکہ شد ڈالثن چہرہ دشت
 ندانم چہ اندیشہ باخویشتن
 بجز کوشش و زرم دشمن شکت
 نمود آن سپہدار دشمن شکن
 کشیدہ ز سالاری فوج بہت
 تناسان و از رنج ایمین نہشت
 سپاہی کہ با خود بہرہ برد
 بکپستان کلیف دلاور سپر
 جز انکہ بگیرد دش با غم
 سہر دوشد ہمراہ با او ہم
 یکی بارہ بودہ پکاندہ بنام
 بدست فرایس بودش زمام
 کلیف دلاور بدالشو چو شیر
 روان گشت تا آرد آنرا بزیر
 چو آمد بہر دیکلی آن حصار
 دو توپی کہ دشمن نماید شکا
 برابر نمودہ بدیوار دژ
 کہ پیدا کند خنہ در کار دژ
 بزد گودہ پیر بدیوار بر
 شکست اندر آمد بدیوار در

سپاهی که بد اندرون حصار
 شکسته دل و دست بسته ز جنگ
 فرستاد پیغام و کرد آشکار
 بجز و هنده زینهار تو نیم
 گشاده همه آلت کین ز تن
 شنید و بخشید آن نامور
 ز مندی سپاهی که بد با کلیف
 بگوید ز لار مانینار
 بر یوار در رخسار چون یافت راه
 بر فتنه سر اسر درون حصار
 بخون و یخ تن ناموده درین
 چو آمد بنزد کلیف این سخن
 بزودی فرستاد سوی حصار
 روند و نمایند کی باره دور
 کی کوز پیکار جوید پناه
 هر آنکس بقتل پیش تو بست
 چه دانی تو را نیز روزی ز بخت
 تو انانی اندر تو نموده مهر
 چو توانا توان گردی و خوار و
 چو مارت بپاداش از چوب سنگ
 روان سوی در گشته آن مهتر

بخود دیده بد گردش روزگار
 بسوی کلیف آن دلاور پلنگ
 کس از ماندارد بتو کارزار
 نه جوینده کارزار تو نیم
 پناه از تو خواهیم ما آنجناب
 تنی کرده از کین ایشان جگر
 ندانست پیغام داده حریف
 نهاده ز کف آلت کارزار
 برده بد ز حمله مندی سپاه
 گرفته بکف آلت تن فگار
 گرفتند بدخواه را زیر تیغ
 گزیده زانگریزیه چپد تن
 سپه را از آن زشت و ناخوب
 که ناخوش نماید بر افتاده ز
 نه مردیت او را نمودن تباہ
 بر انگیز او را گرفته دودست
 بیاید به پیش اندرون و ز بخت
 بر آنکس که شد ناتوان از سپهر
 تو انا نگردد تو را هیچ دست
 بگوید نکرده شکیب و درنگ
 بشکر گشاده بتبذی زبان

نرشتن نمودند کوتاه دست سپس از آن کس بسوزن بخت
 سپاه شکسته شد امین بجان شد اندر میان تیغ کینه نهان
 بدخواه وارونه شد روزگار بیامد بدست کلیم آن چهار

گسیختن یکی از اعظم سران سپاه از چند امان طلبیدن
 بجهت عدم مراحمیت بچین مرد در اثنای راه انگریستان کلیم و ملحق
 شدن سپاه او بشکر انگیزی اختیار نمودن طارفت رای میسر
 و محمد علی خان باستقرار کتبا کلیم

بچند اچو وارونه شد روزگار شکست اندر آمد زهر سو بکا
 سرآمد بر روز بھر و ریش برید فیروزی از روز ریش
 سپاهش بھر شهر و باره که بود پریشان شد و در گشتش کبود
 از آنها کسی کشته کس دستگیر پیشاده در بند دشمن اسیر
 نگه کرده یارانش در کار او که افسرده شد تیر بازار او
 بخ خویش چون روز چند اسیر نمودند برگشته از رسم و راه
 گذشته ز آثرم کیمان خدیو گرفته ره زشت وارونه دیو
 بریده ز سالار در روز سخت ز پشتی پیکو کشیدند زخت
 یکی از بزرگان گسکرده را که سالار بد بر سر او ان سپا
 بهمه او آلت رزم و کین نچند آنکه بارش بتابد زمین
 دو بازوی چند ابد و درمند بنیروی او بود و دراز کردند
 بنزد پچانده و را بود جای جوید آن درون تیره حیره را
 حصار پچانده کلیم دلیس گرفت و سپه بکسر شد اسیر

برتسید نا بجز دشوم پی
 بازوی مردی و دست ستیز
 بدشمن به پیوسته از دوست
 همانا نبد آتش از پشت پاک
 روان کرد پیغام سوی کلیم
 بگردد بکام دلت روزگار
 نگیری بمن گر گذرگاه را
 که با آنچه با من بود بگذرم
 من از بندگی خداوند خویش
 سپس زین سپرده ره خود سری
 نیارم دیگر نام چند آباد
 گزیده یکی گوشه اندر جهان
 نبوشنده را این سخن چون سید
 چنان نامور با فراوان سپاه
 شکسته شود بی گمان پشت او
 زبان داد ویر برای گذر
 بهر جاری نیست ره بر تو بند
 ز بندی سپاه و مرسته سوار
 شنیدند وزان کار سجدیه رو
 بگفتند این رای نبود پسند
 ابا و فراوان بود خواسته
 کنون شکر آرد به پیکار وی
 بر انگیزد از جان اور ستیز
 گشت آن جفا پروردیو چهر
 پند و ده چشم و فار انجاک
 تور اخر می باد هر دم حلیف
 بهر جای فیروزیت باد یار
 گذاری گشاده بمن راه را
 بکام دل خویش ره بسپرم
 گذشته ره خویش گیرم پیش
 بنفدم کمر در ره نو کریم
 چرا سر هم بر چند آباد
 نشینم آرام دل شادمان
 جهانرا بکام دل خویش دید
 جدا کرد از دشمن کیسه خواه
 نماند بجز باد درشت او
 تور گفت بازست پای گذر
 بر تو هر کجا باشدت سودمند
 که بد با کلیم یل نا مدار
 گشاده بهتر در گفتگوی
 نایبی را به پیش از گزند
 بسی ساز و سامان آراسته

همان باره دستکش پشمار
 ز دپاسر اپرده رنگ رنگ
 خیزین هر چه باشد گرین و پسند
 نشاید برد او به راه خویش
 گشوده بتاراج بدخواه دست
 سپه را پسندیده تیار و رنج
 تن با همش برنج اندرست
 چو او بگذرد مافرو بسته راه
 ز گفتار شکر شده پُر زرد
 هر آنکس که از من بگوید پناه
 مرا بسزنجشایش داد گر
 مرا سیم وز ز هیچ ناید بکار
 گر از آرزوی بربندید راه
 به پستی او شک بسته کمر
 شمارا چه یار از پیمان من
 سپه را چو این گفته آمد بگوش
 چو آن دل بُریه ز سالار خویش
 جفا کرده پیدای بجای وفا
 نیم آگه انجام آن زشت کار
 چنان گشت لشکر چو پرکنده گشت
 سوار نکاو و دوباره سزار

سلیح و زر و گوهر شاهو
 گذشته ز اندازه تو پنهان
 که دار و زدید از مردم ببند
 سپار و بکام دش راه خویش
 بباید گرفتن از و هر چه هست
 نزیید به بدخواه بخشد گنج
 نه از بهرامید گنج اندرست
 نمانیم با او یکی پَرگاه
 بدیشان بندی زبان باز کرد
 چگونہ برو بر پسندم تباه
 که فیروز گشتم به پیکار در
 بخواهم که نامم بود یادگار
 بسایم من و اگر یزی سپاه
 گشایم برو بسته راه گذر
 گذشته دگر گونه گفتن سخن
 شد از گفت پیوده خود خموش
 شده یک بدشمن بی کار خویش
 ز نزدیک خود کرد لشکر جدا
 چه پاداش بدید از کردگار
 به پیوده راه بیابان و دشت
 زره پوشش و بالک کارزار

پیاده ستره بچند جنگجوی	سوی انگریزی سپه کرده روی
بسته همه نوکری رامیان	بنزد کلیف آمد از بهرستان
سپهدار باهوش و فرهنگ در آ	همه را بنزد یک خود داد جای
ببرده غم و رنج و تیارشان	بخوبی پیا راسته کارشان
پی روزی نورسیده سپاه	پسندیده ز نیگونه آیین و راه
یکی ببرد زان لشکر نامور	بر رای میسور بندد کمر
دویم ببرد نزد محمد علی	کند بندگی از ره یکدلی
فراوان پیاده فراوان هوا	بمیسوریه گشت انباز و یار
بسوی محمد علی کم سپاه	کرایید و گرفت نزدش پناه

تختن جنت چند اور پست الاضنام سیرنگام و تملک باهمنق
فرانسیس در دارالادنان خنباکو شنانام

ز چند اجد گشت چون یار او	دو بازوی مردی و پیکار او
کسی را چنان زشت بنده مباد	چون ناسزاوار زنده مباد
که همراه باشد که ناز و کام	بسختی درون باز چید لگام
ازین آگهی گشت آن نامور	چو مرغی کز و بکسلانند پر
ز بد گردش روزگار دشت	دو تا گشت پشتش چو برگشت
نمانده پیشش بخیر و هزار	سوار تیکا و به سنگام کار
جز از سه هزار رونده بیای	نمانده بدرگاه او کس بجای
بنا چاری از جایگاه نشست	ز رزم و ز پیکار نشاند دست
روان گشت و لانیز با او براه	فرانسیس مهندی ابا او سپاه

بسوی سرنگام برداشت کام
 اباشکری کش به سمر ایه بود
 ز جور زمانه شده تلخ کام
 بپس کرد های آتشی زمین
 زره چون بد آنجای آمد فرو
 به پنا چو دشت بلندی چو کوه
 بر آورده چون باره آهین
 ز دیدار آن دید گشته ستو
 چو باره بد آنسته آنجا یگاه
 چو پیش آید از گردش روزگار
 اگر کس کعبه رود در گشت
 مرا آنرا که بد خواهد شد روزگار
 ز چند افراسیوس گشته جدای
 ز بندی پیاده که بد پیشکار
 گزیده بنزد سرنگام جای
 بپا اندران بت رنگ رخام
 ز عیسی به بت برده از بد پناه
 چو اندر کنیبه دوزانو زده
 بریده ز بت جسته روز سپید
 سپیدی چه آید ز سنگ سیاه
 کسی را به پیرینه نبود امان
 تو خواهی بباره نشین خا اشت
 رسد گر بصد پرده گردی نمان
 بهر جاد از ست دست زمان

روانه شدن و تویل از کُلُکُله به غزم حجاج با عا که محصوره در تَخَّان

جنگا و کشنا و بمقابله رفتن کپستان کلیف و فرار کردن او
 بولکننده و شکست یافتن بعد محاربه و مستخر شدن بولکننده و
 امان طلبیدن و تویل و دستگیر شدن با جمیع عساکر

چو سوی اتا تور از بهر کین	روان دالتش شد بریده بین
فرانسیس دتویل وارونه بخت	زرزم دلیران برتسیده سخت
از آنجای ناکام سپرده راه	گریزان بولکننده شد با سپاه
بد آنجای آراسته بال و پر	به پشتی یاران بسته کمر
سپه راست کرده با جنگ جنگ	ابا سرب و باروت و توپ و تفنگ
جنگا و کشنا خود و همسران	زولکننده چون با گشته روان
که پوسته بانامه اراک خویش	به کیش هم بوم دیاران خویش
گشاده ره رزم و جنگ و ستیز	کشد کینه خویش از انگریز
چو از کار او گشت آگه کلیف	که پموده پیکار را ره حریف
جنگا و کشنا شده ره نوز	بیاران به پیوسته جوید نبرد
گزیده صد از انگریزی سپاه	ز بندی هزار از در زنگاه
ز قوم مهرسته دلاور و سوار	نبوده یکی پیش از دهنزار
گرفته به همراه خود توپ و فش	فشانده آتش از دم و فش
بد اسنو که دتویل سپرد راه	روان گشت آن مهر کینه خواه
چو دتویل بشنید کامد سپاه	بولکننده برگشت از نیمه راه
گریزان همیرفت چون باد تیز	به پیش اوروان و پیش انگریز
بنزدیک بولکننده هر دو سپاه	رسید و شد از گرد گیتی سیاه

دوشکر بر آورد بانگ و خروش	چو پیلان جنگی بر آورده جوش
برزم و بناورد بگشود هست	بد ثویل برگشت باد شکست
بو لگنده آمد زمیدان کین	شد چشم سوزن برو بر زمین
کلیف دلاور پس بد گمان	بنزدیک باره هم اندر زمان
رسید و در کین ز نو باز کرد	زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
زبون گشت دشمن و برون چهار	دو بازوی نیرو و فرشتش ز کار
بسوی کلیف دلاور پیام	روان کرد کای دیده از روزگار
نمانده مرا ایچ پایاب جنگ	نه یارای پیکار و نه تاب جنگ
سپس زین بخویم بجز زینهار	دو بازو به پیکار رنجه مدار
مراسست گشتت دست نبرد	تو منگیز دیگر بناورد گرد
شنید و بزینهار دوش ز بان	چو د ثویل امین شد از سیم جان
ز تن دور کرده سلیم نبرد	خود و صد زبوم فرانسیس مرد
زمندی پیاده صد اندر چهار	فزون بر چهل نیز سیصد سوار
سپرده بخواری زینهار تن	بنزد کلیف آمد آن انجمن
سپرده همه آلت کار زار	ز سیم تن و جان بشد رستگار

تلقین نمودن میستر لاجندار ابانکه یا یکی از معان و نان محمد
 علیخان اتفاق نموده بهر طریق خود را بجنبه او کشنا رساند و مخیا
 و قطع نمودن چند آسنگی سردار سپاه تجوز را و در خواست
 نمودن بجهت گشودن راه و افتادن او از فریب آن گمراه در چاه

بزرگی که بد بر فراز نیست سر
 بجنب او گشتنا نشسته بدرد
 چو دید او ز بد گردش روزگار
 پراکنده شد شکرش چارسوی
 برنشش بروم یکسر ز دست
 چو مرغی که افتد گرفتار دام
 ز منم فرانس و مندی سپاه
 فراوان تن زنده گشته آید
 بانگ یزید گردد گردان سپهر
 چو بذر روز چند ارسیده بسر
 اگر او از آن تنگ ناخوش جای
 ز مانگشته آید نیز دیک من
 به پوسته با هم بهم گشته یار
 نماید مگر روز فرخنده چهر
 بدین آرزو آن گشته خرد
 بخت فرستاده را هجوی
 چو بر تو فرد بسته بدخواه راه
 بسیم و بزر کرده باخوش رام
 درم را و دینار را کرده خوار
 خریده بزر جان و آرم خویش
 از و راه بسته به پگاه و گاه

در انام لا کرده بوده پدر
 ز غم روی گلزار گون کرده
 بچند اشکت اندر آمد به کار
 رننش سو بسویش با کرده رو
 سیرنگام ناکام کرده نشست
 به تپانه افشاده ناکام و کام
 بسی شسته افتاد در زرمگاه
 ز رفار و ارونه چرخ سپهر
 بهر کار زاری بوز زیده مهر
 نمودش چنین رای در دل گذر
 گرفته تنگ و ام از یاد پای
 خود و سر که با او بود آکنه من
 نمودن نباید یکی کارزار
 ز کینه مهر اندر آید سپهر
 به پنداشته نیک آزاری بد
 فرستاد پیغام زنیان بدو
 یکی حشر از لشکر کیستنه خواه
 بامید دانه فکند به دام
 به پیش اندر آمد چو دشوار کار
 دل سخت بدخواه کن ز من خویش
 چو ره شد کشاده به پیوده را

اباش که خویش پیش من آی
 ز مهر و ز کین گردش روزگار
 بچند افرستاده مانند باد
 شنید و چون بد اخترش و از گون
 سپاهی که از رای تبحر بود
 منکب می و را نام و مردم فریب
 فرستاد چند ایکی چاره جوی
 اگر سینه از کینه پرداخته
 بجستی برین ناتوان فگار
 بخواری نشسته در این شگنای
 دهی راه تا گوشه از جهان
 گدشتم من از خواهش و کام خویش
 بتوجهت اندر زمانه پناه
 بپاداش چندان و هم سیم وزر
 فراسم نموده برنج در از
 چو بشنید آن ناستوده گهر
 چنین داد پاسخ گشتا دستاه
 برو هر کجا گشت ناید شیر
 مدار ایچ از من دل اندوهمند
 بدین چرب گشتار آن تیره رای
 ابا و یزگان سپه چند کس

به پسنیم آید پیش از خدای
 چه آرد پدیدار پایان کار
 رسید و ز لاکر دگفتار یاد
 ز خوش بگیرد زمین رنگ خون
 بران سروری از وفادور بود
 بگفتی فراز آوردیدی نشیب
 بنزدش چنین گفت کای نجوی
 بمن نزد مهر و وفا باخته
 ز جور زمانه پریشان و زار
 گزیده گیتی چنین گجای
 گزینیم کفم خویشتن را همان
 همان خواهم اندر جهان نام خویش
 بخوایم شائی بمن بسته راه
 که ناید نیازت بچینه دگر
 رسامم ز گنجم بگنج تو باز
 بشیرین زبانی چو شد و شکر
 نه تنها بتو بر تو و بر سپاه
 بیاشم برفتن تو را دستگیر
 نیاید بروی تو از من گزند
 بجنبید چند اجوده زجای
 نه فیل و نه اسب و نه نای و جبر

مُسکبی چو آگ شد از کار او روان با سپه شد باز از او
 جفاجوی بر زینبایری خویش فرو بست ره هم ز پس هم ز پیش
 گرفتش چو پنجه اندر میان تنش کرد تیر جفا را نشان
 بدستان نهانی از و خواسته گرفته گزافه پاره است
 و را کرده پرو ن ز جای نشست گرفت و دو بازوی او را بست
 باش که گز خویش بردش کشان برهنه سراپای چون پیشان
 فلندش زندان تاریک و تاریک گشته ز آزارم آن نابکار

اتفاق نمودن عبد الوهاب خان و مراری را و امیرش
 میسور و مُسکبی و بردن چند از اندام میر لانس و پدید آمدن
 اقوال مختلفه در امرای اربعه بجهت گرفتن چندا به پیش خود

دویم روز چون بر مید افتاب بانگیز با مهر و چند آفتاب
 بزرگان که بهر محمد علی بهشتی کمر بسته از یکدله
 ز شادی فریاد هم شده چارتن بده هر یکی همترا ابحمن
 از آنهایی که عبد و باب نام محمد علی و او زیک باب نام
 بگفت برادر بسته کمر بانگیز یاور به پیکار در
 دویم همترا فوج میسور بود باشکر قوا نا و بازور بود
 سیوم آنکه بدر مرسته سوا بزرگ و سرافراز و فرمان گدا
 مراری و رانام و راوش خطاب ز تیغش روان خون چود در جوی
 چهارم منکب می پیمان شکن بنام دی افروز و مکرتر زن
 یکی گشته با هم سپهبد چهار روان از غم و شسته دل ز غبار

گرفته ابا خویش آن بسته را
 بد آنجا که لاریس بد با سپاه
 گرفتند راه سکا کش به پیش
 مرا و را بدست که باید سپرد
 جدا گشت هر چهار را کام و رای
 سخن گفت هر کس به بود خویش
 گزیده همه رای خود به بنام
 محمد علی را ز یک باب و نام
 چنین گفت کاین رشت پتیاره را
 چو بامادر بود پکار و جنگ
 از دگشت دیران همه شهر ما
 بجور و به پداد او خجسته
 بران کشتگان خاک مویدی
 بپاداشش که در گشته اسیر
 جو مرغ او فاده به بند قفس
 ز میسوریه آنکه بد سر فرساز
 که مارا بود با محمد علی
 با و سپه گوی نه بیگانه ایم
 نه سایه کس نیست نزدیکی یار
 نثار آنچه ز نپاد و شایسته تر
 ز دشمن کجا هست به نثار

اگر قمار چندی دلخسته را
 بر دستم شاد این بسم بخواب
 برای اگر قمار دل گشته زیش
 ازین چار سال لاریس یار گردد
 با ختام نام یکی زان بجای
 دیگر را زیان جسته و سود خویش
 بفرجام رای همه گشت تمام
 برادر که بد عهد و ماسب نام
 بد اندیش بد کیش بد کاره را
 ز کینه دلش بود زنگار رنگ
 تباهی سکا لیده بد بهر ما
 بسا خون که آمد از و ریخته
 گویا از نم خون بروید همی
 گنه کرده او را چنین دستگیر
 بجز نماند شاید بود پیش کس
 بد عینان گفتن زبان کرده باز
 گشاده همیشه ره یکدله
 دو همسایه گویا یک خانه ایم
 نباشد چو همسایه خویش و تبار
 بهسایه آن هست بایسته تر
 که همسایه دارد و را استوار

گر این پیش بسته در پیش با
 ضراری که بد بر مرسته سپاه
 چنین گفت به پسر دیده راه در آن
 بهر محمد سیاه علی با سپاه
 به پیکار و کینه بسته که
 کوفه که بد اندیش شده استند
 مشکبکی گفتن زبان گیشاد
 بد اندیش را من نمودم شکار
 امید آن که قمار درشت من
 از نیگونی گفتار باشد دراز
 چو لاریش بشیند گفتارشان
 چنین گفت با هم نکرده استیز
 برستم شمار از این گفتگوی
 بدارید زان بسته هر چار بست
 برین گفت که گفت از وی نه
 چنین بای فرخنده سودمند
 بماند بود به کزین و سزا
 بزرگ و سراسر از زبانام و جا
 بشمار دور و زان سودده از ترکتان
 بدشمن پیر استه رزمگاه
 بخاریده یکدم آرام سر
 بیاید نیز دمنش داشت بند
 چنین کرد نزدیک لاریشاد
 بنچین من دیگران را چه کار
 چرا دیگری گیر دارندش
 ز گفتار خود کس نکرید باز
 ابا جد که خام پیکارشان
 گذارد این بسته با انگیز
 سوی کین شد از ره مهر و شج
 بماند نیز دیکت با خوار و بست
 از آن چار یک کس نه بنهاده گون
 نمودند آن هم تران ناپسند

تحریف نمودن عبد الوهاب خان و ضراری را و بزور و
 تکلیف کردن ایلیا حبیبش و نیز شکبکی را بجهت گرفتن چنپدا
 و مفضل و منتهی شدن او و قتل آوردن چنپدا را

چو از چنپدا در آن چار بست

منکب منی کرد هرگز پسند
 بسیار بدست کس از دستخیش
 بر آشفته بروی لبان لپک
 از ان هر سه تن کار بر شو بخت
 دو کس شسته یکبار از دیده شرم
 ز بار سخنهای نرم و درشت
 چو از زخمه دف او رخسار زبان
 بر وجه و تاب بگرفته شرم
 بگفتش اگر تو درین انجمن
 بپاداش تیمارت آید پیش
 چو زرد و چو خونی تور بسته پای
 بخوای اگر خویش را رستگار
 مراری که بد بر مرسته بزرگ
 بگفت از من داشت خواهی دریغ
 بازوی مردی و کند آوری
 بر انگیزم از جای که ششزار
 گفت را لگد کو بسیارم ز کین
 کنم پامالت بدشت نمبرد
 اگر دست داری سرخویش را
 سپهدار میسوردش پیام
 گرفتار را اگر سپاری بمن
 بدستان مرا آزا که بموده بند
 برو هر دو کین رفت زاندا پیش
 بگفتار بروی گرفتند شک
 شد از گونه گونه سخن شک سخت
 یکی کام بسته باوای نرم
 خمیده شد شش پشت چون سنگ
 بشد کو فتنه شک آمد ز جان
 گشاده دو دیدار چون سرخ چشم
 به چچی سر از رای و گفتار من
 به پنی ز من کیفر کار خویش
 نمایم بزندان تاریک جای
 بد اندیش ما را بما و اگذاز
 بسایده دندان چو پیش گرگ
 میانجی بود در میان تین تیغ
 میان من و تو کند داوری
 به پکار چون شیر شترزه سوا
 ز خونت کنم همچو مر جانین
 سروتن پرازا خاک و پرخون گردد
 بمن ده تو بسته بد اندیش را
 که ای بدش را کشیده بدم
 سپرده ره و رسم یاری بمن

تو را من فراوان دهم سیم زور
 به جای باشم تو را دوستدار
 اگر سخت کاریت آید به پیش
 من بجای گفتار سیم و امید
 فرومانده زان گشته شست سخت
 ندانست گفت که گیرد بگوش
 سر رشته پروان چو ریش ز ریش
 سر بسته را دور سازد ز تن
 چو دشمن شود گشته بر دست او
 بخوید تن مرده ز هر کس
 بود از ریش مردم از جان پاک
 روان گوهر و تن بود چون صند
 بر اند این کالاش چو آن به نهاد
 بشویم فرمود کز تیغ سینه
 سر نامور و راز پیکرش
 چو بشید گفثار او سرچ چشم
 گرفت و روان گشت چون یوز
 بریده سرش چون سر کوسپند
 فراوان بخلطیه و انجام کا
 جهان کرد پدر و با داغ و درد
 جهان اژدها نیست مردم شکر

همان یاره و طوق و زرین کمر
 بگیتی نگیرم کسی حسنه تو یار
 بهر تو سازم فدا جان خویش
 بر رسید و رخ کرد چون شنبلیله
 بگرد ایش افشاد ز اندیشه خست
 سه خواهنده را چون نماید خموش
 بجان اندرین زشت اندیشه بست
 بهوشد تنش را بخونین کفن
 شود بسته بروی در گفتگوی
 بجز مرغ ز پاهای نباشد حقش
 چو جان رفت زرد پیکر مشک خاک
 صدف بی که کمت است از حرف
 بخوی و منش آن بد و نساد
 بر انگیزد از جان او رستخیز
 نماید بریده ز خنجر سرش
 یکی دشته آبداده بچشم
 بپفکند پیکر جدا کرده سر
 بخواری بجاک آن تن از حبه
 بیا سود از کوشش و گیر و دار
 بر و کس ننالید و نه مویه کرد
 نیار کس از وی رمانید سر

اگر دیر گر زود باید گذشت	چرا غیم و گیتی پُر از باد دشت
وزد باد پیوسته در دشت و راغ	دران پایداری کند چون چراغ
به پید او از تن چو پرداخت سر	روانه بچینا پلی ساخت سر
بنزدیک پیش محمد علی	چو مرهم بریش محمد علی
ز ره چون بنزدیک اورفت سر	ز بس کین کرد داشت اندر جگر
زدست عیش داشت چون سینه پُر	پا و تخته بر گلی شتر
بگردن در آویخت چون جرس	نظاره بر آن مردم از پیش پس
بگوی دیبازار و شهر و حصار	بششیر رانده شش بار
پنداخت آوازه زینسان و روغ	بُه اندر استی سر سربی فروغ
بنزد یکی شمشیر یا حبان	بُد علی مرا این سر نایم روان
نویسم چنین دشمن تیز جنگ	گر فتم بمردی کوشتم بجنگ
رناده بصدوق بیریده سر	نمان کرد کس انشد از آن خبر
کجا کرد پنهان بجاک اندر ش	نمان در که احمی مخاک اندر ش
بنارم بازوی آن شیر مرد	که از بهر او دیگران در سُر
بکوشند و آرند دشمن بدست	سرش را نمایند از دوش و دست
بجو باد پندار داداده راه	بگوید نمودم من اورا تباه

مقیّد شدن میتر لاسر دار بزرگ

فرزنیسان با جمیع سپاه نزد میجر لانس

چو گیتی بچند اقامد بر	ز جنبا و کشتنا بگویم دگر
به لایس پاهش با انجام کار	چه آمد به پیش از بد روزگار

جهان چون ز چند ابر در خه شد
 زمانه ز بالای ز رسته زمین
 جهان بر محمد علی گشت رستا
 کس از دشمنش در زمانه نماند
 ز بهر که در دشت آرد سپاه
 بنام که گوید بیدان جنگ
 خودش چون خداوند کشور بود
 بیازار گانی زیگانه جایی
 نیارست گفتن که از بهر خویش
 بر روز پیکار آمد بر سر
 فرستاد لاریش بوشن بام
 توراجت زنهار باید ز من
 شماری گریان گفت راست خوا
 شنید و بخواری زنهار تن
 ابا او فرانسس با نام و گنج
 همه نامه ارا با آب و جاه
 ز خاک فرانسس صد صفت بار
 همه رزمجوی همه رزمخواه
 زمند و ستانی سپه دو هزار
 به چهارگی تن بناده به بند
 چو شد گردش روز بر کس دشت
 شدن خواست بر تخت بر تخت شد
 پشکند و جاداد زیر زمین
 شد انسانکه او را بدل بود خود
 بلا هیچگونه بهمانه نماند
 برای که آید باوره گاه
 زخم تیغ و شمشیر و توپ تفنگ
 همان زاده زان بوم و زان برنج
 نهاده دران کشور و مریز پای
 گر فتم چنین جنگ و پیکار پیش
 چو شد کشته چند اشکستش کمر
 بشد تیغ تیز تو اندر نیام
 خود و هر که با تو بود انجمن
 براری ز خویش در شکردار
 سپرد آن سر و سر در انجمن
 بزرگان شکر همه سی و پنج
 سپه دار و سالار فوج و سپا
 فرون پنج بر میت گاه شمار
 فشانده خون باورد گاه
 فروزنده آتش کارزار
 دل از بخت و اوردن شسته نژد
 در آن گاه کوشش و فتن است

پسندیده برخویش آزادگان بتن بند بهر رامی جان
گرمی سران سوی خواری شدند بر دشمنان نهیناری شدند
سپردند آلات کین سربهر بلارنس شیرا ورن نامور
ز توپ آرنجواهی بدانی شمار بکن سیزده ضرب اند چهار
جز از توپ سامان بکار جنگ اگر بود شمشیر گرد بختنگ
چو شد گردش روز ناسازگار بدشمن سپردند چهاره دار
سخن گر بود پخته گریست خام ز چند اواز لا نمودم تمام

نصب نمودن دو پلکس امیر فرانیسان اجا صاحب
بجای چند اوردانه کردن سردار در س علی الرحمن
لارنس لشکر متبخیه گیسنگی بسرداری میج گینیر
فرستادن دو پلکس سپاه پسا لاری کر جین مبتابله
و پیوستن ابداد از محمد علیخان میج گینیر

ز چند اهر گفتار آمد بهر بگویم ز را جا که بودش سپهر
جبارانه همیشه چنین است راه بگردد بجام یکی چند گاه
از و بکسله مهر انجام کار ز جانش بر آرد بخواری دمار
بجایش دگر را گزیند بهر فرازد سرش را بگردون سپهر
نه مهرش بیکسان بماند نه کین چنین بود و پیوسته باشد چنین
گهی سوک پیش آورد گاه سور پدر کشت و نبشاند بر جانش بر
خرد توخته مرد آموزگار چه گوید شنواز کهن روزگار

دو پلکس که از نام آن نامور
 بود در بختینه نامه خبر
 در ابر فرانسیس بوده سری
 بدش جای آرام در فوجی
 بفرمان او لاسپندار بود
 ابرش کرو فوج سالار بود
 چو بشنید گردنه کوز پشت
 رنجد اگران کرد گشته دشت
 سپس زانکه افکند او را به بند
 رسانید بزندگانی گزند
 گزین کرد بر جای او پورا و
 که همسر پسر بود و دستورا و
 بهر و بستی بسته کرد
 بگیتی فرادان فرازست بخت
 بسوی محمد علی آگهی
 نشست و دو پلکس بدو گشته یار
 شنید و دشمن گشت پرداغ و در
 بگینگی فرستاده فوج و سپا
 بفال همایون و بخت بیه
 بلارنس این گفت آمد گران
 سالار مدرس زبان گرشاد
 که گینگی یکی باره باشد بزرگ
 بلندیش سر بر کشیده با بر
 سر در دو بالاتر از آفتاب
 توان کرد پیکار روی زمین
 ز خون خاک گردد و چون کند
 چمن جای آسان نیاید بخت
 بود در بختینه نامه خبر
 بدش جای آرام در فوجی
 ابرش کرو فوج سالار بود
 رنجد اگران کرد گشته دشت
 رسانید بزندگانی گزند
 که همسر پسر بود و دستورا و
 نشانید او را بجای پدر
 یکی جاتی کرد و دیگر نشت
 پیاد که را جابجای می
 بهرش بیاراید هر گونه کار
 بلارنس مقرر روان نامه کرد
 مران باره سر کشیده بجا
 بیاید ز دشمن نمودن تنی
 سوی مدرس آمد بسیار زده جان
 بدینگونه گفتار بنمود یاد
 ریش سخت و بالای کوهی تنگ
 گذشتن نیارد بران شیر و بر
 نپسرد بران تیز پران عتاب
 ابر آسمان چون توان جست کین
 بگردون ستیزه کسی چون کند
 سپه گردد درخ نماید شکست

بغیر وزی اندر غم آید پدید
 فراوان رود گرچه کوشش بجا
 چو سالار مدرس شنید این سخن
 ز ماه جوی روز بد در شمار
 ز انگلندی بر گزیده سپاه
 پیاده زمندی بگاه شمار
 دو سصد سوار از محمد علی
 اباشکر خویش بنموده یار
 که بد گیسیر نام آن نامور
 بگینگی فرستاد تا از نبه
 بگیرد چنان باره استوار
 دو پلکس چو شنید کرکینه خواه
 ز بوم و بر خویش سیصد جوان
 زمندی سپه پنجه مرد جنگ
 دلیر که کرچین و را بود نام
 روان کرد با مفت توپ نزد
 بگیرد سه راه بر کینه خوا
 بگینیر نه پوسته کرچین هنوز
 خراسیس را خواستی چون تپاه
 ضوی تریوادی آن فوج جنگ
 بجز باری از سوی پروردگار

بسی نرسد اندوه باید چشید
 گمانم نیاید بکف این حصار
 دیگر گونه زان گفته افکنده بن
 یکی کم ز ضربشش اندر چهار
 دو صد مرد در زم آور کینه خواه
 نموده جدا پنجه با همسار
 سنانها بر افراخته از میلی
 بر آنها یکی میجره نامدار
 نموده سپه دار و سالار
 سر دشمنان آوریده بگرد
 روان گشت با بخت تارکی تار
 ز مدرس روان گشت فوج سپاه
 همه گرد و کند آور و پهلوان
 شب مور کرده شکار از تفنگ
 بدستش سپرده سپه رانام
 ز دشمن بر آرد به پیکار گرد
 نماید بر امید او بسته راه
 محمد علیخان فرخنده روز
 بگینیر فرستاد پسر سپاه
 به پوست و شد بر زمین جاشک
 فراهانی مرد نماید بکار

مخاربه نمودن میجر گیسیر با کرچین و منهنم گشتن کرچین
در مجادله اولی و شکست خوردن میجر گیسیر در مقاله ثانی

و مجروح شدن مردان و بعد تسلیام حجت

چو گیسیر شنید اینک که کرچین زین	بریده پیاده باهنک کین
فکند برابروی از کینه تاب	سوی مرگ کرده بر قشرب تاب
ز ماه جوی لے روز بد او و کا	دلیران از شک خارا شکاف
گزیده ز هم بوم سیصد نفر	تو نمند و پیر زور و پر خا شخر
زندی شکلیا سپه گاه رنج	شمار صد آن رسیده به پنج
سوار محمد علی دهنبار	گرفته به پیکار همه اه یار
بتندی روان گشت و لشکر برآ	هما بجای زو زندگی باز ماند
چو آمد پدیدار دشمن زدور	بمیدان دراز تو پانده انوشور
ز بس دود باروت هر دو سپا	چو زنگی جهان گشت یکسر سیاه
روان بر هوا آتشین ژاله شد	بسی جامه جان که پر کاله شد
فرانسین چون دید آن دار و بر	بر رسید و بگذاشت جای نبرد
تهی کرد میدان جنگ و ستیز	به پس رفته میکرد جنگ گریز
گمان برد گیسیر که فیروز گشت	شب کوشش و رنج او روز گشت
بناگاه از لشکر کینه خواه	بمردی ز خورشید برده کلاه
بزهره چو شیر و بنحو چون پلنگ	گوارا بخود مرگ کرده زنگ
فرانسین صد مرد چون نره شیر	چو پیل دمان هوش بر دلیر
بمیدان دلیرانه افشوده پای	ز راه گریز ایستاده بجای

بدشمن برابر شده بهر جنگ
 گشاده دو بازوی مرد انگلی
 با ستاده بر جای مانند کوه
 یکدست جان و بدگیر تفتنگ
 ز ابر تفتنگ ژاله بردشمنان
 بمینور و انیل اسفندیار
 بران نامداران ز جان آفرین
 سوار و پیاده که بد ز انگریز
 رها کرده میدان کوشش ز کف
 ز اندک دلیران فراوان سپاه
 ز آویزش در زم بنموده بس
 ز زخمی و کشته بگاہ ستیز
 پراز خون تن و سر بر خاک جنگ
 تن گیسیر هم بشد زخم دار
 بدار و پزیشان و دار و گران
 تنش گشت زان بیش که چو دست
 تبار شد و گشت پز شاخ و برگ
 ز بس خور و تیار از آن شکست
 که از هیچ درمان نشد آن دست
 بکامید و شد همچو در خامه نال
 بفرجام زانده و غم شد هلاک

بدیشان چو بدخواه گردید شک
 زده صف بآیین سرز انگلی
 بکوشیده با آن فراوان گرو
 گرفتند و مردانه کردند جنگ
 نمودند چون ز ابر ژاله روان
 چو دید انجمن مردی و کارزار
 نموده و مادم روان آفرین
 ندیده بخود زور و تاب ستیز
 ز بون گشته از بیم و کسب صیف
 بیرگشتن از جنگ برگرفت راه
 ز پیش لیران بر فتنه پس
 چهل تن سفتاد از انگریز
 همه زاده در بوم و خاک فرنگ
 ز خون لاله گون جامه جان فگار
 بستند و بستند زخم گران
 در خنی غم در روشش بست
 چو آمد که بارش آورد مرگ
 چنان نمازش از درد و جان شکست
 تو اناتش گشت آن رخ بست
 زده و هفتگی ماه رخ چون طلال
 برو جامه زندگی گشت پاک

گلانم نجاک استخوانش هنوز نیا سوده باشد ز تیار و سوز

روان شدن میجر لارنس بعزم مقابله

کر چین و دستگیر نمودن او را بسیار

سوی مدرس آمد چو این آگهی	بسد خواه یا ور شده فرتی
به پیکار کر چین شده چیره دست	وز و نیکو امان بدیده شکست
تن گینیر گشته در کارزار	بزخم دلیران دشمن فگار
سپدار لارنس باهوش و رای	بجنب با لشکر کین زجای
نموده سوی جنگ و ناورد درو	گزیده زانگله ناورد جوی
دو باره دو صد مرد جویا جنگ	نکرده رواد رستیزه درنگ
ز بندی سزار و درگرم فضا	پیاده همه سپو شوریده دد
نسوی محمد علی سوار	گرفته بهمره دوره دو سوار
چو از در روانه به پیش داشت	با لشکر پیکار بد تو پششت
روان گشت سالار فرخنده رو	بنیک اختر و بخت گیتی فرو
چو نزدیک باهور آمد ز راه	در آسجای کر چین که بد کنه خوا
بهره فرانسس صد چار بار	بران نیز پنجه فرون در شمار
ز بندی پیاده شده چنجه	که کین چو پنجه پیوینده دد
سوار از در کین صبح بار	بکشت خنجر و تیغ خارا گذار
بخود و بختان سدر و ترنمان	شکار و نهان زیر بر گستان
نشسته با لشکر پیکار و جنگ	بد آسجا چو لارنس گردید تنگ
شد افروخته آتش کارزار	بچرخ برین از زمین شد غبار

دیده بر آمد زهره و در گره	شکافید و کافید میدان کوه
زهره و سپه از دم کز نامی	سوار و پیاده در آمد ز جای
بهم رو نهاده با و یختن	دو بازو گشاده بخو ز یختن
نکرده رو اسپه گونه در یخ	دو دسته زده تیغ از روی یخ
چو از دروین توپ بنموده باز	زده آتش اندر نشیب و فراز
روان مهره از مار پیکر تفنگ	پی جان شکر دن ز مردان جنگ
دور و یه بکوشیده از بهر نام	بر آخته خور یز تیغ از نیام
سر و تن قتاده سراپای شت	پی مور نارست ز انجا گشت
ز بس گشته نامون شده همچو کوه	قتاده بسی کس زهره و در گره
منو دند ز انیس که پیکار سخت	بانگر یزیه یار گردید سخت
فرانسیس در جنگ آمد زبون	سر روز فیروزیش شد لکون
ندانم چه اندازه شد گشته مرد	زهره و سپه گاه جنگ و بنزد
شمار فرانسیس گشته اسیر	نویسد بدین گونه دانا د پیر
سپهبد که کرچین در ابود نام	گر قشار افتاد زنده بدام
ده و ستیز بزرگان با آب جاه	دلیر و همه کامران بر سپاه
ز شکر صدوسی تن نامور	بچنبره گرفتار افتاد سر

عازم شدن کپتان کلیم بشتن قلعۀ کبک لنگ و مسخر نمودن
او قلعۀ کبک لنگ و حصار چکلات و رفتن او بانگله بسبب عارضه بدنی

یکی قلعۀ بود کبک لنگ نام	ندیده سرش ماه گردون خیم
بدست فرانسیس انجا یگاه	نبود اندران و ز فراوان سپاه

فرانسس بنجاه بُد اندرو
 بد انشوروان شد کلیف دلیر
 زمندی بسراه او بچخصه
 دو توپ ربایند از تن بردان
 زره چون بکُنگ گریه شک
 کسانیکه بودند اند حصار
 نمودند و بگشت چون چار روز
 شده زنیاری و بست کلیف
 یکی باره نزدیکی آن حصار
 فراوان فرانسس و مندی سپا
 شنیدند کپتان کلیف دلیر
 بامداد و پستی از اینجا گاه
 شده یا کُنگلیان در ستیز
 باید بگوش کلیف این سخن
 گزیده یکی جای بسراکین
 بسویش را کردیکه تفنگ
 سپه دار دشمن گرفتار گشت
 فرانسس کوازد رنج بود
 زمندی دو صد بود و پنجاه مرد
 نگشته گرفتار هر کس برست
 بچنگلا پست آمد گریزان ز راه
 شش ره صد زمندی پیاده بود
 دو صد زانگریزی سپه همیشیر
 رساننده در کین بیدخواه بد
 برون داده آتش بچشم از دمان
 بدشمن روان کرد توپ تفنگ
 باندازه خویشتن کا رزار
 ندیدند با خویشتن بار روز
 سپردند باره بدست کلیف
 که چنگلا پشش نام و بُد استوا
 نشسته در آن باره سر ماه
 بکُنگ پکار جوید چو شیر
 چو تیر از کمان شد روانه سپا
 نمایند پکار با انگریز
 پاره است لشکر خویشتن
 بسیار چو نزدیک جوای کین
 ز دشمن صد افکند بر خاک جنگ
 بر روز نام آوری تار گشت
 اسیر آمده پست با پنج بود
 بمباد و فاده بگاه سب
 چو مرغی که یابد را می نیست
 بدنبال ایشان کلیف و سپا

چو ببارۀ پندش گشت شک	بخت بره در زمان و درنگ
گشود انجنان بارۀ استوا	به پیکار اندک یل نامدار
زدشمن پیرداخت انجای نیز	جهان مهربان بود با انگیز
تقی کرد از بدگان هر دو در	سپهر آنکه گرفت آن هر دو
نزار و در حصار گلنار زرد	تنش گشت از بار تیار و درد
زمن و دستان آبخوردش بخواست	په فزو دستی و نیز و بکاست
بانگل گذرفت آن گونا مدار	دل و جان تپی کرده از کارزار
بیاید پیارم بهندش فراز	زستی دگر تدرستی چو بار
سرش برتر آمد ز تابنده هوا	بگویم چه کرد او بهردی و زور

ارتفاع یافتن غبارفتاریان ای میسور و انگریزان و بمجاو
رفتن کستان و الش و شکستن و غارت نمودن او سپا

میسور را و تختش نمودن و شکستن و دگر شکستن

نمود آتش جنگ و پیکار نیز	بدانکه که چند ابله و سستیز
تواند به تنه اسب و آرمو	جمعه علی را چو یار نبود
نماید بد دشمن از خویش دور	نماید بخود آن دلیری و زور
به پیکار اندر مددگار کرد	بکین برای میسور را یار کرد
پیشگونه پیمان بدو داده بود	بگردا بستنش افتاده بود
سرکینه جو آورم زیر گرد	شوم من چو فیروز اندر زور
بهر و وفای تو سپرده راه	پیر خسته گردد از جایگاه
سپارم بتو از ره یگدلی	بیاد اش نکیت چنای پللی

ز عهد و ز نهمیان خود نگذرم
 ز گیتی چون چند ابر و اخت رخت
 بدو رای میسور لب بر کشاد
 بمن ده بد انسان که گفتی پیش
 چون انگریز بشنید این گفتگوی
 بگفت ای چنین باره و شهر و جای
 بپاداش دادن توان خواسته
 بد انسانکه انگریز بنمود راه
 نه دشمن بدشمن پی کام و آرز
 بهر جهان دوست باد و ستیز
 برادر همان با برادر بکین
 سراپای گیتی فریست و بس
 چو شد رای میسور آگه ز کار
 بیچید چون مار بر خود ز درد
 چو یار نبود دش که در آشکار
 برانده همان آب در زیر گاه
 چو خنجر جو یان به پوشیده دام
 شد آگه ز دای انسان انگریز
 روان دالثن گشت پیوده راه
 بد آنجا که لشکر گ رای بود
 رسید و بر آتش دل توپ کرد
 ازین گفت به هرگز نه پیچم سم
 محمد علی گشت شادان ز رخت
 ز دنیا پی کرد و گفت ار یاد
 بروی نگه دار همان خویش
 پسندش نیامد به پیچید روی
 را کردن از کف نباشد روا
 دهمی بوم کشور شود کاسته
 محمد علی نیز بنمود راه
 نماید بگیتی در کینه باز
 در آید بهر خاش و ساز و ستیز
 براه پدر پور سازد کمین
 ز دامن نباشد راهی بکس
 که در راه او گشت انگریز خار
 ز مهر و وفادل دگر گونه کرد
 ز دل باب بشیر شود غبار
 همی خواست کار و برایش تباہ
 بیار و بگفت اندرون مرغ کام
 با سنگ پکار و زرم و ستیز
 گرفته ابا خویش توپ و سپاه
 چو مرگی که آید بنا که فرود
 همه دشت و میدان بر آشوب کرد

بداندریش نا آگه از روزگار	نشسته یکی دمنته دیگر بکار
پراگنده بر کس بهر کار خویش	دل و جان گر به بستر خویش
که ناگه ببارید باران مرگ	گلوله فرو ریخت سپهر بزرگ
زمیسور پیر روز برگشته شد	ز خون خاک میدان بیشته شد
بسی تن پشاده بر خاک پست	ز کس سر کس باز کس فته دست
سر زنده به نهاد رود در گریز	بجا مانده هر گونه بسیار چیز
ز سامان که آید سپهر را بجا	فنا ده برفقه خداوندگار
بسی اسب پکار و تیغ ستیز	پشاده اندر کف انگریز
توانگر سپید توانگر سپا	بیامد بغیر وزی از زر مگاه
سپاه شکسته بید روز و کام	بسوی سرنگام برداشت گام
به تخته افکند تا چار رخت	گرفته پنه بر خود جای سخت
سکالاش بکس هر که بد میکند	بید او سکالاش بخود میکند
براه کسی تا توان چه مکن	و گر میکنی اوفتی خویش تن
بکس رای میسور به خواست کرد	فی سورا و گشت پرورد در

روانه شدن پستان و آلتش دویم دفعه بجنگ میسوریه سرنگام
و منصرف شدن و گریختن او نا کام و محصور نمودن سپاه
میسور حینا پل را و سد و د نمودن ابواب غله

دویم باره شد آلتش با سپا	بسوی سرنگام سپرده راه
که آرد زمانه بید خواه	بدانسانکه دیگر نه بندد کمر
مذاست این که در گردان سپه	همیشه نگرند بکس بر مهر

بجشد گهی شمشیر و گاهی کینت
ز سنگ اسب و راید و درو
بدشمن چون نزدیک شد با سپاه
پار است میدان پیکار و جنگ
دو یاران دیرینه از بهر آرز
شده دشمن جان هم هر دو دست
دو شکر چو در یاد آمد بخوش
شده آتش برق پیکار تیز
بده مهتر کار داران توپ
بنزدیکی دالثن شد فراز
جدا شد چو از توپ شکر همه
نکرده پز و هوش که چو هست کار
بدشمن را کرده میدان جنگ
هویدا نموده بخود رستخیز
چو دشمن چنان دید بغیراخت یال
گرفته پی آن شکسته سپاه
ده و هفت انگریز گاه گریز
زمندی سپه شد فراوان تپاه
رسید شمارش بسید دلیر
پیک بازی چرخ فیروزه رنگ
چو میسور یا نرا بنیردی بخت

۴۶
گهی سپهر دستی و گاهی شکست
همان سنگ هم بشکند از سب
ز تپانه آمد برون کینه خواه
برافروخت آتش ز توپ و تفنگ
در کینه با هم گز کرده باز
بکین از تن هم بکند ندوست
بر آورده چون ابر بانگ و خروش
یکی توپ زن بوده از انگریز
جدا گشت ناگه زیاران توپ
که با او بدل اشت گشتار و راز
گان برد بگر بخت آن سر مرده
یکایک شکسته صفت کارزار
کشیده ز ناورد و پیکار جنگ
رخ آورده یکسر بسوی گریز
گشاده چو کرکس پرواز بال
نموده بسی کس ز دشمن تپاه
بشد زحمتی و گشته از تیغ تیز
زخون چون طبرخون شد خاک
زمرده خسته به پیکان تیر
تپه گشت داد و سپاه فرنگ
با سان گشتو داچن نند بخت

سپاه بد اندیش شد تار و مار	پریشان و پرکنده از روزگار
سپهدار میسوریان هر جنگ	باید کینا پیل بسید رنگ
پیاده گزیده یکین سه هزار	همان چخند از تکار و سوار
گرفته به راه خود کینه در	چو نزدیک شد بست راه گداز
چو انگشتری حلقه گشته سپاه	آمد شدن تنگ بنمود راه
گرفته میان نگین دار شهر	ز سوی خورشید بست بر شهر بر
چنان تنگ بنمود هر سوی راه	که نارسد بردن کسی پیر گاه
محمد علی مانده با ڈالشن	بشتر سپهر مرغان بی بال تن
بر ایشان ره از چار سو بسته بود	گشته خورشید رنج پوخته بود

روان شدن لشکر فرانسیس بر لشکری استر و ک باقی
مُراری را و همیشتم برتری وادی و با استقبال بفتن میجر
لارنس و شکست دادن مُراری و او را در جنگ اول

دو و پنجه و مفقود با همنار	گذشت و بسته اندر آند شمار
بگویم ز سال و مه نو سخن	که گردید تقویم پارسین کهن
نشدند ز انسانکه دانندگان	بانگریزی از هر خوانندگان
بدر دُری بخشش زیب و فر	کنم گوش شنوندگان برگز
فی شکر از شکر آرد بیار	فی کلک من کو هر آردنشار
بگویم ز کردار لارنس شیر	کم آید چو او در زمانه دیر
هر آنجا که چون او سپهکش بود	همه کار فرخنده و کش بود
دو پلکس که بُد بر فرانسیس	زانگریزی داشت پر خون جگر

ز چند اجهان شد چو پرداخته
 به پیکار بسته کمر به سواد
 سپه از فرانسیس صد پنجبار
 همان نیز پنجاه کس از فرنگ
 پیاده ز هندی سپه دو هزار
 یکی مهنری نام او شتر و ک
 مراری که نامش گذشته پیش
 کشیده ز مهر و وفای دوست
 بر بنجیده از دوست بادشمنان
 شده با فرانسیس در جنگ یار
 روان کرد با ساز و سامان جنگ
 سیوم روز چون از بختینه
 بنزد تریوادی انگنده بار
 نموده ریس خمیه رنگ رنگ
 نیستان هوا از فی نیزه گشت
 چو لاریش بشنید کاد سپا
 بیاراست لشکر با هنگ جنگ
 ز هندی پیاده دوباره هزار
 ز سوی محمد علی نالدیسر
 برخ مرد و نامر دسنگام جنگ
 گانش که باشند در رزم یار
 بجای پدر پور بنشاخته
 شده با محمد علی کیسینه جو
 پیاده همه در که کارزار
 نشینده بر باد باگاه جنگ
 سپه دار آن لشکر نادر
 که بار پیکار بردن چو لوک
 بانگیز در رزم بد یار و خویش
 ز بالا سر دوستی کرده پست
 به پیوسته بسته بکینه میان
 دوره دو هزارش همه سوار
 سپاهی همه همچو شیر و پلنگ
 بر افروخت خورشید زیر کلاه
 نمان گشته زیر سپه مرغزار
 همه دشت هم رنگ پشت پلنگ
 رخ روز از گردش بدیر گشت
 ز سوی دو پلکس به پموده را
 ز انگیزی به قصد چون پلنگ
 چو انگیز آموخته کارزار
 سواران چون بار بر بار گیر
 به پشت شکا و چو پیکر ز سنگ
 گرفته فرون بچند جرسندار

خود و لشکر دهنستان سپا	تریوادی اندر بسیار مد ز راه
مُراری بکینه کمر کرده چیت	نهم روز چون شد ز ناچخت
بتندی روان شد چو آذر گشتب	پوشیده آهن تن مرد و اسب
گرفت و سه توپ از پی کارزا	همراه خود آنچه بود دشمن سوار
ابا اختر و بخت تاریک و شور	بزد تریوادی آمد ز دور
برافروخت آتش ز توپ و تفنگ	بدیوار باره چو گردید تنگ
بانگ سپه آن تنگ دلیر	برون آمد از شهر لارنس شیر
سوار و تکاور و فکند و نچاک	فراوان زد دشمن نموده هلاک
تبه کرده مردار صفت کینه خوا	گرفته سه توپ از کف کینه خوا
بغیر و زی از مردم برگشتن	شکسته چنان دشمن به نهاد

مصمم شدن میجر لارنس بمباریه دشمن به سکال و رسیدن
 امداد از قلعه سنت داوود و رفتن او با استقبال و همراه
 گرفتن مُراری را و و فرانسس در حدین مر حجت علی التقاب
 بعزم جدال و ملتجی شدن نایره قتال و منهنز شدن بهر دو

مقرون مجبران و نکال

گفته بر آن روز سه یا چهار	مُراری چو از جنگ برگشت خوار
که آید به پیکار او کیسینه خواه	همیداشت لارنس دیده پرا
بجنبه بیاید بنا و روش	سپاه فرانسس از جای پیش
بر آید بیاراید آورد گاه	ز کنده که بدگنده بهر پناه

چو نامد کسی همسر آویختن
 بجانش چنین آرزو یافت راه
 بتازد بلبشگر گیسنه جوی
 در این کار سازی بدان نامود
 دو صد از یورپ مرد پیکار جو
 سویی صد و صد ز انگلند مرد
 بیایند نزوت برودی نه دیر
 بدل گفت دشمن من اوان براه
 اگر راه گیرد برایشان کین
 نیاید بجان هیچکس زینهار
 همان به پذیره شده با سپاه
 بیدار هم دیده راداده نو
 بسیارم بشهر اندرون بگرنند
 روان گشت و دیده رخ یاوران
 بسوی تریوادی آورد درو
 مراری روانه به پیش سپاه
 بگزیدش ز گردان برانگیخته
 درخشیده در گرد تیغ و سنان
 ز بس موج زد خنجر آبدار
 چو لاریش ز انگونه پیکار دید
 بهمه بدش گرچه اندک سپاه
 دش تیز گشته بخون ریختن
 به پیکار دشمن بر و خود سپاه
 ندیده بکینه ره کینه جوی
 که از سنت داودش آمد خبر
 نماده بسوی تو زینجای رود
 که یار تو باشند اندر بنزد
 چو این مرده بشنید سالار شیر
 نشست و اندک بود این سپاه
 نماند که بنهند پی بر زمین
 بخواری و زاری بر آرد دماه
 به پوسته بانیکو امان براه
 وز ایشان بد بپوش کرده دور
 بدین آرزو همتر از جبهه
 برودی از اینجا که شد روان
 مرسته سوار آمد از چارسوی
 بنزدیک لاریش شد کینه خوا
 بگردش فکند آسیاب بنزد
 چو اختر شب تیره بر آسمان
 هوا گشت دریای سیاه دار
 سپاه بداندیش بسیار دید
 بر دی پاراست آور دگاه

با ستاد بر جای خود همچو کوه
 سپاهش همه همچو پیل زبان
 دو بازو گشاده بتوب و تفنگ
 بکوشش بد انگونه دادند داد
 ز بس خون که افتاد در رزمگاه
 زهر و پشه سیج سستی بکار
 با انجام از شکر انگریز
 فراوان از وشته شد اسب و
 بسی گسسته ز پیوند تن
 بیسه جان گزینی بستریده
 مراری که سالار بد بر سپا
 بجیر او بد نام آن نامور
 چنان نوجوان او فاده خاک
 بالا چو سر و دو چو گلبرگ تن
 برگش برادر پدر جامه چاک
 ز دیده روان اشک مانند جوی
 چو اورفت با جان ناشاد و زار
 زمیدان یکی گوشه کرده گزین
 روان گشت لاریس رزم آزمای
 برافروخت آتش ز پیکار جنگ
 ز کیسه چنان آتشی بر فروخت
 نگشت از ستینه دشمن سینه
 به پیکار بسته کمر بر میان
 نموده سپر سینه خود و جنگ
 که اندر جهان کس ندارد پیا
 چو کان چشمان شد آوردگاه
 نیامد پدیدار در کارزار
 مرسته زبون گشت اندر تیز
 شده پشته از شسته دشت نبرد
 بسی تن مانده جدا از کفن
 بنی بر زخون گشته رخسار و چهر
 برادر پسر داشت همتای ماه
 بمیدان سفتاد پر خاک سیر
 گرفتار مرگ و اسیر هلاک
 چو لاله بدل داغ و از خون کفن
 نمود و تبارک بر افشان خاک
 پرازورد از رزم بر کاشت رو
 فرایس ناگاه شد آشکار
 چو جو یای کچنیر کرده کمین
 بد اسنوبانده اثر و پای
 هوا سر بسر آتشین شد بزرگ
 که دشمن چو خار و چو فاشان گشت

فلکند بهی تن بجاک هلاک بکنده بن دینج بدخواه پاک
بیامد بجای خود از جای جنگ زشادی رخان کرده گلزارنگ

روانه شدن میجر لارنس از تریوادی چپینا پایی کجبه استخوان
محمد علینجان کپستان دالثن از محاصره و تسکین نایره جوع

سپیدار لارنس فرخنده بخت آویرش و کوشش و رزم سخت
پیکر و زچون آن دو دشمن شکست سپه تاته مه چار زانو نشست
زکینه پاسوده مرد و سپاه کسی رانشد آرزو رزمگاه
نه دشمن بجنبید از جای خویش نه او شد برزم و به پیکار پیش
چو سر رفت بی جنگ و کینه تپاه فرستاده ترسیده راه
بیامد لارنس از دالثن بگفتش که ای گردشگر شکن
بچپینا پایی سخت گردیده کار بتلخی با بگذرد روزگار
زمیسوریه لشکر کینه دور گشوده ز پیکار و از کینه دور
از آنکه که آمد بگرد و حصار بسته زهر سوی ره استوار
خورش گشته نایاب شهر اندر دنا نمانده ز تنه چرخ و زه فرون
چو این پانزده روز آید بسر بجز مرک چاره نماند دگر
اگر تو کمر بسته کارزار بیایی گشاید با بسته کار
و گر هیچگونه نمایی درنگ نماند بجز باد مارا بچنگ
چو بشنید آن ممتز سیکخواه تریوادی اندر بمانده سپاه
تنه پنجاه ز انگلیزیه مرد کین که بودند در پاسبانی گزن
زمند و ستانی همان بچصد که پاس بد نزدشان خواب

دگر آنچه همراه بودش سپاه
 گرفته ابا خویش سپرده راه
 ۵۷ ز ابریل رفت و دو پست روز
 روان گشت آن گردگیتی فروز
 چو آمد ششم روز از ماه می
 بچینا پل آمد آن نیک پی
 ز میسوریان لشکر کینه خواه
 پذیره نیامد گشتش پیش راه
 که دارند بارش ز رفتن بشهر
 ز بس بدلیشان که بودست بهر
 چو آمد بچینا پل نامدار
 بدید از خورش شک گردیده گاه
 زمندی سپه معتمد مرچنگ
 چو انگریز دانا بچنگ تفنگ
 ز انگلستان نیز صدر ارجوی
 بتار یک شب دانه درگاه جوی
 جدا کرد تا کوشش آورده جا
 بهر جا و هر سو شده رنگرای
 بخوردن هر آنچه کاید بکار
 پی دانه چون مور گشته روان
 پا ورده اندک ز هر سو فراز
 خزند و پیارند بنموده بار
 چنان شد که گر کس بند شاه خوا
 شب در روز کرده تکا بویجان
 شدی روزی هر کسی پاره نان
 بشهر آوریده برنج دراز
 بدانشانکه گشتش بند جان
 خانه می سم از پیوایی تزار

آمدن استروک فرانسیس با سرداران دیگر مثل انیخان
 و غیره بمعاونت و مرافقت شکر میسور بچینا پل و تقدیر

عساکر میسوریان و میجر لارنس

چو لارنس آمد بچینا پل
 کمر بسته بهر محترمی
 که با دشمن بود همچون شکار
 گرفتار و رسته اند چهار
 دویم روز سپرده راه استروک
 گرفته بهمه سپه استروک

دو صد از فرانسس پر خاشخ
 زمندی سپه بود گاه شمار
 باید بچینا پللی سید رنگ
 که میسوریان را بود پشت و یار
 بجز جنگ و جبر کین چل و سجز دز
 زسوی علی مرتضی ستم هزار
 سپه دار و سالار ایشان افیس
 دو پلکس بهر اهی آن سپاه
 فرانسس سیصد زمندی هزار
 بمیسوریه یا ترمیر سپاه
 شده دشت و میدان و کوه و دره
 فرون بود پنجه ز صد چار بار
 زمندی پیاده سنگام جنگ
 نموده گرفته تفنگ چون بکف
 فرون چخضد بود بر یکپنار
 زمیسوریان بود شکر بدشت
 نموده تکار همه زیر زمین
 مرته ابر باد پایان سوار
 مراری سپه دار بر آن سپاه
 دو صد مرد جو یای کین از تپاز
 سپاه پیون پانزده ره هزار
 بر زم و به پکار چون شیر ز
 تفنگ افکن و گرد صد خنجر
 ابا چار توپ و فراوان تفنگ
 کند گرم سنگامه کارزار
 چو گردید خورشید گیتی فردوز
 بچینا پللی شد روانه سوار
 سپه جای تن بود و چون جان افیس
 بیاری فرستاد شکر براه
 بند کس سوار همه پاموار
 به پیوست و شد شک آورده گاه
 همان زیر مردان کین یکسر
 فرانسس جوینده کارزار
 پاموخته راه جنگ فرنگ
 شب خال خسار زنگی هدف
 نباشد کم و پیش اندر شمار
 رسیده شمار هزار شششت
 بهوشیده بالا بختان کین
 بیغز و ده بر چخضد ستم هزار
 ر بوده بنوک سنان خال ماه
 که بر توپ بد دست ایشان درآ
 شده آسمان چون زمین از غبار

بگویم ز آیین پیکارشان
 بمیدان چو آیند هنگام جنگ
 بشمشیر و نیزه پتیر و گمان
 چاق آنکه چوبی بود سرگره
 به پیکار گیرند آنهم بدست
 سلیخی که درمند گویند بان
 دروشن تپی ساخته چون کدو
 چو آید به پیش اندرون کارزار
 نمایند از کف مرآن رار
 تبه گردد از وی تن جانور
 که کارزار و هنگام جنگ
 سر اسد سیده ز دشمن شمار
 بران پنجه و چار صد بدفزون
 بنزدیک لاریس مردان کار
 دیران و گردان گاه ستیز
 زنند و ستانی سپه دوزار
 همه رنج برده بآموختن
 هزار و شصت صد مانده با او بجای
 پی خور زنی بوده هر سودون
 خریده بداده بهاسیم و زر
 رسانند بشهر اندرون سرسبز
 بد است آنکه گویند بهد نشان
 بکفشان بود از پسته تفنگ
 بر اند خون از تن دشمنان
 ز سر تا پایش گره در گره
 رسانند زان استخوان شکست
 شکم گردد و سرتیز همچون سنا
 نمایند باروت پُر اندرو
 نموده پُر آتش دلش چون خار
 رود سوی دشمن چو تیر هوا
 بتندی نماید ز خار را گذر
 بگردار بدتر بود از تفنگ
 دوره پور و شست باره هزار
 همه دست و پنجه گشاده بخون
 چه اندازه بوده بگویم شمار
 بده پیمبار و صد از انگیز
 همه راه دانند کارزار
 ز آیین پیکار و کین تو ختن
 برای خورش مفقود بد مدد
 هر گونه خسته ز دانه نشان
 رسانند بشهر اندرون سرسبز

بمیدان آمدن میجر لاریس با سپاه اندک

بعزم پیکار و نهیمت ادن او مخالف بسیار را

ز پیکار لارنس بشنو سخن	گرافه مدان ایچ درگفت من
نبتند ز انسانکه پیشین روان	به پوندم ازگفت ترحمان
بگویم که باخوار مایه سپاه	بدشمن چه کرد او باوردگاه
به پیشه درون شیرودر که پلنگ	گگم نباشد چو اوتیز جنگ
ز دشمن سپه پیر و پشمار	که پیدا نبودش کران و کنار
دلیری که با اندکی از سپاه	نه اندک که نزدیک کوهی چاه
همه را نماید زبون در سبرد	نگوئی گرش مرد گو کیست مرد
ز چون ماه رفته شش و بیست روز	بر آمد چو باتیغ گیتی فروز
بسوی فرانسس از روی خشم	گرفته سنان تیر بگشوده چشم
بانگ نیز بموده از مهر چهر	بگردون زده گام از روی مهر
سپه دار لارنس رزم آزمای	بسیجده از بهر پیکار رای
گرنیده ز انگلندی نامور	بمراهی خویش سیصد نفر
گرفته یکی نیمه از یکینار	ز هندی دلاوری کارزار
دو باره چهل توپ زن توپشت	ز سهراندر آمد به پنهانی دشت
ز کردار او خیره گشته جان	نظاره بر آن نامور آسمان
همه تن شده چشم و بنموده بان	مردی آن جسته ز رزم ساز
فرانسس چون دیده کام سپاه	روان گشت و آمد باوردگاه
مژراری و میسوریه با تپان	سپاه پیون آنچه بد ز رزم ساز
انیس آنچه ابنوه همراه دشت	بیکره به پیکار رخ برگاشت
چو کوهی که از جای گرد درون	روان شد و نهیمت با همزمان

بهم هر دو شکر چو نزدیک گشت
 سپاه و سپهدار هر یک گروه
 نهاده همه سوی لارنس چشم
 همینخواست هر کس چه انام خویش
 چو لارنس دید آن فراوان سپاه
 چو جزا و هماورد خود در نبرد
 همی خواست کور ابرمدی بخت
 شود چون شکسته ازو شیر نز
 نمود آتش رزم و پیکار تیز
 دو همبوم بازو گشاده جنگ
 جهان گشت از دو چون شمشیر
 چه ماه و چه اختر چو تیر و تبر
 فلکند بسی تن بجاک هلاک
 از آن هر دو شکر باوردگاه
 پشقا و و انکس که زنده بماند
 ندیده بکام دل خویش گردد
 شده کام امید همچون کبست
 که سود بختن بدیده زیان
 چو ز اختر بنده یاور در ستیز
 بمانده بمیدان کین تو جنگ
 روان گشت ناکام و پچاره و
 زبس گرد خورشید تار گشت
 کشیده جدا صف بگردار کوه
 پاکنده جان و تن از کین و خشم
 برآورد دشمن کشد کام خویش
 بسوی فرانسین شد کینه خواه
 از آن کشن شکر نه است مرد
 کند دست و بازوی پیکار بست
 چه پاک و چه اندیشه از گور خضر
 ندارد کسی یاد ز انسان تیز
 بغرید چون ابر توپ و تفنگ
 شده گولی اختر گلوله چو ماه
 شکافیده سینه بخته جگر
 جگر پاره و سینه بموده چاک
 فراوان فرانسین گشته تباه
 ز کین یکسر استین بر فشا
 شکسته دل و هر دو رخساره زرد
 کشیده ز آویزش و رزم دست
 جفا آمده پیش از آسمان
 نه است چاره بجز از گریز
 ز آلات ناورد بگشته جنگ
 شده شاد لارنس از روزگار

بجاییکه بد لشکر کینه خواه
 ز دشمن بماند آنچه آلات جنگ
 پامد پیر از کین مراری پیش
 بدان تا بدارد ز لارنس باز
 نیفتد بدست بد اندیش توپ
 کشد نیز کین برادر پسر
 پامد بدین آرزو بسته دل
 شود پیش از پیش دلریش تر
 چو شد شک و نزدیک جویا بجنگ
 به پیکار افراخته یال و دوش
 با تش دل توپ افروخته
 چو خاکستر افکنده بر خاک خوا
 چو بخت از مراری بتاید رو
 زرد برادر پسر بود داغ
 بناخن خراشید خمار خویش
 مر آن کشته را نام بدبال آبا
 قناده بخواری بدشت نبرد
 ز گیتی همی جست چپاره داد
 سیه روز نا کام از زمگاه
 مبروان را کرده دشت نبرد
 سپهدار فیروز گشته بجنگ

پامد بد جایگه با سپاه
 پارد مگر آنمه را بجنگ
 روان گشته چون باد از جای پیش
 بجای مانده آن توپهای دراز
 بر دسوی لشکر که خویش توپ
 کزان بود پیوسته پر خون جگر
 نداشت افزون شود خسته دل
 خورد بر رنگ جان و گرنیشت
 دلیران و شیران بوم فرنگ
 بگردون رسانیده بانگ و غروش
 تن بدنش را چو خس سوخته
 چو توده پشته ده اسپه سوار
 بشد کشته در جنگ داماد اوی
 ز داماد نیرنش میفرود داغ
 دو چندان بشد بخش از بج پیش
 ز پیوند تن گشته جاننش جدا
 سپرده روان را بارمان و درد
 پی جان گرفتن شد و جان بداد
 تبه کرده داماد واسپه سپاه
 روان شد گریزان روان پرورد
 گرفت آنمه آلت کین بجنگ

چنان تو چانه قشادش بدست
 با ستاد انجا گیه نامور
 شده بودن او بسیدان دراز
 که یکباره حمله نموده سوار
 کشیده همه تیغ پیکار و کین
 جهان تیره شد همچو دریای قار
 چو دریا برآورده جوش و خروش
 نیستان هوا یکسره از سنا
 سپید از شیار بارانی و سپ
 زانبوه بدخواه ناورده باک
 دو دیده گشاده همی دید راه
 بداندیش چون گشت نزدیک و تنگ
 پای پی روان شد گلوله سه بار
 و گر با سپر دند راه گریز
 سه لشکر به حمله آشیرست
 بغیر و زی آن متر سرنه از
 در و باره ز آسیب دشمن رها
 کمن رزم لارنس گردنفر از
 اگر او بدینگاه زنده نبوی
 نمودی دبان مرا پیر گهر
 ز با لاسر دشمنش گشت پست
 چو یک پهر از استادش شد پست
 چنان خواست کاید سوی شهر با
 بیاید به پیکار او ده هزار
 سم باد پایان بجسته زمین
 نهان خور چو در جزو زهر از غبار
 بکف خنجر و تیغ و نیزه بدوش
 زمین کوه آهن ز بر گستون
 نکرده ز خود دور تاب و مشکب
 که دریانید شد از گرد و خاک
 کی آید نزدیک او کینه خواه
 بگیره رها کرد توپ و تفنگ
 فراوان تبه گشت اسب سوار
 شد انجام پیکار و رزم و ستیز
 بکشت و بجست و مبت و شکست
 ز میدان بجای پیل گشت باز
 شد از زور بازوی آن اثر و با
 بگیتی ز من تازه گردید باز
 ز من شاد و لب پر زخده بدی
 تنم را سراسر پا گرفت بزر

معاقت نمودن مخالفان انگریزیه

همدیگر را بمالمت از معاونت در مقابلت و متانت
و محصور داشتن چنانچه با پریشانی و شکسته دلی و روانه
شدن میجر لانس با محمد علی خان به تنجو و بجا ماندن کتیان در تنجو

چو آمد بدیشان شکستی بزرگ	که رزم ز انسان زیانی نرسد
بته شد ز هر کس فراوان سپاه	شده اختر زندگان سیاه
برفتند تا کام و خوار و زبون	ز نامردی خویش سرمانگون
ندانسته نیک و بد از سر نشوت	ز ایرزدنیش ناخفته خوب و نشت
بغیر و زی کارزار و شکست	ندارد کسی جبر جفا ندارد
در سر زارش کرده با هم فرا	بیهوده گفتن و مان کرده باز
چو خنجر زبان کرده پیر و ناکام	بمردی همه خویش را برده نام
دگر هم ما را که کارزار	بنامردی آورده اندر شمار
بجستی خود هر یکی خود ستیا	نگفته ز من بستی آمد بجای
سپه دار میور لب بر کشاد	فرانسیس را کرده نامرد یاد
چو او پیشرو بد بگاه نبه	نپاییده آئین و راه نبه
باندک زمان کرد میدان تهی	منوده به پیکار در کویت
گراو استادی و نگر بختی	نخ ما ز هم هیچ نگر بختی
فرانسیس گویا زبان بر کشاد	فراوان رشتیش بنمود یاد
گرا از مردمی تو نکرده کمی	بمن پآوری کرده از مردمی
منودی که چیت در کارزار	چه شان گشتی شست در کارزار
ستادی ز پیکار و دین بر کران	سپرده گران رخ باد گران

مراری بهر دوزبان کرده تیز
 چمن گفت چون رزم من شد در
 ره و رسم یاری نموده در تیغ
 بماند بر جای خود استوار
 تبه شد سپه نیز داماد من
 ز کوتاهی دانش در ایست
 بر پیوه پر خاش آراستند
 ز فقه و خیمه پایی هر تنه کس
 یکی دو بجایی زگر و حصار
 بدین آرزو بود که روزی مگر
 چو لاریس دید اندک دشمن شکست
 کند تا فراهم دگر خویش را
 نمای شکسته پرد بال راست
 شده من خیمه پایی ره سپر
 بجانش چو این آرزو یافت راه
 نگه داشت تا شهر از دشمنان
 محمد علی را به همراه خویش
 سوی شهر تیز شد او را و
 زانگه از نو چو آید سپاه
 مست او دان ارجمند
 گرفته به همراه خود هر سپر

ستوده تن خویش اورستیز
 مرا جای رو برد و بنمود پشت
 به خواه با تیغ ناگشته تیغ
 بسختی نگشتید به همراه و یا
 زمر کش پراغ من دل شاد من
 ز خامی و اندیشه نادرست
 چو آمد با انجام برخواستند
 چو بر انگین گرد گشته گس
 گرفته نشستند بر گاه و بار
 بیا بنده و زی از دادگر
 کنون آخت نار و به پیکار است
 ببند و بهر سم دل ریش را
 فرایند آلات کین آنچه گات
 روم چند روزی بجای دگر
 بشهر اندرون و الق با سپا
 بود ایمین و سپر کند و زیان
 گرفته سپهر از فرزند کیمیش
 چنین آرزو راه داده بجان
 سوی سست و او دبیر ده را
 فرستد بنزد یک من پیکرند
 بنمیس روی یاری ده دادگر

بسیج دگر ره ره کارزار کهنم روز بدخواه تاریک و تا
بدانسانکه شامش نگرده سحر نیار و بدون روزش از کوه سر

روانه شدن میجر لارنس از تجوز بطرف چپیناپلی و
راه شدن برین یرفرانیس و مننرم گشتن و رفتن او
بموتاچیلینور و داخل شدن میجر و چپیناپلی

ز نو چون بلارنس پوست یا	روان شد به پکار آن نامدا
چو بنهاد سر نامور سوی راه	ز تجوز ریان بود همره سپاه
سه باره هزار از در زم و کین	سوار اسب پکار کرده برین
پیاده بدوش از پلته قفنگ	زده مور اندر شب تیره رنگ
هم از سنت داود پوستی یار	ز انگندیه مردم کارزار
سخت جرده بناورد و رزم نمرد	ز یکصد فرون بود مقاد مرد
ز بندی سپه نیز سیصد گیر	ز باینده مخیر از چنگ شیر
برفته یکی هفت ز اگشت ماه	بزرگ چپیناپلی با سپاه ۲۳
رسید و همی خواست قش شهر	بکینه فرانیس بنمود چهر
سپهدار آن لشکر کینه جوی	برون یر بناده پدر نام اوی
بیامد که بند بلارنس راه	بفرمان او استردن کوشنا
رده بر کشیدند ره کرده شک	بجان هر دو لشکر پرورد جنگ
پس از کوشش سخت در کارزار	بسی تن شده بخت در کارزار
فرانیس را بخت گشته لگون	شده رخت جان و تنش بر خون
صد افتاد ز جمنی و کشته بجاک	تنی پروان و تنی گشته چاک

چهل نین از انگیزی سپاه
فتاده بیاغشته خاک و خون
ز پیکار برگشت برگشته کار
نور دیده در کش و دو دست نبرد
از انجا بمو تا چلیپ نور راه
پُر از غم زنا ساز کاری بخت
شده شاد لارنس از روزگار
بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
بزد اندیش انجام گشته زبون
روان شد چپینا پگی گشته خوار
بوی کنده ناکام شده نور
گرفت و شد انجام چون دور راه
زد و ش اندر انجای افکند جشت
بیا بد بفرزندگی در حصار

مصمم شدن میجر لارنس مجار به برن یرو ملحق شدن معاونان
به رودشکرو رسیدن میجر لارنس در تیره شب بمجر دشمن
بنیخرو گریختن برن یرو متحیر و مضطر

چو لارنس آمد بچپینا پگی
بجان اندرش آرزو یافت راه
بمو تا چلیپ نور رفته بچنگ
از انجا فرانسیس بنموده خوار
که بشیند ناکه ز کار آگمان
فراوان زهر سوی پیوسته یار
بیاری مراری بسته کمر
ز قوم هر شسته باره هزار
بهره سپه اندکی از تپاز
بمو تا چلیپ نور بر بریده را
شکسته بد اندیش از پردلی
به پیکار دشمن بر اند سپاه
بکینه گشوده برویال و چنگ
بر اند بر آورده از وی دمار
بدشمن سپه آمد از هر کران
ز فوج پایده نخیل سوار
شکار سواران بر خاشخ
ز فوج پیون شکری پیشمار
گرفته به همراه خود در مساز
به پیوست با دشمن کینه خواه

دو پیکس همان شکر کارزار
 زمندی سپه دو هزار دگر
 بسوی برن یز فرستاد یار
 چو با شکر پیش هر دو سپا
 بگردون رسانده ز شادی خورشید
 پاپی را کرده از خسته می
 سالار مدرس رسید اینچنین
 بسوی برن یز فرادان سپا
 شنید و دو صد مرد با هفت
 ز انگلندیه آتسپه سر بسر
 زبوم و بر بند سیصد سپا
 در ماه نهم روز بد نور زده
 بجبهه ناپلی دور آن جایگاه
 شد آگاه لاریس فرخنده خوی
 ز دشمن بره بد چو بیدلیر
 مباد ابدان اندکی از سپاه
 پذیره شد و تین برداشتم
 بدل اند باد دشمن شور بخت
 چو این خواهش اندر دلت یافت
 ز ماه نهم روز فرشته دوده
 فرود رفته خورشید زین سپر
 زبوم فرا نیس صد چار بار
 بر زم اندرون روز برده بسر
 ابا توپ پیکار شمش در شمار
 یکی گشت و پیوست از دور راه
 ز آتش توپ اندر افکنده چو
 بد انسانکه آمد بلرزه زمی
 که دشمن به پیکار منکنده بن
 رسید و پراز مرد شد بر زمگاه
 بیاری لاریس کرده گیس
 بمیدان چو شیران پر خاشخ
 روان ساخت زی قهر کینه خوا
 بسوی گل کشته آمد زره
 فرو نیت از پنج فرسنگ راه
 بسوی گل کشته بنهاد روی
 بر رسید آن نام بردار شیر
 کمین کرده از کمین نمای تباه
 بیاران به پوست و شد شاد کام
 کنون کرد باید یکی رزم سخت
 بسیم و زر آباد کرده سپاه
 بد انگه که آسود دام و دوده
 بر افروخته ماه سیمینه بر

سپه آنچه بوده نموده بخش	پشترده ران دلیری بخش
بگیتی بزرگ و گرامی بجنگ	گزیده تکه پستان نامی بجنگ
رمان دشمن از وی چو از باد بک	گزین همسر بوده کلیا تریک
سیوم کبیل آزموده برای	دویم بود کلیا در زم آژما
شد از گرد بر گرد پوشیده ما	به ریک یکی بهره داده سپاه
هواتیره از ابر شد ناگهان	شبانگه روانه رسته باشنا
یکی شب دگر گرد سیوم نرم	بیکجا شده تته سیاهی بسم
یکی تپه سنگ آمد بر راه	بتاریکی اندر سستی شد سپاه
سر راه بر دشمنان بسته بود	بر انجا فرانسس نبشته بود
پاک کرده خسرگاه جایی دگر	زمند و ستانی سپه سر بسر
فرانسس تنها بران داشت جا	همه یاوران بوده از وی جدا
چو دریا که خیزد از موج کین	ندانسته لارنس با فوج کین
ز دشمن چو بشیند بانگ و جلب	بران تپه آمد دران تیره شب
پاراست سنگا که کارزا	چو شیر گرسنه که جوید شکار
بجا مانده دو توپ بر تیغ کوه	یک حمله بدخواه گشته ستوه
پراز غم بر غماگران هند	گوزران بشد پیش یاران هند

لنقاب نمودن میجر لارنس و التهاب یافتن نایره محاربه
 بمحض وقوع محاربه در حین شدن پستان کلیا تریک در
 حین مضاربیه و منفرگشتن فرانسس

دنان و دمان در پس بگان ازان کوه گشته سپهر روان

به بنگاه بدخواه بنهاده سر
 زمندی و از انگیزی سپاه
 ز بانگ دما جهان پر خروش
 ز زخمه پُر از شور و دینه خم
 تو گفتی که شکر در آن بین شست
 همی رفت گوی بشادی و بزم
 بد اندیش را زان فراوان خروشان
 گمان بُرد باشد روانه براه
 بچرخ برین بر شده های و هو
 چو نزدیک شد انگیزی گروه
 ز گیتی سیاهی سپرداخت
 قرمیس آماده شد به جنگ
 دما دم گلوله چو باران زمین
 بکلیا تریک اندران گیر و دار
 بزخم گلوله تش خسته شد
 پفتاد بر خاک زار و نرند
 با ستاد کلیاد بر جای وی
 بجنگ اندران نامبردار گرد
 فراوان بکوشید هر دو سپاه
 به تیار هر کس پی کام خویش
 فرانسس انجام ناورده تاب
 چو سیلی که آید بزیر از زیر
 صدای تبیره رسیده بپاه
 ز بس و یله آواز شنیده گوش
 گرفته جهان ناله گاه و دم
 روان گشته بهر تماشا گشت
 فراموش کرده ز دل رنج رزم
 بر کید زهره بد تید گوش
 باندازه بانگ و غفل سپاه
 فراوان بد و ترس نمود و رو
 برون تاخت خورشید از شپه
 بجایش سپیدی بهینداخت
 را کرد از کین فراوان تفنگ
 بیارید تا کرده یکدم دریغ
 یکی زخم آمد بسی استوار
 دو دستش ز سپکار گبسته شد
 بخون غرقه گشته تن را چسبند
 دلیرانه در رزم افتاده پی
 ز رخسار خور و شناسی بیرون
 ز گرد زمین آسمان شد سپاه
 فرودن همی خواسته نام خویش
 بدست آنکه سیاه از آفتاب

گریزد گرزان شد از رزم گاه	ابا او همان سیزمندی سپا
همه یاوران کرده همیستند	سراسر سپردند راه گریز
بجا مانده خرگاه و پرده سرا	سلیح دلیران رزم آزمای
ز سامان بایسته تر به جنگ	ده و یک بده توپ و پیم تفنگ
سنان و سپر تیغ و تیر و کمان	کله خود و حقان و برگستان
فروریخته اندران دشت کین	ستومیده از بار آسمان زمین
بیامده در کف انگریز	سپه شد تو انگر سپه اریز
ز بوم فرانس صد از سپاه	برگ و بزخم افتاده تباه
همان نیز جنگ آور کینه کش	گر قمار صد بود و هشتاد و شش
سراں سپه نيزده نامور	بدام اسیری شده بسته
دران ده دلاور به دسترو	بجنگال باشه شده چون جوجک
ز پمهری گردش روزگار	تنش بسته بند و جانفش فگار
ز انگلند کشته گشته ریش	بمیدان ز حلقن بقفا و پیش
زمندی چه مایه که کارزار	بشد کشته نوشته دیدم شمار

عازم شدن میجر لارنس بانتر اع قلعه

وی کُنده و نترع نمودن ازید تصرف فرانس

سپه دار لارنس به روزگار	بغیر و زی از گردش کارزار
سپاه به اندیش داده شکست	سرکامنه دشمنان کرده پست
ز موثاچیلیس نور سپرده راه	بوکی کُنده آورد فوج و سپا
بدست فرانس آن باره بود	نه باره بسختی چو که پاره بود

زره چون بد انجای آمد فراز
 بهسراه آن لشکر گرم خیز
 جز آن کینفر مرد بی پاور
 روان شد سپه بهر پیکار جنگ
 باره چون یک تیر پر تاب ماند
 بدیوار دژ رخنه کم یافت راه
 سپه در دل خویش برده گان
 بدین آرزو تیر میخوده کام
 چون نزدیک شد رخنه زد دینک
 بکوشید و کوشش نیامد بجاک
 بدروازه باره نهاد روی
 جز پنجره و منهار در بسته بود
 گشودن نیارست آن کس زور
 بداندیش بر باره میگرد جنگ
 بسختی و تیار اندر سپاه
 گشودن چو دروازه دشوار
 یکی ز انگریزان که بد در سپاه
 نماده بدوش کسی پای خویش
 ببالا بر آمد لبان به شرب
 ز کردار او حیران گشته سپاه
 نموده برود دوش هم زردبان
 دو سیصد ز مندی سپه مرزن
 فرومایه مردی بد از انگریز
 ز انگریزیه کس نبند نامور
 گرفته بهسراه توپ تفنگ
 رخنه باره بر باره گول فشانند
 که نارست رفتن در دوش سپاه
 کزان رخنه در باره رفتن توان
 بجله یکایک سپرده زمام
 ز بالا بر بر بارید سنگ
 بنا کام ز انجای برگشته خوار
 بگردون ز پیکار شد های هوی
 به پشتش گر سنگ پوستان
 شد انجاسپه همچو در طاس مور
 زدی گاه گول گهی خشت سنگ
 گشادن همی خواست بخویش
 همه کار پیکار بیکار گشت
 دلیری و مردی بخود داده را
 نرسیده ناکرده پروای خویش
 ز شادی بغریه مانند ابر
 پسندیده ز انسانکه او دیده را
 بر افراز رفتن بسته میان

فراوان کس آمد بیلا ز زیر
کمان شد فرانسس را بخت تیر
درون آنچه آمد ز سپردن سپاه
به پیرویان بر شادند راه
بدروازه هر کس که بدمانده جا
بجز پنج بهناد در شهر پای
گشاده شد آن باره استوار
شد از دست دشمن برون آهنگ

ملحق شدن معاون به برن یزد و داخل گشتن لشکرش در
چینا پل برسم شپخون در سیدن بدیو اصرار ارک
مقتول و مجروح و مقید شدن آن سپاه بازوی مردی نقشند

هریس

۱۷۵۳ باغ از ماه نو سپاه
بسوی سرنگام سپرده راه
بیاید بنزد برن یزد چو شیر
همه گرد و شایسته دارو گیر
فرانسس سیصد ز مندی هزار
دوره صد پیکار از در کارزار
زیاران نوشد دشمن شادمان
بخود گفت اکنون پیکان گمان
باید بچینا پل تا حلق
یکایک به دشمن کمین ساختن
مگر باره و شهر آید بدست
ز بالا بداندیش افتد بهست
نشاید درین کار کردن شتاب
بدستان و راداشت باید بخوا
نهان چاه باید بکند براه
مگر دشمن افتد نگوئید براه
بدینجا برم چند روزی بسر
گشوده ز پیکار کردن کمر
چو ایمن شود اوز پیکار من
نماید ز دل دور تیار من
نند سر بارش و خورد و خفت
من انگاه سازم کمین در خفت
سکالیده رایش بدار چه دست
چو اختر بند یار گردید دست

چو ایزدین سازد کسی را بلند
 چو با خود برین یرخپن براندرا
 نومبر ز آغاز آمد بسر
 شب تیره از جای خود شد روان
 ز میسوریان و همت سپاه
 برقرار از باد برده شتاب
 مران رود را کادری همت نام
 دو سیصد فرانس بر خاخر
 روان ساخت اندر سیاهی شب
 سه بهره گذشته ز تیره شبان
 همه نزد بانها نهاده ز سر
 چو مرغی که از پر رود بر هوا
 ندیدند از پاسبان هیچکس
 مرا خفتگانرا نمودند تباه
 سپرده بپا خاک بازار و کوی
 یکی خندق آمد به پیش اندرون
 بتاریکی اندر یکی زان سپاه
 پیفتاد و برداشت بانگ و فغان
 شد آگاه زمین آمدن انگیز
 جهان تیره بدست چو دریای قار
 ندانسته نادیده کس ابراه

شود کی ز رای نگو سودمند
 برون از سرنگام شنای پای
 بجای بوده از نه ستم روز دیگر
 روان نیز همراه او همزمان
 بچینا پل می تنه پیموده راه
 به پیش اندر آمد یکی رود آب
 بسوی دیگر زاب نهاده گام
 گرفته همه نزد بانها بسر
 بجز شور و غوغا و بانگ و جلب
 رسیده بدیوار در ناگهان
 بچستی زده دامن اندر کمر
 برافراز باره نهادند پا
 تنی چند خوابیده دیدند و بس
 فرو رفته از در گرفتند را
 سوی ارگ رفتن نهادند و کوی
 ز انداز زرقش بوده قرون
 ندیده چنان شرف گنده براه
 دیگر همه با ترا چنان شد گمان
 نهاده باروی رزم و ستیز
 جدا بانگ دشمن ز آواز یار
 رده بر کشیده سر اسر سپاه

همه سوی آواز از بهر جنگ	رها کرد مهره زمار تفنگ
ز آواز آگاه شد انگریز	که آمد بداندیش بهرستیز
بجای دیگر بود لارنس شیر	تقی بود میدان از ان شیرگیر
بشهر اندرون بود کلیاتریک	گران زخم او بود ناگشتنیک
به بستر فاده پریشان ویش	نیارست برخواست از جای پیش
هریس چو آشفته شیر زریان	بر حسته آمد پراز غم روان
بگفتش که ماسه نهاده بخواب	به پیکار بدخواه کرده شتاب
بباید بشهر اندرون بدرنگ	جهان کر نموده زبانگ تفنگ
شنید و بفرمود نخی سپاه	گرفته بهمه راه شوکینه خواه
دگر هر چه لشکر بود سرسبز	بفرمای تا شک بسته کمر
کابند ابر جای خود استوار	برج و باروی ارگ و حصار

آمدن هریس بمقابلۀ دشمن و منهنز
نمودن مقتید گردانیدن بقیه تیغ

بفرمان آن هستر نامور	هریس به پیکار بسته کمر
روانه نموده سپه جا بجای	سوی دشمنان خویش برداشت
گرفته بهمه راه فوج و سپاه	دران تیره شب تیز پمور
زمانه زبس تیره و تار بود	دو پهنده از کار پیکار بود
چو دانت بدخواه گردید شک	برافروخت آتش کجای تفنگ
دو سویه ندیده رخ یکدگر	شکفت انکه بسته بکینسر کمر
ابا بعد گر کرده کورانه جنگ	ندیده نشانه برانده تفنگ

کسی را که مرک آمدی پیش باز
 چو بپسودی از زود چرخ خاک و سنگ
 از آن روشنائی در آن زمگاه
 فزانیس سختی بدیوار ارگ
 نهاد همه نزد بانهار سر
 ببالاشدن نیز سختی براه
 رسید وز دشمن هر آنکس بدید
 بکشته همه را خشم گران
 فکند باز و بانها سبک
 ز جنگال مردن کسی کو بست
 چو دشمن بخود روز برگشته دید
 گزین کرده از رزم راه گریز
 بدیوار شهر آمد کیسه خواه
 پفکند صد تن ز بیم هلاک
 ز افتادگان چند کس جان سپرد
 بشهر اندرون هر که او باز ماند
 چو مردن گبستی بود ناگزیر
 بس دشمن و پیش رسته راه
 بدشمن بتازیم و جنگ آوریم
 میزد کسیکو بمیرد بنام
 بمردی همه تن بکشتن دهیم

رسیدی گلگوله بدو بر فرار از
 فروزان شدی آتش سرخ رنگ
 نمودی سیاهی مرد و سپاه
 پامد بپای خود از بهر مرگ
 تنی چند فرستد بدیوار بر
 بد اینجا که انگریزی سپاه
 همه راتن و جامه در خون کشید
 بد آنکس که در راه برزد بان
 ز افتادگان گشت چندی هلاک
 شکستش سر و گردن پاوست
 بسی از سپه چشته کشته دید
 روان گشت و پس اندر ش انگریز
 به پروان شدن بود رسته راه
 ز بالای دیوار خود را بخاک
 تن زنده را دست و پا گشت خورد
 شده گرد و با جهنم حسین از ران
 همه مرگ را بیم برنا و پیر
 بخواری چو انگشت باید تباہ
 چو شستی نمایم تنگ آوریم
 بود زندگی باز بونی حرام
 بنامردی از چپه سر تن بهیم

یکی از انگریزان در آیین کارزار پخبر و کشته و گرفتار شدن
 اسپاه سرسبز بدست جنود برین یر

چو گشتار این رزم آمد بر	به پیش آورم تازه رزمی دگر
بگیتی فراوان بلندست دست	گهی چهره دستی و گاهی شکست
بیکسان زمانه نگرود بکام	هنان کرده دار پس دانه دام
بهمراه لاریش بوده سپاه	دو سیصد زبومی خود کینه خوا
ز هندی بد بهشت قصد با هزار	که در گاه پیکار آید بکار
بنزد برین یر پسیران جنگ	دو سیصد فرانسس هم چون ملنگ
ز هندی گزیده سپه شش هزار	تپاز از ور کینه صد چار بار
ز میسوریان و مهرشته دگر	سوار زره دار پر خاشخه
همانا که بودست اندر شمار	باندک کم و پیش دوده هزار
خورش نزد لاریش شد گشته	باوردنش لشکر آراسته
زانگنه شتاد و صد مرد کین	به سنگام پیکار گردد گرین
دوره چار صد نیز هندی سپا	بر آورده آن هسته نیکخواه
بداده هم بر ایشان توپ چار	یکی ز انگریزان نا استوار
ندانسته از میسر و میمنه	نه ساق و جراح و نه قلب و بنه
چپ و راست شناخته سپهر	بران خون گرفته سپه کرده بر
فرستاد تادانه آرد بچنگ	بره سپه گمن نامنوده درنگ
ردان شد سپه با سپه دار خام	پی دانه رفته قتاده بدام
برین یر چو بشنید از راه کین	فرانسس صد چار باره گرین

زهند وستانی سپه شهنزار
 ده و دود هزار از در و کوب
 بر آن فوج اندک سپاه گران
 مرسته و میسوریه دو گروه
 چو باد دمان باد پاکر ده تین
 سرشکر انگریزی سپاه
 بآیین شایسته کارزار
 سپه را نیاراسته به جنگ
 بمیدان باستان چون پهنش
 کشیده برون از میان تیر تیغ
 رسیده فرانسس آنگلیگاه
 بچنگال مرگ انداختاده خوا
 در آیین مردی ندیده پسند
 چو بدخواه دانا بود نیست باک
 بیاران خود دیکره کرده در
 زخو ز بخت دست دارد باز
 وز انیس نیز دیکه انگریز
 چو کارت چمن گشت ز نما خوا
 نباشد تور او دست اندر سپرد
 نخواهی بجان و تن گر گزند
 اگر سر به پچانی از گفست داد

ز میسوریان و همستر سوار
 بزودی روان ساخت با همفست
 رسیده بمانند تیر از گران
 چو سیلی که گردد روانه ز کوه
 به پیکار آمد سو به انگریز
 چو دیوانه دست گم کرده را
 بدانسانکه زید زمره دان کار
 بدشمن به پیکار گردیده شک
 رسیدند ناگاه مردم کشان
 بکشتن نهادند سر پد رنج
 بدیده زبون انگریزی سپاه
 برایشان شده رستم آشکار
 رساندن به پچاره مردم گزند
 کند مرد را یار نادان هلاک
 بگشا که کشتن نباشد نلوی
 چو شد ناتوان دشمن ز من
 باید بگفتن زبان کرد تین
 بکشتن مده خویش را با سپا
 به پچاره خویش لشکر بگرد
 بیا و بده تن بخواری و بند
 دهمی خرمن زندگانی بسا

نه تو زنده مانی و نه شکرت	شود گوی میدان کینه سرت
شنید و پذیرفت ناکام و کام	پسندید بر خوشتن بند و دام
ز انگریز پنجاه کشته گشت	سجاک بنزد اندر آتش گشت
همان پنج نامی سدان سپا	قائدند در خاک آوردگاه
سه مہتر بشمشیر شد ز خمدار	تن از خون بیالوده و جان فگار
سر زندگان اندر آمد پیچید	چو مرغان شده و قفس مستمند
ز یک ناخر دمنده چندین سپا	کسی خسته کس بسته کس شد تباہ

روان شدن کپتان کلیا و بحفاظت جمعی از لشکرو سپا
که دانه و غله بایشکرگاه می آوردند و وقوع مقاتله میان
او و فرانسس و تخصیص یافتن او بفتح و نصرت

تبه شد چو آن لشکر دانه خوا	گروهی دیگر شد روانه برآ
بفرمان لارنس آزاده خوی	سوی غله و دانه پنهاده روی
برای خورشش تیز بنموده پی	دوشش روز چون رفت از یابی
رسیده ز گاه سیجا شمار	پس از سال غد بود پنجاه چار
بیاری آن لشکر ره نورد	روان کرد لارنس فوجی نبرد
صد و پست از انگریزی سپا	همه آرزو کرده آوردگاه
ز هندوستانی سپه بچسبد	به سنگام پیکار دشمن چودو
بهمراه داده پی دارو کوب	چودو اثر در آتش افشان دو و توب
نگهبانان ان فوج کلیا بود	روانش بر زم اندرون شاد بود
چو برید کلیا چندی ز راه	باید بنزدش نوندی ز راه

که دشمن ز کینه سپرده زمین
 بسازد نماید همه را تباہ
 کند ویرۀ خویش باز همه
 بسوی سپاه بداندیش نیز
 ز کار آگمان آگهی شد روان
 سوی غله داران شده ره سپر
 رساند خورش سوی یاران خویش
 چو بشنید جای که بودش سپاه
 باید بنزدیک او سر بسر
 بنزدش روان شد یکایک سپا
 شمار فرانسویس پویان باپی
 ابر باد پانین پنج سوار
 ز بندی پیاده که هنگام جنگ
 روان گشته از بهر کین پنجرار
 تگاور سواران هندی نژاد
 شمارش نبوده کم از ده هزار
 روانها پراز جنگ و رزم و ستیز
 سپاهی فراوان و پیکار جو
 چو لارنس شنید اندر زمان
 بیاراه پوینده گاه نبرد
 فرون برده و یک نبوده سوار
 بخواند که بر غله داران کین
 بغارت برد آنچه دارد بر راه
 بخواری بر آرد و باز همه
 ز کلیاد از شکر انگریز
 که بسته باد و یاری میان
 رمانیده ز اسبیشان سر بسر
 ز نا خوردنی روزه داران خویش
 بفرمود تا تیر میموده راه
 به پیکار حجتن بسته کمر
 که بر مور و بر پشه بسته را
 بده هفتصد مرد رزم آزمای
 ز خاک یورپ بود با گیر و آزر
 بیزدی ز خنار خورشید رنگ
 روان و دل و جان پراز کارزار
 همه باد پاتند کرده چو باد
 پوشیده گردون ز گرد و غبار
 همه رخ نماده سوی انگریز
 بناورد اندک سپه کرده رو
 سپه سوی کلیاد کرده روان
 فرون برد و صد بده و سه پست
 ز انگریزیه اندران کارزار

ز مندی پیاده سزار در	بپشتی کلیا دهناده سر
بر هیچ جائی بخته زمان	نزد سپید بیاد دمان
چو نزدیک گردید هر دو سپا	بخون تشنه شد خاک آوردگا
فرانسیس کم دیده بدخواه خویش	به سپکا چون باد آمد به پیش
بدل داشت کان خوارا یسپا	بیکدم نماید ز بون و شباه
شده غره بر شکر پیشار	نبد آگه از گردش روزگار
پاراست کلیا میدان جنگ	بغیرد چون ابر توپ و تفنگ
شد از دو دبار و تیر جهان	گلونه پی جان شکردن روان
ز انگریزیه مردم توپ زن	گشاده دو بازوی مردی وفن
به انگلونه دادند دوا و نبرد	که شد روز گرم بداندیش سرد
چنان نامور شکر شمار	بتاپد از گردش کارزار
فرانسیس از کشته و زخم دار	دو صد تن بمیدان بقیاد خوار
ز مندی سپه نیز سیصدلیر	فتاده چکشته چه زخمی پتیر
ز انگریزیه کشته شده هفت مرد	چهل و هشت از زخم شد پُر زرد
همان شش کس از همتان سپا	شده زخمی در رزمگاه
ز مندی پیاده سه پنجاه بار	بمیدان شد کشته و زخم دار

روانه شدن فوجی از فرانسه به تجاوز بغرم تحریک و تعاقب
 رفتن میجر لارنس و مراجعت نمودن و انتراج بجانیه موسوم به لارنس
 ازید تصرف فرانسیس و وقوع مقاتله جمعی از انگریزیه بطرف محکم
 پوئم بافرانس و غالب آمدن برایشان

فزانیس فوجی ز راه ستیز
 که آنجا یک سر بر ترک تاز
 چو آتش که در فی نماید گذر
 بلا رنس آمد ازین آگهی
 بتاراج تنخور گشته روان
 که آنجا ز آسیب دارد نگاه
 برفت وز دشمن کس آنجا ندید
 چو شد شانزده روز ز آگشتان
 اگر پیش میم آوری حرف لام
 فزانیس را بود جای نشست
 چو بگرفت آنجا ی را رای کرد
 ز آگشت رفته دو دست روز
 به راه لارنس رزم آزمای
 یکی نامداری فرزند سر
 که روز و چند اچو شب شد سیاه
 بدش آنچه همراه خود فوج کین
 گرفت ویکی توپ از هر جنگ
 بر آمد بداندیش پیکار جوی
 باندک ده و گیر آنجا ی سخت
 شد از دست بدخواه آنجا ی نیز
 گروهی ز انگریزیه فوج کین

روان کرده بدسوی تنخور نیز
 نمایند و زودی بسیارند باز
 بتاراج سوزند آن بوم و بر
 که دشمن ز دل کین نکرده تپ
 شنید و روان گشت خود در
 ز بدخواه دشمن نگردد تباہ
 یکی تن ز بدخواه پیدا اندید
 بسوی امشرام آمد ز راه
 شود نام این خانه بت تمام
 بدل داشت لارنس کار و دست
 بنزدیکیش خمیه بر پای کرد
 چو بنمود دیدار گیتی فروز
 بدو فوج و شکر ز تنخور آ
 در ا نام کرده منگجی پدر
 سپدار و سالار بد بر سپا
 ز انگریزیه سیزده تن گزین
 بسوی امشرام شد پدرنگ
 دو شکر بهد گیر آورد در
 گرفت وز دشمن بر دخت خست
 چو بدخت پدر با انگریز
 بچکل پوئم میسپرده زمین

بنا که فرانسیس گشتش دو چار فروزنده شد آتش کارزار
 بشد کشته پنجاه درگاه جنگ بداندیش مردم بر خم تفنگ
 زانگریزیه کشته افتاد هشت کفن سینه و کام شیران گشت

وصول ایام باران و مقام نمودن انگریزی سپاه در تخانه
 معروفه بوار یوری و رسیدن خبر صلح فیما بین پادشاه انگریز و

فرانسیس و انقطاع ماده ترابع فریقین درهند

ز پیکار و دشمن رزمجوی	سوی آشتی آورم رای و روی
ز ماه نهم روز ششم بود ده	بجسته سوی خفته خوشمیدره
هوایر ز باران شد و ابر و منیع	نموده برون از میان برق تیغ
برینین پر گل و لاله ز باران و آب	ز جنبش مردم فرو بسته تاب
یکی خانه و اریوری نام داشت	که بت اندر انخانه آرام داشت
سپاهی که بدو یژده انگریز	سبک تن نموده ز بار استیز
پیامد انخانه از چار سوی	بدل راه داده چنین آرزوی
که سنگام باران برده بسر	به پیکار و کین باز بندد کمر
بسوی فرانسیس و هم انگریز	یکی نامه آمده تی از استیز
که اندر بوپ در میان دو شاه	شده دیو پیکار را بسته راه
گشاده فرشته ره مهر و داد	هم تراشتی دل نمودند شاد
بیوم و برهند هم زمین پس	نباید بکینه زندگس نفیس
گذشته ز پیکار و از کارزار	باشند با لگد گر سازگار
چون نیگونه نامه باید ز راه	شد آسوده از رنج هر دو سپا

شد از هر دو سویه میاخی روان	سخن رفت از آتشی در میان
سخن رفت هر گونه از پیش کم	چنان آتشی کرد باید بهم
سزای و بزرگان هر دو سپنا	بدانکه دیدند آیین و راه
بنزدیک دو شاه فرخ نهاد	بنامه درون سر بسر کرده یا
نمانده نهان هیچ رازی درو	فرستاده شد نامه از هر دو سو
براه یورپ بدو دیده فراز	بدان تارسد پاسخ نامه باز
سپارند زانگونه آیین و راه	که ز انسان که فرمان سپید از دوشا
فرو بسته بد کینه و کارزار	اگر چه نشد آتشی استوار
دو شکر شد این ز بیم گزند	ره جنگ و پیکار گردید بند
سوی کشور خویش بر بست بار	دو پیکس چو رسته شد از کارزار
سوی زادگاه خود آورد درو	بهندش نماند ایچگون آریو
شد انجام از سال پنجاه و چهار	سخنهای خرم چو گل در بهار

رفتن میسر سازد رس هر دار در رس بانگ کند و

آدن کرنل کلیف از انگلند بنیدر منسی

ز کینه نماند هیچگون گشگوی	چو دلهاشد آسوده از هر دو سو	۱۷۵۵
دل و جان پر دخته از درد و رنج	مختن بر از سال پنجاه و پنج	
روا بد بچینا پتن کام او	بزرگی که سازد رس بد نام او	
بفرمان او بد سر اسر سپاه	بزرگ همه انگریزان بجابه	
براندی بهوش و برای و خرد	همان کار سود او داد و بسته	
روان شد بانگ کند آن نامور	چو کردار پیکار آمد بسر	

کلیف دلاور که از زور چنگ	ز دریا برون آوردی شنگ
بانگ کند اندر بمانده سه سال	از انجام زوان گشته آن پهل
ز مردان کاری که در دار و کو	پند و خنده دانش کار تو پ
زدندی گلوله چو سنگام کا	نگشتی خطا از نشان هیچبار
گرفته به راه سیصد نفر	همین مایه سم مرد پیکار گر
که بودند هر یک که کارزار	بقندی چو شیر که جود شکا
با سخام اکتوبر آن نامور	مبسی فرود آمد از ره سپر
ز کشتی بخشی ابا همرهان	فرود آمد و خواند ز دایگان

پیان حال اختلال شمال قلعه دار قلعه موسوم به بگریه که
 ملقب و معروف بوده بانگریزیه و اتفاق نمودن انگریزان با
 رازی شهر ستاره فرمانفرمای بوم مشهور بمیراث ارضانات
 صوبه دکن بمجاریه و مجادله انگریزیه

شش و پنجه و هفتصد با هزار	رسیده زگاه سیما شمار
ز قوم مرسته یکی رای بود	بنزدیک منسی وراجای بود
ز دریا بود ره سه پنجاه میل	نباشد خشکی بد انجام سیل
یکی باره داشت همتای کوه	ز بالای آن چرخ گردان ستوه
سرش باسمان پای در آشف	چو ایوان کیوان بلند و شگرف
چو خندق در آب دریا پناه	گشا و خشکی بکیوی راه
مر آن باره را گریه بوده استنام	نشستند رای خود رای و کا
گذشته ز آیین و راه ادب	چو نامش بود گم بگویم اقب

بانگریه آن خنجره مشهور بود
 زرای ستاره بد آنجا بگاه
 ستاره بود نام شهری بزرگ
 ره ناسپاسی گرفته پیش
 ندای ز پیدایش مرز نیز
 بدستش چون باره استوار
 مراورازده دیو وارونه را
 بکشتی و مردان بستی گذر
 بدریا از وجان مردم بیابک
 فراوان ز مردم گرفتگی جبار
 بانگریه نیز همیشه زیان
 زمینی هرا کشتی و هر جبار
 ز انگلند هم کشتی ره سپر
 فرستاده پیر جبار و سپاه
 ز دست ستمکار پیدا کرد
 کس این نیارست از وی گذشت
 گذشته زاندازه آن خیره را
 بیاد اش پیدا پیدا کرد
 بر انگلیخت انگریزه را بکین
 برقتش چنان باره و در زبوت
 نمادش بکف هیچ از خواسته

فاده ز راه خرد دور بود
 رسیده بنام و بزرگی و جاه
 نشینگر اجهای سترگ
 گذشته ز فرمان سالار خوش
 خداوند و سالار خود را پیش
 شده غره بر سختی آن حصار
 فراسم ز دزدان نموده سپا
 زوی راه پیوسته در خشک و تر
 بخشی دران بود هم هلاک
 همه پیر ز کالای زیبا و ساز
 بدریا رسانیدی آن تیره جان
 رسیدی چون زدیک آن فرخا
 نمودی چو انبش باره گذر
 بتاراج بردی زرای سپاه
 پراز ناله مردم بخشک و بتر
 بدریا اگر بود و گر نبه بدشت
 جفا کرد بر بندگان خدای
 هماندا بخشنده داد کرد
 بشدتنگ بروی شاده مین
 ز نام بلند ی پنهان دست
 از و بخت فرخنده شد کاسته

فتاد از بزرگی و نام بلند
 نه پیش آمدش روزگار نرشد
 چو انگریز و گشت پزداغ و درد
 گشاده بدو راه رزم و نبرد
 با نبرد برگشته از راه دین
 چو رای ستاره بدل اشکین
 بانگرزیه یار گشته بجنگ
 روان کردش کمر کرده درنگ
 خشک گیت و دیگر از سوی آب
 برابر و کفینه بپفکنده تاب
 نهادند هر دو سوی باره سر
 که بدست پاداشش پیدادگر

روانه شدن او مثل آتش و کرنل کلیف از بند رنج و
 سپاه رای ستاره بتخر باره گریه و عاجز شدن انگریه
 و مصمت کشتن تسلیم بازه خستیار رای ستاره و
 اطلاع و آگاهایی یافتن انگریزان از اراده

گاه دویم لشکر جنگجوی
 روان شد جازات جنگی چهار
 ز انگلند بهشت قصد جنگجوی
 ز انگلند بهشت قصد جنگجوی
 ز هندوستانی سپه به هزار
 نگهبان و سالاران آبخن
 گرفته به سمره کلیف دلیر
 دگر خور و گشتی به راه هشت
 در آنها خورش بار و ساز نبرد
 نبرد یکی در چو آمد ز راه
 ز رای ستاره سپه جنگجوی
 ز رای ستاره سپه جنگجوی
 و منشی سوی گریه آورده رود
 بزرگ و پیر از مردم کارزار
 بتن پیل و چون شیر شرنه بجوی
 بران باد پایان آبی سوار
 دلیری که بد نام او و آشن
 که جانش گشتی ز پیکار سیر
 بدر یار و ان چون هیومان شبت
 همه خیر بایسته در دار و برد
 بیدخواه شد روز روشن سپاه
 خشکی رسیده به پیکار رای

دوشکر به پیکار سپدادگر	گشاده دو بازوی بسته کمر
سپهدار دشمن شکن و شکن	برافروخته توپ باره شکن
بر آن باره سخت همتای کوپ	گلوه روان از سینه پناه توپ
پای پی چو بردیو تیر شهاب	همی رفت تا شد نمان آفتاب
چو افکنده شب پرده بر روی روف	پوشیده رخسار گیتی فروز
بد اندیش بد روز و زار و نه بخت	بر تسیده زان دست باز و بخت
بد است که جنگ آن اثر دما	اگر شیر گردد و نگر دور با
چنان خواست کان باره و بوم	برای ستاره دهد سر بر
تبی کرده از کبر و از باد دل	کند در خدا از خود شاد دل
نداده در آن راه پیگانه را	سپارد بجان خدا خانه را
چو بشنید کرنل کلیم دلیر	که ز دباه تر سیده از سیم شیر
بدیده ز خود دور روی بهی	همی گستر دام از روی بخت
ندیده و گزین چگون چاره را	برای ستاره دهد باره را
زگشتی سپهدار جوینده کین	خود دوشکر آمد بروی زمین
همی دید تا کی شب آید بس	بگردون هوید اشود طشت زر
بر دهمه بر باره استوار	بر آرد ز بد خواه مردم دمار
ناید تبی جای از ز سزنان	زوزدان نماند در آنجا نشان

پیغام فرستادن آژمرل و اشن بانگریه بجهت تقویض قلعه
و جواب یافتن بخلاف خواهش و سخن نمودن قلعه و مر حبت
کردن میند رهنی و رفتن بدرس

چو از سوی خاور بگردان سپهر
 سپیدار بیدار دشتن شکن
 به آنگریه آنزهن شوح چشم
 بزودی پیرداخته این حصار
 بخود گردی راه باد غرور
 بود گرچه که باره ات استوار
 ز بالا فرو آتش بر زمین
 نایم سرازتن بخواری جدا
 دگر هر که در باره دار نشست
 که ویر زن و مرد و برناو پیر
 سپارم بدژ خیم بی ترس و پاک
 فرستاده رفته درون حصار
 چو پروان ز در بود سالار در
 چنین داد پاسخ که مهر کنون
 چو او باز آید بدین جایگاه
 بفرمان او پاسخ آرم پیش
 یک امر و زباید نمودن درنگ
 فرستاده آمد سوی وانشن
 درین گفتگوزن شد سه پیر
 بدانت کو چاره جوید بکار
 که ناتوانی بنا کام و کام

نمود ارشد چرخشان مهر
 سرخسمن نامور وانشن
 فرستاد پیغام ازرو چی شمشیر
 باد و گر نه شود سخت کار
 کم از سرت باد و پنداردور
 بچهاره و توپ باره شکا
 سپس زان تو و شرکت را کین
 یکی تن نایم که ماند بجا
 اگر نماند ارست گرزیر دست
 بنیدم همه را بسان اسیر
 ناید بشیر و خنجر هلاک
 نمود از نهمان راز خود آشکار
 بجایش بد آنکو نگه دارد
 بیایسته کاری برفقه برون
 بدانت که بپنداد و رسم در
 نیارم کنون داد پاسخ ز خویش
 به پیکار و میسنه نیازید جنگ
 بگفت آنچه بشنیده بود او سخن
 تهنی پاسخ از راستی دید و مهر
 برای ستاره شده دوستدار
 بدستان زند در ره مهر گام

بخوابد سپردن بدو این جمار
 بغیر مود تا کشتی از هر تاسو
 ز چنپاره و توپ خاره شکن
 مران باره سر کشیده باه
 شد افروخته آتش دار و کوب
 بغیر چون اژدها توپ جنگ
 مانند ایچ جای فسوس و فسون
 به بنی ز ساعت نیاورده تا
 یکیر اروان کرد سوی کلیم
 سپارم در و باره را پند رنگ
 سینه روز از در بیاید فرو
 نبوید سمن انکه بنشاند خار
 بدزدی و از مزنی شور بخت
 بیاورده از روزگار دراز
 مانند شبح باده چیری مبحث
 بگیتی شده تلخ کام و مزه
 شده بهره دیگری سربس
 دثری کوز البرز بردی شکوه
 پفتاد انگریزیه را بدست
 سلیحی که شایسته باشد جنگ
 همان سیم سکوک گاه شمار
 بماند بارنج زین کارزار
 بباره نهاده به پکار روی
 گلوله روان ساخته توپ زن
 برابر نماید بجاک سیاه
 هوا پر ز ژاله شد از منبع توپ
 ز نیش رها کرد دریا ننگ
 سر بخت دژ دار شد سرنگون
 هتی کرده از باره کین کاب
 که فیروزیت باد یار و حلیف
 مرا شد تبه زور و نیروی جنگ
 چو جوگشت نارست گندم درو
 ز گزدم خور دیش انجام مار
 فرا هم زر و سیم و کالادت
 مردم رسانیده گرم و گداز
 به پیش آمدش روزگار درشت
 بهینو گرفتار اندر بنزه
 بجز کوشش و رنج و خون جگر
 دران آلت رزم بد کوه کوه
 بد اندیش مردم شده خوار و
 دو صد توپ بد با فراوان تفنگ
 بگنجینه ده بار بد صد هزار

نموده ز در سوی کشتی روان	شد از بار گنجینه کشتی گران
بد ریاز دشمن بسی بدجساز	که از زهرانی بود گشته فراز
باتش نموده همه را تباه	بفر خدگی تیز نموده راه
همه کشتی و لشکر ز مجوی	از آنجا سوی منبسی کرده رو
روان شاد و جان خرم و تن بخت	زا پیریل مه روز بوده نکشت
دو سالار و دو صحرار زن	کلیف سراز از باد اشن
بخشک ز دریا نهادند گام	ز کشت زمانه شده شاد گام
زا پیریل مه روز گاه شمار	چو آمد بصر مفت اندر چهار
سپهدار با فرهی و اشن	زمینی روان شد کجپینا شن

روان شدن کینستان کلیاد بختی ششم و باره دورا فرستادن
 لشکر بشپنون بصر حصار و م حجت نمودن بی نیل مقصود

ز پنجاه و شش گفته آمد بصر	ز هفت و پنجاه آرم و گر
سپهدار کلیاد در مار چاه	روان شد خرسینا پل با سپاه
مد و رایکی شهر بوده بزرگ	بر آورده گردش حصار بزرگ
زدیوار و روین اسکندری	بگردون رسانده سر برتری
همینخواه است بدخواه را کرده	بر زم و به پکار آرد بدست
ز بوم پورپ لشکر کینه ور	بهمراه بوده سه پنجاه سر
ز مندی سپه نیز قصد بخت	دو توپیکه در زم آید بکار
گرفت و روان گشت آن نامور	به تیغیوی او فتادش گذر
بیا سود آن نامدار بلند	دران شهر بر خرمی روز چند

پفرزده با خویش آسنا سپا
 چو در پیش بدسگمین کارزا
 بنزده و را چو آمد ز راه
 برابر و ز کینه پفکنند چین
 بجمپاره و توپ ماره شکن
 چو نامد باروی و برج حصار
 پشاده چون طشت زرین بنام
 جهان یکسره شد سیه همچو قار
 سپمدار کلیاد از راه کین
 روان کرد باز و با نهادن
 بهراه آن شکر کینه کیش
 خداوند سگ زان نه آگاه بود
 همانا که آنگ بپیشین بدن
 روانش یکیش تناسخ مگر
 تنی در خور افرین و درود
 دران سکر سگ پفکنده بار
 چو دانست این شکر ز مجوی
 دش گشته از بهر پوند و خویش
 بهراه شکر روان گشت تیز
 بنزدیک باره چو آمد سپاه
 نهاده بدیوار در زردبان

زانگلندیه سی تن کینه خواه
 گرفته زمندی سپه دو هزار
 گزیده یکی نغز آورده گاه
 فراوان بزد گوله از روی کین
 نیامد بدیوار خاره شکن
 ز بس استواری گلوله بکار
 نهان گشت در چاه تاریک شا
 بهوشید پرده ز مشک تار
 بشخون سپاهی نموده کین
 همه لبسته ز بانگ و خروش
 رواند سگی با خداوند خویش
 وفا کیش یارش بهراه بود
 فرانسین دوست و چون شین
 ندیده بخیر سکر سگ دگر
 که بار خود آرد در آن تن فرو
 شده موی ریشش ز دم آشکار
 بر زم فرانسین نهاده رو
 پریشان و افکار و پر خون و شین
 بخویشان دهد آگهی از ستیز
 سبک دوش نموده از بار
 بخفته سپه در درو پاسبان

نبوده کسی را دو دیدار باز
 خرد را بفرزند زون راه فی
 را با پاسبانی نموده بسک
 چو بدخواه را خواب بد بسته را
 ببالا همی خواست رفتن نشپ
 چو یار انبودش که بر زردبان
 از و چون جدا گشت پروردگار
 چو خواره خویش زغم کرد بپوش
 هر سود و دیده چو دیوانگان
 سگان چهاری ز آواز سنگ
 به صفت همه باز کرده زبان
 برون و درون گشت چون چلب
 سرپاسبانان بیری و هوش
 گان بر دهر یک همانا سپا
 با آواز کوس و بانگ نفیر
 همه سرزبالین برافراشته
 برافروخته آتش تابناک
 بد اندیش را دیده پای چهار
 دلیرانه آغاز کرده بجنگ
 به پیکار کوشیده ز انداز پیش
 بنا کام دل انگریزی سپاه
 ببالین سروتن سبتر دراز
 ز پیکانه خویش آگاه فی
 بجفت همه پاسبان و بزرگ
 شده شادمان انگریزی سپا
 شده آنک تا توان تا شکب
 رود با خداوند خود پسران
 دش پر ز خون شد و آتش فگار
 زرد درون داد پیرون خروش
 همی کرد و فریاد و بانگ و فغان
 پاسخ گشت اندک یک یک
 باره پد انبویه میشود و ان
 ز بانگ سگان اندران تیر شب
 ز خواب گران شد تهنی انخروش
 باید ز دشمن به پیموده راه
 سپه را سپر از خواب بموده سپر
 بجائیکه بد دشمنش تاخت
 نموده بر از روشنی تیره خاک
 با ستاده بانزد بان پیشمار
 فراوان را کرده توپ تفنگ
 بر اندند بدخواه انپیش خویش
 سوی بنگه خویش آمد ز راه

آگهی یافتن کستان کلیاد از رفتن فرانسس متخیر دنیا پل
 و مراجعت نمودن از مدور ابا اندکی از سپاه بحسینا پل
 و برگشتن فرانسس بخیر و استماع درود

رشنون سپه نارسیده بکام	چو ز دسوی شکر که خواش گام
بکلیاد آمد نوندی ز راه	که از فو پیری شد روانه سپاه
دو صد از فرانسس و مندی نهرا	بحسینا پل از بی کار زار
روانش بد از کار رشنون درم	و چندان ازین آگهی گشت غم
ز دشمن زبان گیر پیوده راه	هم آمد نهانی میان سپاه
پژدهش همیر دسرگون بجا	ز کلیاد و از شکر کار زار
سپهد چه اندیشه دارد برای	بخواهد شدن یا بماند بجای
بحسینا پل برد خواهد سپاه	و یار زم جوید بدینجا بگاه
شد آگاه کلیاد از کار او	نکرده روانه هیچ آزار او
دو سه کس که دستشان را زدا	بجاسوس فرمود کردند یار
بد و مهر و رزند و یاری کنند	رسد گر غمش غمگاری کنند
در دوستی بر حش کرده باز	برانند با او زهر گونه راز
دلش چون شود رام در گفتگوی	نهانی بگویند زمینان بدوی
که کلیاد با لشکر نامور	بحسینا پل کرد خواهد گذر
گزیده فلان راه دشوار و سخت	همه پیشه کم آب و پراز دخت
ندانیم از چه چنین راه دور	پسندیده مر حشیم او گشته کور
بیرنگ بروی بپوشند راه	بدستان نمایند راه تباه

چو او باز گردد سوی دشمنان	برهیشان ره راست ماندنمان
بدانسانکه فرمود پیدار مغز	ممودندان رازداران غصه
زبان گیر دشمن چو بشیند راز	ندانسته از کج ره راست باز
چو مرغ را گشته از پنجره	بچیناپلی تیز پیسوده رو
رسايند مرده پاران خویش	فلان راه کلیاد بگرفته پیش
باید بدینوی با همسرمان	از آنفروده شادان شده گریان
دو دیده بدانراه کرده سپید	که کی دشمن آید از از ره پدید
گرفته بر و بر بگا راه	کنندش بزاری و خواری تباه
کنون بشنوا کار کلیاد شیر	از دواش رزم و کین باید گیر
ز لشکر چو جاسوس پردوختی	دو بهره سپه کرد آن نیکرای
یکی بهره انجای بگذر آسته	دویم بهره با خویش برداشته
ز راهشان آده گردانده رو	بسوی دگر شد روان راهجوی
بچیناپلی آمد انرفراز	سپرده بکم روز راه دراز
چو دشمن شد آگاه کاد سپاه	بهمراه کلیاد لشکر پناه
شکفت آمدش از انجان کار کرد	فرو مانده زان کار بشیارد
برتسد و بگریخت جز رزم جنگ	نه کی توپ کرده ربانی تفنگ

رفتن کپتان کلیاد دوباره بسیر قلعه بدورا

و مراجعت کردن از آنجا بنا کایه

چو برگشت دشمن بچیناپلی	پرا ازیم و پرتس از بدلی
دگر بار کلیاد پر خاشاک	بسوی بدور شده ره سپر

پاراست سنگامه کارزار هرا تیز کا نداشت نامد بکار
نه خمپاره آمد بکارش نه توپ نه از دیک آمد بدیوار کوپ
گشاده دو چنگال شیران دژ بدشمن شکردن دلیران دژ
زانگنذیه کس فراوان تباه نمود فلک نذر خاک راه
بجود روز کلیه برگشته دید ز لشکر بجسته بس گشته دید
بناکامی از روزگار نبرد دل از خون لبالب روان پر ز گرد
بدانسانکه بدرقه برگشت باز بکو تاه دستی راه دراز

اگایه یافتن انگریزان از غالب شدن فرانسویان
پاشن و دور و دشر مرهشته در ارکات و مضطرب گشتن

انگریزان بسبب آن

بدرس زویراک پاشن دوش پیام نمود آشکارا سخن
بزد بزرگان و نام آوران بنشست آگهی باز کرده زبان
که بوسی فرانسویان سپرده راه بیامد بهمه فراوان سپاه
بیانوده روی زمین با چون نموده دلیران مار از بون
شده چیره سنگام ناورد و جنگ دژ و باره آورد یکسر جنگ
نیوشه ننگان از این آگهی دل از خرمی بود گشته تهی
بنالکه یکی آگهی زمین بسته بیامد کزان گشت پر خون بگر
بزدیکی نامدار انجمن چنین گفت گوینده این سخن
بارکات آمد مرسته سوار فراوان کس آزانده شما
بمورتکار سپرده غنائ چنین آرزو راه داده بجان

دو ناور دجویان خاک فرنگ
 بدینو گشاده در رزم جنگ
 ازین دو شود دهر که در رزم پیر
 یکی دست بالا و دست زیر
 بهر کس که این گرد گردان سپهر
 نماید ز فیروزی رزم پیر
 به پیوسته با او بهنگام کین
 نماده ابرایش تند زین
 بنام دبر انکس که باشد بون
 بر اندر و تیغ الماس گون
 کند دست تاراج بروی دراز
 بگیرد از و کشور و گنج باز
 نماید بروم او را تباه
 ازین ناحوش او ازه دشمن
 دگر آنکه بوسی شده چیره دست
 یکی آنکه کلبه نادیده کام
 سیه کشته و خوشین برگشته بود
 بویزاک پاشن بر آورده نام
 دگر آنکه بوسی شده چیره دست
 مرسته چو این داستان بشنود
 نماید بدخواه گریا و ریه
 اگر از دهاجفت گردد بار
 یکی کرزه زاید که تیاران
 مبینا چشم انچنان وزگار
 که با دشمنان گردد او دوستدار

و در چهار کشتی سوداگری از انگلند قریب سنت اود
 با قلیله از جنود و دو چار شدن و منوار کو چاک
 انگریزی بآنها و گرفتن سپاه و روانه شدن سنت اود

بعضم نزول لشکر و مرئی گشتن منوارات دشمن و فرار
کردن دو منوار بعد فرود آوردن جگر و گرختن فرستیس

بی جگر سیک کاغذ پاره بی پاوسر

زور یای دل مرد بارای و هوش	نماید در راز آویز گوش
ز انگلندیه بدو کو چک جهاز	بد ریا روان در شیب فراز
بده هرد و از بهر پیکار و جنگ	پراز مرد پیکار و توپ تفنگ
شب دور و زهر سوی بوده روان	پدید آید ارکشی دشمنان
چو پسند ز انجای گشته باز	بخشکی هوید انماید راز
زبان گیر بوده بد ریا همیشه	ز بیگانه آگاه باشند و خوش
بد ریا بدیدند کشتی چسار	ز انگلند گشته روان پیر زیار
همه پُر ز کالای داد و ستد	سپه نیز بود دست در وی صمد
دو کشتی کو چک گرفته سپا	سوی سنت داود پیمود راه
که آنجا سپه آوریده فرود	وزان چار کشتی رسانده درو
از انپس روان گشته ز انجایگاه	هر سوز دشمن بیابند راه
زور یا چون نزد کنار همدراز	بیامد بد انجاده و یک جهاز
ز نزد کنار هاستاده دو	برابر بسم چون قطار ستور
برافراشته انگریزی و فریش	به پیکری کی سرخ و دیگر مغیش
هشیوار مردان آن دو جهار	چنین شان بدل اندر آمد فراز
جهازات دشمن بودنی ز دست	بهر میز بودن از اینان نکوست
رفته نزد یکی دشمنان	گرفته کنار همنوده کران

بسی ز ورق از سنت داود بنا
 گرفته سپه سوی در شدر و ن
 چو مرغان آبی ز پیم عقاب
 بردن رفته از چنگل دشمنان
 بگویم ز کار ده و یک چهار
 پرا از جنگ یان ساز نبرد
 از آنها بچار اندرون تو شیت
 بدو کشتی اندر پی دار و کوب
 یک می دوشش بود وی در دگر
 یک اندرون نیز دو بود و دست
 دو کشتی دیگر بگاه شمار
 نبرده دیران روز نبرد
 چون بدو همه انگیزی نشان
 کز انگلند شاید همه این جبار
 که با ما که کارزار و نبرد
 نبرده بدن هیچگون این گان
 یکی نامه بنوشت پرا فرین
 بایادری کرد فرخنده بخت
 بسانید خرم بدین جایگاه
 فراوان رسد کشتی کارزار
 بنیروی دارندۀ دو جهان

پیام بنزد یکی دو جهاز
 دو کشتی بر افراخته باد بان
 بر فشار در آب کرده شتاب
 ز بدخواه کرده رها مال و جان
 همه بوده از دشمن بر ساز
 بر افراشته باد بانها بگرد
 نهاده هر یک ابر هر دو دست
 هر یک بده باز بچاه توپ
 گشاده همه سپه او در زفر
 کز آسیب آن کوه میگشت نیت
 هر یک بده شانزده توپ بار
 هزار و فزون نیز پنجاه مرد
 مه سخت داود بر داین گان
 روان گشته آمد بدین وفراز
 شده یک زد دشمن بر ارند گرد
 بود کشتی جنگی دشمنان
 که فرخ بود بر شما این زمین
 که این سو کشیدید فرخنده خست
 هم اکنون ز کلکته پیموده را
 بدیشان نشان نیز کردیده یار
 زاید بر افراخته باد بان

سوی فو لچری رفت باید مگر	بغیر وزی داورداد گر
تی گردد اسجای از دشمنان	از ان ناکسان پاک گردان
چو انجام آمد بنامه سخن	فرستاد نزدیک آن کجمن
فرستاده آمد چو نزد جبار	بروشد جدا دشمن از دوست باز
ببرسید و نامه ز پیغم گزند	بجسته بزورق درون درزوبند
نهان ساخت تا دشمن بدنهان	ندان چه نهوشته بود اندران
روان کرده زورق بسوی چهار	چو نزدیک شد رفت خود بر فراز
ز کشتی گشتار بگشاده بند	پیرسید از دشمن پُر گزند
شمارا بدین آمدن چیست آ	نیارد بدینجا بند شیرای
همانا که از جان شد سیر	فکندید لنگر بدینجا دلیر
چو بدخواه گشت اربابی نامه دید	پی نامه جستن بزورق دوید
ز ریس جت گشت انجام کار	مرآن نامه از درزوبند آشکار
پس از خواندن نامه رسید خت	هماندم از آنجای پرداخت خت
همادرد ناورد ناورد پیش	گرفته ریس بدلی راه خویش
روان کرد سنگار کشتی برآ	نیک آخور دن در آنجا تماند

رفتن کپستان کلیاد دفعه بیوم بسر

قلعه مدورا بدست آوردن بجایه و دغا

سپهدار کلیاد نیزنگ جوی	پاراسته لشکری جنگجوی
بماه نهم تیز بسپرده راه	بسوی مدورا برده سپاه
بدل داشت کز روی نیروی جنگ	حصاری چنان سخت آرد جنگ

فرادان بکوشید و کوشش بکا	نیامد چو بد باره بس استوا
بسی تیر مردی براند از کان	ازان راست نامد یکی برشان
ز ترکش بر دخت شد تیر او	بشد کند برنده شمشیر او
چو نگشود کارش بر درو همنر	گشوده گره از سر سیم و زر
بدستان و نیرنگ گسترده ام	خداوند در را بخود کرده رام
نموده بسیم و زرش شیفته	شده پیر مرد و بفر نفیسته
چنان ناسزاوار و بد برای و کام	رما بر زر کرده ناموس و نام
بدشمن شده دوست از بهر آرز	سپرد اینجا ببارۀ سرفراز
که بالای آزان دیدی عقاب	فراتر گشته سرش ز آفتاب

مسخر نمودن و زانسیس قلعه چینی پات

و مقتول شدن قلعه دار اینجا نظام محمد

سپه گشته از فولچری ساخته	بجیتا پت آمد زره آخته
دران دژ یکی مرد با جا و نام	مسلمان و نامش محمد نظام
نظام و محمد بخوان پیش و پس	که نامش هویدا شود زانسیس
بدش بانی و معتزلی سرفراز	زمانه بسر برده با کام و ناز
چو آمد فرانسس اینجا بیگاه	گزیده یکی از همان سپاه
بدش بان فرستاد و داوود بنام	بخوابی که ماند جهات بکام
سرو جان ربانی ز دام گزند	تن از جهندت نباید ببند
دژ و باره بسیار ناکرد جنگ	و گرنه سپه همچو شیر و پلنگ
بیارم به پیکار سوی حصار	بگیرم تو را در میان چرنشکار

تو را چون گوزن و سپاه چو گور
 بگیرم سرارم همه را زان
 چو دژبان زگوینده بشیند را
 فرستاده را پاسخ آورد باز
 کیت زباز الکام گزاف
 نه تنها تو را داده ایرزد و دست
 بدل نیست خبر این دگر از تو
 به پنی گشاده بروشتین
 سر دوش را اگر شناسی مرد
 فرستاده چون پاسخ آورد با
 چو ببرد منده که جوید شکار
 گشاده و دژنگال به سزید
 فتیله دمیده دم آتشین
 از آندم دل تو پ گردیده گرم
 هوا ابرو آتش شد از قف تا
 گلوله زگر می شده تافته
 ندیده دران دشت جای پناه
 با سیب خنک نموده درو
 زگر می سنگامه کارزار
 همه تن چو غریب بال گردیده دژ
 ز مردان و جنگ آوران حصا

بچنگال شیر و بازوی زو
 ر بایی بنخشم کی را بجان
 نمانده بدش زندگانی دراز
 کجا زید از مردم سر سر از
 ز ما کرده تا زدمیدان لاف
 مرا نیز دو دست پیکار هست
 که بنی بدینو بساورد و رو
 سرت گر ز ما گردد از دست من
 کنی یاد از روزگار نبرد
 بنوشنده زان گفته دلگداز
 بیامد بنزدیکی آن حصار
 رخ آسمان کرد پر خاک و گرد
 بگوشش دل تو پ ناورد و کین
 برون داده آتش ز بنخشم غم
 بارید افکار بر جای آب
 پی سایه هر سوی بشتافته
 بدیوار و باروی دژ برده را
 پنداخته سنگ خشتش فرو
 بدیده خنک جای و افکنده بار
 هزاران گشوده ز تن دیده دژ
 نشد کوتهی نیز در کارزار

پس از کوشش در زمهر و دگر	نمان گشت خورشید در بان بکوه
ز زخم د و گدازه تشنه فگار	روانش شد از بند تن بستگار
سپید چون تفت و سپیدار سر	چو سر رفتن را چه زیب و چه ز
فرو بسته شد دست شکر ز کار	بد اندیش بنهاد باد و صحر
که و مه سپید آنچه در باره بود	اگر دیک و گرتوپ و خمپاره بود
اسیر بد اندیش گشت آزمه	پیشا در دست دشمن همه

آمدن آدم مرل پلک با جهازات جنگی بخت داود و ورود

آدم مرل ایشیتینوئیس با منوارات در بند رنبی

ز هفت و ز پنجاه چون سر گشت	شد انجام آرم ز پنجاه هشت
ز ماه دوم روز شش در چهار	چو بگذشت سنگام و گاه شمار
ز کلکته پیموده راه دراز	فراوان به سمره جنگی جهاز
یکی میرجوی پلک نام او	هناده که زادش نام او
سوی سنت داود آمد ز راه	فرو کرد سنگر بد اسنجا گاه
دگر ایشیتینوئیس انکه بد میرجو	بردی و مردانگی شیر بحر
بهمراه او بوده منوار چار	ز ماه سیم روز ششبار چار
گذشته بیاید سوی منسبی	بغیر روزی و با منسبی

آمدن حیدر علیخان معروف بحیدر نایک با ده او فرانسین
 بقلمه مدور او مقام کردن در موضع دیندگیل و ملحق شدن
 شکر فرانسین بغرم استر و اقله مدور او فرانسین

حیدر علی خان بمقبر ریاست خود سرزنگ پاش

یکی مہتری نام حیدر علی	گذشتہ زگردون سرش از نیلی
بحیدر سمرگشتہ اندر جہان	پُر از سیم زومتہ از اروا
سپس زین بگویم کہ آن نامو	کہ بود و چگونہ برا فراخت سر
چنان اور سید از فروماگی	بفرماندہی و نہر اپا یکی
فرانسیس ابوداود و ستار	روانش ز انگریزہ پُرخبار
بدانگہ کہ کلیا دشد با سپاہ	بسوی مدورابہ پیمودہ راہ
نیارست بگرفت آنجا بزور	منمودہ بزرحشم دژدار کور
گرفت آنچنان جای دشوار سخت	ز دژبان گمراہ شوریدہ بخت
مکہر بستہ حیدر بدان جایگاہ	باید ہمسرہ فراوان سپا
کہ بودہ فرانسیس را پشت قیار	ز کلیاد و فوجش برآرد ما
باید چو در جایگاہ ستیز	جہان دید بر کامنہ انگریز
تنی کردہ پس لوز پکار جنگ	روان گشت ز آنجا یکہ پدنگ
بہرینہ یگل آمد بسر کردہ را	سرپرزدہ انداخت آنجا یگاہ
ہماند و پاسود چون چند روز	فرانسیس جنگ آور کینہ توز
یکی تازہ شکر پاراستہ	سلیج دلیران بہ ہر استہ
بسویش گئی کرد و دامن پیام	چو یار آید تیز بردار گام
بسوی مدورابرو با سپاہ	مگر باز بستانی از کینہ خواہ
برا نگینختہ غفلت رستخیز	برا فروختہ آتش رزم تیز
بسوزان تن دشمن نا بکار	ز کشور برانداز آن رستخیز
ز تیغ سرافشان سیما بگون	بران از بداندیش چہ چون خون

چو لشکر بر حیدر آمد و فرار	بدیشان چنین پاسخ آورد با
سیر رنگ پاژن که جای منت	بفرزندگی چون همای منت
قشاده بداجامه کار سخت	نیارم کشیدن به پیکار خست
بدانو چو شد کار دشوار و تنگ	بدینسو ز سپهر نمودن در تنگ
مختلین پادراسته کار خویش	ز کج راست بمبوده به بخار خویش
از انجاد دل و جان پر خست	بیایم شده جنگ را ساخته
ز کیش دشمن کشم کین خویش	بکینه گشاده جهان بین خویش
جهان بین بدخواه دوزم تبیر	بروز روز روشن کنم بهمچو قیر
بگفت این وز انجا که شد سوا	سوی شهر خود رفت آن نادر

ورود منوارات فرانیس در سنت داود

وزمین گیر شدن و کشتی انگریز

تیرانکه باشد نماینده راه	چنین استان را اندر ابر پلایه
سوی سنت داود آمد و فرار	ز بدخواه دشمن ده و دو جهاز
همه باد با آنها برافراشته	به پیکار و کین روی بجگاشته
فرانیس جنگ صد و یک هزار	بجز مرد ملاح بوده سوار
سرور و لشکر کینه جوی	یکی هنتری بد و چپ نام اوی
دو کوچک ز انگریزیه ره نورد	در آنجای باکم سپاه نبرد
بد استاده و زان نبوده فرو	که با کینه جو دست آزد بخون
ندیده بخود تاب رزم و ستیز	گشاده نه در آب راه گریز
دو گنجشک را از ده و دو حقا	نه روی ریائی نه نیروی تاب

ز رتس گرفتاری و پیم بند	مرا این چاره آمدنم را پسند
به پیکار چون نیست پایا به تاب	دو کشتی سوی خشک برده ز آب
زمین گیر از بیم تا کینه خواه	نیاید بسوی گرفتارش راه
رسد گرد بدین هر دو کشتی گشت	از آن به که دشمن بگیرد بدست
ممودن بخود نوش نیش ز میان	بود بهتر از شادی دشمنان
بدین رای و اندیشه هر دو جهان	بسوی کناره پیاورده باز
نمانده در هیچ ساز نبرد	نه لشکر بمانده نه ملاح مرد
بخواری دو کشتی نموده رهای	ز دریا بختی گزیدند جای
ازین آمدند گذشته دوروز	نه منوار از دشمن کینه توز
بر رفتن برافراشته بادبان	سوی فوج پیری گشت زاجاروان
و گرنه جهازی که بد بهر جنگ	بماندند آسجای کرده درنگ

درود آدومرل گلک بست داود و محابزه

بافرانس و ممتاز شدن غالب از مغلوب

بدریای اخضر چو کشتی زر	بگردید چندی ز پاتا تا بر
روانه ز ناهمی شده تا بره	بگشته بگرد جهان چنبره
خود و هفت کشتی بدریا گلک	گه شسته ز باد بهاری بتک
ز کینه پیر از کف دمان چون ننگ	بخاییده دندان و لب چنانک
سوی سنت داود آمد فراز	ز دشمن نه و هفت از روی جهان
به پیکار کردن نهادند روی	گشاده دواب توپ گشتگوی
برون داده آتش بجای سخن	جهان گشته پیر گوهر امر من

گلوله غریوان بمانند دیو
 رسیده ز تن آرمیده روان
 بسی پیکر افتاده پیدست پاک
 نشد از دوش و تنو سپهر کوه تنی
 نشد آشکارا در آن دوری
 که فیروز آمد در آن کارزار
 از آن دو نبرد آزارها
 ز انگریزیه جز یکی کم زیسته
 ز زخمی فرو ننه برشتاد بود
 ز سوی فرانسس صد پنج با
 بزرگ و بختن چو افرون سپا
 روان شد سوی فوچوی کینه جو
 که شاید بدو دست یابد بزور
 بدر یا ز آیین این دو سپاه
 فرانسس انگه که راند نشان
 رسنها همه بکسلاند زهم
 نماید پراکنده ساز خباز
 بماند فرو مانده در جایگاه
 فرانسس خواهر بکشتی زیان
 ز زخمش بسی کم شود کشته مرد
 جز اینست اندیشه انگریز
 بر آورده از جان مردم غریو
 گزیده بسی تن جدایی ز جان
 بسی کالبد مانده بی سر جای
 بکس روی ننمود روز بهی
 کرا آمد از آسمان یاور یی
 که دایم شکست از بدروزگار
 نشد ناتوان از توانا جدا
 به پیکار نقتاد کشته کیسه
 دل خستگی کشته ناشاد بود
 کسی پروان و کسی شد فگار
 تبه گشت ناچار از زرمگاه
 بنگ هم روان شد بدینال و
 کند کام ماهی بر و بر چو گور
 بگویم به پیکار چو سنت راه
 زند گول به برتیر و بر باد بان
 کند پشت و پیلوی کشتی دژم
 که ماند ز راه و ز رفتار باز
 نیارد سپردن به پیکار راه
 بماند ایمن از و مردمان
 شود کوفته ز و چهار نبرد
 بدر یا چو آید به پیشش سیتیز

زندگو نه بر شکر بهشتان	رساند بدم فراوان زیان
کنه لشکر بهمش گاسته	بهم برزند فوج آراسته
چو در رزم گاه ز بد خواه مرد	دیده پشت ناکام گاه بسود
به بینان بود هر دو راه گشت	شود زان زیان کم زیان گشت پیش

مسخر ساختن فرانسس قلعه

گد لور و حصار سنت داود

سپاه فرانسس رزم آزمای	سوی شهر کد لور شد رگرای
هویده امنوده بکین ستیغز	گرفت آن در و باره از انگیز
سوی فوچری رفته ز انجا یگاه	فراوان بهم کرد گشته پیا
دران کشتن لشکر نبوده پیر	فرانسس هر یک بنیروی شیر
فزون بچسبند بود بدو سوار	زمندی ندانم چه بوده شمار
سپهداران لشکر نامور	همانا که بد لالی بجگر
منوده پراز گرد گردون ماه	سوی سنت داود آمد ز راه
ببزد اندرون مردم کارزار	زانگندیه بود صد بختبار
و گر نیز پیران رفته ز کار	فزون بر سه بود ده شتابار
هزار و دویصد زمندی سپا	بر خساره چون بخت آن در شیا
سپرده بد اندیش دل بر بند	بدانکه که شد روی خورشید زرد
گران لشکر خویش کرده تلک بهر	زمیدان بکین رخ نهاده بشهر
یکی برج بوده بر و ن حصار	فراوان دران مردم پاسدار
بیک حمله سخت آنجا یگاه	که مر باره را بود پشت و پناه

تنی کرده از پاسبان سرسبز
 شگون نیک دانسته آغازگاه
 چو آن جرش آسان پایدست
 نموده ز خود دور آرام و کام
 سپهر کشیدی بنزد حصار
 حصاری گرفتار گشته بغم
 نبه زور پیکار و تابستیز
 کی آید بدین سوی آسرافراز
 چو او باز گردد بدیخبا یگاه
 دل و جان سپرده بدین آرزو
 نباشد چو بر کام کس روزگار
 چو ناید فرونی زیر دانه پاک
 با خنجام می ماه از دور راه
 چو اختر به پرونیان بود بار
 فراسین سنگا نه رزم و جنگ
 که انگریزیه زان نیاورده تاب
 ندیده بخود زور و تاب توان
 سپرده بید خواهد خود آن چهار
 سران سرز بالا پاورده نیز
 بگیتی چنان سخت باره نبود
 مرا نگریز راجای پشت و پناه
 گشاده بدیخجای بار و کمر
 بدانت خواهد گشودن حصار
 بکوشیده هر روز چون پلست
 برنج و بسجختی زده تیز گام
 نمودی مبردان در شک کار
 فرون دیده پیکانه و خوش کم
 براه نلک و دیده بگشاده تیز
 که بدرفته دنبال آن نه چهار
 مگر رنج کوتاه شود از سپاه
 نهاده بدر یا شب و روز روی
 چه شود از رسیدن و شصت هزار
 بس فرون که از کم بغلط خاک
 پاید نلک اندر آنجا یگاه
 از و نیز نگشود آن بسته کار
 چنان گرم کرده ز توپ و تفنگ
 شده موم در تابش آفتاب
 غنیمت شمرده رمائی بجان
 سر آورده در چنبر زینهار
 فشانند در جنگ دشمن اسیر
 بسجختی چمن سنگ خاره نبود
 پشاد اندر کف کینه خواه

رفتن لالی از خسر دور بر قلعه تجرور روانه شدن
 از آنجا بعد از اندام و خرابی قلعه و برانگیختن شهر و شور
 چو اختر فرسایس اکتیار گرفت انجمن باده استوار
 که انگریز را بود نانش بدان بختی ز کس فرازش بدان
 بخشک و بترند گشاده هوش بد این را تسیب لنگر گمش
 از آنجا چو پرده شد کینه خواه به تجرور برده ز کینه سپاه
 زرایان بندی یکی نامور بران بوم مقرر پدر بر پدر
 روانش پراز مهر با انگریز مددگار بودش بر زم و تیز
 از دول فرسایس ابر غبار پراز خون غم همچو کفیده نار
 سپهدار لالی پیش و رای ز پاسرند استی و سر ز پای
 شکفتی بده سر بر کار او نبوده بهنجار کردار او
 رسیده به تجرور آن خیره مرد هدف باره کرده ز توپ نبرد
 برابر و پشکنده چین و گره نموده تن باره را چون زره
 چو پرویزین از تیر دیوار کرد بر آورد از پنج دیوار کرد
 ز با لاسر باره آمد بزیر ز باره نشینان بر آمد نفیر
 بند زهره جنگ و زور نبرد چو یخ خون همه ابله گشتند
 بسورخ دژ مرد بر ناو سپهر نهان کرده تن همچو روبه شیر
 شده نزد لالی سران سپاه بگفتند گای مقرر کینه خور
 یک حمله تجرور آید بدست چو آمد بیاروی و جیش شکست
 توانگر شوبشگر از خواسته بتاراج این شهر آراسته

بینا شسته باره از سیم و زر
 بماند به شمن بود آن درینج
 تخی مغرید انششت ای
 جزا که کس آید به پیکار پیش
 ز باره کسی پا نکرده برون
 بهره گرفته سپهر سر به
 سزاوار و در خورد از باستان
 دو بخود بگفتن گشاده زبان
 به یگر یکی گفت کای باکرای
 بگفتی که بود و سر زبان بست
 بیاسخ زبان همجو آذر گشت
 شنید و بگفت ای سرانیده
 زمین تا که بود دست باشد بجای
 سپس زانکه لالی شوریده هر
 روان گشت انجام ناورده کا
 بنین شکار و سفینه ده ران
 بر سبال او تاخته یکسره
 جدا مانده دیده از چشم ران
 دو تن کس یکشسته چهاره مرد
 بد از ایشان برانشته و تاخته
 گشاده و بانوی مروی و زو

بود پدر ز هر گونه گونه گشته
 از و باز بگرفت باید بستنج
 نکرده پسند انجان چیت را
 کند جانش از زخم پیکار پیش
 نیا لود شمشیر یکتن بخون
 از انجا روان گشت آن سپهر
 ز داندگان آورم در استان
 زهم با خستند از جهان
 چو مردم بنود آفریده خدا
 که این زمین بود جای نشت
 روان کرده و گشاده نشت
 بگفت تا که گرد گزاف میگردد
 برو خور بود کام و سر و ماله
 نموده و شده باره زیر و زبر
 که روی برون تاخته از حصار
 بخود راست کرده سلیج گران
 ز دشمن اگر ناتوانی بره
 زنجیر تمام رانده بروی زبان
 بغیر و زری و خرمی از سر برد
 ز کشته بی پشته انداخته
 بتیر و سنان دشمنان کرده و

ز کشت و گزشت و رادست و جنگ
 به تجوز برگشت از ره سپاه
 مر آنرا که باشد سپاهی چنین
 بر دوست نابد گهی دشمنش
 بکشورش از دشمن کیینه خواه
 بخواند مبنی نامه روزگار
 بهند آمد هر کس زیگانه جای
 ز فتنه بجز کام دل یا فتنه
 ببرد دم چو یزدان بجیشید زور
 ببردی ز یک بهره از صد هزار
 اگر صد دلیر نبه دآزمای
 بود مرد این بوم گر صد هزار
 به هیچ بنا مردی از کارزار

پیکار کردن آژمرل دچی و آژمرل نلک و منفک گشتن هر دو
 پر خاشاک بعد سفک دماء و کس و شک تیر و پرده جبارت

در یاسها از یکدیگر

بر یاد گزیده باگشت ماه
 دو سال در دریا و دو میجر
 دچی و نلک آن دو پیکار
 بناده بسم بهر پیکار
 چو شب روز خشنه کرده برگ
 چو زاله که ریزد فرو آسمان

فرانسیس بر راه و آیین خویش	بکشتی نشان زد و ز انداز پیش
روان تیر را انگریزان براه	زدشمن نمودی سپه راتباه
پس از سخت پیکار احکام کار	دو سید فرانسوی در گیر و
کس از زخم خسته کسی شکست	بکشتی ز افتادگان شسته گشت
دوچی هم به پیکار برداشت زخم	ز خون بر تنش لاله بنگاشت زخم
نود با صد و یک هم از انگریز	بختند و مردند گاه ستیز
تلک آنکه بدست آمد بخت	شدش حایمه از زخم بر خون تب
ز کشتی شکسته فرادان قتل	دریده بسی تخته های بقل
همه باد با نهان شده پاریز	ر سنا گشته شده تار تار
شده بر سر کشتی ره سپر	چو مرغی کز دکنده با شنید
سری پر کیمینه دلی پر زرد	کشیدند ناکام دست نبرد
پنداخته مردگان از آباب	دل هر دو از آتش غم کباب
تقی کرده از باد پیکار سر	جدایی نمودند از همدگر

محاربه کرنل فورڈ انگریز بکشتی لان

فرانسیس و غالب شدن کرنل فورڈ

کشم ابرش خامه را تند و تیز	بجنگ فرانسیس با انگریز
در کین گشاده بهم هر دو باز	دو شکر شد آراسته زینت
بنام و دو پیکار در رزمگاه	فرانسیس بدو چو کیمینه خوا
پیاده ز مندی سپه شزار	دگر چرخه صد تکا و رسوا
سپید بر آنهایکی پهلوان	نموده پدر نام کجفت لان

چو آهنگ ناورد و پیکار داشت
 بهمراه خود تو سپیدار داشت
 ز انگریزیه مرد بهرستیز
 دوباره دو صد بود و هشتاد نیز
 زمندی سپه نه صد و یک هزار
 گریزنده از جنگ هنگام کار
 نگهبانان فوج بد قور نام
 بر دی و گردی رسید بهنگام
 بنزدیک ویزاک پاشن ز راه
 بد انجامدهی بود چمن بل بنام
 بیکینه شده گرد هر دو سپاه
 بروزنهم از نومبر بشمار
 بد از انگریز انکه هندی سپاه
 رده بر کشیده سپه بهر کین
 چو از هر دو سو گرم گردی جنگ
 بدیده فراوان ز بد خواه مرد
 فرانسسین چون باد بر آتش جنگ
 روان گشت و بارید از آتش جنگ
 گلوله پیچی چو باران ز سیخ
 سرانگریزان چو این کار دید
 بر دی نکرده دل از کف رها
 تنی چند از انگریزان دلیر
 ز جانی که بگریخت هندی سپاه
 بدشمن سه راه بهند و شکست
 بکوشید مردانه آن شیر مرد
 بپای دلسیری فشرده زمین
 بر بال این شکر تیره رای
 بران بیدگان گریزان از جنگ
 پی جان شکر نکرده در پیغ
 سپه اگر خوانند کار وین
 بدانکه که بدیستاده به با
 بر خوشیستی خوانند آن بر شکر
 اباس شکر آمد بد اینجا بگاه
 بگریخت جان بدیگر از جنگ
 بگردون بر آید ز پیکار گرد
 بهارید گوله بدشمن بر کین

زمین شد سراسر ز خون لاله گون
 سیه شد فرانسین اقباب
 بتابیده ناکام روی ستیز
 بجاییکه بنهاده بد تو خجیش
 دگر ره بناورد افشوده پای
 چو زاله گلوله سوی انگریز
 و لیران انگلند تیه سگروه
 بریده بمانده باد راه
 ربودند از دشمنان سر بسر
 زمیده ان کین پاشنه کرده تیز
 سوی بنگه خویش آورد درو
 دمان و دمان انگریزی سپاه
 ببنگاه دشمن رسیده فراز
 بایم بد انجای سی تو چنگ
 زهر گونه سامان که اید بکار
 مبردی ز بدخواه بگرفته باز
 شده شاد از روزگار سبزه
 دگر شش نفر نامور گاه جنگ
 تن زنده پنجاه بسته ببند
 نموده گرفتار و کرده اسیر
 نجرگاه اندر جای نبرد

تن خنجران ابرو بارش سخن
 به پیش دیران نیاورده تاب
 ز کین پشت داده سوی انگریز
 باید بد انجای با جان ریش
 سوی دشمنان توپ کرده رها
 روان کرد پی در پی و تند تیز
 بجنبیده از جای خود همچو کوه
 رسیده پیک حمل تا تو پگاه
 چو شد توپ از دست پر خاشخ
 دگر ره گزیده بخود بر گریز
 لبان لاجورد از عزم نور درو
 گرفته بد نبال بدخواه راه
 دو باز و تباراج بگشوده باز
 اباسیکران ساز مردی بچنگ
 بهنگام کینه که کارزار
 نوا مندگانشته زهر گونه ساز
 بکشته فرانسین هفتاد مرد
 فکده بجاک هلاک اتفنگ
 سران سپه شش سر ارجمند
 رخ روز بدخواه کرده چو قیر
 روان پاک و آلوده پیکر مگرد

ز انگیزی پانزده شد هلاکت
 ز کپتان یکی آوند بدبسام
 زانکندیه اندران رزمگاه
 ز بندی سپه زخمی گشته مرد
 چو شد جفت با جفت بدقتلان
 گزیده یکی باره بهر گریز
 گریزان شد از رزمگاه سپاه
 و زار آخوند رم بخوانند نام
 سپخته و خویش هم مانده بود
 با تاش آتجای افکند بار
 و دیم روز آتجایک سپاه
 رسیده با هنگ پیکار و جنگ
 سپاهش همه سپه شیر است
 کابیش چنینکه بد مانده باز
 ز کردار و اردن گردون پر
 تن و جامه عشته از خون و خاک
 زمان دادش از باد و مرگ طام
 نمانده جز از شازده کس تابه
 رسیده شمارش صبد در بند
 پُر از رنگ و پُر زنگ روی و رون
 نموده بهمیز و تازانه سینه
 دمی آمدش ناگهان پیش راه
 زرقار بسته بدانجای گام
 زبس تند از بیم جان رانده بود
 کی آسودگی آید از روزگار
 سر پر دلان فورژ چیموده راه
 نموده بداندیش را کار شک
 بتاراج کردن گشته دوست
 گرفتند از دشمن رن ساز
 بمانده برهنه زکا لاچوسیر

آمدن میتر لالی فزانیس بدر رس و رفتن کرنل لانس
 از میدان مبارزت بمشاهده کثرت جنود نامعدود و مخالف
 و رقله مدرس بجارست حصار و بر آمدن کرنل ویر بقصد محاربه

فزانیس

۱۷۵۸ ز روز نومبر چو آمد شمار دو هفته فزون نیز بر وی چای

فزانیس بالشرکی شیرخوی
 فزاسم نموده فراوان پشیا
 زجائی که خواند کجوت و رام
 سپیدی کرد بر خاشخ
 بهمه آن شکر کینه خواه
 در مبرمه و رفته یک هفته روز
 زره چون نبرد یک مدرس سید
 بگشته چو پرکار گرد حصار
 یکی کرنی بود لاریش نام
 ز انگیزی اندکی از سپاه
 بزرگی دران دشت پکار کین
 به انت بادشمن کینه خواه
 بگوید اگر جنگ در زم و بند
 بدریاستیز اگر آب جوی
 نشاید سرخویشتن زد بکوه
 شود چیره بدخواه در کارزار
 دژ و باره مدرس آرد بیت
 فتد در رمه همچو درنده گرگ
 نماید تبه مشه را بی گمان
 همان به که از دشت آورد گاه
 بدارم بروم خود نیک پاسبان

بر زم و به پکار بنهاد روی
 ابا پنجه باید باورد گاه
 بدرس شدن تیز برداشت گام
 نموده در انام لالی پدر
 چو باد دمان تیز پیچوده راه
 سپید از با شکر کینه توز
 سپه سر بر گرد دژ گتید
 گرفته میان شهر را نقطه وار
 جز اندیشه جایی نه پیچوده گام
 بهمه او اندران رزمگاه
 سوی دشمنان دید آن دو بین
 که دارد در اندازه پروان پشیا
 سرخویش و لشکر در آرد بگرد
 بریزد ز دیوانگی آب روی
 زنی گر سر انجام گردد دستو
 پس زانکه از من برارد دما
 بکام دل خویش سازد نشت
 کینه رساند ز نیانی سترگ
 سر دژ نجاک آرد از آسمان
 زمیدان بدژ رفته خود با سپاه
 کنز آسیب دشمن بنیاد بر سر

بدین نظر اندیشه آن نامجوی	ز رزم و ز پیکار تا پیده روی
بشمار اندر آمد ز جای ستیز	خود و لشکر مندی و انگریز
بباره سپه اندر اندر و زگار	ز بوم یورپ به قصد با هزار
زمندی سپه دویزار و دویست	کم و بیش در گفت و شنید
چو بگذشت زین داوری و چو	بدر شد چنین آگهی آشکار
بد اندیش از باده گرویده است	ندانند جدا سر ز پا پا زد دست
ز لشکر بود هر که بر ناپیر	فاده بچنگال مستی اسیر
بر ایشان چنان چو دی کرده	که گویی همه غفتم در خاک گور
اگر بنگر دس سر پای دشت	همه مست پند بهنای دشت
همانا که از باده آن سر غرار	سجای گیامستی آورده بار
ازین مرده باره نشین شده است	سرا ز کین نموده بر از کبر و باد
یکی کر نلی بود با جاه و نام	در پیر نهاده و را نام نام
گرفته بهمر اچندی سپاه	به پیکار دشمن شد آن کینه خوا
گمانش که آن لشکر گشته است	نماید تبه آوریده بدست
ندانست چون متشنه بشیر	فرز و نتر به پیکار گردد دلیر
غریوان چو ابر و گرازان چو با	ز باره سوی دشمنان سر نهاد
چو به خواه از دور او را دید	بآیین مردان رده بر کشید
سپاهی همه پیشو شیر و لنگ	بیاید برابر به پیکار و جنگ

مقابله میسر لالی فرانسس با کرنل دیر
انگریز و غالب گشتن میسر لالی

شد افروخته آتش گیر و دار
 ز پیران که بودند در آن زمان
 چو تندر دل تو پند بجوش
 شد از دود و از گرد غبار
 گلوله روان گشت همچون تگرگ
 بهر جا و هر سو رسیدی نگاه
 شده بر روان بسته راه گذر
 میزد روان گر شود تن هلاک
 را مرغ جان شد بسی افقش
 پس از کوشش و رزم و پیکارت
 فرا رسیدی چهره شود شاد کام
 چو مرغ خان شهبال بکینجه
 شده کشته پنجاه کس از سپاه
 یکی لفتشت از سران سپاه
 پتقا کشته بگاہ منبرد
 شد چنسته از زخمهای گران
 از آن سه یکی پوئیر بدنام
 دوم هوم که ز زخم انجام کار
 سیوم چپش شده سیر اندازد
 و اگر پنج مقرر که بدنامدار
 رگ زندگی چون بند گشته است

چنان سخت پوسته شد کارزار
 ندادند جنگی بد انسان نشان
 بگردون رسانید بانگ فرخ
 همان گشت ضار خورشید و ماه
 فرو خواند در گوش سپاهم گم
 تن کشته دیدی قتاده براه
 زبس کا و قتاده تن جانور
 روان همچون شد در آن مشک
 ز خون دلیران زمین کرد بس
 شد انگلندی را نگو مناجت
 صد و سه دلیر او قتادش بدام
 بنید اسیری پاد بخت
 که بود دست انگلندشان اداگاه
 که بیلاک بدنام آن کینه خواه
 سه همتر دگر در گداز و برد
 بدادند انجام شیرین روان
 بشد سیر از زندگانی و کام
 ز گیتی بنا کام بر بست بار
 جهان کرد پدر و باداغ و درد
 بناورد و گردید هشتان فگار
 بدریان و دار و شده شد دست

از اینها یکی نام او پاشکال
 سمیت با بکایو بدو کوک نیز
 ز سوی فرانسس سه نامدا
 ده و دوتن نامبردار مرد
 یکی از بزرگان با جاه و فر
 دوصد از سپه کشته خسته گشت
 چو کرنل در پیر چنان کار دید
 بنا کام از زم بر کاشت کام
 چو گردون نه بر کام او گرد گشت
 بدتر اندرون شورش بهیم نخواست
 مبادا سوی باره آید بجنگ
 برافروخته آتش کارزار
 بدتر اندرون هر که بد نامور
 سحر که که خورشید بنمود رو
 ز چکار میدان چو دل یافتند
 بداندیش را دیده بازورست
 بهرج و بیاروی شهر و حصار
 نشانه هر جای برپا سبان
 اگر بدنش آورد تا ختن
 بدیک و حکمپاره سار دودور
 سپه نیز از باره میگاه و گاه
 دویم آیلوٹ نکویی سکال
 که از جانشان بر نیامد قفیز
 بمیدان کین کشته افتاد خوار
 شد از زخم خسته بگاہ نبرد
 قتادش بچنبر گر قشاسر
 کسی مرد و از مرگ کس رگشت
 بداندیش بازور بسیار دید
 سوی دژ به چید از ره لگام
 باره پاد ز پهنای دشت
 هر اس از بداندیش در خیم نخواست
 نماید زهر چار سوکار رنگ
 بگیرد بناگاه شهر و حصار
 پرازیم شب آوریده بر
 بزرگان سراسر شده چاره جو
 بسامان قلعه سپرد آهستند
 گزیدند نا کام دیوار بست
 نماده همه توپ دشمن شکار
 که پیدار بوده بر وزو شبان
 بر اندیش از توپ انداختن
 به بیچارگی چاره هنر زور
 بامگ یکبار سپرده راه

برون آمدی از درون حصار بجنگ بداندیش با گیر و دار
 ندیده بخود تاب و زور نبه بر انگشته بهیسه خاک و گرد
 سراپای خود کرده پراز خبار رسیدان برفتی درون حصار

شروع نمودن فرانسس جنگ قلعه مدرس

رسیدن چهارات انگریزی و گرختن فرانسس

۱۷۵۹ شد انجام گفتار بچاه هشت بگویم ز بچاه و نه سرگذشت
 دویم روز بوده ز آغاز سال گشاده فرانسس جنگال و یال
 در کینه و جنگ را باز کرد زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
 بپاکر ده سنگامه کارزار گلوله روان کرد سوی حصار
 بدیوار دژ گوله از دشت جنگ پیایی میشد چو باران سنگ
 ز قلعه دلیران رزم آزمای به پیکار دشمن ستاده بپای
 زانوه بدخواه نموده باک نینداخته آب مردی بجاک
 باتش دل توپ دشمن شکن چو دوزخ برافروخته توپ زن
 روان کرده گوله سوی دشمنان هم از دشمنان بود گوله روان
 برون آتش آورده توپ بجگر هوا آتشین ژاله آورده بر
 نمان مهر و جز کین هویدا نبود رخ خور رسد و دود پیدا نبود
 گهی نیز شکر ز باره برون برفتی که ریزد ز بدخواه خون
 بازگده و گیر و کمایه جنگ شدی سوی دژ مانده درنگ
 بدینسان چو خورشید گرد و سوا به نمود گردون چل و هفت بار
 نیا سوده از کار هر دو سپا نوند گلوله روان بد براه

که ناگه زانگلندی شش جبار	دو سیصد دران مردم رن ساز
بگردون برافراشته بادبان	بتندی روان سپهتیر از کمان
بنزدیک مدرس سپاه پدید	به اندیش چون آن جهازات دید
دور خساره از پیم نموده زرد	روان پوزانده و تیمار و درد
کشیده دودست نبرد انحصار	بشسته دل از جنگ و از کارزار
سراسیمه چون برک از باد تیز	چو مخچر کز شیر گیر دگریز
بمیدان بجای مانده سامان جنگ	بده توپ پنجاه و سیمرتنگ
سوی فولجری تیز برداشگام	چو آه زره سوی کج و رام
گزیده تناسانی از پنج راه	فروش نمود اندر اسبایگاه
فراوان بره نیز بار گران	پنداخته از غم و در ترس جان

روانه شدن کرنل لارنس تعاقب فرانسویین

بطرف فولجری دست خالص نمودن کج و رام

۱۲۵۹	با آغاز ماه سیوم مارچ ماه	با هنگ کین انگریزی سپاه
	هزار و صد و پنجه و شش دلیور	ملکیده بانگلند پستان شیر
	زمندی سپه در خور کارزار	پیاده فرون پنجه بر هزار
	بران نیز هشتاد مرد دگر	بیفرای و بشمار انگاه سر
	دگر نهصد و پنجه و شش سوار	فرون نیز بود دست بردی هزار
	هزار و صد از کوری بود	بهمراهی آن سپاه نبرد
	سخن بشنوا مردم کوری	نباشند در جنگ میدان جری
	ستاده بنگلند در پیش صف	تفک هم نگرند کا هی بکف

چو دزدان بر گوشه و هر کنار
 سپه دار لاریس با جوش و رای
 گرفته بهمه راه ده توپ رزم
 ز مدرس و ان شدنی دشمنان
 بره هیچ جا ناکشوده کمر
 ز مدرس فرانسین با خج تار
 سپه دار لالی از انجا یگاه
 دلیریکه بد نام او سو سپه
 چو لاریس آمد به انجا یگاه
 بدل برد هر یک بدینسان گان
 بد انسته بد خواه را پیر ز زود
 فرانسین میخواست کز انگیز
 بیاید بنزدیک کنج و و رام
 بدیوار باره گرفته سپناه
 برابر نماید ز گو له بجاک
 بدینسان همی خواستی انگیز
 بدشت فراخ آید از جای شک
 به پیکار سازد مرا و راتباه
 سر آمد بدینسان دو دست و روز
 بنجیبید از جای خود بهر جنگ
 سوی فوچری رفت ز انجا یگاه
 کمین کرده آرند در کف شکار
 بر ان کشن شکر شده که خدای
 نهاده پیکسوی آرام و بزم
 چو تیری که گردد رها از کمان
 بکنج و و رام آمد آن نامور
 چو برگشت انجای افکند بار
 سوی فوچری بود هموده راه
 بجایش بده بر فرانسین سر
 نشد از دور و یک کسی رزمخواه
 بجوید اگر جنگ پسند زیان
 بمانده ز جنگ و ز پیکار دور
 سپه اش رزم بهمنوده تیز
 بیای خود از دانش و راجی ا
 نماید بد اندیش خود راتباه
 کند سر بر را بخواری هلاک
 فرانسین آید بر زم و ستیز
 را کرده دیو ا حشتین و شک
 زخونش کند سرخ آوردگاه
 یکی از دو آن دشمن کینه توز
 دل و جان لاریس گردید شک
 زسته میل افزون نه هموده راه

بلالی بگفتند کار آگهان
 دلش شد پر از بیم و ترس سخت
 گشوده بخود دید راه گزند
 برودی تکی کرده کتجو و رام
 بر فتن فرستاده تیز رو
 پیام آنچه آورد با خویشان
 شنید و بر فتن شده ساخته
 بنزدیک لاریش شد آگهی
 ز جامی که بدسوی کتجو و رام
 بر آید به انسانکه تار و پلنگ
 فرانسس چون دید کامیاب
 ز انداز و پیر و دل تو خجسته
 نه چندان ز باروت و از گول تیز
 سوی انگلیزان نموده رها
 جهان یکسر گشت تیره ز دود
 دل کوه زان لغره شد چاک چاک
 ز انگلیزیه اندران پهن شست
 همان ده فرومایه مرد از سپاه
 دگر نماند اران زمین از جنگ
 بتندی و تیزی همانند باد
 زمیندان کینه به کتجو و رام
 بداندیش گشته بسویت روان
 ز غم تریش بوست شد لایحخت
 سوی سوپسیر کرد تا زان روند
 بنزدیک من تیز بردار گام
 ز باد بهاری بپسیده گرد
 نمود آشکارا سر اسر سخن
 نبد گشته زو جای پر خسته
 که از دشمنان شهر گشته تکی
 چو پتھر جو شیر برداشت گام
 همی تاخت تا شد بدخواه تنگ
 بهار است توپ آورد گاه
 ز باروت و از گول نموده تنگ
 به توپ اندر آموده بهر ستر
 تو کوئی بغیرید تراژدیا
 زمین و زمان سر بر شد کمبود
 رخ آسمان گشت پر گرد و خاک
 بزرگان لشکر فادند هشت
 پشاد گشته در آورد گاه
 بدشمن کردن کمر کرده تنگ
 رسیده بنزدیکی بدین
 سپاه و سپه دار بنهاده گام

چونامارگران دیده گله بدشمن کشتی گشته یکسر یکله
زبدخواه آنجای پرت هستند نشینکه خوشتن ساختند

روان شدن کرنل قوردمچیلی پتن دستخلص

نمودن آنجا و دستگیر ساختن کُنفلان با سپاه

۱۷۵۹ زاپریل چون روز آمد به پنج زخور شد جهان همچو زین ترنج
در گنج روزی دبان کرده باز بزرگارشکر چو زر کرده ساز
شد آراسته لشکری نامور زبوم یورپ مرد پر خاشخه
چل و شش فرون بدر نیصیدلر بجستی پلنگ و بچنگال شیر
ز مندی سپه چار صد بر هزار فرون بود همگام و گاه شمار
دیریکه کرنل بد و قوردم نام رن لاری اندر کف اوز نام
ز مدرس روان شد بمچیلی پتن سپاه و سپه ارشمیر زن
چون نزدیک آمد به پیکار و جنگ جهان کرد بر بندش تار و تنگ
بدر اندرون کُنفلان داشت جا ابا او فرانسس رزم آزمای
رباینده پنجه از جنگ دد نبوده کم و پیش از چنبد
همان چنبد بود باد و هزار پیاده ز مندی بسمره یار
ز پرون داز دژ چو ابر بهار که ریزد فرو قطره بر کوپه
گلوه روان شد ز توپ و تفنگ بمرغ پرنده هوا گشت شک
ز آمد شد گوله جان شکار رخ زور و خشان بند آشکار
بانگ زمان دشمن کینه خوا زبونی و سستی بخود داده را
سپرده بانگریزیه آن حصار قتاده گر قاتر سپهر شکار

بدژ اندرون خورد آمد پوشیر
 ز دشمن بجنگ از چه یکتن سخت
 دود و دشت زانگنندیه شد هلا
 زهندی سپه نیز پنجاه تن
 سه پنجاه از زخم گشته فگار
 شده باز زده روز را پر بل ماه
 دوشتی ابا شکر کارزار
 بمچلی پتن آمد از دور راه
 شنیده ز کار آگهان آگهی
 همه او فاده ببند گران
 چو آمد از اینگونه آوا بگوش
 گران بسنگ از جای برداشتند
 بر فتن نمودند از انسان شتاب
 گریزان چو زانجای گشت باز
 همه دوشمن از اسیر
 همه شد گرفتار و یکتن زست
 دود و دشت از زخم تن گشته چاک
 چو لاله به پوشید خونین کفن
 در او برنش و کوشش گیرودار
 ز بوم فرا نیس هموده راه
 رسید نبوده فروز مردگار
 پنگند لنگر بد استجایگاه
 که از دوستان جای گشته تپی
 جهان گشته بر کامه دشمنان
 نیوشند گاز از سر رفتن
 همه باد با آنها برافراشتند
 که هرگز نیز دبد انسان عقاب
 ندانم کجا رفت آن دو هراز

آمدن نواب صلاح جنگ بمعاونت فرنیسان و آگاه
 گشتن از شکست و اسرو قید ایشان مضالحی کردن با انگریزان
 بتفویض بند مجبلی پتن با تو بعش و عهد و پیمان دادن
 باخرن فرنیس از ممالک محروسه خود

صلاحیت که سالار نبه بردکن
 فرنیس باخوشتن لرده یا
 دراجیدر آباد جاد و وطن
 نمودی اباد دشمنان کارزار

شنید اوز کار آگهان این سخن
 دل ناخو هست را حبه
 فراسم نموده زهر سوسپا
 یکی کشن شکر گرد ما کرده
 زانوه مردان و پیلان جنگ
 زگردون تو پی ز ستم ستور
 زبرگستوان و ز خود و زره
 خود و انجان شکر شمار
 که بوده فرانسین راپشت و یار
 نه بر آرزو دید کار جهان
 بکام دل انگیزی گروه
 فرانسین گردیده چون ناکست
 پشاده در بند خوار و نرند
 زسته سپید زسته سپا
 گریزان شده نیز مرد و جهاز
 دلس گشته از بخت دار و نه رده
 از ان بیش غم جان او بودیش
 برادر یکی داشت کمتر سیال
 نخستین نظام انگلی گو علی
 زجابه برادر نبود دست شاد
 چو بشنید کوشد بمحلی پشن
 که انگریز آید بمحلی پشن
 پراز درد و تیمار گشت و نرند
 و گر آنچه باید باورد گاه
 که گفتی بهامون روان گشت کوه
 شده دشت چون دیده مور شک
 بر آورده از دل زمین بانگ شود
 جزا هنر بند سچ پیدا بره
 بمحلی پشن آمد آن نامدار
 ز دشمن بر آرد نفیر و دمار
 شده و از گون گردش آسمان
 بر آورده سر و زرخشان ز کوه
 دژ و باره و شهر رفته ز دست
 همه را سرو پا و گردن میند
 شده بر همه روز چون شب سپا
 که آمد به پستی ز راه دراز
 بر پنج و به تیمار و انده گرو
 و گر نیش از او بدتر آمد پیش
 برای و بزدی نبودش بهال
 سپس خان که نامش شود بمحلی
 دشن پرنکین و سرش پرنزاد
 حتی مانده زو تختگاه دکن

سوی حیدر آباد بنهاد روی	پاراسته لشکری جنگجوی
بجای برادر گزیند نشست	که جای می آوریده بدست
که کمتر برادر کوچک می	بسوی برادر شد این آگهی
تنش گشت پر دخت از تاب و توش	ازین آگهی باخته رای و هوش
فرو مانده خود در میان بجای	پس پیش و دشمن جانگزا
یکی ز انگریزان و از روی فرار	ابا اینجا لشکر پشمار
نهاده بخود سپیده نام مرد	نبارست پیکار حبت و بند
نیاید فرونی لشکر بکار	دلیری بود مایه کارزار
ز بونی پسندیده بزنجوشتن	با بنجام سالار بوم دکن
گسته از ان دست خود کد خدا	بهمی پل پتن هر چه بد شهر و جای
در آشتی زد گذشته ز کین	سپرده بانگریزیه آن زمین
چنین بست پیمان خود و انگریز	سپس زان به پیمان زبان کردیز
بود مردم اینجا بفرمان من	هر ان بوم و بر کان بود ازین
به پیدا و پنهان ندارم نگاه	یکی از فرانسیس اینجا یگاه
اگر لشکری باشد ارشیه در	ز کشور غایم هم را بدر
به انجام مرا نیست فرمان و کام	مران رود کانزاکر شناسنا
بر دست از خاک و مرز دکن	جدا باشد آنزود از مرز من
زیشان نخواهم سلام و درود	بر انهم را به السنوی رود

محاربه کردن انگریز و فرانسیس بجایزات

جنگی در ریای هفت دایه و منظم شد فرانسیس

ز پیکار خشک سخن شد دراز
 شنادر کهنم خامه در بحر زنگ
 زبان قلم سپو خنجر برون
 بستند اندر فراوان جهاز
 زانگن گدیه گشتی رزم و جنگ
 ببالا و دیدار هر یک چه کوه
 یکی کوچک و نه بزرگ و فرخ
 دو گشتی سوداگری بود دینر
 ز پنجاه و شش تا هفتاد و چار
 فرون از شش و سی و کمتر صل
 ده و یک بزرگ و نه کوچک چنان
 همه چون ننگ دمان اندر آب
 زانگریزیه توپ او در شمار
 دو ساعت چه بگذشت از نیرو
 بتندی هم گشته نزدیک و تنگ
 دو دشمن دو بدخواه دو کینه
 دو گشتی همانند دو پهلوان
 بدریا برابر شده چون ننگ
 دو سویه جهازات بر صیف
 بدریا چو میدان کین کیسره
 بخشکی آیین رزم سپاه
 بگویم ز دریا و جنگ جهاز
 پراز در کهنم کاغذ و س رنگ
 نموده کهنم آب دریا چو خون
 سوی سنت داود آمد فراز ^{۱۷۵۹}
 بود نام منوارش اندر فرنگ
 ز سنگینیش بود دریا ستوه
 ز تیرش هوار اجگر شاخ شاخ
 فراوان دران بارشایت چیر
 بهر یک ز منوار بند توپ بار
 بگو چک دران توپ بد جان گیل
 ز سوی فرسینس بد بر سار
 روان و به پیکار کرده شتاب
 ابر صد فرون بود هفتاد و چار
 دو سنگار چون برق آتش فرو
 نمودند آغاز پیکار و جنگ
 بناورد کردن شده روبرو
 که نبند از بهر کینه میان
 دلیران گشاده به پیکار جنگ
 لب کینه جو یان بر آورد کفت
 شده راست با میمنه کیسره
 پیار استه ساقه و قلب گاه

نهاده پیکسوی آرم و شرم
 روان شد گلوله چو تیر شهاب
 هوا شد ریس و دماند قیر
 ربا کرد در میان ننگ از هر اس
 زبس آتشین ژاله از ابر توپ
 دقل شد شکسته نعل شد فگار
 دگوشش سپه یکم خسته گشت
 ز چندین جهازات یک تندرست
 فاده همه تیر سر در هوا
 شده پهلوی کشتی رزم و جنگ
 نگشته دو لشکر ز پیکار سیر
 بنیسته دو بازوی پیکار کس
 دور و پی سپه شد فراوان کار
 ز خون روی دریا شده لاله رنگ
 دو دشمن نگشته ز پیکار سیر
 که ناگه ز فیروزی کردگار
 بکشتی که بد مهتر اسپاه
 بد و ساق پایش رسیده بزود
 باند استخوان گر چه هر دو در دست
 به فشار و زورفت توش و توان
 سپه چون سپه دار افتاده یث

ز آتش دل توپ بموده گرم
 بهترن که آمد نمودش کباب
 مگردون شد از توپ بانگ فغیر
 که دارد تن خویش ز اسید پاسب
 بکشتی بیارید در درار و کوب
 شده باد بان یک پیک پاره پا
 ز کشتی پروبال بکسته گشت
 نماند و همه شد پیرشان و ست
 یکی ناشکسته نماند و بجای
 چو غرابال و غرابان از آتش ننگ
 نیا سوده از کوشش و دار و گیر
 تنی آرمیده ز کین کیفنس
 کسی جان سپرده کسی ز خمدار
 شده کشته را گور کام ننگ
 روانه گلوله چو باران تیر
 فزانیس آتیه شد روزگار
 بد السنو یکی گوله سپرده راه
 زد و ساق او گوشت بمود و دو
 زبس خون گز و رفت گرد دست
 چو مرده که در تنش نبود روان
 بجود روز و ارونه آماده دید

ز پیکار کشتی بگردانده تیز	یکایک گرفتند راه گریز
چنان کشتن سنگار و چندان سپا	چو یاری نیامد ز خورشید و ماه
بتو پیکشتی دشکر فروز	بیرگشته بجنتی و روز ز بون
ز کیسین رخ خویش بر تافته	برفته همه کام نایافته
بدنباشان انگریزی سپا	روان کرده سنگار کشتی براه
که شاید بدخواه برگشته کار	رسند و بر آرد از وی دمار
چو سامان کشتی نبوده درست	برقرار چون ننگ میرفتست
نیارست جنبید کشتی ز طای	چه چستی کند کس بخیر دست و پا
ندیده بخود تاب رفتن دراز	بجائیکه بودند ماندند باز
صد و چارده ز انگریزی سپا	سوی مرگ در جنگ پیمود راه
رسید فروز نیز بهشتاد	شد از زخم خسته بگاہ بنزد
همانا همین مایه از دشمنان	شده زحمتی و شسته آمد بجان

روان شدن میجر بر رشتن و میجر شستن بمتنیر قلعه و اندو اش
و مراجعت کردن سه دو قرین جزین و تاسف دلخراش

بسبب عین و سوء تدبیر کیستان گاردن

نخسبم که خوشید گرد و خرام	سوی خوشه از شیر پیچود گام
زانگلندی نامجویان جنگ	بشیرنگ پیکار زین کرده جنگ
ابا اختر و روز هم رنگ شب	بنا کامی جنگ بر تن سلب
پیار است لشکر کارزار	ز بوم یورپ سبک یکنزار
ز مندی نژادان بر فاشخ	فرز نتر نبوده رشته شده نخر

برابر دو بهره نموده سپاه
 بر زتن یکی نام و منش دیگر
 سوی رزم بدخواه سپرده گام
 حصاری که بدنام آن و اندوشت
 به پیکار آن باره سپهر کوه
 بد انجای گردیده نزدیک و شک
 یکی دست منش نموده جدای
 بکشتان که بد نام او گاردن
 نبودش به پیکار مردانگی
 سرش بوده بی مغر همچون کدو
 فرامش کن بند آموزگار
 ز پیکار ترسان چو روبه شیر
 سپرد آن جدا کرده دستبرد
 نفقه ندانم چه گفتش نشان
 ز من چون فلان کار گردد پدید
 بتو آنچه گفتم بیا در بجای
 چو شد تیر سنگامه کارزار
 گلوله را سو چو قطره زمین
 پُر از آتشین شاله شد بر کنار
 بهر جا رسید آتشی بر فروخت
 دور رویه دلیران بر خاشخ

دو میجر سزاوار آورد گاه
 دو بهره سپه را دو سالار و سر
 روان گشت لشکر ز کج و ورام
 در انجا فراسیس را بود و باش
 به پیموده غار و گریوه گروه
 چو آمد که رزم و سنگام جنگ
 ز لشکر که با او بده ره برای
 بند مرد بادش و رای زن
 نه کردار و کارش بفرزانگی
 سخن نانیوشنده ز اندرز گوی
 به پیمودگی برده سر روزگار
 گریزنده و بد دل و نادلیر
 یکی را ز بر خو اندر گوش اوی
 شود گرم چون جنگ با سرکشان
 نباید تو را یگزمان آمید
 ازین گفتم پرون من بهج پای
 ز پرون دازان درون حصار
 بی جان شکر دن روان بدین
 سراسر هوا آتش آورده بار
 بسی جامه نازنین جان بسخت
 نه چیده از رزم و پرخاش سر

بشد کشته دریش بسیار تن
 بداده بدو آنچه منس نشان
 همان نیز از آن رزم مرد آزمای
 شد از آشیان سرش مرغ هوش
 سپاهی که همراه او بد جنگ
 نموده فراوان کس از خود تنه
 یکی از دلیران رزم آزمای
 چو دید آنکه شد گاردن با سپاه
 از آن غنم به پیچیده برخود چوما
 بسوی گریزندگان شد بختم
 بر آورده نغره زد دل همو منج
 بگفتا چرا ایتان خیره شه
 گزیده چرا بیم درگاه جنگ
 گستن نبردیت از یاوران
 همه سوی پکار آید باز
 نیاورد کس گفت او را بجای
 گریزان برفتند از زمگاه
 که بد گرم آویش و کارزار
 رها کرده میدان و دشت سبز
 ز شایسته سامان که در کارزار
 نماده بمیدان از آن هیچ چیز
 بر رزم اندرون نیز بد گاردن
 فرا موش کرد آن سر نشان
 بدر زیدن آمد و راست پای
 بر تسید ز انسانکه از گربه موش
 نیارست دارد ز ماش بچنگ
 گریزان شد از جای ناوردگاه
 نزدیک او بد ستاده پای
 گریزان زمینان آوردگاه
 گرفته یکی تیغ الماس وار
 ز جوش جگر سنج بنمود چشم
 یکی ز اسب را بخت تیغ
 زلال آب مردانگی تیره شد
 به بیرید بر سر همه خاک تنگ
 گریزد زن از پیش جنگا ورن
 بکوشید بادشمن کینه ساز
 بتک تیز چون باد نموده پای
 چو ایشان برفتند دیگر سپا
 شکسته دل و رفت از تنگ
 بجانده بجاکشته خسته مرد
 ز بایسته چیز که آید بکار
 که بد کس آنرا بجایک پیشتر

گرفته همه را بهر راه خویش گرفتند از زر مکه راه خویش
 ده و دو تن نامبردار مرد ز انگریزیه کشته شد در نبرد
 سپه آنچه نمانده کشته در خمار همان زنده در بنده افتاده خوا
 بنام نهشته نباشد جدا بیکجا همش را آوریده بجا
 نویسنده کوته بخود کرده ریج نویسند که حد بانود بود و پنج
 دو صد از فرانسویس اندر نبرد بشد کشته خسته از زخم مرد

آمدن کرنل کوٹ از انگلند به در رس با جہازات جنگی و سپاہ
 در قتل او بسر قلعه و اندو اش و حصار کارنگلی و مفتوح شدن

همسر دو قلعه را

دلیری ز انگلند همتای سام که کرنل پایہ بدو کوٹ نام
 پارم به در رس که گاه نبرد کم آید چو او در جهان شیر مرد
 با کتوبر اندر یل نامدار بهر راه منوار شد یا چسار
 سوار اندر آژناد و سپه دلیر که خنجر بر بودی از جنگ شیر
 ز دریا بخشکی باید فرود همه کام او زرم و سپکار بود
 یکی شد مکرری همچو شیر جنگ پیار است از ساز و سامان جنگ
 بجای نو بمریل پس سلوان برون آمد از بند پرش و شد روان
 سوی داند و اش آمد اندر او را زگر و سپه شدندان هر و ماه
 چو نزد یک آمد سپه ایچا پیار است سنگ گاه گیر و دار
 زمانی نهفته زیر سپار ز باره بداندیش را کرده یار
 بفروری روز و پاری جنگ آسمان گرفت از چنار چای تخت

چو زانجا که گشت پرداخته درفش درشان برافراخته
یکی در بده نام کار تنگلی بدانشوند آثامیه بر دلی
ز بهش بداندیش تر سید سخت بکم مایه پیکار پرداخت خرت
بهست آمد آن باره استوا فراوان نشد در میان کارزا

آمدن لالی فرانسیس با سترواقه و آید و آتش
و شکست یافتن او از کرنل کوشت

نه و پنجه و هفتصد با هزار گذشت و شصت اندر آرد شمار
فرانسیس لالی باه محنت کمر بسته از بهر پیکار چست
ز بومی خود و هر شش کینه و دو باره هزار و دوصد بود دیگر
فزون نیز پنجاه اندر شمار تفنگ افکن و گرد در گیر و آ
پیاده سیصد و هشتاد و هشت هزار و بران بود سیصد و نیا
نشیننده ابرش را هزار سر و سیصد و هشتاد و هشت هزار
بیامد سوی قلعه و آید و آتش زمین از ششم باره شد با شش پایش
زانجا که زیاده قصد و یک هزار بهر راه که شست سیصد و آریار
دو باره هزار و دصد از هندیان پیاده که کین چو شیر زیان
سواره ز هندی آنچه همراه بود هزار و دصد بود و پنجاه بود
شش و هشت آتش نشان توپخانه و دو بازی مروی بر زم و ستیز
بزد و یک در هر دو شکر فراز رسیده در کین نمودند و باز
در اینان چو جگر توپ آلات مرد نباشد میا بجی که دار و برد
در اندیشه ام تا بهنگام جنگ چه آرم بجز نام توپ تفنگ

نه شمشیر آید نه خنجر بکار
 نه خشت و نه زو پین نه گرز و سنان
 که سازد جدا دلیر از دلیر
 دو دشمن چون نزد یک گشتند و تنگ
 ز دل یکسره مهر بر کاسته
 به پیش و صف آهین اژدها
 گرامی تن و نازنین جان پاک
 چو ابر بهاران بغیرید توپ
 جهان تا که بودست و باشد بجا
 در آرزو ز گردیده و ارو نه کار
 یکی گوله از انگریزی سپاه
 بصدق باروت آتش و بخت
 از آسیب آن آتش تا بناک
 چو باروت کان بایه جنگ بود
 بیکباره ناچرخست و تباہ
 کم و پیش ماند آنچه با او بجای
 تنی گشته بودش چو از آب جوی
 سپهر روز را از دلیری چه سود
 به پیکار و در سوختن شد تباہ
 صد و شصت افتادند پست
 دو صد با چهل نیز در کارزار
 که گرد دزدان مرد مرد آشکار
 نه خود و نه هفتان نه تیر و کمان
 نیز دزد و روبه نجاک آب شیر
 رده بر کشیدند از بهر جنگ
 صف رزم و ناورد آراسته
 ز دل کرده در وشت آتش را
 بسی داد از تن بباد هلاک
 دل کو هساران بدرید توپ
 فرو بر زمین ژاله ریزد هوای
 زمین گشته بر آسمان ژاله بار
 بسوی فرانسس پیچوده راه
 پشاد و آتش برافروخت
 شد شتاد مرد دلاور هلاک
 فرو زنده رزم و آهنگ بود
 چو باروت شد روز بروی پیاہ
 بکوشید و زد بهیده دست پاک
 ز پیکار ناچار بر کاشت روی
 رشتن تنگیر سپیدی کبود
 دو صد تن از آن مرد کمین خواه
 بجهت بلندی و افتاده پست
 ز زخم گران او افتاده فگار

بدیشان چو گردون نگرید رست	ز جنگی سران مردش شهید بخت
دگر تو پیکار شش در چهار	بانگ ریزیه ماند در کارزار
ز انگلندیه شصت و یک گشت	سروتن پراز خون فدا ده بدست
صد و پست با چار در کارزار	پشقاد ز خمی همتن فگار
ده و هفت بندی سواران کین	ز بالای زمین رفت زیر زمین
سی و دو شد از زخم آزرده تن	چو لب گشته نندان سر اسیر بدن

رفتن کرنل کوشت بر قلعه چتاپت حصار

ارکات مستخلص نمودن از فرمایشین

چو شد تو سن آسمان رام کوشت	شد از زخم بر آسمان نام کوشت
شکست انجمن دشمن پشمار	معدود انجمن تار و مار
زمیندان کینه سرخ نامور	بنیاده سوی رزم جا کادگر
مختصین مه و روز گاه شمار	بخت شش و یک هفت بود چو شمار
حصاری که چتاپت شش نام بود	در آستین ابایی آرام بود
پامد به انجا که رنسا ز	بکم رزم و پیکار بگرفته باز
گرفته ز چرخ فزون دوا بر	شسته کس از گود زخم تیر
دگر نیز پشقاد دشته خورده زخم	ز رخ رنگ وین و زین بزرده زخم
که از رزم پیشین بد انجا ایگام	پس از زخم خوردن بیده پناه
زمندی سپه نیز سپه دلیر	منوده به انجا که دستگیر
ز ماه و دویم بوده آغاز و سر	از انجا بارکات شد نامور
چون نزدیک آمد بپای حصار	بتوب و بجهار ه اختتام کرد

برابر بدیوار دژ توپ کرد
 بر آینه توپ زن سر دژ
 بد اندیش هم از درون چهار
 بد پرونیان کرد گوله روان
 چو یکم هفته بگذشت در گیر و دار
 گشاده ز پیکار و کینه میان
 بیسته چو زناریان دست خنیش
 گشوده در باره بر روی کوشت
 بداده سپید همه را پناه
 بد انسان که زید بآمین و کیش
 نیاز زده کس را بجان و حق
 دود از فراستینش آبی دشمنش
 ده و یک دگر از سران سپاه
 زمندی دود بود و پنجاه مرد
 بباره درون از درداره کوچ
 بدژ کوشت آمد چو از سوی پشت
 یکی رنج برده بگر سونست
 ز کار زمانه سین این شکفت
 جهان جنبه چو مرغ رمان
 بود و سپی شاد شهر و کوی
 نمانه پیک خانه هرگز همش

دل در نشینان بر آشوب کرد
 فرو ریخت گوله بدیوار بست
 بر افروخته آتش گیر و دار
 بکوشید تا بود تاب و توان
 زبون گشت بدخواه اندر حصا
 نگون کرده از برج و باره نشان
 سر افکنده از شرمساری پیش
 برده پنه سر بر سوی کوشت
 نکرده بید سوی ایشان نگاه
 چو دشمن بزمار آمد به پیش
 نکرده داشت نزدیکی خیزش
 سجه بود و در کین هر شیرینش
 بزمار آمد به پیاده راه
 همه مرد افکن بگاه جنبش
 فراوان سلج و دود و دشت توپ
 بد و آلت رزم و کین باز گشت
 بنز چنر با بسته اند و خسته
 دگر آمد و صفت از دی گرفت
 نگیر و بیکیا گیکه آشیان
 که گیر و ببرد مکی تازه شوی
 ببندی تو دیوار اگر صد به پیش

آمدن ادرمل کارنش از ملک انگلند
بدرس باشش جهاز جنگی

دلاور یکی میربحری چو شیر	بباز و ننگ آوردیدی بزیر
درانام کارنش خوانده پدر	روان گشته ز انگلند آن نامور
جهازات جنگی بهسراشش	سواراندران شکری شیرفش
بپرده بدانسانکه از پر عقاب	پریده عقابان آبی در آب
ز باد وزان تنگ گرفته بوام	بتندی چو اسب گسته لگام
بدریای گردون چو شتی بآه	روانه شب و روز و پیگاه و گاه
بدریای ژرف اندرون شش جهاز	نمانده دمی از تنگاپوی باز
بدرس دویم ماه بوده زصال	فروشت لنگر بفرستد خال
ز شادی چنان شد بچینا چن	که در جام کس انگنجد تن
شده شاد ز افرونی یاداران	ز دانشش برآموده جان دروان
چو دانشش فرو نترزد دیدار یار	رخ یار از دل زواید بخبار

روانه شدن کر نل کوشت بتیغ قلمه

پژاکیل و حصار الم پرده و مستخر نمودن

چو بخت از فرانسین کاشته	بکارش شکست آمد از چارسوی
ز بالاسر و زرش آمد بهست	مهر جا که بدگشت کوتاه دست
بدون انگنشدند فزادان جها	چو روینه در مهر یکی استوا
بکام دل انگیزی سپاه	مرد و خور به چموده بر چرخ راه

به چکار هر جا که بهنهاد روی
 همسایگی و فرتی و در روی
 بار کات چون کوی با بخت چیر
 پاد چو پکار چو سینه شیر
 نهاده بگردن که رزم و جنگ
 پلنگان آن بوم را پالنگ
 نهاده روان گشت زانجای در مار چاه
 رسیده نیز دیک آن شاد کام
 حصار یک پیر ماکیل داشت نام
 بسی آهین اژدر باره سوز
 دل کوه و جان و تن غاره سوز
 بگردون و عراده کرده سوار
 پیاورده نزدیکی آن حصار
 روان سوی باره ز آهن تگرگ
 وزان درد و سویی شده باد تگرگ
 زمین گشته با آسمان کینه جوی
 بکین آسمان بر زمین کرده رو
 فرستاده تیر جگر در زکین
 زمین با آسمان آسمان بر زمین
 زبالا و زیر اختر شعله ریز
 بر افروخته آتش رستخیز
 چو رقار و وارون این چرخ پیر
 بیالابد چیر انجام زیر
 زبس گو که کام بدیوار دژ
 پیغش در گرمی بازار دژ
 پفتاد و بهنادر جای پای
 تنی چند گشته ز شکر جدای
 زمیدان سوی باره آورده رو
 بگردون شده از زمین بای هو
 رسیده سوی زخه دژ فراز
 تن خویش در باره افکنده باز
 نه باره یکی کوه بد پستون
 بلندیش ز ایوان کیوان قرون
 بنوده ز دشمن فرادان سپاه
 فرانسین بد پانزده کینه خوا
 سیه چرده زنگی چو پرخراب
 که از دینش دیده دیدی عباد
 بتن تیره و خیره گاه سپرد
 گد زشته زسی بد شماره دورد
 زهند وستانی زنده تنگ
 دو صفرد الف بود در گاه جنگ

فشانده آتش ز دم سپت توپ
 چو از رزم گشتند کوتاه دست
 بزهار کویت سپید همه
 بهنگام رزم و بگاه ستیز
 ده و پنج از رزم تن گشته خاک
 ز بندی سپه پروان شد چهل
 بشدخته دریش هفتاد کس
 ز پُر مار کیل آن یل نامور
 آلم پر و ده آن باره را بوده نام
 بزور یک آن در باید فرار
 گلوله روان ساخت مانند تیر
 بتوپ بد اندیش اند حصار
 ز باریدن ژاله باره کوب
 چو سالار دزدید ز اینگونه کار
 برو تیره شد تابش ماه و مهر
 گسته دو بازو ز رزم و ستیز
 سپرده درو باره خود با شیا
 فرانسیس نچاه و از نریمان
 دوره ده بده توپ در باره نیز

در آسجای بود از دردار و کوب
 برایشان زمان راه پیکار بست
 باید چو در پیش چو پان رزم
 بشد چار تن گشته از انگریز
 قتاده پیاخته از خون و خاک
 ز خون زیر ایشان زمین گشته گل
 ز پیوند تن ناگشته نفس
 روان شد بسوی حصاری دگر
 چو آن شیر همیده پشه بکام
 بخمپاره و توپ باره گداز
 چو بدخواه را روز بد گشته قیر
 رسید و بشد توپ او پاز دیار
 شکست اندر آید بسیار توپ
 کج بخار و کج و بخود روزگار
 ماندش به پیکار بی روی و در
 بند روی پیکار و راه گریز
 امان جست و گردید ز نهار خواه
 سه پنجه بزهار رست از نریمان
 پشاد اندر کف انگریز

فتن میسر شستن با تیراج قلع کریمال و تیراج ساختن بمباران اقبال

یکی باره بوده گر یکال نام
 ز ایوان کیوان گذشته سرش
 ز رفتی فرارش نوند نگاه
 باهی بدش پایه و کنگره
 فرا تر بلندیش از ماه و مهر
 یکی کُنده پُر آب پر منش
 بدتر اندرون بر زرم و بزد
 هم به فتاده و دوازگروه تپاز
 ز پندی دو صد بود و پنجاه نیز
 نهاده باروی و برج حصار
 بد السنوی شد مُنشن کینه خوا
 ز هندوستانی و از انگریز
 ز انگلندیه نور سیده سپا
 بد آنکه که آمد اباشش حجاز
 گروهی از ایشان بخود کرده یا
 چون نزد گر یکال آمد ز راه
 سوی دژ نموده رخ توپ کین
 شکفتی که دیده چنین در جهان
 همیشه ز بالای گردون پر
 شده کار و ارون در آندش کین
 شد از ترکش توپ در دار و گیر
 بسختی بسی سخت تر از زخام
 گذر باد ناریست بر پیکرش
 با ندی زرقار و سیمه راه
 رسانیده سر تا برج بره
 یکی پایه از نزد بانش سپهر
 که در یازوی دست در دانش
 صد و پانزده از فرزانش مرد
 فرو زنده توپ دشمن گذار
 پیاموخته رسم در راه ستیز
 بده توپ افزون شد شصت و چهار
 ز مدرس فراوان بهمه سپا
 سپه برو و آلات زرم و ستیز
 که کارش آورد با خود براه
 بد رس ز انگلند آئز رساز
 به پیکار شد مُنشن نامدار
 گزین کرده میدان آوردگاه
 روان بر هوا گوله کرد از زمین
 که بار در زمین ژاله بر آسمان
 فرو د آتشین اختر آید بر زیر
 زمین آسمان آسمان شد زمین
 روان تیر آتش ز بالا و زیر

دو دشمن بخاریده از کینه سر
 بجز غرغرش توپ و بانگ تفنگ
 سوی همدگر رانده از کینشان
 شد از دو دگیتی سراسر کبود
 چه سود آورد کوشش و زحمت
 خداوند در شد با بنام نیست
 بدتر اندرون آنچه بود از سپاه
 خریده بزهار خود از مرگ
 همه میشکسته بچنگال گرگ
 بانگریزیه باز گشت آن حصار
 بود در جهان بس نشیب و فراز
 شکفت آنکه اندر چنان رز سخت
 چو باران روان گوله از هر دو سو
 جز آنکه در سنگام جنگ و نبرد
 نیامد تباهی کسی را بر وی
 زانگریزیه گشت کشته شده
 به پیکار دامن زده بر کمر
 نیامد بگوشش ایران جنگ
 هوشند ز بس گوله چون کجکشان
 رخ مهر بر چرخ پیدا نبود
 چو سوی زیان روی به ناله بخت
 گذشته ز پیکار ز نهار حُبت
 بُنشن گرفته سراسر سپاه
 نموده را باره با ساز و برگ
 شده خورد دشمن ز خورد و بزرگ
 همه توپ با آلت کار زار
 یکی شاد و دیگر بکرم و گداز
 کز آسیب آن کوه شد بخت بخت
 نیامد تباهی کسی را بر وی
 زانگریزیه گشت کشته شده

و رود جهازات جنگی و سوداگری از انگلند به در س و ستیخ
 قلعه دلیس و اجتماع عا کر پیکار و جنود نبرد با مراکب دریا

نورد در بندر که لور بغرم رزم قلعه فو لچری

پامد به در س و جنگی جهاز
 ز انگلند و روی بسی مر و جنگ
 پک اندرون توپ و پشاد و چا
 بد گیر درون شان زده چار بار
 بجوگاه پموده راه دراز
 کز ایشان را کوه کردی لنگ
 نشانه

چو بگذشت زین آمدن روز خیزد
 بد از ویرانه کمپنی آتجهاز
 سواران در آن بود صد کینه سنا
 ز در رس سپهره سپرده پری
 یکی دژ که بوده ویلینور نام
 بجنپاره و توپ چون اژدها
 از آنها پشاد سی کس اسیر
 از آن باره آمد بکفت تو چشت
 بیامد چو انجام ماه جوئی
 ندیده بر هیچ تیمار و رنج
 ز سوداگری بوده یکسر جهاز
 یکی بندری بود کذ لور نام
 پنداخته لنگر ره سپهر
 بدان بندر آمد ز کشتی بزیر
 بزوی کی قلعه فوچسری
 هر آنکس بدی مهتر آن گروه
 زانگریزیه شکر کینه خواه
 بدین آرزو تا همه جنگیان
 سپس زان سوی فوچری رانده
 بگیرند آن باره استوار
 بستمند از رسته جنگی جهاز
 ز سوداگری نیز کشتی و بار
 پامد جهازی چو کوهی بلند
 سواران در آن بود صد کینه سنا
 ز در رس سپهره سپرده پری
 بر زم و به پکار افشاده کام
 ز دست فرانسس کرده رها
 ده و دشت از زنگیان دستگیر
 همانسوز چون اژدهای پشت
 جهازات زانگلند ره کرده طی
 شمارش نبوده فروتر ز پنج
 دو سیصد در آن مردم ز فرسا
 در اجاز رفتن فرو بسته کام
 دو سیصد دیران پر خاشخ
 چو بود دست آن بندر دلدیر
 فرانسس اخانه سروری
 نشینگش بود و جای شکوه
 شدی یکسره گرد آتجایگاه
 بایند یکجای بسته میان
 به پکار انگلیخته رستخیز
 زانبر زاندر جهان یادگار
 زانگلند بالشکر مر ساز
 گرانمایه کالاکه آید بکار

باید بگذر سپید ده راه شد آب و زمین پر ز فوج و سپاه
 ز مردان جنگی و گشتی جنگ بجنگ و تیر جای گردید جنگ
 زمین شد ز بار سپید ناشکیب ز گشتی دل آب پراز نهیب

روانه دوار دشمن لشکر اگر نری بنه پوی

از مهر خشکی و تری و راجت کز نل که شب بدر

چو شد ساخته لشکر کارزار فرارفت غفلت بنیسی حصا
 ده و هفت گشتی پراز ساجنگ بدر یار و ان گشت همچون جنگ
 به چهلوی هر یک ز آتین جبار ز خمپاره و توپ دشمن شکار
 همه باد با بنا کشیده بس چو مرغ پرنده بگسترده بر
 بدر یار و گشتی راسپار بهر گونه رنگ و زهرگون نگار
 نموده همه به سپهر طلا و سب و یاد در براران ز گلشت و راغ
 همه توپ و خمپاره و دیگ جنگ نموده زین نقش و هر گونه رنگ
 برون پر خط و خال چون از دیا درون پر زهرتن و جانگرا
 سوی فوجی گشته گیر و دیا چو تیر طلا کا یاد از آسمان
 همان کوت با لشکر کینه جوی ز خشکی نهاده بد انسوی رو
 چو سیلی که آید ز بالا شبیب روانه بهمه سپه قیاب
 ز گردون دیگ و خیم پست پهن زمین پاک و رفته بگردون خروشن
 در آن دشت پر گرد و پراز غبار که گشته رخ روز تاریک و تار
 درخشان تفک در کف جنگیان چو دندان که خنده نگیان
 زمندی و از انگریزی سپاه دو دشمن که باشد سپید سپاه

بنزدیک فرزانه هوشمند
 در آن پشته و دشت آورد گاه
 بنزد دژ آمد و لشکر فراز
 بنه گشته آغاز پیکار و کین
 بپایه که دو میجر نامور
 فروزون مران هر دو را پایگاه
 از ایشان هوید بود پردلی
 همنمذ را پایه باید بلند
 چو در گوش کوهت این سخن کرد جا
 چه زو هر دو بودند در پایست
 ابا او چو همان و همسر شوند
 نماند و از اجاه پیشین بجای
 روان شد سوی کلکته بسته دل
 باید بدر رس ز غم حسته دل

حایل گشتن دیوار اشجار خاردار که هبندی آنرا با اثر گویند
 در پین اه بکر نل منشن و عازم شدن او بانکسار و منکسر
 گردیدن بای اسپه دار ضرب توپ تحفظان حصار و هموار
 شدن دیوار بدست یاری دلیران کارزار

همیشه همین است کار جهان
 چو کوشت سپید زره گشت باز
 سپه دار شد منشن سرفراز
 پس از میجری کرنلی پایه یافت
 ستاند زاین بار بنجستان
 یک ناگه از پایه سرمایه یافت

چو آمد بکینه کمر کرده سخت
 پُر از خار و پُر زهر چون نیش مار
 درختش سرابای چون خار بست
 بنزدیکی خار آن خار و سنگ
 همانا که از تیره دوزخ ز قوم
 برسته چنان تنگ در یکدگر
 همیشاخ در یکدگر بافته
 بگرمی بسی گر متر از نسوم
 پس انچنان خار بست شگرف
 برون سوی خندق بده جا بجا
 نهاد بهر برج توپ بند
 چگویم بسختی چه سان بدحصا
 چو گردون پُر از فرد پُر برز بود
 ز یکسو بدریا بده پایه اش
 شدن سوی آن در نیارستید
 چو شمشیر روان از آب پیکار بست
 گذشتن از انجای دشوار بود
 پسندیده با خویش زنگونه راه
 تخت انچنین سنگ خار بست
 باز به تیشه بد اسد کلند
 سپهر آنکه بکشاید این بسته راه
 یکی سوار پیش آمدش پر درخت
 نشاند چو دیوار گرد حصار
 چو پیکان بر آورده خار درشت
 چو اندر بر خار بده باد رنگ
 فروخته ریشه در آن شوم بوم
 کزان باد نارست کردن گذر
 نه ماه و نه خور اندران تافته
 تن آهن و سنگ کردی چو موم
 یکی خدقی پهن بودست قزاق
 بسی برج از سنگ و از کج پیا
 پی با سبانی بسی نیز مرد
 که ناید بگشای یک از هزار
 کمین سنگ دیوارش البرز بود
 ز سوی دگر بر زمین سایه اش
 اگر خویش را باو کردی زریو
 بیا به بنزدیکی خار بست
 که پانا زک و راه پُر خار بود
 بیا به دو بهره نمودن سپاه
 بغیر وی مردی بیا به شکست
 درین پشته از ریشه بیا به فکند
 براندن به پیکار قلعه سپاه

زانگندی سید و یکزار
 پیاده زمندی سپه بچند
 بداده بهر هشتان توپ چار
 هزار و دوصد مرد و پنجاه نیز
 دوسید زمندی خود و چار توپ
 سپس زان زهر بهر کرده دویز
 روان ساخت تارقه از چار توپ
 برسان که داند داده شکست
 چو شکر بهر سوی بنهاد روی
 از آنسو که بایست رفتن براه
 به پیوده رفتار فرسوده کام
 ز پیراهنی خویش گشته باز
 سیوم بار هم مردم سپهر
 پاپی ز کج رفتن انسپاه
 چو وارونه شد بخت آن ارجمند
 پاویده از خشم کف را بکف
 مران گمر باز شده راهبر
 سپه راز کج خواست بردن بآست
 ز سوی فرانسس توپی دراز
 که باشد ز ناخوردنی پرخشم
 بسوزد تر و خشک در کوه و غا

فرون نیز پنجاه اندر شمار
 جدا کرد و خندان بر و روزید
 جز آن نیز افزا ز شایان بنگار
 گزیده دویم بهره از انگرینه
 گزان داد شاید بدیوار کوپ
 بهر سوی دیوار پر خار و زهر
 با فکندن آن پیاورده روی
 گشایند زه اندران خار بست
 یکی بهره زان شکر را بهجوی
 دوره دور افتاد خیره سپاه
 پس از آگهی باز پیوده گام
 نموده بخود راه کوته دراز
 بکجی شد از راستی زه سپهر
 پیر از درو شد شش کینه خواه
 کشیدش دو اسپه بسوی گزند
 بیاید بر راه گم کرده صفت
 ز پیراه کرده سوی راه سر
 جمانا بر و بود وارونه خواست
 نه توپ اثر دایمی ز فر کرده مان
 برافروخته آتش از تیز دم
 پند از دازتف آتش شکار

سوی دشمن را هب شد ربا
روان گشته از میخ تو پان گنگ
ده و یک تن نامبردار مرد
هم از زخم خسته شش و بیست
ز دشمن شکسته کی ساق پای
و را پای پیکار پیکار گشت
تبه بهره دگر شکر کینه ور
فراوان بکوشیده با دشمنان
ز آتش برافروخته جان توپ
بدان که ساقی د آتش فریب
کند چو خود دست و پهلوش در آ
سوی کین پرستان نکرده درنگ
بدشمن روان کرده از جام توپ
از ان بادۀ توپ بدخواهست
شکسته چنان سخت پیرار خار
منوده بخود ره چو هموار گشت
ز پیرودن درون سوی آند سپا
ز انگلندی اندران رزم گ
فتاده کسی مرده و کس زنگار
ز بندی شد کس فراوان تباہ
نیم آگه از دشمنان چندی مرد

فراوان دران گو در ابودجا
در آن دشت کینه باهنگ مرگ
پنکند مرده بجاک نبرد
ز پیوند تن ناگسسته نفس
پشتا دورشش ز سر هوشن رای
در خشنده روزش شب تار
نگردانده از رزم و پیکار سر
چو باد و بکف بر نهاده روان
منوده بداندیش همان توپ
بیاده رباید ز مردم شکیب
همه را اند سز زستی بیای
چو می گو که کرده ز آتش برنگ
پایه در آن رزم شد نام توپ
منودند و شد کار دشمن ز دست
که نبود چنان سخت سور حصار
سراپا بر خسته از خار گشت
بغیر وزی رزم سپوده راه
ز کشته خسته صد و پانزده
تنی بی روان و تنی ز خند آ
بسی کم تبه گشت در رزم گ
تبه گشت و زخمی بگاہ نبرد

رفتن کرنل کوٹ از مدرسن معاوت
شکر بنو لچری و وقوع بعضی محاربات بین الطغتن

مدرس فرشتن جوشد آگهی	که گشته ز نیروی رفتن مہی
شکستہ ز کاخ قشش شکستون	ببستر فداوست زار و زبون
مدرس ورون انکہ بد مر زبان	بر کوٹ آمد گشادہ زبان
بگفتش تو ز رفت باید بیک	بو دنگ گر هیچ سازی درنگ
برفتن گزینی اگر تو شکیب	ز بالاسر نام آید بشیب
زدشمن سپہ رارسد پیکان	کہ جستن سود پیر زبان
بگردندہ گردون شدہ نام ما	درخشان چو مہر اختر کام ما
بہر جا کہ بدخواہ بد چیرہ دست	از ان یکسرہ چیرہ ستش شکست
ازین دژ اگر بگسلد پای او	درین مرز گرد دہتی جای او
ممودہ تن خویش چون بارگی	نہادہ بران زین آوارگی
شود خانہ بردوش اندر جان	درین کشور از وی نماند شان
فراوان گشادی بردی حصار	بجز این نماندہ دگر هیچ کار
ز کلکتہ رفتن کمون بازمان	سپہ را نہ باش و انبار مان
نیو شید و پذیرفت بپر درآ	ز مدرس نباید نیز دسپاہ
کمون نو کمتم گردش کارزار	چو شکست انگریزدیو ار خار
نہادہ بد السنوی دیوار پای	زمیدان بد انجای بگزیدہ جا
فرانسیس آراستہ کارزار	برون آمدی از ورون حصار
کہ شاید ز انگلندیہ گاہ کین	نخاید را آن گرفته زمین

ز همایگی راندش باز پس	براند ز پیش آن بد انبار پس
همان انگریزان پشده پای	نکرده را با از کف خویش جای
بدل آرزو کرده رفتن پیش	دو دشمن بکوشیده زاندازه پیش
میان دو شکر به پگاه و گاه	سفیر گلوله روان بد براه
نیاسوده هزد و زرم و ستیز	شده مرگزار روز بازار تیز
را گشته از بند دیو بند	فشاده ز هر دو سپه کشته مرد
زمین گشته از خون بسیار سیر	یکمیر انشد دل ز پیکار سیر
بریده ز پای اجل گشته بند	بد از مرگ مهر سور و انه نوند
چه بودی نبودی اگر دست آرز	ابر کشور جان مردم در آرز
بگیتی تبر همسج از آرنیت	خنک انکه با آزا نارنیت
شود مرد خور سندان در جهان	پک پوششی سیر و یکپاره بان
اگر آرزو در اجهان سر بر	دهندش بخوابد جهانی دگر

گر فشار شدن سه منوار منرا نیس بر سیم شبنون و پکار
و وقوع طوفان و زمین گیر شدن سه یا چار حصار پیکار
انگریزان و ترغیب و تحریص نمودن سران و متران منرا نیس
لالی لا ابالی را بکار زار و ابا و امتناع کردن آن سبکساز

کنون ز ورق خامه راهوار	رود تاد و منوار گیر دشکار
بدریای تیره شب تیره رنگ	بآمین شبنون و پد ساز جنگ
بد از منرا نیس شش حصار	سه منوار پرت کازار

بد زیاد درون همپورسته تکه کوه
 بهمه بسی نیز کو چک جبار
 ده و هفت از انگیزی سپا
 ز رفتن بخود کرده کوتاه رنج
 شبی همپو خنار زنگی سپاه
 ستاره زگیتی نهان کرده روی
 در و دام در دشت و ماهی در آب
 خرنیده بسور اخ خود مار و مور
 پوشیده اکسون جهان کیره
 دران تیرگی لشکر انگیز
 بزورق ز منوار گشته سوار
 بسی زورق و مردم جنگجوی
 رسیده بدوشتی بدسال
 که دشمن به پگاه سپرده راه
 همه شاه خواب همچون نگار
 ببالین نهاده سرپا سپان
 ز زورق بالا بر آمد سپاه
 فرا نسیس انگاد آگاه گشت
 گرفتار شد هر که آمد پیش
 دوشتی بد انگونه آمد بدست
 بگویم ز انجام سیوم جبار
 ز کوه از برگی ربوده شکوه
 ستاده پراز مردم کینه ساز
 چو کشتی باید بد آنجا یگاه
 پنداخته لنگر راه
 نهان گشته در شید خورشید ماه
 چو روی نلویان بشکینه موی
 دو پندزه را پرده بسته ز خواب
 نه ارنا تم آواز دنی بانگ سور
 سپاهی ز ماهی شده تابره
 برسم شپخون گزیده ستیز
 سپاهی همه تیغ و خنجر گذار
 بلندگر که دشمن آورده روی
 فرا نسیس را خود نبود این خیال
 باهنگ شخون فرستد سپا
 ششیده در آغوش و سر پر خار
 نبد کس طلایه نبند دیده بان
 چنانچون در آید بخانه ز راه
 که دشتش ز پیکار کوتاه گشت
 و یا شدن از زخم بگنیت لیش
 که از انگیزان یکی تن بخت
 ز انگلند یه کشتی رز ساز

باده نوبر چو کوهی روان
 رسیده بمنوار دشمن چو تیر
 بدریا تو گفتی بآهنگ جنگ
 ز توپ و زخمپاره تخت در
 بچنگال و منقار آتش پیش
 چو روز فراخسپس شد گذر و
 چو غزال کشتی بس زخم تیر
 ستاره چو کرد از فراخسپس
 به اسانکه شاید یکیش ستر
 بدریا فرو بست یکباره راه
 بدژ کس نیارست فتن ز آب
 فرو بسته شد راه از خشک تر
 خورشید چنان شک انداخت
 بجزگرده مهر بر آسمان
 بدژ اندرون لالی شور بخت
 هر آنکس بد از مردم پیشه ور
 بجز از فراخسپس و هندی پیا
 همه را برودن کرد آن خیره مرد
 شکم کمر سینه خشک لب بر آب
 ندیده بگری در از مرد وزن
 همیشه چو این گردش وزگار

کشیده بآهنگ کین با زبان
 شد افروخته آتش دار و گیر
 بچنید از جای خود دو و نهنگ
 گشاده بسی آتشین مرغ پر
 بر و پیلوی تخته بنموده ریش
 زبون گشت مردم بسیم کرد
 گرفتار و گردید لشکر اسیر
 بدریا نماند از فراخسپس کس
 به پیش آمده کشتی انگریز
 ز رفتی باره درون پرتگاه
 از ان عمم دل در نشین شد کباب
 بریده شد از خور دنی را بگذر
 که آمد رو اخور دن موش مار
 ندیدی کسی روی یک کرده نا
 بدیده ز ناخوردنی کار سخت
 بفرمود کردن همه را بدر
 که در اند باره زد دشمن نگاه
 شد آواره مردم پرازاغ و در
 تنیده تن از تابش آفتاب
 کیسی سایه جز سایه خوشتن
 گهی شادی آرد گهی رنج بار

بدریا چو انگریز شد شاد بهر
 بنا که هوا گشت زانگونه تیز
 رسیده بگردون سر موج آب
 بهر سوی پهلو ده شده سپا
 نه سگان بفرمان نه لنگر کجایی
 از ان هفت و ده کشتی انگیز
 ندانم چه بود دست یابد چهار
 چو ماهی که پیرون بفتد ز آب
 کنار ه گزیده ز دریای ثروت
 زمین گیر گشته در ان جایگاه
 از ان سخت طوفان و باد گران
 سپاه فرانسس گردیده شاد
 بنزدیک لالی گم کرده راه
 که از چرخ دون پرور آمد دون
 بگفتند اکنون نکرده در رنگ
 بدشمن سزا نیست دادن زبان
 چو یک نیمه زورش بد ریاضت
 اگر ز دپک حمله کارزار
 نبوشده را بود کالیوه مغر
 ز مردی و دانش چو پی بهره بود
 نه جوینده رزم بود و ستیز
 نگر چون بشاد بش آسخت زهر
 که دادی نشان از دم رستخیز
 ز کشتی انگریزیه رفته تاب
 چو تو سن بجز از گام و نیا
 دل از نا و برداشته ناخدا
 نیا و روه نیز و در ان باد تیز
 رسیده بنا خواست نزد صفا
 نما مذ بر فتن در از و روتا ب
 بتن هر کی چون بختی شگرت
 نیارست یک گام همود راه
 با نگریزیه رفت پسر زیان
 ز پر کندن کشتی از تن باد
 همه مهتران و سهران سپاه
 بیایه بران مهتران بد فزون
 بخشکی سپه را ند باید بجنگ
 بیاید به پیکار بستن میان
 فراوان نیارد بصحرای شست
 ز سپکان پیکار گردد نزار
 پسندش نیاید چنان گفت نغز
 ز پیکار ترسان و بی زهر بود
 پر و هنده بد زینهار و گریز

بسینه چو خرچنگ سر برده باز برون بهر پاسخ نسیب ورده باز
چو مرده ز گفتار بر بسته دم فراوان بگفتند و بشنیده کم
ز رای دلیران فرخنده فر به پیچیده آن ناخود دست سر
سر از ابه پیکار کردن جواز ندادان چو از پیل ترسان گراز

زنهارى شدن لالی و تفویض نمودن قلمه

فولچرى بکرنل کوت مشروط بعضى شرط

ز دریا چو پیکار آمد به بن با تمام آرم خشکی سخن
رسانم سرا انگریزان باده گشاده نمایم سوی باره را
سپاهیک بود دست روی زمین پایخته جنگال از خشم و کین
زدشت و پایان بتسبیخ و تبر بسی چوب بیریده از خشک و تر
ابرهم چو دیوار از فرخسته بخار خوش و خاک پر ساخته
بپا کرده سر کوب و بنهاده توپ همان سیب و سنگر نفوذ خوب
فراوان پارسا رسته استوار گز انجاشدی گوله سوی حصا
سرشب که این حقه لا جور د نهفتی ز دیدار یا قوت زرد
سپهدار پیدار کوشت دلیر گدشتی بگرد سپه هم پوشیر
پی پاس آن همتر نامور بدیدی بهر سنگر و سیب در
مبادا کس از نامداران کین نهد سرا سودگی بر زمین
و یا خود کس از مردم دیده بان گشاید با سایش خود میان
پرنیان زد دشمن چو بود در هر کجا بهر شب همی گشت از بهر پاس
شبی آن پر و هنده را هبر همی کرد بر گردشگر گذر

بر د آتش تیره چون روز بود
 شده شصت انجام بر غین و ذال
 آغاز سال و آغاز ماه
 بدید آن سرو سرور سرشان
 از انما بده چارتن نامدار
 رسید مهر چار نزدیک کوت
 بهره زلالی یکی نامه بود
 کسیکو به سپید سر از راه داد
 روانیکه باداد انبار نهست
 بنزد شما انگریزان و فا
 ره راستی هیچکس سپرید
 نباشد شمار سخن استوار
 نشاید بعد شما بست دل
 و فار ابسوی شمار راه نیست
 جو خورشید بر من بود آشکار
 جو با خواش ایزدی چاره نیست
 مرا کرده فرمان او ناگزیر
 چونایب شد خور دنی در حصا
 اگر جنگجو نیست گر پیشه ور
 خورشش چون بکا بد بکا تونا
 چه مردی نماید گر سنه شکم

همش سال نو بود و نوروز بود
 بر و سال نو گشته فرخ بقال
 بدانکه که میشت گرد سپاه
 زد دشمن تی چند با کت نشان
 جز ایشان همه بنده و پیشکار
 چو خورشید شد شام تاریک کوت
 نگارش چنین کرده از خامه بود
 نباشد ازین راست کفتار شاه
 بنزدش پسندیده این نازوت
 نباشد نیارید پیمان بجای
 بعد و به پیمان خود تنگید
 بگوئید و آن گفته دارید خوار
 کس از بست از دست خود خست
 زبان آنچه گوید دل آگاه نیست
 نباشید برگفت خود پایدار
 گذشتن ز فرمان او یار نیست
 بزهار از باره آیم بر زیر
 شکست از سپه نیروی کارزا
 بخورون توانا بود در هنر
 زرقن شود بسته پای روان
 که نار در زشتی زدن هیچ دم

چو شکر شد از پنوایی ستاه
 برین عهد و پیمان توراجا خویش
 درین باره تشر وانی نشست
 زهر گونه کالاد سامان جنگ
 چو از بهر ما گشت آن کاسته
 نگیری ز مال کسان هیچ چیز
 نباید گشاده کنی دست از
 دگر آنکه باشی ز سپداد دور
 نیاز دارد از تو دلی پیکناه
 سیوم آتخنه مارا بود راه کیش
 بنندی با برره دین ما
 نورزی با دشتنی بهر دین
 چو این مرده بر خواند سالار گوت
 بدنبال گنجی که میسر در بخت
 ز بس خرمی سر بگردون خشت
 بنشته سخنها سر اسر پسند
 سرافراخته باره تا چرخ ماه
 کیانز ابد انسانکه اصطفی بود
 چو پی کوشش آسان پایدشت
 به پیش آید آنرا که روز بهی
 بدیه چو رو به برد خربشیر
 نیارد به پیکار سجد راه
 سپارم پیام بزنا پیش
 ز ما کمپنی خواسته آنچه هست
 بگیری اگر تو از ان نیست تنگ
 کنی ویژه خویش آن خواسته
 اگر گنج گوهر بود گر پیش
 سوی خیر مردم نمایی دراز
 زنجی کسی را به پیداد و زور
 ستمگر نباشی و ناپاک راه
 گذاری که باشیم بر کشین خویش
 بد آهنگ بنوی باین ما
 نداری روان بهر دین برزین
 ببالید بر خویش بسیار کوت
 بدستش بخیر رخ افتاد گنج
 پیام آوران را فراوان خواست
 نمود و پذیرفت آن از جسد
 سرگامی بدش پایگاه
 به انجا فرانسیس را خضر بود
 نگردد چرازم و گردد درشت
 از ان رخ بتابد بود ابلهی
 بود شیر خر کند ناپذیر

بیک خوشه آنرا که باشد نیاز
 فرستادگان چون درون حصار
 بخواند و پیامد ز باره فرود
 که آید بزیماری انگیز
 بختند جاننش بزخم زبان
 بدو بدتن و بد رنگ و بد گهر
 چو توانا چو امر فرست مباد
 فراوان سپاهت و آلات جنگ
 بخواری سپاری تن خویش را
 چه سودت دهد اینچنین زندگی
 به پیش تو ما جان نموده سپهر
 گذشته است ز آزر دم و شرم سپاه
 تو می بدتر از دیو و ازا هرمن
 نه تنها تن خود سپردی ببند
 فراوان بزرگان و چندین سپاه
 تو صد سال مر خویش ازنده گیر
 نمیزد هر نکس بمیرد ببنام
 شنید آنچه بد گفت و را سپاه
 کلید در و باره دادش بدست
 ز بوم فرانسین بد و همزار
 همه رزمجویان بر خاشخند
 چو خرمن دهندش کند از چنان
 بر خستند با پاسخ زینهار
 روان کرده لالی زد و دیده در
 سپاهش زبان چون سنان کین
 که ای شوم دیدار تیره روان
 بخنجر زد و شست جدا باد سر
 تن را سر و بر سر افش مباد
 بزینار رفتن تو را نیست تنگ
 کنی شاد جان بداندیش را
 خداوند با شکی کنی بسندگی
 بهر جانی پا تو به نسیم سر
 روان تو را دیو برده نزار
 چو تو اهرمن کی بود اهرمن
 فلک دی جانی بدام گزند
 بر انداختی از بزرگی و جاه
 با انجام از مرگ نبود گزیر
 بخواری بود زندگان حرام
 بیامد بر کوٹ پیموده راه
 چو کوٹ سپیدار در نشست
 فرزند نیزه هشا و دود در شمار
 تکی کرده از رزم و پر خاش سر

زکر دارم تر همه پُر ز درد	نهاد زلف ساز کین و نبرد
بجز از سپه نیز پرمایگان	بیازار گانی برین پایگان
هم از پیشکاران و از پیشه ور	به پیشه بلند و خسته سیم و زر
ز خاک فرستیس اندر حصار	یکی بود و هشتاد و صد هم سبب با
همه را چو زنهاریان کرد بند	نه بندی که بند کسی از کنت
ز آیین زنهاری بشنو سخن	که چو منت آغاز زنهاری و بن
ز دشمن سپاهی که زنهاریست	بگیرند زوالت کین نخست
سپس زن جدا کرده از یکدیگر	بدارند با کام و باناز و نشت
باندازه هر کسی ماهوار	دهندش که از فاقه بنود فلک
نیارند کس را تباهی به پیش	بودش از انسانکه در شهر خو
جز آنکه بر ایشان بود پاسبان	نباشد دگر هیچ درد و زیان
دو دشمن چو شد سیر از کارزار	شود آشتی در میان آشکار
بود هر کجا ز نهاری سپاه	بجای خود آید ز زنهاری گاه
دو سیصد بزرگ اندرون تو پو	کز آن دهر کیسر پُر آشوب بود
پشتاد اندر کف انگیز	پایان شد این رزم فرخنده نیز
سپس زین خردمند گویند مرد	چه پیش آرد از آشتی و نبرد
همی خواهم از پاک برتر خدای	بگشاید باشد مرا و منهای
مرا این نامور نامه شاهوار	ز آغاز آرم به پایان کار

آغاز داستان جید علی خان

مشهور بحیدر نایک

بنام خداوند همه سر و جهان
 خرد بخش و جان پرور و کردگار
 بگیتی و مبین جزا و نیست کسی
 کند آنچه خواهد بهر دو سرای
 نوازد کسی را که خواهد بهر
 یکیرا کند شهر یار زمین
 یکی را کند بهر یک گرده نان
 بامید مهر خداوند داد
 بگاه سخن بخندم هوش و مغر
 اگر چه پز و منده اند و جهان
 درخت هنر بهیده پرورم
 ندانم که چو نشت انجام کار
 ز آغاز حیدر سراینده مرد
 یکی همتری نام او بُد ندیم
 بدیوانی داشت پیوسته طای
 بنزد طر فدا رآن بوم و بر
 بفرمان او بوده لختی سپاه
 نگشتی سر مو ز راه و فا
 چو مقرر او را ز بدید دور
 نهال شبتان او بارور
 زگاه سیجا شماره رنسان

ز اختر نگارنده آسمان
 ز نان خویش و کردار او آشکار
 جهاندار و دادار و فریادرس
 ند و مستور خواهد نه کسی نه نهای
 گدازد کسی را که خواهد بهر
 خداوند اورنگ و تاج و نگین
 پریشان و آواره گرد جهان
 سراینده از بند خواهم گشاد
 بیارم دل افروز گفتار نغز
 نه بینم کسی آشکار و نهان
 نبشته مگر این بود بر سرم
 ز گل پر شود و اسنم یاز غار
 بدینسان بشود یک من باید کرد
 بنزدیک بنگلور بوده مقیم
 بدش اندر اسنای کاخ و سرا
 بده نو کرد و نو کردی نامور
 خداوند خود را بجان نیکخواه
 پراز هر جان و تنی از جنای
 و را همتری داد بر بنگلور
 شد و اینزدش و ادربا پسر
 چو شد هشت با پست غریب نال

ز نامور جدا گشت آن نامور
 چه می یافت ز وقره پهلوی
 برورد تا شد ز خور دی بزرگ
 دو دو پست سالیه چو شد نامور
 بهمراه او بود بجنبه سوار
 که بوده فرانسیس یا ارجانک
 رسیده بدانجا که میسر از
 بدیده ارا نشتر بنهاد روی
 ز بس گونگون ساز و سا بان
 سپه دید هر روزه در شتر کین
 درخشان چو آینه آلات جنگ
 چو پیدار بد بخت همشیار فرد
 خود و لشکر خویشتن نامور
 هنر ما که آید که کارزار
 یکایک پاموخته آن همسر
 چنان شد که درمند از مندیان
 مرا آنرا که یاور بود کرد کار
 نذار در آموختن هیچ تنگ
 فردو مایه مردم شود از همسر
 خداوند سازد همز بنده را
 هنر بی نیازی دهد از نژاد
 شد شاه دوزان در فرخ پدر
 و را نام بهناد صید روی
 بر زم و به پیکار کردی سترگ
 سوی فو پهلوی شد بگفت پدر
 دو صد هم پیاده و را بود یار
 پدید آور در سم و راه پلنگ
 پاسوده از پنج راه دراز
 بدیده دژ و باره و شهر و کوی
 همان راه و آیین جنگ فرنگ
 فراوان شکفتید و کرد آفرین
 نه چون ساز دیگر سپهر زرنگ
 پسندیده آن رسم و راه نبرد
 دل و جان سپرد خسته از خواب و بیدار
 دلیران پیکار چو را بکار
 به پیش فرانسیس پر خاشخرف
 بند کس که با او به بند میان
 گزیند همه نفیر و شایسته کار
 اگر رفت باید بچین و فرنگ
 گرامی تر از کان گنج و گهر
 سرافراز مرد و سر فکند را
 کسی از نژادش نیار و پیاد

اگر شاه بنزاده بود پهنر بنگ آورد و دومان پدر

عازم شدن یکی از مهران و از انیس بلاقات نندراج رای
فرمانبرمائی کشور میسور و راه شدن مهره و
روانه کردن نندراج رای حیدر علی خانز ابعا و نند
رسیدن او بفرانسیس و تجدید تکمیل خود و سپاه بقواعد جنگ

۱۷۵۲	چون چاه و در رفت بغیر نزال	یکی رای بود دست نیکی سکا
	برو بوم میسور بد جای اوی	جهان امین و خرم از رای اوی
	بده نام آن نامور نندراج	گزیده کلاه نند جای تاج
	پرستیدن این دوش بوده کار	ستایش همی کرده بر کردگار
	پرستش ساخته بهر خویش	پرستش نمودی در آنجا همیشه
	بسر برده در بندگی سال و ماه	نه از کشور آگاه نه شهر و سپاه
	بیاد خدا زندگی باخته	همه کار میوه سپرداخته
	ز جای نماز نماز آفرین	بسالی دوبار آن پیش گزین
	برون آمده روی خشان چو ماه	بمردم نمودی و فوج و سپاه
	بجای نیایش شدی رادخوی	نزدیدی دگر ره کسی چهر اوی
	پر یو ارگشتی ز مردم نهان	نهادی همی توشه بهر روان
	بدرگاه آنزای پاکیزه رای	یکی پاک دستور بوده بیای
	گنار و درانام و باداد بود	از و کشور رای آباد بود
	همه کار خود رای داده بود	همه بار خود بر نهاده بدوی
	سپرده بد و کشور خویش رای	در اباد داده بدست خدای

زدهقان و بازارگان و سپاه
 همه را از خود کرده خوشنود و شاد
 فزانیس برای بد دوستدا
 از ایشان یکی هنتری نامور
 بدل آرزو داده دیدار برای
 مرهته هم نابد و داشتکین
 پیامد که گیر و سر راه او ی
 شد این آگهی سوی ای گرین
 بغیر نمود تاجیدر نامور
 بهره بر خوش قصد با هزار
 بدشمن اگر آیدش شش جنگ
 بزرگ فزانیس ابوده یا
 پیارد و را امین و سپر کند
 نفرمان دستور و فرمان های
 پذیره سوی یار رای بزرگ
 بره اندرون دید دیدار او ی
 یکی گشته با او چو شیر و شکر
 پاموختی آن پرده منده سرد
 بنودش بخیر این دگر بچکار
 بورزید امین و راه فرنگ
 ز آرایش نزم و کار سپاه
 بنزدش هر کار پموده راه
 نمودی روانه خردمند را د
 همان با کنار وی بودست یار
 شده از سوی فو لچری ره سپر
 سوی بوم میور شد به گزای
 شخوده بستم تکاور ز مین
 پیوسته بیغ جفا ماه او ی
 همان پیش دستور بارای مین
 بکین مرهته ببندد کمر
 نبرده سواران خیزه گدا
 بتازد میدان کین چون بنگ
 برار و زبده خواه دشمن دمار
 برایش بدارد و جوان احمد
 بجنبید چون شیر شتر زه رجا
 پیامد گرازان بگردار گرگ
 شده یار شادی و تیار او ی
 بدیدی از و آنچه نو نه بر
 هنرهای پیکار و راه نبرد
 خود و هر که بودست با او سوا
 بدینانکه جنگد سپاه فرنگ
 بر و بر نماند اینچ پوشیده راه

بود هر کرا اختر و بخت یار گزیند بود آنچه بگزیده کار
در اینجا یکی چشم آمد بسیار بتضییع ز گوینده اوستاد
کسی را که اقبال یاری دهد زاول اساسش بخوبی بند

ارستقال اسمعیل خان برادر حمید علیخان از دنیای فانی
بسرای جاودانی و انتقال سبب منصب او بحمد
علیخان بشیت یزدانی و ارتقای او با علی مدارج کامرانی

نگار شگرد استان کهن زحید رنگار و بدینسان سخن
چو اختر بر این گرد گردن سپهر بکامش زدی گام از روی مهر
نهادی بهر کار رخ فرسراز امید اش آمدی پیش باز
بده در فرمایش هم کار او شده هر زمان تیر باز اراو
چو بر غنچه فرون سال شرفون و او برادر یکی داشت باز و روتاو
بده نام آن نامجو اسمعیل سپید اخترش گشت مهر نکیل
شدش روزگار بزرگی تباه سپردش زمانه بجاک سیاه
چو همود پدر و دخاکی سرای سوی خانه خامشان کرد جا
فراوان سپه بدور ازیر هست بیونان تازی و پیلان هست
بود آنچه مرعتران را بکار بزم و بزم و بگاه شکار
همه بود آماده و ساخته فراخور دپایه سپرداخته
بدستش باندازه جا و ارز بآیین جاگیر بده جا و مرز
چو بر بود مرگ از سرا و کلاه بحیدر رسید آنمه دستگاه
پکت چرخ خط سیاهی کشید یکی را بگردون زمانه کشید

چو دکان نشین شاه این تیز رو
 بهر چند گیرد سیکه یار نو
 بدو چند گاه پی بر دسرنماز
 ببرد از دهم با بنجام باز
 نماید مراد را ز خود خسته دل
 بهر دگر گس شود بسته دل
 چو بگرفت جای برادر مینست
 فراوان بشد کار حیدر درشت
 سپاهش رسیده بگاه شما
 سوار و پیاده تیره پنجهزار
 دو صد ستم فرانسین کپاچی
 چو دیگر سپه بدرستار ای
 همه را بآیین نگذاشته
 بجز درزش رزم نگذاشته
 شب و روز برده میدان جنگ
 پاموخته رزم تو ب تفنگ
 خلیج و درم کرده بر خوشنار
 ز خود داشت خوشنود و آراسته
 چو متر نماید زرو سیم خوار
 نذار دسرو جان بر آتش دریغ
 گذشته ز خود دهر پروردگار
 سری کز سپه سیم دارد دریغ
 سپه چو دل بسته دارد برز
 چو حیدر سپه را ز خود شاد داشت
 غذاوند کشور شد از کمتری
 سر او شود گوی چو گان تیغ
 بدستمن بگوشد بهنگام کار
 سپاهش چو ادا دل نبندد بر
 بهاد و دوشش لشکر آباد داشت
 ربود از بسی مهتران مهتری

حد بردن کنار و وزیر نندراج رای جیدر علیخان و
 طلپیدن گروه همتر شتر را بکجهت هدم بنیان رفعت و شان
 او آمدن حیدر علیخان غافل از کید پنهان بهر رنگ پاشن

و آگاه شدن از غدر باطن دستور و برگشتن به جنگور
 ز گردون چو بگدشت حیدر سرش فراوان و آراسته لشکرش
 کنار و که دستور بدزدن رای سپرده سوی کینه از مهر پای
 دشمن گشته بر رشک بر جاده اوی شد آن نیکو مرد بدخواه اوی
 نهانش پر از در گشته ازو ز گرمی دشمن سر گشته ازو
 ز پیش چو کین نهان آشکار نیارست بنمود آن کینه دار
 نبودش توانائی و زور دست که آرد بکار در شش شکست
 نهان دام نهاده در راه او کند خواست کم آن فرزند جاده او
 برو باده بازی سحران هزبر همی بر زمین زیر آرد زابر
 بنیزنگ و دستان و رنگ و قزو بجان و بجایش رساند نهیب
 نهانی زوی بامرسته بساخت بنامه مرا و را فراوان توخت
 ز حیدر بسی داستانها براند بسوی سریرنگ پاشن بخواند
 که آید بدانجا گیکه با سپاه کند حیدر شیر دل را تباه
 بر رزم و به پیکار و جنگ و ستیز بر انگیزد از جان او رستخیز
 مرده بیاید بکین ساخته سر نیزه برابر افرخته
 چو بشیند حیدر بیامد سپاه نبه آگه از آب در زیر گاه
 ندانست کین آمدن بهراوت جدا بار شناخت از مغر پوت
 گمانش که بارای کشور خدای سکا لیده کین دشمن تیره را که
 سپه ساخته نیزه افرخته پیامد سمنند جفا تا خسته
 به انگه بنزدیک آن شیر مرد فرا هم نبودست مرد نبه
 نبودش چو پاکس به پیکار رو سپاهش برانگنده به چار سو

سوی جای خود درفش بند هر کسی
چو بر مهر دستور بد استوار
بجو دگفت مانم بدیچا اگر
برای و بدستور داده شکست
چو بر جانمانند دستور دراک
پراگنده هر سو بود شکرم
شود چیر بر من بد اندیش من
فراوان خورشید است نزدیک آ
بسویش کشم خویش را با سپا
ز ناخوردنی نیست با من گروه
بدین رای و اندیشه آن نامجوی
ندانست خواهد بود پل شکست
بامیدمان شد روانه شتاب
چو نزدیک شهر آمد فرار از
کنار و کنار گزیده ز مهر
چو بد جان او ریش از خار شک
در باره و شهر بر بسته شک
فرستاد پیغام سوی سپاه
بدارم بروی شما بسته شهر
نه کاشانه پنهان و نه دانه نیز
مگر حیدر پیش را دو دست

پیشش سپه مانده بدکم بسی
مرا در اینجا دوست است و یار
کنند پیشش بوم زیر و زبر
سر رنگ باطن بکیست دست
مرا هم گیتی شود تنگ جای
بد اندیش بد آورد بر سرم
همان خوردنی کم بود پیش من
بدین مایه شکر شده ر بگرای
دژ و باره دارم زدشمن نگاه
تاسوده ماند نگر دستوه
سوی رای و دستور نهاد در
برو بر کجا ادره جوی بست
ندانست ندیدش قطره آب
خود و شکر خوشتن بر فراز
فرو بست بر روی او راه شهر
روانش پراز درد و بیمار شک
بر آشفته از کین بان پلنگ
نباشد شمار اسوی شهر راه
ز روزی همان نیز نابید هر
گر سینه بایند و بیخانه نیز
ببندید بر پشت بنبوده بست

پارید نزدیک من کرده خوار
 بد انم همه دوستدار منید
 شمار ابد ارم چو جان ارجمند
 چو گشتار دستور حیدر شنید
 سپه را یکجا یگه گرد کرد
 سخا اہم شمارا گزند و زیان
 سرموندارم تباہی پسند
 زکار و زکردار من آگمید
 فدا کرده در بندگی جان و تن
 همه کار و کردار من کرده پست
 چه آید گرین مر شمارا برای
 اگر سود پیشید در بند من
 بد انسانکہ فرمود دستور را
 مرادست بسته بند گران
 سپارید و خود را ز دام بلا
 سپه را بگشتار داده فریب
 نشان چپ نہادہ زدہ راستی
 نکرده یکس راز خود آشکار
 بلا دید آمادہ از چار سوی
 شکپائی و خامشی برگزید
 گرین کردہ سی کس مردان کار
 کز دلیست جان و دللم پُر غبار
 کہ و مہ ہمہ پشت و یار منید
 بجان و تن اہمن و بیگرنہ
 در برابر کران از زہر سپید
 بدیشان چنین گفت آن شیر مرد
 شناسم شمارا بتن جایی جان
 پسندہ چہ سان کس بجان برگزند
 چو سایہ ہمیشہ مرا ہمرہید
 با انجام اینست پاداش من
 بخوابد مرا از شتابتہ دست
 بران بر منم ایستادہ بیای
 نہادہ یکسوی پیوند من
 پیادہ فرمان اورا بجای
 بزنجیر و سمار آہن سگران
 رہانید و مانید از بد رہا
 رہائی بختہ ز دام نہیب
 بانڈیشہ نغز و رای ہر شیر
 ز ہر کس ہمی ساخت پوشیدہ کاہ
 سوی چارہ رستن آوردہ رو
 چو خورشید شد از جہان ناہید
 کہ بودند اورا ہمہ راز دا

پُر از داد و خوبی و نیکوگان
 بده ایچو گنجینه در پیش خویش
 بدیشان سپرده یل پُر مهر
 بداندیش راداده خواب غرور
 چو آراست این کار اندر نفث
 تنهایی اندر شب تیره رنگ
 نهانی زیاران دازن همیان
 بدیشان به پوست و کرده شتاب
 بر فتن رخوده کرده آرام دور
 ز پیوستگانش یکی نامور
 براهیم بد نام آن سرفراز
 بفرموده حیدر نامدار
 چو از ره بنزدیکی در رسید
 ز کار جهان گشته اندیشمند
 سکا لید با خویش ز نیگونه رای
 مرادیده تنها برادر پدر
 کند گرم زینکار بازار خویش
 بنزدیک باره سپاه فرود
 به پیش براهیم گای نامور
 جفا کرد با من بجای وفا
 مرده بر انگشت بر کین من
 ز بند خویشش بوده بر کین کین
 ز بیم و ترس بداندیش خویش
 بجز ز بند هیچ چیز دیگر
 روان ساخت یکسر سدی بنگلور
 بختان پوشیده تن در نفث
 کشیده ابر زین به شبنم رنگ
 بدنهال یاران خود شده روان
 دهن بسته از خورد و دیده زخواب
 بیا به نزدیکی بنگلور
 که بودست او را برادر پدر
 بدژ اندر شش دست فرمان دراز
 بده مهر و سرور اندر هزار
 عیان تکاور ز رفیق کشید
 بر تسمیده اندوز کار گزید
 کم گریه بدژ اندر از دشت جای
 بمن زندگانی بیار دبیر
 به پیش کنار وی بدرای کوش
 دستاد در دژ پیام و درود
 مرا از کنار و بد آمد لب
 نهانی بمن باخت نزد و فنا
 از و تیره شد آب و آیین من

نه شکر بمن ماندونی بوم و بر
 که با من به راه پوینده راه
 کنون گر تو از مهر چنان کنی
 بسر بر مرا بوده جای پدر
 نه در آشکارا نه اندر نهان
 بخریم آیم درون حصار
 سوی بدگر اید اگر رای تو
 باوارگی سرخس در جهان
 چو گهنگسار حیدر بهتر رسید
 دستاد پاسخ که ای سرفراز
 مرادیده روشن بدید ارتت
 در و باره با آنچه دادی بمن
 دهم یکسره من فرمان تو
 نگشته کم و کاسته زان چیز
 ز چیزیکه گشتت از تو تباه
 زایزد بخواه کودهد بار پس
 در بخشش او گهی بسته نیست
 فرازی و پستی که آید به پیش
 بامید بخشنده پروردگار
 ز من بچگونه بخود پیغم راه
 بحیدر چو زینگونه پاسخ رسید
 بخرسی و فاپرور نامور
 پُر از مهر آمد بدین بیکاه
 سوی راستی مل کرد و گاهی
 بمن گسری سایه از مهر و فر
 بسیجی بدی و پسندی یان
 بیاسایم از شورش و زگار
 با نادم سرخ تو جای تو
 به پیغم چه آید بسر ز آسمان
 دشمن مهر و پیوند او برگزید
 جز اید رجایی مبادت نیاز
 تن و جان فدای سر کارش
 سپارم نیارم گرافه سخن
 بود آنچه در دست من زان تو
 زفته از آنها برون هیچ چیز
 مده هیچ اندیشه بر خویش راه
 بود در گمش حای امید و بس
 غم و شادی دهر پیوسته نیست
 بود در گذر کی بماند همیشه
 دل خوشتن هیچ رنج به دار
 مده کایزدت باد پشت و پناه
 سخنهای زیاده فرخ رسید

ز پروان دژ آمدند حصا بسایه شد از تابش روزگار

روانه کردن حیدر علی خان محمد و مغان را بجا و انت فرانسس
بقلعه فوچری و متصرف شدن انگریزان قلعه نرپوره را و محبت
محمد و مغان و مغضوب شدن و خلاصی یافتن او بشفاعت

فرانسس و بعضی بزرگان

چو شد جای حیدر دژ بنگلور	از و شد مهر اس بداندیش دور
بر و تافت از مهر خورشید و ما	بزدش پاد زهر سوسپا
پراگنده شکر بر و گرد گشت	به پموده کوه و بیابان و دشت
نموده دژ و باره را استوا	پند وخت چمنیکه آید بنار
فرانهم پاورد توپ و تفنگ	دگر آنچه شایسته باشد جنگ
شدش کیسره کار آور استه	بداد ایزدش آنچه شد کاسته
چو بر ذال و بر غین شد شکیال	فرانسس را بخت بد شد همال
و ش و باره پیر چو تش نذت	به جنگ شد روزی او شکست
بدانکه که کوت سپید بکین	سوی فوچری شد سپرده بین
بکین فرانسس بر خاشخ	بر زم و به پکار بسته کمر
بد و داد لالی شود دیده راه	چنان باره سر کشیده براه
نیاورده از بد دلی تاب جنگ	به سخته خاک او بار و تنگ
چو حیدر فرانسس بود یار	به پشتی سپه ساخته بهفتزار
ز خوشان خود دستری نامور	که محمد و م بد نام آن چرشنر
نموده نگهبان آن انجمن	ببالا سبلی سپهو سر و چمن

بفرمود تا تنگ بسته میان
 رود تا سوی فوچری پدرنگ
 برارد بپردی که کارزار
 بفرمان روان شد دلاور براه
 زمانه بانگریزیه گشت یا ر
 بنا کام مخدوم زانجا یگاه
 برو شد حیدر نامجوی
 بگفتش فرستاد مت با سپاه
 باویر و بهکار و رزم و ستیز
 دو بازو گشایی بخونز خنق
 بشمشیر خوریز و تیغ ستیز
 برفی تو با لشکر نامدار
 کمون از چه رو آمدی پیش من
 ز مردان گیتی تو را شرم نیست
 نشاید تو را همتری بر سپاه
 فراوان نمودش بگفار خوا
 ندادش بزدیکی خویش راه
 پیورنش مزانیس با همتران
 بگفتند گر همتر نیکنخواه
 بدانند که از رای یزدان پاک
 شب در روز گردنده صبح برین

بخته بره در درنگ و زمان
 مزانیس رایار باشد بجنگ
 زانگریز و از لشکر او دمار
 چو آمد سوی فوچری با سپاه
 هفتاد در دست ایشان حصار
 پاید به بنگلور خود با سپاه
 برافروخت از آتش خشم روی
 که داری دژ فوچری را نگاه
 بنجا اندراری سرانگریز
 نیاسایی یگدم ز آوینختن
 هوید ابد شمن کنی رستخیز
 نکرده بفرمان من سپه کار
 نه خویشی که هستی به اندیش من
 ز نام آوران بیعت از نرمیت
 بچک بر سرت به بود از نگاه
 بر اندش پیش خود آن نامدار
 چو بگذشت از خشم او چندگاه
 یکایک گشادند پیشش زبان
 بغور و بزر فی نماید نگاه
 کسی را گذر نیست بر تیره خاک
 بگرد و بفرمانش گرد زمین

کلید بد و نیک در دست اوست	سر سز فرازان همه پست اوست
نیامد ز مخدوم شستی بکار	چو سان بنده گوشت پروردگار
کنند آنچه پروردگار ببلند	نیارد کسی دم زد از چون چپند
شود آنچه باید شدن بیگمانا	بفرمان کس نیست سود و زیان
نشاید کسی را که بنود گناه	بر و بر بخواری نمودن نگاه
بر آزادگان چشم راندن سپند	نباشد ز آزاده هوسمشن
چو بشنید گفتار آن مهران	سبک شد ز دل با بر خشم گران
بجشید و افروود جاه و را	بر خویش بگشود راه و را
ز بند غمان جانفش آزاد کرد	ز رنج جدایی دشمن شاد کرد

روانه شدن حمید رعلیخان با سقتم کنار و آمدن کنار و
 بعزم محاربه و التقای عسکرین بشهر سینا پیش و گریختن
 کنار و بکروند حمید رعلیخان

چو شد کار حمید در گره بلند	سپس ز انکه شد پست و خوار و بند
بر و گرد آمد سلیح و سپاه	دلیران جنگا و رو کینه خوا
سه ره صد فزانیس زم آردا	بتیر تفک خال زنگی ربای
پامد به پوست با شکرش	شده تیز پیکار و کینه سرش
دش از کنار و چوند پُر زکین	بشکر زبان کرد گو یا چنین
شمرده بید کار و کرد ار او	سخن راند ز نیگونه از کار او
خداوند خود را نمود ست بند	بان یکی بنده مستمند
نه چند خوش سال و نه یکس	نیارد بچو گفت او ز دقنس

کشیده سراز بند و فرمان را
 کند آنچه آید دش را پسند
 گشوده به پیداد کردن دوست
 یکی پست گشته از آنها منم
 بخوابم بنیروی پروردگار
 گشایم و رادست برکشوریش
 شاید چنین بنده نابکار
 همی گفت تا گفت آمد بسر
 به نیار شکر شود ساخت
 سپه بر درش گشت چون انجمن
 بجنبید چون شیر حیدر ز جای
 بسوی سرینگ پاشن سپاه
 چو باد دمان شکر جنگ را
 بشهریکه خوانند سینا پشن
 هم آمد کنار و بدانجنا یگاه
 دو دشمن بیجا یکدیگر گشت
 ز بس خورگه واسطه پل و سپاه
 پرانده شد حیدر نامور
 سوی چاره شد مرد شمشیر زن
 شده شوهر او بدیگر سرای
 چو مردان برانندی زن چاره جو
 زاندازه پرون نهاد دست پاک
 سپاه و بر و بوم زو بر گزند
 بسی سرت از ان از گوشه پست
 پراز در داد ویت جان و تنم
 ز بندش کمم رای را رستگار
 نایم بقهرمان او شکرش
 خدایکی کند بر خداوندگار
 سپه ساخت آباد از نسیم وز
 بشکر دل از کینه پردخته
 سراپا باهن نهان گشتن
 جهان کر شد از ناله گرنای
 همی بر د آن گردد گردان بر
 بدشمن چو ره هفت فرسنگ
 فرود آمد آتش شمشیر زن
 گرفته بهمه فراوان سپاه
 ز شکر چو دریا بوشید
 گذر کرد نارست پیک نگاه
 بدستان ز سپکار پیچیده سر
 ز نام آوران بدیکی پرزن
 همه کار شوهر بهوش و برای
 بخوانند دیو همه نام اوی

بنزدیک دستور و نزدیک را
 بر هر دو آن داشته آید جان
 پاموختی ریوز و دیوشوم
 نهانی بدو حیدر چاره ساز
 گشوده بدو راه گفت و شنید
 به پنهان گفتار بنموده رام
 بزرگان و نام آوران سپاه
 بسینا پش بود همسرا آه
 رضوی همه آنسران سپاه
 بنشته بسی ناهمبای دروغ
 گرافه در آن کرده گشتار یاد
 بکین سر دوشکر شود در بر و
 زهر کنار و شده بر کران
 بنزدیکی حیدر نامدار
 ز غامه چو شد نامه پرده خسته
 رسانید آن نامه با سر بر
 سر نامه باز و بنموده باز
 بخوانده برو بود پیداسخن
 چو خود کند به چاه بدر آن
 نفقه هر آنکس بقریه پیش
 نموده زینگاه نامنهان
 گشاده بآید شدن و آتش
 بدستان دل دیو بردی زرا
 بپاره دل سنگ کردی چون
 در نامه از عمر بنموده باز
 به کام دوش داده پیرامید
 بر راه کنار و بگسترد دام
 که بود و دستور را اینگونه
 به سنگام سختی هوا خواه اوی
 سرادر ابدل یار و پشت و پناه
 سخن یکسر از راستی پرفروغ
 بمیدان چو خیزد زینکار یاد
 روان خون بمیدان شود همچو جو
 در او دست بسته بنزد گران
 فرستیم تازو بر آرد و مار
 نوزدی چو باد دمان تا خسته
 بنزدیکی آن زن بدگم
 بخواند و شد آگه ز بنوخته را
 بد آگاه از کرده خویشتن
 مبادا کند هر کس چاه زن
 به پرون شدن نیست دیگرش
 به پیش کنار و شد اندر زمان

مردان پر فریب و زبان مهرجوی	ممود انهم نامهار ابدوی
بدین کیمیای بد اندیش زن	برتسیده از لشکر خویشتن
شده بدگان از سران سپا	ز ره دور افتاد و شد سوئی چاه
نکرده درستی نامه درست	نه بشناخته خط خامه درست
سر پر خرد ز اسنخ خیره شد	خرد تیره شد و ز چون تیره شد
چو شوریدگان گشت شوریده را	پراز شور شد از سران سپا
بر و گشت چیره بد انسان هر کس	که راه پزدیش نه بنموده پاس
بر خویش خوانده یکی از سران	بده نام آن نامور پر خان
سپرده بد و لشکر و آئین	بگفت آنچه بایست گفتن سخن
بسوی سیرینک پاشن برفت	روانش بتن زایش غم بفت
ز ره چون پامد درون حصار	مموده دژ و باره را استوا
گانش برست از بد بدگان	ندانست باشد بد و بد زمان
سپارد بد بسمین بزودی نه دیر	ز جابه وز جانش بر آرد بغیر

متفق نمودن جید رعلیخان پر خان سپهسالار کنار و را
 به پیغام دوستی و اتفاق کردن او و روانه شدن هر دو سیرینک
 پاشن و تسلیم کردن نندراج رای مصلحت خیر خواهان کنسار
 را بجید رعلی خان و تفویض وزارت خواجه باو

چو این رنگ و نیزنگ جید ردرست	بیاید و گرین چه نیزنگ جست
یکی چرب گو مر و شیرین زبان	فرستاد نزدیکی پر خان
چنین داد پیغام گای پاکزاد	ز آلودگی جان تو پاک باد

مرا و تو را سپه که پیش ازین
 کنون نیز ناورد و پیکار نیست
 نه همودم این راه را با سپه
 بدل اندر از رای آزار نیست
 بود خاک پاک در مندرج
 که دره بدرگاه او هرگز نیست
 از ایشان مرا نیست آزار و در
 چو بگرخت بد آنکه بدخواه من
 شما سرسبز دوستدار منید
 از آنکس که ماتم بد و جنگ شود
 بهم دوستانه خرام آوریم
 گزینیم بر جای پیکار بزم
 جوانان ازینمژده شد پیرخان
 ز شمشیر حیدر بر ازیم بود
 شد آسوده زین گفته ادرارون
 سران سپه را بر خویش خواند
 شنیدند گفتار او بجهنم
 چو آمد بکف باد و لعل گون
 ز حیدر پسندیده آرای نغز
 یکی شد و لشکر گذشته زکین
 بحیدر به پوست یکسر سپاه
 بند در میان سپه که چشم و کین
 بگیتی به از دوستی کار نیست
 که بارای و با تو شوم کینه خواه
 بجز از کنار و ز کس بار نیست
 بسر بر مرابه ز شایمانه تاج
 اگر سرفرازست گرزیر دست
 نخواهم بر ایشان وزد باد سرد
 بکشتی همه خار در راه من
 ز نوشین روان خوشتر در تنید
 چو شد در نزدیک سازیم سور
 می و میوه و قتل و جام آوریم
 چو بزم آمدت پیش بگذاریم
 ز رو باه خانی بشد شیرخان
 دل از ترس تعیش بدو نیم بود
 ز شادی چو کلنار کرده رخان
 همه گفت حیدر به ایشان براند
 تناسانی آمد به از رنج تن
 چرا دست آزد کسی سوی خون
 پر دخته از رزم و پیکار مغز
 بخوانده بهد گیران آفرین
 سرش بر تر آمد ز خورشید و

ز مهر کنار زوشده بر کران
 همه بوده از روزگار دراز
 بیکباره ز ازرم سحیده روی
 و قمار اگیتی بجز نام نیست
 بنزد سر رنگ پاشن ز راه
 بدیوار دزدیگ نهاده شک
 دمی چند نگذشته از کارزا
 از ان بشو رشن جنگ گشته ستوه
 بهر کنار و گشاده زبان
 همه آفت شهر ما بهر اوست
 نگر دی گراو بد بیدرسند
 برو که نور زیدی از شک کین
 گراور اسیان زرده به بگمنا
 ازین بشکرو این سپاه گران
 نه تو زنده مانی نه ما بچاکس
 درستی بجیدر کناروی را
 درختی که گشت از تخم به
 چن کشور و شهر آباد و شاد
 گر ازرم او را بداری نگاه
 بهر سنگ چیدر بند سنگ او
 چرا بچه در پنج شیر کرد

ببستند بر کینه او میسان
 بدرگاه او پروریده سنار
 شده یاور و یار بدخواه اوی
 جهان ازین باده در جام نیست
 چو آمد روان گشته بر دوش
 گلو که روانه چو باران جنگ
 بر تسیده مردم درون حصار
 بر رای رفته سر اسر گزیده
 بگفته گای رای روشن مان
 پراگنده در جام ما زهر اوست
 روا گر نیداشت بروی گزند
 نگشتی بر آشوب این زمین
 چرا آمدی این چنین کینه خواه
 بدین کشور و سرز آید زیان
 تو را چاره کار نیست بس
 کنی پاک از خاک او جوی را
 چشیدن برش نیز او را سوز
 چرا بر او داد باید بباد
 شود پیر ازرم مردم تباه
 چرا بهیده کرد آتشک او
 نه خود را جانی ز بر زیر کرد

نمودش چو در جنگ چنگ پلنگ	چرا با پلنگ آخت پیوده چنگ
چو بشنید گفتار رای بلند	دش گشت پر خون و جانفش نژند
جزایش چو در دست چاره نبود	باویرنش و رزم یاره نبود
ز کف رفته بد چون زمام بی	فرستاد دستور پیش بی
شاید چو بایند پروردگار	بکامش نماید بنا کام کار
کنار و چون نزدیک حیدر رسید	نه انم مرا و را چه بر سر رسید
چو دشمن برفتاد او را بدست	شهر اندر آمد ز جای نشست
ز آیین و آرایش شکرش	شدی خیره هر کس که دیدی سرش
و در رای ناچار بنواخته	سر و سر و را بچمن ساخته
بدستوری خویش کردش بلند	نه از دل ز رتس و ز بیم گزیده

مستخلص نمودن حیدر علی خان جواشی و اضلاع ملک
 میسور که متغلبان بسبب ازوای نندراج رای وضعف و
 عدم پروای کینار و تغلب متصرف شده بودند

چو دستور شد حیدر ناجوی	با فرونی کشور آورد روی
بگوشه چو بند رای کرد نشست	ز کار زمانه پیمانشده دست
چو دستور هم بوده در گاهت	نیارست پرداخت کشور دست
هران شه که بهر پرستش نشست	و راشست باید ز شاهی دوست
زبان آور دمرز آن مرزبان	که از تیغ دارد گشاده میان
پرستش که شهر یار زمین	بود جای پیکار و میدان کین
و ضویش ز خون دلیران بود	نارنش همه رزم شیران بود

نشینکه زین بود جا نماز
 بکف جای تسبیح تیغ دراز
 چکا چاک خنجر بگوشش ازان
 زره برنش چون دعا پاسبان
 چو آتش فروزنده باشد بخوی
 نیارد کسی پیچ از گفست او ی
 خشمش پرازم باشد سپاه
 برسد از دوشمن کیسه خواه
 بود امین از بدنش کشورش
 نهد سر بفرمان او شکرش
 کف شه چو از تیغ باشد تپی
 بنشایش انباز گردد پدید
 زهر گوشه سرکش شد خوی
 سراسر نماید تبه کشورش
 زهر سو بکارش در آید شکست
 چو شد رای میور گوشه گرین
 زهر گوشه سرکش شد خوی
 خریدار کشورش شد آشکار
 گرفت هر کس از بوم او گوشه
 بیوم کنار یکی رای بود
 مرسته بهر جا گیه یافت دست
 یکی متری از گروه پتان
 ماند از نه خویش دینر جای
 دگر نیز نواب کر پیث بود
 شده کار کشور همه تار و مار
 بر زم و به پکار بنهاده ردی
 ز بدخواه کشور سپرداخت جای
 بکف جای تسبیح تیغ دراز
 زره برنش چون دعا پاسبان
 نیارد کسی پیچ از گفست او ی
 برسد از دوشمن کیسه خواه
 نهد سر بفرمان او شکرش
 بناید برو فرشا پیشه
 بر روزشاهی کند شنبلید
 بیاید سوی کشورش جنگجوی
 بستم ستوران بگوید سرش
 نشینکه زین بود جا نماز
 نه شمشیر است فی السورین
 فراوان زهر گوشه و هر کنار
 ربود هر کس از خرمش خوشه
 به پکار لختی زد دستش ربود
 گرفت و نمود اندر انجانشست
 سناک کنور اندرون بوده خان
 گرفت از بروم ندر اراج را
 هر آنجا که آمد بدستش ربود
 چو دستور شد حیدر نامدار
 روان کرده از دشمنان خون جو
 ز بیکانه مردم تپی ساخت جای

بکند از زمین پنج هرسته خار پاراست زیبا چو باغ بهار
چنان شد که دیگر کس از بیم او نکردی بر آن بوم در خواب رو

تو سل جستن نواب التتجنگ برادر تو آب نظامعلین
فرمانفرمای ملک دکن بید علیخان بجهت تسخیر قلعہ
موسومہ بسر امشروط بعض شهر و طنامرطو

مردی چو شد نام حیدر	ز مردان گیتی برافراخت سر
هر جا و هر سو که آورد روی	بده چیرگی یار و همسرا و
بفیروزی از اختر سازگار	همی آمدی ساز داده بکار
پراگنده شد نام او در جهان	مردانگی در کمان و مهان
بهر سوی شد فاش آوازه اش	ز اندازہ بگذشت اندازہ اش
بسی از بزرگان فرخنده بخت	از و یادوری جسته در کاخ تخت
چو دشوار کار آمدی پیش کس	گرفتیش در کار فریاد رس
یکی همترنی از نژاد مهسان	پدر بر پدر نامدار جهان
بسالت خطابش گنجگ بود	خطاب از مخاطب پراز تنگ بود
نژادش اگر چه بد از سرشان	مبیدان ز مردی نبودش نشان
برادرش اندر دکن بوده شاه	نظاش بده نام و آصف بجاه
نه همچون برادر نه همچون پدر	مردانگی بوده اند و سر
شاسان و ترسان ز دشوار کار	بناگاه پیش آمدش کارزار
یکی قلعہ بوده نامش سرای	بد و بدو پیوسته بس شهر و جای
در آن بوم آن قلعہ چون گیتی	بزرگ و چو رومینه در بود بخت

بسالت هم جزا است کار و چنگ
 در دستاد نزدیک حیدر پیام
 تو را گاه بکار نشنید سرکش
 زانه نگر و دیگر کام تو
 بنار و بر آزد بتو نام و جاه
 بسوی تو از هر دری کرده و ک
 کنی خویش را رنج از بهر من
 روی با سپه تا حصار سرا
 گزیده بجان مهر و پیوند من
 بگیرد ز دستش همه بوم و بر
 بود آنچه در باره سامان جنگ
 ز شمشیر و خنجر ز تیر و کمان
 درستی نزدیک من هر چه هست
 تو باشی بر آن بوم و بر که خدا
 سپارم سر اسر تو را از زمین
 ندانست بی بهره مرد از خرد
 بود بی گمان زان او آن شکار
 بمن ده که من بخت با بر پس
 چو بشنید حیدر بدینسان سخن
 چو شیر سرافراز پند شکار
 مرا آزا که افتاد رای بلند

بنودش چو تیزی شمشیر جنگ
 که ای پریشش گرد فرخنده نام
 رساند ز ایر و همه تاب و توش
 بفرخندگی بر شده نام تو
 ستون گوانی و پشت سپا
 برانم بدل اندرین آرزوی
 نموده دل پاکت پر مهر من
 بجنگ آوردی قلعه دار سرا
 سرش دور سازی ز پیوند من
 سپس زانکه این کار آری مهر
 ز تیغ و تبر زین و توبه و تفنگ
 سنان و سپر دروغ و برکتوان
 نگیری از آن هیچ چیزی بدست
 ز سوی من بجای فرمانروای
 بتو خواهم از مهر دل آفرین
 شکاری که شاهین ز شکار
 اگر گویدش مرغ مردار خوار
 بچند و بر و بر نیوشنده کس
 بخود دید نو این جهان کمن
 کند کایلی از چه در مرغزار
 بخوابد بگردون فلکدن کند

چرا باز ماند ز جنگ زمین بفرمود کردند خنکش برین
 بسوی مرا با سپه شدر وان سپید لیر و سپه پهلوان
 چون نزدیکی دژ بیایدند از بفرمود بالشکر ز مساز
 بکار آورد دیک و چهاره را سوی پایار و سرباره را
 نموده کمر شک فرما بران چو باران نمودند گوله روان
 هوایکسر از دو گشته کبود بجز آتش و دود پیدا نبود
 بیاید سپس از گران دارد گیر سرباره کوه بالا بر سر
 نگون اندر آمد یکبارگی سر نامور باره و بارگی
 بفرمان او گشت آن بوم ویر ز گردون همی بگذرانید سر
 خداوند کشور شد و کام راند ز نام بسات کس انجان خواند
 پیایه گدشت از خداوند خویش بشد جانش از جاه ندر ارجش
 چه در مرز میسور بد هر که رای بفرمان فرماندهان سر
 نشستی دهر ساله دادی خراج گدشتن نیارست از ساد و باج
 مرا آنرا که این دگند اجزند شود هر زمان نام و کارش بلند
 بزند اندرون همچو اوزره شیر گانم ندیدست گردون پیر

قتل نمودن پسر راجه ملک کنارا از تسلط مادرش بر
 مملکت موروثی و التماس استخلاص از حیدر علیخان بطر
 دادن شهر منگلور و متمکن نمودن حیدر علیخان و در اسبابی پدر
 و صلح دادن با مادر و تملک در آوردن شهر منگلور

شکفتی ز کردار حیدر شفو
 چو آورد بوم سدا را بیت
 روان بود اختر بهر وریش
 کنار اک بد کشوری بس زک
 ز بس خوبی خاک آن پاک بوم
 بجای گیارسته زان سیم وز
 درختش همه صندل و ساج و جود
 پُر از میخک و فلفل و جوز و سیل
 در انجایی رای بُد که خدای
 گذشت و یکی خورد کودک گذشت
 پسر نارسیده چو بود تمام
 چو مردان پاداشت کار جهان
 ز کشور نماندیش پوشیده را
 سپه را بآیین نگداشتی
 کشاورز و بازارگان بربر
 گرفته همه را بر پناه
 چو رایان و فرماندهان سترگ
 رسیده چو شد کودک نارسید
 نشستن بجای پدر کرد رای
 پدر چون شود خاک در خاک گور
 بخور دی میگرد کس پدر

نوای نو آیین دیگر شفو
 سر سرشان کرده آنجا بیت
 فرزایش همی داد در وریش
 شمیم را حای سترگ
 شدی آشکار انگین از رقوم
 همه سنگریزه بکوش گهر
 کشیده همه سر بچرخ کبود
 همه پشته و دشت و راغ و سیل
 چو زین خاکه ان شد بدیکر سرا
 بجز او دیگر جانشینی نداشت
 گرفته بکف کار بار از بام
 بر شهر و جاداشت کار آگهان
 چه از راه کوتاه چه راه دراز
 ره و رسم شایسته بگذشتی
 ز هر گونه گون مردم پیش و در
 بنیکی نمودی بر کس نگاه
 جهان را اند تا گشت خورشید سترگ
 دشت مهر و پیوند شای گزید
 ز مادر نشد آرزویش روای
 کم از خاک گردد پدر مرده پور
 کشاورز باشد اگر تا جور

چو زن از زنی سرشاهی شید
 بشاهی دل زن چو بد شیفته
 بامروز و فردا گشادی زبانی
 سخن بود و بدرستی ناپدید
 پیاز زرد از مام و پشتر مرد روی
 ز دیده چرخ زرد آب یزد
 بگفت ابرمردی بمیدی کمر
 ز ماهی بمید بر فرازی سم
 سپاس تو را پاس دارم بجان
 سپارم فرادان از آن خجسته
 جدا کرده از کشورم منگهور
 تو باشی بر آئین ز بر مرزبان
 مرا آتش بر باشد بفرمان تو
 چو بشیند حیدر سپهر بر نشاند
 بنزد در آمد چو از دور راه
 دوش کمر چو در است صفت بزد
 بسی سر ز بالا در آمد خاک
 سپس زانکه بسیار بکار شد
 تا پید باشی ز ماده شیر
 پاورده نزد خود آتش فر از
 پسر را بخواند بنزدیک مام
 بجز خود سزاوارشاهی ندید
 جوان را با امید بفریخته
 ز بانس نبه آتشنا باروان
 ز مادر چو فرزند شد نا امید
 ز حیدر از آن درد شد چاره جو
 به پیداد مادر زبان کرد تیز
 مرا بر نشانی بجای پدر
 گشاده کنی دست بر کشورم
 بکنج پدر آنچه باشد نهان
 بگو هر همه چرخ آراسته
 بیخشم نباشم ز فرمانت دور
 چنانچون بود تن بفرمان جهان
 کسی سر نه سپید ز جهان تو
 بسوی کنار ابتدی بر اند
 زن رای آمد برون با سپا
 زمین گل شد از خون هر دور
 بسی تن ز شمشیر شد چاک چاک
 زن از بخت دارون گرفتار شد
 به قتل در چنگ حیدر اسیر
 نکرده بید دست بروی در آن
 سوی آشتی تیز سپرده گام

دل هر دو از کینه پرداخته دو سینه ز کینه تنی ساخته
 دو ناسازگر را به هم سازگار نمود و زد و داز و آنها بخار
 دورم خورده از نیمم بهم رام کرد بهم هر دو بدرام پدرام کرد
 دل مام خوش شود شد از پسر بآئین بد و داد جای پدر
 نشین شدش جایگاه صهی گشاده دو دستش نفرماندهی
 ز بازوی حید رسید او بکار همش مهربان گشت آشفته نام

مفوض شدن سنگلور بحیدر علیخان و رفتن او بانظر
 سحبه تعیین کارداران و تویج کردن مادر پسر از دوستی و
 تحویل دادن از سطوت و صولت حیدر و اتفاق نمودن
 هر دو و هلاک او و آشکار گشتن راز نهان و مقبول شدن
 زن رای با بعضی سربان و مقید و مجبوس گردیدن
 پسر در یکی از قلاع و تسلیم یافتن جمیع ملک کنارا بحیدر

برای چو شد رای زاده بلند بعد و به پیمان شده کار بند
 هر آنچه بحیدر پذیرفته بود بگاه سخن سبزه سخن گفته بود
 بجا آورد آن سخن سبزه نکرد هیچ از گفتش خود گذر
 وفا پیش خوانده جفا کرده بود سپردش دژ و باره سنگلور
 جدا گشته ز وحیدر نا صجوی بد استواری باشکر آورد و رو
 که آنجا گیه را بگیس و بیت بد است آنکه شاید دهد بند بست
 نشانده خود مردمان جا بجا کار در ز نزدیک خود پیشوا

چو شد حیدر از زاده رای دور
 بنایست با او تور اگشت دوست
 بد آید با کج نام زین کار کرد
 بود او مسلمان و پیگانه دین
 مسلمان اگر چون فرشته بخت
 بود نیکشان بد ز بدشان سخن
 بگیرد همه کشور تابدست
 شود زو تبه کشور و دین ما
 دلیر کی هستای او از دها
 اگر تو بگردون برایی بلند
 شوی گرد بر یا نپیش نهان
 چو او باز گردد بدینجا گاه
 بر آورد باید ز جانش دما
 تنش چون شود از روانش تنی
 و گرنه تو مرخویش را گشته گیر
 جوان چون ز مادر شنید این سخن
 بگفتار مادر بناده دو گوش
 گذشته ز رسم و ره راستان
 تبر ز دیای خود از دست نپوش
 بپاداش نیکی چو شد بدسکال
 سکا لیده با همه گر مام و پور
 ز بهر شش سخن بر اندام در پور
 تو را در جهان بدترین شمن است
 به پیش آیدت رنج و تیار و درد
 به پیگانه دینان خود پُر ز کین
 چو دابنگری بدتر از دیو است
 سزاید اگر کنس یا بدین
 بکیش نیاکان در آرد شکست
 بر افند از و نام و آیین ما
 نباشد از و چون شوی تور یا
 کشد بر زمینت بخت کند
 چو ماهی نشست آردت پیگان
 در اساخت ناید نهانی تبا
 بدستان و نیزنگ فی آشکار
 بماند بتو سر فرمانده
 سروتن بخون اندر خشته گیر
 فروشد باندیشه سرتا بین
 سپرده روان و دل و جان و بین
 بگردار بدگشت همه استن
 هراں بد بکس خواست آمد پیش
 بزندان بسر برد بسیار سال
 چو آید رسد حیدر از منگلور

بکاخنی پاورده اورا فرود
 فرود آوریم آتسرا بر سرش
 سگالش چو زینگونه آمد بکاخ
 چو جوینده کام بود دستشوی
 گزیده برهن یکی بجه خورش
 از ویافتی کام و آرام دل
 و راخواند نزدیک خود چاره گر
 برهن پرستار بتخانه بود
 فراوان با دین پاراسته
 بی حیدر آتسرای کرده پسند
 گفتش ز بتخانه تا آتسرا
 گشاید بر زیر زمین ره فراخ
 بد آنکه فرمود آتشوزن
 چو حیدر بر پرداخت از منگاور
 پذیره شده پور و جام و سپا
 به پوسته باد ز هرگون سخن
 چو ایوان ز مردم باندیتنه
 کسی که ایزد بدارد نگاه
 بفرمان دارنده جان و تن
 نشسته در آتسرای بدرای نو
 جز اینان سران سپه سرسبر
 گشته نمان کلخ را تار و پود
 بکاخ اندر اید سر و افشش
 زن پوفا از پس مرگ رای
 بد آنکه بدکیش و آیین اوی
 بدیدار او شاد بود می همیش
 گرفت شب و روز زو کام دل
 بگفت آنچه بودش بدل در بدر
 نزدش یکی خانه شامانه بود
 برینیت چو فردوس پر استه
 که بر جانش آرد انجا گزیده
 نماید زمین را تنی جا بجا
 رساند سر نقب تا زیر کاخ
 با تمام آوردان بد حسن
 باید بکاینکه بد کام و پور
 دران کلخ آورده از گرد راه
 همی جست هنگام آن خیره زن
 بجید رنسر و آرد از المبی
 نگر دزدستان دشمن متباه
 بکاخ اندر آمد یکی برهن
 همان مادر کشورارای نو
 نشسته یکی ایستاده دگر

بجید سخن گفتن آغاز کرد
 همان نجیه افکند بر روی کا
 شنید و روشش را شفت سخت
 کسانیکه بودند انا ز راز
 همانم زن و رازداران او
 بد زخیم فرمود کز تیغ ستیز
 بسته بپند گران پای رای
 برد کرده زندان یکی از خصار
 سوی رانه بد لور شد با سپا
 دژ و باره شهره اد شکست
 شد آن کشور و مرز او را ری
 بکف آمدش خواسته بشمار
 مرا از اکران کناره نبود
 زروسیم آمده انا را با
 طرایف زهرگون با بنوه بود
 تکاور هیونان و پیلان مت
 چو الماس شمشیر زین نیام
 ز درع و زخج رخشان و خود
 ز بسیار کس گنج اندوخته
 چو فرخنده بد روز فرخنده مرد
 ازان کشور و گنج و آن خواسته
 سر راز پوشیده را باز کرد
 بروفت پنهان نمود آشکار
 بر آن مادر و پور نگمرده بخت
 بفرمود بستن بند دراز
 در آن کار هم راز داریان او
 بر انگیزد از جانشان رتخیز
 در ستاد در شهر و بوم سرای
 نشانه بپاسش بسی استوار
 که آتش برید رای را تحت گاه
 بفتادش آن بوم یکسر بیت
 فرهمند را شد فرون فرهی
 ز رایان و نام آوران یادگار
 شمردی اگر کس شماره نبود
 زهرگون گنبد بود و خوراک
 طرایف بسی توده چون کو بود
 برزگوهر آمده زین نشست
 ز زرین و سیمین کپ و ستام
 بکس هیچ اندازده پدا نبود
 ماند و ختن در جگر سوخته
 بدستش پشاد جز رنج و درد
 فراوان بشد کارش آراسته

ز گردون و را بود چون یوری رساند پشایان سرهمسری
 همان جهان زو گرفته بشار ز نامش هر اسان بسی نامدار
 چو زان بوم آمد بدستش ز نام بگردانده از رانده بدو ز نام
 بفرمود تا مردمان سرسبز مرا آتش خوانند حیدر نگر

عاشق شدن دختر راجه کهنه نور بر یکی از اهل اسلام علی
 نام و دادن راجه دختر را بدو بناچار و ناکام و ارتحال و اجازین
 سراچه و انتقال ریاست لعلی و مرافقت جستن و موافقت
 نمودن او بحیدر علیخان

کناره ز کارکنار کنم دگرگون سخن آشکار کنم
 ز بوم طیار را کنم سخن ز باشندگانش هم از بوم
 رسانم بدلدارد و گشته بزنجیر مهر و وفا بسته
 بدینگونه برخواند این دهستان تیلر آن سرو سرور در استیلا
 طیار بومی بود بس فراخ ز مردم در آن بوم باشد و شکار
 یکی مسلم و پنج ایشان عرب بود ما پله مرهمه رالقب
 ز خاک عرب از زمان دراز بریده رسیده بدانجا فراز
 گرفته سرا و دکان نشت بازار گانی گشاده دوست
 ز روسیم اندوخته پیشا همه مایه و گشته و مالدار
 نکرده دگر یاد کهنه وطن شده از زه و زاد و فرزندان
 فراوان و پرکنده در آن دیا گدشته شمار از هزاران هزار
 از ایشان کسی بد خداوند گنج کس اندوخته تو شته از دست گنج

بر این کار هست بسی سالیان
 ز بندی نژاد آن پیکر پرست
 بتیغ و بفرمان فرزند کس
 بدرگاه رایان با آب و جاه
 بسی نیز هر گونه پیشه ور
 لقبشان بود نایر از دیر باز
 یکی رای اندک منانور بود
 ز بالای او پست سر و چمن
 جهان و اله روی چو ماه اوی
 رسیده چو شد آن چنان سرونای
 بنا که رسم یکی خوب رویه
 علی نام آن نور رسیده جوان
 دلش شد گرفتار و شوریده سر
 ز معشوقش عاشقی کار گشت
 شده ماه دو هفته اش یک شب
 از دود و دشت خواب آرام و خور
 به سر دل که بار افکند شاه
 بود و گوشتش و چشمان تر
 بعد پرده پوشد کس از مشک
 پدر گشت آگاه از کار دخت
 بسی دادش از مهر اندرز و پند
 کس آگاه نبود ز آواز آن
 گروه دیگر راست آنجا نشست
 در آن روز آن کشور و بوم و بر
 جز آنجا نبود پیشکار و سپاه
 همی برده کار زمانه بسر
 ز پیشین زمان و زگاه دراز
 و را دختی چون ماه و هو و بود
 سمن رنگاری و رشک سمن
 بسی جان شده خاک در راه او
 بگیتی بدونیک بشناخت باز
 رخسار برده از مهر تابنده گوی
 بید و بد و داد و بخش و روان
 بشد خسته از تیر هر شش جگر
 رخ از غوان زرو و تن زار گشت
 پریر که دیده پری ره زده
 لب لعلگونش شده لاجورد
 نشانش بود زردی گون چهر
 کند در پنهان او را سر
 شود آشکارا بکوی و بشهر
 تنه دید از مهر منجمد دخت
 ز کف داده دل را بند سودنه

برتسیده بر جان فرزند خویش
 بکیشش اگر چند دشوار بود
 بدیده جگر گوشه را کار بد
 دل خویش ناچار خورسند کرد
 بد لدار پوست و لدا ده را
 دو اگر دوزخ و شاد روی کام
 بدادش ز نوش لب یار نوش
 سر آمد پس از چند که روز رای
 چو روزش ز کیتی پاید سر
 علی انکه داماد بد رای را
 گذشت از فرو پایگی خواجه شد
 بجای پدر زن چو بنهاد پای
 چو حیدر دلیر و سوره سوار
 بود در فرونی همه کار او
 همان هست انبار دین و کیش
 ز نیغام و از نامه و از نثار
 بد است او را ز بر بپناه
 پرستی او شد سرش پر غرور
 بشهر اندرش ناپله سر بر
 بنایر بسی داده بودست و ام
 برایشان ز و ام بسیار بود
 پسندیده داماد پیکانه کیش
 بفرزند هم مهر بسیار بود
 روا داشت بد آنچه بسیار بد
 گذشته ز دین مهر فرزند کرد
 زخم ساخت آزاد آزاده را
 رها کرد افتاده و لرز دام
 بدان گشته بهوش بخشید بهوش
 ز کاخ بزرگی پرداخت جای
 همانا بنودست او را پسر
 گرفته بکف آن می جای را
 علی بود ناگه علی راجه شد
 بمغزش خنجر جفت گردید را
 نباشد کسی اندرین روزگار
 خدای دگوستی بود یارا و
 ببايد بد و دوست بودن همیش
 ره مهر بگشود و شد دوستدار
 در داشت در کار مانیکخواه
 بنا به می کرد پدا و زور
 هر انکس که بوده خداوند ز
 بسته کمر بهر خواهش تمام
 ادا کردش سخت دشوار بود

ز اندازہ پروں چو بود دست بار شده بارکش خسته میزد سوار
بر آن بی زرو بی نوا بندگان همی رفت سختی ز خواہندگان

بعقل آوردن گروه نایر جماعت مایله را و آمدن حیدر
علی خان بانہقام آن فعل شنیع و ملاقات نمودن بعلی راجہ
و محار بہ کردن با نایران و منہزم ساختن

بہ نایر بہ سپہ ادا چون مایله	شدہ بر رستمہ سپہو گرگان یلہ
پفکنندہ ہر کس پی و ام خویش	بسی مرد چہ پارہ درد ام خویش
شدہ پنبہ اسوز آتش بلند	رسیدہ تر و خشک رازان گزند
بہر بر زن و شہر فریاد بود	بیو می ہم بہرہ پیدا بود
چو افتاد در ریخ نایر گروہ	بجان آمد و شد فراوان ستوہ
نشند یکجا یکہ رای زن	برین بر نہادند یکسر سخن
بخو نہ یختن تیغ کردہ یلہ	درین بوم ہر جا بود مایله
ہمہ را سرازتن نایم دور	برا نگیختہ بہ زبہ خواہ شور
میسار اندر یکی تن بجای	نایم زین مردم تیرہ رای
پنایندہ آغاز و انجام کار	کہ شیریں چو حیدر بود در کنار
بدینسان ستم کی بہم یخیش	پسند دشت پیکان کیخیش
بخو نہ یختن تیغ افزا ہستند	بسی مایله راتبہ ساحتند
بشہر و بہر زن روان گشتن	تن کشتہ پر خاک سراگون
بہر جا کشتہ زمین گشت کوہ	بماند ہر کہ زندہ کشتہ گروہ
ہمہ جامہ بر خویشتن کردہ چاک	بتارک بہر لگندہ تار یک خاک

پزیشان روان و پراکنده دل
 نزدیک حیدر گریزان شدند
 بدرگاه او بانگ و فریاد حوت
 برآمد ز غوغایکی رستخیز
 دوش همجو دریا در آمد بکوش
 بفرمود تا برکشیدند نای
 بخرگاه او شد سپه انجن
 دوره دوهزار از در زرم جنگ
 بسوی کنا نور آمد سپاه
 شده شاد هر دو ز دیدار هم
 بنزدیکی شمشیر بدو آب
 به انجای آورد لشکر فرود
 پی کینه آمد گرو با گروه
 کشیده بکینه رده از دوسو
 شد اندر میان کاپش جنگ
 یکی انکه از حیدر شیر مرد
 شب و روز و ز زیده آیین جنگ
 دیگر انکه گز تا بر سپاه
 که آید بمیدان برابرش سوار
 چو ناگاه دیدند اندر بنبرد
 فراوان بر تیره زان تیر کتاز
 ز خواب دیده زمین کرده گل
 از ان در و جو میان درمان شدند
 زهر گوشه آوازه داد حوت
 چو بشنید حیدر سرش گشت تیز
 ز بس ناله زار و بانگ و خروش
 همه دشت پر شد ز پرده سرک
 تکار و سواران شمشیر زن
 گرفت و روان شد نکرده درنگ
 علی را جهشتش پذیره براه
 بشته ز آب سخن کرد غم
 سرا پرده بار کشیده طناب
 ز نایر سپه نیز آتشی رود
 ز بس مرد پوشیده شد دشت
 به پیکار و ناوردن در و
 نیارست نایر نمودن درنگ
 سپه بود خو کرده اندر بنبرد
 بستمشیر و خنجر به تیر و تفنگ
 بنده دیده در گردش رزمگاه
 به شمشیر کند کوشش و کارزار
 بر اسپ تکار و سواران مرد
 بیابان گرفتند و راه دراز

برفتند بگذاشته رزم خوار پس اندر روانه شکار و سوا
 بکشتند بسیار داند خستند ز کشته بسی پشته با ساختند
 پفقاد مرده ز نایر گروه بهر جا دران دشت مانند کوه

آمدن حیدر عیلمان از کمن نور بجلی کوت و استقبال
 کردن ای طقب ساموری و تسلیم نمودن شهر و تحوین
 دادن بزمی ساموری با خراج ذات و سوختن ساموری
 خود را با فرزندان و سلم شدن طیار بجدر

بوم طیار ای نیک بخت کلی کوت پوسته بد پای تخت
 در آنجا کسی را که عشور بود ساموری آمد مشهور بود
 پدر بر پدر بوده ایش لقب زنانش جز این کس نزدی لب
 چو حیدر پرداخت از زمگاه بسوی کلی کوت شد با سپاه
 بر آتش بر آتشه گاه پیش بنیر و نمود آنهمه زان خویش
 چو نزد کلی کوت آمد سپاه شده کار سالار آنجا تباہ
 بر فتنه کشور او زد دست نماده بجز جایگاه نشست
 سپاهش شده کشته و تار و کسب کو بجای مانده پیش روی
 نخبه ناکام از جای خویش نیارست کردن به پکار روی
 به پکار نفاخته یال و شاخ نه برداشت از جای خود پای پیش
 چو در شهر آورد حیدر سپاه نه دروازه شهر بست و نه کاخ
 برو کرد هر گونه گوهر نثار پذیره شدش رای کشور براه
 گرفتش بهر دل اندر کنار

روان گشت دستش گرفته بدست
 بتو گفت این بوم فرخنده باد
 بگفتار چرب و سخنی نازم
 بگفتش منوچهر سچ بیمار و غم
 سپارم بتو کشورت آنچه هست
 برو بومت از من نه پند گزند
 زهر گونه نیکی بدادش نوید
 چو کوتاه شد گفتای دراز
 چو حیدر جد اگشت از پیش رای
 یکی بر همین بدتر از اهر من
 خمیرش سرشته ز نایاب آب
 باتش زن دودمان کهن
 سزاوار سپاره و سرزنش
 زبان از زفر کرده پروم چو ما
 سرور و کشیده بهم چو خوک
 چو گر به برافروخته چشم خویش
 بگفتش که ای گشته از راه دین
 بدو چون شدی بگرد دوستدار
 دهی گاو خواره سوی خویش راه
 بداندیش تجمانه و بست شکن
 روانش پراز کینه انگیزش ما
 پاورد او را بجای نشست
 به پیش تو چون من بسی بنده با
 بنوشنده در مهر او گشت گرم
 نیاید بروی تو از من ستم
 نگیرم از آن یک پستی بدست
 به این نکه بودی کمین ارجمند
 رمیده روان در آتشید
 باش که که خویش آمد فراز
 ز کاخ اندر آمد پیرده سرای
 بداندیش و کیش و نایاب تن
 سگش مادر و خرس و گفتار باب
 سراسوز و کاخ افکن و خانه کن
 سپاند بر رای آن برهنش
 گشاده دبان همچو مرد از خوا
 فرا کرده گردن باند لوت
 بگردار گرگ و بدید امیش
 چرا هر حیدر نمودی گزین
 به بی کیش و بدین شدی از چرخ
 بتر زین چه باشد بگیتی گناه
 برارنده جان برهن ز تن
 به پید او پنهان بداندیش ما

بپاداش این کار نایر گروه
 نمایند پروت از ذات خویش
 چون زنده بوی پیش ناید کست
 نگر دو کس انبار با تو بنان
 چو در میشمند و بترزین سزا
 نباشد پرا ندوه شد جان دای
 شود در جهان خوار و بی آبروی
 با آتش بر افروخت کاخ و سرا
 یکایک بدان تیز آتش سوخت
 بران برهمن پیر و پیشار
 چو شد سوخته رای باغان دنان
 ز کمبوده بختان نایر گروه
 یکی لشکر کشن آراستند
 سپاهی فرو تر ز نور و ملخ
 دلاور بماند شیر زیان
 پاد سپه باخته جنگ را
 برآمده و دار از هر دو سو
 فراوان بطنطید در تیره خاک
 چو برق میان خنجر آبدار
 بسی خرمن زندگی سوخته
 ز نایر بسی مرد در زنگاه
 برنجد و گردند از تو ستوه
 بدارند دورت ز آیین کمیش
 چو میری یکی تن نیاید پست
 نور اکس بخواند بنزدیک خوان
 که سازند از ذات کس را جدا
 بر رسید دارندش از خود جدا
 ز غم اشک کرده روانه برو
 خود و هر کرا اندر آن بود جای
 چهار زادل از کار او بر فروخت
 همی باد نفیرین زیر و درگار
 نماند از کسانش یگیتی نشان
 پراگندگان گرد گشته چو کوه
 بناورد و پیکار برخواستند
 برابری کید کشیدند رخ
 پیکار بسته کمر بر میان
 برانگیخت از جای شبنگ را
 بچوگان همشیر سرا چو گوی
 ز پیکان جگر با بسی گشت چاک
 نمایان بتاریک گرد سوار
 چو خس ز آتش تند افروخته
 پشاد برشته روز و تبا

سرا انجام از رزم برکاشتند بحیدر بروم بگذاشتند
سراسر شد آفرز او را بهی بنیز وی باز وی و روز بهی

آغاز گفتار در محاربه حیدر علیخان با انگریزان و تصرف
در آوردن جنرل سمیت چهار شهر یکی تری پتول دویم قتی امبری
سیوم سینگان چهارم کسیری پتن و آیدن حیدر علیخان
بمقابله بالشکر خود و سپاه دکن

درین نامه نغز از انگریز	چو دارم کمیت سخن کرده تیز
ز کردار حیدر سراسر سخن	اگر آورم نامه ناید به بن
زاندا از گفتار گردد در آن	عنان به کزین راه گردانده با
بر انم سوی حیدر و انگریز	بگویم زناورد و رزم و ستیز
چو شد شصت با هفت بر غنیمت	نمینگام عیسی شمشیر سال
بزرگی حیدر بجای رسید	که چشم کسی آن بزرگی ندید
برو مندی بکش بستر شاخ	شدش کشور و مرز و شاه فریاد
سپاهش زاندا زده اندر گذشت	نمایند کوه و بیابان و دشت
سوار و پیاده دوره صد هزار	بفرمان او بود و سنگام کار
دش چون نبرد راست با انگریز	گشاده در رزم و راه ستیز
سوار و پیاده زهر و سپاه	سجی انده بر خوشی کینه خواه
شمار سپه بود پنج هزار	در ان کشن شکر تکار و سوار
سده شش هزار از موده بکین	ز ستم ستوران بخته زمین
ز خاک یور و پنیر جنگی دلیر	مردی جگر برده از شرزه شیر

فزون بود پناه بر هفتصد
نظام آنکه بد پادشاه دکن
سواران اسپان نیزه دار
پیاده همان ده هزار دگر
دو لشکر به پوست با هم چو کوه
سراپانان در سیلج نبرد
صد و ده همراه هر دو سپاه
کنون بشنوا لشکر انگریز
برسوی و هر جای پرکنده مرد
ز بوم یور و پست باره هزار
هزار و دو صد نیزه توپ زن
زمندی سپه بومشتاد با
نه کم بود زینمایه و فی فزون
همیدید حیدر زهر گون کار
روانه فرستادگان از دور
سخننا به پکار چون شد دست
یکی ز انگریزان بانام و جاه
دلیر و سمیت نام و پرمایه بود
در آنزم و پکار و آن کینه گاه
ز اندازة لشکر نامدار
نگارنده انگریزی سخن

بمیدان گرازان و تازان چوژ
گرفته بهمره سپاه دکن
همه غرق پولاد بدسی هزار
بهشتی حیدر شده ره سپر
زمین گشت از بار ایشان ستوه
تن باره باد رشار و مرد
بده توپ پکار و ناوردگاه
بوم و برهند بهر ستیز
که دار و بیار و زگار بنزد
دلیر تفک زن که کارزار
تن مرد و دیوار باره شکن
هزار و فزون هشتصد مرد کار
دران روز گاران بهند اندرون
که آید باو نیزش و کارزار
زهر گون پناه و گشت گوی
رگ کین هر دو نگر دیشت
مه و متر انگریزی سپاه
کش اندر سپه خبرلی پایه بود
بفرمان او بود گوش سپاه
پدیدار نامد بنامه شار
پراگنده گفتار افکنده بن

چمن سخت پیکار و مردم گران
 شکفتی همی آیدم زان پیر
 بد است آنکه او گفت گویم سخن
 نصیحت آنکه بد سروری ناجوی
 به پیکار از پیشکاران اوی
 بیاورد و در دست خود چار شمر
 یکی تران تیری میتوان اشتهام
 بسوی وقتی آتبری شد دلیر
 بیا مدسوی قلعه سینگان
 بشهر کبیری چنین رفت باز
 از آنجا چو با بخت و نیک اختری
 برزد و دویم حیدر کینه خواه
 سپاه دکن نیز همراه اوی
 یکی کوه نزدیک دیلور بود
 ز شیش چو رفتی کسی بر فراز
 سپس آنکه کس چار خنک راه
 چو حیدر بدان کوه نزدیک گشت
 بپایان آن کوه آمد فرو و
 همیشه است چون برد آمد آفتاب
 ز پایان بیابان بر آرد سپاه
 سمیت چون شنید آنکه دشمن گریز
 نکرد آشکارا بر روشن بیان
 که نوشت این داستان پذیر
 نگوییم کم و بیش از خوشتن
 میوم و بر حیدر آورده روی
 در شو باره و شهر داران اوی
 پراکنده در کام بد خواه زهر
 چو گرفت ز انجای برداشگام
 ز دشمن تپی کرده ز انجا چو شیر
 بهر داخه باره از دشمنان
 گرفت آن در شو باره را سرفراز
 روان شد که آید بگرشناگری
 پذیره بیا مدسره سپاه
 بیا مد بجنگ سمیت کرده روی
 ز شش تا کبیری چنین دور بود
 زمین بود و میدان و دشت از
 سپارد بدانشگر گیر و پناه
 شب آمد هوا تاریک گشت
 رخ مه شد از گرد شکر کبود
 کند روی گیتی چو در خوشاب
 بیند بروی بداندیش را
 فرو و آورید به پایان کوه

زخو چون شود روی گیتی سپید
 از اینجا که بدنامور بازگشت
 پاوردش کمر بر آنکوه سر
 گذرگاه بدخواه بر بسته شک
 چو بشنید حیدر که بر کوچه سار
 ببالاشدن راه چون شک بود
 بشکر هر نکس که بدنامور
 بدیشان چنین گفت بالای کوه
 بسر دشمن و راه دشوار و شک
 چه آید شما بخرد از ابرایه
 ببالاشدن نیت پیش از دور
 دگر ره بود کوه و نیتی گری
 که امست زین دو شمار آیند
 بزرگان پاسخ گشاده زبان
 فراوان زدشمن برین کوه سر
 کشیدن ببالا سپهر از زیر
 بتوبه تفک بدنش از فراز
 برای که پیدا نهاد دست ام
 بویتی گری برد باید سپاه
 بخورنج و تیمار بر کوه سر
 چو بالابر آید سر اسر سپاه
 ز پامین برافراز خواهد کشید
 چو بالای که بود میدان و دشت
 که دشمن بر آنکوه ناپدید گذر
 با ستاد آماده از بهر جنگ
 سپاه بداندیش افکند بار
 سیمت نیز آماده جنگ بود
 بخوانده بر خوشتن سر بر سر
 زدشمن نشسته فراوان کرده
 به پیش اندرون آتش و باد جنگ
 مرا بود باید بدان رهنمای
 از آن دو یکی هست اینجا گاه
 بیاید نمودن مرا جبری
 که لشکر بالارود و پیکزنند
 بگفتند کای مهر بخبر دان
 نشست و بست راه گذر
 بسختی کشد کار مانا گزیر
 چو کین آورد کار گردد دراز
 نند از چه خبر در آنراه گام
 ز سختی بود و در آورده راه
 سپهر را بدست راه گذر
 کشیدن توان کینه از کینه خوا

پسند آمدش آن پسندیده از آنزاده دان مردم رهنمای

روانه شدن حیدر علی خان از پایان کوه دیلور باراد و عبور

از گشتل و نئی گری و عطفه غنسان بنوده صعود کردن

بکوه و یلور و تبصره آوردن شهرگیری پتن

چو مگه شست یک نیمه از تیره شب زمانه ز غوغا فروست لب

گرفته جهان گونه نمشک ناب دد و دام را دیده بسته بخواب

سپهدار حیدر سپه بر نشاند از آنجا یک تیز شکر برانند

بونی گری شد روان با گروه ز جای نخستین چو شد شکر گره

سیمت چون شنید انکه حیدر رفت بجنبید از جای و چون باد تفت

بسویش روان گشت خود با سپاه چنان خواست ساز و بر دوشگاه

بیا لایار شدن شکرش سر اسیمه در زیر دار دسرس

بحیدر زو یلور آمد پیام که دشمن از مینوی برداشت کام

تنی گشته از بدنش کوهسار کشیده بونی گری خرق بار

شنید و از آنجا یک باز گشت بباد دمان یار و انباز گشت

عنان تافته زود بشتافته ره از خار و خاره تنی یافته

بر آمد ببالای دیلور کوه خود و هر که بود دست با او گروه

بسوی سیمت چون رسیدن سخن روان گشت ز آنجا ای با گهن

بسوی گیری پتن رفته زود سپه آوریده در آنجا فرد

بمانده در آتش رختی سپاه که دارندش از دست دشمن بگام

دژی کش تری پیژول بود نام بیامد بدانجا پیچیده کام

چو آهنگ ناورد و پیکار دشت
 هراں کار با سیت ان خسته
 سوی سینگان رقت از آن جا
 کمون بشنو از حیدر ناجوی
 به پیش آمدش دشت بر کوه سر
 بهر سو گذشتی نو ننگاه
 بسوی کیمیری پتن بهر کین
 سرا پرده ز داندرا انجا یگاه
 به پیکار بسته کمر خوشتن
 یک اسبوه ز لشکر سیکران
 سپرد و بسوی تری پتول
 خود انجای پیکار بنموده تینه
 زد یک و در خمپاره و تو چنگ
 بدیوار شهر آوریده شکست
 چو بار و زهر سوی کاواک گشت
 سپاه و سپهدار پیکار جوی
 ببرد و به ستره بسی زردبان
 نهاده بدیوار در زین را
 بر آمد باره سپه شمار
 سپاهیکه بود دست از انگیز
 نه استاده کس بهر پیکار جنگ
 بد انجای که نیز بشکر گذاشت
 و ز انجا سمنده چنان تا خسته
 نبودش جز از جنگ اندر نهاد
 چو بر کوه بالا پیاور در رو
 بروی زمین به زمین دگر
 ز چیریش بسته بند پیش راه
 و لا و بسیار بریده زمین
 سربار که بر کشیده بماه
 بماند اندر انجای با انجمن
 بمخدوم نامی ز نام آوران
 روان ساخت آن نامبرداریل
 هویدا نمود آتش رستخیز
 را کرده گوله چو باران سنگ
 سرش از فراز آوریده است
 ز آسب گوله همه چاک گشت
 سوی باره شهر آورده روی
 سوی شهر گشته زمیندان روان
 گشاده ببالا شدن سینه را
 کما پیش بوده دوره ده هزار
 یکایک به پیوده راه گریز
 چو پنجر گشته پیش بلنگ

ز آسیب مردن روان پرنیاب نمانده بتن تاب در جان شکیب
 پراگنده از باد مانند برگ گریزان برشتند گیسر بارگ
 شده نیست دوست بازوی کا نشستند بر روز و چهاره دار

سخن ساختن حیدر علیخان قلعه
 شهر و امان طلبدن کتبان انگیزی لشکر

چو لشکر بشهر اندر آمد نشست	هوا از شب تیره تاریک گشت
به پوشیدگی ز اکسوف سلب	نیاسوده حیدر در آن تیره شب
بر آورده سرکوب بالا بلند	کز آن باره راد او شاید گزند
هماده بران از در دار و کوب	پی کشتن دشمنان بهست توپ
سحر که که از چشمه آتشین	چو آتش بر افروخت دی نین
چو کوره دیدم ده دل تو جنگ	جهان کرد بر دشمنان تار و تنگ
بروی هوا گوله از کجکشان	همیداد در روز روشن نشان
ز انگلیزیه گشت مردم هلاک	فاده تن تیره در تیره خاک
چو کتبان لشکر جهان دید کار	تبه لشکر و خویش بد روزگار
بدانت کامد بتنگی زمان	نگردد رها از کف بد گمان
برودی شود قلعه سرخاک	سپه کشته و خویش گردد هلاک
چو گلنار حصار کرده بغش	بز نهار بنمود بر پا درفش
توانایی و تاب نیز و بکاست	بناکام و ناچار ز نهار خواست
ز نهار چون دید حیدر نشان	چنین گفت بانامور سرکشان
سپس ز آنکه دشمن جصاری شود	زبون گردد و زینهار می شود

مراد را بجان داد باید امان	چون ندی دیگر ره بکوشد بجان
چو انجام بر خویش پند هلاک	ز مرگ و زشتن نماندش پاک
ز جان دست شود بکوشد بجان	فراوان تبه سازد از دشمنان
فراوان زدش بر آرد قضیه	از آتش شود خوشتن کشته نیز
بد اندیش از ماجور بنا حُبت	نگیریم سختش گذاریم سُت
هر جا که خواهد رود پی زیان	برد تو پیکار خود با نشان
سلیحی که هست دلخواه ادوی	نبندد بیرون کسی راه ادوی
اگر مابر و سخت گیریم و شک	مباد اکش آید سکا لشکر بکشت
شود ساخته کار ناساخته	پفتم از دست انداخته
بکشان فرستاد زنیان بپام	براه امان چون فتردی تو گام
بجان و تن امین و سپگرند	سلیحی که باتو بود اگر بند
سپه آنچه باتو بود اگر ریز	بتو گر بود خویش و بیگانه نیز
همه را گرفته بهمه خویش	سپرد به بچینا پتن راه خویش
بروشاد و امین از جایگاه	دگر آنچه بانست مندی سپاه
هر جا که خواهد رود سپگرند	برایشان سازد کسی راه بند
ز ماکس بگیرد بریشان کمین	گشاده به داریم روی زمین
چو مرده بکشتان رسید از امان	بد انسان که فرمود شد اوروان

روان شدن چیدر عیلمان بطرف سینگان و مجادله کردن
 با جنرال سمیت و مقتول شدن بعضی از عساکرش و رفتن جنرال سمیت
 بتارن ملی در روان شدن چیدر علی خان یعقوب او و آمدن کرنل عهود

مجاونت جنرل سمیت

ز بدخواه چون حیدر زمرن سپردخت شهر کبیری پتن
 از آنجا جنگ سمیت کرده رو سوی سینگان رفت پکار جری
 بدشمن چون نزدیک شد با گرو در آنجا یکی کوه بد با شکوه
 بر آن کوه سر شد سمیت با سپا پاراست آنجا ای آوردگاه
 چو حیدر پاید به پکار و جنگ ز بالا مراور ایتوپ تفنگ
 کند شست از وی بر آرد مار نماید سپاهش همه تار و مار
 نیارد به پکار رفتن بکوه بیارد بر زیر اندر او راسته
 سمیت را به همراه در گیر و دار ز بوم یورپ مرد بدست هزار
 ز بندی سپه ده هزار دیگر پیاد که گیسنه بد ره سپر
 تگاور سواران نینزه گذا نبود دست افزون تر از دو هزار
 همان آهمن توپ مردم شکر فرون بود بر پست چار دیگر
 نشسته بر آن کوه بد با سپا چو حیدر با پایش آمد ز راه
 به پیوسته شد جنگ هر دو گرو زمین گشت جنان و لرزید کو
 بغیرید چون ابر توپ نبرد ز ماهی فرارفت بر ماه گرد
 ز بالا فرو ریخت باران مرگ بد انسانکه از منبع بارد تگرگ
 هرا تیر کز زیر گشتی رها بخوردی بسنگ و شدی بی بها
 ز حدر سر انجام نهضد ز مرد پشدا کشته بخاک نبرد
 همه نامداران و پرمایگان ز تن داده شیرین روان ایگان
 فرو پای شکر ندانم شمار چه مایه بشد کشته در کارزار
 چو شد روی تابان خورشید و دشر کشیدند دست نبرد

ز دیدن چو دیدار باخیره شد
 یکی سوی کوه و دگر سوی شت
 شده پُر ز اندیشه جان بهمت
 ز دشمن بود پیرو بی شمار
 بهمه سمن هست اندک گروه
 مباد که فردا بسان پلنگ
 فراز آورد شکر شمشیر
 شود کار انگاه دشوار سخت
 مرا با چنان پسران رزم ساز
 همان به کز اینجا تارن ملی
 چو این رای اندر دش کرد جا
 بد نبال او گشت حیدر رون
 بنزدیک تارن ملی چون زرا
 نشستند دو دشمن بهم رو بر رو
 سر آمد بر سینگونه کم روزگار
 یکی کر ملی نام او بود عود
 بهمه سپه هشت یانه هزار
 سه ره پیچند بود جو یای جنگ
 سیمت شد بنیر و چو آمدش یار
 به پیش جهان بین جهان تیره شد
 زناورد و پیکار که باز گشت
 سکا لیده ز نیگون روان بهمت
 سوار و پیاده که کارزار
 نشین اگر چند دایم بکوه
 به اندیش آرد به پیکار جنگ
 ببالا بر آرد که کارزار
 در افتد بگردا بکشتی بخت
 شود کار کوتاه همیشه دراز
 روم ره سپرده بی پای ملی
 خود و شکر آسنوی برداشتند
 ز شکر شده دشت کیسرنهان
 پامد نشست اندر اینجا یگاه
 نکرده یکی رزم و کین آرزوی
 باید بهر بهمت تازه یار
 ز گرد سپه کرده گردون کبود
 در آنها زانگندیه مرد کار
 ر بوده بشب مور را از تفنگ
 سپاهش شد پیچ ره پن هزار

اراده نمودن حیدر علیخان بکین انگریزان مطلع شدن جنرال سیمت

ورفتن او بمحارب سپاه دکن و سر راه گرفتن حیدر علی خان
و مفارقت هر دو باند ک بمقاومت

چو حیدر بمحارب است سنکام کین	بدشمن نانی گرفتن کین
بدل اندرش آنکه بگاه و گاه	ناید کین کرده زار و تباہ
سیت گشت آگه ز بهار اوی	شدش آشکارا نهان کار اوی
سپس آنکه آمد وراتازه یار	گذشته برآز و زسه یا چهار
خود و شکر از جای برداشتم	بدان سو که بوده سپاه نظام
روان گشت از بهر رزم و ستیز	چو بشنید حیدر سرش گشت تیز
پرا اندیشه شد نامور زین سخن	بد اندیش گر با سپاه دکن
بجنگد شود سپگان چهره دست	چو آن شکر از وی بیاید شکست
پراکنده گردد نظام نظام	نگردد زمانه بکام نظام
بشکر که من بسیار دپناه	بروز پریشان و حال تباہ
شود زان همه شکر کم تر ز پاک	به پند چو یاران خود را هلاک
سپه چون هراسان شد از کین	هند کی بمیدان بکار روی
چو بی خبره گردد ز زیره پنا	چسان رخ نهد او باورد گاه
همان به که من تنگ بسته مکر	سر راه بندم به پر خاشخه
نیارد مکر پیش بهناد گام	نگردد پراکنده فوج نظام
چو این رای اندر دشمن شد در	کشیده ابر خنک کین تنگ خست
روان گشت و بهمه فراوان پنا	که بندد بروی بد اندیش راه
فرانسیس با پنجه همراه اوی	فراوان دگر شکر کینه جوی

بزودی برون تاخت از خورش
 بهر هر دو شکر چو گردید شک
 همان گشت خشتان رخ آفتاب
 جهان پر شد از غفلت دار گیر
 بر دامن رسانید نامه زمرگ
 بسی تن ز جان گشت پیماز
 که جنگ و کین ناکشیده در آن
 سیمت سوی تارن ملی گشت باز
 همان حیدر نامور با سپا
 بجای خود آمد ز آوردگاه

فرستادن حیدر علیخان سپه خود تیمور ابوشیخ و تحریب
 مدرس و رسیدن و دستبرد نمودن او باطراف مدرس

سالم ماندن شیخ و قلعه

چو حیدر از آن رزمگ گشت باز
 به تیپو که بد پور آن سر فراز
 همراه او پنج باره هزار
 نموده ز قوم بیست سوار
 نهانی بد رس فرستاد زود
 کند روز آفرز تار و کبود
 بر انگیزد آنجا که رستخیز
 که و مه هر آنکس که از انگیز
 پیغده بدستش نماید تباه
 چو مر جان کند سرخ خاک سیاه
 کند پست کاخ و سرای بلند
 ز هر گون مردم رساند گزند
 باتش بسوزد همه بوم و بر
 نماید بکاراج کردن دوست
 نماید بجا هیچ از خشک و تر
 زن و کودک و خورد و بر ناویر
 بجاروب غارت دهد هر چه هست
 بفرمان روان شد مکر بسته پور
 بدست هر که آید نماید اسیر
 خور و خواب کرده پشت ستور

بخورده بر دوزخ گفت شب
 بد انسان بیامد مردم نهان
 بزرگ یک مدرس بد ریاضت
 در آنجا بسی بود کاخ و سرای
 گورز که فرمانده شهر بود
 بزرگان نشسته همه جای پیش
 که چاشت بود دست گسترده میز
 رسیدند مردم سر اسیر و ار
 بنده کسی سوی حیدرگان
 بگفتند کاه میست بجنک
 شنید و پذیرفت گفتارشان
 بر انداز بر خویشان کرده خوا
 گروهی دیگر نیز با سوز و درد
 فراوان بشوید و از روی خشم
 چنین گفت زین پس اگر کس سخن
 و را تا زیانه زخم به شمار
 درین گفتگو بود آن بنحیر
 پراز و یله و ناله دردناک
 زبان بر گشادند کای نامور
 ز قوم مهرشته بیاید سپاه
 به پیداد و غارت گشاده در جنگ

گشاده دو دیدار بسته لب
 که آگه نشد کس ز کار آگهان
 چو آمد خود و شکر نامدار
 بزرگان انگیز را بود جای
 و را نیز آنجا یک به سر بود
 نه آگه کس از پس نه آگه ز پیش
 گورز بران بر همه خورد چیز
 چو شکر نبد خرم مهرشته سوا
 نموده بدینوی شکر روان
 رسید و آبادی شهر شک
 گمان بهیده کرد بهنجارشان
 ندانست گفتارشان استوا
 پامد بهین گفت را یاد کرد
 بتندی بر ایشان گشاده چشم
 بیارد بدینگونه نزدیک من
 که نار و سخنهای نا استوا
 رستمومه آمد گروهی دیگر
 دو کس را بشمشیر تن گشاید
 ده و ما بتاراج شد سر بر
 بروم ما گشت یک سرتباه
 بسی تن بخت بشمشیر خنک

شنید و برتسید چون باد تیز
 پیام بزدی درون چهار
 چه بازارگان و چه انیشت در
 مسلمان و هندو و از انگیز
 رها کرده پیر زر و خواسته
 چو دریا که از باد آید بوج
 باره چنان شک گردید جای
 گور ز که بدست انجمن
 فراوان پس زانکه سختی شنید
 در انجا که نیند از مردوزن
 قادی اگر سوزنی از هوا
 که و مه چو در باره بگرفت جای
 زدن توپ باید سوی دشمنان
 ز باره سوی دشمنان شد رها
 چو ابر بهاران بغشید دیک
 چو خمپاره و دیک آمد بجوش
 برخویش تیمپو سرانرا بخواند
 پرسید از نامداران خویش
 بشهر اندرون برد خواهم سپاه
 سر کاخ و ایوانش آرم بجاک
 شنیدند و دادند پاسخ بدوی
 خود و انگریزان گزیده گریز
 ز پیرون دگر مردم پیشمار
 ز بومی و از مرزهای دگر
 بجای مانده بسیار سامان و چیز
 سراودگانهای آراسته
 ز شهر اندر آمد بدش فوج فوج
 که کسی نیارست بگذاشت پآ
 برده خورده آسب بسیار تن
 بسوی شیمنگه خود رسید
 ز پگانگان بود پذیر انجمن
 نیارست روی زمین کرد جا
 سرانرا پسند آمد اینگونه رای
 مگر باز گرد و زمان این زیان
 بسی مهره از آهمنین اژدها
 دل کین سکا لان بدترید دیک
 سوی دشمنان رفت بانگ مغرور
 بجهر سکا لش برخواستند
 که شادی و رنج یاران خویش
 چنن جای آباد سازم سباه
 بدست هر که افتد نایم هلاک
 که ای پمپنش مهتر را بجوی

سوی شهر رفتن نه بنسیم راه	نشاید ازین پیش بُردن سپاه
چو از دشت لشکر نهد پا بنبش	بخواهد ز غارت برد سود و جبر
بهر بر زن و کوی سپهر آگند	همی کیسه خواهد ز زر آگند
تو و پاس تو کرده از کف را	رود از پی گنج چون اثر دبا
ز تو دور باد ابد بد پسند	تبرسیم کاید تو بر گزند
گر آسب بینی تو از بد نبش	ز باب تو آید با سر زنبش
همان به که در شمشیر ده راه	بهر سوی این مرز بُرده سپاه
ده و دو ستا هر چه آید به پیش	کشیده در اینجا گیکام خویش
بتاراج داد همه بوم و بر	همه کرده ویران و زیر و زبر
باتش سراپا بر افروخت	همه را چو خار و چمن سوخته
رسانده بیدخواه گرم و گداز	بشکر که خویش گردیم باز
ز گویندگان کردیم پند	بماند اینجا شمشیر دور از گزند
چو بدشهر یا زنا ستاره بزور	ز تاراج و غارت بماند دور
بینمای شهر ارگشادی دوست	نیارست بروی کسی راه بست
رسیدی زیان پیر و پشمار	ببازارگان مردم پیش دار
ز اندازده افرون بده خواسته	دران شهر آباد آراسته
بکس ز شمارش نند آتشکار	بماند ایمن از هر سیر و درکار

شکست یافتن حیدر علیخان از جنرال

سیمت و مراجعت قیو از مدرس

ز حیدر چو نرسد زنده از بهر کین جدا گشت و آمد بعد رس زین

زیکوی حیدر چو شیر ثریان
 چو سیلی که آید ز بالای کوه
 چپ و راست آراسته دو سپا
 ستاده باویرش و کارزار
 رده بسته از توپ پریش صفت
 خروش آن چو رعد بهاران تفنگ
 زمین گشت لرزان ز شمشیر
 جهان سر بر شد ز تیره غبار
 بر آید یکی ابر بارانش مرگ
 ز بس خون که افتاد در دشت جنگ
 سپاه دکن دیده آن گیر و دار
 ز کف یکسره داده ناموس و تنگ
 ز نام و ز آذر شمشیر دودست
 گریزان فرستند ز اورده گاه
 صف لشکر حیدر کیسه چوبه
 بمیدان چو مردان پششیده پای
 بدشمن نمودند مردانه جنگ
 هماور و چون بود بادار گیسو
 بسی تن بپیکند بر خاک پست
 سیمت گشت فیروز اندر نبرد
 سیکو چو مردان کند کارزار
 ز دیگر سیمت بسته کین ایمان
 پامد به پیکار جسم دود کرده
 میانه دو صفت باور و گاه
 پیاده به پیش و پس اندر سوار
 ز قف جگر بر لب آورده کف
 روان جوی خون گشته در دشت جنگ
 شد از گرد پوشیده خسار هور
 چو خنجره مردم ز ننگبار
 ببارید ز آتش مردم تگرگ
 زمین گشت مانند مرجان برنگ
 همه گشته مانند بجان نگار
 گشته صف گاه مردی و جنگ
 ز نامردی سر بپیکند پست
 سوی پس برفتن نکرده نگاه
 ز پیکار جستن نه پیچیده روی
 ستاده دران دشت مردان کا
 پسندیده بر خویش مردان زنگ
 بسختی کمانش همیر اندیشه
 سوی حیدر انجام آمد شکست
 بیفته بکشتی یکی از دو مرد
 سر انجام گر کار او گشت زار

اگر دزد بدی بر دنگ نیت
 گهی چیره دستی و گاهی شکست
 بسوی چون پیکافیه فرگشت
 بهد رس فرستادان ارجبند
 گور نیز چو برخوازند شادان
 صد و یک شادی را توب کرد
 چو از توب شادی بر آید فیسر
 که در رزم آید بحسب در شکست
 بچینا پش بود تیمو همسوز
 سمند شش شد شست از آفتن
 شد دزدان شکستش سر اسیمه سر
 بسیت نیز برگشت از رزمگاه
 چه نزدیک بنگاه باران ابر
 نمود و همیشگرش هفت بهر
 بود و در و ارکاش و گنجیو رام
 روان ساخت آن نامبردار مرد
 فرستاد آن سوی ته حصار
 ازان ته یکی بود نازن سیله
 سیموم باره را بود امبور نام
 یا تنگ بیکار و جنگ و نبرد
 برا خروخته دیک و چهاره را

جز این دو غنیمت جام و جنگ نیت
 جز ایزد کسی را بران نیت دست
 شب جنگ او روز نور و زنگشت
 بنشته سران مژده را با نوند
 مژده رسان گفت آباد مان
 رخسار جان دشمن پر آشوب کرد
 شد آگه ز آواز بر او سپهر
 بهیت شد باورد گچیر دست
 شنید و بر و تیره شد روی روز
 سرانچا نیارست اخرا ختن
 هماندم روان شد بسوی پدر
 کله سوده از شادمانی بهاه
 گرفته هوا رنگ چرم بهر بر
 فرستاد هر یک بیکجا و تیره
 همان سوی گیسنگی برای مقام
 بهر که ماند از سپاه نبرد
 کز خید گرفت آن که کارزار
 دویم قلعه بوده و نی آمتری
 سپار د اگر دشمن آنسوی کام
 بمیدان برانگیخته تیره گرد
 بگیرد برافراخته باره را

چو مردان بکوشیده در کارنا بدارند این تران سه هزار
 نداده بدل سیچگونه هراس ز آسیب بدخواه دارند پاس

رفتن حمید رعلیخان بهر تله و بی آمبری

و استراخ آن از ید تصرف ناگزیران

چو زین رزم آمد بهر رو خپند	بزمین کرده حمید رعلیخان سمنه
بسوی و بی آمبری با سپاه	ردان گشت چون تیر پیچیده را
چو نزدیکی شهر آمد فراز	بسر کوبید و سنگرش آمد نیاز
چو سر کوب کردن پی دار و کوب	بود ویره کار داران توپ
یکی از فرانسین با نام و جاء	که بدو هسته توپ زن در سپاه
بدانگه تنش پیر ز میتسار بود	بستر پفاده پیمسار بود
شده اچنان هست و زار و زار	که ناست برخواست از بهر کار
بجیدر چو سر کوب بدناگزیر	گزیده یکی جای بغض و پشیم
بکوشیده خود اندران کار سخت	همه شب نشسته بر زیر دخت
ز گاه فرو رفتن آفتاب	بدان تا بر آمد تن آفتاب
ز آسایش و خواب کرده کران	نشسته بگرداندش هم تران
چو آگنده بودش ز پیکار مغر	پاراست سر کوب زیبا و نغز
همه شب ز در اندرون انگریز	گلوه بسویش همیر اندیتن
از آن سیچ حمید ریا ورده باک	ز دل زنگ اندیشه بزوده پاک
دولاب پر زخنده زبان بدله گویا	بلاغ و بازی پایورده روی
همی بود با سرکشان شاد دل	ز آسیب بدخواه آزاد دل

بچوگان خاورچو ز تیرسم گوی
 کهناده بسیر کوب توپ دراز
 به نیرنگ و داستان و بند و خون
 ز توپ آتشین مهره آهسته
 بهر جا رسیده برافروخته
 ز آتش خس و خار ناورده تاب
 سپه بود با حیدر نادر
 ز انگریزیه بود بسیار کم
 ز انگلیزیه سی ز مندی سزار
 بدانت کپتان که سنگا نمیت
 سراز جنگ پر دخت ز نهان خوا
 بر حیدر آمد یکی انگریز
 که پیمان ز نهان گیرد از او
 سپهر زاکر شد گفت هر دو را
 که باره سپه دارند از انگریز
 دمان بهر سو کند که به شیخ
 بخود کرده مثنی و مرتس گوا
 کز امروز تا سال آید بسیر
 نگیرد سلیح و لیران بجنگ
 چو سوگو کند و پیمان بشد استوار
 بجا مانده آلات کین بر سر

بمیدان گردون بیاد درو
 بد انسانکه باز گیر حقه باز
 بکار آورد و مسده دست خون
 سوی باره و شهر بشتافته
 تن جنگیان را چو خس سوخته
 چه یار ابد ریاستیزه سراب
 چو مور و ملخ پیم و بشمار
 کجا آورد وزن بارود نم
 سراسر سپه بود اندر حصار
 که مردنست این که نام نیست
 نشان امان کرد بر باره راست
 بده لغتنت و بجگت اریز
 سخن آنچه گوید پذیرد از او
 برین بر نهان و نگشار باز
 درین جای که بود بهر ستیز
 با نجیل عیسی و دین مسیح
 پارانند پیمان بدینسان بجا
 بنزد کسی تیغ کین بر کمر
 بحیدر نگرود برابر بجنگ
 تکی کرده انگریزیه آن حصار
 بر فتنه ناکام و پر خون جگر

ده و چار بد توپ مردم شکار دران آلت کینه و کارزار

رفتن و مسخر نمودن حیدر علیخان شهر پناه امپور را و جنگ انداختن

با تله و شنیدن قرب و رود جنرل سمیت به و اهل قلعه

وئی امیری چون به پیکار جنگ	ز دشمن پا و ردید بر جنگ
روانرا از آنجا برداشت	روانه بامور شد ساخته
چو آمد بنزدیک دیوار شهر	فرو بسته از چار سو کار شهر
ره آمد و رفت بنموده بست	رسانیده پیر زیان و گزند
سپه را بفرمود تا نزد بان	گرفته سوی شهر گرد و روان
بفرمان همه سپه شیر و پلنگ	یکی زمینه بردوش و دیگر بجنگ
بدیوار شهر آمده تا زیان	بگردون برافراخته نزد بان
ببالاشدن گشته همچون عقاب	سپس از یکی کرده دیگر شتاب
فراوان برآمد باره سپاه	گشاده به پیر و میان گشت راه
بپاشد بشهر اندرون رستخیز	به پیکار پیش آمدش انگریز
ز بهر وریش چو نکه بهره نیود	بکوشید و کوشش نمایدش سود
چو کورده دل توپ هر دو گروه	بتخته کران سوختی سنگ و کوه
روانه سوی یکدگر کرده متبیر	سراسر ز خون شهر شد آبگیر
بفرجام شد انگریزی گرده	ز دست دلیران حیدر ستوه
رخ از رزم و پیکار بر تافت	سوی باره از شهر بشتافت
ز بیم روان تیسر بریده راه	ز درخیم برده سوی و درین راه
باتش برافروخته توپ جنگ	روان کرده گو له چو باران سنگ

یکی از بزرگان بانام وقتدر
 ز گنجینه چیدر سرفراز
 بدرویش و خواننده و پنهوا
 رسیدی ز گفاران ارجمند
 چو روزیش از زندگانی بگشت
 درخت برومند نیکی رسان
 پشفا د از پای برخاک مرگ
 ز لشکر بسی نیز گشته هلاک
 نگر دیده چیدر ز پیکار سیر
 روان و تن و دل سپرده بگنج
 یکی از فرانسیس بانام و جاه
 پامد بدو گفت کای نامور
 بویور گرد آورد انگرن
 چو او لشکر آورد بدین جایگاه
 همان به که اکنون گزیده درنگ
 گذشته ازین باره استوار
 زمینی که شایسته باشد بگنج
 چه بدخواه آید بکین خواستون
 مبادا شده بند و بخت سیر بند
 شنید و سخن داشتند ز دوستی
 بتفت دل تو میباید چسباده

بتازیش خوانند نواب صد
 بهنگام بخشش بردنیاز
 هرا پنج او بدیدی بدادون روا
 بدانمایه روزی بر مستند
 ز باره برو آمده تیز راست
 کز و سایه بد بر سر یکسان
 پیر از خاک شد تا کیش جایی ترک
 سر دتن پاغشته خون و خاک
 پیاداشته گردش دار و گیر
 نهی خواست کان باره آر بگنج
 که سالار بد بر فرانسه سپا
 شنیدم ز کار آلمان اینخبر
 سپه بر ناورد و وزم و ستر
 بر تو رسم که بر ما شود بسته راه
 بگنج و به پیکار نازیده جنگ
 مانده بگناه دگر کارزار
 ره بیم و نا بیم آبخوار گشت
 و انیم پیکار آرد استغن
 با آن رسد بکان بودنا پسند
 به پیکار کردن بدیده استوار
 بدل داشت کار و بگفت باره

یکی از زبانیگرش آمد ز راه ز ویلو گفتش روان شد سپاه
 بزودی رسد اندر اینجا نه دیر شنید و سرش شد ز پیکار میر

روان شدن حیدر علیخان بطرف ونی امیری و رسیدن جنرال
 سمیت بامبور و رفتن بونی امیری و مکرر مسخر ساختن و غرمت حیدر
 علیخان کبیری پتن و مفوض شدن یکجمله شکر جنرال سمیت بکر تل خود

شد آگاه چون حیدر کینه جوی	سمیت بهر پیکار بخت داده روی
بسوی ونی امیری با سپاه	روان شد ز آثمبور بگرفت راه
بیکسوی آن شهر بد آب رود	پا و رد آنجای شکر فرود
بر رفتن از آنجا نکرده شتاب	سر پرده زد بر لب رود آب
ز امبور حیدر چو برگاشت رو	پاه تا ندید سمیت جای اوی
ز بوم یورپ مردم کارزار	بهمراه بدو پنجبار دهنه
سه صفرو سه دود و زندی پیا	پا و رده با خویش تن کینه خواه
ز حیدر در آنجا ندیده نشان	بسوی ونی امیری شد روان
دگر ره مران شهر و باره بدست	پا و رده بدو خواه را کرده پست
از آنجا که حیدر کینه جوی	بسوی کبیری پتن کرد روی
تا پیده باد شمن تیز جنگ	پیکسوش از جای پر خاش و جنگ
چو آلات کین ماند کم با سمیت	کشته زد بنال او پا سمیت
ز رفته پس او بکین خواستن	میدان صف شکر آراستن
بمانده بد آنجا که خویشتن	فرستاد نامه بچینا پتن
نگارش در آن کرده زمینان گن	پیشکنده از مهر و کین بدوبن

بایه نمودن یکی زین دو کار	کشیده دل و دست از کار زار
دگر ره ز پیکار ناورده یاد	سپردن بچیدر ره مهر و داد
و یا آشتی کرد باید بدوی	ز کار گذشته به پیچیده روی
و یا برد باید سوسیه بگلور	سپه تا بر آرد از آن فر شور
چنان جایگاه می و منجی	کزان بدینش را بود منبری
بغیر و زنجی چو آید بدست	دل و پشت بدخواه یا بد شکست
چو نامه با لار مدرس رسید	بخواند و سرور روی در هم کشید
بدان هر دو گفتار خفا ده گوش	ندانسته مغرور اجفت هوش
نکرده پسند انجان گفتگوی	نذیده بد لحظه خود آرزوی
کم و کاست کرده ز جاه و سمیت	دو بهره نموده سپاه سمیت
یکی از دو بهره بد و باز داشت	بد گیر سپه خود را بر گاشت
بده کرنل و نام او رفته پیش	گرفته دویم بهره همراه خویش
سوی کشور حیدر آورد روی	جهان کرده پر غفل و پای و هو
بر افر و خفته آتش کارزار	بگفت اندر آور و چندین چهار

انقطاع نظم امعلینان از حیدر علیخان

و متفق شدن با محمد علی خان و انگریزان

نظام آنکه بدست میر یار دکن	بد و منتظم بد و یار دکن
به پشتی حیدر که گیر و دار	پیاده بسیار و رده بود و سوار
چو ز انگریزیه دیدنی روی تو	سر کاخ یاری تفکند بهست
ز امبور چون حیدر رز مجوی	بسوی و فی امبری کرد روی

سراپرده ز دبر لب رود آب
 بریده ز حیدر ره یآوری
 گرفته ز خود آنچه بودش سپاه
 در ابوده دستور با جاه و آب
 بدر رس بسوی محمد علی
 ز رسم و ره مهر و آیین داد
 باندر زمین هستر نامجوی
 پیکو کشیده از خویش تن
 زهر گونه شایسته گفتار و پند
 تو دانگر نیز از این نیکخواه
 روان گشته آیم بچینا پشن
 همه راه و رسم نگو آوریم
 ز دوده زهم سینه با از غبار
 محمد علی خواند چون نامه را
 سپس زانکه با انگریزان چمن
 بدان نامه مهر بوشیرین نرم
 ز بس خرمی باز پاسخ نبشت
 ستودش فراوان برای و بهوش
 بکندی ز روی زمین بچ کین
 کجیهای گیتی ز تو گشت رست
 گشاده دودیدار در راه است

پاد سمت در پی او شتاب
 گذشته زمرودی و کند آوری
 سوی شهر کرپیت پیچود راه
 بدش رکن دوله ز در که خطاب
 یکی نامه کرد او بخت سبیل
 بدینگونه گفتار بهنود یاد
 ز حیدر به چپید و گرد اندر یی
 پاد بکر پیت با ابجنس
 بهر تو کردم دش پای بند
 شنید و پذیرید آیین و راه
 نشینیم و رانیم با هم سخن
 سوی مهر از کینه روا آوریم
 بیاشیم با همدگر دوستدار
 سخنها ی دستور خود کامه را
 نمود آشکارا ز سر تا بین
 ره دوستداری به پیود ده گرم
 بیایغ و فاتا زده سروی بکشت
 بمنفر تو انبار گشته سروش
 بتو آفرین از جهان آفرین
 بنزدیک ما گر خرامی رواست
 چو آبی همه کار دلخواه شست

سوی رکن دوله چو آن نامه باز	پیامده شده شادمان سرفراز
مرهشته یکی را همچو بندر بنام	بزرگ و بسی یافت طاه و کام
گرفته بهر ای خوشی شوق	پیامده خرامان بچینا پتن
بدانجا یک چند روزی بماند	سخن آتشی بایست یکسر براند
چو شد پاینده دوستی استوار	بدخواه او گشت سرگشته کار
محمد علیخان و هم انگریز	نثارش فراوان نمودند چیز
بداده بسی هدیه و ارمغان	ز خود شاد کردند او را روان
سرآمد چو از رفتنش روز چند	ز انگریز دو همستر ارجمند
ز مدرس روان شد بنزد نظام	نموده سبک باد پارا الکام
چو نزدیک گشتند آن هر دو تن	ز کشور برانند هر گون سخن
دل انگریز و روان نظام	بهم در ره دوستی گشت رام
پسند که و مه بود دست زور	مباد ایچ دست کس از زور
چو شدند توان دست یارینه یا	بدست توانا باشد دوستدار

مستخر نمودن شکر بندر مبنی قلعه منگلور

داسیر شدن جمیع شکر بدست تیمپو

ز مبنی روان شده سوی منگلور	سپاهی بدریا پفکنده شور
نثار گران شکر کارزار	ز انگریز و مندی بدو هشت هزار
رسیده بسوی کناره زآب	ر بوده ز منگلور میان زور و آب
گرفتند آن باره را در زمان	بد ریس کی مرده بر شد روان
بالا از آنجا یک شاد راز	شنید و بسی شاد شد سرفراز

سوی حیدر آمد چو این آگهی
 یکی کشتن لشکر بهمراه پور
 که آتش و آن باره و بوم و بر
 روان گشته تیپو بفرمان بابا
 بد انسان به پیو در راه در
 فرو بست بر مردمان راه را
 پریدن نیارست مرغی به پر
 سپاهی که آمد سوی منگلور
 پائیده پیش و ندیده پس
 بپا کرده چینه برون جوار
 بدل مستر انگریزی سپاه
 چو منگلور را من بنیروی و فر
 سر لشکر بدنش کرده بست
 بر افراخته انگریزی نشان
 ز اندیشه سست و امید خام
 ندانست نا بجز دستمند
 بناگاه دشمن رسیده ز راه
 سراسیمه شد مهتر انگریز
 نشسته سپه هر کسی جای خویش
 نه آماده توپ و نه بد پرتفنگ
 خود و نامداران و دیگر سپاه
 شده دور از رایش و فری
 نمود و فرستاد زی منگلور
 کند پاک از بدنش سرسبز
 بر فشار از باز برده شتاب
 که بر باد رده ماند پوشیده را
 گرفت آتچان هر گز گاه را
 که آمد سوی انگریزان خبر
 زمینی بخود راه داده غرور
 نهشته بره دیده بان همگیس
 فلکزه با سودگی رخت و بار
 رخامی چنین آرزو داده راه
 گرفتیم روم سوچی سید رنکر
 پاورده آتش و باره بدست
 فرازم بگردون سرازیر کشتان
 شکار دگر خواست کار بدام
 چو پنجه با شکر افتد بیند
 چو شب کرد گیتی بر در سپاه
 چو ناگه به پیش آمدان رستخیز
 نه آگه کیم کار آید به پیش
 نه لشکر بد آراسته به جنگ
 گریزان سوی شهر پیو در راه

بجای ماند خسته گاه و پرده سرا
 پس اندر دمان دشمن جانشین
 گرازان یکی پیش و دیگر پس
 و لشکر یکجای آمد بشهر
 سپه انگری همه شد اسیر
 چل و شش سر نام بردار مرد
 ابا انکه بد جزل اسبپاه
 پشاده در دست دشمن ببند
 اگر نیز هشتاد و شش صد لیر
 ز بندی فرو ن بود از شهنزاد
 بسی کشتی رزم و پیکار و جنگ
 ستاده بیدر که منگلو ر
 بخشکی چو شد انگری سپاه
 بدر یا نوردی همه چون ننگ
 بر ذوق نشسته سپه سر بسر
 بگردون برافراشته بادبان
 بنیز وی بازوی رزم و ستیز
 سپه آنچه بوده بسته ره نورد
 بر د جان همچو است از زور پای
 بسی تن فکده تیغ و سنان
 زرقار ناسوده یکدم نفس
 یکی پر غم دیگری شاد بهر
 رها کس نیاید ز برنا و سپه
 که معتزله بر سپاه نبرد
 بروز پریشان و بخت سیاه
 سرا پای بسته بجم کنند
 ز بوم یورپ بود گشته اسیر
 بچنگال شاهین قشاده شکار
 ز انگریز پر مرد و توپ و تفنگ
 بدر یا چو کوهی نموده ز دور
 گرفتار و بسته بروز تاه
 فرستاد تیمود لیران جنگ
 بکف تیغ و خنجر زده بر کمر
 سوی کشتی آمد چو باد دمان
 تکه کشتی گرفتند از انگریز
 بدام اندر افتاد بارنج و درد

ورود حیدر علی خان منگلو و آمدن علیخان باستغای

جرایم و بخشیدن حیدر علیخان اورا

چو خسار انگریز گشته زرد
 همان کیسره گشت هم رنگ قیر
 شده آگه از کار پور جوان
 چو فرزند شایسته پند پدر
 خاک آنکه فرخ پسر باشدش
 بخواند و مبرش کشیده بیر
 پسر اگر گشته بر شگ باب
 نهاده و دیده بدیدار اوی
 بسی آفرین خواند بر جان پور
 خزانیده بادا همه کار تو
 شد از آفرین چون پیر دخته
 ز خویشان او متری نامجوی
 جدا گشته از وی بازار خشم
 بیندوده آب و غار با گل
 گشته رگ مهر از تیغ قهر
 بدیشان به پوسته بوده پیش
 ز پهموده کردار خود شرمسار
 پادم سر از شرم افکنده پست
 بگفت ارجحش گناه مرا
 پذیری مرا باز در بندگی
 بخود در پذیرم فراوان سپا
 همان گشت خورشید گردون نورد
 بمنگلو حیدر باید پو شیر
 دشت گشت خرم روان دمانا
 شود نو جوان گز بود پسر
 همه شاخ شادی بیر باشدش
 بدادش بسی بوسه بر چشم و سر
 بشادی روان کرده از دیده
 شکفتیده پیر ز کردار اوی
 که باد از تو چشم بدخواه دور
 خدای جهان یاور و یار تو
 بگردون رشادی سرافرا
 علیحان نهاده پدر نام اوی
 ز خویشی و پوند پوشید چشم
 ز کینه بینباشته جان و دل
 سپرده بانگریزیه راه مهر
 پشیمان شده آن نگومید پیش
 بهورش بر حیدر نامه ار
 بامید بخشش بخش کرده دست
 فروزان کنی تیره ماه مرا
 دهی مرده شرم را زندگی
 سخن هر چه گوئی بدارش پاسبان

سرموز فرمان تو نگذر مـ	خدا کرده دارم بر اهت سرم
بجان و بدل با شمت چون هی	دهم جان بجان گر تو فرمان هی
چو آورد زینگونه لایه به پیش	پر آرم از زشت کردار خویش
بخشید و بنواختش نامجوی	پذیرفت پُر لایه گفتار او
بجان و بتن امین و سپگرد	چو افتادگی کرد در دش بلند

قتیل و اسیر نمودن حیدر علیخان

کر نل فریشتن را با شکرش

پردخته حیدر دل از منگور	بر آورده از جان بدخواه شور
روان گشت از آسجا بگردان	دل از گردش خرج گردن دهان
چو پرکنده بد انگیزی سپاه	بهوم و بر حیدر کینه خواه
مده سالار با شکر ز مجوی	به رسوی هر یک پا ورده رو
فریشتن یکی کر نلی بد بنا	بسویش به پیکار افشرد کام
چو آمد نزد یکی دشمنان	نشسته ربه بود خفته شان
سپهبد که تن پرورد با سپاه	نه چنده بخیر روزگار تباه
سری کو بود سردر انجمن	بهست از تناسلش برنج تن
چو باید چپ و راست با پیش و پس	ببد کم برو برسد دست کس
فریشتن بنبد آگه از هیچ سو	که سیل بلا سوی او کرده رو
یکایک رسیده بد و کینه خواه	فر و بست بروی زهر سوی را
پاخته بازو به پیکار و جنگ	بغرش در آورده تو پنهانک
به رسو که گشته گلو که رها	شکسته بخته سر و دست با

هویدا شده آتش رستخیز	فتاده باش کرگ انگریز
ز انگلند یه ممترا بجن	در آن بجن بود چاه تن
از ایشان بقتل و چندی اسیر	بشد کشته چندی در آن دارگیر
دو سیصد روم یورپ بود مرد	در آذشت پکار و جای نبرد
فزون چار صد بود بر سه هزار	ز هند و ستانی در آن گیر و دار
از آنها هر کس ز مردن بخت	ببند اندر افتاد بسته دوست
نگردد زمانه همیشه بکام	گهی بخت پیش آورد گاه خام
گهی شیشه از سنگ دارد نگار	گهی سنگ سازد شیشه تبار
به پکار پیشین بهمت چیره ست	اگر گشت و آمد بجید شکست
درین رزم وارونه گردید کار	بانگریز میت شد روزگار
ز گیتی بفرجام دو انجمن	نبردند با خویشان جز کفن
دراز است بر مردمان ستان	بجو دزان گریزند ریخ دراز
که دمه برای بدستی شکم	اسیر او فتادست در دست غم
هند بر تن ناتوان کوه ریخ	بامید افزایش بوم و گنج

رفیق حیدر علی خان بمجاریه کرنل عود و سپردن کرنل
 عود تسلیم آلونیسور پکی اگر پستان دایم الشرب سید
 حیدر علی خان بالونیسور و بدست آوردن تسلیم

شکفتی فراینده این داستان	به پیوندم از گفته رستان
شگرف آیدش هر که این بشنود	پراز خنده و سیم دندان شود
سیکو پرستنده باده گشت	بر سوایی خویش آماده گشت

بو پیره بزرگی که شد یار جام
 رنبونی پیش آیدش در جهان
 نه و شصت برهمنه با هزار
 روان گشت حیدر سپه سخته
 یکی باره بد آتو نیسوز نام
 بسویش پاید به پیکار جنگ
 نماده در انجای نخی سپاه
 از آنجا روان شد بجای دیگر
 نخواهد کشیدن به پیکار جنگ
 بناگاه حیدر بد انجایگاه
 در آن باره کپستان شوریده را
 اگر چه به پیکار بوده دلیر
 شب روز سرست میخواره بود
 بده دور پوسته از هوش و رای
 نبودش جدا هیچ دشمن دوست
 یکی باد پا خواست آن باد سا
 ز بس سنجودی آن نگو هیده خوی
 چو آمد بنزدیک پرده سرای
 بهره درانی زبان کرده باز
 درین باره سالار لشکر منم
 زمین نیست بر تر درین خیل کس
 بخواری بر آرد سر انجام نام
 بکارش بخزند پیر و جوان
 رسال میجا چو آمد شمار
 ز کار فریشتن بر دخت
 بد انجای که عود میر اند کام
 دل عود زین آگهی گشت تنگ
 یکی نیز کپستان وار و نه راه
 گلانش که دشمن بدین باره سر
 نیازد بکین خواستن بال جنگ
 پاید به همراه سپه سپاه
 که بودست سرشکر و که خدا
 نگشتی گهی جان از باده سیر
 از دوشش و هوش آواره بود
 رستی ندانسته سر را ز پای
 نه شناختی باز از مغرب و پست
 چو خمر گشته بر اسپ تازی سوا
 با لشکر که حیدر آورد روی
 ز زین تکار و بگردانده پای
 چنین گفت با حیدر سر فراز
 نگهبان این مرز و کشور منم
 بزرگی و فرمان مرا هست و بس

زبایسته چرخیکه آید بکار
 بخرمی که گشتت نایاب کم
 خم و شیشه و جام گشته ستمی
 مرادیده نغیم شده بر زب
 شنیدم که نیکست کردار تو
 ز شادت بزرگست و گوهر بلند
 رواند تو گردد و همکار کس
 چو خم شد ستمی سخت در مانده ام
 ز بی باده گی کار گشتت سخت
 ز هر گونه گون باده ناب و نضر
 شود در و به از خورشیدش همجو شیر
 رسد بوش ار در دماغ مگس
 بجختی بمن از فروشی رواست
 بجا گر پاری یکی زین و کار
 چو بشنید حید را زو این سخن
 گانش خپان شد که دیوانه است
 بود دشمن هوش و شوریده را
 کجا اینچنین تیره رای تباه
 بفرمود تا کار داران می
 بفرمان سالار فرخنده فال
 بیاورده در پیش آن بخرد

درین دژ بود پیر و بشمار
 ز دریای باده نماندست نم
 گل روانین رنج گشته بهی
 روان پر زرد و دل و جان کباب
 گفت را دو بخشش بود کار تو
 پاید ز تو کام دل مستمند
 تویی داد خواهنده را داد پس
 بدین درد در مان تو را خوانده ام
 بتو دارم امید ای نیک بخت
 کزان نشاد و خرم شود جان و نضر
 دهد دل به بیدل نماید لیس
 شمار در نسیم غ خود را بکس
 تو نیکی و نیکی ز نیکان سزاست
 سپاسی بمن بر نهی شمشیر
 تبه دید گفتار سرتا بمن
 ز نضرش خرد سخت پیکان است
 به پسرودگی گشته یافته در ای
 تواند سپید بود بر سپاه
 پارانند هر گونه می پیش وی
 می بندی و باده پر نکال
 نمادند تا هر یکی بسنگرد

از آن گونه گون آب تشنگام
 که امش بود خوشگوار و پسند
 مرا آنرا نمایند از زو به سا
 برادی و بخشش دلش کرده شاد
 سوی دژ نمایند او را رون
 چون کپتان کفش شناسد بجام
 نه پیوده پمانه خویشتن
 بهیچورد تلگشت بد هوش مست
 زمین بستر و خشت بالشت او
 سجده را از آن بوم و بر مردمان
 که افتاده زینگونه شورید سر
 که و مه مرا در پرستنده اند
 پوشیند حیدر بروشد درست
 شکفت آمدش کار و کردار او
 رتندی باده چون بخت جوش
 بخواندش نزدیکی خویشتن
 گام ز بان گیر بودی براه
 زدی خویشتن را بدیوانگی
 بنیرنگ و دستان داین ابلهی
 اگر راست گفتی که مهر توئی
 یکی نامه بنویس نزد سپاه
 برای چشیدن بدادند جام
 نماید هر آن باده او را حبسند
 و یا کرده بازار گانی را
 نیاورده نرخی و بها هیچ یاد
 که نشد می مفت با بهر آن
 می بخت پز کرده آن مرد خام
 که استار گنجد در و یا که من
 پیشاد بر خاک ره خوار و ست
 پراز خاک و پر خوی رخ نشسته
 بگفتند کاین شاه نا بجزدان
 بود او سرشگر کینه و ر
 بگفتار و فرمان او بنده اند
 که کپتان بگفتار کجی بخت
 از آن تیره رای و هنجار ادی
 سرپشان باز آمد بهوش
 بگفتش نه مهتبه انجن
 همی خواستی بگری این سپاه
 نیارسته دیدن بفرز انگی
 سوی دشمنانم بری آگهی
 برین شکر نامور سر توئی
 که بر من گشایند در باره راه

بروی سپاهم نمبندند در	ندارند بر بسته راه گذر
بیر خاش کردن نیاندیش	سپارند در دست من جای خویش
سپه گرد پذیرفت فرمان تو	بجان بر پسندیده چمان تو
سپارد بدست من را این حصار	بود گفت تو نزد من ایستوا
بدام که سالار شکر تویی	گزاره منیگوئی از بد خوئی
نپذیرفت گر نامه تو سپاه	تو را من بزاری نمایم تباه
نگردی ز چنگال من رستگار	همین جا بگویم ز نندت بدار
شند و ز حیدر یکی خامه خواست	همان نیز گاغذ پی نامه خواست
بدادند و بنوشت و سپرد زود	جز آنکه کند هیچ گفت و شنود
چو آن نامه شد زی سزان حصار	شکفت آنکه آن گفت ناستوا
شندند زانمزد شوریده سر	نبسته به پیکار کردن کمر
نیاورده در کار چمنپاره را	بدادند از کف دژ و باره را
کسی را که نبود شمشیر رای و ویر	ندانسته باشند ره دار و گیر
ندان چنان است باید پنا	باید چگون داشت کشور نگاه
ازین خیره کپتان پرای و داد	سزد گر هنر با بگیسرد بیاد
از نو بر فرزند چرخ خرد	بگیتی بر نیکنامی خورد

مصالح طلیپدن انگریزان انجید

علیخان و رفع محاربتیان ایشان

یکی کوسله بد پیکنا پش	خردمند و فرزانه و رایزن
حجسته پی و نام دو پیری بده	خوش خرمی بخش چون می بده

با ننگند بد رفته آن نامور
پایه دگر باره آن نامجوی
چو شصت نهم سال آید سیر
یکی خامه هم داشت با خوشیتن
بالار مدرس که ای زرجوی
بجید ره اشتی کرده باز
سپس زین زبیکارا نگیختن
مزد بست باید در رزم و جنگ
چو این نامه سازگاری رسید
گور ز مرستاد زینان پیام
در دوستی کوفت باید نه زرم
که آمد که از هر دور و یه سپاه
ز نوید زخون ارغوان بر زمین
ز ننگند فرمان رسیده بمن
سپارم تهور سم و راه وفا
تو نیز ارره کین دگر سپری
ز خون خنق دست کوفته شود
چو در گوش حید سخن شد فراز
حرد مسند اند که پر فاش و کین
بزدلیک چنیا پتن خوشیتن
سخنهای بایسته یاد آوریم

بدر رس از آنجا شده ره سپر
بدینگونه بد رفته فرمان بدو
شود او گور ز بر آن بوم و بر
در آن کمپنی رانده زمینان سخن
کران کرده از جنگ و حمید رو
در دوستداری نموده فراز
بهریز و بگذر ز آویختن
باید ز دل شست از کینه زنگ
سپردن ره برد باری رسید
بجیدر که شد تیغ کین در نیام
ز خنجر گزیدن بکفت جام زرم
نشیند با سایش از زرمگاه
نگردد دگر عمل گون خاک کین
گشایم سلیم سینه زرق
زدوده روان از گره جفا
دو شکر بر آساید از دواوری
ز خار جفا و فتنه ره شود
بگوینده پاسخ چنین داد باز
بخوید پز و منده آسین
بیایم بگویم زمره گون سخن
ره مهر و آیین داد آوریم

بگفت و روان گشت خود با سپاه
 گور نزد و باره را استوار
 ره دور پستی گرفته به پیش
 بره اندرون نیز مردم گاشت
 مباد ابد اندیش از راه مهر
 بسنگ که پلنگانه سازد کمین
 بهشته ز کف حیدر آناه را
 بنزدیک آمد ز راهی دیگر
 بدر واره شهر گردید تنگ
 بر او راسته ز آشتی یک نشان
 بزرگان بر فستند خندی ز شهر
 بر اندند هم فرادان سخن
 دور و یه سپاهی که باشد بنید
 ز سالار و مترز ریزه سپاه
 و گر آنکه بازارگان اردو کو
 ز کشور یکشور برد خواسته
 ندارند پیداد بروی پسند
 ز کالای او کس نگیرد برزور
 سیوم عهد آمد بدینسان پا
 محمد علیخان بران داشتند
 فرادان در آن نژاد و تفنگ

چو اندر میان ماند کم مایه راه
 نمود و نشانید مردان کار
 پارس است لشکر یابین کمیش
 ز حیدر چو او مهر باور نداشت
 سخن گوید و سپهر در راه فخر
 بشور در آشوب روی زمین
 بمانده بجا آن گذرگاه را
 سپه غرق پولاد پاتا بر
 باره درون متران فرنگ
 پذیره شدن ر بسته میان
 نموده بدیدار شاداب چهر
 برین بر نهاده شد انجم بن
 رمانندی آفت و بی گزند
 نذار و بنزدیک خود کس نگاه
 بازار گانی پاورده روی
 بهامند کالای آراسته
 باماد و ویران نه پند گزند
 شکر بار و از دوست دور
 یکی قلعه بد نام آن اسکنا
 سپاهش در آنجا نموده نشت
 سلیح دلیران و افزار جنگ

نه هموده زان سچ خبری بدر	کاماده آلات کس سیر
نماده در اتجار خود انجمن	میرد حق از سکر خوش
در میان جوانان عهد شد استوار	بهرمان حیدر دهن حصار
به پیش آورم استانی دیگر	بچارم سخن گفته آرم بسر
بهر سال باین در رسم خراج	محمد علی خان دهد ساد و باج
رسمینه خوش که شش بارک	شمار شش نشد زمینان بکج
زبان و دل غمگنان غمزد	فرز زان چو نامید و رایش ترا
بمعنی شیرین و لفظ سهره	بیا آمد این داستان یکسره

آمد حیدر علی خان بهار به محمد علی خان بابر کاتب مستعد
 نمون الکریزان لشکر خود را بمعاونت محمد علی خان
 به پیما لاری سر بکتر نمند رو

بدینگونه این استان یاد کرد	ز کردار حیدر پز و هنده مرد
جهان شد پر آرام زان یکدلی	چو کرد آشتی با محمد علی
ز دلها غم و رنج پالوده بود	دو کشور ز پیکار آسوده بود
شد آباد و خرم سراسر زمین	هر آنجا که ویران بد از جنگ کین
چنان گشت ایمن بر دم گروه	برو بوم و دشت و بیابان و کوه
گرفته بسر برزگوهر جو ازل	که تنها بر فتنی یکی پسر زال
نبردی کس از پاسبانان سپاس	نه از دزد پیم و نه از کس هراس
هر اسه نبایست در کشت و ورز	ز جنگ دود و دام آسوده مرز
دو کشور بشورید بار دیگر	چو شد یازده سال زمینان سیر

چو شیدرخ ایمنی از جهان
 پر از جنگ و آشوب گردید دهر
 دل حیدر شیر دل شد تباہ
 زهر سوی جنگاوران گرد کرد
 سپه ساز کرد و بنه بر نشاند
 سوار و پیاده فرزندان از شمار
 هوا پر درفش و سنان گشت تیغ
 در آن میخ تار یک خشان سنان
 ز نسیم ستوران بامون نورد
 بدوش دلیران پکار و جنگ
 ز گردون توپاندران بهشت
 چو انگریزیه بامحمد علی
 هر که قادش دشوار کار
 بسجده اندر بنان کار خویش
 چو حیدر بارکات بگذاشت گام
 نگهبان آن لشکر ز ساز
 سر بکتر سپس آنکه خوانش نام
 هوید از و بد نشان یلی
 از این پس هر جا یکه نام او
 بستبیر از ماه هشتاد سال
 یکی کرنلی بود بیل بنام

شد ابریمینی آشکار از بنان
 جهان از تریاک شد زهر بهر
 زهرش سوی جنگ هموار
 درم داد و اسب و سلیج نبه
 چو دریا بارکات لشکر براند
 تو گفتی سپه رسته در مرغزار
 شد از گرد بر آسمان بسته میغ
 چو در تیره شب برق بر آسمان
 زمین چاک و بر کرد بر رفته گرد
 چونی درستان برشته تفنگ
 نیارست پیک گمان برگشت
 همیشه سپرده ره یکدلی
 بوده و رایار در آشکار
 همی بسته گرمی بازار خویش
 سپه گرد کرده بکنج و رام
 یکی ز انگریزان گردن فرستاد
 بخوان مندر و تا که گردد تمام
 بدش در سپه پای جنرلی
 بیاید نیارم بحسب مندر و
 شماره رسیده پس از غین و زال
 بده با سپه او به پیرم نکام

چنین آگهی شد سوی من درو	که سبلی بایید بهشتی او
بمیدان رزم و گد او ری	بکند آوری سازدش یادری
بمراه پستی بداندک سپا	زدشمن فراوان سپه بدبراه
جد کرده از شکر خوشستن	ز پیکار جویان یکی انجمن
پذیره فرستاد آن نامدار	که بوده به سبلی در آتراه یار
اگر بدگر دشمن کینه خواه	سکالده بدو رای زشت و تباه
ز آسیب درخیم دارونه کار	مبادا با پیش خلد هیچ غار
ندانست پوشیده راز جهان	که پستی رفت در کف دشمنان
بمراه او آنچه باشد سپاه	همه را شود روز روشن سپاه
بجان فراوان کس آید گزند	اگر کس نشسته افد مبنده
جویاری نباشد زیاری رسان	چه خیزد زیاری دیگر کان
بردی که تیره شود روزگار	نه از خویش روشن شود فی زار

روانه شدن کرنل پستی بدو جبرل ستر کتر

منه روز و گرفتار شدن به بست نیو

ز ماه نهم روز نه رفته بود	به پستی زمانه بر آشفته بود
شده آخرش کند بر آسمان	بشوریده و تنگشته جهان
برد بر یکین تافته ماه و مهر	ستاره شده و از گون بسپهر
خود و شکر از شهر پیرم بکام	سوی مندر و تیز برداشت کام
فزون چسبند بود بر سه هزار	زمند و یورپ مردم کارزار
چو بسپرد ره چار یک از گروه	ز حیدر رسیدند لختی گروه

میان دو بدخواه بر فاش نوشت
 ز تیرد و روی فاش نوشت
 باندک ده و گیر حیدر سپاه
 ز بون گشته در دشت آوردگاه
 نیفتاده پی پاشنه کرده تیز
 به حمید از کین لگام گیریز
 روان گشت پلی از انجا یگاه
 یکی دره شگش آمد براه
 ز کیتی نمان گشت زین چراغ
 سر اسد جهان گشت چون پزغ
 هتقی شد سر چرخ از تاج شید
 در آن دره پلی باید فرود
 سیاهی بروی جهان گسترد
 بناگاه از دشمن کینه خوا
 که تن را از آرام بدید درود
 در آن دره شگ آشوب نوشت
 به پکار آمد دگر ره سپاه
 چو تندر خروشدین توپ نوشت
 زمانی به بیلی باریده تیر
 چو باران که از آید بر زیر
 فراوان را کرده توپ تفنگ
 کشیدند از جنگ و پکار جنگ
 ازان بش کاید نزول صاب
 بگیرد جهان گونه زرناب
 روان گشت پلی از انجا یگاه
 بریده ازان دره کیل راه
 بناگاه تیپو به انجا رسید
 سر آتش جنگ بالا کشید
 خروشد چون اژدها توپ جنگ
 پنداخت مهره چو باران سنگ
 ستیزه به بیوست از دگر و گروه
 چو انگریز بد در میان دو کوه
 بگاه گذر به برو شگ بود
 نه میدان آویر نشد جنگ بود
 نیارست آراست آوردگاه
 ندست چپسچید از دست
 ز بار وینه کس نه آگاه بود
 گشاده بر مره کین اه بود
 در انزاه دشوار و باریک و تنگ
 نه بر رسم یکاره آمد جنگ

توانست کوشش نماید سپاه
 به پیاپی جنگ بایست کرد
 ز تیمور پیر خسته پیل سنوز
 ز حیدر باید سپاهی دگر
 به تیمور شده یار در کارزار
 بشد آتش کین و پیکار تیز
 سوی دشمنان گوله انداختند
 یکایک بفرمان برتر خدای
 نکا بدینند آید آنچه او کند
 اگر بنده کوشش یار و بکا
 چو پیل دل توپ ز آتش تباقت
 دو صندوق باروت او بر فرخت
 بسی چهر شایسته اندر بنده
 تبه گشت و ناچرخون خاک راه
 پرد بر هوا مرغ از زور پر
 نگه کرد و دانست تیمور ز دور
 خمیده شد از راستی پشت او
 بر انگیخت از جا تکا و سوار
 فراوان زد دشمن کشت و بجست
 روان جوی خون از تن گشته شد
 چو پیل جان دید بر کاشت برده
 گشته رده رفت بایست را
 بر انگیخت ناچار گرد و بند
 یکی گرد برخواست شد تیره روز
 پیک دست تیغ و به دیگر سپر
 رسم ستوران زمین شد تزار
 دل توپ افروخته انگیز
 شدش کار و دارون ز بخت
 که کس بر نگرداند از هوش
 بدو خوب گزشت و نیکو کند
 نگر و دگر کام پروردگار
 روان سوی باروت آتش شافت
 زبایسته سامان فراوان بخت
 که شاید نبردان که دار و برد
 چو سامان تبه شد چه سار و سپا
 چو پر رفت پرده چگونگی دگر
 کز آتش مبدخواه افتاد شور
 ز سامان بود باد در پشت او
 بکف خنجر و تیغ زهر آبدار
 بسی تن بپکند بر خاک بست
 ز کشته بهر جا یکی پشته شد
 ز انگلیه آنچه همراه اوی

بجایمانده بود اندران کارزار
 گرفت و تلی دید بالا بلند
 نه در تن توان و نه در روی رنگ
 سیه و کوفه از مینو
 نه سرب نه باروت تو و تفنگ
 دما دم همی حمل میرد سخت
 هر حمله مردان خاک فرنگ
 نموده ز نزدیکی خویش دور
 چو شد سیزده حمله زینگونه رد
 سواران آسوده از کارزار
 چو کوهی که گردد روانه بجنگ
 سر نیزه افراشته با آسمان
 بنزدیک آن خوار مایه سپاه
 فراوان بشیر و باران تیر
 شش و سی ز نام آوران سپاه
 همان نیز خواجه از مهتران
 فرومایه لشکر بران تل خاک
 پنهان در دست دشمن بپند
 یکی تن نیامد را از سپاه
 اگر تندرست و اگر زخم دار
 بدانجا روانند ز بیم گزند
 تنی دستش از آنچه باید بجنگ
 بر آن پشته شد پرتیبار و درد
 پس پشت او دشمن تیر جنگ
 بران میخواست شکر گشته بخت
 زده دشمنان ز امیشت و بسنگ
 چه تاب آورد زور با بخت شور
 فرون بود دشمن ز دام وزد
 ز شکر برون تاخته بشمار
 باهن نمان تیغ و زو و پیک
 چو ارغنده شیر و پلنگ زمان
 رسیده چو دیوان وار و نه را
 بکشتند و افتاد پیل اسیر
 تنه گشته افتاد بر خاک راه
 پرا از زخم بسته بپند گران
 برست هر که از دست مرگ هلاک
 گرا از تیغ بدخته گرسنگند
 کسی خسته کسی بسته کش شد تنباه

چنین است پایان رزم و نبرد
 سری ز رتاج و سری زیر گرد

رفتن جزل سر بکتر مندر و بسر قلعه

نگاپش و انتراع آن از دست بلندیز

چو پیکار سپلی پامد بس	به پیش آورم تازه رزمی دیگر
کنون باز گردم سوی مندر و	بگویم ز کار و ز کردار او
چو باشکر خویش جو یای نام	روان شد کیسه ز کجوخ و درام
سوی بوم تنجوز آمد ز راه	هوا کرده تیره ز گرد سپا
یکی شهر بد نام نگا پشن	بدست بلندیز به انجمن
در آجای از روزگار دراز	بسرزندگی برده با کام و ناز
بدالشهر رفته به پیکار جنگ	بدیوار در گذشته نزدیک و شک
بتوپ اندرون گوله بسوخته	دش را ز آتش برافروخته
سوی دژ روان کرده باران تیر	بپا کرده سنگامه دار دیگر
سپس آنکه گوله زده چند بار	بسوی نگهبان شهر و حصار
که بوده و پیش سینگین نام	یکی نامه کرده نه بر کام او
بخامه نموده بدینان نگار	بمن آشکار است کاخ و حصار
نداری فراوان سپه بر جنگ	مزن شیشه خویش بجا بسنگ
نتابی بمن گرچه داری حصار	مراهست شکر فروان از شمار
اگر شیر زوری و گر پیلین	به چچی بعسر جام از دست من
میازار خود را و مارا بکین	میا لای خون و بیشکر زمین
تورا به بود گر پذیری ز من	باند ز گویم هرا بخت سخن
بجز کوشش و رزم و جنگ و ستیز	نکرده بخود بر روار ستیز

نیفر و خسته تو پختن سپاره را
 مکن شهر اباد خود را تباه
 بدریای ژرف از بری آب جوی
 تو آن کن که از بحر ذان آن سزد
 اگر این سخن کان بود مسود
 به سپکا ر بندی کمر میسان
 زهر خون که از تن شود ریخته
 چو داو بر پسرده گداوری
 اگر نشنوی پند از رای نشت
 دور است نمودم ازین دو کدم
 چو نامه سوی دژ پادشاه
 به بستر تش پر ز تیار بود
 بدژ در یکی مرد پُر مایه بود
 و را نام موسل نهاده پدر
 بکف خامه بگرفت و پانچ نشت
 ندیده فرونی دشمن بچشم
 درین باره تا هست در تن برون
 سپردن بخوابیم آسان جنگ
 تو اگر فرو نشت از ناسپاه
 فرونی لشکر نیاید بکار
 هر آنکه که پنی ز ما دستبرد

بز نهار آبی و بده باره را
 که نارد بکوه همسری کرد گاه
 بریزی به پیهودگی آب روی
 گزینند ناخشنودان کار به
 بنا بجزدی ناموده پسند
 بجان هر که یابد که کین زیان
 تو باشی بیاد آتش آدینخته
 ز کردار خود شرمساری بری
 بکیفر نیایی تو نیکو بشت
 گزنی بدان راه بردار گام
 خداوند دژ بد برنج دراز
 فراوان ز انداز به چار بود
 ز سالار دژ در دوم پای بود
 چو بر خواند آن نامه اسر سیر
 به از رای ز پادشاه نشت
 نشت آنچه افزون کند کین چشم
 بمردی ستیریم با دشمنان
 نهاده که جنگ بر خویش تلک
 مشو غه از رای خام و تباه
 نه شیری گله گور ساز شکا
 همانا که خود را ندانی ببرد

چو آن پاسخ آمد سوی شند	برافروخت از آتش خشم رو
بفرمود تا پیشکاران توپ	بپاکرده سنگا شمشیر و کوب
هوارا چو ابر بهاران کنند	به یوار در شنگ باران کنند
ز حاجت فرمان بران در زمان	سوی باره راندند کیس نشان
شکست اندر آمد بکار حصار	بپشتاد باروی و جرش کار
نماندش بجا شرف و کنگره	شده موصل گرگ همچون ب
ز زنهار بر پانموده نشان	سپرده دژ و خوش حبه امان
سپس آنکه جانش شد از درین	ممود آنچه بایست کردن پیش
خسخت آنکه انجام خود سنگر	پشیمانی از کرده خود برد

محاربت کردن حمید علی خان با خزل

کوت و شکست یافتن حمید علیخان

بهشتاد و یک از سپه غیری ذال	۱۷۸
یکی جنزلی بود همتای شیر	
هنرمند را کوت بود دست نام	
بمراه او لشکر کارزار	
ز بندی سپه مفتزار دگر	
یکی شهر پرتو توّه داشت نام	
یکی داشت بد در میان دو شهر	
چو آید به اینجا که جنگجوی	
ممره پا ورده چندان سپاه	

بروز کشت هفتیم مه سال
کم آید چو او در زمانه دلیر
ز پیش رها شیر کردی کلام
ز بوم یورپ بچند با هزار
به پکار حمید شده ره سپر
دگر شهر را نام موتا پلام
فراخ و بزاز سبز و آب نهر
شدش حمید رکنه در و بروی
که از دیدنش خیره شتی نگاه

زمین مردم کینه آورده بار
 ز خاک یورپ چار صد مرد بود
 ابرابرش دشت پها سوار
 پیاده بده پنج ره پنج هزار
 زدی انکه او از فیتله تفنگ
 ز قوم پلکار هم بود مرد
 ازین هر سه گون شکر کارزار
 جل و هفت بد توپ شمشیر
 هر یکس برین دوستان گبزد
 نگوید که این گفته باشد زلاف
 چو حیدر دیری که کارزار
 زکوت و از ان اندکی از پنا
 بدینان که از گفته ترجمان
 مباد امر اشیوه جگر گفت راست
 کنون بشنوا ز روزگار سپرد
 دو دشمن هم چون رسید تنگ
 بد اینانکه آیین بود در سبزد
 همان زیر آهین بر و برز بود
 خروشیدن نای مند و فرنگ
 دو دریای خوخوان آمد بجوش
 ز بانگ ده و دار و بند و بگیر

بجای گیس اندران مهر غرار
 شب و روز جو یای ناورد بود
 ز هندوستانی بده چهلزار
 تفکمای چمنخا بده بکار
 دگر از گروه پیون مرد جنگ
 چشیده ز سپکار بس گرم و سرد
 ستاده دران دشت کین صیقل
 ز آتش فرو زنده خشک و تر
 مباد این بد گمانی برد
 ز نازده سخن جز دروغ و گراف
 ابا او چنین شکر شمار
 چه سان بشکند او باوردگاه
 شنیدم پیاورده ام در پان
 خدا دور دار از کم و کاست
 که انجام شد شاد و کی بر زرد
 رده بر زده مهر سپار و جنگ
 بیولا و غرقه تن اسب و مرد
 نه شکر که کوهی جوا لبر بود
 به پهل همی داد دل هر جنگ
 زمین پر ز ناله زمان پر خروش
 فرو بسته شد گوش نا امید تر

بشیر مندی و توپ فرنگ
 بخنج بسی سر زن شد رها
 فراوان تن از نیر شد چاک چاک
 ز مردم بسی توپ افکنده پست
 بسی پیکر نازنین از تفنگ
 ز افتادگان صف کارزار
 ز حیدر ز مادم سوی انگیز
 همچو خواست بردارد او را از جا
 برانده بداندیش از پیش خویش
 دران گرمی و گردش کارزار
 مراد را کسی از بزرگی و کام
 بمیدان پشاد از زخم سخت
 چو او گشت زخمی بجگه بنسر
 چه مردی گرامن سایه بود و بزرگ
 بناور چون هشت ساعت گذشت
 ز حیدر سپه گشته شد چار بار
 در آن گشتگان همتران سپاه
 یکی پیرو دیگری سرنگون
 بر ایشان نه موئیده از درد کس
 همه را شده کام شیران کفن
 یکی خاک بر سر برای پدر
 ز خون سران شد زمین لاله رنگ
 پشاد بر خاک ره بی هب
 گشته ز پوند تن جان پاک
 بمیدان کینه سرو پا و دست
 ز خون گشته مانند مرجان بزرگ
 همان کوه و چون کوه گردید غا
 چو آتش سپه حمله آورده تیز
 پمفشرده انگریزه سخت پای
 نیارست بدخواه آمد به پیش
 ز حیدر یکی مهربان نامدا
 بجز میر صاحب نیسیده نام
 تن از خستگی چاک چو لاله خست
 دل حیدر و شکرت یافت درد
 گرامی و نامی و گردی سترگ
 بشدنگ از گشته مامون شد
 که نام جستن بکینه هزار
 فراوان قشادند بر خاک راه
 تن و جامه آشته گشته بخون
 نه تیمار دار و نه فریاد رس
 نه تابوت دیده نه فرزند وزن
 یکی دیده پر آب بهر پسر

بجید رشکست آمد از کارزار	فرورفت روزش تباریک فار
بشد گشته از شکر انگریز	نمیدان کین اندران رستخیز
شمارش نباشد درست آشکار	سه باره ز صد بود یا بد چهار
ازین پیش نامد کسی رازیان	ز پیکار سیر آمده دشمنان
کشید مهر و زنا و روست	یکی چیرگی دیده دیگر شکست
یکی شاد از بخت و دیگر ستوه	ز هم باز ماند مهر و دو گروه

جنگ دوم حیدر علی خان با جنرل کوت

وشکست یافتن بقدر حجتی لایموت

دگر بشنواز حیدر و جنگ کوت	دلیری و گردی و آهنگ کوت
کسی را که باشد دل و چنگ شیر	نگردد زنا و درد و از جنگ سیر
زمیدان کینه با گشت ماه	روان گشت کوت سپید بر ۱۷۸۱
بدان دره آمد که تیپو چو شیر	سپه گشت و نمود سپلی اسیر
رها گشت شد انگریزی سپاه	بسی بسته گشت و بسی شد تپاه
چو تیپو دران دره فیروز گشت	شب جنگ او روز نور گشت
بنیک با ختری حیدر کین سگال	گرفته مران دره فرخ بقال
بدانسته بر خود خجسته شکون	که شد دشمن انجای خوار و بگون
همیخواست چون کوت آید زرا	خود و لشکر و یزگان سپاه
دران دره سخت و دشوار شوک	دگر ره بد و کرده پیکار جنگ
چو پیل و اساخت باید هلاک	تنش را بشمشیر کین کرد چاک
سپاهش سر اسیر تیغ بنزد	پُر از خون سرا پا گلدن بگرد

پس کوی چون باد گشته درون	برین آرزو با سپاه گران
چو آمد بد زه مه انگریز	همی راند چون آتش تند و تیز
بریده ز گردون گردنده مهر	یکی بهره از چار بهر سپهر
هو اگشت ناپاک از گردون گشت	سکه بهره بجا مانده از روز پاک
سرگرد از آسمان برگشته	بر از سر گذشته بیابان و دشت
بلرزه در افتاد کوه و زمین	دو دشمن شده ساخته بهر کین
با ستاده آماده از بهر جنگ	یکی دره تنگ را کرده تنگ
پُر از کف لبانش بدر جگر	یکی جا گرفته بکوه و کمر
ببارید باران گوله ز زین	شد از هر دو سو توپخان چو سیخ
یکی گوله یک پای او را برد	بده جزئی نام او ایشیتو برد
شده گرد بر تر ز خورشید و ماه	دران داوری از دور و بیپناه
بدان تا که شد ز در خشنده هو	همی آزمودند هر گونه زور
شده دشت و دره پر از شنگان	چو شد تاج گردون ز گیتی نهان
زمان گشته بروی نه بر آرزوی	ستو مید شد حیدر کینه جوی
بیکباره از کف هفتش ز نام	نذیده ز پیکار مید و کام
برو گردش وز آشفته	سپه خسته و خوشتن کوفته
چو بختش نباشد تختش چه سود	رفیر و زنجیتش روزی نبود
بسته دل و دست از آرزو	ز پیکار و نادر در بر کاشت رو

رزم سیوم و چهارم و پنجم حیدر علی خان

باجنرال کوت و منظم گشتن او

دران دره چون کوت از زو بخت
 سرخز مسوده بخورشید و ماه
 زو یلورش آمد چنین آگهی
 فرونگشته غم چون خورش کاشته
 چو بشنید آن مژده سپهر
 همینخواست کاجای رفته فراز
 بدانجا گیه نارسیده هنوز
 گرفته بکف آلت کارزار
 نماده بکینه دو سالار روی
 سوی حیدر آمد سیم رشکست
 شد از لشکر او دوره چارصد
 صد از مردم انگیزی سپه
 روان شد از آنجای کوت سوا
 بغیر وزی شاد کامی بخت
 پراکنده دانه زهر سوسن از
 همه کار بایسته را ساخته
 سپه ساخته کینه و رزم را
 یکی قلعه بود چپیتور نام
 چون نزدیک آن باره آمد فراز
 همه برج و بار و دشمن هم شکست
 را ساخت از دشمنان چهار

بجید شکستی رسانید سخت
 از آنجای سرخ به پیمود راه
 شد انبار از بار غله سینه
 بخوردن بود مردم آرسته
 سوی شهر دیلور گشته روان
 بنبار دانا را از بار بار
 به پیش آمدش حیدر کینه توز
 دو لشکر برانگیخت گرد و غبار
 بروی زمین شد روان بخت
 زیر عیش جان مردم بخت
 کسی خسته کس را کفن کام دو
 کسی خسته از تیغ و کس شد تبه
 نومبرمه و روز رفته چهار
 پفکند در شهر دیلور بخت
 پاورد و دانا شست انبار باز
 چو سوی خورش دل پر دخته
 فرا موش کرده زول بزم را
 بدان سو به پکار سپرد گام
 بنمبار و تو به پای دراز
 سرش را ز بالا پفکند پست
 همی گشت بر کام او روزگار

۱۸۱۱ باه دژمبر زو یلور باز
 دگر ره خورش شسته نایابکم
 روان شده که آید بویور باز
 به پونی بود شسته آزد آ
 پیاده سری پرز کین و ستیز
 همیخواست بر کوت بگرفته را
 و یا خود بدارد ز رفتنش باز
 از آنزودنارد نمودن گذر
 سپس زانکه نرد حمله های دراز
 شکسته سلیح گشته عنان
 چو کوت دلاور با آوردگاه
 سوی شهر ویلور آمد چو باد
 بزودی از آنجا یکبار گشت
 بره باز حیدر شل آمد به پیش
 پس از رزم و پیکار جنگاوردن
 نیامد ز فیروزش هیچ بهر
 شکست آمدش بهره از کارزار
 برفت و سپس اندر ش کینه خواه
 فراوان بدشمن رساند زیان
 کشیده ز دندان فتن و پای
 پایان شد از کوت و حیدر سخن
 شد آگاه آن مهت سرفراز
 ز حقیق را خند شیر در شم
 یکی رود آمد بر آتش فراز
 به پیکار حیدر بسود و رکاب
 چو آتش بسی حمله آورده نیز
 بجواری غایب مرا و را تباہ
 نیار و بویور شد سرفراز
 بماند در آن دشت آسمه سر
 خلیده روان گشت از رزم باز
 برفت و رخاں تر و از اندامان
 شکست آنچنان دشمنی کینه خوا
 فراوان در آن شهر غلّه ها
 ز پهلوی آمد به پهنای دشت
 کشیدن چو میخواست و کینش
 چو اختر بجید رنبد سرگران
 همی بست تریاک آمدش زهر
 گریزان چو از پیش شیران شکا
 همی تاخت از کبر شستن سپاه
 چو شد روشنائی ز مردم نمان
 پیاده خرا مان بچرده سرای
 شد این داستان کهن نوین

رفتن کرنل بر توت بطرف بوم بخور

و اسیر و مقید شدن او و لشکر بدست تیمو

نشتاد و یک چرخ در گشت	نشتاد و دو آورم سرگشت
بماه دوم کرنل نامجوی	بر توت بنساده پدر نام او
سوی بوم بخورشند با سپاه	یکی ده سپاه در آبش راه
مرا بجای را نام بُد و التول	بهودن در آنجا قاش قبول
بنزدیک آن ده سپاه فرو	کناره گزین کرده از آب دور
گلورون بود نام آن رود آب	بر افراخت خیمه کشیده طناب
به پشت سپاهش دهی بود نیز	ز خورون فراهم سپاورد و چنر
در آن ده نهاد آن همه دانه را	ز خود دیده آن جای پگانه را
سپرده به پگانه مردم خویش	سپه راهی خواستان بردش
بدانش همانا نبوده سترگ	که بردنه خویش بگاشت لنگ
در آنجا یک چند روزی نشست	سر روز بهر زین گشت بست
سپه ساخته حیدر رزمجوی	به تیمو که بد پاک فرزند او ی
بداد و روان ساخت از جبرک	بر و دگلورون چو گردید لنگ
بر توت بکیسوی بنشسته بود	سوی دیگر او نیز آمد فردر
میابخی شده آب اندر میان	شبانگه که شد تار و تیره جهان
بر توت بدان ده که انبار داشت	ز مهر گونه خور دنی بار داشت
ز تیمو کسی سوی مرده	برفت و گفتش که ای روز به
گرنی بمن گر مرده روداد	سخن هر چه گویم بگیرش یاد

بگفتار من بسپری رای و هوش
 پذیری چو گفتار تا یه بگوش
 پابی فراوان زمین دستگاه
 فزاید همان پیش چیدرت
 و دینی نیازت از هر نیاز
 شوی در جهان همتی سر فراز
 درین تیره شب ره گشایی بمن
 زسوی من آید یکی اجمن
 شباشب بده در نماید نشست
 بد اندیش اباد ماند بدست
 لبش ماند از خوردنی ناچران
 شکم چون تهی شد شود ناوان
 چو گرد و دگر خوردنی نیست و زان
 بر آورد شاید ز جانش و مار
 چو گفتار شد تیز جبهان
 زگوینده یکسر نموده پسند
 بانگریز بگشاد راه گردند
 و فاجست هر کس ز پگانه مرد
 بمنغرا نذر شست یکجو خرد
 چو پگانه از خویش انکس که جبت
 بایه تنک باشد و رای نیست
 پیچو چو شده خدا یک زبان
 بتاریکی اندر ز مردم بخت
 سوی ده ز نزدیکی خوشتن
 فرستاد پیو یکی اجمن
 دویم روز روشن چو شد آسمان
 سیاهی شب شد ز دیده نهان
 بر تو نشیند آنکه آمد سوار
 بدینوزر و آب کرده گذار
 دشت گشته پریم و ترس و هرکس
 دوباره دو صد مرد از بهر پاسب
 ز کار شبانه چو آگه بنود
 سوی ده روان کرد مانند دژ
 دش گشته پریم و ترس و هرکس
 همه دل به پیکار بگاشته
 ز کار شبانه چو آگه بنود
 بانبار نابد زیان هیچ راه
 که آنجا گیه را ننگه داشته
 رسانیده سار و تبه بار و بند
 ز آسب دارد غله نگاه
 پذیره بسیار مد گلوله بر راه
 مسدا بد اندیش دست گردند
 چو نزدیک ده گشت از ره پنا

برایشان زده دشمنان تو چار
 بر ثوث بد آید پوش نهان
 نه گندم بماند بدستش نه جو
 بیرون در آنجای یاره ندید
 که آنجای برخو استه با سپا
 و یه شکار بد نام حجتانه را
 به چارگی گشت چون اورون
 بر آتش دو دیده همد اشبان
 چو شایهین نموده دو چنگال تیز
 چو نزد کین گاه آید ز راه
 فراوان بدو دراز تیر رس
 ز تیپو بسی دور بودست صف
 سپاه بر ثوث سر اسیم دار
 بدشمن را کرد چندان تفنگ
 نگشته ربه خواه یکتن بجان
 بداده ز کف مایه کارزار
 گریزان برستند در دشت قوه
 جدا کس ندانست سر را ز پا
 بر ثوث بجا مانده با ویرگان
 نشانی نموده ز زنه رست
 چو از دور تیپو نشان را بدید
 کسی پیش نارسست کردن گدا
 بشمار اند کف دشمنان
 ببند غمان گشته جانفش گرو
 بجز این دگر هیچ چاره ندید
 یکی بود حجتانه نزدیک راه
 بر فشه گزیند بد آنخانه جا
 کمین کرده تیپو بره در همان
 که کی دشمن آید بدین راه فراز
 بر انگزد از جان او رستخیز
 بردن از کمین تاخت بروی سپا
 رسیدن نیارست گوله بکس
 قشادی بره تیر دور از هدف
 همه برده پیهودگی را بکار
 که آمد با بنجام باروت جنگ
 ز دشمن نکرد هیچ کتن زیان
 همه دست پیکار کرده زکار
 پراگنده گشتند یکسر گروه
 برای روان گشت هر کس جدا
 به چارگی حجت راه امان
 بجان از بد اندیش زنه رست
 یکی حجتی بود نامش معبید

بنزد بر ثوث فرستاد زود که بدید ز زینهاروی راد رود
 پامه بد و مرده داد از امان ابا او همان از کمان و همان
 همه را برینار بنموده شاد بگفتن جهاندار را کرده یاد
 سپس گفت با همتران سپاه که یقین دودیدار دارد براه
 شمارا بخواند بر خوشن شده مستمندان همه انجمن
 بر رفتند ترسان ز بیم گزند روان پر ز تیار و جانها نرند
 همه را تن از ترس لرزان چید ز جان و گریستی بریده امید
 نه انسته بهمان او استوار گمان برده باشند امان نیست و خوا
 چون نزدیک گشتند و یقین بدید ز کشتن روانرا یکسو کشید
 دهی بوده نزدیک آوردگاه سپرده همه را بدست پناه
 بدان ده فرستاد از بهر بند کسی را بجان نارسانده گزند
 ازان بستگان هر که از تبعیز تشن بود حسته بگاہستیز
 ازان زخم و زان جنگی گشته است پر شک که دارد شناسد در
 بدار و و مرهم بود آشنا بدانند بن رنج و سازد و ا
 فرستاد تا آن تن ستمند کند بهر راند ز بیم گزند
 زهر گونه بخوردی برده کار نماید توانا تن فخر دار

آمدن جهازات جنگی فرانسیس با شکر معاونت حیدر علی
 خان دانستماع سلطه که لور از تصرف انگریزیه و دوقامحیدر علیخان

بحیدر فرانسیس چون برده یا برنج و بشادیش تیار دار
 همه گیران بوده را نگویند یکی مغز گفتی بود در دود پوت

چو بانامو حیدر و انگریز
 سر آتش جنگ بالا کشید
 ز بوم مزانیس در مارچسپاه
 پُر از آلت کین و مردان جنگ
 سوی بوم ارکات چون باد تیز
 بمبزر گهی کرده لشکر فرود
 بکد لور ز انجای رفته چو تیر
 بپا ساخته رستیخنی بزرگ
 ز انگریزیه جای پرداخته
 بمانده در استجای نخعی سپاه
 سراسر درگر لشکر جنگجوی
 بپا بچیتور پیموده راه
 چو لشکر بلشکر به پیوسته شد
 زهر گونه گون خرگه و بارگاه
 پوشیده پوشیدنی رنگرنگ
 نموده بچشم اندرون و تشوایغ
 چو حیدر مزانیس یار آمدش
 همی جست از بهر دشمن یکین
 همینچست سنگام بهر نبرد
 همی جست دشمن بگبیر و بخواب
 بر آرد بناگاه از وی دما
 باید پدیدار در زم و ستیز
 ز خاک سیه تا شریا کشید
 جهازات جنگی به پیموده راه
 نیاسوده جائی نکرده درنگ
 پامد پُر از کینه انگریز
 نموده هوا پُر ز گرد کبود
 بر افروخته آتش دارو گیر
 بر زم گران و بجنگ سترگ
 همه را اسیر و زبون ساخته
 که دارندش از پیم دشمن نگاه
 بلشکر که حیدر آورده رو
 که بد حیدر نامجو با سپاه
 زمین زیر پی رنج خسته شد
 زمندی گروه و فرزنگی سپا
 زهر گونه سامان پیکار و جنگ
 ز گل های رنگین فروزنده باغ
 بدل آرزو کارزار آمدش
 همینچو است خوش بریزن کین
 همینچو است به خواه آرد بگرد
 همی خواست بروی نموده شتاب
 بکوبد سرش چون سرکرزه ما

همیدون بل کوت بُردی گلا
کند با سپه تا ختن ناگهان
نموده کمین یا بدشت نبرد
بر آرد ز جان بد اندیش گرد
دو دشمن بسم میکالیده کن
جزایس بود رای جان آفرین
چه سان بنده از خواشند دادگر
باید برای و بدانش گذر
بهر مرد جزا حیدر زرنج
سر آمد برد اینجهان سپنج
تنش گشت از خستگی ناتوان
خم آورد بالای سر و جان
بروشمید گیتی شده چون کبکست
پزشکان ز در مان کشیدند دست
شدش فزه زندگی ناپدید
کفن بهر بالاش گردون بُرید
بر دو تا ختن مرگ بمود سخت
بتخته فلکدش ز افراز تخت
زمانه سپردش نجاک سیاه
بسی متر از ابگیتی بکشت
نه گنجش بکار آمد و فی سپاه
بچاره بسی شهر و باره گشود
بمردی بیاورد گیتی بشت
بجهان اژدها نیست مردم ربا
چو مرگ آمدش هیچ چاره نبود
اگر شهر یارست و گرزیر دست
از و ناکس و کس نگر دور با
بهمین روان کسی شاد و رفت
بضر جام در خاک دارد نشت
و گر رفت با کار و کردار نشت
که باینکی و دانش و ادرفت
بپروخت حیدر چو از تن روان
بدوزخ برد بهر تخنی که کشت
کسی را بنزدیک آورده نبود
ز پگانگان داشتندش نهان
بهر چندی اندر از دار اینجهن
کس از مردنش هیچ آگه نبود
پژشک فرانسس ته یا چهار
نذاست کس رفته سرو این
به چاری و سدرستی همیش
که حیدر و ایشان نبردی بکا
نکردی جداشان ز نزدیکی خویش

نفس از مردن او بنام ردا	ز آمدن سنج گسته پا
شد ندی بشکوی حیدر فراز	که پنهان بماند ز پیکانه راز
برین داوری روز چون قیام	سراپا جهان گشت تاریک و تار
شب تیره از روزشاهی گرفت	زمین در نماز اسبابی گرفت
بیر کرد گیتی لباس سیاه	چو از سوک حیدر سران سپاه
پیکها شده راز داران مرگ	ردوان اشک از دیده همچون گریه
مموده یکی پالکی پرده دایر	تن مرده را اندران کرده بار
ردوان کرده پیش فراوان چرخ	بشعل برافروخته دشت در غ
مردم نمود چمن آشکار	ریشکویکی خوبرخ چون بهار
بفرموده حیدر نامجوی	از اینجا سوی شهر بنهاده رو
بدین چاره مرده تن نامدار	ز شکر برده بشهر گلزار
بآیین سپردند او را سنجاک	نذار دهباق چو شد جان پاک
نومبر مه و روزنه در شمار	بر کوت آمد یکی رازدار ۱۷۸۲
بگفتش بپرداخت حیدر جهان	نماندش بخر نام حمی در جهان
چو مادرش را بشهر گلزار	همی پرورد خاک اندر کنار

آغاز داستان قیو سلطان و رفتن جنرل ماتیوس از بندر

شنبی بلبی بار و گرفتن شهر انور و کند پور و منگلور و پد نور

چو گفتار حیدر پایان رسید	ز کردار قیو باید شنید
ز دریای دل گوهر آرم نثار	دهم گوش شنونده را گوشوار
بیزدی بخشند دادگر	سجوا هم که این نامه آرم بسر

کهن تازه آیین استاد طوس
 بشهر سخن او بود شیریار
 نیامد چو ادکس سخن آفرین
 من او را کین بنده و چاکرم
 مرا بس همین فخر در روزگار
 بگوید که فیروز گاه سخن
 شتابد به نبال او بنده و ش
 بگاه سخن در زبان دری
 شناسنده رازهای جهان
 چو بنیست تیو بجای پدر
 سرمو نگشته از آن رسم و راه
 سکا لیده پیکار و رزم و ستیز
 ز بهشتاد و دو وزیر غین و ذال
 منبجی شده شکری انجمن
 یکی جزئی نام او ماتیوس
 بسوی طیار با بخت تار
 بگاه سواریش مار سیاه
 که شد او گرفتار و گشته بزم
 ز کشتی چو آمد شبهر انور
 بدیوار و ز از ره دار و کوب
 منوده بدژدار دشوار کار
 کرد کشور نظم شد چون عروس
 دگر باور ابنده و پیشکار
 سخن برد بر آسمان از زمین
 چه چاکر که از چاکران کمتر
 به پند چو این نامه آموزگار
 شناسد مراد را پناه سخن
 ره می و در دست آورید بکیش
 پرستار آسا کند پروی
 نمود آشکارا چنین از نهان
 بیاداشت آیین و رای پدر
 پارسه کار فوج و سپاه
 نیامد از کینه انگریز
 ز بهشتاد و نه بد شماره ز سال
 شمارش نشد آشکارا بمن
 بر آن شکر ماکیان به خروس
 روان گشت گشته بکشتی سوا
 همانا که بگشتش از پیش راه
 کشیده بسی تلخکامی به هر
 گشاده دو بازوی مردی نو
 روان کرده باران گول و توپ
 از و بستد آن باره استوا

سپین آنکه آن باره بستند زو
 دو چندان شدش زور زین گهی
 از آنجا ز دل پیم نموده دور
 روان گشت مانند باد و دمان
 جهان کرده پُر آتش ستیخ
 و ز آنجا یک شد سوی منگلور
 ز بالاسر باره آورد پست
 سوی شهر بد نور برداشت گام
 پلنگی ز کسار در مرغزار
 پفکند چندی ز آهوبدشت
 یک پنجه افکند اورا بجاک
 ندانسته بودم که پنجه گیر
 هر جای چون چیره شد ماتیوس
 دمان و دنان چون گرسنه پلنگ
 نموده شکاپوی وشتاقه
 سیه کرده گیتی زد و دوزگرد
 هوا آتشین تراله آورده با
 ز تابش تن در نشینان کباب
 بریده دل از شهر و بوم حصار
 شد آگه که چیدر گزین کرد گور
 که روی زمین شد ز دشمن بقی
 بشمیری که ناسش بود کسند
 برفتن بخت بزه در زمان
 ز دشمن بپرداخت آتش نیز
 در افکند از توپ غوغا و شور
 نموده بداندیش کوتاه دست
 زمانه کشیدش ز دانه بدام
 بیامد کمین کرده بهر شکار
 بناگه بروش زه شیری گشت
 بخود گفت آنکه که میشد هلاک
 شود همچو پنجه گیر پنجه شبر
 نموده برور زم لاغ و منوس
 پنجه بر بد نور شد تیز جنگ
 چو کوره دل توپ کمین تافته
 باریده آتش بدشت بزد
 باریده یکسر بسو حصار
 شد و سر بسرد و در گشته رباب
 بدشمن سپردند بچاره وار

آگاهی یافتن قیو سلطان از وصول خبر ماتیوس بد نور

و آمدن او بمقابلۀ و اسیر و دستگیر ساختن جنرال اباتامی لشکر و سپاه

یکی آگهی داد از نامتیوس	پیشو بگاه خروش خروس
ز پیکار و از روزگار بنزد	یکایک ز کردار او یاد کرد
بید نور آمد ز شعله انور	گرفته بسی شهر و باره بزو
سلیح دلیران پندخته	شنید و چو آتش بر افروخته
چو شیران آشفته در مرغزار	فرانسیس همزه گرفته هزار
ز سر عرق آهن بنان تا پایی	سوار هیونان پولاد خای
بگاه شماره دور و شش هزار	همه نزه دیوان خنجر گذار
بنگام پیکار بایسته بود	ز آلات کین آنچه شایسته بود
همه کار با غنچه آراسته	بشکر بخشیده با خواسته
زمین از سم بارگی شد ستوه	روان گشت لشکر گرد و با گروه
شده آهین کوه دشت بنزد	هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
بید نور از راه آمد سپاه	نهم روز بوده ز اپریل ماه
بد انسانکه جرگه برای شکار	رده بر کشیده بگرد حصار
هناده بران توپ هرگز نند	پاکر ده سر کوب بالا بلند
بلرزید و آمد زمانه بجوشش	در دشت از توپ تند زخوشش
زبانگش را با کرد پشه هژبر	بغریه خمپاره مانند ابر
بگردون مه و مهر پید اهنود	زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
زمین مرده را بانگ میزد که خیز	شده آشکار ازم رستخیز
نداست اندازه اش آسمان	زدشت و زد و گشت گوله روان
شمار گلوله نبه آشکار	توان کرد بر چرخ اختر شمار

ز آمد شد ز آله آتشین ؛
 ز شش هفته سه روز کم در شمار
 بسی مرد افتاد از دو گروه
 بفرجام چهاره شد ماتیوس
 بزدیک تیپو فرستاد کس
 نماده مرا تابه تو تش سبده
 گرم ره دهی تا شوم باز جای
 من و هر که ماندست از شکرم
 آنمپور و پند نور با کلد و روک
 دران هر چه سامان جنگست و کین
 فراوان بران گرچه باشد نیاز
 گذارم بفرمان تو هر سه شهر
 شنید و پسندید تیپو سخن
 فرستاده را گفت بردار گام
 تو و هر که داری بهمراد خویش
 سوی بندر منبئی شور و ان
 نیازم آنرا که همراه تش
 بیهمراه خویش دور از گزند
 باوای بزم و بگفت دروغ
 زبان با دشمن آشنائی بدست
 ز داستان و نیزانگ گسترده دم

دل آسمان سوخته بر زمین
 شب و روز پیوسته بد کار ز آ
 بشد غار مامون و مامون چوکوه
 بشد ماکیان آنکه بد چون خردس
 که جام ز پیکار بموند بس
 نور اخر می شد مرا بهره درد
 بمن بر نیچی بدسج رای
 گذاری روم تا سوی کشورم
 سه شهر بزرگی و جای ملوک
 همه را بمانده کجا بر زمین
 از ان بهره خود هیچ نگرفته باز
 بجان گرامان باشدم از تو بهر
 بد آنکه گوینده افکنده بن
 بزم باز گو پاسخ این پیام
 ره بندر گووه گرفته پیش
 نور ایمنی هست از من بجان
 بجان و بتن ایمن و بندرست
 گذارم گزند کسی من پسند
 بخشد تیره سخن را فر فرغ
 سخن تیره بد روشنائی بدشت
 روان مرغ جانش بخود کرد درام

بسوگند و پیمان نمود استوار	بجو د برگو اگر د پروردگار
ز دژ چون پاد برون ماتیوس	غمین جان و دل پُر زخون ماتیوس
ابا لشکر خویش بی ساز جنگ	پریشان و شوریده و زار و فنگ
ریا کرده تیپوی دار و نه کار	ز کف عهد و سوگند پروردگار
گرفته بخواری و را با سپاه	گزیده ره رشت و رای تباہ
سپرده روان از ابوار و نه دیو	بشسته ز دل ترس کجایان خدیو
بر و آنچه پدید کرد و ستم	نیاید بگفتن بسیار کم
بگرد آنچه با وی جفا پیشه مرد	کز آنگونه هرگز نکس نکرد
ز پیکار چون گفته آرم بسر	بگویم ز پیداد او در بدر
ز بهار یان آنچه او کرد بد	نه مردم پسند و نه دیو و نه دد

وفات جنرل کوت و مقرر شدن جنرل ایشتیو و بجای
او و رفتن بکبد لور بجهت ستخلص نمودن آنجا از تصرف فرانسیس
و وقوع مصاحبت میان پادشاه فرانسیس و انگلیز و منطقی شدن
نایره رزم و ستیز فیما بین تیمو سلطان و انگلیز

چو پدر و دهمود حیدر جهان	تن کوت شد رنج فر ناتوان
سوی کلکته رفت آن نامور	تنش باز یابد درستی مگر
بدل گردد آنجای آب و هوا	شناسنده رنج بدهد و وا
برفت و از آنجا گیه باز گشت	بهر همیش مرگ اناز گشت
پاد عثمان در عثمان تافته	بره از پی او کفن بافته
چو ز ابریل مسیخ در پنج روز	رسید و برافروخت گیتی فروز

بد رس پامه نزار درد و رنج
 دویم روز اندر سرای فریب
 نموده همتی از روان کاخ تن
 ز حیدر دل آگنده از کین و درد
 میان روان دو کینه گرای
 چو کوهت از سپنجی سراخت برد
 بکمر ناتک از انگیزی سپاه
 همه را بفرمان او بوده گوش
 کمر بسته از بهر کین ایشیتورد
 چو آمد فرزانیس و جنگی جهاز
 بکد لور انجخته رستخیز
 همی خواست از کوشش کارزار
 چو آمد بنزدیک از دور راه
 درون دژ از دشمن آگند بود
 زهر خنجر شایسته در کارزار
 سپاه فرانیس همچون پلنگ
 ز پرون شده انگیزی سپا
 نهاده بر زم و به پیکار روی
 ز پرون و اندرونی سپا
 هوا تیره و تار از دود گشت
 شده مرگزار و زبازار تیز
 شده شک بر روی سرای سپنج
 نماند و نماندش نبودن شکیب
 پوشیده بر جای تهمان کفن
 بد دیگر جهان شد که جوید نبرد
 ندانم که چون شد بد دیگر سرای
 بجایش سپهر ارشد ایشیتورد
 که و مه که بوده باورد گاه
 سپهر و بد و یکسره جان و پیش
 سپه را سوی شهر که لور برد
 به پشتی حیدر ز راه دراز
 همتی ساخت از مردم انگیز
 پیر دازد از دشمنان انحصار
 با آیین پاورد پامین سپاه
 دو خندق بگرداند رش کنده بود
 فراوان فراهم بده در حصار
 بخون تیز بنموده دندان جنگ
 چو شیر دمنده باورد گاه
 جهان کر شد از ناله های و هو
 نوند گلوله روان شد بر راه
 ز آتش زمین دشت فرو گشت
 گرفته زتن زندگانی گریز

بر د انگلی انگریزی سپاه
 فراوان بکوشیده در کارزار
 گرفته یکی خندق از دشمنان
 بامیدیشی و خوشی آرز
 ز نام خود را سپرد و بخشیم
 چو شیران شوریده در مرغزار
 بپا کرده سنگامه رستخیز
 چل و دو ز نامی سران سپاه
 بجواری بدادند شیرین روان
 دو سیصد فرانسیس کم مایه میزد
 ز انگریز ده مهنه نامور
 بقصد بر خاک گشته بپاک
 شش و نسی ز مهنه شده زخدا
 باورد که گشت از انگریز
 ز مندی سپه هتران سیرد
 دو صد با چیل نیز در پایست
 ابر زندگان اندران کارزار
 سر آمد بر ایشان همه ریخ و در
 سیصد و سوی یورپ آگهی
 میان فرانسیس با انگریز
 نموده هم آشتی هر دو شاه

سوی دژ شدن را به پیموده را
 بسی حمله برده بسوی حصار
 زهره و سپه خون چو همچون روان
 بخون تیر و نذ ان شده چون گران
 بپوشیده از مهر و آذر حمه چشم
 نموده تگاپوی در کارزار
 بکشته و کشته شده خویش نیز
 ز سوی فرانسیس گشته تپاه
 سروتن پراز خاک و پر خون روان
 همی شد که سر آورد سر سپرد
 تکه چنجه فرو مایه شکر دیگر
 سرو بر پراز خون و تن گشته خاک
 دیگر نیز پنجاه و سیصد فگار
 ز خون محض تن گشته فواره یز
 کسی گشت ز جانی و کس شد تبه
 کسی گشت بجان کس از رحم گشت
 بنخستید بخشنده پروردگار
 زمان در نور دید فردا خبر
 شد از باده رزم ساغر هفتی
 شد انجام سنگام رزم و تیز
 ز پیکار آسوده هر دو سپاه

چو شد جنگ انجام اندر فرنگ	بهند اندرون گشت کوتاه جنگ
کشیده ز کین دست هر دو سپا	منوده را خاک آورد گاه
چو یاران پیکد گیران گشته دم	فراموش کردند از کینه نام
چه حیدر چه تیمو که کارزار	منودی فرانسیس با خویش یار
فرانسیس بر بست از کینه جنگ	با نگرینارست بمود جنگ
هم از انگریزان یارست کس	زند با فرانسیس از کین نفس
شده سیر تیمو ز رزم و ستیز	در آشتی کوفت با انگریز
زمان نامه جنگ و کین در گشت	بنیکی کرایید از کار شرت
بگیتی پدیدار شد استمنه	نهان گشت آیین اهریمینی

شرح صعوبت کشیدن جنرل باتیوس بالشکرش بعد ایزی
 از تیمو سلطان و مسموم شدن او با بعضی سرداران و خلاص
 گشتن بقیت المظلومین از ان بلتیه یا لیه بعد مصالحت تیمو سلطان
 با انگریزان

چو گفتار از رزم آمد بس	شب پنج پیکار را شد سحر
شنوا آنچه بگذاشت بر باتیوس	ابر لشکرش نیز سختی و بوس
چو در رزم بد نور شد ناشکیب	به چمان بدودا و تیمو فریب
امان داده آمد و ناستوا	کشیدش برون از در و چهار
چو او شهر بد نور پدرود کرد	زابر و دیده روان رود کرد
نزدیکی شهر تالاب بود	بیاورد لشکر بد انجا فرود
دویم روز تیموی بد راه و کیش	کسی را فرستاد و خواندش پیش

برفت و بزرگان دیگر چسار
 گرفت و همه را بزرنجیر و بند
 سپس آن سپاه و رانند کرد
 نه بزرگوار با کرد و نه مرد پسر
 بتاراج کردن گشاده دوست
 بود آنچه سرزنده را ناگزیر
 خور و پوشش بادره سیم و زر
 سراپرده و چمنی و بارگاه
 اگر چنان بودست و ناپزین
 سراسر سجاد و تاراج بُرد
 سپس زانکه ز نهارداد و امان
 چو زین بد پرور خسته شد بدنش
 پا کرد و پهلوی هم دو و پیر
 ز یک دست چپ زد و گرد دست راست
 بزرنجیر بسته بهم هر دو دست
 اگر خوار بودست و گرازمند
 بکنده زتن پوشش و رختشان
 یکی قلعه بد نام حیتل در وک
 بد اسباب فرستاد آن تیره رای
 ز پیری اگر کس بد ناتوان
 و یا آنکه گاهی نه پیوده راه
 برفتند نزدیک آن نابکار
 بهست و بزند آن تیره کینه
 بگردار بد و یو خورسند کرد
 زن و کودک لبشته ز شیر
 بفرمود تا لشکرش بر نشست
 که زندگانی بود و پذیر
 همان آنچه در حق بود و گهر
 فرومایه چری که بود از سپاه
 مانده از آنها بجا هیچ چیز
 بمرد او و این زشت نامی نبرد
 گرفت او ز زنهاریان چو جان
 بترزین پیش آورید و کنش
 بجز داد گرشان بند و ستیگر
 به پیوسته با هم جو آرم کاست
 ز سختی شکست استخوان گشت
 همه را بدینگونه بسته میند
 سپرده بد زخم دل سختشان
 اسیران نموده قطار همچو لوک
 کسی را بره گر شدی ست پاک
 و یا بوده پمار و بوده جوان
 نشسته بر روز و شب سال ماه

دیا آنکه در سایه پرورده بود
 سپردن به تیزی یارست کام
 دیا آنکه از تابش آفتاب
 نشستی بریر یکی از درخت
 ستمکار و زخمی وارونه کار
 زده بر سرش دستهای تنگ
 شده دور از مردمی سر بر
 بخور دن نداده جز اندک برنج
 بهجتن چو بایست بسیار چیز
 فراوان جز این نیز باید بکا
 نداده بخورد و خلوس سیاه
 در آن سختی و رنج و تمار و درد
 همران ستمندی که مردی بر او
 بجا ماندگان را برانده به پیش
 همرانکس از آن گله بی شبان
 هم را برده بچیل دروک
 زمندی و از انگیزی سپاه
 جدا کرده از یکدیگر دو گروه
 اسیری و آن رنجنا بس نبود
 دو خانه چو گور گنه کار تنگ
 گزیده برای دو گونه سپاه

گهی بر زمین پانیاز زده بود
 برهنه تن و دست بسته بدام
 شدی سست و پستو تن گشتی و تاب
 دمی تا که آساید از تاب سخت
 نرسیده از پاک پروردگار
 تنش بر بجه بنموده از چوب سنگ
 دو انیده او را چو گاو و چو خر
 ز بی توشه گی گشته کیلک برنج
 زهر کاره و هیزم و کفلینه
 که خامی کند بختگی آشکار
 که سازند زان کار خود دسر پراه
 فراوان بره اندرون مرد مرد
 تنش را فلند و هاجنایگاه
 زانده و بسیار دل گشته ریش
 ز گرگ اجل برد در ره امان
 نموده بر نشستی بدیشان سلوک
 که بوده که پین پایه در پایگاه
 پسر فروده بار جدا می چو کوه
 ز بخت بد این رنج دیگر فرود
 کزان دوزخ تیره را بود تنگ
 فلندند برده در آنجایگاه

تن زنده را کس نبرده بگور
 برخشان در خانه بشد سخت
 چو شاخ خزان دیده بی برگ و بار
 همه دست کوتاه از کام و ناز
 زمین سرایکسره شاخ شاخ
 بجفتی هر کس بر آن بوم شوم
 پی خدمت میهمان عزیز
 برای خورش نیز افزوده رنج
 بداده یکی غلّه جانگزیای
 بدادندی آن نیز بسیار کم
 گزاینده جان و کامنده تن
 زبان کنه بدو چون پلید بجوی
 چو پا جایه انگبختی رستخیز
 پلیدی هر جا پراگنده بود
 بشد پر گل ولای خاک سیرا
 چنان گندگی سر بالا کشید
 دل زنده میکرد مرگ آرزو
 هر آنکس هر خانه گشتی هلاک
 تن مرده را کس نبردی بگور
 جهاندار بخشند چاره ساز
 کس از دوست نهانگر دشمنان

نداده بیش و دم مار و مور
 نه بالین نه بستر نه جامه نه رخت
 بجز سر که آورده از مو بسیار
 مگر آنکه بود دست ناخن دراز
 بهختی گرو برده از سنگ گلاخ
 تنش گزیده سنگ گشتی چو نموم
 شپش بود و کیک و کنه پشه نیز
 بریده از ان پنهوایان برنج
 مران غله را نام نام بجای
 نگشتی کسی را از آن پر شکم
 ز خوردن شدی تلخ کام و هین
 روان گشتی از وی شکم همچو جوی
 بنده آسمانه بنده آبریز
 زبوی بدش خانه آگنده بود
 نیارست کس سر نهادن پای
 که بسیار کس زهر مردن چشید
 که بریده از ان نشت و ناپاک بود
 بپوسیدی و گند گشتی و خاک
 هماغها شدی روزی کرم و مور
 بدارد چنان رنج از بنده باز
 همیشه در آنگونه رنج گران

گذشت آنچه سخی و بدر روزگار
 زبندی سپهر که اوزنده ماند
 بدیشان چنین گفت گشته راه
 گزینید گر نزد من بندگی
 و هم خواسته پیر و پیشمار
 بدارم شمار انبرد یک خویش
 چونند و ستانی سپه آن شنید
 بگفتند تا بر دم رستخیز
 تن و جان مایکسر پیش اوست
 به پوسته با جان و جان باست
 چو شنید تیپو بپیان سخن
 زبان باز کرده بگفت گراف
 همه انگرزان با نام و جاه
 چو در شک زندان سپودند بند
 گذشته ز کبر و ز کین و ز باد
 بنزدیکی من بسان رهی
 چو ایشان شمایز فرمان پذیر
 ندارم در بلیغ از شما خواسته
 ازین بند و دوستان نرفته بیا
 بگفتند گر انگرزان ببند
 چنین رنج و تیارهای گران
 نیارم شش مردن یکی از هزار
 همه را بر خویش تیپو بخواند
 بباشید چشم چو دیگر سپاه
 شاسان بمانید در زندگی
 شود بر شما کار و شوار خار
 نوارش بپاید ز انداز و پیش
 ازان بهیده رای او سر کشید
 جدایی نخواستیم از انگریز
 بدشمنش هرگز نگر دیم دوست
 اگر سرزتن دور سازی روستا
 زوستان و نیزنگ افکنده بن
 چنین گفتند آورد از روی لاف
 که سالار بودند بر این پنا
 ز من از پس بند بکشیده پند
 پی بندگی گشته خوشنود و شاد
 سپارند رسم و ره نوکری
 شوی و بشادی بمانید دیر
 شود کارتان لغز و آراسته
 برون کرده تیغ سخن از نیام
 بمیرند مردن نموده پسند
 برایشان اگر بگذرد سالیان

بخود بر گوارانمود چهره
 سخاوتند هرگز تور اشهر یار
 گراز بر تری سر بگردون بری
 چو ماسا سنان او خوردیم
 روان یافته مایه از مایه اش
 اگر چه با بگذر دست روز
 بتر زین اگر بگذر روزگار
 بر پیش فدا کرده داریم پیش
 شنید و سرش گشت پر کبر و باد
 بگویم بد ز خیم کز تیغ متیز
 بنجهر نبسته در دست پا
 سرودند هر بد که پیش آوری
 بکش چون گرفتار شست تویم
 نیاید ز ما بندگی بر در دست
 شنید و همه را بخواری بر آ
 ز بیمار شکر سخن شد دراز
 چو تینو همه را گرفت و بست
 همه را برانگنده کرده منم
 بزنجیر پدا بسته چو سنگ
 نهالین و بستر هر خشت و خاک
 فرستاد هر یک بشری دیگر
 بر زندان درون بند سود همه
 نبندند پیش کمر بنده و آ
 چو سان انگریزت کند نوکری
 تن از روزی او پرورده ایم
 ز تاب زمان بوده در سایه اش
 سوی شخته آورده از تخت روز
 جدایی نزدیک ز پروردگار
 نرسیم گز مرغ آید پیش
 بقندی بر ایشان زبان بر کشاد
 بر آرد ز جان شمار ستیز
 کند بند پسر را با جدا
 پسر سزا تو که داوری
 ز شوم اختری بست دست تویم
 بگیریم مرغ خویش را چاکرت
 ز سپه و ده گشتار خامش بماند
 ز نامی سران گشته آیم باز
 بچو رو به پدا دگشاده دست
 نکرده کسی آنچه کرد اوستم
 خور و پوش و آشام بنمود شک
 سناک و خوی الوده تنهای
 نه موزنه بیانی کله بد سر

شده باز رفتن همه شاخ شاخ
 سراجن بود چون ماتیوس
 بسوی سر رنگ پاتن روان
 بدینگونه هر یک بجای دگر
 زهم میچکس را نهند آگهی
 فراوان از آن نامداران بزر
 شد از هر کشته همان ماتیوس
 بخواری بر آمد همه راروان
 چو گرفت بهنجار بد او پیش
 به پدین ماند شنی پادار
 بخواری بغیر جام خود کشته شد
 جهان کرد پدر و بارمان داغ
 اسیر و گرفتار فرزند و زن
 زنندی و از انگریزی سپا
 همان نیز از هر هر کس بست
 گشاده ره آشتی با انگریز
 چنان رفت پیمان که از هر دو
 رها کرد و چهارگان را نهند
 ز سر خود تا نمود او برون
 نداده بکس هیچکس بر گشت
 رسانید تا کشور انگریز

پراز خار راه و زمین سنگلاخ
 فرود و بر دوش سختی و بوس
 نمود آتش و سرد و گشت مان
 فرستاد بدکار پیداد گر
 چه آمد پیش از بدی و بهی
 بکشت آنجفا جوی بی راه و مهر
 خروشان ز در و جگر همچو کوس
 بکشت میج میج بد تا توان
 نمود آنچه باد گیران دید خوش
 مانند به پیداد گر استوار
 همه دوده رار و زگرشته شد
 مانند شبحان درون یکپراخ
 ز دشمن تشنه یافت گور و کفن
 بزدان فرود گشت از راه
 چو پیروز پیکار گشت دست
 بهم در نور و پیر زرم و تیز
 اسیران را مانند پی شکوی
 بره در رسانده فراوان گزند
 همه را جگر کرد از رنج خون
 خور و خواب آشام بگرفته باز
 بمیدان چشم کس آن رستخیز

شکر کشیدن قیو سلطان بجا ربت و مجادلت رست
فرمانفرمای کشور تراون کرد آماده ساختن ماده نزع و
انقطاع جبل المتین محالست با انگریزان

چه نیکوست این پند آموزگار	کز یادگارست در روزگار
هر آنکس که از بهر بهبود خویش	بگو شد بگو همیشه سود خویش
پی بجز دوزه سرای سپنج	برد رنج تا آورد گرد گنج
جانرا پسندیده پهر زیان	بخوید بجز سود خود در جهان
روا کرده آیین پداد و آرز	کند دست بر چهر مردم در آ
ر باید زهر پنهان اسیم وزر	نیندیشد از پریشش داد گر
بوم و بر انگیخته رستخیز	سرفقه خفته را گفته خیز
بداده بزهر آب بندی پرند	بگردون رسانیده گردمند
غمان تکاپو گرفته بدست	سپه را برین جای داده نشست
سر سینه برابر افراخته	سوی کشور مردمان تاخته
بگو بد زمین را بستم سمند	کنند جان بچار گانرا نرند
با انجام گرد پیشمان زکار	بشور و برو گردش روزگار
شود آب صافش تیره بجوی	بسی رنج و خفتیش آید بروی
بدان آنکه قیوی پهموده کوش	ز کف داده آیین بخار و هوش
بخود داده پندار و در راه	زهر فراوانی دستگاه
بنوده بداد خداوند شاه	پسندیده پداد بر راه داد
همی خواست از پیشی کام و آرز	کند دست غارت بهر سود در آ

ز انبار هر کس به پیکار و زور
 بیا لا کشد سر ز مهر آبخمن
 چو شش سال از آشتی شد بمر
 بهشتاد و نه از پس غین و ذال
 سپاه پراگنده از چار سوی
 نموده بدرگاه خود آبخمن
 بسوی ترا و نگر از جای پیش
 در آنجا یکی رای بوده بزرگ
 میان وی و انگرزان همیش
 زدوده ز دل زنگ و گرد جفا
 چنین بسته بجان ابا همدگر
 اگر بر یکی دشمنی تیز جنگ
 دگر یار او گشته در کارزار
 روان گشت پیو به پیکار او
 بیوم ترا و نگر آمد چو باد
 بآید کشور بستم ستور
 هو از آتش و دود تو پتنگ
 یکی ابر گفتمی بر آمد سیاه
 فرو آهین ترا از آن تیره میخ
 در آن بوم هر گوشه و هر کنار
 تر و خشک چهری که آمد براه
 بجان بردوانه مانند مور
 چو سرو سراسر از اندر چمن
 گشاده در جنگ بار و گر
 دواست ماه باقی بماند ز سال
 بر زم و به پیکار بموده خوی
 سرا پای پولاد پوشیده تن
 روان گشت چون گرگ تا ز پیش
 پدر بر پدر نامدار و سترگ
 بده دوستداری ز انداز پیش
 بوز زیده پوسته مهر و وفا
 یکی بوده با هم چو شیر و شکر
 بمند دگر به پیکار و جنگ
 برادر دزد بدخواه دشمن دمار
 بویرانی کشورش کرده روی
 ز انگریز هیچ ناورده یاد
 بسی پکنه سر ز تن کرد دور
 نموده همانند چرم پلنگ
 به پوشید بر چرخ خورشید و ماه
 سارید روی زمین پدر یخ
 بجز آتش کین نبند آشکار
 همی سوخت مانند شاخ گیاه

در آن بوم آباد و فرخنده مرز
 همه کاخ و ایوان چو دشت و چوراف
 پراکنده شد مردم و چارپای
 نمادش بکشور درون رنگ و بو
 چو آمد بجلگه این آبیگه
 چو مر جان گرفته ز خون رنگ خاک
 شده پی سپر بوم و بر سر بر
 زانده و تیمار و کرم و گداز
 بجلگه اندر یکی شاد کام
 زانگه نشسته لار و بودش خطاب
 بزرگان و نام آوران سر بر
 گزارش چو زنسان گشتش بگوش
 ز قیو دشت گشت پرورد چشم
 که بر کشور رای کرد اوستم
 چو چمان چنین بود رفته پیش
 که سنگام شادی و درگاه غم
 یکرا اگر رنج آید به پیش
 بسختی و تیمار و در کام و ناز
 ازین آگهی جان نموده درم
 زکر دار تیمپوشده پُر ز درد
 پراکنده شکر همه گرد کن

نماند هیچ آبادی و کشت و ورز
 ز مردم تنی گشت و شد بی چراغ
 بدر و عزم انبار شد جان را
 گرفتش فرو دشمن از چار سویا
 تراون کُر از خرمی شد تنی
 دل زنده پُر باک و بیم هلاک
 بجای گیارسته از خاک سر
 نماند کس آنجا شب از روز با
 مرا و را بُده کزن و لیس نام
 چو اختر بزرگان و او آفتاب
 بفرمان او شک بسته کمر
 چو دریا ز طوفان در آمد بگوش
 ز درد و درون سرخ نمود چشم
 دل رای اندود از گرد غم
 میان دوسا لار فرخنده کیش
 جدایی بنجویند هرگز بنهم
 شناسد و گرنیز آرزو بخویش
 ندارند از یکد گردست باز
 سر خامه را داده ام شک نم
 بسا لار مدرس یکی نامه کرد
 نمان در در و گشای کس سخن

سلیح نبرد آنچه آید بکار ز دوده ز زنگ و ز گرد و غبار
 فزاسم نموده یکجا یگاه بد است آنکه زید بآیین و راه
 همی باش تا مردم جنگ و کین ز کلکته آید بریده زمین
 چو شکر پاید نکرده درنگ روان کن سوی درخش بهر جنگ
 سوی مد رس آمد چو نامه فراز نرفته بران بر زمانی دراز
 سپه انجمن شد گرد و ها گروه بشد دشت هموار مانند کوه

و در و جنرل مید و س و لشکر بنگاله بدر رس و رفتن جنرل
 مید و س بچینا پلی و نامه نوشتن قیو سلطان در باب
 آشتی و مصالحت بجنرل مید و س

۱۷۴۰ نشاد و نه سال شد بر نمود بگویم در آن آنچه شد نیک و بد
 بماده دویم جنرلی نامور سرشته نهادش آب مز
 بمنسبی درون بود او خد گاه بفرماندهی بر نهاده کلاه
 نبند هیچ جز داد آیین او همه شرم و آرزوم بدین او
 ز رسم بد و زشت آزاد دل از و بندگان خدا شاد دل
 گرین کرده بد مردم و فرزند کیش شاسانی مردم و رنج خویش
 مر این نامه را من که گوینده ام بگفتن ره راست جوینده ام
 مراور ابدیم بدیدار خویش بکشور چو او باد متر همیش
 در انام مید و س کرده پدر بچینا پتن آمد آن نامور
 پارسه مردم کار را بشد ساخته جنگ و پکار را
 یکی لشکر آمد ز بنگاله نیز دلی پر ز کینه سری پرستیز

بهم گشت پوسته هر دو سپا
 یکی کر نلی مشکرو نام بود
 به دوداده مید و نس نخی سپا
 بر فتن سبک کرده پای یلی
 یکی کر نلی بود آجا یگا
 بره در نکرده درنگ اندکی
 نشینه به راه او با سپاه
 بدیدارینکسن شده شاد کام
 پس از چند روزی در آجا یگا
 نیامد دلی پُر ز بیکار و کین
 سپه بود سنگام و گاه شمار
 بشش بهره بهموده آن نامور
 شد آگاه تیغه چو از کار جنگ
 بفرمود تا پسیر انا دهر
 بسالار مید و نس فرخنده را
 سپس زان نماید بدینگونه
 میان من و پادشاه شما
 بود آشتی نیست رزم و ستیز
 مرا با شهنشاه اختر سپاه
 همران محمد و پیمان که رفته پیش
 ندانم که ام اهر من در میان
 فرو بسته شد بر پی مور راه
 بکف خنجرش خوشتر از جام بود
 بفرمود چون باد پیموده راه
 شتابان رود سوی چینا پلی
 بدو نیکسنش نام و جوینده را
 به و گشته زد مک و گرد یکی
 بشد مشکرو تیز پیموده راه
 پاسود و بهمود آجا مقام
 سرافراز مید و نس سپرده را
 ز شکر پوشید روی زمین
 سه ره پنجهزار از در کارزار
 روان کرد و هر یک برای دگر
 فراخی گیتی برو گشت شک
 نگار دیکلی نامه و لپذیر
 نخستین فرستد درود خدا
 که ای نامور گردن سرج نهاد
 فرو زنده خورشید و ماه شما
 دل و جان پُر از داد و مهر نیز
 گشاده بهر و وفاست راه
 برانم نه کم کرده ام زان نه پیش
 سخن چین و به بخت و تیره روان

پسندیده پر خاشاکین دستیز
 کند رخنه دیوار پیمان و عهد
 چو دیوان گسترده دام فریب
 کند تلخ آب و خار ایجویی
 همه کار او زشت و ناساز باد
 در خستیکه این میوه آورده با
 چو من راه پیمان بدارم نگاه
 مرا کردن انداد از ادبیت
 شما گر به پیکار دارید روی
 بر نزار و پیمان نکرده نگاه
 پی کین بمیدان فشارید گام
 چو پیشی گزینید بهر سبب
 نه از پنج پیکار محنت ام
 زهر در فراز آوریدم سپاه
 بجاییکه چون من بود پیشرو
 مرا ایزدی فرود برزاست و رای
 چو بر خیزد آواز کوسن سبب
 کنم سیگون روز تان همچو قیر
 نخو آنهم چو پهموده آویختن
 اگر آنچه گویم نموده پسند
 فرستم و ستاده کار دل
 کند آتش فتنه را تند و تیز
 بساغ شرنگ آورد جای شه
 ز بالا سر مهر آرد بشیب
 مباد ابد و گیتیش آبروی
 روان و را دیوان ساز باد
 جز آتش مباد آتش اندر کنار
 شما بشکیند این چه رسمست و راه
 به پیداد کوشید از دودیت
 زانید جز آب تیره بجوی
 بخیزه بشورید آورد گاه
 من استاده ام گرد کرده لگام
 مرا هم سلیحت و هم هست مرد
 چو مردان به پیکار بسته ام
 فشانده خون جگر ماه
 سپاه شما هست چون خار و خ
 بهر کار هوش و خرد و منمای
 همانا نه اند خود را ببرد
 همه تن چو پرویزن از رخ تیر
 گدشتن ز پیمان و خون یکتن
 کزان مرد و سورا بود سو مند
 چو شیوار و پیدار و سوار دل

که بود بهر دو فاقه سنای	همه پاسخ پریشش آرد بجای
ره دوستی پاک سازد خفا	کند پایه آتشی استوار
کند هیچ پدا و کین از زمین	ز آتشی دل بر دزدان گین
ز جوی و فایره گردیده آب	کند دور و سازد روانه کلاب
برای فرستاده راهجوی	ز درگاه هند چون سدی آه روی
بره چون رشک بودیم و باک	بیرسم کس را و ناخاید بپاک
و یازست غارت نموده دراز	ز باید از و نایب کام و ناز
باید کسی انمش را اهر	ز بد پاسخ بانی کند راه در
رساند خبر و ستا شد کلام	نه چه بد بختی برو کس لگام
بیرگ گلی بس ز بختش	خلاند نه کس غار در دهنش
پدا و آتین کرایه دلم	نخواهم درخت و فایه بکلم
مبادا کسی زین بزمی سخن	سمش از بوم از آن بچمن
بقراطس کافور گونه ز قار	بپایان چو از خامه آمد نگار
بسته سرش را بهر دنگین	فرستاده را داد و کرد آفرین

رسیدن نامه تیپو سلطان

بجزال میدوش پاسخ نوشتن او

چو آمد فرستاده راهجوی	بجزگاه میدوش آزاد و خلی
بفرمان سالار فرخ تبار	در ابرو زد دیکت سالار بار
ز تیپو پرسید و بنوازش	بجای فراخورد و بنوازش
فرستاده سراینده را برکشاد	ز سلطان خود آفرین کرد یاد

سپرد انگهی نامزدی از جیب
 شنید و شد آگه ز پوشیده را
 جهاندار داند و داد اگر
 تو را در جهان ادهر گونه کام
 کجایید از مردم نامور
 بنیرنگ گفتار داد و فروغ
 روانست در پیش ما بخشن
 نباشد نزدیکی ما فریب
 زوستان و نیزنگ بریک کران
 نه از کس پسندیم ز نیگونه کار
 هرانگه که پیش تو آید نشیب
 ربانی چو روبا خود را ز دام
 گمانم بود او استاد تو دیو
 زبان چرب و شیرین و دل پر ز زور
 چه مایه زیان از تو اندر جهان
 خرد هر کرا یار و یاور بود
 شناسد هر آنکس که از تو پو
 چو رای ترا و نگر از دیرگاه
 تو با او به پیکارستی میان
 باو هر که دشمن با دشمن است
 بود جنگ او پیکان جنگ با

و سپر آند و خواند نامه بلند
 باسخ چنین خامه را داد ساز
 کز ویست نیک و بد و خشک و تر
 بزرگی و بوم و بر و جاه و نام
 فوس و فوس ز اشناسد نیز
 نمایی همی راست گفت دروغ
 بظرو با ضیون گشودن و همن
 نذر در زانده و ده مسخر و زب
 به داریم پیوسته جان و روان
 فریبنده نیز دیک ما است خوا
 همی چاره جوئی برنگ و فریب
 چو رستی سپاری به پادکام
 نیاموزدت هیچ چیز رنگ و ریو
 تو زاجت از کاستی داده هر
 بمر دم رسید و رسد هر زمان
 در الکی سخنها باور بود
 چه سان دشمن دوست گیرد بدو
 با سپر هیچ جز مهر راه
 چگونه مر تو را دوست گفتن توان
 نه پنهان بود این سخن شنید
 به آهنگ با او به آهنگ با

گرت برده پیش لشکر ز راه	ندانی همی باز از راه چاه
نهد هر که اندر ره کسری پای	بفتد چنانکه بخت نه از جای
تو را اگر بیدی دانش در ای و هویش	نبودی چس غره و خود فروش
بر مردان جنگی بودیت ناز	ندیدی همی خویش را سر فراز
کجا دیده جنگ نام آوران	که بر خود نهی نام جنگاوران
بشکر نگر و کسی چیره دست	زیر دان بود چیرگی و شکست
تو انا اگر از ره کام و آرز	کنده دست بر نا توانا در آرز
و ده نا توان را خداوند هور	تو انائی و تو ش و نیروی وزو
کشد کین خود را ز سپداد گر	بداد جهان داو داد گر
نه بینی که موری کار د بار	که از تیره جانش بر ارد مار
تو را ز افرینید نمود سپا	نه زو در دولت هیچ ترس و مهر اس
ندانی بجز شورش و جنگ و کین	نموده پراشوب روی زمین
بیاخته خنجر بجز زنجیر تن	بهر کس به سپاد آویختن
نه پیمانت پیمان نه عهد تو عهد	کبست آشکارا کنی جای شده
بگفتار تو هر که امین نشست	و داشت باید گیتی دوست
پس زینهار از تو بر ماتیوس	گذشت آنچه سختی و تیار و بوس
بود بس بگردار زشت گواه	گو اهی دگر خوشتر زین محواه
شود پریکی نامه از کار تو	شمارم اگر زشت کردار تو
درود خدا باد بر جان کس	که ترسد ز پرنسده داورس
فرستاده چون پاسخ نامه یا	از آتجایان سوی تپه و تپا

مستغرض شدن قلعه کار و ده جفا

دار پورام بدست جنرل میدوس بدون محاربه و آمدن
سعید خان از طرف تیموس سلطان بجانب قلعه دمیّه کوشه و
منهزم گشتن از انگریزان و ستخلص شدن چهار دیندیگل
بدست کپتان اُورام و همچنین در آوردن کر نل

ایشیتینو و حصار لیکات چاری

ز پاشخ چو پرداخت جان دلیر	بخنجر کشور روان شد چو شیر
به پیکار دشمن گرفته شتاب	به همراه فیروزیش در رکاب
دشمن آمدش پیش کار و دنام	ز کف داده از بیم دژبان زمام
بجز کوشش و کارزار و ستیز	پسندیده برخویش ننگ گرز
شد آواره از باره آن شوخخت	بدشمن رها کرده هر گونه خست
چو آسان چنین باره آمد بدست	از آنجا روان گشت چون پست
یکی قلعه بد دار پورام نام	پیامد بدانجای سپرده کام
چو بشنید دژبان که آمد کپناه	بر تسیده خیره سرتیره راه
ز مردی چو در تن نبودش نشان	منوده را باره با سرشان
از آنجا که تپید آمد فرود	روان گشت ز انسانکه از باد و دود
در آنجا میدوس شکر پناه	یکی راز داری سپاسد ز راه
بگفتش ز تیموس چه تهرار	ز ره پوش و بر باد پایان سوا
سر آن سپه نام دارد سعید	سوی قلعه دمیّه کوشه رسید
شنید و فرستاد نخمی سپاه	پذیره سوی دشمن کینه خواه

بهم مرد و شکر چو نزدیک گشت
 شد آفرودخته آتش کارزار
 گرزان شد از پیش دشمن سعید
 یکی دژ که دید یگانش نام بود
 ستاره نظاره بالای آوج
 چو کوهی برسته برافراز کوه
 فرارنش نیارست فتن نگاه
 چو زلفه بتان راه پرچ و تاب
 به سپکار آن باره استوار
 ز کپتان یکی مرد جوینده کام
 گزیده بالای آسپاه
 بدژ اندرون حیدر عباس نام
 یکی مرد پنا دل از انگریز
 بسالار دژ داد از مینان پام
 سرست گر بخواهی ماند بدوش
 نکرده جهان بر دل خویش تنگ
 بسیجی اگر زین دگر گونه کار
 اگر چه چون شیر نران شوی
 شنید و پیاخ زبان گیشاد
 سخن گفتت سر بر ابی است
 چگون ای چنین باره استوار
 ز گرد سپهر روزناریک گشت
 ز قیو گر قرار شد سه سوا
 ز خود مردی و زور دیده بعید
 سرش بر تراز هفت تن بام بود
 کسی کم نشان داده همتای او
 ز پیمودش کام کردن ستوه
 نتابیده بر سرش خورشید ماه
 پریدن نیارست کردش عقاب
 روان کرد و میند و سس لشکر هزار
 در امام او رام بناده نام
 چو نزدیک آن باره آمد ز راه
 بدژ بانی اندر کف اوزام
 گزین کرد کپتان گفتار پست
 بفرمان بری تیز بردار گام
 بز می کرای و سختی مکوش
 دژ و باره بسپارنا کرده جنگ
 بیای کمر بسته کارزار
 با حجام دامن پشیمان شوی
 همانا خرد نیست در نهاد
 ز فرزانگی مغر جانت بتیست
 ز آسپا مین چو نیلی صا

ز بالای او خیره چرخ برین
 دلیران جنگی و سامان جنگ
 سپارم بدست تو از دست خویش
 به تیغی که هست او خداوند من
 چرا این چنین باره با ساز جنگ
 که داوری چون پرتوش کند
 بگشای تو دیو وار و کونش
 فرستاده کشتن چو نمود روا
 دگر ره اگر کس فرستی من
 بگفتن نداده درنگ و امان
 نمانم که دیگر تو را باز پس
 چو زیگوانه اورام پاسخ شنید
 بدیوار دژ کرد گوله روان
 بمانده اژدها توپ جنگ
 زمین و زمان کرده بر تفت تاب
 دل کوه و دیوار دژ سوخته
 با بنجام از چستی تو پزن
 بجلد سبک کرده اورام پای
 ز دژ اندرون حیدر عباس نیز
 چو دشمن بدان رخنه گردید تنگ
 گشاده به پیکار به خواه دست
 نمودار چرخ برین بر زمین
 بدژ راه بر مور سمجوده تنگ
 نکرده بخوار بخت دست پیش
 چه پاسخ دهم چون پرسد سخن
 بدشمن سپردی نکرده درنگ
 نه بر من فراوان نکوش کند
 گزینم چرا هر خود سز زش
 فرستاده ات گشت از من روا
 که راند بدینسان گزافه سخن
 بیدم بچاره اش در زمان
 به پند و یا پندش زنده کس
 چو کوره دل توپ کین بر مید
 چو زانه که ریزد فروز آسمان
 ز دم آتش افروخته پد رنگ
 به انسانکه در تیرمه آفتاب
 ز تیریش گردون برافروخته
 بدیوار افتاد نختی شکن
 بجنبید با شکر خود ز جای
 بکوشیده مردانه اندر ستیز
 روان کرده ژاله زار تنگ
 بزخم گوله کشت و بخت

ز پیرون و از اندرون در ستیز
 با خجام اُورام آمد ستوه
 چونند و ستانی سپه سرسبز
 بدیدند دشمن بود بس لیر
 سپس زانکه بدخواه کرده زبون
 برتسیده از کوشش انگرز
 بسر خاک نامرد می بختند
 بجز ویرگان در درون حصار
 چون بر تخت خاور خرامید مهر
 دژ و باره دیده تهنی از سپاه
 شکستش و بازوی زور و توان
 برافراشت نو میگذشته ز بخت
 مانند شش چو یاور بسنگا کین
 زمانه باورام گردید رام
 شده چیره ز سپس که دیده شکست
 ز بالا پیامد یکی سوی شیب
 کسی نیست آگه ز پایان کار
 توری جهانرا پلسان مجوی
 ز دشمن چو پر دخته شد جای بخت
 جدا رود لختی ز فوج و سپاه
 یکی کر نلی نام و اینست تیور

بسی گشته گشت و بسی خستیز
 گریزان بساید پایان کوه
 بکم مایه پکار باز جگر
 نترسد که حمله از زره شیر
 فلکزه براگنده در خاک و خون
 شبانگه گرفتند راه گریز
 بنانی ز سالار بگر بختند
 مانند ایچ مرد از در کارزار
 زمین شد ز خورشید یاقوت
 بدژدار شد روز روشن سپاه
 بنا چاری اندر دشمن امان
 تهنی کرد باره پر دخت بخت
 فرود آمد از آسمان بر زمین
 پس از شور بختی تشد شاد کام
 شکست آنکه در جنگ بد چهرت
 دگر شد بسوی فرات از شیب
 بجز رازدان پاک پروردگار
 لعلش خرم و گدازم مست رو
 پنداخت اورام انجای بخت
 همه بسته پیوسته آورده گاه
 جدا کرده لشکر مرا و را پیر

پیگات چارنی یکی بازه بود بر آورده ان باره از خاره بود
 بد انجا فرستاد از بهر جنگ چو کرنل بدان باره گردید شک
 بچهاره و تو بیگشاد دست باید دید یوار نختی شکست
 سپاهیکه بد اندرون حصار بر تشیده و باز مانده ز کار
 سپردند بآیه حبه امان بز نهار رفتن خریدند جان

آمدن تیمو سلطان سمت کشور کوئیمیشتر و رفتن کپستان چنگ
 و میجر دارلی باستقبال و اتفاق ملاقات میجر دارلی با فوجی از
 مخالف محاربه کردن و رسیدن محاربه میجر دارلی و همنام
 شدن فوج تیمو سلطان

بفرمان دارنده دو جهان کم آشکارا سخن از زبان
 چو تیموشیند انکه دشمن جنگ به پیش اندر آمد نکرده درنگ
 گشوده بسی باره و بس حصار گرفته بهمه سپه جلپنزار
 روار از ابه پکار کردن گماشت زمینی که کوئیمیشتر نام داشت
 پیاده بد انجا گیه با سپاه سپردن بی مورنا رست راه
 چو این آگهی شد سوی انگیز دو سالار گشته به پکار تیز
 یکی زان دو کپتان بدو چنگ نام برون کرده همت شیر کین از نیام
 دویم دارلی نام و میجر کباب بهمه گرفتند نختی سپاه
 همانا که بوده کم از سه هزار همراهِ هر دو بگاه شمار
 ز لشکر که خویش دو نامور نهاده بر زم بد اندیش سر
 جدا هر یکی پیش بگرفته راه بد السنو که شد دارلی با سپاه

به سراه خود داشت پیوسته
 ز کیسوی دریا دگر سوی جوی
 از انکشتن انبوه مرد و لیس
 به هم نیز شب دیز پیکار تیز
 دلیران پیکار آورده روی
 ز انگلندی نزد آورد گاه
 فلاید بدش نام و پرمایه بود
 روان داری کرد و شوش نهند
 درین دشت باشد ز دشمن سوا
 سراپای میدان پراز شهنش
 بیارای یارگیری را سپاه
 یکی میجری آتش و شمشیر بنام
 بهر همیشه داد صد چنبار
 چو آمد نزدیک آورد گاه
 رسید و نمایان شد از راه دور
 فلاید هم اندر زمان پدر رنگ
 بهمراه لختی گرفته سوار
 چو یاور پدید آمد از چار سوی
 ندیده دگر هیچ سود از درنگ
 همان کرده شمشیر کین در نیام
 بدشمن را کرده آورد گاه
 ز قیو بدیدار شد شش هزار
 شکفت انکه آورده در مردم رو
 نرسید و مانده نزه شیر
 نمود و روان گشت بهر تیز
 شد آغاز پیکار از هر دو سوی
 یکی نام بردار بد با سپاه
 بشکر درش کرنی پایه بود
 سواری بریرش تگادر سمند
 به پیکار رسته کمر شش هزار
 نه لشکر یکی کوه از آهنت
 درنگ ارکنی کار گرد تپاه
 فلاید بد و گفت بردار گام
 هر بر افکن و پیل پیکر سوار
 به انجا یک چلید هم با سپاه
 ز گرد سپه شد همان راه و هو
 بشیرنگ برشته زین بلند
 دران دشت پیکار شد آشکار
 بر رسید بدخواه و بر مرد رو
 کشیده ز پیکار و از جنگ جنگ
 شکسته همه شیشه تنگ و نام
 چنان شکر کشن ز اندک سپاه

گرفته ز بس بهم راه گریز تنی چند خسته شد از انگریز
 ز قیو در آن رزمه پنجبار ز صد گشته خسته آمد سوار
 چو یاری زد ازنده دوجان نباشد چه سود از سپاه گران

رسیدن تیمو سلطان قریب فوج انگریزی و غالب
 شدن در مرتبه اولی و مغلوب گشتن در دفعه ثانیه و ملحق
 شدن جنرال میدوس بشکروانها و تیمو سلطان

دو سه روز از جنگ چون شد سیر بد انجای قیوی پر خاشخیز
 پامد خود و لشکر جنگوی دو دشمن بیکدیگر آورده رو
 شده دسته دسته زهر دو سپاه هر سوی آراسته رزمگاه
 چپ راست برخواستند از جنگ جهان کر شد از بانگ توپ و تفنگ
 هر سوی لشکر در آن دشت کین ز خون لاله میکاشت روی زمین
 نشد در میان دو کین آوران بانوه پکار و رزمی گران
 بآیین نه جنگ بر بسته صف پراکنده پکار بد هر طرف
 دلیران قیو در آورده گاه روان گوله از توپ کرده برآ
 هواز آتشین ژاله افروخته تن دشمنان را چو خس سوخته
 ز انگریزیه شد فراوان هلاک تن تیره پر خون قناده بجاک
 ز خون کیره خاک آلوده گشت هر سوی ز افتادگان توده گشت
 بانگریزیه سخت گردید کار ستو میداد از کوشش و کارزار
 بزرگان داننده و رایزن شده گردی گنجای گنجمن
 زهر گونه گفتار آراستند نهاده رزم کار رخ استند

سپاهی که اندرستی منگلم
 سستی منگلم هست نام چهار
 در آن باره و گرد آن باره نیز
 ز لشکرتی کرده آنجا همه
 رها کرده آن باره بادشمنان
 یکی کشوری هست گوئیستر
 همین نام دارد یکی شهر نیز
 زمیدان آورد بر کاشت رو
 که ارشکرا آنجای پرداخته
 چو تیمو بدید آنکه دشمن برفت
 چو نزدیک شد جنگ آغاز کرد
 بغرش در آورد تو پتنگ
 دوش کرد گره براو میستند
 دلیران انگلند از چار سوی
 فراوان بکوشیده اند ببرد
 سرانجام تیمو بگرفت زنده پاک
 شد از جای خود اندکی باریس
 ز رفته دمی چند آنجا نگاه
 سراپرده زد اندران شت کین
 ز شادی میان سپه خواست غن
 چو بشنید تیمو بر سید سخت

که آنجا بر ا پاس دارد ز غم
 بگویم که بر تو بود آشکار
 سپه هر چو شسته از انگیز
 گرفته بهسراه خود آنز مه
 بگوئیستر و گشت باید روان
 ده و شهرش آباد و از مر پر
 بد آنجا چو میجو است شد انگیز
 بسوی سستی منگلم داشت تیر
 رود سوی گوئیستر تاخته
 به بنال مانده باد و تفت
 در رزم و پکار را باز کرد
 گلوله روان همچو باران سنگ
 بسی خون زهد یکران ریخته
 دلیرانه کرده به پکار روی
 تن دشمنانرا فکنده بگرد
 روان باز پس شد ز استاد چا
 که آساید از رنج کیسه نفیس
 سراپرازمید و مس آمد ز راه
 نمان شد ز خراگه و خیمه زمین
 که آمد به سنگام آن یار نو
 ز جای که بدزد و در بست خست

چو باد دمان تیز برداشتگام
 بزودی گذشته بدانسوی رود
 سرافراز میدوشت دنبال او
 پس پیش و دشمن کینه خواه
 یکمتر از انگیزان همیشه
 به سنگام رفتار پگاه و گاه
 باندی نریشین سپه بر که باز
 رسیدی بدان بازمانده پیش
 بهم هر دو دشمن بآهنگ جنگ
 شدی جان هر دو چو از زمین
 فراوان بدینگونه کم مایه جنگ
 میان دو کین تو ز گرد و سترگ
 همی راندن قیود و اسبه براه
 بد انسان بره اندرون فتنه
 بدانت میدوشت کور ابراه
 سوی بازگشتن پاورده رود
 یکی کرنلی مکتول نام داشت
 نزدیک او آمد از دور راه
 ز دیدار او مکتول شاد گشت
 کزان نامور مهتر شیر دل
 چو جبرل بد از نو آمد از

یکی رود بوده بوانی بنام
 اباشکر خویش آمد و رود
 روان گشت بالشکر کینه جوی
 همی راندشکر سپر و زه راه
 سپه راهی راندن قیود پیش
 چو شکر پراکنده میشد براه
 ز پسینگر مردی رن ساز
 بزه تیر پیکار کرده ز کیش
 زده یکدگر را بتیر تفنگ
 جدا میشدندی زهم ناگزیر
 بره اندرون شد قبیح و فتنک
 زدوری شد هیچ ز می بزرگ
 نیاموده جای به پگاه و گاه
 که شد مفت منزل جدا ز انگیز
 نه پند از آنجا که بد با سپه
 یکی رود بد کاوری نام او
 بران رود باشکر آرام داشت
 سرخمیه افراخت تا بخرم ماه
 بان یکی سرو آزاد گشت
 بد اندیش را شد بر آذر دل
 روان گشت بالشکر رن ساز

سوی شهر ویلور آمد ز راه که آساید آنجای خود بپسپاه
 هر جا درین نامه از سال و ماه نیاورده ام نیست از من گناه
 چو پیشین نگارنده مانده خموش مرا آگهی نیرند هر سر و ش
 بنا چاری اندر فر نوشته ام ندانسته را هیچ نوشته ام

نامه نوشتن میرصادق وزیر و آصف خان و علیرضا خان
 و آقا حیرام که چهار رکن سلطنت تپیو سلطان بوده اند

بجزل میدوس بطلب مصالحت

گشاینده درج راز سخن	بدینسان کند آشکارا من
چو میدوس برگشت از درگاه	سوی شهر ویلور شد بپسپاه
بزدیک تپیو یکی پاکرای	همیشه بنیکی در ارمنای
چو دستور دانده بر پای بود	روانش پر از دانش رای بود
بده سید و میرصادق بنام	زهر کس فرون داشته بجا کام
دگر متری نیز آصف خطاب	ندیدم جز این نامش اندر کتاب
سیوم نامجوی علی پس رضا	بخوان تا که نامش بیاید بجا
زبند و نژاد ان یکی نامجوی	چو بسیار سنگین بود نام او
منو دم بنا کام نامش و لخت	که گردد سبک آنچنان نام سخت
چو آبا بخوانی تو لخت بخت	سپس گوی حیرام گردد در دست
یکجا شده چارتن آجمن	یکی ناسه از مشک تر بر من
نگاریده پرزینت و رنگ بو	سخنهما که از آشتی داشت رو
بمیدوس نام آورر رضا	که ای شیردل گردد دگر دلفراز

جابجوی قیپوی فرخنده خوی
 بد انسانکه بد عهد و پیمان پیش
 ز رفقه برده هیچ ز آئین و دین
 همیرفت ز انسانکه بد رسم و راه
 بهر شما جان و دل بسته بود
 کد امی ندانیم از اهر من
 جانی پُر از ایمنی چون بهشت
 پُر آشوب کرده سراسر زمین
 بلشته درخت جفا را بد هر
 بنیزنگ و دستان و آهن و یو
 بد اندیش و کبیش بد خوی و را
 برافروخته آتش رزم جنگ
 سر سگنا مان فکنده بجاک
 بپاد آتش این کار از کردگار
 رو آتش مبینا و خرم بهشت
 بزدیک و دانشور پاک دین
 چو خور نرود ما هست این آشکا
 سوی دوستداری کراینده
 فراینده مهر ستید و بس
 خردمند فرزانه هوشمند
 شمارا اگر دل کشد سوی داد
 سوی آشتی داشت پیوسته
 بند هیچ گشته ز پیمان خویش
 یکسو همی بد ز پر خاش و کین
 نیجیده بد هیچ رای تباه
 ز جنگ و ز پکار و خسته بود
 و گر کینه افکنده اندر دوتن
 چو دوزخ نموده بگفتار زشت
 بگیتی پراکنده پیداد و کین
 بیاکنده نوش و فارا بر هر
 به پید افروخته به پنهان چو یو
 گزافه سخنگوی و یافه درای
 زمین کرده از خون چو لاله بزرگ
 بسی تن بشمشیر کین کرده چاک
 سرش با بسته بفراتک دار
 خور در بدوزخ زنجی که گشت
 بود آشتی به ز پکار و کین
 نباشید جز آشتی خواستار
 بهر کس همه مهر خواننده اید
 بخوئید پیوده پکار کس
 نه بر خود نه بر کس پسند دگرند
 ز بیداد رفته گیسو یار

خوید روان چپس و خو کیند	کمن دوستی را ز سر نو کیند
شناسنده زشت و خوب جهان	ز لشکر باید گزیده سنان
سوی دوستی کرده از کینه مهر	فرو زنده راه و آئین مهر
فرستید نزدیک ماشادمان	ز کردار بد دور و نیکوگان
لشکرشانی همچو گلشن کنیم	بهیدارشان دیده روشن کنیم
پسندیم هر چه آن بود کار نیک	بر انیم هر گونه گفتار نیک
بنیدیم جهان به سم مهر و باز	بجونی همه کار داد و ساز
همی جزیره دوستی نسیم	چو همان شود بسته زان نگذیریم
خوشا گوش کوش شود گفت و شنود	دشکر بر آساید از جنگ و جوش
گزیند ره داد و آئین مهر	پسندد خداوند گردان سپهر
بود باد بر نیکو امان درود	جهان را شب و روز تا آرد و بود
باید سرش مهر کردند و بند	بپایان چو این نامه سودمند

پاسخ نوشتن جنرل میدوس بآراکین

اربعه سلطنت تینو سلطان

نوزده شماره رسیده ز سال	زگاه سیجا پس از غین و ذال
بنداندر کان هر گیتی فروز	در مبرمه و پیچ رفته ز روز
بتیزی فروزی گرفته رتیه	نوندی یکی باد پائی بزیر
پاورده آن نامه دلپذیر	بدرگاه سالار میدوس شیر
پاسخ بدینگونه بنوشت باز	چو از نامه آگاه شد فرستاد
چو کردم سوی جنگ و سپکارا	بفرمان شاهنشاه دوسرای

سر نامداران و گرد بزرگ
 که هندوستان زیر فرمان آوت
 پدر گزن و آیس ورا کرده نام
 خطابش بود لار و از شهر یار
 چو از گزن و آیس برانم سخن
 بود مرمش را اگر جنگ رای
 بنحی ز انسان که کوشد پلنگ
 بسجید گر آشتی از بند
 دل از کین تپی بر نمایم زهر
 اگر کینه جوئید کین آورم
 به پیکار گر گردد که چنان
 پشوه مید گرد دوستی نیست جنگ
 ازین هر دو آنچه شمار است را
 زبان شما اگر بدل است رست
 درون و بیرون گر نباشد دورنگ
 نمودن باید یکی زین دو کار
 سخت آنکه مردی ز نام آوران
 جدا کرده زان نامور بخت
 ره آشتی چون هویدا شود
 چو پیغم که کوتاه شد کار جنگ
 دویم گر گنوا میدادن نوا
 بجگته در کامران و سترگ
 جهان بنده بند و پیمان آوت
 مینکی بھر جای گسترده کام
 بهر کار کرده مرا کامگار
 بجز لار و فاش نیارم زین
 نه بچاخم از رزم و پیکار پای
 بگو شتم کنم بر شما کار شک
 نینگیزم از دشت پیکار گرد
 نگر دایم از آشتی روی و چهر
 پشوه مید گرد داد دین آورم
 بیایید دارم بکف برستان
 بجوئید گر جنگ بنود درنگ
 تو اتم من آزای آرام بجای
 نباشد بجز آشتی کام و خواست
 زبان هر گوی و روان پر جنگ
 گز آس شود آشتی استوا
 بجای و بیایه فراوان گران
 کروکان فرستید نزدیک من
 نهان کینه و مهر پیدا شود
 فرستمش نزد شما پید رنگ
 بدل تان گران باشد و ناروا

حصاری که بسیار نامی بود
 ز چرخ برین برگه نشسته سرش
 سپارید در دست من آن حصار
 دهم باز پس پدر رنگ و زمان
 چو باشید کرده یکی زین دو کا
 بدانم ره مهر جوئید و داد
 سپس زانکه زین دو یکی شد
 هر آنکس هینگام رزم و ستیز
 ز ناشکری نیز آنکس که هست
 را کرد باید ز زندان و بند
 ز کار سپه من شمار آخبر
 نوندی بمن نامه آورد و دوش
 ز کلکته باشکری جنگجوی
 سپاهی همه دست بسته چون
 بزودی بیاید بدر رس نه دیر
 چو آید به نجا گیه با سپاه
 بهم هر دو شکر چو گردد یکی
 بیندیم دامن یک اندر دگر
 بآیین شایسته دار و برد
 بد آنسانکه ماند ز مایادگار
 بماند ز ما نام تا جاودان

بنزد شما بس گرامی بود
 کند مندی چرخ پاس درش
 چو شد پایه دوستی استوار
 نباشم که دادش بدگان
 سختان بود نزد من استوار
 سخن از گرافه نگوید یاد
 بگویم چه باید نمودن نخست
 فاده ببند شما انگریز
 گرفتار زندان بسته دوست
 جز آسیب بیمار و رنج دگرند
 دهم تا مانند بنان در بدر
 که فرخ بود چون پیام سروش
 بچینا پتن لار دهنده رو
 ز پکارشان کوه گردد زبون
 امیدم چنانست از دستگیر
 بنیروی دادار خورشید و ماه
 نداده در رنگ و زمان اندکی
 نه سچیده از جنگ و پکار سر
 بپایان رسانیم کار بند
 نگرده کهن در کهن روزگار
 میان که و مه نگرده بنان

خدای جهان اختر افروزم است همه نیکوئی روزی روزاست
 ابا آنکه بر ما بود آشکار که فیروز باشیم در کارزار
 ولی آشتی گر شمار است کام ز کام شما هم نه چپم لگام
 چو خامه پردخته شد از نگار درختاد کرده سرش استوار

رسیدن با پنج جنرل مید و س بارالکین اربعه سلطنت
 یتیم سلطان و مطلع شدن یتیم سلطان از مضمون پاسخ و فتن

بیتاگر و نامه نوشتن بجنرل امیدوس

چو پاسخ نبرد بزرگان رسید بخوانند و یتیم سر اسر شیند
 چو آگه شد از لار دباشکرت سر اسیمه از هول آن شد سیرت
 از آنجا که مید و سس بد با سپاه نشستند او نیز گیر و زه را
 بهیلو چو بد سنگ بهلو شکن ز بس ترس افکند بر شکن
 ز جاشیکه بد راه و لکنده پیش گرفت و در آن گشت با طاعتی
 ز و لکنده سوی بیتاگر برفت بره اندر از هم چون باد تفت
 چو نزد یک آن شهر آمد فرود ز خود سوی مید و س نامه نمود
 پس از نام پیدا کن داد و مهر فروزنده اختران بر سپهر
 بفرمان او آشتی هست جنگ بجشد گهی شهید و گاهی شکر
 نمان جهان کی شناسد کسی پش و هدا اگر چه بدانش بسی
 کس از رای و فرمان او نگذرد اگر آسمان را به پی سپرد
 مرا و تو را اندرین داوری که داند که بجشد او یا داری
 درخت امید که آید مبار کرا پش شود جیب و امن ز خار

دل ما برنج و گرنه اندرست
 چه باشد ندانیم انجام کار
 ز پاسخ که سوی بزرگان من
 درین لشکر کشن نامی تویی
 بدست تو از مهر و از کین زمان
 چو باشد چنین به نایب سی
 سکالی اگر جتن جنگ کین
 فراوان تن مردم بکیناه
 نباشد تو را بهره جز نام بد
 بود از تو خوشنودی کردگار
 دودام داند که از جنگ کین
 اگر ایمنی جنت خواهی و داد
 فرستم ز نزدیکی خوشتن
 بیاید نزدیکت ای سرفراز
 ز هر در که پیشش پاسخ دهد
 بود آنچه خوشنودی کردگار
 شود ایمنی آشکارا و داد
 چو کوته شود راه رزم و ستیز
 دو کشور بر آساید از پنج و در
 ز نو بسته گردد چو پیمان و عهد
 بروید گل و لاله در جای خار
 همان راز ایزد مبیند اندرست
 که فیروز گردد درین کارزار
 نوشتی هوید چنین شد سخن
 سر مستران گرامی تویی
 بود از سوی لار دای نیکنام
 سوی مهر جانت گراید همی
 بجای گیاهون برآرد زمین
 بخواری پخته ابر خاک راه
 بنزدیک یزدان سزا انجام بد
 چو از بند گانش برآری دمار
 شود پر ز آشوب ویران زمین
 نداری سر از کینه پر کبر و باد
 یکی مرد دانا بگاه سخن
 بگوید همان بشنود گفته باز
 همه راه و آیین فرسخ نهند
 ببايد نمودن بد انگونه کار
 نباید به پیداد دل داشت شاد
 نه مندی شود کشته فی انگیز
 نگر در زهر دوش پسته مرد
 زمین جای زهر آورد بارشده
 شود مرز پرور ز ویر گشت و کار

ز ایند مرا نزارسد آفرین که نیکو منش باشد و پاکدین
 روان بر کران دارد از راه آرد ز چهارگان دارد اندوه باز
 بگیتی بماند از و نام نیک بیاید بپیش سر انجام نیک
 نوشتن من آنچه که بدسو مند تو پاسخ نویسی آنچه باشد پسند

پاسخ نوشتن جنرل میدوس و ابامودن از مصالحت

ورفتن تیمور سلطان بفوقچری دارالتریاة فرانس

بمیدوس چون نامه آمد فرا پاسخ چنین خامه آراست باز
 سخنانی آن مهتر نامدار نماند هیچ پوشیده شد آشکار
 ز بهار و آشتی زین دو کام اگر چه بدست منتش ز نام
 کنون از ره آشتی گشگوی نمودن نیارم پسند از دور و
 یکی آنکه بنوشته بودم ز پیش بر رسم نواختن بر از خویش
 روانه نماید نزدیک من چو پایان ز کینه بیاید سخن
 فرستم و را شادمان باز جا بفرخنده روزی و پاکیزه رآ
 و یا خود یکی باره بس بزرگ که دانید آنرا فراوان سترگ
 تنی کرده از مردم خویشتن ز ما شس سپارید در دستین
 سد چون با انجام گفت از جنگ شمارا دهم باز پس بدرنگ
 و گر آنکه چون لار د آن نامجوی بدینوز کلکته نهاده رود
 بیاورده پیر بسمه سپاه مرا بر او مست دیده براه
 که کی آنرا از آزاده خود نماید من سچو خورشید رو
 چو او کرده آنگ ایجاگاه کنم آشتی نیت این و راه

نماید چو خورشید دیدار خویش
 چو آید بدینجای آن سرفراز
 هر آنچ او پسند پسندست
 مرا و بجای روانست و من
 به تیپو چو پاسخ نه فرخ رسید
 بد استت بالار داد از نوسپاه
 و لشکر به پوسته در جنگ
 زمیند و س پریم و پرباک بود
 چو یکجا گیکه گردد در دوتن
 ز جایکه بد بر نشاند سپاه
 که آنجا فرانسس سالار بود
 چو نزدیک آمد بد آنجا یگاه
 سران فرانس همان فرنگ
 بدیدار آن نامور تاختند
 بگو اندمند پیر بر و آسیرین
 گهر بختندش تبارک نثار
 چنانش ستودند که اندر جهان
 نشانند او را بشایسته جای
 چو از راز گفتن پرده خستند
 باوای نامی و نوای سرود
 بختیای ز پانچوینای نغز
 ستاره فرو ماند از کار خویش
 چرا من کنم گفتگوار و راز
 کند آنچه او سودمندست
 چنانچون بگفت روانست تن
 نه آنچه دلش خواست پاسخ یزد
 چو آید بدین مرز سپرده راه
 بر و بر کند کار و شوار و شک
 زانده و لیکن دش چاک بود
 تنش را نمایند از خون کفن
 سوی فو لچری تیر سپرده را
 ز سنگام حیدر بد و یار بود
 ز دژ آمدندش پذیره براه
 برشتند بار امش درود و جنگ
 فراوان ستودند و بنوختند
 بشد کان ز راز نثارش زمین
 تو گفتی گهر دشت آورده بار
 ندارد بیاد آنچنان از همان
 زهر گونه رانند گفتار و رای
 چو فردوس بر می بیاسا خند
 بطنبور و بر بطباز و برود
 زدودند زنگ غمانش ز مغز

فراوان چشم دهر و شاد کیمست
چودی رفت و فردا بیاید هنوز
همی را که دردست داری بپاک
خوشا آنکه او گرد کرد و بخورد
بد آنکه نخورد و بخشید نیز
هر آندم که خوشش بگذرد آیدست
محور غم ز آینه درفته روز
که شاید و گردم نمائی بجای
بخشید و بانیکنامی ببرد
برفت و بد گیر گمان ناخیز

درود لار و گز تو آیس بدرس در وانه شدن جزل نمیدوش
از دیو و بطرف شهر دیوت و وقایع پین راه تا درود او بویوت
ورسیدن لار و گز تو آیس بویوت

در مبر سیرده روز بود
بدرس درون لار و آمد ز راه
همه ساز و سامان شکر بدید
از آنجا که تیز شکر بر اند
زمید و س اکنون بگویم سخن
روان شد ز دیو نمید و س شیر
ز ماه در مبر جو آمد بسر
گرفته به راه خود آتسپاه
چو یک بر نو شد پس از غین ذال
مختین همه و روز رفته دوشش
بشکر هر آنکس که رنجور بود
جهان کرده زان کنش شکر همه
نخوبی به از روز و روز بود
کران تا کران شهر شد پُر سپا
هر آن چنر باست گرد آورید
بزه هیچ جایی فراوان نماند
مرا این داستان نیز آید بین
بیاید بچسنا پلی به چو تیر
در آنجا سپه آنچه بد سر بر
سوی شهر ارنی به پموده را
زعیمی بن مریم شماره ز سال
بارنی درون آمد آن شیرش
توانایی و تاب زود دور بود
مموده ز چهار یکجا ر مه

بار فی مرا جسته گان را بماند
 سپاهیکه در مسیره جای داشت
 ز دشمن چو اندیشه بود از گزند
 دگر آنچه همراه بودش سپاه
 همان نیز از ساقه و ازیزک
 بویلو ت آمد از آنجا یگاه
 بیاید بد آنجا یکه لار دین
 دو دختر بدیدار هم گشته شاد
 بهم هر دو لشکر چو پیوسته گشت
 بعضی سپه نامبردار لار د
 بدشت اندرون شد سپه بخت
 چو مردان پیکار و افزار جنگ
 پسندید و آمد بهره سرای
 جز آنچه همراه بودش سپاه
 به پیوست با او فرادان دلیر
 همان نیز از شهرهای دگر
 از آن لشکر کش و سار سپاه
 ز انبوه مردان پیکار و کین
 ره مور بر بسته شد بر زمین

روانه شدن لار دگر تو ایس بطرف ویلور و میسور و از آنجا
 اعظم تسخیر شهر جنگو و متخ ساختن قلعه انگتا در پین راه

ز ماه دویم چو بمین روز بود
 شته اختران کیستی افروز بود
 ستاره بکام دل انگریز
 همی گشت بر صبح گردنده تین
 سرانگریزان پیدار دل
 بسته بناورد و پیکار دل
 بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
 ز جانی که بد سوی ویلور راند
 چو شش روز در راه آمد بهر
 بو یلور با شکر نامور
 رسید و از انجای یگر و زرا
 چو سپه د با فوج کین و سپاه
 سر کشان کز نو آیدیشیر
 دو بهره نموده سپاه دلیر
 یکی بهره از بهر خود نامجوی
 گزید و بمید و س آزاد و خوی
 دگر بهره سپه د و از انجایگاه
 گرفته دو متر جدا گانه راه
 سوی بوم میسور بنهاد و رو
 دو سالار و دو هست نامجوی
 روان گشته هر یک بر امتیخت
 ز ماه دویم روز رفته سه هفت
 رسیده بمیسور هر دو سپاه
 همان گشته از گرد خورشید ماه
 دگر ره یکی گشت هر دو گروه
 زمین آمد از بار مردم ستوه
 یکی حتر چیلنایک بنام
 که در شهر پنگتور میسر اند کام
 بر آهنا و را بود فرمان دوست
 گرویی که نامش پیکاکا هست
 فراوان و زاندازه پروان گرو
 همه مند دانند و پیکاکا پرده
 نبوده زرایش برودن مردوزن
 سر سردران بد بر آن انجمن
 ابا انگریزان بد همسربان
 ز شادی بگردون بوده سرش
 ز قیو پر از کینه بودش روان
 سپه انجمن کرد و شکر بر اند
 چو آگه شد از لار د با شکرش
 نرم داد و مردان جنگی بخواند
 بنزدیکی لار د آمد ز راه
 روان گشت از جای خود بسپاه

ز بس خرمی سوده سر بر زمین
 چنین گفت کرداد گر یک خدا
 ز رای دزگشار تو نگذرم
 نسیم بجز کین بدخواه رای
 همان لار داد از مهر بنوازش
 همان لار فرخنده رای
 ز ماه دوم روز شش در چهار
 همه نامداران روز نبرد
 سوی شهر بنگلو رنجباده رو
 دمی کان بره در فراز آمدی
 گشادی بازار مردم دوست
 ز هر گونه چرخیکه دیدی بده
 ندادی به پیکس را پیش
 سپس زانکه زینگونه کردی تم
 نه بازار ماندی بجای سر
 چو آمد مر این آگهی سوی لار
 ز پیداد آن مردم جو کمیش
 بچو شید مانند دریا ز باد
 هر آنکس بود او کنه کار تر
 ز انبوه آمد مردم خیره رای
 هوید استعمار شد نه نفر

بسی خواند بر نامور آفرین
 پذیرفته ام تا که باشم بجای
 بود بر ز بانم گو اداورم
 نه چچم ز پکار و ناورد پای
 فراخورد او پایکه ساختش
 چو بگذشت لشکر نه بست و بار
 خروشان چو در یار و اندر جا
 ز بامون بگردون رسانیده گرد
 شده دشت و بامون برانانی
 سپه را چو چری نیاز آمدی
 نمودی زن و مرد را خواست
 ر بودی گرا ز که بدی گزیده
 گرامی اگر بود و گر خوار نیز
 بده در زدی آتش تیز دم
 کنام و دان گشتی آباد جای
 چو آتش بر افروخته روی لار
 فرادان پازر دوشد دلپیش
 بفرمود زان مردم بد نهاد
 جفاجوی و بدخوی و بدکار تر
 جدا کرده در گور سازند جای
 مدار بلاشان بپا و بخت سر

نمود آشکارا چو زینگونه دای
 همان شده زشت اهریمنی
 بهر ده که شکر رسیدی دگر
 کشاورز زگر بود و گر پیشه ور
 یکی کوه آمد سپه را بر راه
 نگو گر مران کوه را بود نام
 بسختی از آنکوه شکر گذر
 مران کوه را نام بوده گلزار
 یکی قلعه بد نام آن اسکنا
 به اینجا چو گشته نزدیک ونگ
 گرفته سپه چار دور حصار
 گرفتند آن باره از دشمنان
 امان یافته گشت از بند رها
 چه زور آورد مور با اثر دما

روانه شدن تیمو سلطان بصیانت بنگلور و رسیدن
 او قریب قلعۀ اسکنا و رفتن لار و کر نو آلیس متعاقب
 و رسیدن هر دو بنزدیک بنگلور و غدر اندیشیدن
 تیمو سلطان بملاک لار و کر نو آلیس و محفوظ ماندن لار و

چو تیمو شد آگه که دشمن سپاه
 فرار هم نموده فراوان لیر
 ز ماه سیوم رفته بد پجروز
 پراز شنید گیتی ز گیتی فروز
 برد سوی بنگلور سپه ده راه
 به انور دوان گشت مانند تیر

سوی اسکنتا لار د برباسپا
فراوان سپه بود با اسب پیل
ز ستم ستوران دشت نبرد
پی مور را بر زمین جا نبود
همیراند چون باد تا بنگلور
ز قیو چو آگاه شد جان لار
نیامد درنگش نمودن روا
چو شیر که در دشت یک گله گو
بدانسان همی تاخت آن پلتن
نبوده زهم دور سرد سپاه
بفرمود قیو سواران کین
بنازند چون باد تا زنده تیز
بتاراج و غارت گشوده دوست
همان هر که افتد بدست انرپا
سواران برون تاخته از کین
برافراخته دست تیغ ستیز
دایران انگریزیه نیز جنگ
یکی ز انگریزان بی نام و جاه
شد کشته دیگر کسی از دو سو
ستومیده ناکام از کارزار
تلی بود نزدیکی بنگلور
که آمد پدیدار دشمن ز راه
همیرفت آواز چندی میل
هوگشته تاریک و تیره ز گرد
رخ هور تابنده پدید انبود
بدارد ز آسیب بدخواه دور
بدنبال رفتن روان بر گارد
هماندم روان گشت از اسکنتا
به پند از و گردد آرام دور
پس پشت بدخواه با انجن
میان دو بسیار کم بوده راه
نور دیده بر باد پایان زمین
بنه هر کجا هست از انگریز
از ایشان ربایند چیز یکیت
بشمیر کینه کنندش تباه
بسوی بنه رخ نهاده ز کین
رسیدند تا بنگ که انگریز
گشادند چون گشت بدخواستنگ
در آن جنگ افتاده گشته تباه
سواران بدخواه پر خاشبوی
گریزان فرستند انجام کار
رسیدند را بجا چو شکر زدو

بیالای تل لارو با چند تن	بر آمد جدا گشته از انجمن
که چند دژ و باره شهر را	کم و پیش آن را بیارد بجا
شود آگه از برج و بار و مکر	بداند که چون کر میاید گذر
ز نزد یک تیموتی خوشخواره مرد	پر از رنگ و نیزنگ و پر چاره مرد
بیر جامه چون مردم مستند	سر ابا پُر از گره و رخ بازند
بدان که نشناختن یکس	مگر آنکه در یوزه گریست و بس
بسجیده اند روان قدر لارو	همه کار و کرده نهان بر لارو
بیالای تل آمده ناگهان	مذاشت کس پیشتان در نهان
چو نزدیک گشتند آن هر تن	دویده بر دستر انجمن
همچو استندش نمودن لاک	نگهبان چو دارند بودش بک
هر آنکه ایزد به ارد نگاه	ز دستان دشمن نگر و تباه
کسانیک بودند با سر سبز	برایشان هویداشد آن بینه از
ز آنگ آن هر تنه نا پاک تن	که و مدید است زان انجمن
گرفتند آن هر تنه نا پاک را	بدانیش بد کیش بی پاک را
و تن گشته گشت یکی دیگر	بیاداش کردار آمد اسیر
هر دهمش نمودند از کارا	ازان زشت کردار و بهنجار او
سر را از پوشیده آن بدنا	بنزدیکی مهتران بر گشاد

رفتن مهترانجمن پیران با جمعی از دلیران بمشاهده طرق و سبل
 شهر بنگلور و ملاقی شدن با فوجی از لشکریان تپو سلطان اشتغال
 نیران مخالف و مجاوزه و مراجعت کردن بنزدیکی بد مغالبت

سراینده دانا می سپندارمختسند
 رود هر کجا انگریزی سپاه
 همیشه بدارند باخویشتن
 ز دشمن چو پیش اندر آید حصار
 بود آن سپندیده از هوش و را
 پفکنده اینجا که رخت و بار
 پیار است لشکر از بهر جنگ
 بگیرند آسان برو بوم او
 چو از نام آن فرقه دستما
 بناچار در انگریزی زبان
 بود نام این نجردان انجسیر
 ازین آگهی گفته آمد بسر
 چو از هر دارنده دو جهان
 گرین کرد و سپهر دلیران جنگ
 بدو داد و کردش سوی درویشان
 بروشد لی و بفرخنده رای
 چو بر خیزد از دشت گرد بزد
 بدانجا توان سنگر و سیست
 بدین آرزو مردانش پزوه
 بر زنی همیرفت پهموده راه
 همه رزمجویان بنجر گذار
 نوا آیدین سراید یکی گفت نغز
 تنی چند دانا شناسنده
 بود کار آن را بهجو آئین
 زمینی که شایسته کارزار
 سران سپه را شده رهنمای
 زهر سو پیایده راه حصار
 بداندیش را کار بنموده شک
 ببرند ز اینجا پی شوم او
 بلفظ دری ناو ردیم بجای
 بگویم که بر کس نمائند شک
 بود معنی این سخن قطع گیر
 ز رزم دلیران بگویم و اگر
 را با لار دگشت از بد دشمنان
 ز ناخن نماینده رخنه بسنگ
 بدو داد و کردش سوی درویشان
 به پند یکی نغز و شایسته جا
 از اینجا بدتر بر توان حمله کرد
 با سان توان یافت بر شهرت
 زنگه روانه شده با گرده
 ز قیو بنا که رسیده سپاه
 بهمه بسی پهل و گاو ان بار

شکاور میونان پرورد غامیسه
 بهره همان از بس بار بود
 دودشمن به سیم چون سید شک
 دودریای خوشخوار آمد بکوش
 زمیدان کین گردانگشتند
 بکوشیده هر دو پی نام و شک
 بانجام انگیز شد چیر دست
 بنه هشته و بار مانده بجای
 بر فتنه افشان و خیزان چو گوی
 چو دشمن گریزان شد از دشمن
 ز فیضان و سپاه گاو ان بار
 سپه انگیزی شده چون شنبه
 سوی بنگه خویش زان پس بخت
 چو تپه شد آگه ز کار سپاه
 بفرمود تا پیشکاران توپ
 بدشمن کشی مردم توپ زن
 بیای بد انسان مبارید تیر
 هوا تیره و دیده خیره زدود
 زبون آمده انگیزی سپاه
 چو بیدار گشت اندر آمد بخواب
 بدشمن را کرده آن خواسته

کز آنها شده شک بر باد جای
 همانا که ساسان پکار بود
 جهان گشت پر از نفیر و فغان
 زار تنگ شده هر از آله پیش
 بجاک اندرون خون و رانگشتند
 نمودند بایکدگر سخت جنگ
 سوی لشکر هند آمد شکست
 براه هنریت ز سر کرده پای
 شده سندر و سی لبس نیم روی
 بجامانده بسخ استه بر زمین
 نبدزان یکس هیچ پید اشمار
 گرفته همه چون رسد در میان
 بتندی نهاده رخ باز گشت
 بچشم اندزش گشت گیتی سیاه
 بدشمن بیارند باران توپ
 بر افروخته توپ دشمن شکن
 که گفتی فرو ریخت اختر بزر
 بجز آتشین زاله پیدا نبود
 شده روز تابان بر ایشان سیاه
 ز زخم بیایی نیارده تاب
 ز سپاه و پیلان آراسته

بگوان تر بار بد آنچه چیز	بماند گری بها بود نینز
بها مون همه خوار بگذاشتند	سوی لشکر خویش رخ گاشتند
رسیدند جانها پُر اندوه و غم	دژم گشته از روزگار در غم
فراوان کس از لشکر هر دو سو	سوی مرگ از زندگی کرد رو
یکی کرنی بدست لایه بنام	سپهدار و شیراژن و شاد کام
ز گوله سرش اندران گیرودا	بخست و به قمار بر خاک خوار
ز زخم ارچه بس بجسته بود	رگ زندگانش گسسته بود
از آن پس که بسیار زار و سوخت	بدار و توانا شد و تندرست

لشکر و ستاد و لار و گز تو آلیس بخت خیر بنگلور و شسته
 شدن کرمل مور با و س و رفتن جنرل مید و سبب مطهرت
 سپاه و منجر شدن حصار شهر نپاه و آمدن تیمور سلطان
 به خرم استرداد و نهضت یافتن

دویم روز سه جنگ چارم پهر	چو باتج بنمود تا بسنده چهر
برین نیکون جنگ گیتی نورد	بر آمد با جنگ جنگ و نبرد
شده چیره بر لشکر زنگبار	گرفت از شب تیر و نیلی حصار
زد و داز جهان گونه آبنوس	زمین یکسره گشت چون سدر و سوس
بفرمان فرمانده ارجمند	سر سرکشان نامدار بلند
گزن یلان لار و آلیس شیر	هنگام پیکار کرده و سپهر
شد آراسته انگریزی کرده	چو سبیلی که گرد و روانه زکوه
فراوان پیش اندرون تو بپیک	پس اندر پیاده بکفت بر قنات

بد است آنکه شاید که کارزار
 رسانیده برگردد گردنده شور
 چو باد دمان رخ نهاده برآ
 چو آمد بنزدیکی تیر رس
 خردشید و جوشید هر دو سپا
 بهر کس سیدی بگفتی برآز
 بجوای که امین بانی بحبان
 و گر نه زمین خور گردد دشت
 ز همد گیران بشکر کینه جوی
 بیار هسی گوله زدا نگریز
 هند سرچو پر پای سور حصار
 گشاید بر دبر زهر سوی را
 همان شهریان چست شمشیر
 ز باره دادم نموده روان
 نه تنها ز باره که از خانه نیز
 بگاه بهاران چو باران زمیخ
 پنهان در خاک بسیار تن
 بود تن چو کشور روان چو شاه
 فراوان تنان خسته از بر دوش
 یکی ز انگریزان بانام و جاه
 بر دجانه زندگی گشت شک

دلیران شده بر هیمنان سوار
 نموده گمان در زم را بزم سور
 حصار یک سر شهر را بد پناه
 ز شهر و ز پیرون چو مور و گس
 سفیر گلوله روان شد براه
 مانند دگر زنده گانی دراز
 سرخوشتن گیر و ایجا همان
 برگشت شود شادمان شمنت
 روانه ز خون کرده ناسینه جوی
 بد است بر آرد ز باره قشیر
 شود کار دشوار آسمان و خوا
 بد اندیشگان ز انما یه پناه
 گشته گره از درون تنگ
 پی کشتن و خشتن دشمنان
 گلوله روان بد سوی انگریز
 روان آتش تیر بد بید ریغ
 روان رفته و مانده پیکار تن
 بجز شده بود کار کشور پناه
 تن در جابه ز خون و بر خاک رود
 بدش پای گری نلی در سپاه
 به شد در آن دشت پیکار جنگ

چو زاده ز بس خرمی بام
 نه آگه که از مرگش انجام کار
 چو شد دیر پیکار هر دو سپاه
 سپاه برون لشکر اندرون
 چو مر شهر یا نرا پنه باره بود
 بجنبید می و س رزم آزمای
 روان شد شتابان پست سپاه
 بگو شید مردانه مرد دلیر
 نرسیده از تیر تو پ تفنگ
 بفرمان آن نام بردار مرد
 چو تیر از گمان لشکر رزم ساز
 نهاده بدژ زینه و زرد بان
 برآمد بسوی فراز از نشیب
 کس از پاسبان گشتی پیش
 پس از کوشش کارزار استرگ
 که مر شهر را بود پست و پناه
 بهر مرد و پیو ز اندوه و درد
 دلش گشته از روز و از شب
 گرفته بسی توپ باره شکار
 اگر ره ز پیکار آشوب خواست
 نه از دود باروت گیتی سپاه
 نهاده در امور با وس نام
 نشیند پُرانده و سو گوار
 یکی رخ نگر داند از رزمگاه
 نشد سیر و پنهان از کار خون
 بسختی همان باره چون غار بود
 با سپ اندر آمد ز پرده سرای
 رسیده بد اچا که بدر رزمگاه
 بد آنکه کوشد به چرخ شیر
 سپه را همیداد دل به جنگ
 سوی در سپه کسیره حمله کرد
 رسیده بد یوار باره فراز
 بیا لاشدن تنگ بستمیان
 فراوان سپه خبر اسر و نصیب
 فساد یز خم دلیران تپاه
 گشاده چو شد آن حصار بزرگ
 چو دشمن بد اچا گیکه یافت راه
 که شد چیره بد خواه گاه ببرد
 خود و لشکر آمد بآهنگ جنگ
 که از دشمنش باز گیرد حصار
 نفیر تفک غرش توپ خواست
 روان جاستان پیک گوهر برآ

ز قیو در آن جنگ شد آشکار	جنگ آنچه بایست مردی یکار
نیامد بکار آنچه بمنود زور	چونیک آخری بود زگشته دور
سپاه ورا شد کفن کام و دد	رئیسد فرون کم از چارصد
سوی خرگه خویش پیموده راه	بنا کام بر کاشت از زر مگاه
نه شادی کند پایداری نه غم	یکی خرم از بخت و دیگر درم

مفتوح شدن قلعه جنگلور با زوی زور

انگريزان و مقتول شدن قلعه دار هباده خان

که بد شهر یاز از بدبشت یار	چو انگريز جا کرد اندر حصار
که بی در پشیری نیز ز صفت	همی خواست تا ارگ آرد بکف
نهادند مردان شیار روی	پی بستن و ددمه چار سوی
ز ماه سیم بر ز رفته سه چار ^{۱۶۹۲}	بنو دست انجام پذیرفته کار
همه در مجویان و کند آوران	فرستاد قیو سپاهی گران
بد اندیش از شهر پسر و کینند	رخون دامن دشت گلگون کنند
بر آرد دود از بدبشتان	بجها پاره و توپ تش فشان
بشد باز پس آب خود ریخته	سپه گرد پکار را نیچخته
نیاید چو شد بخت ناسازگار	کی و فرونی لشکر بکار
ز سر کوب سازی و از ددمه	چو پر دخته شد انگريزي رمه
ز ماه سیم روز آمد دهمبشت	سپه برین چند گردش گشت
نهادند گشاده بر دی و جنگ	بسر کوب بر ددمه تو جنگ
بدیوار ارگ خدا آفرین	گلونه روان کرده از راه کین

چو البرز دیوار بُد استوار
 ز دامن تیر خیماره و تو چنگ
 هوا پر ز پروین و پر کیمشان
 شده گاو ماهی ز بسقف و تاب
 ز سر کوبشش روزشش شبشش
 با انجام ز آسیب که حصار
 پُر از زخمه و پُر ز کواک گشت
 بر آمد ز دیوار چون رستخیز
 سپید زرد با نوا گرفته بدوش
 سوی باره فرستند بر کف تفنگ
 به پهلوی هم گز شدی هشت سر
 سپردن ازین پیش نایست گام
 دو بار و همانا که بوده مخاک
 بسر برده آنرا و دشوار و سخت
 رسیدند نزدیکی دژ و از
 پذیره شده بهر سپکار و جنگ
 دو دشمن دو کین تو ز پر خاشخ
 گرفته همه تیغ و خنجر بجنگ
 تو گفتی که با تیغ دژ خیم مرگ
 بستن که از زخم پیکار گشت
 بجایی تن افتاده بی پاد سر
 گلوله بر آن بُد چو بر سنگ خا
 چو باران شب در روز بُد پند
 نمودی ریس تیرش نشان
 چو بر بازن مرغ و ماهی کباب
 روان آمین سنگ باره پریش
 چنان شد که افتاد یگر ز کا
 چو فرسوده جامه همه چاک گشت
 جهان شد بجای دل انگیز
 چو دریا که از باد آید بجوش
 به پیش اندر آمد یکی راه شک
 توانست زان راه کردن گذر
 سپردی اگر بودی از رای خام
 هر آنکس شادی شدی و هلاک
 بیای دلیری و بازوی بخت
 ز دژ اندرون مردم رزمناساز
 چو از غنچه شیرو دمنده پنگ
 کف آورده بر لب زرد و جگر
 دژ و دشت کرده چو مرجان برنگ
 فرو آمد از جرخ نزدیک ارگ
 گرامی بساجان که آن خوا گشت
 بجایی سرو پا بجای دگر

بهر سوز و ان گشته دریای خون
 پس از کوششش و کارزار گران
 برونی سپهر چیره شد گاه جنگ
 گر فتنه آن باره از دشمنان
 بران دژ یکی مرد سالار بود
 یکی بی بهادر بهادر بنام
 سرشته آب و فا خاک او
 گذشته ز جان بهر ناموس نام
 پامد کمر بسته کارزار
 بهر جارخ آورد از دشمنان
 بد است آنکه او داد مردی بد
 به تنهاتن خویش بایک گروه
 اگر مرد چون کوه آهن بود
 چو یکتا بود او با بجم کار
 ز صد زخم افزون بهنگام کین
 ز بس رفت خون از جگر پاک
 روانش شد تا بهشت برین
 چو تپید ز مرکب وی آگاه گشت
 بسی خورد افسوس و ناله کرد
 تنش گشت از آتش غم کباب
 چنان باره نامدار و بزرگ
 دران کشتی زندگانی نگون
 که بر باد شد جان چندین سران
 بر دژان دژ بسته شد راه جنگ
 یکی سودمند و دیگری زیان
 که سر آفرین راسته او را بود
 یکیده بهر دژ انگلی شیرام
 سراپا و فایده تن پاک او
 گو را را بخود کرده از مرگ جام
 که پروان کند دشمنان از حصار
 تنی قالب تن نمود از روان
 ز مردان ندارد چنان کس بیاد
 بگوشتید تا شست گشت و ستود
 بغیر و فرون از تهنیت بدو
 ز بنون گردد از دشمن پیشتر
 چو آمد بر آن هستر پاکدین
 به شهادت و گردید ایناز خاک
 ز یزدان بر او باد صد آفرین
 بر روزندگی خوار و کوتاه گشت
 ز دیده روان جوی خوانا به کرد
 بران بر سپاس میداد دیده آب
 چنان شهر آباد و بوم سترگ

همان توپ کان پست بود و دست قصد • بگاه فروزش خروشان چو در
 پنهان اندر گشت انگریز فراوان دگر نیز هر گونه چیز
 ز آغاز تا گشت انجام جنگ ز شمشیر و از تیر توپ و تفنگ
 سپه انگریزی دو صد و هفت بار بیش گشته خسته و ز خمدار

سپردن قلعه کا پول و حصار دار و اربی محاربه و پیکار هر دو
 قلعه دار قلع منبر بوره و پوستن سالار فرقه پیکار بشکر
 بسیار بلار دگر تو آلیس

چو شد لار و منبر و زربنگور بنیر و یخ شنده کام و زور
 ز قیو دو در بود هر یک چو کوه که پهنه گشتی ز دیدن ستوه
 بر آورده بالاش از خار سنگ نیارست گردید گردش پلنگ
 از آن دو یکی باره کا پول بود بران رفت نارسست گر غول بود
 دگر قلعه را نام بُد دار و دار رسیده سرش تا به نیلی حصا
 ز پیکار جوان پر خاشخه بینا شسته هر دو در سر بر
 زانبوه باروت و توپ و تفنگ بر فتن زمین گشته بر نور شک
 و دود در بان آن دو در نامور چو بودند تر سنده و چکر
 بنودستان زاب مردی شست ز انگریز آن هر دو ناپاک شست
 بداده بجان و بدل پیم ز راه گزیده ره تیره رای تباہ
 بچشم و فا خاک انباشته بجان ختم جور و جفا کاشته
 جز آویرش و زرم و پیکار جنگ جز آنکه بریشان شود کار شک
 بنیده ز مهر خند او نگار بانگریز انبار گشته دیار

سوی دشمن از دست برده پناه	سپردند هر دو در آن تیره را
یکی از بزرگان هند و نژاد	که نامش بنامه نکر و نند یار
بده برگروه پلیگارسر	فراوان سپاهش در آن بوم و بر
ز فرمان قیپو کشیده زمام	شده ز انگریزان بدل شاد کام
هناده سوی لار در روی پناه	پاورد دهمر همسر سپاه
که هنگام سپکار و گاه ستیز	بود یاور و یار با انگریز
هر آن سر که پیدا شد در جهان	به چنبد از و سر کمان و جهان
مکن تا توان زور بر زیر دست	چو کردی بخود اندر آری شکست
چو سختی به پیش آردت روزگار	شود آنکه پیش تو مور مار
چو بهنجار قیپو نبودست داد	بجو رو به بیداد بودست شاد
چه یکیش خویش و چه یگانگیش	دل آزرده بوده ز دشمنش همیشه
چو دشمن بموم و برش دست یافت	بدست توان ست ز دشمنش یافت
از ویکسره روی برکاشتند	به سپکار و کین گردان افراشتند

مستفق شدن ثواب نظام معالی خان ناظم صوبه و کن و
پشوا ای قوم مهتر با انگریزان بهجاریه قیپو سلطان و
روان شدن لار دگر تو ایس بطرف و تکتا گرد و ملحق شدن
شکر نظام معالی خان بهین راه و رسیدن لار و یونگشتا گز
و پیوستن کرنل الدیم بانگالی سپاه و مراجعت لار و بهنگلور

چو قیپو به سپداران باز بود پرستنده و بنده از بود

بهر جا که دستش رسیدی بزود
 با فرونی گنج و خیل و سپاه
 جهان بهر خود خواستی بکیره
 بهر جا که بد هستی سرفراز
 ابا او پیر خاش برخواستی
 بر د بوم اورا نمودی تباه
 بهر سوار و شورش و جنگ بود
 بویژه سرمتران دکن
 نظام علی نام و خاش خطاب
 بمیم نظام ار چه کسره خط
 و گر پیشوای محرم سپاه
 بجز پیشوای نام او بر زبان
 بر د بوم مرهت سراسر دست
 بجز بوم مرهت بسی مر د بوم
 دل هر دو سالار کشور خدا
 از و جان سرد و پیر آزا بود
 چو پُر در د بودند زود در نفث
 ز پُر زور بر زور تر کرده یار
 سه متهر کی گشته از بهر جنگ
 کنون باز گویم ز کردار لار
 گشاده چو شد باره بنگلور
 پفکنده ای آسمان بیداد شور
 بجز خویش کس را نمیخواست شاه
 ز ماهی مرا در بود تا بره
 بکشور برش دست کردی در آ
 به پکار لشکر پارسا استی
 شدی روز چهارم مردم سیما
 دل نادران از و شک بود
 که بد حیدر آباد اورا وطن
 مردم فرون مهرش از نام و آب
 نگیری اگر خورده بر من رواست
 که در پونه باشد نشستن چو شاه
 نمی آورده چکس در جهان
 ز رایان با جاده و فرمانرواست
 بزیر نگینش بود همچو موم
 ز تیار قیو به اندر بلا
 که در گشتن بوستان خار بود
 بانگ ریزیه یار گشته و جفت
 روان کرده لشکر پی کارزار
 بر و کار کردند دشوار و شک
 بگشار روشن کنم کار لار
 بخت برومند و بازوی زود

و انجا که چون سپهر کاروان
 سرسبز و روان همتر انگیزد
 چو شد سیرده روز را پر لیمایه
 چاری انگیز سپرده گام
 سواران شایسته کارزار
 به پوست بالارد آن بوسپا
 ستودن جان شکر استر است
 به اسانکه گوینده گوید بمن
 سپاهی پریشان بی آب و رنگ
 یکی تن بختان نمودن سان
 یکی تن بهر سپهر خود زر
 یکی تیغ در کف بسته نیام
 بهره بران توپ بود و تفنگ
 یکی زیر ران بور بی زین و ساز
 یکیرانه گسترده بر خواب
 گردی بدینگونه بی پادشاه
 بر آن شکر در خور آفرین
 سرناه اران پیکار بود
 و دشکر زمندی و از انگیز
 رسیدند شادان به انجا که گاه
 زمندی نژادان ابرش سر

ز دشمنین هیچ باری نماند
 سوی و نکتاگر سپهر اندیز
 بگو تا بلی آمد از ره سپاه
 سپاهیکه بد آمده از نظام
 بگاه شماره شده به پنج هزار
 همه شیر مردان آورد گاه
 خنوشی نه زیباست از گفت رست
 بگویم نه از خویش گویم سخن
 براگنده باهر یکی ساز جنگ
 نبودش سپهر خود جبر آسمان
 یکیرا که من جامه پاتاب
 بدست یکی خنجر از بوس نام
 یکی بر زگر دودگر بر زنگ
 نه جودیده بی گاه از ویر باز
 یکیرا نبد سایه از آفتاب
 بطوری شده هر یکی ره سپهر
 سپهدار بدتیز دشت گلزن
 نه ز نار بر گرویش بار بود
 سوی و نکتاگر روان گشته تیز
 ز جنگگاه بود اندر آنجا سپاه
 فرون بود و پنج ز صد چار بار

پیاده همان چار سوار دگر
نشانه زده مور را بر جگر
ز بوم یور پهنش چون پنگ
ولا و بسنگام پکار و جنگ
یکی کرنلی بود آلدش نام
بران لشکر اورا و بود کام
شد او نیز همراه هر دو سپاه
از آنجا که لار و پیموده راه
دگر باره آمد سوی بنگلور
زین شد همان زیر مرد و ستور
ز بس گونه گون مردم و چار پا
بهامون و در دشت شد شکا

روانه شدن لار و کرتو ایس
طرف سریرنگ پاتن و استقبال
نمودن افواج تیمپو سلطان و انزام ایشان
بعد محاربه و محاربت
لار و بسبب بعضی موانع به بنگلور و پیوستن عساکر همرش

و بندر منسی درین راه

۱۷۹۱ هجری چون بگذشت از ماه می روز چار
روان لار و شد با سپاه بزرگ
بشهریکه بد جایگاه می
بدش اندر آنجا آرامگاه
کیا ترا به انسانکه صمطه بود
سریرنگ پاتنش خواند نام
بد آراسته چون بهشت برین
به بنگلور چون خور و تیمپو گشت
رخ فرخ آنسوی بناده لار و
چو با شهر و باباره نزدیک گشت
ز بنگلور لشکر بنه بست و بار
بسنگام پکار گرد و سترگ
به تیمپو از آنجا بدست می
بسودی سراز خضر بر صحرای ماه
به آنجا و رانارنش و خضر بود
یکی شهر پرورش و ناز و کام
سزد گفتن آنرا بهشت زمین
برفت و بد آنجا خرم نشست
بره هیچ جایی ناستاد و لا
ز گرد سپه روز تار یک گشت

یکی لشکر آمد پذیره بر راه
 دو دشمن چون زد یک گشتند و شک
 سپاه دکن و انگیزی گروه
 ز سوی دگر هیچ مور و طغ
 نمودند پیکار و رزمی گران
 بسی تن بشیر شد چاک چاک
 بسا کس ز آسیب گوی بخت
 دلیران قیچ پیچ شده پای
 فراوان بکوشیده اند بزد
 ز کوشش با کلام ناخورده
 درفش عزت برافراشته
 چو از چار سو راه افشسته بود
 خورشید گشت و دست کر انگیز
 زهر سوره خوردنی بسته شد
 شد سنگام باران و باد و مه
 سر ابرو زه شاه بارش ز میخ
 سپاه زمین را زخیل سحاب
 روان ز آسمان آب باران چو تیر
 بیایست جایگزین باشد سپاه
 روان گشت کاید سوی جنگور
 بره بود کام بیاری سپاه
 که شد خیره بر چرخ خورشید و ماه
 صفت کین شرار است بر جنگ
 ز یکسو رده بر کشیده چو کوه
 با بیک پیکار بر بسته رخ
 پر از کشته شد دشت از هر کرا
 بجای نبقا بس کس هلاک
 بخواری بغلید بر خاک بست
 پا ورده آیین صردی بجای
 بسی تن بچگونه بر تیره گرد
 بر رفتن اکام چپیده سر
 ز میدان سوی شمر رخ گاشته
 ز غارت همه جای باز نماند
 گران و گرامی و چونان عزیز
 هکان بر هوا بر چسته شد
 بهامون نیارست بودن در
 خروشند در عدد و ز برق تیغ
 چو بودن بهامون بنزد زود آید
 در دشت مامون شده آبگیر
 از آنجا که لار و رانده سپاه
 برادر کس چو راز آسیب دور
 ز سوی مهر شسته بسی کینه خواه

زنده دارد و برگستوانور سوار	بگاہ شمردن بده چلمنزار
بران کشتن بشکرو سالار بود	ز دشمن سپه را نگهدار بود
تیری پخت و دیگر پر سرام نام	بر آهسته تمشیر کین از نیام
زمینی سپه نیز بند و هزار	ز انگیز آموخته کارزار
به پوست بالار دهد و سپا	بهشت و بهامون نماید بچ راه
جهان سر بسر گشت پر فوج کین	نه که بود پیدانه پید ازین
گیه روید آتس آنکه گاه بهار	تو گفنی زمین مرد آورده بار
زهر گونه مردم و ساز جنگ	چو بختخانه چین نمودی برنگ

پیغام مصالحت فرستادن به پهلوان

بلار و گزنه نویس و پاسخ دادن او

سلا ۱۷۹۱ زمی ماه بد رفته هفت چهار	یکی روز کم بوده اندر شمار
سرافراز قیو ز پیکار و جنگ	بجو زدید چون کار دشوار و تنگ
بسی بوم و بردید رفته ز دست	بهر جنگ آمد برد و بر شکست
یکی چهر بگو مرو شیرین زبان	گزین کرده از نامور و متران
زهر گونه میوه که بودش بشهر	خورنده از ان یافتی خط و بهر
نزد یکی لار و بهر شمار	فرستاد چون دید دشوار کار
همان نیز از آشتی یک نشان	بداد و نمودش کیل و روان
بگفتش برو نزد سالار شیر	ز من آفرینی بگو و پذیر
زبانت چو پر دخت از آفرین	بگویش بود آشتی بر ز کین
جهانی ز آشوب هر دو سپاه	بشورید و بسیار کس شد تباه

زخون سران خاک گردیده گل
 ابرشته خویش خویش و تبار
 بهر کوی و هر برزنی نامست
 بدان کسی کش خرد در سر است
 چه خوش گفت و انای طلوسی نژاد
 دو و دادم و اندک جوای کین
 بگردار نیک و بد اندر همان
 پسند و چونیک و هشت کار نیک
 بید نیک بنود خانه شویم
 شود از سیره جهانی تباہ
 زیر خاشاک گریه مر آوری
 چه بپایم ز نیگونی بشیند لار
 ز من آنچه گویم بسالار خویش
 هویدا بود نزد برنا و سپیر
 ولیکن بر این بشکر نامور
 سه سال از ستم بر این سپیر
 دوم شهریار زمین و کن
 سیم پیشوارای سرست زمین
 هر سه باید برانی سخن
 و اگر آنکه گر مر جوئی و داد
 بود یک اگر جان تو بازبان
 زخم اشک خون ریزد از دیده دل
 نشسته بر ارشیون و سوگوا
 ز آب دو دیده زمین پریمست
 زخو ز بختن آشتی بهتر است
 که چون او سخن گو ز مادر نژاد
 بگیتی ز کس نشود آفرین
 بنده جهاندار داده توان
 ز مای نخواهد جز بنجار نیک
 من و تو بدین کین بهانه شویم
 بماند ز ما نام بد ویر گاه
 پسند ز تو و او را این راوری
 ز ما ز با پسند بد میان بگارد
 بگو نامند و سخن کم و پیش
 ز کین آشتی بهتر است و شیر
 نیم من بهتر است خویش سر
 از ان شکی من بوم کینه خواه
 نظام آن ستوده بهر این سخن
 که سازد زمین گل زخون گاه کین
 نشاید سخن گفت تنها من
 نباشی بگردار سپید ارشاد
 جدا نبودت آشکار و نهان

گر فارتو هر که از انگريز اگر خوار مردم بود گر عزيز
زنده گران کرده کيسر رما بخوبي روان کن نزديک ما
همان ميوه کامد براي نشا فرستاد بازش بسوي حصار
بچرکين چو در جان نبودش سيج نپذرفت زان ميوه و بار هيچ

رسيدن لار و گرتو آليس به بنگلور و فرستادن ميحر
گودي را بتميز قتلۀ اُمتر و رفتن لار و بستر ام و روانه
شدن از انجا بر قلعه ننديروک و منحر ساختن

۱۲۹۱ چو پاسخ به قيو فرستاد باز روان شد از انجا گيه فرستاد
ز ماه جولي روز بُد يازده رسيده به بنگلور سپرده ره
بشکر درش هر که پيار بود بر جنبش از جاي دشوار بود
بد انجا بد انان پز شکان سپرد فرومايه گر بود گر مرد گر د
ز ناتن درستان چو پز انشير گروهی رشکر جدا ساخت شير
یکی ميحري بود گودي بنام نبودش بجز رزم و پکار کام
سپردش مران شکر نامور بگفتش کيسنه سپرد از سر
سوي قتلۀ اُمتر آورده روک روان کرده از خون بد حواد حو
برافروخته توپ چنپاره زد شمن سپرد از آن باره را
چو گودي به انسوي بهناد روک شد آگاه قيو پي پدا د خوي
سه تن ز انگريزان باجاه و نام پشاده از انستد به بدام
در آن باره بودند هر سه به بند بزندان پُر هم و پاک و گزند
فرستاد تا هر سه تن را هلاک نمودند و کردند پنهان بجاک

چو گودی بدان باره گردید شک
 گرفت از کف دشمنان آن حصار
 روانه شده لار داز بنگلور
 یکی نیمه رفته ز ماه جوئی
 فروز آوریده سر اسر سپاه
 روان گشت سالار فرخنده روز
 بهشتی لشکر که پیش ازین
 بقلعه که بد نام نذیر وک
 چنان باره با فسترو با برز بود
 زایوان کیوان فراتر سرش
 شاپده بر کنگرش آفتاب
 نه بالای او دیده کس هیچگاه
 ندیده ز بدخواه گاهی شکست
 زفته گهی هیچ کس را گمان
 به انجار سیده سپاه محنت
 نیاسوده سالار و لشکر همه
 پی سنگ انداختن منجیق
 شب و روز از توپش نشان
 چو باران روان سنگ بر بار بود
 زافراز در زمین مردان جنگ
 شد از مرد و سوخته بسیار
 سپس زانکه بنمود پیکار جنگ
 شد آگاه از کشتن آن سده یار
 بیاید بگرام با کام و سور
 بد انجای سالار فرخنده پی
 دور و زد گرد رفته بر نیم ماه
 بنیک اختر و فال گیتی فروز
 فرستاده آن نامدار گزین
 پیش پاخر شده چون بوی وک
 که یک سنگ دیوارش البرز بود
 خجل گشته بالای صحر از برش
 فرارنش پیریده پران عقاب
 نه ز آتش به پیوده پیک نگاه
 رسیده نه بر دشمن هیچ دست
 چنن سخت باره گرفتن توان
 کمر بسته از بهر پیکار چیست
 بپا کرده سر کوب باد مد مه
 بگردون بر افراخته جا تلیق
 زده سوی دیوار باره نشان
 کلو ز توپ و خمپاره بود
 بدشمن زد و تیر توپ و تفنگ
 گهی کس ندیده بد انسان نبرد

شده توپ چون کور و تافته نقش دل سنگ شکافته
 پای پی گلوله چو پوست گشت تن باره ز آسیب آن گشت
 بد آنکه که رخ نه بد ز یافته راه سر سریشان لار و خود به سپاه
 رسید اندر آنجا و شد شادمان زبون و دید چون باره دشمنان
 بفرمان او شکر ز مجوی بچکه سوی و ز نهادند روی
 بنیروی بخشنده دو جهان گرفتند آن باره از دشمنان
 چنان سهیلین جای دشوار و سخت بدست آمد آسان چو شد یکت

رفتن لار و کر تو ایس متغیر قلعه میوند زوک و مستحضر
 ساختن و تسلیم نمودن قلعه داران قلعه را مگر و شیر یا گر
 هر دو قلعه ببار و دستخیز نمودن کربال استوار قلعه اتر اردوک

چو بگشود آن باره سالار شیر پاسود چندی بد آنجا دیر
 در شهر آمد و بود انجام سال روان گشت آن شهر سهیل
 در آنکه خوانند میوند زوک در شش پست و بالا بگاه سلوک
 بداهه همچو نندیر وک آن حصار پرا از زنجور مردم و استوار
 چو آمد نیز دیک آن در فراز برویش در درنگر و ند باز
 در آنجا چو بگشود بد مرگ راه بیج و بیار و بر آمد سپاه
 شده ساخته بهر رزم و تیز پذیره شده مرگ را شد و تیز
 زده آتش کین توپ و تفنگ هوا کرده چون بخت خود تیره رنگ
 پای پی روان ساخته پدید ریغ گلوله بد آنکه زاله زمیغ
 سپید چو رنگونه پیکار دید چو آتش ز کینه دش بر دید

بفرمود تا کارپرد از توپ بسامان نموده همه سوار توپ
 بدیوار باره نکرده درنگ بیارند گوله چو باران سنگ
 بفرمان آن هست نامه دار همه پیشکاران با گیر و دار
 دل آئین تو باره شکن پراز گوله سنگ خار شکن
 نموده سوی در روان کرده زو زبس دود شد روز روشن کعبه
 پشاد چشمه بدیوار دژ شکسته شد آن تیز بازار دژ
 ز پیرون سپه همچو باد دمان شده از پی دژ گرفتار روان
 دلیران که بودند اندر حصار گرفته ره رخنه را استوار
 نمودند پیکار جنگی بزرگ با بنجام چون میش جنگ گرگ
 دو صد تن شد از مردم دژ تپاه که رزم شد روز ایشان سیاه
 هرانکس که بد زنده راه گیرند گرفت و نپس شکر انگریز
 رسیده همه را بکشتند زار تن مرده افتاده در بر کنار
 بر آتنا که شد بسته راه گیرند پسندیده بر خوشتن رستخیز
 ببردند از باره افتاده زیر نگشتند در بند دشمن اسیر
 ز مردی هر نکس که دارد نشان کجا تر شد سنگام سختی ز جان
 گوارا کند مرگ زان زندگی که در پیش دشمن کین دیندگی
 بران قلع چون لار شد کامران دو باره که بود دست نزدیک آن
 یکی را مگر شیر یا گر و گر بده هر دو دژ بان آن پهنر
 نه جویای ناموس بوده نه نام بود هر دو را مرد گفتن حرام
 چو دیدند کان باره استوار که بد پیش آن بست نیل حصار
 شهر بران پیل انکس انگریز گرفتند آنرا بر زم و ستیز

گزیده ره بندگی هر دوش	بریده دل از همتری و وطن
بانگیزه دادند هر دوحسار	جز آنکه رود در میان کارزار
بحسبته بجان زینهار و پناه	بترسیده از روزگار شباه
یکی کرنلی نام بد ایش تورد	پژوهنده رزم و مرد و سپرد
بآتر آدر و کت او بفرمان لارو	برفت و سپه ایگین برگارو
چهل تن ببنگام بکار کشت	زدشمن سپاور دباره بشت
چو شد دست کرنلی بد انجار آ	بژاندر و ن هر که بد مرزا
گرفته همه نزد با نهاد دست	ز با لا نهاده رخ خود به پست
گریزان برستند از سیم جان	بندشان چو کو تا گشته زمان
دوده بود در باره تو بستی	بپشاد اندر کف انگریز

مسخر شدن قلعه پلینور مجار به و مغوض گشتن چهار بنگی پور
پی مجادله وقت آنکه کپتان لپشل قریب قلعه سیموگه

بارضا خان سردار تیمور سلطان منتهی افتخار

یکی قتلده نامش پلینور بود	سپه انگریزی بانند دود
بفرمان سالار فیروز جنگ	بد انجار سیده بته انگ
برافروخته تو پلش نشان	بسور دژ باره پنهان
گلوله بانند تیر شهاب	روان کرده از بام ناگاه خواب
ز آسیب دیوار کمیر شکست	درونی سپه بته از کینه دست
بحسبته بجان زینهار و امان	که شیرین نباشد بکیتی چو جان
ز کف داده آن باره را انگریز	ز بالای باره برستند زیر

بنزد کینور بد یک حصار
 بنظم ارچه نامش نیاید دست
 بدنه نام کینور آن باره را
 چو سالار آن در نبودست
 برتسیده از انگیزی سپاه
 بجز رزم و پیکار نا استوار
 کسکو برنج اندرون یازشت
 بسند دهلگونه جدائی زدست
 رستمو که یکی باره بد استوار
 سپهدار آن لشکر رزمجوی
 بفرمان قیوم کمر بسته شک
 سپاه و سپهدار پاس و یزک
 مبادا که بدخواه پگاه و گاه
 ز کپتان یکی لشتل بد نام اوی
 بفرمان سالار فرخنده لارد
 بجنک از سوده گروهی سپاه
 رده بر کشیدند گردان دور و
 روان گشت بازار رزم و ستیز
 شد از گرد پوشیده مامون و کو
 یکی نیزه برگردن افراخته
 گرفته یکی دشنه آگگون

ز نام آوران در جهان یادگار
 بیارم شود گرچه مصرع است
 رنختی نموده خجل خار را
 نموده رخ از رنج پیکار زرد
 بانگ یزیه برد از بد پناه
 سپرد او بدشمن ز نام حصار
 سزایش بجز بند یاد از نیست
 بسختی زنای که پاک و نکوست
 سوار اندر آسمان باره هزار
 دلیر که بوده چنان نام اوی
 نشسته بد اچاگی چون پلنگ
 در آن باره میداشته یک پیک
 بخود گشتاید بد اچای راه
 پلنگ آهن و گرد و پر خاشجوی
 روان را به پیکار آتشو گارد
 گرفت و چون زد یک شد کینه خواه
 نفیر بلا خواست از چارسوی
 هویدا در آن دشت شد رختخیز
 زمین از سم باد پایان ستوه
 یکی از میان تیغ کین آخته
 زدشمن روان ساخته جوی خون

بشمشیر و خنجر بتوب و تفنگ
 نمودند بسیار پیکار و جنگ
 چو شد جنگ جنگی سرانجامت در
 سپاه رضا گشت از جنگ سیر
 بمیدان کینه نیاورده تاب
 چو خیل شب از تابش آفتاب
 نموده همان روی از رزمگاه
 گرامی شمرده تن و جان خویش
 بخواری بپکند ه سامان خویش
 پسندیده بر جنگ رسم گریز
 گذشتند از نام و ناموس و چیز
 بیرونان شایسته کارزار
 بهامون بجا مانده بد صدقه بار
 بسی گاو و بز بود بی گاو و بز
 پراکنده با بار هر سوراوان
 همان خواسته بود و آلت جنگ
 سر پرده و خیمه رنگ رنگ
 بشد روزی انگریزان همه
 ز زخمی و کشته در آوردگاه
 نیامد شماره فرو تر نشست
 از آنها شده سالار نامی نیست
 یکی نام پشون و دولن در
 سیم نور بد کرد پر خاشخ
 یکی نقشه کشی که رس نام داشت
 بهنگام پیکار جامه گذاشت

روانه شدن جنرال اپاکریلی از کتافور و لار و کزنو ایلس از
 انزاد و روک باشکر نظام علی خان و مرسته بصوب سریرنگ
 پاشن و رسیدن لار و کزنو ایلس با سنا

۱۲۹۱ زصاد و الف ایلس غین و ذال
 بنیروی دارنده سپه سال
 سرودم چه گفتار ز پا و نفر
 پسندیده مردم پاک میخند
 ۱۲۹۲ اگر دادگر باشدم و سنا
 بگویم چه بگذشت و صاد و با

چو دهقان دانا زبان گشت
 چو شد اختر زرم قیو درشت
 بدانکه که گشت از بنگلور
 بسوی سرسرنک پاتن براند
 نهاده بد السنوی رخ انگیز
 بهر جا که بد مستری نامجوی
 یکی جزلی بود همچون هزار
 نشسته بشهر کمنافور بود
 سر از ده نام اندر یلی
 ز بوم یورپ مردم تیر چنگ
 بانکه کم پیش بدسته هزار
 چو بد بابد اندیش پکار پیش
 کم از شش هزار و فردنتر زیج
 گرفت و روان شد بانهخت
 بده لار و نزدیک از آروک
 سپاهی که بد ویره خوشین
 سپه دار و سالار و متسپاه
 دگر هر که بود از سپاه نظام
 مه و مهتر سیمین انجمن
 سرافراز و همچون سکنر کجابه
 سه لشکر روانه چو دریای نیل
 بدینگونه زمین درستان کرد یاد
 بسی کشور و مرز فتنش زشت
 ز فیروزی و دستهای گشته دور
 به پکار چون دست نیرد نماند
 روان گشت از بهر زرم و ستیز
 بدان شهر آباد و بنهاد روی
 گذشته سرش از بزرگی زابره
 بتن پیل و چون شیر در زور بود
 بدش نام سترخ آبا کر ملی
 که حمل بردشمان چون پلنگ
 چو بیرمنده که کار زار
 زمندی سپه نیز همراه خویش
 بهنگام کینه شکبا برنج
 سوی شهر دشمن کمر کرد و چیت
 بنه بهر کین بست بر پشت لک
 بیکیا نموده همه انجمن
 بهمراهی لار و سپه و راه
 در آرزو بهمراه برداشت گام
 گام که بد پور شاه دکن
 سپه بود چون اختر و او چو ماه
 زمین گشته پُر ماه از پای پیل

ز نعل تنکا و پسران هزار
 مه چارده بامه یکشنبه
 ز روزیکه ایرد جهان آفرید
 که پند پیکروز بدرو هلال
 چو خورشید زرین سپرتاناک
 نمایان ستاریکی کرد تیغ
 بگردن ریس نیزه افراشته
 بگردون روان تو چون از دها
 بره در زانوه فوج و سپاه
 به پیش ره آمد و کوچک هصا
 گر فتنه گردان پر خاشخه
 از انجا نگه لار د با همسازان
 چو نرد سر رنگ پاشن فراز
 یکی کاوری نام رودی فراخ
 شده هر یکی شاخ سویی روان
 به پیش ره آمد جوان رود آب
 جهاندار تپو بد انوی رود
 بهر برج مردان چنگی سران
 چو سرب و چو باروت تو تفنگ
 بنوده در آن بر جا هیچ کم
 که گردش آید نزدیک رود

هلال اندران دشت شد آشکا
 پیکجا پدیدار گشته بره
 کسی این شکفتی بدیده ندید
 زد مهر ارچه رفتت بسیار
 که دیدست خورشید بر روی خاک
 چو برق درخشنده از تیره منغ
 نمودی همه دشتی کاشته
 که دیده زاهن تن و چوپ پا
 نفس را بسینه فرو بسته راه
 جز آنکه فراوان کشد کار را
 کری گدی یکی تا گللی بد
 روان گشت مانند باد و مان
 پامد زره شکر ریز ساز
 بزرخی چو دریا و بسیار شاخ
 کز آنها که نشستن به باد توان
 درنگ آمد آنگاه گزین از شتاب
 بسی برج از سنگ و گچ بست
 نشسته ابا آلت پکران
 جز آن هر چه شایسته باشد بیک
 بدان بد که بوده ستاره دهم
 دهندش بدان آلت کین درود

چونزدیک شد لار د بارود آب سه بهر نمود سپه در شتاب
 از آن سیه یکی دیره خوشتن نمود آن سر و سر در بخشین
 دگر بهر آن نامبردار گرد سالار میدوس جنگی سپرد
 یکی کرنلی میکسول نام داشت ز مام سیم بهر بادی گذشت
 پی پاس بنگاه و پرده سرا دگر کرنلی برگزیده برای
 بر آن نامجو اشته نام دف ز شکر بد و داد و بختی ضعف
 بفرمود پیوسته بگاه و گاه بدارد بره دیده بانان نگاه
 مبادا که دشمن سکالیدین بنا گشتاید بیستگنین

عجور کردن لار د کرنوا ایس باسر داران خود از رودگاه و
 آمدن حید احمد خان از طرف تیموسلطان بمجاربه و
 مقتول شدن و دخول لار و در خبر شیرنگاشتن

چو هر کار زانانکه بایست بود در آیین بکار شایسته بود
 سپه ار شیرا و زن آراسته سپه کرده خوشنود از خواسته
 روان گشت از بهر رزم و ستیز شکا در ستم سالار نموده تیز
 یکی لار د بودست با میکسول سیم شیرمیدوس آزاده دل
 شب تیره و ماه پیدا نبود ز بس تیرگی راه پیدا نبود
 جهان کیسره گشته برسان قیر بیوشیده ویدار نا امید قیر
 چنان ز اغ شب گسترانیده پر که گیتی نموده سید سر بسر
 روانه دران تیرگی سه سپا جدا گانه بگرفته هر خیل راه
 چو آمد به پیش اندرون شاخ رود ز شاخ می گذشت هر یکی همچو رود

گذر کرد هر سه سپه از تنه شاخ
 یکایک پذیره پیاده سپاه
 گزیده دلیران دشت بنبرد
 جهان کر شد از بانگ مندی در آ
 چو ابر بهاران بغیرید کوس
 بر آمد زهر دوشپه دار و گیر
 دلیران هر دو سپه بر نام
 بشمشیر مندی و تیغ فرنگ
 بسی تن بریز خرام ستور
 ز بسیاری دود توپ و تفنگ
 دوباره دود مردم ز رخساره
 یکی از بزرگان با جاه و آب
 که سالار بوده بر آن انجمن
 چو او کشته شد لشکر کینه در
 نموده تنی جای آورد گاه
 در اینجا بگویم یکی آنگاه
 سریرنگ پاشن جزیره بود
 رخسار که نباشد بدو هیچ راه
 زمینش فراوان و مرزش فراخ
 زهر گونه چمن اندر و کشت و درز
 بنام جزیره بود نام شهر

پیش آمد انگاه دشتی فراخ
 که از دیدنش خیره شد چشم ماه
 ستو مید بهامون رسن بجام
 خروشنده چون رعد شد کمرای
 بر آمیخته عاج با آهن کوس
 بچرخ برین رفت بانگ و نفر
 بکف جان نهاد چو از باد جام
 شده خاک بهامون چو مژگان بنگ
 لگد کو گشته ز جان مانده دور
 سیاهی شب شد و چنان بنگ
 ز قیو بنگ اندرون شد تباه
 سعید احمدش نام و خاتن خطاب
 روانش پیر و اخت از مهر تن
 زبون گشت و انداخت تیغ و سیر
 بدشمن گشت و ندان بسته راه
 که گردد فروز ز آگهی مرهی
 بر آن چار سو آب حیره بود
 زهر سو و را آب باشد پناه
 درختانش پر بار و بسیار شاخ
 پر از باغ و ایوان بسیار ارز
 پژ و مهنده زو کام دل دیده بهر

پاراسته همچو چینی نگار بر از رنگ و بو همچو باغ بهار
 سعید احمد انکه که شد خفت خاک ره انگریزان شد از خار پاک
 بیوم جزیره سادند پای در آن خاک خرم گزیدند جای
 چو برخواست آن بند از پیش راه بیامد بد آنجای کبیر سپاه
 چو پر دخته گشت از خداوند جای نهاد اندر آنجای پیکانه پای

تغییر مکان کردن تیپو سلطان و تحریک بروج اطراف
 شهر و مصالح طلبیدن از لار و کر تو آلیس و پذیرائی
 یافتن و ورود جنرال پاکریلی بسر رنگ پاشن

پای پی چو آمد به تیپو شکست بر مرد و جان را باندیشه بست
 بجائیکه از شهر بد در جنوب نمودش مرا آنجای رنپا و جنوب
 بد انسوی بالشکرو سار جنگ برفت و پسندید آنجا در رنگ
 بروچی که بد بسته نزدیک رود بفرمود آرند کبیر فرود
 چو نزدیک شهر بود همه بر اسید کردشش کبیر مر
 باید بگیرد مر آنها بدست بهرینه سازد آنجا نشست
 بشهر و در و باره از دشمنان فرو نترز اندازد آید زیان
 بدین رای آن نام بردار مرد هر برج باروت انبار کرد
 پرانید از آتش تابناک هوا گشت پر سنگ بگرد و خاک
 بجنبید بامون و ترکید کوه ز هوشش زمین و زمان شد کوه
 چو پر خفت شد جانش از کار برج شکست آنچنان تیز باز از برج
 برتسیده از گردش آسمان کش انجام از دزم آید زیان

رود از کفش شاه ز نام دجابه
 بدشمن رسد کشورش سرسبز
 بستی نماند زینش بدست
 ببند اندرش بود و انگریز
 رها کرده از بند وزندان خویش
 نمود آشکارا که کس در جهان
 نبشتم یکی نامه از روی مهر
 شمارا بیايد شدن پیش لار
 پس از آفرین و درود و سلام
 بنشسته بدان نامه بد سر فراز
 همی خواهیسم از داور و شما
 گراییده گردد روان سوی داد
 پس زین ره دوستی سپرم
 بود آشتی پیکان به ز جنگ
 سپرده شود گر سوی مهر راه
 درین چند روزه سرای سپنج
 خداوند از نده کار ساز
 و به پیمیزی ز کین تو خن
 همی کرد از تیغ کینه تباه
 پسندد گر آن نامه از بلند
 چون نامه سوی لار آمد فراز
 تختش نشاند بجاک سیاه
 همان گنج آگنده از نسیم وزر
 شکستی رسد کش نشاید شکست
 گرامی و در انگریزان عزیز
 نشانیده مهر مهر و از انباش
 مباد اکبر دار بد شادمان
 بسالار فرخنده نیک چهر
 که بستید همدین به یکیش لار
 رسانید نامه بدان نیک نام
 بشد رنج لشکر فراوان دراز
 سر کینه را آورد زیر پای
 که داد آفرین باشد از دوشا
 ز سپکار و خون زخمتن بگذریم
 چنان بهتر از شهید باشد شکر
 بنزد خردمند نبود گناه
 چرا بنیده برگزینیم سرنج
 که هست از همه بندگان پهنای
 وزین آتش رزم افزوختن
 بسی نامور مردم بیکناه
 ز گیتی شود و در درد و گزند
 هویدا بر و گشت پوشیده را

از آن خواشش خام چید روی نذر رفت گشتار او نامجوی
 درین گفتگوست لحنی زمان آبا کز تلی با سپاه گران
 زسوی کنانور سپرده راه خرامان پامد بد اجناسیگاه

شکرستان و تیپ سلطان جنگ سپاه نظام علی خان
 و مرسته و شکست یافتن و پیغام دادن بهر دار هر دو شکر بجهت

مصالحات وزیر قبول نیوشیدن

چو تیپوشد از آشتی نا امید	بدشت و بهامون سپه گسترید
رنجوش درون بر لب آورده کف	گروه سپه را نموده و وصف
بجنگ سپاه مرسته گروه	ردان کرد فوجی همانند کوه
دگر صف بسوی سپاه نظام	پی رزم فرمود برداشت گام
چو دریا بجنبید شکر زجای	جهان گزشت از ناله گرنای
ز ستم تها و زمین گشت چاک	بپوشید خورشید از گرد و خاک
سپاهی سرو تن بخود و زره	نمان و فکنده برابر و گره
سنانها بگردن برافراشته	ردانها بکینه بینا شسته
دو شکر با جنگ و ستیز	ردان گشت مانند باد تیز
ز دشمن چو آگاه گردید لار د	که آهسته شمشیر و بگرفته کارد
بجنگ مرسته بر زم نظام	سیده نزدیک سپرده کام
فرستاد در دم سپاهی بزرگ	بدم اژد با و بچنگال گرگ
که با هر دو یاور شده پشت دیار	نمایند با پیشش کارزار
سپاه مرسته سپاه نظام	سپرده برین تهاور لگام

گرفتند شمشیر بندی بکف
 به پوست بایاوران انگیز
 بارید باران تیغ و تبر
 بسی سر که تاسینه گردید چا
 فراوان تن از زخم زوین جنبست
 ز آسیب گوله خود اندازد فی
 بهر جای توده بد از دست و پا
 با انجام در جنگ یقیو گروه
 گریزان دریزان زتن ساز جنگ
 زره چون بیاید شکسته سپا
 دو مهتر که بودند با انگیز
 یکی پور سالار بوم دکن
 بامید بوم و بروسیم وزر
 نماد به بسمه ای انگیز
 بنزد هری پنت و پور نظام
 ز انگیز گرگشته هرد و جدا
 ز سپکار من کرده کوتاه جنگ
 هر آنچه شمارا بود کام و رای
 بخواند از من اگر بوم و بر
 بهر آن مرا بوده شمار پیش
 شمارا دهم آنس باز پس

بآیین سپار بستند صف
 نماد ایچ راه فسوس و گریز
 نپایید در زخم خود و سپر
 پشاد از پشت زین روی خاک
 پُر از خون نگوشت را افتادست
 کسی را ز خون روی پنازه فی
 شد شک بر پشه و مور جا
 زبون گشت و شدست و آستوه
 رفتند چون کار دیدند شک
 پسندیده یقیو دگر گونه راه
 کمر بسته با او بهر ستیز
 دگر بر مرسته سرانجمن
 فرسید به چید ز سپار سر
 ابا اوسا رند زرم و ستیز
 فرستاد بالابه زمینان پیام
 مرا و را بماند تنها بجا
 پیکسوشینید از کار جنگ
 بگوئید تا آرم آنرا بجای
 سپارم ز فرمان نه چیده
 که دارم کنون زیر فرمان پیش
 که گیتی نیایند با هیچ کس

و گر گنج خواهی سپید از من روست	بود آنچه از من از آن شماست
کنید همی به گریه بگانه بوم	بود پای بگانه چون بوم شوم
به مسایه میاید گردد چو یار	زم بگانه دشمن بر آید دمار
اگر زانکه چید زین گفته سر	پشیمانی آرید انجم بر
چو از جنگ من گشت پرداخته	به ست شما کار خود ساخته
کند بر شما تیز دندان آزار	شود بر شما کار کوه در آزار
بزرنی بدین کار گریز نگیرد	پشیمانی در پنج پیر برید
دو مهر چو گشتار کردند گوش	نکرده پسندیده از رای و هوش
بپاسخ زبان کرده چون تیغ تیز	بگفتند ز نثار کز انگیز
جدایی گزینیم و مانیم باز	منویم کوتاه گفت در آزار

محصور شدن تیپو سلطان در سرنگ

پاشن جنگ لار در نو این اتفاق افتاد و مان با او

خردمند دانی آموزگار	چنین گوید از گردش روزگار
به تیپو چو شد نرم اختر دشت	سپاهش بهر جای بنمود پشت
فراخی گیتی برد گشت تنگ	نماندش بکف جایگاه درنگ
رخ بخت او پر از آتش گشت	همه دشت و هامون بر و تنگ گشت
چو از چار سویش نماند ای چار	حصاری شد و رفت اند حصار
حصاری چو البرز بالای او	نشان کس ندادست همتای او
بر روی زمین کرده جا آسمان	که دید آسمان بر زمین در جهان
بر جیش همه چون بروج سپهر	در آن توپ باخته ماه و مهر

بازده اختران بر فلک
 بگرد اندر شش خندقی بس شگرف
 شدی کشتی و هم غرق اندرو
 چو بگرفت قیپو بدان دژ پناه
 ازان تله یکی شکر انگیز
 دوم شکر شیر یار دکن
 سیم مرسته کوبنک سنان
 نشسته چون باله در گرد ماه
 چو بداره همچون که پستون
 آسان نیارست کس فتن
 ز بس گامی گوله از سوی دژ
 شکستی برویند و دوشم یال
 نموده خراسم بسی چوب و سنگ
 بازده رای خود هر کس
 چو آماده و ساخته شد انگ
 گلوله روان شد بسوی حصار
 هوا گشت چون چادر آتشمن
 ز خر سنگ پزان ز سوی انگ
 بشهر اندرون کس نیارست سر
 بسی قصر و ایوان رنیا و کاخ
 هم از اندرون بهر سپهر و سپاه

بهر کنگر شش جای کرده تفک
 پُر آب و کس آنرا ندانست شرف
 نیارست کس شد و دیدن درو
 بنزدیک دژ رفت هر تله سپاه
 به توپ و تفک یارگاه ستیز
 بشمشیر در جنگ دشمن فکن
 ستاره کشیدی فروز آسمان
 بگرد دژ و باره هر تله سپاه
 که پستون بود پیش نبون
 چو رفتی تهری ماندی از جان خویش
 نمان بود از وید ماروی دژ
 بسنگر نیاز آمد و سور چال
 همز مند مردان مند و فرنگ
 پیار است سر کوب سنگر بسی
 نهادند چون اثر دما تو جنگ
 چو باران که بارد بگاه بهار
 ز نقشش همی سوخت گاوین
 پیژنده شد بر هوا راه شک
 ز در لای خانه بر آرد بدر
 ز آسید شکست و شد شاخ شاف
 پذیره همی گوله آمد ز راه

فکندیش بر خاک خواری فگار	بهرستندی که گشتی دوچار
زهم بر شکستیش پاتا بر	بهر کوب و سنگر رسیدی اگر
نماندی بجای مورچال و انگ	پرایندی ار جای خود چو بنگ
فراوان روان کرد پدر و تن	ز رزم و ز پیکار و انجمن
پریده کس باو افتاد پست	کسی زنده و رفته بر باد دست
رخون بر تن و جامه بسته نگار	یکی را شده پست و پهلوی فگار

عاجز شدن تیپو سلطان و فرستادن دو پسر خود نزد
لار و در نو ایس کمر و کان و طلب مصالحت کردن و وقوع صلح

بشد خیره تیپو چو شد تیپو سخت	سپس زانکه کردند پیکار سخت
زبون گشت و آمد روانش شعله	نیامد چو از آسمانش شکوه
گرامی دو پسر خود دهنده خویش	برسم کمر و کان و دو فرزند خویش
به از جان شیرین جزو پدر	یکی عبد خالق معتمدین گریز
ابا لایه پیغام برخیزان کرد	فرستاد با چند کس نزد لار و
فرو زنده و دست و آرد و را	گرامی تر از جان و دهنه زنده را
که باشند پیش شاه چون نوا	فرستادم اینک بر پیش شاه
گرامی بدارید و دستار و اسب و پر	بدانگاه شده شود راه هر
که جز جنگ هم در جهان راه است	بدارید از جنگ کوتاه دست
مخوفه ز دل کنیز بر کایت است	چو من استی خواهم از کار زار
پسندند بر استی چو گانه گیر	چنان مردم هوشمند گزین
شمار همه آرد و او روی	گرفتن اگر گینه بد آرد وی

که آمد که دلساز و دوده زرد
 هر آنچه شمارا بود رای و کام
 بخوابش گزینید آیین داد
 چو پیغام بشنید فرخنده لار
 همانا که پذیرفتش بود سخت
 گروهی ز شکر جدا کرد لار
 که مر هر دو از اسوی بنگلور
 بره در بخوبی بپایندشان
 نگردد کسی گرد آزارشان
 سپس زان بصره موذکر توپ
 بفرمان او کار پرداز توپ
 دیگر ره ز کین خواست ادا نایم
 چو دانست تیپو که شد انگیز
 همان نیز فرزند در دست است
 پزاندیش گردید و سر تپید سخت
 چو با خواش او زمانه ساخت
 بنا کام کامیکه دشمن گزید
 بد انسانکه بد لار در آرزوی
 ز پیمان کی نماند و لپ زیر
 نگاریده قرطاس کا فور رنگ
 گوا چون ببا بهر کیش راه
 گذارید کیسوی رزم و بند
 نه چپم از آن کام هرگز لگام
 که از داد باشد خداوند شای
 ندانم چه گفت و چه پاسخ گذارد
 پذیرفت تیپوی شورید بخت
 بران دو گرانی سپهر بگارد
 بر ند و نماند زان هر دو دور
 بهر کار خوبی نمایندشان
 بدارند چون دیده تیمارشان
 نمایند بر بارگی کار شاک
 زهر گونه آراسته ساز توپ
 سوی باره دشمن زشت کام
 دیگر ره خریدار رزم و ستیز
 بدید بر ترش از درد پوست
 دشمن گشت از هول آن بخت سخت
 و راز آتش پو فانی گداخت
 پذیرفت چون سبب چاره ندید
 نه چمید زان آرزو رای و روی
 بیند و ده افشک ظریف و سیر
 سکه روز اندرین کار آمد درنگ
 سران سپهر را گرفته گواه

بنزدیکی عجب خالق روان که پور همین بود آن نوجوان
 نمود و ببرد او بنزدیک لار تخت از پدر آفرین برگذارد
 سپس زان مران نامبردار گرد جک عهد و پیمان بدستش سپرد

شرح عهد و موافقتی که فیما بین

امرای تنگه و تیپ سلطان واقع شد

چو گفتار بکار آمد به بن	بگویم ز عهد و پیمان سخن
تخت آنکه تیپ نموده دوسر	از هر چه باشد بروم شهر
هر آنجا که او داشت در دستش	دو نیمه نماید بجز کم و بیش
یک نیمه زان خویش دارد نگاه	بر آن مرز و کشور بود پادشاه
دو نیم نیمه باشد از آن تنگ	از آن تنگه یکی شهر یار دکن
دویم انگریز و سیوم پیشوا	که در شهر پونه و راجست با
که آن نیمه را ساخته بر سه بهر	ز ماهون و دشت و ده و مرز و شهر
زمینی که پوسته شهر خویش	بود آن نماید گزین بر خویش
دویم روپیه سی لک و سه کرو	که باشد سره و زغل و غش و دور
شمرده از آن نقد یک نیم را	سپارد کنون آن زر و سیم را
سه بهر نموده دگر نیمه زر	بر چهار ماهی که آید بهر
یکی بهر بهر چش تا بسال	نماید ادا ناموده جدال
سیم آنکه از گاه حیدر اسیر	همان گاه تیپ شده دستگیر
گرازا انگریز است گرازا نظام	و گرازا زمره همتا ده بدام
همه را گشاده ز زندان بند	در دستند بجز آفت و بگزند

ز قیچو و حمید را گزیز کس بدین سو قشاده بود در نقس
 را نایم اورا ز قیچو و در نایم بر کس وز دبا و در
 در آن عهد نامه چهارم سخن بدینان بستند و آمدین
 بدانتا شود کار پیمان بسر ز قیچو بر رسم نواد و پسر
 بدار و چو جان گرامی عزیز نزدیکی خویش تن انگیز
 سپاس از خداوند هر دو جهان پایان رسانیدم این داستان

آغاز داستان و سبب نقض عهد نمودن قیچو سلطان

با انگریزان

بنام شهنشاه هر دو سرای که شاهیش جاوید ماند پای
 خداوند جاوید زبان و زمین نیاید ز ما در خورش آفرین
 بگفتن نیاید چنان چون گفتم نیاید کسی بر ستودنش هست
 بود پای دانش درین راه لنگ کند پویه گر آیدش سر بسنگ
 جهاندار و دارای هر دو جهان جزا و را بدان و جزا و را محفل
 یکیرا بد پادشاهی و گنج یکیرا بدارد به تیمار و رنج
 نیارد کسی گفت جان آفرین چرا بهره کردست روزی چنین
 بود در خور هر کسی هر چه داد خنک آنکه از داد او هست شاد
 توانگر بود هر که خورسند گشت درخت امیدش بر و منعت گشت
 سخاوت جهاندار نیکی گزین زنده بجز دانش و داد و دین
 گرفتار چشم خداوند کار شود هر که فرمان او داشت خوار
 بود عهد و پیمان بر دین و دأ نباشد ز پیمان شکن مرد شأ

نه پنی که یزدان بر دوزخ نخت
هر آنکس که پیمان نداد نگاه
ناید بر روز تارک و شک
چو یقین پاید پیمان خویش
شده دوست بادشمن انگیز
سیر و دوده را کرد بر دود داغ
بمن آنچه بهمتان دانند گفت
شنیدم به انسان که از ترختا
چو شش بر نود و از سب غنای
جویم یور سب جنگ و پکار خود
گروه فرانسین باشاه خویش
بکشند بجایه را پکسار
سران و سترگان آن انجمن
کسی را بجو دشا ننگار نهند
همه گشته باهمد گز هم زبان
شکسته را بد برادر سیک
بد است آمد دم تیره راه
چو آمد بدشش زمان گریز
بدرگاه والای انگلند شاه
گرفتش بزهار جزو شهریار
ردان و بزرگان شده انجمن

ز بنده بجز عهد چیری بخت
برو بر کند تیره خورشید و ماه
کند کام امیراد پر شترنگ
نگر تا چه آمد مرا و آه پیش
بر آورد از خویش و شاهای قیصر
نسوزد در آن دوده کس بچراغ
بلویم نام سخن در نهخت
همان آورد خامه نام بر زبان
برفت از مسیحا تنواره ز سنال
بد انسان که ناید گشتار بر آت
و گزگون نموده دل راه خویش
نی گشت گفت بزرگ و نایب
که بود زور شمشیر کستی ایران
بجز شاه شاهی بپاداشته
نموده همه کار کشور روان
که از وی بنوده جدا اندکی
بسان برادر کنندش تباه
بیاید سوی کشور انگیز
بجست از بدر روز گاران پناه
گرامی چو جان داشتش در کنار
نشستند با یکدیگر گز ایران

باندازه رای خود هر کسی بنزدیک شده داستان دوسبی
 برین گفته انجام آمد درست کمر بست باید به پیکار حجت
 بجای برادر مستدیده را ز بوم و بر آواره گردیده را
 باید بخت کیی داد جای بنیروی شاهنشده دوسرای
 کنون باز مانم ز کار فرنگ که چون بود آغاز و انجام جنگ
 ز هند و ز قیپو بیارم سخن مرا این نامه لغز آید بین

رسول فرستادن تیپو سلطان پیش سردار خبریۀ مرسی
 اراکین دولت شهر پاریس که دارا السلطنه کرده فرانسس
 است و دعوت کردن ایشان را با اتفاق خود در استیصال
 انگریزان و برقیب رسول از مرزین شهر مکه

رخ فرخ از هر که حجت بتافت بر ایمی که رفتن نباید شتافت
 شود هر که روز روشن بیا بر و راه پوشیده ماند ز چاه
 کسی را که ایند بسرد بنشت نماید بر و نیک کرد از نشت
 کند هر چه بخزد کند ناپسند شتاب پی سود پند گزند
 ز قیپو چو برگشت روز بهی به پوشید رخسار روز و قرهی
 ندیده پس پیش کار از نخت شکسته نه بشناخته از دست
 چه از گاه چید چه در گاه او فرانسس بود دست همراه او
 ره هر روز زیده با هر دو ان بنوده گوی کینه اندر میان
 میان فرانسس و انگلند شاه گشوده به پیکار چون دید راه
 مرا و راهها و رد با انگریز به انت سنگام رزم و ستیز

ز پیمان به پیچیده کیساره روی
 بخواند فرانسویس دریاوری
 ز دشمن کشد کین دیرینه را
 پند از دازیب و فرکار او
 به پیغمبری برگزیده دو مرد
 سخنگوی و شایسته کار دل
 تو انا بقتار و پاسخ گذار
 جزیره یکی هست نامش مریس
 فراوان جهازات جنگی در و
 بدریاز دندی ره مردمان
 یکی نزد سالار آجا یگاه
 فرستاد بانامه و بانشار
 از آنکه که حیدر باید بپا
 بمیو چو او جای نیکان گزید
 مرا نیز پیوسته هنگام کار
 چو انگیزد در همدشده ز مهرند
 شمار ابر انداخت زین بوم و بر
 کنون بامن آن خیره زشت کیش
 بهرگاه بر من کند کار شگ
 نپایم بقتلگاه کارزار
 اگر بامن از مهرباری کنسید
 پیمان بدل راه داد آرزو
 کند نو دگر ره کهن داوری
 زواید ز زنگ غمش سینه را
 شکسته کند تیز بازار او
 بدیده بگیتی بسی گرم و سرد
 هشیوار و دانا و بسیار دل
 چو کان گهر جانان را زار
 فرانسویس بوده در آجا نیش
 به پیکار مرد درنگی در و
 رسیدی از ایشان فراوان زین
 از آن دو فرستاده نیک خوا
 بنامه نمود اینچنین آشکار
 ندیده بجز دوستی از شما
 سپس ز دهن پادشاهی رسید
 نمود دیداری و بود دیدار
 سخت آمد از وی شمارا گزند
 بد است آنکه نارید کردن گذر
 گشاید ره رزم و کینه همیشه
 نیارم به پیشش نمودن درنگ
 ابا آن ستمکار بدر دوزگار
 چو پیشین رمان دوستداری

پائید باشتی و مرد جنگ
 شمار ایچیزیکه باشد نیاز
 چه باشد ز روسیم و شیر و تیغ
 هرانگه که همر از گرد و دود
 چو آید ما هر دو گشته یکی
 بر اینیم از بدنش جوی خون
 بگیریم زو کین دیرین خویش
 دویم مرد فرما بر راهجوی
 بود شهر پارس شهر بزرگ
 بود بر فراز انیس هر کس که شاه
 بد و داد قیو یکی نامه نیز
 پکت نامه در آنچه بمو و یاد
 مران و دفر ستاده از راه آ
 ز رفتن دو کشتی بره نارمید
 ز کار فرستاده راه بر
 بگویم یکایک نام نهان
 ماه تخت از پس غین و وال
 فرستاده کوشد بسوی پارس
 بد و داد آن نامه و آن سار
 از آن نامه جان دولش شاد شد
 چو منفرش تنی بود از رای مو

بزدیک من ناموده درنگ
 پارم سبزه شما آن فراز
 روان و تن و جان نباشد دریغ
 جدا منفر دشمن نماید ز پوست
 نکرده درنگ پس چگون اندکی
 نمایم شش از مرز و کشور برین
 که نارد نهادن دگر پای پیش
 سوی شهر پارس نهاد روی
 نشیند که خسر و آن سترگ
 مرا نشتر باشد و را تختگاه
 برانده بسی در ددل زانگریز
 در آن نیز نبی کم و بی زیاد
 بر فتنه در راه کرده شتاب
 رسید نذر هر دو بجای امید
 که شد سوی پارسین رئیس خبر
 کنون از مرز آورم دستان
 پیامد فرون بر نو هشت سال
 بشد نزد آنکس که بد او رئیس
 برو شد سخن سبب آشکار
 سر ناخردمند پرباد شد
 یارست آزار ادا داشت گوش

چنان راز پوشیدی آشکار	نمود آن نگو سپیده ناکار
بدانت هر کودک و مردون	بقراطس مطبوع کرد آسنجن
بشد آشکارا بگرد جهان	چو خورشید تابنده بر آسمان
گزیده صد از مردم در ساز	از آنجا فرستاده چون گشت باز
بناورد و پیکار گردد و دلیر	ز بوم فرانسیس هر یک چو شیر
دلیر در سرازو گردد و سترگ	از آنجا دو تن نامی و بسن رنگ
بنام آوری بوده هر دو سر	یکم از دو بگ نام و دو پودر گر
همه را باها نه نوز کر نمود	دگر بوده زین دو بپایه فرود
ببندند و باشند در جنگ یار	که در پیش تیمپو کمر بسته و ا
از آنجای چون باد شتی براند	بکشتی همراهِ خود بر نشاند
بجو د ماتم آورد و پنداشت سحر	پاورد و با خویش در سنگلور
فرود آمد آنجا با پر یل ساه	به هم پیوده دریا و آن دور راه

۱۲۹۸

اگایی یافتن لار و ویلیزلی سرانفرمای کلکت از اتفاق تیمپو

سلطان با فرقه فرانسیس فرزان شاه در آن

یکی شیردل مرد شایسته نام	بکلکت اگاه میسر اند کام
بمن سچو پل و منیر و شیر	کفش را دمانند بارنده ابر
ویلیزلی بدش نام و فرخنده بود	بدانش ردا نرا فروزنده بود
بنظم هر کجا لار و آرم کنون	بدین نام سترخ بود و سمنون
شنید او بد منیان کارا گمان	که بود ندجویای کار حسان
ز تیمپو رسیدن چنین آگهی	شده جانش از عهد و پیمان تهی

گذشت ز داد و ز آیین پیش
 کند گرد یکسده شکرش را
 هر شمشیر داری و خود گامه
 هر آنکس که درگاه هنگام جنگ
 و یا آنکه بر باره ره نورد
 بنوک سنان از رگ دشمنان
 دگر هر که هنگام آویختن
 فراهم نموده زهر مرز و شمشیر
 سیلج و درم داده و سیم وز
 فرستند نزد یک او پدر نک
 سوار و پیاده ز کند آوران
 فرانسس را نیز هنگام کا
 ز سوی لیریش فرانسس صد
 و دگر آیدش گاه کین خواستن
 همانا که چون آیدش پیش کار
 همان خویشتن نیز در شهر خویش
 بناورد چهره که شایسته تر
 فراز آورد و سپهر و شمار
 چو این گفته ره یافت در گوش لارد
 بنده باورش کین سخن نیست راست
 بدانگاه چون هیچگون انگریز
 گزیده دگرگونه آیین پیش
 دلیران و گردان کشورش را
 برقه ز نزدیک او نامه
 تواند شمشیر یازید جنگ
 نشستن تواند بگاه سپهر
 کند خون چو دریای همچون دلا
 تواند ز بدخواه خونریختن
 همه را از روزی رسانیده هر
 بخاریده یکدم درین کار سر
 اباالت و ساز و سامان جنگ
 فراوان بدرگاه او شده دلا
 پی یآوری کرده با خویش یار
 رسید هر یکی همچو شوریده دد
 بمیدان صف رزم آراستن
 بیاریش آید فرزندان از شمار
 کند گرد سامان اندازه پیش
 که رزم بدخواه بایسته تر
 به پنهان بسیج همی کارزار
 نیامد پذیرفته هوش لارد
 زگوینده گفتار داشت کاست
 نکردی به تیپو سیج ستیز

بدو بوده درد دوستی استوار
 گشاده ره مهر و داد و وفا
 همه رازده مهر مهرش بل
 ره یکدلی در میان بوده باز
 چو شد آشتی از پس جنگ پیش
 بانگ ریزید داد و دست از بلا
 یکی مرز را نام و یلاد بود
 هنگام بخشیدن دگاه به سر
 بر آن بر نه بگذشته پس روزگار
 زانگریز پس خواست آفرز را
 چو اندر میانه جسد ایی نبود
 بسته در کام بر روی او
 بهر آرزو که گشادی و دل
 ز قیو بند چون بکس این گان
 سخنانی کار آگهان لار و خوار
 هنوز این سخن نارسیده بین
 بصد پرده گرم شک سازی نمان
 گشوده چو شد راز کس از لب
 کران تا کران جهان رفته راز
 زان شاه که بد شاه در قنداق
 بد افغان درانی آن نامور
 ز کیفه نبه در میان غبار
 سگالش بند پیچک و جفا
 فیندوده کس آب مرش بگل
 بخته جزش را مش و کام و ناز
 یکی نیمه قیو بروم خویش
 بشد رستگار از دم اژدها
 کران جان قیو بسی شاد بود
 رسیده بانگریز آفرز و شمشیر
 شد آفرز را باز پس خواست
 چنان جای پرور و پیر از را
 بجز دوستی و آشنایی نبود
 سپردند آن بوم و بر را بد
 روانگشتی آن ناگفته دوش
 که بند و پیر خاش کردن میان
 نمود و گمان بردنا استوار
 ازین تهرشش پیش آمد سخن
 ز بو آشکارا شود بر جهان
 نمان گر بماند بود آن عجب
 چگونه نمان ماند آنرا از باز
 بکشیر و کابل همو شمشیر
 رسیده تحت از نیاد پدر

نیا احمد و باب بتیور نام
 بدو هم یکی نامه تیپوز پیش
 دران زانگریزان بید کرده یا
 فرزده سخن را بسی تار و بود
 گراز جای خود با سپاهی گرا
 زانگریز هر شهر کاید براه
 پُر آشوب سازی بر دوشان
 هر یکس کزان کافرید سکا
 بگیرد از آسود بر دکار شک
 چو بر خیزد از دشت گرد سیز
 بنیردی بخت تو فرخنده شاه
 شود کنده بخش ز هندوستان
 بگیتی تو را نام گردد بلند
 سر کا فرمان اندر آید بریز
 بهر دو جهان از جهان آفرین
 روان محمد شود از تو شاد
 شفیع تو گردد بر دوشمار
 پذیرفته از وی زان شاه نیز
 خود و نامداران روز نبرد
 ز کشمیر و ز کابل و قندار
 نهاده سوی کشور مند روی
 بگاه بزرگی همی بر اندکام
 فرستاده بود دست از پیش خیش
 بنشته ز کردار سپاد و دلا
 با انجام آورده ایمان فرود
 بیانی سوی بوم هندوستان
 بستم ستوران غامی تباه
 بیری چو بوم آن پی شومشان
 گرفتار کرد کندی پیل مال
 از مینوسن آیم به سپکار جنگ
 بیاید بهشتی فرا نسیس نیز
 شود مینش خوار و زار و تباه
 بر آید همه کانه دوستان
 بملیوی یزدان شوی ارحم
 شود دین اسلام بر کفر چیر
 بیابی بپاداش آن آفرین
 شود یاورت روز میران داد
 خود و آل فرخنده و چار یار
 با شوب شب بیز نموده تیز
 شخوده زمین گردد برده بگرد
 گرفته همی سوار
 که تیره کند آب صفائی بجوی

محقق شدن نقض عهد تیمور سلطان بر لارد و یلزی و مصمم
گشتن با جماع عساکر و بیان اختلال احوال نظام علی
خان پیشوای فرقه شریسته

بسالار کلکته چون شد در دست	که تیمور ز پیمان گره کرده بست
سرفتنه پیدار سازد ز خوا	بر و بخت دارونه کرده شتاب
گشاید در بسته کیسه را	کند تازه آشوب دیرینه را
گذشته ز عهد و ز ناموس تنگ	ندارد بخیر خواهش و کام جنگ
تنی گشته مغریش ز هوش و خرد	همه رای پهلو داده می پرورد
روان و رادیو برده ز راه	ز گاه و ز جایش برد سوی چاه
شود سیر از هر که بخت بلند	نماید بد و راه ناسودمند
گشاید چو در آشتی راه جنگ	زند شیشه خویشتن را بسنگ
بیارشش چو از کیسه کالا بود	از و بودن امین نه والا بود
بنودش چو با کس به پیکار	پراکنده نیش کمرش چار سوی
سکالید با خویشتن نامور	سپاه پراکنده در هر گذر
بخواند کند گردی گجا یگاه	بدانکه که دشمن کیسه سپاه
بیارد کند جنگ را دستش	گذشته ز آیین و پیمان خویش
بود شکر آماده و ساخته	سلیح آنچه باید به پرداخته
مباد اهن گام ناورد و جنگ	بکاری رود هیچگونه درنگ
چو بدست انگاه کار نظام	پشتاده از رونق و انتظام
سران و بزرگان در گاه ادک	نمیکرده رفتار دلخواه ادوی

گرفته ره خود سری را به پیش
 کسی را ندانسته بهتر ز خویش
 همیشه گفت هر کس که من بهترم
 درین در زهر مہتری بہستم
 کہ از مہمہ از کہ ہویدا ہوود
 سراپای گفتار پیدا ہوود
 گرفته ہمہ خویش را بزرگ
 پفتادہ در ہمہ چو در گلہ گرگ
 بہم کیستہ در گشتہ از رای خام
 سپردہ بکام دل چو در زام
 بجا ہما چنان کردہ رہہ دیو شتم
 کہ ناکس نیار دہہ کس را بچشم
 برابر فرمود مایہ با مایہ در
 فرو ماندہ اندر میسانہ نظام
 نہ در گاہ و نہ شاہ را بر پیر
 چو پیکر بدیوار کردہ نشست
 دگر ہفتہ ہشت ہشت ہشت ہشت
 بدہ نیز کارش چو کار نظام
 یکی از سترگان در گاہ ادوی
 نہ فرمان پذیری شدہ بر کران
 بدش نام دولت پس او ہم
 کہ نامش ہو ہویدا ہوود
 لقب بودہ آفر در اسندیہ
 فرما ہم نمودہ فرادان کردہ
 زمین از سپہ آسمان از سنان
 ہمہ شرم و آزر ہم کیسہ نہاد
 بجنگ خداوند بستہ میان
 بماندہ پیکری از رخام
 کسی را ندانستہ ہفتہ ز خویش
 درین در زہر مہتری بہستم
 سراپای گفتار پیدا ہوود
 پفتادہ در ہمہ چو در گلہ گرگ
 سپردہ بکام دل چو در زام
 کہ ناکس نیار دہہ کس را بچشم
 نہ در گاہ و نہ شاہ را بر پیر
 رشاهی نہ کہش عیرام
 برون نامہ ہی سج کاہیں
 کہ بر بوم مرہب نہ کہ حداد
 برو گشتہ ستر برگی جو ام
 کشیدہ پیکسور ار راہ او
 شدہ با خداوند خود سرگران
 بخوان دولت را اورا کردہ ضم
 چنین نام پوشیدہ پیدا ہوود
 دل روشنش دیو کردہ سپہ
 ستو میدہ زان شتہ نامو
 زدیدار پندہ گشتہ نہان
 سوی شہر پونہ بکین رونہار
 نمودہ و راز از خستہ روان
 نشستہ نماندہ بدستش نام

دو مهر خنجر بودند در کار خویش	گر قمار و در مانده زاندازه پیش
پیشان نبه لار در این امید	که تیپو چو کینه نماید پدید
به این که در جنگ تنگام پیش	بده یار و یاور چو بپوند و خویش
به نیگاه یاری تواند کرد	چو شد در بند تیار و درد
پزشکی که باشد تشنه نادرست	نشاید از و داروی در دست
هر آن تشنه کوشت آب از سر آب	نه پذیرد رخ آب را جگر بخواب
چو گیرد کسی لنگ را از سبر	بسالی ره روز نارد بسبر
هر آن کس که ادا و قادت است	یا ستاده یار و ده سان داد است
بریده امید از و پیشینه یار	بران شد که تنها کند کارزار
ابا شکر خویش باید گمان	چو آید بمیدان کشیده گمان
شود ساختن کینه و جنگ را	برد آب در رنگ بد آهنگ را

پیغام فرستادن لار و یلیزلی بنظام علی خان بختی بر طرف
 ساختن نوکران فرانسس با شکرش که در آن سرکار استنم
 داشتند از نوکری و زیاد نمودن عسکرانگریزان معرفت کتبان

گر که با ترکیک و پذیرفتن نظام علی خان

مرا آزا که ایرد کند از جند	بجز رنج بدخواستش آید مبد
نکو بختی از بازوی سخت نیست	بجز یاری اختر و بخت نیست
شود گرد چون بخت و بازوی سخت	توان ساختن کوه را بخت سخت
چو این استمان سر بر بشود	نباشد شکفت از شکفت آوری
بزد نظام از زمان دراز	فرانسس نوکر بنده زرم ساز

همه مهتران و سران سپاه
 زمندی سپه هفت دوره هزار
 بگاه شتاب بگاه درنگ
 بگفارشان نهاده دو گوش
 تنی چند نامی هم از انگیز
 بفرمان ایشان نهندی سپاه
 در آن آستان بزرگی و نام
 تزدش فراوان بده ساجد
 به تیغ و چو پیکار آمد به پیش
 نشستن نه شایسته لاد
 گروه فرانس هر کس که هست
 همان هر چه شکر بفرمان اوست
 همه را ز درگاه شاه دکن
 کند دور زانکه بکتن بجای
 نگیرد پیش کسی نامشان
 از آن دریا بند روزی دگر
 چو با انگیزان بده کم سپاه
 چنان آرد و راند در جان خویش
 فرون زانکه دارد فرانس مرد
 بیاید فراسم نمودن سپاه
 که باشند بر درگش در پرت

دلیران و شیران آوردگاه
 بفرمان ایشان که کارزار
 بزم و بسور و برزم و بجنگ
 سپرده بدیشان دل و جان و سر
 بران در پرستار بود دست نیز
 بسی بوده کم مردم رزمخواه
 زیاده فرانس را بوده کام
 چو اختر درخشان زدوده ز رنگ
 چنان دشمنی را به پلوی خویش
 چنین فکر و اندیشه بر خود گارد
 اگر هست مهتر و گرزیر دست
 بجان بسته بند و پیمان اوست
 بچرخ می مهر و ماه دکن
 مانند نزدیک آن که خدای
 بخواند کسی نامه کامشان
 بماند در مانده و در بدر
 بدان آستان بزرگی و جاه
 سپه باید افزود و بنمود پیش
 درنگی به پیکار و جنگ و نبرد
 بدرگاه آن بر دکن پادشاه
 چو شیران جنگی و پیلان مست

باز از خورشید هر یک سپاه
 بهنگام آرام و گاه ستیز
 بر ایشان بجز انگریزی گروه
 بدینسان سکا لیده با خویش را
 برسم و کالت بنزد نظام
 کپتان و ماش کزک پاتریک
 بسویش کی نامه نمود لار
 زرای و زانده خورشید تن
 فرستاد تا او بنزد نظام
 فرستاد تا او بنزد نظام
 غانی از آتشی کی را به پیش
 به انسان که یکتا درین بارگاه
 فرازی همان شکر انگریز
 ره می دار بند پیش کمر
 که جستن نام در کارزار
 ز سر کار فرخنده خورشید تن
 چون نامه بنزد کزک پاتریک
 گشت و آنهمه راز با بر نظام
 ز گوینده پذیرفت یکسر سخن

خور و روزی از گنج او ماه ماه
 بر آتشی کند مستری انگریز
 ز بندی کسی را نباشد شکوه
 نموده خرد بر روان رهنمای
 به از انگریزان یکی نیک نام
 سخندان و باد آتش و رای نیک
 در آن کامه خویش نمود لار
 بنشسته در آنجا یکایک سخن
 بگویند بود لار در آرای و کام
 بهرگاه فرخنده است در پست
 برای همه از نزدیک خویش
 بنیاد کس از جویدش سال ماه
 چو باد شمنت پیش آید ستیز
 ز فرمان و رایت نه پیچیده سر
 مبردی بر آند از وی دمار
 دمی مبردی روزی تن بتن
 باید ز فرخنده سالار نیک
 ستاره بانگ بر نیه بود رام
 چنانچون گفتش سفکند بن

رفتن کرنل رابرتس از در حساب حکم لار و ویلزیلی بحسب رآبآ

و مقیت کردن لشکر فرانسس را و فرستادن سرداران

فرانسس را بجلالت

ز فرخنده کجی و از روز نیک	بر آمد چو کام گریک پاتریک
سوی لار د نامه فرستاد زو	گدشته همه آشکارا نمود
بد است آنکه باشد تورارای کام	پذیرفته آمد بنزد نظام
شده شادمان و هنرنیک پی	بسالار مدرس باه جولی
فرستاد فرمان که فوج و سپا	سلیح آنچه باید آورد گاه
کند گرد و ساز و همه ساخته	باین شایسته پرداخت
بنزدیک گشتور دارد نگاه	چو فرمان دیگر باید ز راه
سوی حیدر آباد ساز و رون	نکرده درنگ و نداده زمان
طرفدار مدرس فرمان لار د	روانرا بر آن کار کردن نگارد
سپاه پرالگنده را گرد کرد	بدانسته چون سرمه گرد بند
یکی کرنلی بود را بر تن نام	گزیدی کفش تیغ در جای جام
بران لشکر کشن سالار کرد	رمه راز گرگان نگه دار کرد
بنزدیک گشتور رفته سپاه	زمین کرد پر خرگه و بارگاه
شده ز ماه دهم روز بگذشته ده	از آنجا که شد روانه سپه
چو باد دمان تیز به ناده روی	شده دشت پر غلغل و بای و سحر
دهم ماه رفته دو و پست روز	چو بنمود رخ مهر گیتی فروز
بنزدیکی حیدر آباد شاد	سپاه و سپهبد باید چو باد
چو این تیز گردنده گردان سپهر	بانگ ریزید داشت آرام و مهر

به زمان فرودی بهر وریش
 بدادی بهر کار فیروزیش
 نگر داد اسان چه سان کام او
 بینداخت بدخواه در دام او
 یکی قطره خون ناچکیده خاک
 بشد شسته گیتی ز بدخواه پاک
 بنزد فرانسس کم کرده راه
 که و مه که بوده ز مندی سپاه
 پایگنده از کین ایشان جگر
 بیازده از حتران سر بسر
 ز فرمان همه سر کشیده برون
 شده هر یکی سوی بدرهنمون
 ز آرم یکبار پوشیده چشم
 روان و دل و مغز بزد و خشم
 همه مهترانرا نمودند بند
 نه چون کس توانست گفتن چینه
 گرامی سرازاده کرده خوار
 برایشان بشد در استوا
 بخانه نشسته همه همچو زن
 چو را برتس بالشکر آبخار سید
 بد اندیشگار اگر قرار دید
 نظام سرافراز بیمه سوا
 چو نزدیک را برتس آمد سوا
 گرفتند و یکسر نمودند بند
 سپه چون تن و هست سالار
 برهنه نشد هیچ شمشیر کس
 تنی بهر پیکار نازید چنگ
 از آن کشتن شکرده و یکبار
 چو پر کده بدست هزار دگر
 جدا مانده بودند از همگان
 بدادی بهر کار فیروزیش
 بینداخت بدخواه در دام او
 بشد شسته گیتی ز بدخواه پاک
 که و مه که بوده ز مندی سپاه
 بیازده از کین ایشان جگر
 شده هر یکی سوی بدرهنمون
 روان و دل و مغز بزد و خشم
 نه چون کس توانست گفتن چینه
 برایشان بشد در استوا
 بتی جامه از بیم گشته کفن
 فرانسس را روز بر گشته دید
 در خشنده خورشید شان تار و
 بدوداد تا باشد شششت دیار
 سپاه فرانسس را چون شکار
 بجان و تن کس نیامد گزند
 سپه بی سپهدار مرده شمر
 نشد بر هوا از کان تیر کس
 نه تو می را کرد کس فی تفنگ
 گرفتار گشتند پنجه و ار
 شده هر یکی بهر کار دگر
 نشد کس گرفتار بند گران

شد آسان جو کار سپه ساخته
سپه سران و فرانسيس کرده بند
بکس نارسانیده در دو گزند
روانه سوي ککله ساختند
دکن را از ایشان ببرد خستند
چنين است کردار گردنده دهر
يکي زو و سنج و دگر شاد بهر
کند خوار چون غار و جانفش نرند
يکير که چون جان بود در جبهه
نه مهرش بود مهر و نه خشمش
و فارز و نذر دخر و مندر خشم
نماند بکس گير و من پادار
بناشد بکس راز او آشکار
دگر گونه گفتار از هر کيست
درين داستان گفتگو با سبي آ
بگفتم نماند من سخن در نهفت
بدانسانکه دهقان بمن با گفت
چه کم که نماند هيچ از هيچ هم
چو زور فرانسيس گرديد کم
بجواری گرفتار گشتند بپست
پشيمان زانديشه دراي خام
بدان شکر کش و آن زور دست
سوي خود سري کس نشد راهبر
بدر که دگر مستران نظام
بهر کار شتش و اکام و جوت
نماده سراسر سوي راه سر
هويدا شد و گشت پيدا ستيز
همه کار شتایش گرديد رست
که اندر که رزم باشند يار
به پيوچو انگريز را رستيز
پايه به سمره داد و سوار

مطلع شدن لار و ويلزلی از ورود عا کر فرانسيس از دار
الملك پارسين مصر حسب الاستدعای تقيو سلطان

و بيارت رفتن جهازات ایشان

ز تقيو فرستاده راهجوی سوي شهر پارسين چون کرد و کرد

بد آنجا یگاه بزرگی و جا ه
 رسید و سران و بزرگان شهر
 فرستاده را نیک بنواختند
 برانده بر پیش و ز کم داشتند
 بسی کشتی جنگی ره نورد
 بیاید سوی مصر کردن رون
 تواند آسان نمودن گذر
 بدر یا بگیرد دم رهشان
 به پیوه چون نزدیک گردند تنگ
 ز جویای پیداد و بر خاشاکین
 ز هندوستان پنج او بر کنند
 بترند از آنجا پی و گامشان
 فراوان سپاه و فراوان جهاز
 کشیده بگردون سر بادبان
 بر فتن سوی مصر کرده شتاب
 فراغی دریا چنان شده تنگ
 بر در سپید و شبان سیاه
 ببذر که مصر آمدند و
 ز انبوه کشتی و مردان جنگ
 گرفتند از مصریان شهر مصر
 چو آنکند یان آگهی یافتند
 شهنشاه فرانسوی را تنگگاه
 ز دیدار نامه شده شاد بهر
 بکنگاش یک خرد تاختند
 سر انجام گشتند همه استان
 پراز آلت کین مرد و زن
 کز آنجا سوی کشور هندوان
 نیار کس از دشمن بدگر
 کند تار و تیره خور و ماهشان
 ابا او شده یا بهنگام جنگ
 نمایند پر خسته روی زمین
 بنام بد و زشتش آتش زنند
 که مه نامشان باد و مه کامشان
 پراز آلت مردم بر سر ساز
 پر کشیده از دیدار آسمان
 ز انبوه کشتی رستوبیده آب
 شنا کرد و راست در روی خنک
 زرقش و نی نارمیده بر راه
 سپه را بروی زمین جان بود
 بر آب و زمین جای گردید تنگ
 عزم آمد از آن آمدن بهر مصر
 بد نبال بد خواه بشتافتند

نموده در کینه و رزم باز	سوی مصر آورده جنگی هباز
جدا کرده از همه گرتار و پود	زدشمن بدر یا بجازی که بود
تن دشمنان آتش کین کباب	همه را نمودند غرقه بآب
بمصر آنچه رفتست رزم و ستیز	گروه فرانسین را با نگریز
شود کار کوته فراوان دراز	گزارم سراسر دین نامه باز
بنزل رسانم مگر با چمنند	کنون باز گردم بگفتا چمنند

نامه نوشتن لار و یلزلی بی قیوسلطان

و تحذیر کردن او را از نقض عهد

چو شد لار و آگه ز پکار مصر	بردگشت روشن همه کار مصر
ز قیوس شکفته آزاد مرد	پرا ندر ز سوش کی نامه کرد
خستین چنانند ار اگر دیا	کزویت بر پاره دین و داد
نگارنده آسمان وزمین	فراینده مهر و کاهنده کین
همه بودنی زیر فرمان اوت	جهان بسته بند و پیمان اوت
نخواهد زبنده بجز راستی	نباشد پسندش کز و کاستی
شب و روز را تا بود تار و پود	از و باد بر جان قیوس درود
خرد باد جان و راه سنای	روانش سکا لنده نیک را
ز باد آزاد و نیکو گمان	بود یاورش هوش و روشن
همیشه بدانش کراینده باد	دل پاکش از مهر آگنده با
از آن مهربان مهربان چمنند	رسیده بمن آگهی ناپسند
شنیدم که بر آشتی راه کین	نماید بنزدیک تو به گزین

مژانسیس باخوشتن کرده یار
 بدیشان ز نزد تورفته پام
 گمانی گزین نیست آگاه کس
 هوید است این راز پوشیده
 فرستاده ات رفت سوی میس
 سخن آنچه راندی بدو در نهان
 تو را چون گزین کارزار آمدت
 چو دریا بجنبید یکی قطره آب
 بپارسی نامه فرستاده
 همانا از آنجا که نامد خبر
 ز پاریس آمد فراوان سپاه
 چهار اژدها غرق و خورخته دل
 نیارند رفتن به پیش من به پس
 نشسته چو مرغان بلی بال و پر
 زمانشاه را نیز خواندی بکین
 رسید من بر سر کار تو
 مرا با تو جز دوستی نیست گام
 دل و جان مبر تو دارم گرد
 که بر دازد آن جان آگاه تو
 بدین سرفرازی و کند آوری
 نگهدار ز نهان رخسار خویش
 بسیجی که کینه کنی آشکار
 نهان گستری دام از رای خام
 برین بر تو آگاه باشی و بس
 بگویش کسی نانیوشیده نیست
 پیش کسی کوست آنجا ترس
 چو خورشید پداست اندر بهمن
 از آنجا که صد مرد یار آمدست
 بنزدش چه سان آورد زور و تاب
 بره بهر خود خار بنهاد
 برانم تو آن جبر سر بسر
 بمصرو بد آنجا که شد تباہ
 بمردن شب روز بر بسته دل
 بر آنما شده مصر همچون قفس
 نهاده بزبانوی اندوه
 که سازد پراشوب و دی نین
 مانند نهان هیچ بهنجار تو
 سپارم همه در هر گام
 مشو بهید جنگ را پیشرو
 کدامی بداندیش ز در راه تو
 گذشتن ز پیمان نه اندر خوری
 بکن و در زنهار خواری نشین

که ز نهار خوارست پوسته خوار
 بزیر درخت و فاسایه گیر
 زیر فاش بر میر و رزم و ستیز
 جهان دارد اند که من زین سخن
 میان تو و مردم انگیز
 گراز خواش خام چچی لگام
 نگر دتبه دوستی از دوستی
 پس زین اگر بپری راه
 بیاشیم با یکد گردستان
 اگر نیست خرد دوستی کام تو
 نخواهی و فاکنده گرد زین
 تنی زانگر زان با هوش و رای
 بداری بفر خنده درگاه خویش
 بخشیش نزدیکی خویش بای
 بود هر چه مار ابدل رای و کام
 تو را آنچه باشد بدل آرزوی
 بگوید سخن بسم تواند شنید
 بود چون و کیلی بدان بارگاه
 بمن چون رسد پاسخ نامه باز
 گزیده یکی میجری پیر حسد
 پُر آن دم جان و روان بر دبار
 بهر دو جهان پیش پروردگار
 بمنغرا نذر از هوش سرمایه گیر
 مکن آتش فتنه و خفته تیز
 بخوابم که کیسه بفتد زین
 بپایه و فاتا دم رستخیز
 فرزانش نیازی زیکار نام
 زمانه بر آساید از گفتگوی
 گذشته بگیریم مانینز یاد
 چو گل تازه جزار در بوستان
 ره داد سیمه سر انجام تو
 پذیرفت باید ز من یک سخن
 که گفتار را سر شناسد ز پای
 نشسته بر سم و کالت همیشه
 که پوسته پشت ماند بپای
 رساند بنزد تو مهتر پیام
 بهنگام پاسخ بود تازه رو
 زبانش بود در از مارا کلید
 چنان بدگوی بر بسته راه
 ز نزدیک آن مهتر سرسراز
 که دانش روان در پرورد
 نیشنده گفتار و پاسخ گذار

زبانش روان گاه گفتن چو آب	بود گفتش نام از نام و باب
هرستم نیز و یک آن ارجمند	بماند بدان آستان بلند
مبادا که آن مقرر انجمن	بدین چرب گفتار و شیرین سخن
گمانی بستی بر دسوی من	بگیر و بدین گفتار آهوی من
نگویم بخیر از ره مهر هیچ	ندارم بنده هیچگونه هیچ
بیاری دارند هور و ماه	کزویت فیروزی و دستگاه
فرادان سپاست آراسته	سلیح است بسیار با خواسته
اگر تو شوی جنگ را خواستار	فراز آورم شکری پشمار
وز آپس به پیغمبر تا دادگر	کر انجمن از کام و امید بر
ز ماهر و دهر و زودر و زکیست	که شادان ز بخت و غم اندوخت
بپایان چو شد نامه پندمند	نگارنده بنمودش از مهر بند
بدست نوندی چو باد دمان	گاه نومبر نمودش روان

نامه نوشتن لار و ویلزی دفعه دوم به تیمپو سلطان و آمدن
خود بمدرس رسیدن جواب مکتوب اول از طرف تیمپو سلطان

بلا و ویلزی

بماه دژمبر همانند لار و	سرنام ادا ان شبیار لار و
دگر ره به تیمپو فرخ تبار	یکی نامه سرمود کردن نگار
نویسنده چون نامه افکند بن	سخن کرد کوتاه برد و سخن
سخت آنکه از ماسکے نامور	بکار و کالت فرازند هر
بباید پذیرفت نزدیک خویش	نگشته گرت دل ز پیمان کیش

دویم آنکه از کلکته خویش تن
 بفرمان ایرد باندک زمان
 بنه رفته ماه دهم بسر
 بد آنجا که پاسخ نامه باز
 پوشیده در وی سر راستی
 سخت آفرین کرده بر کردگار
 جهاندار و دارای هر دو جهان
 از نو باد بر جان تو صد درود
 باید بمن نامه در جنبند
 شکفت آیدم زانهم گمشگویی
 بود بس عجب آن سر راستان
 نگفت آنکه گفته سخن جز دروغ
 بخود بر خود هر که داور کند
 نباشد مرا با فراسیس کار
 ز من کس ز فقت سوی فرس
 نوشتی که صد کس باید برت
 نباشد درین هیچگونه گمان
 بازار گانی نباشد با جهار
 از آنجا که باز گشتن بر اراه
 پاورده همراه چون بردگان
 ندانند جز پیشه کاری دیگر
 روان گشت خواهم بچینا پتن
 پایم بد آنجا که سپکمان
 بچینا پتن آمد آن نامور
 سیاه ز قیوی گرد نفرار
 هوید از گشتار او کا سستی
 که باشد برو هر نهان آشکار
 نگر د بجز رای او آسمان
 بکام تو گردا د چرخ کبود
 که بنوشته بد نامدار بلند
 در آن نیت از راستی ننگ کبود
 پذیرفتن از کاستان درستان
 ندارد بنزدیک دانا فروغ
 ز من کی چنین کار باور کند
 نه بگرفته ام مروراد و ستار
 چه آید از آن مردم کالسیس
 نشسته کنون هست در کثورت
 از مینو بسی مرد بازار گان
 بداد و ستد برده هر گونه ساز
 تنی چند از پیشه ورنی سپاه
 چو زنجیر موی وسیه چردگان
 نه نام و نژاد و نه اصل و گهر

بد انسان فرومایه و دون نهاد
که نام پدرم نذر اند یاد
نه بوم فراشیستان زادگاه
نورزیده میدان و رسم سپاه
رضصر آنچه کردی بمن آشکار
شکفتم ازین مرده چون نو بهار
بد اندیش همواره برگزیده باد
ز روی زمین پنج او گنبد با
گدشتن ز پیمان و عهد کهن
نبشتی و شد آشکارا سخن
چنین رای و اندیشه رای چگاه
ندادم بجان و دل خیش راه
هران عهد و پیمان که رفته بجا
همانست و هستم بران استوار
شکستن روایت درین من
نباشد سزاوار آئین من
روان پر ز مهرست جان پرزدا
گزیده جز این رسم در این مباد
چه در آشکار و چه انداختن
نخوایم بخیر دوستی در جهان
نکردم گزافه سخن هیچ یاد
نباشد گزافه مراد در نهاد
سخن کرده انجام بر آفرین
فرستاد بنمود و نه سر و نگین

نامه نوشتن لار و ویلزلی به تیتو سلطان دفعه سیم و در او
ساختن خبرلاریس را بملک میسور و جواب فرستادن تیتو
سلطان و پاسخ دادن لار و ویلزلی

چنین گفت گوینده و هممون
جو بر سال غنصا و دطاشد قورل
نهم روز بوده ز ماه بخت
به تیتو که در عهد گذشته نیست
سیم باره نامه فرستاد لار
ممود اینچنین اندر ان یاد لار
بیاید ز نوع عهد و پیمان کنی
لگشار کردار یکسان کنی
کرین پس بهیچ رگفت از خویش
شناسی سرمایه کار خویش

ز انداز نهی برون هیچ پای
 پس زین ز پیکار ناری پاد
 مر این نامه راز و د پاسخ فرست
 چنان کن که گردند آزادگان
 بنای بزرگی درختی مکار
 فرستاد و از بهر پاسخ نگاه
 ۱۷۹۹ سده منزل ز ماه دویم آفتاب
 یکی جزلی بود باریس نام
 سوی مرزیسور و بلسپاه
 سپه دار باشکر ز مجوی
 روان گشت چون آتش تند و تیز
 سوی لار و پاسخ فرستاد زود
 سر اسب سخن را نده چون پیشان
 مر پیشه باشد همیشه شکار
 سواری و میدان و چوگان بگو
 بچ شیر و جبر و گور و گوزن
 بدانکه که نامه از آن نامدار
 ز پنج جوهر آدم سوی شهر
 کنون نیز دارم بدان کار رو
 اگر دقتن نامجو نزد من
 نشینیم و با هم بر اینسم راز
 هرا پنجه بگویی بیاری بجای
 نداری روان را پیر از کبر و باد
 همه پاسخ لغز و فستخ فرست
 مده دوستی راز کف رایگان
 که انجام خارت بند در کنار
 گشاده همیداشت معتبر راه
 چو بیری و نامه ز نامه جواب
 بدو لار و فرمود بر دار گام
 لگد کوب کن کشور کینه خواه
 بد اسنوبه پیکار بنهاد روی
 شد آگاه قیپو ازین سستیز
 بند گفته را تا رسید اندر بود
 بند هیچ از هوش در وی نشان
 باشد همیشه خیر این پشه کار
 شد روز باشد مرا آرزوی
 شکر دن نبرد م ندارند و زن
 بیاید بدم رفته بهر شکار
 ز خواندن مرا خرمی داد بهر
 همی جنگ شیران کم آرد و
 جریده فرستای بی آسمن
 سخن هر چه است از نشیب و فراز

همه رای و کرد از سرخ نهیم	بگوئیم و گفتار او بشنویم
نخوئیم خنظل ابرجای شند	دگر باره ندیم چنان و عهد
به پیمان تازه بیا زیم دست	سر عهد کهنه اگر گشت پست
نگردد بریده تیغ جفن	نهال برومند هر دو وفا
بپاسخ برین گونه خامه گارد	چو نامه بسیار بزرگ لار
سخن را از سر آب برتر گشت	کنون کار زاندازه اندر گشت
ز گفتن روان سیر و تن گشت	مرا با تو راه سخن بسته گشت
کافی تو آس را سر بهی	ز تو رخ بتابیده هست بهی
نوامی ستانه خوانی بمن	سخن ابلهانه برانی بمن
بپاسخ بنارزد بصید و شکار	کجا مرد آزاده هوشیار
شد از دست سنگام گفت و شنود	فرستادن دفتن اکنون چه بود
پایه بسمره پیر سپاه	بسوی تو ماریس پیموده راه
بد و هر چه گفتار داری بگوی	مرا با تو گفتار را نیست روی
ز عهد و ز پیمان دست و گشاد	بدونیک چیزی که داری بیا
شود چون بر دراز پیدا همه	برو کرد باید هویداهم
پذیرفته اوست پیشم پسند	چو گردد پذیرای آن ارجمند
روان یک بود جای کرده دجا	تنم گر بود از تن او جدا
زبان درد بانشر زبان منت	بگفتار او ترجمان منت
کند آشتی گر کند کارزار	بگفتار او بایست کرد کار

اجتماع عساکر انگریزیه در اکنه مختلفه و ملحق شدن لشکر نظامی عالی در آن

نواب میر عالم بهادر بجزل باریس و منسوب نمودن جنرل
باریس جنود نطفه معلی خان سرداران انگریز

بارایش شکر انگریز	بگفتار ساز زبان خامه تیز
چنین گوید از گفت دانا دبیر	همشوار و داننده و تیز ویر
جو تیغ ز دل مهر بستر پاک	بیان کند آب و خار انجا کت
ز باد جفا آتش فتنه ستیز	نمود و بپا کرد در رم و ستیز
ز مدرس جو باریس آمد برون	ابا لشکری دست شسته بچون
بدا و برهنه نامداران سترگ	همراه او بد سپاه بزرگ
جواز شهر شکر بهامون کشید	شد بهامون بر زیر سپه ناپدید
رسید او بویو سپه پیاده را	نشست انداز ایجا گیه با سپاه
بدر رس سپاهیکه و بسته بود	شده گرد و آمد به پیش فرود
ز منبری هر انکس که بدر ز مجوی	بسوی کنا نور آورده روی
سراسر بد ایجا گیه گرد گشت	پی مور را شک شد پس دشت
سپه دارشان جنرلی شیر مرد	بده نام ان نامور ایش تورد
پراگنده دیگر زهر جا سپاه	سوی بوم گردانگ آمد ز راه
نشین دران مرز کرده گزین	ز ضر که نهان گشت روی زمین
زمین کش بچو اند باره محال	گردی بر آینه تیرگان یال
پی جنگ دشمن در آتش زمین	رسیده نشستند دل پر ز کین
شد کار شکر همه جاد دست	بهامون بجای گیه مرد دست
زهر جا گیه گشت لشکر روان	شد از گرد تیره رخ آسمان

چو گنج بدیخ تا بنده شید
 روان از کنا نور شد ایشود
 سیوم روز بود دست از مار چاه
 زماریس و مردان چنیا پتن
 زنده رس روان گشته آن پهلوان
 در آنجا همه کار با کرده راست
 چو آمد بانجام ماه دویم
 سپاه و بنه آورید منور
 پاسود با شکر آن نیک نام
 فراوان سوار از در کارزار
 سپهدارشان متری پرنش
 ابو القاسمش نام از مام و باب
 مر این بنده رانیک بشناختی
 باب منش بود بسیار مهر
 چو آن مهنر نامجو با سپاه
 سپهدار ماریس آزاده خو
 نموده گروه سپه لخت لخت
 بهر لخت و هر دسته از انگریز
 مه و مهنر و نامبردار کرد
 ز کپستان یکی مرد با نام و جا
 کراینده تیغ سنگام رزم
 دوشش منزل از ماه دوم برید
 زمینی ابا او سپاه سپرد
 بشهر اسیر آمد ز راه
 شنو تا کم یاد یک سر سخن
 بویورش با سپاهی گران
 بد آن نکه بوده در اکام و خوا
 بسیار بشهر گری سنگام
 بد آنجا گیه چند روزی بود
 سپه آمد اور از سوی نظام
 پیاده بهر هشتان شهر
 بنیکی سزاوار و نیکو کنش
 رن شاه دکن میر علم خطاب
 نامه گهی نیز بنواخته
 زینکی فراوان رسانیده بهر
 بهاریس پوست از گرد راه
 بآرایش شکرش کرده روی
 بهوشانده چون فوج انگریز
 یکی آزموده بر زم و ستیز
 بهر لخت بر یک سپهدار کرد
 روانش بهر دانشی برده راه
 کفش را چون میخ سنگام

بود نام آن نامور مالکم
 بمن که نگارم مر این داستان
 همانا که از مهر برتر خدایک
 کنون جانش از آسمان برتر
 ز بیم خوشامد بندم زبان
 دودسته از ان لشکر رزنا
 و را بر دودسته سپه دار کرد
 یکی کرنلی بود جو یای نام
 ز یکت پنج بر رسته بر دو نهال
 یکی سر بفرمان کشیده ز میغ
 یکی شاه در مذهب زهوش
 ز تاش نشان چون همی راندند
 و را ساخت هاریس شکر پناه
 بفرمان او کرد شکر همه
 که و مه که بود از گروه نظام
 سپاهیکه بدو یثره انگریز
 بهمره هاریس در کارزار
 روان یکسره از گری منگلم
 دل و مغر و جان و روان ز مجو
 ز داسارخ او ز داینده عظم
 بود و هربان ان سر داستان
 مر او را سر ششت سر تاباک
 ستودش هر گونه اندر خور
 روان خامه سازم سوی دستان
 بدو داد هاریس گردنفر از
 چو شایسته اش دید و شیار
 برادر ابا لار و از باب و مام
 بنام آوری در جهان بهمال
 سر یک بگردون رسیده تیغ
 جهان پهلوان دیگر از تاب و توش
 و یلزی و لایسنه میخواندند
 بفرج دکن مهتر و پادشاه
 سپه چون ربه بود او سرزمه
 نکردی جز آنچه در او بود کام
 ز مدرس گزیده بر زم و ستیز
 بنو دست بیش و کم از سی هزار
 ز کینه سر نشان پر از باد و دم
 سوی مرز دشمن نهادند رو

دو هفته چو از مارچ بشربید هور
 رسیدند نزدیکی بنگلور

جنگ کردن تیپو سلطان با جنرل ایشور و در سد اسیر و شکست یافتن

جوارنا راج مه روز شد شانزده	بسوی سد اسیر سپرده ره
جهاندار تیمپوی کم کرده راه	پا بد بسره فرادان سپا
شمار سپاهش ده و دو هزار	سنان و سپردار و خنجر گذار
زمین گشت جنبان رستم ستور	شد از گرد پنهان رخ ماه و هور
سوار از پس و ند پایده پیش	همره فرادانش پیوند و خویش
تکا و رنهان زیر بر گسوان	تنادر سواران در آهن بنان
زمین گان آهن ز نعل ستور	شخوده ز نوک سنان روی هو
در حشیدن تیغ دز تیره گرد	منودی چو الماس بر لاجورد
کشیده پیش انداز تو صف	ز پیش شده مردیدل خرف
پایده پس تو بها با تفنگ	ستاده چو پونج جو یان پلنگ
چو دشمن بناورد که شک شد	بدونیک اختر بد آهنگ شد
بجنبید سد عسکر سینه	پامد خود و شکر سینه
پاراست میدان کین بشیود	ز کین کرده بر چین جین اشتود
دو شکر کشیده ز ده هر جنگ	بشد تیز بازار توپ و تفنگ
ستاره بد اسنانکه بر آسمان	بروی هوا شد گلوله روان
هواست گفتی یکی سینه میخ	ببارید و شمشیر و زوین و تیغ
ز خون دلیران زمین لعل گون	ز تن نوک سینه ببالود خون
بسی ترن پشاد و بیسرنجاک	بسی مردم ناز پرور و بملاک

پیر از دست و پا گشت پامون بشت
 چو بر کام تیپو بند روزگار
 بر و کار دشوار گردید و شکست
 بمانده بتاراج دشمن بنه
 روان گشت باروی چون بندر
 فرون بچنجد بود بر یکپار
 سوار بسی مرد و بس بی بها
 یخ نمی تن از شکر انگریز
 نود نیز با هشت کس ز خمدار
 ز افتادگان دشت چون گشته
 نه بر کام اورفت آرزو زگار
 بدخواه سپرد میدان جنگ
 سپاهش پراگنده خود دیکته
 بر و روز چون عاج شد آهونس
 ز شکرش چکشته چه ز خمدار
 بخواری روانشان نترسند جدا
 شد کشته درگاه رزم و ستر
 شد اندران گردش کارزار

رفتن جنرال ماریس و نواب میر عالم بهادر از بنگلور شهر مالایلی
 و جنگ کردن با تیپو سلطان و شکست دادن او و رسیدن

بنزدیک سرزنگ پاشن

۱۷۹۹ چو از مارچه مگر گیتی فروز
 سپهدار ماریس گردستگ
 همان میر عالم ابا او براه
 بهامون زده چیمه از بنگلور
 زمین سپرده بیای یلی
 بد آنجای تیپو بیاید پدید
 شد آفر و خفته آتش دار و کوب
 ترو خشک و نیک و بد و خوشبخت
 فرون مفت بر پست همواروز
 گرفته بهمه سپاه بزرگ
 روان گشت بالشکر ز محواه
 جهان کر شد از بانگ مرد و ستور
 چو نزدیک شد شهر مالایلی
 سپه از دور رویه رده بر کشید
 چو از در ز دل آتش افشاند توپ
 هراچ آمدش پیش چری نهشت

بد انسان کز آتش بسوزد گیا
 ببارید از آب شمشیر خون
 ستاره برین تیر گردان سپهر
 پشمار از لشکر من یکسزار
 فرادان کم از مردم انگریز
 چو شد کار پیکار بروی درشت
 به پس اندر دش انگریزی سپا
 زو اماندگان هر که آمد بدست
 ز دشمن پس زانکه کن اینایت
 بغیر و زی از گردش هور و ماه
 از آنجای بار سپهر و فوج نظام
 سوی کاوری رود پیموده راه
 بنه بر نهاد و سپهر بر نشاند
 نکرده بره در درنگ اندکی
 بد آنجا چو نزدیک گریه و شنگ
 پرانگنده مردم رهبر و سپاه
 سوی پارتقن سرفروختند
 هر سو چکا چاک شمشیر بود
 زهر گوشه بانگ آمدی افتنگ
 سر و دست و پا بود در هر کران
 همانا که در خاک آن بوم و بر
 شدی سوخته مردم و چار پا
 زمین شد چو لعل بدخشان بگون
 ز قیو چو بسیده بد پاک مهر
 کسی گشته بر خاک و کس ز خمدار
 تبه گشت درگاه رزم و ستیز
 بدخواه ناکام بنمود پشت
 به پیمود چون باد لختی ز راه
 بتیغ و بخبر بکشت و بجست
 سوی شهر مالا ولی رخ بخت
 ببنگاه آمد ز آوردگاه
 ز روز خجسته شده شاد کام
 پاسوده لختی در آنجا یگاه
 بسوی سر رنگ پاتق براند
 دو منزل بر فشار کرده یکی
 زهر سوی برخواست آواز جنگ
 هر جای آراسته رزمگاه
 بخون خاک آورد آمیختند
 هوا پر شپاشاپ از تیر بود
 خروشنده چون رعد بد توپ جنگ
 قتاده شمشیر جنگا دران
 بجای گیر رسته بد پا و سر

بهر سو که رفتی ز قیپو سپاه
 ز بالا رخ اخترش بود پست
 ز به کار مامون چو چهاره شد
 گمانش که اندر پناه حصار
 برو بر بنشته دگر گونه بود
 بنیک و بد نیت چون دسترس
 حصار اریکی گر بود یکبار
 به بالای دست قضا دست نیت
 گهی شادمانی دهد گاه رنج
 یکی را که بخشیده صد کام و ناز
 و فانی از گنج بد لا بهورد
 بسوزد اگر دل مکن زان گران
 نباشد غم و شادیش پایدار
 چو قیپو ز مامون شد اندر حصار
 سپاه نظام و سپاه فرنگ
 بسانان سر کوب پر خشتند
 چو شد ساختن منجیق و انگ
 سپین آنکه یک نیزه آتش زبیر
 بهر جنگ دشمن بر گشته حیر
 شکسته پرد بال خیش از خشت
 بهار یس نامه پرازداغ و درد
 گریزان گبشتی ز آردگاه
 ندیدی بهر بار جز از شکست
 بناچار و نا کام در باره شد
 شود رسته از گردش روزگار
 پیش اندرش روز و آرد و بود
 بهر هیز چون باز گردد کس
 کجا باز دارد بد روزگار
 زمانه یک گونه پوست نیت
 بود شادی و رنج هر دو پیچ
 بگیرد از داده خویش باز
 برو دل نبندد خردمند مرد
 بسازد اگر هم مشو شادمان
 بدان و بدین بگذرد روزگار
 دژ و باره را کرد در استوار
 گرفته دژ و باره را گرد شک
 سرش را بگردون برافروختند
 بخود دید قیپو جهان تار و شک
 زنا بخردی بود کرده گذر
 شده خود چو چو خیر و دشمن چو شیر
 بستن پس مویایی بخت
 بنشت و در آن اینچنین یاد کرد

نامه نوشتن قیو سلطان بجزایر سیل و پارس خروستان او
به قیو سلطان و رسیدن جزایر ایشان در سرینک پاش

نیم روز بوده ز ابریلیا
ز قیو بهار سیل گردن دراز
نوشتی که چون داور داد آت
نگهداشتن عهد فرمان اوست
چو نگه داشته ام من ز چنان خویش
نبو بیده ام هیچ جز راه راست
نه انم چه دید از من گناه
پراگنده در مرز من بخت کمین
گدشته زگشاد و چنان خویش
بهر خاش از جای برخواستید
نه یزدان پسند نه عیسی دین
درین داور داور از خدا
بخو اسم که اویت فریاد رس
بهار سیل چون راز شد آشکار
من نامه نامی آمد سر از
چو گفت ارگوینده کم دیده
زبان چرب شیرین دل پر دروغ
فرپ تو بر من نیاید بکار

فرستاده بانامه آمد ز راه
پس از آفرین دود و دراز
ز بند و بجزایر سیل کار و خوار
سرد او دین زیر چنان اوست
نگشته سر به چنان پیش
برین بر جاندار دانا گو است
که در کشور آورده چندین سپاه
پرا آشوب گردید یکسر زین
پرا از کین فوده دای جانان
ره زشت بر طاعت از کین
که با پیکانان بورزید کین
جواندار و داور ای سر و دستر آ
جز او نیست در دو جهان اول
لبویش چنین کرد و پارس نگار
از ان نامور دست سر و دست
ز شهنشاه این بیت انشاید
بر مرد دانا گیسو در فروغ
با زینش بهر بیده سب و خوار

بهر کار در راستی پیشه کن
 ز انجام کار کج اندیش کن
 مشو تا توان هیچگون یار کج
 برد کی بجانه کسی بار کج
 سخت آنکه گفتی که از من گناه
 چه سر زد سپردم چه راه تابه
 که کشور پر آشوب گردید و جنگ
 به پیکار پیداد آزیده جنگ
 اگر نیستی آگه از کار خویش
 ز بهوده رفتار و بنجار خویش
 از آن نامه که ز لار آمد فراز
 بنشسته در آن کار تو سر بسر
 نباشد بهمان تو چون آشکا
 بخوان تا هویدا شود در بدر
 همه سوی کثری به پیچی همی
 چو گرد و بتو کار دشوار و تنگ
 ز تنگی هر آنکه که گردی رها
 چو روی و به شوی نرم از ریود رنگ
 ندانی بجز از فسوس و دروغ
 گزاینده گردی چو زار و دما
 خرد هر کرا یار و یاور بود
 بدستان بخواهی بگیری فروغ
 خرد پاپا چو تیر از گمان سخن
 در اکی سخنات باور بود
 نموده بهر و نگین استوا
 سخن چون ز آغاز آمد بین
 زاپویه روز رفته دو هشت
 فرستاد ز می مستر نامدا
 شد از گرد پوشیده مامون و شت
 بهاریس سرشکر نبی
 به پوت با عکر منبی
 بگرد سریرنگ پاتن سپاه
 نشست و بشد کار قیو تابه
 بنده زور و لایه بند کار گر
 شد از ناتوانی سر اسیمه سر
 پشیمان ز کار و ز کردار شت
 دگر ره بهاریس نامه نشست

نامه تیپ سلطان بطلب مصالح و اسبج خبر اناریس

بنام جهاندار میسر روزگر
 خداوند مهر و خداوند داد
 توانائی و ناتوانی از دست
 برآرد یکبار بچرخ بلند
 بدو نیک هر دو زیزدان شناس
 بدارای هفت آسمان و زمین
 فرا موش کن زین پس کینه را
 مراد اگر راه دارد نه دیو
 ز رفقه بدو نیک ناورده یاد
 نموده خرد برردان پادشاه
 چو افتاده پورنش آرد پیش
 میجا که باد او درین خوبخت
 بر بخت گداز کسی از رفقا
 ره ناسپردن اگر من بکام
 چو عذر آورم در گذراز گناه
 نزدیک درازی چو اندر سخن
 ز تو آشتی آرزوست و بس
 و ده روز رفقه ز ابر بلبل
 بخواند و چنین کرد پایتنگار
 اگر آشتی باشدت کام و آ
 کنم آشتی با تو ای نامور
 فراینده فتنه و زور و مهر
 ز جوینده داد پوسته شاد
 بگیتی غم و شادمانی از دست
 یکبار کند پست و خوار و نرشد
 از و دارد درگاه چیری سپاس
 که بنود پسندیده اش خشم کین
 مکن یاد کرد از پیشینه را
 تو از کف ده راه کیهان خدیو
 ره آشتی گیر و آیین داد
 مد چشم نزدیک خویش راه
 مرا نش بخواری ز نزدیک خویش
 بهنگام اندر زنگر چه گفت
 بخشش چو پوزش کند از جفا
 سپردم ز خود می در ای غلام
 نگهدار آرم گم کرده راه
 بدین یک سخن گفت آرم من
 کران کن ز پیکار و کین زین پس
 بهار سی نامه باید ز راه
 بنشته من شد همه آشکار
 سخن هر چه گویم گر آری بجای
 و گرنه به چشم ز پیکار سر

سخت آنکه پوسته از انگیز
 برسم و کالت بماند برت
 همان نامجوی زسوی نظام
 یکی هستری نیز از پیشوا
 سه تن چون زماهرسته داری پیش
 و اگر آنکه هر کس ز خاک فرنگ
 که با ما بجان و بدل دشمن است
 ببندی و یکتن نمائی به پیش
 گروه فرانسس را هیچگاه
 مانند کسی نیز در کشورت
 سیم آنکه دو نیم کن مرز خویش
 کنون نیز یک نیمه با ما گذار
 کزان نیمه بموده ما برسته بهر
 یکی بهره از ما و دیگر نظیم
 چهارم سخن آنکه سه پرکنه
 یکی زان امیره دویم سولییه
 چو از راجه کورک هر سه بلوک
 گرفتاری بد و باز پس ده کنون
 جز اینها هر آنجا که از مرز است
 نگویی که از من بود این زمین
 کسانی که از ما بپسند تواند

یکی مرد باد آتش و با تمیز
 برویش گشاده همیشه درت
 بماند بدرگاه تو شاد کام
 گزیند به پیش تو همواره جا
 بماند بجاد و ستداری همیش
 بود نزد تو مرد پیکار و جنگ
 به اندیش و بدخواه و ابرهنیت
 فرستی نزد من از نزد خویش
 نداری بر خویش نوکر نگاه
 از آنها بهر د از بوم و برت
 به این آنکه کردی تو در جنگ پیش
 که آسان شود بر تو دشوار کار
 برابر گیریم ما هر سه بهر
 برد پیشوا از سیم هر کام
 کزان تو بمود بر آن دل منه
 سیم را بنظر اندرون نیست
 بود تو به بیدا کرده سلوک
 اگر بخت نیک بود در منمون
 ز بس سالیان مرز برار است
 نیازی بران دست از آن و کین
 گرفتار رنج و گزند تو اند

ز تو نیز ما را بود سر که پیش	روان کن بر ما ز زندان خویش
بجز بیم و بیمار و رنج و زیان	رها کرده سازیم سویت روان
شمارشش بود روپیه دو کور	همان بیم سکوک تابان چو هو
بتاوان باده همه خواسته	درین جنگ گزاشده کاسته
سرکسینه را زیر پای آوری	چو این گفته باز بجای آوری
ره مرا از خار بردا حنته	شود تا مرا این کار با ساخته
گرامی سران چارزان بجمن	کروکان فرستی نزد یک من
که از جان پیش تو هستن پیش	بهمریشان چار فرزند خویش
منوده خرد بر روان رهنمای	روان کن چو گفتر آری بجای
بتن سپگرند و بجان شادمان	فرستیم نزد تو اندر زمان
فرستی همانا که باشد صواب	بدور و زاین نامه را اگر جواب
بتو بر شود کار همیشه دراز	سپس زان اگر پاسخ آید فراز
فرزنده روز و بخت تو را	بخواهم ز تو پای تخت تو را
سپس زان سخن در پذیرم ز تو	سریرنگ پاتن بگیرم ز تو
در نگم نباشد به پیکار و جنگ	فرزون زین رود گر زمان و درنگ
نگرددون بزیر آورم ماه تو	مردی بگیرم سرگاه تو
تو دوده است را نامیم تباه	بچشم تو خورشید سازم سپاه

پاسخ فرستادن تیپو سلطان بحیرل پاریس و شروع جنگ
 قلعه و منهدم شدن دیوار حصار و نامه نوشتن تیپو سلطان
 از روی اضطراب و پاسخ حیرل پاریس

به تیغ چو نامه سیاه فراز
 از و بخت چون بود تاپیده رو
 گرامی شمرده ز رو سیم را
 برسم نواچار مرد بزرگ
 فرستادن آمد برو برگران
 پذیرفت بارش آینه نشت
 بپاسخ نبشت نمود او درنگ
 هوا گشت چون کوره تافته
 ز سر کوب و از منجیق و انگ
 چو تندر زخمیاره آمد خروش
 بگردون فرو ماند خورشید و
 یکی ابر تاریک و تیره سحاب
 سوی دژ روان آتشین گشت
 تو گفتی که از کینه ششم سپهر
 بجای گلوله ستاره فشانند
 ز باره همان مردم رزمجوی
 ز مهر بروم و فرزند وزن
 زده دامن کیسینه اندر کمر
 برافروخته توپ سمن شکار
 رها کرده از آهستهین ارها
 دو سویه نیاسوده از کارزار
 ز چنان سخن بر فتنه سپرد از
 بتا سپد روی از چنان گفتگوی
 همان دادن مرز یک نیم را
 ابا چار و سر زنده گرد و سرگ
 شد از حبتن آشتی بر کران
 چو میگشت اختر بر برش نشت
 بغریدن آمد دگر توپ جنگ
 یک اندر دگر گوله شد بافته
 روانه گلوله چو باران سنگ
 زمین و زمان اندر آمد بخوش
 سوی گوش گم کرد آواز را
 ببارید آتش ابر جای آب
 هوای سمن رنگ چون لاکشت
 بریده ز روی زمین پاک مهر
 بد است آنکه در وی ستاره نما
 سوی رزم و پیکار بهناده رو
 خور و خواب بخت بخود تن بتن
 سخنورده مخفته بخاریده سر
 هوا کرده اندود تاریک و تا
 بسی مهره تن شکن جانگزا
 سر آمد به پیکار چون روز چار

چنان نامور باره بس بزرگ
 کشیده سرش تا بچرخ برین
 ندیده کسی زیر نیلی حصار
 ببالا ز الو ندید داشت تنگ
 ز آسیب گوله چر بزرگ درخت
 ز یکجای دیوار و سوره
 گز شاه باوار باشد سیکه
 بباره درون هر کجا توپ بود
 پشاد از کار آن جایگاه
 بشد توپ زن کشته و توپ خورد
 بدژ اندرون هیچ جایی نماند
 مگر آن کز یکجای پس از زمان
 بشد دست پیکار تیغ و زکار
 بمانده سر اسیمه در کار خویش
 بدان شهر چون داشت بسیار
 که گرد دشمن آید به پیکار و جنگ
 بتوپ بجهار ره راند ز پیش
 سوی بر جها انگری سپاه
 سر اسر گرفتند از دشمنان
 بشد دشت دامون کشته چو کوه
 ز بس مرده بر مرگ شد بسته را
 که چون او گیتی نبوده بزرگ
 رسانیده پایه بگا و زمین
 بر آورده باره چنان استوار
 فرخیش جابر زمین کرده تنگ
 فرو ریخت سنگش شده لخت
 پشاد قدر دو سحبه دار
 تفاوت بود در میان اندکی
 کزان بر بد اندیش آشوب بود
 همه توپ با توپ زن شد تباه
 خنک آنکه آن جنگ نادیده بود
 کز آنجا بدشمن توان گوله راند
 گلوله شدی سوی بیرون روان
 فرو ماند بی آلت کارزار
 نشست او پس دشمن آید پیش
 بر آورده بد بر حسب گرد شهر
 از آن برج بروی کند راه تنگ
 نگه دارد از دشمنان شهر خویش
 کجبه دادم به پیچوده راه
 بسی تن شد از هر دو سو بیرون
 اجل گشت از کار کردن بسته
 نیارست جبنیدن از جایگاه

هر آنکس که آنز زم نگریسته
 دل مرده آسوده از بیم و باک
 زینده در زنده برزنده بگریسته
 تن زنده لرزان ز ترس هلاک
 رسید و بنشته در آن بد چنین
 ز نامه هرا پنجه که حبستی زمین
 ز من هر چه خواهی چو باشد بزرگ
 چه سان و چگونه میتوان کرد در آ
 هرا پنجه دل نامبردار حبت
 دو مرد گر انما یه نامور
 که گفتار تو یکسره بشنوند
 پارانند باز آب رفته بجوی
 شود بر کران از میان داوری
 فرستاد باریس پاسخ بدوی
 ز تو پیش ازین چار نامی سران
 ابا چار پور تو بهر نوا
 همان رو به خواستم دو کردور
 پیر کنن گنج رنج آمدت
 با تمام رسم هراسان شو
 بدینار خود را زبند باز خر
 بد آنکه کنم باور از تو سخن
 ازین دو کلامی پسند آیدت
 نه بر مرده برزنده بگریسته
 تن زنده لرزان ز ترس هلاک
 زینچه بهاریس نامه ز راه
 که ای نامور گرد با آفرین
 بشد آشکار اسرار سخن
 بنامه چنین کارهای سترگ
 بود گر چنین مروت را کام و خواست
 به پیغام و نامه چو ناید در دست
 فرستم نزدیک تو پسر
 سزاوار گفتار پاسخ دهند
 ز یکبار کوه شود گفتگوی
 سزاوار پنجه گفتم بجای آوری
 پسند چه سان بخرد این گفتگوی
 که باشند پشت بپایه گران
 بچشم نیارودی آنرا بجا
 فرستادنش بر تو آورد زور
 بر بجای گرامی چو گنج آمدت
 درم خوار کن تا تا سان شوی
 چه سودت دهد چون نباشی تور
 کزین دو یکی را فرستی بمن
 روان کن که تیار نگزایدت

شود دست پند در رنج تو پُر از گوهر آرزو گنج تو
جز این گری لایه صدگون نگردی ز دام بلارستگار

مسخر شدن شهر سریرنگ پاتن و حمله بردن جنس
بر تلمه ارگ و بتصرف در آوردن و مقتول شدن تپو سلطان

چو پاسخ فرستاد هارین گرد سپه راز جا نیکه بد پیش بُرد
به پیش صف لشکرش تو چنگ نموده رخ روز چون شب بزرگ
ز گرمی آتش دلش پُر ز جوش چو تندر بر آورد بانگ و خروش

همی رفت تفتنه گلوله براه بروی هوا همچو بر صرخ ماه
هوا آسمان گوله خورشید ز نقش همی سوختی کوه و دشت
چو گشتی گلوله بدیوار شک بر افروختی آتش از خانه سنگ

ز در روز بپونده گشته جدا بروی زمین آمدی از هوا
شب در روز در کار خود بود توپ زمانی ز غرش نیا سود توپ

چو هور در خشنده از ماه می بمنز لگه سیم آوردی پی ۲۹۹
شکسته چنان گشت سو حصار که خشتی نماند اندر و پایدار
گچ و سنگ و خشت هر کجا توده دل و جان هارین آسوده گشت

بدل بردست آمدش این بگان کنون حمله بردن بدتر بر توان
گشاده ز مهر سوی گشتت را ندارد بجز ارگ دشمن پناه
همه شب همه کارش کربت چو خورشید از کوه سر بر فرخت
کرانه نگستی سیاهی گرفت سپیدی زمه تا باهای گرفت
دو بهره نموده سپاه بزرگ همه بوده مندی و مانند گرگ

ده دود و کس از مردم تیر جنگ
بهر هب زان شکر نامور
یکی جزئی برد بُد نام او
همه لشکر رزم باریس گرد
وز ان پس بفرمود تا دو گروه
شده نزد دیوار و سوره صفا
بگفتار آن متر نامجوی
دگر بهره برخواست انهن جای
فزون شش دقیقه زان
گزیده ز دیوار جانی بلند
بفرمان دادار برتر خدای
سرش بگذرانیده از مهر و ماه
چو زمین کار برداخت بر دگرین
سوی قلعه ارگ از دست ترا
برد حمله مردانه و شیر و ار
دگر بهره را گفت که نه چپ
پاخته بازوی پیکار و جنگ
بنازند و آهنگ جنگ آورند
سپه از چپ راست گشته و
پیکست بگفت زهر ابدار
سوی باره ارگ بنهاده رو

همه زاده در بوم و خاک فرنگ
منوده سپهدار و سالار و سر
بجز رزم مردان بُد کام او
بفرمان برد سپهد سپرد
پس یکدگر حمله بُده چو کوه
کنند انگیزی نشان استوا
بجمله یکی بهره بنهاده رو
گرفته بکف آلت جان ربای
رسیده بر باره بد گلگان
که بود از شکستن ندیده گزند
درفش خجسته چو قمرهای
برافراختند اندران جایگاه
بفرمود لشکر سپرد و زمین
ز شکر یکی بهره بی کم و کاست
گشاده شود نیز مر آن حصا
بگردون رسانیده شور و غلب
دمان و دنان چون دمنده پلنگ
وژ نامور را بچنگ آورند
بشانه تفک گوهره دان بر میان
گزامنده صده تیر انیشمار
بهر دو سپه مرگ بنهاده رو

از اینسوی و ز آنسوی از بهر جنگ
 کمر بسته از بهر کین آن و این
 نغمه روان گشت از برج ارگ
 فستیده زلف و ز گوگرد و قیر
 تن مردم و جانور بر فروخت
 نظاره بران جنگ گردون پر
 و دیده گشاده خور و ماه باز
 ز بس کشته کا فاده دیده تیغ
 برونی سببه هم ز جوش جگر
 نمودی تبر تفنگش هلاک
 پی اندازد مردم ز برنا و پیر
 دو شکر بپوشیده ز از رستم
 بهم همچو دیو و دد آویختند
 بامید پیشی و خوشی آرز
 ز سپرون و از اندرون حصار
 چون نزد دژ آمد سپاه برون
 دو بازو به پیکار افراختند
 چو پر دخته گشتند از کار برج
 پیش در دژ رسیده فراز
 سرافراز تیپو درین کارزار
 اباسکر خویش همراه بود
 خروشید چون رعد تو تفنگ
 نه بکاشت کس از همان و همین
 پی مرگ پرویان چون تگرگ
 فروزان ز بالاروان شد بریر
 بروی هوا سرخ را پر لبوخت
 بامده زر قمار نامید و تیر
 با فوسس لبها گزیده بگاز
 ابرهم بساییده دست در تیغ
 کشیدی ز باره هر آنکس که میر
 طبر خون ز خوش شدی تیره غا
 بچکال گرگ اجل شد اسیر
 لب کف بر آورده از کین چشم
 ز همه گیران خون همی بختند
 نه برگشته از کوشش و رزم باز
 پشدا و پیر تن نامدار
 سری بر ز کین دست بسته بخون
 ز دشمن بسی برج برداختند
 پا ورده در دست بازار برج
 ز دژ رمن از ان شده پیشا
 ابرابرش مرگ گشته سوا
 برو زندگی گشته کوتاه بود

بد آنجا زمان آوریدش فرزند
 کسی که چه صد پیل دارد توان
 جو پمانه زندگی گشت پر
 بکوشید چنانکه خاک نبرد
 بمغزی که هوش و خرد بود
 بر آفرید گان چرخ را دل بست
 ز بس گشته آورد که شد چو کوه
 ندانست کس کو چه سان گشته
 چنان مقرر نامور شد بتباه
 بایسود از رزم و کین و ستیز
 گمانش بود او با یوان خویش
 ز خویشان نشد نیز آگاه کس
 و فاینت نزدیک گردانید
 کشد هر کرا پرور اند نیاز
 چه باید سپنج جهان داشتن
 اگر سفر یارست گریخته در
 کدیور بود گر بود پادشاه
 بود هر کرا دانش اندر نهاد
 و را نیز گردون و دون بشکرد

بنشته نگر و دیر پیر باز
 بفرسایدش گردش آسمان
 و زایاوری ناپید از ماه و خور
 همان گشت زیر تن اسب مرد
 همی بار داد از آسمان مرگ گفت
 ز خون سچو لاله زمین بر جزو
 شد او نیز از باز گشته گروه
 بنجاک و بچون معرشت غش گشته
 سر آمد بر و گردش سال ماه
 نشد آنگه از مردنش انگیز
 ربانیده از بدتن و جان خویش
 تنی چند مرگش بد است بس
 نذار دیر در ده خویش مهر
 بسختی و تیار و کرم و گداز
 باید بارمان چو بگه داشتن
 ز گیتی بایدش کردن گذر
 باید بر و پیکان مرگ راه
 نگر و دیر برگ بد اندیش شاد
 ز گردون اگر سر فرا تر بود

پیغام فرستادن جنرال برده به تیپو سلطان بجهت زنهار خواستن

مصحوب میجر آلان و ملاقات او با دوشیز قیو سلطان

و محاکات کردن با ایشان

که خورشید تیپو فرو شد بکوه	نه است چون انگیزی گروه
قشاده بدو نیک او با خدای	ز گیتی روان شد بدیگر سرای
صفتش که بر زم آراشتن	بشد رسته از جنگ دین خواستن
بود آرزویش بگور و کفن	بخوید سرش مغفود درخ تن
سواری تابوت جوید سی	ز بور و زابرش نگوید همی
نه مویه گرش پیش بی غمار	بناورد که کشته افتاده خوار
ز خویشان نبود کس که گوید ریخ	بدانکه که دشمن بروراند تیغ
بس آزاد مردم در اسبده بود	تنی کش هزاران پرستنده بود
نخاک او قشاده ز باد نسبد	نیارست بروی وز دباد سر
چو آتش تابید بر د آفتاب	نه در تن روان و نه بر روی آب
بکام دل خود جهان دید پرد	چو بر ارگ فیسر دز گردید پرد
گلانش بود زنده آن سرفراز	ز قیو بند آشکارا اش راز
شده زورشش از زم و بیجا رست	بد است اندر دل خود درست
نیار و بناورد آزاریه تنگست	ندارد دگر تاب نیروی جنگ
کنون ارگ مارا شود دیکه	بر گرگ گشته زبون چون بره
بر خویشان خوانا آن شاد کام	یکی میجری بود آلاش نام
بود در میان دلیران نشان	در فتنی که از زمینار و امان
بگفتش نیز دیکه تیپو برو	بدو داد آن نامبردار گو

بگویش که اکنون تورا تنگ
 نماند و گرتاب آوختن
 مرا این نامور در که بدبخت تو
 جز ایوان و کاخ و سرانشت
 ستانم ز دست تو آن نیز باز
 چو کارت چمن گشت زینار جری
 ابا خویش پیوستگان را پیار
 بجز جان زمین هیچ دیگر نخواه
 کنون از تو بهنگام خواهش گذ
 اگر تو تکا پو غائی دراز
 نیاید کیکو سرانجام کار
 نخواهی بزینار گرداد تن
 نمانم یکی زنده ماند بجای
 بن و بیچ تو از زمین بر کنم
 روان گشت آلا ن و همراه نشا
 چو نزدیکی کاخ یتیم رسید
 بهنگام حمله رسیدند
 ز فتنه کسی اندرون سرای
 درون سرار رفت آلا ن گرد
 نموده ز نام آوران هیچکس
 چو چشمش بر آن دو پسر افتا
 شکست و پات بر پیکار لنگ
 نیاری همان نیز بگرختن
 سرا سر برون رفت از شتق
 نداری دگر هیچ جایی بدست
 نخواهد کشیدن زمانی دراز
 امان خواه گفتار دیگر مگوی
 که بنود بهنگام زینار عار
 ز بوم و برو جای آرا مگاه
 ر باشد ز دام تو آهوی بدست
 نیاید بکف آهوی رفته باز
 ز کرده برداد سرانجام بار
 تو و هر که با تو بود انجمن
 همه را سر از دوش آرم بیای
 بکاخ و سرای تو آتش زخم
 بسی نیز همراه او کسرشان
 سپاهی زانگر نیز انجا بدید
 ستاده بدر و از ده کاخ باز
 بدر و از ده بر ستاده بیای
 تنی چند بانویش همراه برد
 ز قیو دو کوچک پسر بود پس
 سر نامور سوی ایشان نهاد

بدیشان چنین گفت از ما هر اس
 بدل هیچ مدید اندیشه راه
 بروی شما هیچگونه گزند
 بمن باز گوید سلطان کجاست
 بگفتند زین دانش و آگهی
 ندانیم آرا مگاهش کجاست
 ز ایوان باورد که شد برون
 چو بشنید آلا ن از ایشان سخن
 پستان از پدر آگهی پیش پور
 گرفتند بر خویش بزدان گواه
 بگفتن نگشتیم گردور و غ
 دگر گفت ما را بماند از پاک
 شما نیز گر جنگ ناورده پیش
 همانا که باشد بسی سودمند
 و گر نه بگم حمله سازم هست
 بدانکه شمار از مد سپه گمان
 بگفتند چون بخت برکاشت که
 ز دست چه آید چو شکست تیغ
 چو از دست رفته جهان فراغ
 چو از شک سالی بخشید رود
 مدارید و باشید نیکی شناس
 که بستید در زینهار و پناه
 نیاید بد از ایشان ارجمند
 گزافه مگوئید گوئید راست
 بود مغر ماد و برادر سیقه
 برون شد جواز کاخ را پیش کجاست
 سپس زان ندانیم از چند و چون
 بگفتار و غ است سرتا بین
 نباشد سخن از غر و هست دور
 که جز از استی سبیر بدیم راه
 از آن شمع فانه و دین و غ
 سراسر بود سبیر داین بوم و خاک
 سب پاری این کاخ و ایوان و غ
 با نیده ایمن ز بیم گزند
 چنین کاخ و ایوان و قصر نشست
 ز به کار جوان شکست زمان
 سپاهیم بی جنگ دلی افکندی
 ستار چه تا بد چو خورشید بینغ
 چکار آید این شک ایوان کاخ
 چگونه زوی از آب چنه درود

آمدن جنرال بر دیرگاه تیمور سلطان

و فرستادن دو پسر سلطان پیش جنرل هاريس و تفحص
کردن از سلطان

درین گفتگو بود آلاں شیر	که آمد بدرگاه پردیس
بدر و ازه بارگاه می	ستادوز آلاں بحیثیت آگهی
ز قیو میجو است از وی نشا	چنین داد پاسخ گشاده زبان
ز سلطان بایوان دو کوچک پیر	بدیدم پُر اندوه و اسیمه
جدامانده از فرهی و می	سپارند ایوان شاهنشی
نذارند آهنگ رزم و ستیز	نخواهند انگیزن رستیز
نخویند آویزو پیکار را	سپاریم گویند در بار را
ز بارز ابرمی پارس استم	ز سلطان از ایشان نشان خواستم
بگویند مارا ازین آگهی	روان و دل و مغز باشد تخی
باورد که شد ز کاخ و سرای	ازان نامور دست پر دختی جای
فرادان بستم ز ایشان سخن	بسو گند یزدان فکند دین
ز آلاں چو بشنید گفتار پرد	شکفتند زان گفته بسیار پرد
در این نیز باور نیامد گفت	سپس زان پر و گشت گفته دست
بفرمود تا دو گرامی پسر	دو در بزرگی دو فرسخ گهر
جدامانده از دولت و جاه و نام	پدر گشته و دور مانده ز نام
سپارند نزدیک او در زمان	برفتند در کاخ فرمانبران
روان آوردند نزدیک او	ز بریری شده سپه گلمان
تن از بیم لرزان چو از باد پند	دل از جان شیرین شده ناپند

ندامم در آندم چه بگذشت حال	بر ایشان زیمم بد بسکال
چو نزدیکی برد دو سرفراز	رسیدند پرورد و گرم و گداز
چنانچون سزا بود بنواختنشان	بجای سزاوار بنواختنشان
بدست ششوار مردان سپرد	درستادشان نزد باریس گرد
چو زینکار پرداخت برد دلیر	بایوان شاهی درون بند پوشیر
بهر جانانید مردان کار	ره رفت و آمد نمود استوار
ز بهر سو فرو بست راه گذر	که پیکانه نار در برون شد زدر
مشکوی سلطان و جای زنان	رسیدی بهر جا که پای زنان
نفرمود رفتن پی پاس کس	برون پاس بانان نشانید و بس
ز قیو همی جست هر سونشان	نیامد بدست آن سرکششان
ز درج تهی کی توان یافت در	بیاید بکف گوهر از درج پر
چو باد خزان بگذرد در چمن	پژوهنده بو بنوید سمن

طلبیدن جنرل بر دستله دار را و استفسار کردن از

متپو سلطان ظاهر ساختن قلعه دار اقل سلطان با

چو ایوان خدا را بایوان نیفت	بهر پیر هوش بهر سوشافت
فراوان پرسید و پاسخ شنید	ز گم بوده جائی نشانی ندید
بخوانده بر خویشتن قلعه دار	بر آشفته بروی چو شیر شکار
بقندی پرسید سلطان کجاست	منشاید که گوئی سخن خبر برست
بداری اگر راست از من دریغ	سرت دور سازم ز گردن تیغ
چو دربان بدانگونه تهدید دید	بدیده نبایستی دید دید

دو شهرزاده را دید گشته اسیر
 چون گنجشک ترشان جنگ خفا
 بدروازۀ ارگ چون خواست جنگ
 بد اسب فاده تن مرده خوار
 پاتا نام تن سیروان
 گراز من هوید اشود کم و کاست
 و گر راستی آید از من پدید
 چو بشیند برخواست از جای خویش
 فرادان سران نیست همراه او
 رسیدند نزدیکی جای جنگ
 بسی گشته افتاده برهم چو کوه
 ز قتیو یکی باره ره نورد
 بگاه سواری بنده و پره اش
 از اسبها چو دستند نختی فراز
 هنگام تا پیدن آفتاب
 هوا تیره و گشته بسیار بود
 فرومایه با مردم مایه در
 نموده بسی جستجو قلعه دار
 نشان داد مرده تن شاه خویش
 پس از مرگ دو دیده اش باز بود
 از آن باز بدیده سرش باز

شده شاه گشته بشمشیر و تیر
 به پروگترین داور مینان جواب
 برو زندگی گشت تاریک شک
 بیا سوده از گردش کارزار
 بنجاک و بخون گشته کیر زبان
 بدانکه سرم گرم گیری روست
 سر مکنه را نباید برید
 نشسته بره دار بالای خویش
 مده در نمایندۀ راه ادیب
 شده روز بگاه و شکسته شک
 بخون گشته غرق زهرده کرده
 بدیدند مرده بجای سبید
 نموده چنان ویزه در دیزه اش
 فاده یکی پالکی بود باز
 نشستی که آسوده ماند ز تار
 یکی گشته با هم گل و خار بود
 فاده بهر سوی بر یکدگر
 بتاریکی آشنی شد آشکار
 فاده بخواری خورد ماه خویش
 بگریختن نیل از انباز بود
 سپس زانکه جانش رتن رفته باز

زمانه بگام بداندیش خویش
 رسیده بدشمن سرگاه اوی
 ز بس کینه خون در تنش جوش داشت
 چو دیدن تن گرم و دیدار باز
 نبردخته از تن رویش هنوز
 به بخشش چو انگشت شد آشنا
 به بگنیت پهلوسه جانشته بود
 شقیقه بسیار زده بود و آفتنگ
 پرورده خویش گشته درشت
 بدست فرومایگان سپاه
 نماند هیچ بر مرزش چون شکی
 سوی کلخ بردند از رزمگاه
 یکی شاد و دیگر از دل برنج
 بگام و بنا کام باید گذاشت
 چه گویند شیوار داننده مرد
 که کینه بسی خاندان کهن
 برزگی و شاهای چو افراسیاب
 سیاه و خشن رو را نمود آفتاب
 شنیدی ز کینه و نماند ار
 چو بگذشت قیپوره داد کیش
 و مادام بر آگند او ختم کین

بگسرت همی دید با جان ریش
 کلاه درخشنده چون ماه اوی
 از آن بُد که گرمی در آغوش داشت
 گمانشان بود زنده آن سرفراز
 بجای در بدن هست جانش هنوز
 بدانت جان گشته از تن جدا
 از آن خستگی جوی خون رسته بود
 زمانه نذار دازین کار تنگ
 بمیدان کینش بخواری بگشت
 تبه ساخت چونین گرانمایه شاه
 تنش را نهادند در پاسک
 چهار اهن است آیین و راه
 نباید بکس این سرای سپنج
 خشک آنکه جر تخم نیکی نکاشت
 بود تا توان گرد کینه مگرد
 پشکنده از پا کسند زین
 ز بمیش شدی خشک دریای آب
 بخود بر پی کینه را داد راه
 چه آمد برویش با بنجام کار
 ز کینه نپاییده چمان خویش
 ز روی زمین رفت زیر زمین

بیا کند در یای شاهی خاک
 ز آغاز تا گشت انجام جنگ
 بشد زخمی و کشته در کارزار
 ز صد بو هشتاد و یکتن فرزند
 از آهنا و و پست نامی سران
 ز ششصد و دو پست افزون
 چل و پنج بوده از آن زخمیان
 ز بندی سپه هم آورد گاه
 دوره دو صد و پست شد زخمدا
 ز قیو ندانم چه مایه سپاه
 ز نام آورد اش در آن کارزار
 فراوان کس از لشکرش شده
 شمار سپاهش در آن داوری
 بارگ اندرون سیزده ره هزار
 گشته از آن شتزار در گز
 چو بر آسمان گشت اختر درشت
 ستاره بفرمان یزدان پاک
 نه و هشتاد و پست توپ ستیز
 جز از توپ گنجینه شسیم و زر
 که آزا کران و کناره نبود
 بجز پاک و انای راز نهان

بن و پنج خود از زمین کرد پاک
 چه مایه که دمه ز لوم فرنگ
 کسم بر نیوشندگان آشکار
 پوشیده جای کفن خاک و خون
 نهادند سر با بخواب گران
 تن جنگیان گشته بد زخمدا
 بشکر سرافراز و کذا دران
 صد و نوزده کشته گشت و تنباه
 ز خون بسته بر جامه و تن نگار
 پشاد در خاک آورد گاه
 تن از جان سپردخت شش و چهار
 بسی جای هموار چون پشته شد
 که میکرده از جان در ایاوری
 فرون هفتصد بود گاه شمار
 بشهر اندرون بود پکار رگر
 چه سود از جهانی شود یار و پست
 چو نیز و دهد از جهانی چه پاک
 ز قیو بشد و یثره انگریز
 ز هر گونه خواسته با گهر
 بگاه شش و شصت شماره نبود
 شناسش ندانست کس در جهان

بشکر بخشید باریس گردد نگه کن که اندوخت بنگر که برد
 یکی گشت ورزید و دیگر درود یکی گنج آگند و دیگر بود
 بود بهو فاشا دی کمند دهر بنوید همیشه بکس راه مهر
 نگردد خردمند او را بدوست بگیرد کس اردو دست نا بخرد او

آغاز داستان و ذکر محلی از طلوع خورشید دولت هر مظهر

از ارقی اقبال و تمکن ایشان بر سبب رفعت و اجلال

ز تیپ و چنانچون جنبه یافتیم سخن را چو گوهر بزر یافتیم
 هر آن سر که انبار باشد بهوش چو آویزه آویزدش درد و گوش
 ز آغاز این داستان شد بین برانم ز جنگ مرسته سخن
 بخوانم ز دارای هر دو سر بگفتار باشد مرار و نهامی
 در نشان کند تیره جان مرا در نشان نماید زبان مرا
 کند هم چو آب روان طبع من که شاداب سازم درخت سخن
 چو گلبن به پیرایش پر بهار خرد پرو را زرا کنم گل نثار
 گللابی بمانم ز خود در جهان که بوینده بویدش تا جاودان
 پر و منده ناچایه کهن گزارش بدینسان نماید سخن
 ز قوم مرسته بروز نخت که بود آنکه نام بزرگی بجست
 ز بسیار اندک درین نامه باز بگویم که نامه نکرد دراز
 بد آنکه که بد شاه او رنگرب بدو نخت و او رنگرب و رنگ
 ز قوم مرسته یکی نامور خدایش بخشید فرخ پسر
 هوید از دیدار او نسته ترا ز حصار او آشکارا می

بچرخ بزرگی درخشنده مهر
 رنشادی بگردون رسانیده
 زخوردی چو ساشش مردی سید
 بدانگاه در مرز و بوم دکن
 بر رسم ملوک طوایف بسم
 گهی آشتی بود که جنگ و کین
 چو سیواچان دید کار جهان
 فراز آوریده فراوان سپاه
 بهر جارخ آورد بهر بند
 درفش بزرگان نگون ساز کرد
 بهر سو که آراست میدان کین
 هر آنجا که او کین و پیکار خست
 کس از آنکه دادی همیشه خراج
 بنزد یکت او خسروان دکن
 بر و بوم ایشان چو گرفت پاک
 بغیره ای مردی و زور فریب
 بخود چون ندیدند نیروی و تاو
 چو زینکار پر دخت مرد لیس
 بسوی ما بروم اورنگ زیب
 بشد کار او چون فراوان دشت
 زهر شمشیر ستاره گزید
 درخشنده رویش چو ماه سپهر
 و را نام بنهاد سیوا پدر
 چو خود هیچ کس را بر مردی ندید
 نبوده یکی شاه بد چند تن
 گزیده گهی داد گاه هی ستم
 که آسوده که پُر ز شورش زمین
 پسندیده برخویش بار جهان
 بکشور گشائی به پیونده راه
 بر سر کشان آوریده بگرد
 تن از حنجدان بسی خوار کرد
 ز خون لعل گون ساخت کیمیز
 بجای گیه لعل و مرجان بخت
 از ایشان شمشیر گرفت باج
 بنزد یک مردان شده همچو نرنگ
 نماندش ز کس چون در انزلی
 همه را سر آورد اندر شمشیر
 گرفتند برخویشتن باج و ساو
 نگشته بد انمایه خورند و سیر
 بتاراج افکند شور و نهیب
 بسی باره و شمشیرش آمد بخت
 چو شامان بد آنجا که آرمید

پس از کوشش و رنجهای دراز
 ز نش دل برو کرده از کین و دشت
 ز آرزوم شو همه زن تیره رای
 بجای پدر پور بسنها بنام
 برای از پدر بود او خیره تر
 چون بشت بر جایگاه معنی
 به رخاش شاه دهل کمر
 پیاور داد رنگ نیش بشت
 از دوزمانه پسر بد یکی
 بدش نام ساهو و فرخنده بخت
 چون بشت بر جایگاه پدر
 گزین کرد آرام و گستر داد
 گرش آمدی رزم و پیکار پیش
 زمانه بسر برد با کام دل
 خردمند و پند دل و رایزن
 بنزدیک خود همچو دستور داشت
 بنودش چو فرزند شایسته پیش
 چو معتر گزینی برون برد بخت
 ز خویشان یکی نام او را جرم
 ز دانش و راهیج بهره بنود
 چو بود از هنر کوهر او تهنی

چون سنگام آسایش آمد فراز
 بزهر انجان نامجو را بکشت
 گدشت و از دماند پر دخته جا
 نشست و بهردی سفید کام
 بر زم و به پیکار بد چیره تر
 بند اخترش یار با فریبهی
 بست و دران داور بی ادب
 بصد گونه خواری و زاری بکشت
 فراوان خود داشت سال اندکی
 سزای بزرگی و زیبای بخت
 ز آشوب فتنه تنی ساخت سر
 نکرد ایچ از رزم و پیکار یاد
 فرستادی همواره لشکر پیش
 بگیتی همی جست آرام دل
 جدا کرده از همتران هشت تن
 بدیشان جهان شاد و محور داشت
 اگر چه بسی داشت پیوند خویش
 از آن دوده شاهی برون بر بخت
 برایی برو بر نهادند نام
 هوش و رای و تدبیر و زهر بنود
 نمودن نیارست فرماندهی

پکسومه کار بگذاشته تن خویش نابود انگاشته
 ز نام حبس از ابدان مشتین سپرد و همی ز نیت مانند زن
 سری کش خرد نیت آموزگار بود او کم از جانور در شمار
 خرد مرد را کامکاری دهد بنیکی بهر کار یاری دهد

انتقال دولت هر شش بر اهرمه کو کنی و مستقل شدن
 بالاجی را و طبق بنانا و مشهور به پست پرده مان و پیشوا

دران هشت دستور یا کنیز را که بود و نذر دیک ساهو بیای
 بپایه فروزتریکی مرد بود دلیر و بشیران هماورد بود
 ز سنگام ساهور سیده بجا کشیده سر نامداری بماه
 گذشته ز صبح برین پایه اش بده او تن و هفت تن بپایه اش
 همه بوده فرمان اوراری پذیرفته گفتارش از فری
 بزرگان شکر سران سپنا هوا دار او بوده و سیک خواه
 چه مرد پرو و چه شیر زن پذیرای فرمان او تن بتن
 سرافراز بالاجش نام بود بنانا شده شهره عام بود
 بر همین بدو بوم کو کن طن بر روی سرافراز در کجمن
 چو دید آنکه در عتیری را هم بود کار و رایش همه مست و خام
 و را در ستاره نشسته بماند مرا و را ابر خویشتن رای خواند
 بجان داشتش امین و تندرست ز هر گونه آزار او را بجنبست
 گشاده برا و راه آرام و کام نمودی در ایند گانه سلام
 ازان دو دمان نام رای برد همه راه و آیین نیکی سپرد

بود تا کنون در ستاره بجای
 بهیچواند مرغ خویش را پیشوا
 مرا نشتر را ساخت پای تخت
 گذشته زخورد و ز آرام و خواب
 دژ و باره پیرمردی گشود
 گرفت از بسی سرکشان باج و ساد
 چون چندی جهان را ند با کام و نا
 اگر چند شمشیر او بود تیز
 ز گیتی چون نانا پیر دخت خست
 نشسته بجای پدر سر فراز
 بگیتی چون آمد ز نانش سر
 برادر یکی اشت کوچک بسال
 بجای بزرگی مرا و را گزید
 چون خور در اداد کار بزرگ
 بهر کار باشد و را حس نامی
 ز نانا برادر یکی مانده بود
 برندان و را داشت پوست بند
 همانا از و رای بد دیده بود
 مرا و را پدر کرده رکنا تهم نام
 مرا و را از ان شک زندان رها
 برادر پدر چون پیش نشست
 دران دو دومان نام رای سپای
 بهیچواند نشیمن گزین کرد جا
 چو شایان بد انجای اندخت خست
 بکشور گشائی نموده شتاب
 بسی سرور از ارتق سر بود
 شده جره بازان پیش چکا و
 برو مرگ بنمود چنگال باز
 نیارست با مرگ کردن سیر
 بهما و بشد رام و پدر ام بخت
 بهر آرزو هر دو دستش دراز
 بهنگام رفتن نبودش پسر
 درانام نار این بهمال
 بجز او سزاوار کسی اندید
 یکی مرد بایست گرد و سترگ
 بهدار دشکوه بزرگی سپای
 که از پیش خود مرور را رانده بود
 همی بود آنجا ترار و نرند
 که در بند و زندان پسندیده بود
 برا کسو بود شهره در خاص و عام
 ستود و بنزدیکی خود نشاند
 مرآن خود دساله سپردش بدست

بگفتش که این یادگار منست
 برادر مرا و تور است پور
 بر در مرا و را بسان سپر
 بهر کار پیشش تو دستور باش
 ز خوبی چنان کن که تا حاودن
 شنید و پذیرفت ز مهر گفت
 بر یکار یک سال نازقه سر
 سپرده روا از ابر شک باز
 پسندیده نام بزرگی بخود
 جهان ویژه خویشش خواست کرد
 یکبار از بدگوهران بر گزید
 نهانی بدو گفت آن بدنهان
 بشمشیر آن سر نامور
 تور در جهان سرفرازی دهم
 بگفتار آنزشت رای تباه
 چنان نوجوان ندیده جهان
 گمان برد را که هو سران سپاه
 پذیرند او را برای همه
 ندانست آواره و در بدر
 که بد کرد و گانجام کیفر نیافت
 تو خواهی بدی خواه نیکی گزین
 گل و سبیل و نو بهار منست
 نذاری از مهر زنهاردور
 همیدار چون دایگانش بر
 بتاریکی اندر و را نور باش
 باند ز تو یادگار نشان
 بنود آشکارش کی با نفست
 بخوی منش نامجو شد دگر
 ز عهد و ز پیمان خود گشت باز
 برادر سپر را سکا لید بد
 همه رای و اندیشه ناراست کرد
 که چون دیو کردار بدر اسیرید
 پند از از پای سرور و دان
 جدا کن که پی رس کام و فر
 هم از خواسته بی نیازی دم
 تبه گشت نار این پیگناه
 بشد کشته پهلو ده و رایگان
 بیوده و را یاد و سنیخواه
 شبان باشد و همترانش زده
 بگرد و پیشان و آسیمه سیر
 بدی دید هر کس پی بدشت
 همان دید خواهی ز جان آفرین

هر آنکس که در گشت افتانند
 بجای همی سر که بنشانند غار
 آمدن کنانته را و هر وقت
 انگیزانج التهاب نیره جهالت
 انگیزانج التهاب نیره جهالت
 انگیزانج التهاب نیره جهالت

چو نار این بی گنه گشته شد
 بزرگان برا که گرفتند خشم
 از آن چیده زشت کردار او
 پاداش خون سر بیگناه
 برو پونه آن جایگاه می
 نمودن نیارست آنجا درنگ
 چو از داد بگیرد گشته شد ناسپاس
 زیان دید در جستن بود خویش
 سوی انگیزان بیار دپناه
 بسختی تن خویش پرو کشید
 بصد رنج و تشویش و تیار و درد
 سوی بنی تیر بسیر در راه
 چو بودش سر شورش و داوری
 به است آنکه را که میفکند بن
 گرفته مرا و را بر بنار خویش

بخشش تن پاک خسته شد
 ز شرم و ز آزارم خسته شد
 که همه پازرده از کار او
 نمودن همی خواستندش تباہ
 بشد تنگ و برگشت ز درختی
 بشد شمد امید او چون تنگ
 ز جان ایمنی رفت و شد پزیرا
 چنین دید انجام به بود خویش
 که بر هر بجان و نگر و دستا
 ز کاخ بزرگی بهامون کشید
 تن از سیم لرزان و رخ لاجورد
 ز انگیزان چه جت امن و پناه
 بجست از سیاهی سران ایدری
 پذیرفته آمد سر اسر سخن
 گرفتند آنگه به کام خویش

شد خوش با خویش کینه گرای
 سر اسر شکفتی بود کار دسر
 چه نیکو سخن گفت آنکس که گفت
 ستیزه بجائی رساند سخن
 بسوی سرشته سران شد خبر
 بر ارموشده همزمان و سخن
 فراوان بیازروه از انگیز
 بدینار شکر پار استند
 تو گفتی همان سر بر تیغ بست
 ز انگریزیه نیز خیل و سپاه
 ز نادر در خواست هر سر و خروش
 نمود از جان ایمنی رخ نشان
 یکی کر نلی نام و در بران
 ز غنمی به پیکار بموده کوچ
 بر زم و باو پرنش و کارزار
 بگیرد بناورد که کشته شد
 شدش جامه زندگی چاک چاک
 چو افشاد و در بران گاه جنگ
 بخپاره و توپ باره شکار
 بنزدیک بنی خبریه یکی
 بود ساشتی نام آن جایگاه
 به پیکانه دادند آنجام جای
 ز جنگ دو تن سیتی برد بهر
 بدینجا مرا از انشا بدرفت
 که ویران کند خاندان کمن
 که انگریز دارد به پیکار سر
 بخواد پی کیسند افکندن
 بزمن اسب شمشیر کردند نیز
 به پیکار یکسر ز جاخو استند
 ز گرد سپه بر هوا میخ بست
 شد آراسته بر آورد گاه
 بشد بانگ جنگ و چناه خروش
 هوید اهر سوی تیغ و شمشیر
 سپه ار شیر اوژن پلین
 روان با سپه شد شهر بروج
 بد انگه که میخواست شهر حصار
 از و اخر نیک برگشته شد
 نباشد کسی را گذر از هلاک
 برونی سپه کرده جنگ پلنگ
 گرفتند انجام شهر و حصار
 جدائی بود در میان اندکی
 ز انگریزیه رفت آنجا سپاه

میزوی بازوی پر خاشاکین تنی از هرسته نمود آفرین
بد اندیش گان ز ابداده شکست گرفت آنهمه بوم و بر را بخت

آمدن سته سردار نامی از انگلند بجلگه و فرستادن کرنل آیتن

راجپوت بهجتہ مصالحت

چو این مایه بگذشت از کارزار	ز انگلند سته هسته نامدار
جلگه آمد بسر کرده راه	که در هند بمزده نیکی نگاه
همه کارها دار سیده درست	کند استوار آنچه گردیده است
بتد پیرو رای و بهوش خود	کند آنچه مرکردنی را سزد
بود آنچه ناکردنی نیز کار	چو بینندگان مست ناستوا
با نند از ان کار و کردار دور	بخویند ماتم ابرجای سور
سبر کس که بجا بود کین و جنگ	بجویند زواشتی پدر رنگ
چو بر سال غدرت هفتاد و چاک	رسیده بجلگه سته نامدار
شنیدند چون کار رزم و ستیز	که با مرسته می نمود انگریز
رسلار یعنی که در داور ی	شده یک بر اکهو کند یادی
بر بجهیده و ناهوده پسند	که پیموده بگشاده راه گزند
بدانسته کیز ارا و ناسند	چنین ناز واکار کرده روا
پنی اشتی کرنلی نامور	در انام آیتن بنساده پدر
بهونه پیش مرسته سران	نمودند آن نامجور اروان
خوشی روان گشت و سپردا	سر آمد بره اندر شش بچاه
رسیده بهونه گونا مور	پاسوده بگشود بند کمر

بدانکه که نار این میگناه
 زنش بار و ر بود و آورد پو
 چو شاخ نواز سرد افکنده بن
 سران همت شده شادمان
 که این نیک و فرخنده همان نو
 شده انجن همتران وردان
 بکار جهان رای بگاشتند
 نمودند بر خویشن که خدا
 دودستور دانشور نیک رای
 سکمار ام پندت یکی نام داشت
 دویم بود نامای فرخنده رای
 پدر بر پدر فر نویش لقب
 یکی همچو گودرز و دیگر چو زال
 دودانایکی گشته باهمدگر
 چو از راه ایتن بپونه رسید
 پی آشتی کرد و انجام کار
 سرشته به روح از پی آشتی
 همان رو پی نیزده بار لک
 سپارد بگنجینه انگیز
 براکمو باندازده جاه و نام
 نماز تھی دست چپاره وار

به پیداد غم شسته گشت و تباہ
 چو آنگاه رخ زاد پور چو هور
 پدیدار آمد بجای کهن
 بگیتی بگفتند آباد مان
 بود مرتور امتر و پیشرو
 که و مه که بودند از بگردان
 بشاهی مران خورد برداشتند
 چو شد شیر خواره پسر بشوا
 که دارند همه کار مارا بپای
 مبعزش خرد جای و آرام داشت
 هشیوار و داننده و رهنمای
 پر از دانش و هوش و رای داد
 بدستوری و بخردی پهمال
 جهان داشتندی پر از زرین
 بدان هر دو دستور گفت و شنید
 بدینگونه شد آشتی استوار
 بانگ ریز بدید ابا ساشتی
 که شد خراج پکار و تو بے تفک
 که کیرد کران از میان ستیز
 زری کو کند زندگی شاد کام
 نه چون پنهان یان بود زیر بار

دهد سالیانه مراور همیشه سازد در آن هیچکس کم و بیش
چنین رفت پیمان با انجام کار و گر ره گراود آورد کارزار
نیاسوده از کینه و رشک و آرز کند فتنه خفته پیدار باز
که جنگ و پیکار و رزم و ستیز نباید شود یاورشش انگیز
چه در آشکار و چه اندر نهان با نزاری او نبندد میان

مختل شدن امر مصالحت بسبب اضمحلال شدن را که بر فتن
پونه و بعض جهات دیگر

دو دشمن سوی آشتی رگرای شده آوریدند پیمان بجای
بر تسبیح را کهوز کرد از خویش تبه دید در آشتی کار خویش
سوی پونه رفتن نکرد او پسند زاندر شتر جان و بیم گزند
منجر منبری جای امین ندید بدینجای فرسخ فرو آر مید
گروهی که بار اکهو اندر نهان بهم از ریش داشتندی زبان
پونه درون شورشی گاه گاه نمودندی از رای خام و تباه
ز آشوب آفرودم تیره را کس امین نیارست بودن بجای
ز سنگامه مردم فتنه جوی چو هر دم نمودی یکی فتنه روی
برده سران مرهته گجان ز انگریزان فتنه اندر نهان
هران عهد کان بسته از تخت از ان عهد بسته گره گشت نیست
بدلها دگر باره کین یافت راه فرو رفت خورشید پیمان بپناه
بخفت ایمنی فتنه پیدار گشت نهان نیکی و بد پیدار گشت
چو خواهان پیکار هر دو گروه بودند و بودند هر دو ستوه

نمودن دگر باره پیمان خو
 یکی شهر باشد بسایه بنام
 از ایشان بگاه سخن انگیز
 ز بهر فرزنی و از مهر خویش
 دگر هر کجا نزد دریا کنار
 بجز انگیز از گروه فرنگ
 ببندد بد و راه نهدش جای
 بداد و ستد شک کرده میان
 چو را که موزیم و هراس گزند
 امان دیده در غنای بهر خویش
 سر و سروران مرسته گروه
 برانند با هم بدین گونه رای
 مانند بر نهاری انگیز
 بگفتند گرا و بهونه روان
 بنارس که جای پرستش است
 بود زنده تادرس رای سپنج
 هر سال مار و پیله لک چهار
 همیشه باندازه نام او
 بانگیز این رای نامد پسند
 مرسته جز این نیز چیزیکه خوست
 دگر باره شد آشکار استیز

دل و جان نمودند هر دو گرو
 مرسته در آن شهر میراند کام
 بخواهش کمیت سخن کرده تیز
 مرسته را خواست از بهر خویش
 مرسته بود حکم و فرمان گذار
 گراید که آسجا نماید در رنگ
 که سازد پی خویش کاخ و سراپ
 بازار گانی فروزد دکان
 نمیکرد رفتن بهونه پسند
 منجواست بهند یکی گام پیش
 چو بودند از خوی رشتش ستوه
 بهنوی اگر او پسندیده جای
 به زمان هویدا نماید ستیز
 نگرده چومی ترسد از بهر جان
 برهند و آن جایگاهی مست
 بماند بد اسجای خرد در رنج
 فروده بر آن نیز پنجه بسته
 پی راندن کام و آرام او
 ره اشتی گشت یکبار به بند
 یکی زان میانه که عهد است
 جهان گشت پر شورش ستیز

شروع محاربه انگریزیه بانسرتوه مهوته دفعه ثانیه
روانه شدن کرنل سلی از بنگاله بامداد شکرمنی و وقتاً
کردن منصوب شدن کرنل گو در درجای او

نشد چون رو کمیش پیمان محمد	پراگنده شد زهر بر جای شهید
پاکند گیتی دگر ره زکین	بشد پُر آشوب بے فتنه زمین
چو در شبی بود اندک سپاه	چنان دید سالار کلکته راه
گروهی سبزه که گاه بنزد	ز گردون سر دشمن آورد بگرد
بمنه بیاید نمودن روان	بمنگام پیکار بادشمنان
پاری گری چست بسته کمر	فشانند از دوش بدخواه سر
بدین آرزو هستر نامجوی	بآرایش شکر آورده رو
با پریل مه از پس غین ذال	شماره بد هشت و هفتاد سال
یکی کرنل بود سلی بنام	همیشه بدش رزم و کار کلام
سپرده بد دشکر کارزار	شمارش که خضر بد فتنزار
ز شهر آتک باد کردش روان	خور و ماه گشته ز گردش چنان
سوی رو و جبین نور دیده را	بمی ماه آمد بد انجلی گاه
بیانخی بد این رود اندر گذر	بد السنوی رود آنچه بد بوم و در
بران بود دست همت دراز	بد انجالی که سلی سر فراز
رسید بکشتی گذر کرد زود	بمرز بد اندیش آمد سرود
هماناکس از دشمنان پشاه	نیامد همیر اند پشمن سپاه
بزد یکی شهر کلپی سر از	رسید و از آنجا روان شد به

و ناخجاچه سپرد یگر و ز راه
 بیابان بی آب و گرمای سخت
 قناده هر گام خمر سنگ بود
 چنین راه دشوار کوتاه فی
 وزان اندر اندشت با هموم
 سپهر راتن از تابش آفتاب
 رنسیصد فرون دم از چار صد
 زبان آب گوی در روان آب جو
 ز سختی دل زندگان چاکچاک
 برینج و بیتیار و کرم و گداز
 چو آرزاه دشوار و سختی گذشت
 سپهر رایکی بوم آمد پیش
 هم از گفتن نام چون چاره نیست
 یکی پاره بندل دیگر پاره گهنده
 بودید اشود نام آفرز و جای
 یکی شهر پیش آمدش ما و نام
 بجهنماره و توپ پاره شکار
 را کرد آتش از دشمنان
 با کتب آن هستر ز مجوی
 نبودش پیش تیر قضا
 زبستر سفکند بر تیره خاک

پیش آمدش راه پرتابه
 زبانها شد از شکنجی سخت
 بدستی نیش چو فرسنگ بود
 در آنجا دود و دیوار راه فی
 تن سنگ خارا نمود چو هموم
 چو بر بابرین مرغ گشته کباب
 تبه گشت با حال بسیار بد
 سوی وادی مرگ بهناد و رو
 همی آرزو کرد و ازین دلاک
 سر آمد چنان راه سخت و دراز
 ز بونیدگان شور بخشی گذشت
 ز نمانش شود وزن مصالح پیش
 دو پاره گهنم جای پیچاره نیست
 مر این هر دو را بخش بوند و بند
 چو سلی بد اندر ز بهناد پای
 فشرده بر زم و به پیکار کام
 جهان بر بد اندیش بنبوده تار
 برو مرگ بگشت و تیر از کان
 تنش گشت رنجور و پرمرد و رو
 خدنگ اجل در دوش کرد جا
 ندارد بهاتن چو شد جان پاک

چو سله برون برد زخت از جهان یکی ناداری ز پشت همان
 بده کرنل و نام گو درد بود پش پشده رزم و ناورد بود
 زنگاله بر جای او شد روان نکرده بره در درنگ و زمان
 رسانده سرگره تیره باه سوی زبهار و آمد ز راه
 زگو درو ایجب با نام سخن زمینی کنون باز را نم سخن

روانه شدن کرنل اگر تن از بندر مبنی بطرف پونه بجبهه
 قال استقبال عساکر مرسته شکست یافتن کرنل اگر تن
 علی التواتر و مصالح نمود

زمینی یکی کرنل ز رماز اگر تن بده نام آنر فر از
 چو پیشی که گردد پذیره بگرگ سوی پونه شد با سپاهی بزرگ
 بهمره اورا که کوکین کمال در انرازه انباز بود و همال
 برو ز خشت و سرال نو دل و جان به پیکار کرده گرو
 پس از غنچه مفتاد و نه شده شاک ز کند و له با لشکر کارزار
 اگر تن روان گشت پیکار چو نهاده مرسته به پیکار رو
 پذیره شد شش با سپاهی گران نموده باهن سر و تن بنان
 زمین شده نمان زیر اسب و سوار رنیزه دل آسمان شد فگار
 بگردون زهره و سپه شد خروش چو در یاد و شکر در آمد بجوش
 ز بانگ تبیره نفیسه درای در آیدن کوس با کتر نای
 بدترید گوشش زمان و زمین بتن راست گردید رگهار کین
 در آمد بمیدان مرسته دلیر به اسانکه تاز و پنجه شیر

گرفته کسی تیغ هندی بچنگ
 به پوست پیکار جنبگی گران
 دوسالار از انگیزی سپنا
 یکی کرنل و بوده که نام او
 دگر بود که پستان و نام استور
 سرشته زمیدن چو بر کاشت روی
 اگر تن از انجای سپرده راه
 پامد دگر بار دشمن بچنگ
 سوار و پیاده بده شصت هزار
 همه تیغ و زوین و خنجر بست
 چو دریا بقطره در آویختند
 ز خاک یورپ پست با خنجر
 ز هندی سپه نیز صد جنگجوی
 سپس از گرفته ره انگیز
 ز هر سو جان شک بگرفت راه
 خورش گشت کیاب چون کمیا
 فردماند بر جای مرد و ستور
 بچرخ کرده ماه و خور ز آسمان
 اگر تن چو چهاره شد در ستیز
 گر سینه سپه خوشیقت ناتوان
 دلی پر ز تیار و جان پر ز درد

کسی خنجر تیر سیما برنگ
 زمین شد طبر خون ز خون بران
 شد از تیغ هند وستانی تباه
 شد از باده مرگ پر جام او
 سر آمد بر دروزگار بنزد
 ز خون در گد کین روان کرده بود
 بسوی تلی گام شد با سپاه
 بانگیزی به کار بنمود شک
 بخون دست شسته که کارزار
 تو گفتی هوا گشت خنجر بست
 ز تن خون چو دریا فرو ریختند
 بغلطید بر خاک دشت بنزد
 سوی خانه خاکنان کرد روی
 فرو بست دست بنزد و ستیز
 که نارسد بردن کسی پیرگاه
 بچرخ خوردنی تن ندارد بها
 توانایی و تاب گردید دور
 ندیدی کسی روی یک کرده نا
 به چارگی جست راه گریز
 سوی منبری خواست گرد درون
 چو برخواست از جایگاه بنزد

چو سیل خروشان مرهمه پنا
 نیک حمد از شکر انگریز
 پنداخت پیر خاک هلاکت
 بجای گیه اندر اندشت کین
 فتاده بسی تن ز برنا و پیر
 زبون دیده مرخویش انگریز
 خورش گشته نایاب شکرتا
 اگر تن شده زان سر اسیمه سر
 چو بیکار شد دست پکارا د
 پیایی چو در پیش آمد شکست
 ره آشتی جست باد ثمنان
 شود راست چون در میان آشتی
 همان نیز را گمو که با او براه
 بدست مرهمه دهد پدرنگ
 چو گردد جدا از بر انگریز
 بهانه نماند و کر کینه را
 سران مرهمه نموده پسند
 پذیرفته گفتار او سر بسر
 چو بی در دسر کار گردد در دست
 بزرگی که معاد همیشه نام بود
 سرافراز و اندر مرهمه گرو

رسیده بسر چون بلای سیاه
 چو برگ خزان دیده از باد تیز
 ز خون گونه لعل بگرفت خاک
 سر و دست و پا رسته گشت از زمین
 کفن سینه کمر کس و کام شیر
 نه دست تیره نه پای گریز
 بد اندیش از چار سو بسته راه
 بهر ربایمی شده چاره گر
 فرود رفت در گل خرو باراد
 بدندان ز افسوس خائیده دست
 به پیمان بداده بدینسان زبان
 دهد پس هرج و مرج گشتی
 زهنی روان گشته بد با سپا
 کز ویست پرکنده پکار جنگ
 شود از میان دور زرم و تیز
 نیا لاید از زنگ کین سینه را
 بدالسته آزار اراجمند
 گشادند از کینه جستن کمر
 بود سحر زانکه سر در دست
 لقب بند بیه شهره عام بود
 چو اکس نبود هفت و شکوه

بدوداد را که پوی استی که اد هر زمان بخم کین بختی
اگر تن بدین چاره کیمیا را بنید خود را ز دام بلا

رسیدن کرنل گو در بحسنا باد و نامه نوشتن بر اجه
برار و دعوت کردن او را بکنگ مرهته بمواعید بسیار و

اقبال نمودن اد

ز گو در د باز آورم داستان	شنیدم بد اهنانکه از داستان
نگویم کم و بیش از خوشن	شنیده سر اسر گویم سخن
روان گشت با خیل پکار گر	چو از زبدار و د آن نامور
یکی هستری نام بوده حسن	یکی شهر آباد پر مرد و زن
بنام وی آن شهر آباد بود	مر آن شهر را کرده بنیاد بود
شود نام آنجا گیکه آشکار	حسن گوی و آباد از اینس پکار
رسید و پاسود لختی دلیر	بزرگیک آن شهر گو در د شیر
بزرگ و ز نام آوران نامدار	یکی راجه بوده بمرز برار
ندادی کس هیچک باج و ساد	ز بسیاری لشکر و زور و تاد
فخرانده کام و آرام بود	نشینگشش بود در ناگهور
ز اندازة اقرون پسندیده آ	هر آنکس که آن شهر را دیده آ
گلانم ز آغاز نایه بین	اگر گویم از خوبی آن سخن
شود گر به پکار سر راه و یا	چنین خواست گو در د کان نامدار
ز اوج بزرگی کرایه به پست	برودی مرهته پیاده شکست
فرستاد نامه برای بلند	بدین آرزو متراجست

کفایت آفرین کرد بر کردگار
 از و آفرین باد بر جان رای
 بکام دشمن باد گردان سپهر
 بگیتی ز بس گسترانیده داد
 ز رام و ز بجهنم نزن نام آت
 چو فتنه خبی و راد و آزاده توت
 گشایم بدل آنچه دارم بر از
 بدین گفته هستم اگر بگردد
 یکی گشته با ما که کارزار
 بجنگ برسته کند یاوری
 چو دشمن شکسته شود در نبرد
 ز پونه برانگخته پیشوا
 بد اسخا که رای فرخنده را
 چو این کرده آید بسوی نظام
 ارویز هر بوم کاید بدست
 سحریم اسباز نون بدو
 بجویم از وی بدستی زمین
 همیت بدو دوست باشیم و یا
 مرا و را در این کار یاری کنیم
 برین عهد باشیم و زین نگذیم
 فرستاد چون نامه آمد بسر
 جهاندار و پیدار و پروردگار
 سوی مهر باد او شش همگرای
 مبر از زور راه و آیین مهر
 کسی از جدشتر نیارد بیاد
 بگسترده گرد جهان کام آت
 بر آید از و هر کرا آرزوست
 بنزدیک آنزای گردنفر از
 ره دوستداری با بسپرد
 با بر کند کار دشوار خوار
 بنیز وی باز وی کند آوری
 بر و روز روشن شود لا جورد
 بکنده بن و پنج آن ناسزا
 نشیند شود در جهان پیشوا
 سپرده بر زرم و به پیکار کام
 بود زان آنزای چنان پرست
 هر سیریر افسودن بدو
 نگوئیم گفتار جز آفرین
 بکس پیشش آید اگر کارزار
 اگر غم رسد غمگاری کنیم
 ره پو فای گهی سپریم
 بنزدیک آنزای فرخنده فر

بخواند و نپذیرفت و پاسخ نوشت	بدل بختسم کین مرسته نکشت
بدانش نفاذ در دام آرز	ز خود داشت اندام گسترده با
پاسخ چنین کرد نامر نگار	نوشتی همین آنچه شد آشکار
چو خورشید روشن بود زمین	من و تو یکی کرده با هم سخن
اگر رای پکار و جنگ آوریم	جهان بر دل خویش گنا آوریم
مرسته چو دریا و ماهی چو ی	چه سان بر بدریاستیز و بگوی
سپاه و رایتان درین	شود موم که گواش آید بکین
پیشش مرا و تو را نیست تاب	برابریدان رود با قطره آب
سخن را نه سرست پیدانه بن	نرا اند خردمند ز نسیان بجن
ز داد خدا اگر بگویم نرسد زون	نیایم رود داده از کف برون
مرا آنچه بخشیده هر دو دگار	بود بس غرضی نسیان بکار
نه از بهر من آفریده خدای	بروی زمین هر کجا هست جگ
بدانسان که بخشیده از بهر من	بخشیده از بهر بسیار تن
بداده نرا و اچیز نیک داد	باید بدان بود خوشنود و شاد

روانه شدن جنرل گو در و بعد رسیدن پاسخ از رای برارد
 رفتن بر پانپور و رسیدن کتب کرنل اگر تن بدو و سردار
 بنذر غمی شتمل کیفیت آشتی و نپذیرفتن سرد و آملین
 جنرل گو در و بنذر سورت و گر بخت گنا تهر را و مشهور بر
 از پیش نهاد و می سندی و ملحق شدن جنرل گو در

چو گوهر در پاسبان نام باز
 بیرون آمد از دور راه
 ز سوی اگر تن نوندی چو باد
 بنشته در آن سرسبز کا جنگ
 پای پی شکستی که آمد بدوی
 بکف اندرون هیچ چاره نماند
 نمودم به بچارگی آشتی
 همان نیز را گم که از بهر او
 بدادم بدیشان بنا کام و کام
 خریدم سر و جان خود بپای
 چو بر خواند آن نامه را نامور
 و را آشتی هیچ نامد پسند
 از آنجا گیه تیز رانده سپاه
 چو در میانه نیز آمد خسته
 و را آشتی هیچ نامد پسند
 ز گوهر دشمن سوی را گم خبر
 ندانم که با پاس بانان خلیش
 بگرد اندر شش حلقه چند آن سپا
 چو مرغی که او بگلد دادم پسند

بیاید روان گشت آن فرساز
 فراوان بهمراه فوج و سپاه
 رسید و بدان نامور نامه داد
 که نام جستن چه آمد زنگ
 ز دشمن چه خواری که آمد برو
 بجز آشتی هیچ یاره نماند
 بدادم بهر و جود که نماند
 بداند میان شورش و گفتگو
 ندیدم ربانی بجز این دامن
 چو دیدم بود کار بهر تباه
 از آن کار بی بر به چپ بر
 دشن پر ز تیار گشت و نرزد
 سوی بندر سورت آمد ز راه
 بشهر آنکه بود دست سالار و سر
 بهر مرد و گردید بهر نرزد
 که در سورت آمد گو نامور
 چه اندون و نیرنگ آورد پیش
 چگونه ابر خویش بگشود راه
 پرواز آید ز نیم گزند

گريزان ز شکر که سندیه

بگودرد پوست سپرده ره

مصالح کردن سرقه مرهته باجید رعلیخان و متفق نمودن
 او را و نظام علی خان آصفیاه را و نجف خان و سایر بزرگان
 هند و ستانرا با خود در مجادله انگریزیه

بسیار مدتها که در رزم و ستیز	بدانکه که را گوی بر انگیز
شناسد خردمند ناخوبی	جهانی پراز شور و آشوب کرد
بهم اخته تیغ الماس رنگ	مرهته بجید رعلی داشت جنگ
بی جتن بیشی بوم و بر	دو دستی زدندی شده کینه
بیکسو نهاده ز جید رستیز	چو شد رزم آغاز با انگیز
ز کینه سوی آشتی کرده	بسته در جنگ با نامجوی
که باشد در ایار در کار ظاهر	ز خود کرده خوشنود بنمود یار
بدونین بگشوده از مهر را	نظام انکه بد برد کن پادشاه
در اینر با خویش ساز کرد	بزمی در دوستی باز کرد
بمیدان بیکار گردی سترگ	نجف خان که بد نامداری بزرگ
همه زه شیران نو خواسته	فراوان سپه داشت آراسته
ندیدی بدانیش او خبر گریز	بهر سو شدی بهر رزم و ستیز
برادی و مردی بر آورده نام	ریشه دهل رسیده بکام
بیاید دگر نامه نسکند بن	از دگر بگویم سر اسر سخن
منودش به پیکار همراز خویش	بدیده بد سازیش ساز خویش
بخود کرده ساز و ابزار یار	خوایان هر آنکس که بد نامد
بدین رای گشته جدا	همه گشته با یکدگر هم زبان

بمراه حمید علی و نظام	کشیده به پیکار تیغ از نیام
بکر نامک و بوم سرکار نیز	که نازد بدان هر دو جا انگیز
ردان ساخته لشکر جنگجوی	به پیکار بدخواه بنهاده رود
بدان بوم و بر شور و شرافت کند	ز دشمن بن و پنج بر من کند
نماند بر جا یک گشت و ورز	نمایند ویرانه آباد مرز
بگجرات راند مرسته سپاه	که نابد بداندیش آتجای راه
گر آید و نکه آقا با هنگ جنگ	رو در راه دارد بر بسته شک
یکی همتری از مرسته سپاه	بسودی سر جا به چرخ ماه
بده همچو مهاده و جی سندی به	فرا و اشش لشکر فرادان سپه
پسندیده بر ممکن رای اوی	بنگاله نزدیک بد جای اوی
مود جیش نام و لقب بهوشد	مقرر چنان گشت کو با سپه
سوی بوم بنگاله گشته روان	بسته به پیکار کردن میان
ناید مر آن مرز زیر و ز بر	نخاریده یگدم ز پیکار سر
بدست آیدش هر که از انگیز	بر انگیزد از جان او رستخیز
از ایشان کند یکسره بوم پاکت	نماند که پی بر بند کس بنجاک
چو ز نیگونه کنگاشش آمد بهر	روان گشت هر سو یکی نامور
کران تا کران جهان شد سپا	بدان بد که اختر نبه نیکخواه

رفتن جنرل گو در دبطرف بروده و مستخر ساختن مرز و به واحد
آباد گجرات با بعض محلات آن آمدن و لکر و سندی به بندر سورت

کنون بشنو از کار گو در دشر چو در بندر سورت آمد دلیر

بودید از و گشت چون پردلی
 شد از کر نلی پایه اش خیزی
 بشد ز آنچه بد پایگاهش بلند
 شد از بهر سرورت بهر سپا
 بسوی برو ده گویمینه خواه
 پر از مردم و کشته و درز بود
 بزد برو ده یکی مرز بود
 مر آن بوم را دو به خوانند نام
 چو از ره بدان بوم بگذارد گام
 گشوده کیمینه و کارزار
 نموده دل دشمنان را فگار
 بنیروی مردی و بازوی کین
 زدست مرسته گرفت آترین
 پردخته ز انجای چون بادفت
 سوی احمد آباد گجرات فرست
 رسیده به انجا چگاه بهان
 نشین که خسروان دشمنان
 پاراست سنگانه رزم کین
 در آمد ز هوس بلرزه زمین
 بختیاره و توپ آتش فشان
 زده آتش اندر دل بد نشان
 جهان کرده بر دشمنان شک و نا
 بگردون رسانیده گرد و غبار
 شده کشته و خسته از هر دو سو
 روانه ز خون گشته هر سو کی
 پشاد بارش مردست خون
 شد انجام داد و هرست زبون
 نیارده در پیش گو در تاب
 چو سیاه در تابش آفتاب
 باندوده و تیمار و کرم و گداز
 تهی ساخت آتش با کام و ناز
 ز گجرات بگرفت آن نامور
 ز دست مرسته بسی بوم و
 بشد چیره درگاه رزم و تیز
 در آئینز چون شکر انگیز
 اباشکری از مرسته کرده
 دوسر دار با نام و فرو شکوه
 سوی بندر سورت آمد زره
 یکی هو لکرو دیگری سندیه
 سروتن بهو لا گشته نهان
 به راه هر دو سپاهی گران

زمین خسته از نفل ستم ستور شخوذه زخیزده دل ماه و مهر
رسیدی بهر سو که پیک نگار ندیدی بر هیچ جزا رسپا

آمدن خیزل گو در دبذر سورت و جنگ

کردن با هو لکر و سندیه شکست دادن

گجو در چون رفت این آگهی	ز آرام پسو نموده حتی
بسورت ز گجرات آمد جو باد	بره در خور و خواب یکسو نهاد
چو بار دشمنان گشت نزدیک و شک	بدل آرزو کرد پیکار و جنگ
رود ناگهان بر سر کینه خوا	پیک تاختن شان نماید تباه
فرستاده از هو لکر و سندیه	بزدوی آمد سبر کرده ره
ز پیش دو سالار فرخنده نام	پس از آفرین داد زنیان بام
بد انسانکه نامای بد روزگار	که مر پیشوار است آموزگار
دش پوز کینست با انگریز	هنانی بامینزدار و ستیز
بود دشمن جان ما هر دو ان	بد اندیش بد خواه و تیره رود
نگار و بجز خار در راه ما	نگار و بدل پستی جاه ما
چو آرزشت رای لقب فر نویس	دورنگست همچون تن مرز پس
یکیتی بخواد حتی جاس ما	بود آشتی با شمارای ما
گراید دل ما بسویت بهر	بود یار گر گردد گردان سپهر
کرانه پیکسو گزیند غبار	بیاشیم با همد گرد و ستد
پس زمین ز پیکار نابرد نام	سوی مهر و یاری سبایر گام
نگرد کسی از دوسوی سپا	به پیوده پیکار کردن تباه

چو بشنید گودر زینان پیام
 بگریزید ننگ و افسانه خواب فریب
 نشستم بجان ایمن از کار جنگ
 مرا با سپه زار و چکان کنند
 بنذر فتنه گفتار آن هر دو ان
 بکشید درش هر که بود از هوا
 همه را با آهنگ کین زین کنند
 شد آراسته باد بایان جنگ
 نبرده سواران دشمن شکر
 سلیح آنچه باید که کارزار
 ز خیل پیاده صنی بر گزید
 که پوید چون باد و آتش جنگ
 سوار و پیاده جدا گانه صف
 پیش اندرون تو پند خرد
 چو آرایش شکر آمد بجای
 همی راند تا پیش دشمن رسیده
 سپاه مرسته چو کوه روان
 سروتن نهان کرده در دروغ
 زمین چسته در زیر نعل سمند
 ز بس نیزه پرواز اندر هوا
 فرون بود ز اندازه تو و تفنگ

گان برد خواهند بناده دام
 دهند و چو اشم تباب فریب
 بتازند بر من بسان پلنگ
 بشمشیر بکار بچکان کنند
 با آهنگ بکار بسته میان
 بفرمود تا ابرش کارزار
 دو ابروی جنگی پُر از چین کنند
 چنانچون باید بزمین پلنگ
 باهن نهان کرده پاتا بسر
 گرفتند گشتند کسیر سوار
 که آویزش کینه کش را سزید
 بکف آتش افشان گرفته تفنگ
 زده بر لب آورد از کینه کف
 رایزه از دشمنان جان و پیش
 با سپاند آورد گودرد پای
 با آیین بکار صف بر کشید
 شمارش فرون ز اختر آسمان
 ز برگستان باره پیدان بود
 در خشنده چون برق سندی پُر
 ندیدی عتاب دلاور را
 ندیده کسی انجمن ساز جنگ

جهان تیره و تاریک ز گرد	شده شک گیتی ببرد ببرد
تبیره در آمد بیاگ و خروش	دل پر دلان اندر آمد بجوش
چو برق چنده شده بارگی	زنان گشت آرام یگارگی
بکینه بیا و یخت هر دو سپاه	ستاره نظاره بر آن زمرگاه
بمندی پر بد و قبیح فرنگ	زین گشت مانده خون برنگ
چو دریای خون گشت آوردگاه	چو ماهی در آن مرده کز می شناسا
بسوی مرهه شکستی بزرگ	رسید اندران کای زار و ترنگ
از ایشان فرادان سپید پلا	همه تن پر از خون و سر ز خاک
قاده بمیدان هر دو دست و پا	ز بس گشته پیدا بند مسج و پا
تن نامداران با آب و جاده	بمیدان لگد کوب سپ و سپاه
سری کشن شاره بسر بار بود	رنگ سپ زر و گبر عار بود
پُر از خاک تیره قاده نگون	زیر پی مردمان پر ز خون
بسی سرو بالات و در جوان	ز تن کرده پدر و شیرین روان
ندانم چرا گنبد تیز رو	کند گشت خود نار رسیده درو
دهد تخم را آب و سازد خوید	ببرد بد اس جفا تا رسید

جنگ کردن شکر هما و جی سندیه

با کیتان کجیل شکست یافتن

یکی بوده کیتان و کجیل بنام	سپیدی با آوردن غلّه کام
شپ دروز بهر خوراک سپنا	تکاپو نمودی به پراه و راه
فرز آوری ز مهر سو خورش	که گو در دشکر کند پرورش

نجای روی روان گشته ان نامدار
 فراوان بسره خروبار بود
 بناگاه از شکر سندیه
 دور ده هزار آزموده بکین
 چونزد یک گشته بد و سپاه
 بتیغ و سنان و توبه تفنگ
 سپهدار کمنبل بگرد از شیر
 به اسو که گود در بد با سپاه
 ابا دشمنان جنگ و پیکار ساز
 چونند جنگ و پیکار بسیار
 فراوان بکوشید و کاری گشت
 نیارستان کشن خیل و سپاه
 تن از پنج حسته روان شرمسار
 نهان تیغ بنموده اندر نیام
 بر خستند ناکام از زر و مگانه
 زشته حخته بگاہ سیر
 فرو نترید از چرخه درمشار
 به پوست کمنبل بگرد در شیر
 که با انجمن کشن فوج و سپاه
 برابر شد و ساخت پیکار جنگ
 نداده یکی بار غله به وسیع
 پیاده به سر راه او دو هزار
 زهر گونه غله بسیار بود
 پیاده به پیکار کردن سپه
 بستم نکاو و بخته زمین
 بخورشید شد خاک آورد گاه
 میان دو دشمن به پوست جنگ
 بدشمن سپرده ره دار و گیر
 همیکرد پیکار و بسیر بد راه
 به پیو دره تازمانی دراز
 بد اندیش آمد ز پیکار سیر
 ز مردانگی یاد گاری ساخت
 ربودن از آن دانه یک پرگاه
 دل از نیش اندوه گشته فگار
 به چمیده از دشت کینه لگام
 رخ از گرد تیره دل از عجم تاه
 سپاهی که بد و تره انگیز
 فاده کسی مرده و کس فگار
 برو آفرین خواند مرد و سیر
 بکم مایه شکر باورد گاه
 بر ایشان جهان ساخت تاریک
 پیاده بجان ایمن و تازه روی

شپهن زدن لغتنت و اشن بر لشکر سنده و فیروز

یافتن و پیکار بتن میجر فارس با سپاه مرهته و منصور شدن

یکی لغتنتی که سنگام جنگ	بده همجو در کوپساران بلنگ
بر زهره چو شیر و بدش و الش نام	نبودش بخیر زرم و پیکار کام
بد و داد گو در دیکر همنه	دلیران بر باد پایان سوار
پیاده همان یکمنه اردگر	ابا او فرستاد پر خاشخ
بجائیکه از سنده شیشهزار	سواران پیکار و خنجر گذار
پاک کرده خرگاه و بنشته شاد	بدل امین از کار پنداد و داد
نکس دیده دار و نه کس پاسبان	نموده فزاد موش کار جهان
برسم شپهن فرستاد گفت	بتن همجو جان دار رفتن بنفت
نفرمان گو در د با همزمان	روان و اش گردید بسته میان
چو لختی به پیمود راه دراز	چنین کرد اندیشه آتش فراز
بهره بدارم پیاده اگر	همانا شب تیره آید بر
پیاده کجا با تکار سوار	برابر تواند شدن ره سپار
چو روشن شود روی گیتی زهور	شود بهیده رفتن این راه دور
مرا پند از دور چون کین پرست	نماند بخیر باد چیزی بدست
پیاده کجا مانده در نیم راه	روان شد سوی لشکر کینه خواه
سواران و خود در شب تیره زنگ	براند و بدشمن چو گردید شنگ
رسانید پیغام ز آواز توپ	تورا خواب نوشین مرادار و گو
تورا سربالین مرا زین نشست	مرادیده پدار تو خفته مست

ز آواز تو پودم کر نایه
 زهر سو بلا دید گسترده دایم
 بر آمد لفتنیده و وار و گیر
 جمیدان کین دنگریزی سوار
 چو شیر ی که از بند گردیده
 فاده میان مهرسته گروه
 سوار و تکار و ستاده نگون
 فراوان کس از مردم در فضا
 هراکس برست از دم تیغ تیز
 ز فردوسی این بت در زبان
 گریز بهنگام و سر بر بجای
 بمیدان بجا مانده هر گونه چنر
 سرا پرده و خمیه و بارگاه
 رسیم در زو خواسته پشمار
 بشد روزی که شبل شیر مرد
 بخشید یکسر بفرج و سپاه
 یکی میجری نام او فاربس
 پیاده به همراه او و هزار
 بهمره سوارانکو بد از تو پزن
 زخیل مرسته سپه مفتخر
 تن مرد و باره باهن نمان

سر اسیم برخواست دشمن بجای
 به سپار برداشت ناکام گام
 روان ژاله زار تفک شد چو تیر
 گرفته بکف تیغ زهر آبدار
 و یا گرگ افتد میان گل
 برست از تن کشته درشت کوه
 زمین کان شنگرف شده ز خون
 بچنگال مرگ اندر آمد بگاز
 ز استادگی دید بستر گریز
 نمود و ز سپکار شد بر کران
 به از نینلوانی و سر زیر پای
 بدشمن نمودند پشت گریز
 سلیح آنچه آید بجا رسپاه
 بهادری جامه زر نگار
 ازان شکر خویش را سیر کرد
 برایشان بشد زرنگه بزنگاه
 و راگاه کین تیغ بد یار بس
 بتیر تفک کوه کرده فگار
 بند دیده گاه هی ز دشمن شکن
 همه همچو شیر گشته مهار
 همه گرد و جنگا و در و سپهوان

سنان دار و از تیغ مغفر شکاف
 بر پیکان بجنسته دل کوه قاف
 پیک حمله آن میجر نامور
 چنان خیل بمود زیر و زبر
 نموده پراکنده و تار و مار
 بر آورد از جان ایشان دمار
 بدان دشت پیکار داده درود
 بشکر که خویش برگشت زود

مستخر نمودن میجر چپنم قلعه گوالیار
 با سهل و جی بقتیر ملک قنار

بشد آنچه در کوکن و در دکن
 ز پیکار بندم زبان سخن
 پاره زمند و ستان و دستان
 بد انسان که بنیوشم از استان
 چو آرم مرا آنرا بگفتار خویش
 پس ز اشتهای گفته آرم پیش
 یکی باره بوده در آن سرزمین
 که گفتی بود آسمان بر زمین
 بلندیش بر تر ز صرخ بلند
 غنیده ز پیکانه گاسیه گزند
 بجنک هیچ کس ناورید بچنگ
 نه سر کوب بدکار گر فی الننگ
 بسی سالیان شکر کارزار
 نشنید بگرد اندر شش صد هزار
 گشاده بچسپاره و توپ ست
 بخوابد یک خشتش آرد شکست
 نیار اگر چند بسته میان
 شب و روز پیوسته کوشد بجان
 دیگشته مانند پیران عقاب
 پیرو از از تیر برده شتاب
 بخوابد که بالای سوره و بروج
 غاید بنیروی باز و خروج
 بالایار و شدن بی چگون
 رود گر کسی اوست سرنگون
 زور و ازه پنهان یکی راه دشت
 کزان آگهی فی خور و ماه دشت
 مبر کام شسری نمود کشتام
 گوالیار آن باده راهست نام

یکی میجری بود فرخنده بخت
چو از نام گشته جدا نامور
برو بوده آسان همه کا سخت
نموده در نام نپیشم پدر
چو از سنوی با شکری رفساز
روان شده به پیکار آتسرافراز
چون نزد یک باره شد از راه دور
گر فتن برون دید از راه زور
جهاندار چون مرور ایا بود
فرزنده اختر مدد کار بود
بگیتی بیایست نام بلند
بر آرد شود در جهان ارجمند
نیارده در کار خنپاره را
بگیرد چنان نامور باره را
تنی چند بوده از آن بوم و بر
بمیوان تیان نام ایشان سر
همه رهن و دزد و خو بخوارگان
ربانیده چسبند چارگان
زحسار زنگی شب تیره فال
بد ز دیده آن مردم بدسکال
رهی کان نمان بود و پوشیده
همان گوش کس ناموشیده
بده آگه آن ناسترده گرده
از ایشان دل نیکردان استوه
از آن راه بیره ز مردم نهان
بزدگی شاده بر و چنگ و یال
بدر اندرون رفته نا بخردان
مردم رسانیده تیمار و رنج
ر بود زروسیم و کالاد مال
روادیده بر خویش مال حرام
ازان بدسکالان یکی خیره را
چو شنید شد شادمان سرفراز
مرا ورا از آنراه آگاه کرد
بدانگه که جناب یاقوت زرد
چو کافور گیتی بشد مشکفام
چو پوشید و گسترده شد لاجورد
دودام آسود اندر کفام

دو دیدار مردم فرد بست خواب ز کار شنا ما نداهی باب
 بدش اندرون مردم دیده دار دو هفته به کار کرده ز کار
 سرافراز میجر سپهر گرفت از آن راه پو شیده ره برگشت
 بد انگونه خاموش شد رگرای که نامد کشتن هیچ آواز پای
 بر آمد بی لای ریج و حصار به اسنا که آگشت پاسدار
 پنهان نامور باره اسان بخت پیاد که پای زخاری نخست
 ز اندام کس نیز یک قطره خون نیاید به غیش ز سوزن برون
 پیاد بر اشکال و از تیره ابر هوا گشت برسان چرم تیر
 زمین و در و دشت گشت از نهجا سر اسیر چو دیانی غمان برآ
 برون کس نیارست از خانه ر بنود و بشد شک راه گذر
 خیزید و دو دام اندر کنام بهر چو از و نیارست کلام
 زرقار شد بسته پای سپاه بجست به کلام جای پنهان
 کشیده ز زرم و ز پیکار دست گزید هر کسی جای به نشست
 ز پیکار انجام آمد سخن کفون ز آشتی باید افکند بن
 مصاحبت کردن مهاد و بی سندی به با انگریز به بساطت
 کر نل میور و تخفیه غبار پیکار پیشو اتوس و مهاد و بی سندی

بافرقه مسیحیه

چو شتاد و یک بر فرا آفرین خرد شد سوی آشتی زمین
 سترده شد از سینه از انگشت بر از آب آردم گرد چو چشم
 ستاره سوای این شد روان شد آشوب و شورش زمین

یکی کردنی بود نیکی سکا
 نگو نام را نام همور بود
 چو اندر مرسته پس از پیشوا
 نباشد کسی بر تر از سنده
 میانجی شده کرنل نامور
 اباسندیه راه رزم و ستیز
 گشوده ره مهر و آرم و دد
 دو دشمن بهم دست گشتند
 بانگریز چون دوست شدند
 میانجی شد آن نامور که خدا
 بهم آشتی داد آن نامور
 بدینگونه شد در میان آشتی
 فراوان چو دارند مهر و ج
 بسای بود بهر پیشوا
 بدینسانکه گرفت بدیش باز
 دیگر پیشوا بست چنان چنین
 هران بوم کان هو لکرو سینه
 جز این هر دو سال اگر نفراز
 چه از شهر داد چه از ده خدا
 کله پوشش جز انگریزی گروه
 رسد ز فراوان اگر سود و ج

خش چون رخ نیک بختا بختا
 ز پر خاش و فتنه دشمن دور بود
 که در شهر پونه و راه است جا
 بجایه و بجای گیر و خیل و سپه
 پی آشتی حبت بسته کمر
 فرو بست با مردم انگریز
 سلیح تیغ و پیکر و نهاد
 بدینسانکه از کین برودند نام
 سوی آشتی تیز سپرده
 میان سیح و پیشوا
 تنی ساخت از خشم و از کینه
 ماند بانگریزیه ساشتی
 پیشان بود نیز شهر بهرج
 سازد در آشتی انگریز جا
 سازد بران تیز و ندان آاز
 بفرمان او هر چه باشد زمین
 بجای گیر دارند بهر سپه
 برد هر که مر پیشوا را نماز
 بدارند این عهد و پیمان پا
 بود گر چه با فرقه و باشکوه
 نباید بر دستر اند مهر

مر اوراد بد جای در شهر خویش
 که کوتی بیاسازد از بهر خویش
 بازار گانی نموده نشست
 گشاید بداد و ستد هر دو ست
 از میهن سرگز کسی نگزد
 اگر ز بخت و ار بره بره
 با انجام پیمان چنین شد دست
 ابایشوا اگر کسی کیسه جبت
 در اگر بداندیش گردد پدید
 سکا لیده رای تبا و پلید
 چو آید با هنگ جنگ و ستیز
 به پیدا و پنهان بد و انگیز
 بناید که کوشش و داوری
 شود یا و رو بدیش یا وری
 چو شتاد و دگشت بر غن و ن
 بدین آشتی شد فلک همون ۱۷۸۲
 ز می ماه خورشید پر نور شود
 بگردون ده و هفت منزل برید
 شد از کار خود تیغ پیکار ست
 شد این نامه عهد و پیمان دست
 همان گشت خرم چو باغ بهار
 بد لحواه انگریه سند به
 پی دست مزد چنان نامور
 بد و انگریه از پی دسترنج
 پانگده از نسیم وز داشت گنج
 بهد یحشید شهر بهر ج
 دد پدیه داننده هوشیار
 بکنده دل و جان ز مهر بهر ج
 فرا خورد مرد و سزاوار کار

عرمج هماد و جی سند به با علی معارج بزرگی و کامرانی
 حید بردن هو لکرو آمدن بطرف پونه دارا لریاست
 باجیرا و محسود به پیشو البعد محاربات کثیره با سند به
 الا ای خرمست در روشن ۴۰
 فراز زمین گردش آسمان

باز شناسی فی سرسری
 نه بهیوده پوید شب و روز را
 بگرد و نذار و جز آن هیچ کار
 نمودی و می از نکا پوینشت
 هویدا نماید یکی کار نو
 گهی رسم آوینش و کینند
 بهم دوستان از کند که درم
 که با هم نیچند رای تبا
 نندشان بدانگونه کین و نوا
 بخیر جان نخواستند از یکدگر
 بد استنش گشتا بدیسی
 بگردید گرد مرسته زمین
 جهانی بد آسوده و شاد کام
 بگشت و هویدا بشد رستخیز
 نمونه بود هو لکر و سندیه
 چه از راه رشک و چه از بهر آرز
 بیاید پدیدار رزم و ستیز
 بشد گردنزدش فراوان سپه
 دلیران و شیران پیکار جنگ
 کز ایشان شدی نرم چون خم
 به پیکار تا زان چو بر تیره گرگ

باز ششم شرف گری
 بفرمان دارای خورشید و ماه
 بد استانکه فرمایدش کردگار
 اگر آسمان داشت بر خیزست
 هر گردشی گشت نیز و
 بگیتی که از همه آتین نند
 گهی دشمنان دوست سازم
 نماید دو بدخواه را نیک خواه
 دو تن کر بهم مهر و رزاد
 که از رشک و از خشم و جوش جگر
 ندانند نانی گردون کسی
 بآرام چندی سپهر برین
 همیزد بنری و آرام گام
 بنا که پی جنگ و رزم و ستیز
 مر این داستان نزداننده
 میان دو سالار گردنفر از
 بشد آتش فتنه پدیدار و تیز
 چنان بد که مهاد و جی سندیه
 زهند و ستانی و بوم فرنگ
 ز بوم یورپ بود از هر گروه
 ز خاک فرانسس خیلی بزرگ

گروهی دیگر بود از انگریز
 هم از پرتگیشان جوای جنگ
 بخزاینان زهر جاو از هر گروه
 فراوان بنسب گوشت را جنگ
 بسی توپ چون ابر انگر نشان
 تفنگ فرادان که دو کارزار
 نزاعسم نموده زهر جایگاه
 بود زنده آیین پیکار و جنگ
 سپس زانکه آباد شد لشکرش
 به از خلیجستان نامداری ندید
 ز کعبه پرستار و از بت پرست
 بهندوستان هر که بد نامجوی
 بندشان چو در جنگ او تو شوق داد
 بزرگی و جاهش بجایی رسید
 و در شاه دلی سرافراز کرد
 اگر چه ز شامش بد نام کس
 نه کشور بدستش نه لشکر پیش
 کشا و زو و همتان ندایش باج
 بدو داد و قلعه ان خویش
 پراگنده شد در جهان نام او
 اگر چند بد نوکر پیشوا

ندیده کسی پشتشان در ستر
 بچستی که کینه همچون پلنگ
 سپهر بدوشش گرد شد همچو کوه
 کزان بر زمین میشدی جای جنگ
 که رزم سوزنده بر نشان
 برادر و زبد خواه دشمن و مار
 ازان کرده آباد فوج و سپاه
 سپاهش همه رسم جنگ فرنگ
 زبد خواه ایمن که دشمنش
 همداد و با خود سوار می ندید
 که بدوشش بجای بزرگی نشست
 با جنگ پیکارشان کرد و رو
 گرفتند بر دشمنان و کسار
 که شمرای و در شان و کار
 بدستوری خویش و پستار کرد
 بنوده بفرمان و اسب کس
 بنده شاه مردم بد شاه خویش
 ز پیشه دران کس ندای خواجه
 نه مهر و قلعه ان تن و جان خویش
 روا بر همه سر دران کلام او
 بود نیز فرمان او شد روا

زرایش نیارست پچید روی
 چو باسند پیه هو لکر نامور
 ستره سری داشت با او بجاه
 که او کام راند ابر پیشوا
 چراغ خرد در سرش تیره شد
 فروز برد و نصد گذشته دوسال
 به پکار برخواست با سینه
 میان دوسالار گرد نفر از
 بکشت روان جای گل کشته خار
 گذشت آنچه اندر میان دوتن
 با نم ز زاری که دارم به پس
 دلم بر زرد دست و پر داغ و دود
 ز هو لکر کنون باز گویم خبر
 ز جای خود آن هستر نامدار
 خروش میو نان و نه برای پل
 زمین کان آهن ز نخل ستور
 پیاده فراوان و هم سوار
 سوی پونه شد نامجو رگ برای
 بهار دمر او را بفرمان خویش
 کند سنده پیه را بگو تیره آب
 چه بهتر ز فرنگ باشد حتی

بایست پذیرفت گفتار او
 برابر پایه بُد و بوم و بر
 نیاید پسندش چنان رسم و راه
 هر آنچ او بگوید شود آن روا
 بر چشم دار و نه ره حیره شد
 شد آراسته بهر جنگ و جدال
 بسی خون روان شد زهر دوسپه
 پس از دوستی شد در کینه باز
 نمودند پیر بهرسم کارزار
 بگویم درازی پذیرد سخن
 اگر چه نه پنجم خریدار کس
 زبان شکایت گشودن چه سود
 مرا این رزم را این آرم لبهر
 بجنبید با شکریست
 شدی در درو دشت تا چند میل
 ز نوک سنان روی پوشیده
 سپه گیتی آورده گیتی بار
 که آورده در دست خود پیشوا
 بر اند بر و کام و ارمان خویش
 ز کارش برد رونق و فریاد
 برو بنده خیر و بفرماندهی

بر آن پهنه متری ناسزت که بروی پرستار فرمانرواست
ز دادار نفس بر آن خود پست که خواهد خداوند را زیر دست

جنگ کردن با حیرا و پیشوای اتفاق سندی به با هو لکر شکست
یا فتن و مختص شدن در قلعه مهار و نشستن امرت را و
برادرش بر جای او

چو هو لکر سوی پونه شد رهبرای	که در دست خود آورد پیشوای
روان گشت از جای خود نشسته	نکرده درنگ سیچگونه بره
پونه پاورد فوج و سپاه	با آهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار	نه است خبر پاک پروردگار
همان آلت و ساز و سامان جنگ	ز هندوستانی و بوم فرنگ
ز انداز و افزون برون از شمار	ستو میله گاو زمین زیر بار
یکی گشته با پیشوای هر جنگ	سر هو لکر آمد نکرده درنگ
از میوه و سالار و زانو کی	نکرده آرم هم اندکی
بیاورده از کین دل پاک را	بتر کرده از زهر تر پاک را
کمر بسته از بهر پیکار و جنگ	پیکه گیران گشته نزدیک و شک
به پیش انداز پیل بسته روه	پیاده پس پیل صف بر زده
به پشت پیاده سواران کین	بخته ز ستم ستوران زمین
ز جوش جگر بر لب آورده کف	بجنبید از جای خود هر دو صف
جهان کر شد از بانگ وادای کوی	ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ	در خشنده چون برق بر آسمان
یلان	

نستان شده از انسان بشکین
 تنور دیران زگر می هور
 تن بارگی زیر برگستان
 تبروده شربران پر خاشخه
 گزفته و بهسم در این خنده
 نم خون باهی ز دشت نم
 بسی کشتی تن شده سرنگون
 چو در نیل ماهی سردست و پاک
 نشسته نوند اجل برسمند
 بهر تانکس و کس رسیده فراز
 بگردن درش حلقه کرده گمند
 ز کشته چنان گشت آوردگاه
 ز سر تن زتن سرفیتاده دور
 دوی کش نبوده جبار عروس
 ز بهر شش شد آماده چندان جبار
 خورش بود و پوشش فزون از شما
 زروسیم آماده از بهر همه
 بود این سخن در جهان بس سمر
 نموده ز آواز تو پخته تفنگ
 گلوله فکده سوار و ستور
 در آرزو زمرگی بانبوه بود

ز آهن زره پوش گشته زمین
 بقطعه بد انسان کز آتش تنور
 بجز چشم گشته سراسر همان
 بکده ست تیغ و بد بیکر سپر
 چو باران زتن خون فرو ریخته
 فرو رفت و بر شد بجز رشید گرد
 چو در آب کشتی بدریای خون
 بخون سران می نمودی شنای
 گشاده ز قراک پیمان گمند
 برویش نموده در مرگ باز
 فکده نمودی نفس گاه تنگ
 که شد بر پی مور بر بسته راه
 دد از اشته روز شادی و سوز
 ز دست تپی بوده نالان چو کوس
 که دیگر مانند شش بجزی نیاز
 بر آسانند میچسب پاسدار
 ز اختر فروخته بگردان سپر
 سگاز بود سوار از مرگ خور
 رها پشه و کوه و شیر و پلنگ
 زتن کرده هر بند از بند دو
 ز کشته بسی پشته چون کوه بود

نه کس مویه گر بودنی سوگوار
 دلیران هو لکر چو شیر زبان
 در مرگ بر شکر سندیه
 هم از پیشوا بخت برگشته شد
 زایر ز چور دزی بند یاوری
 جوی بخت بهتر ز خردار زور
 مانندش به پیکار جای درنگ
 ز استاد مضمون گرفتن روست
 ز هو لکر فزون پیشوا بد زور
 بهونه بیارست مانندن و گر
 یکی باره کس نام باشد عمار
 ز کیوان گذشته فراتر سرش
 چو پیش آمدش روز آوارگی
 گزیده مرا آراینده گاه خویش
 چو هو لکر به پیکار شد چیر دست
 شد از پیشوا جایگاه سیه
 بودی بهای بی جاشین
 بجز پیشوا چون بود کار خام
 اگر پیشوا شد برون از میان
 مرا و را بجایش باید گزید
 سران سپه را بر خویش خواند
 نه گور و کفن بدنه ماتم گذار
 پانخته شمشیر کین از میان
 گشادند و کردند پیر ترب
 بسی مردم کارش گشته شد
 شد شش سست بازوی کند آوری
 چه از زور خیزد چو شد بخت شور
 روان شد رها کرده میدا جنگ
 اگر چه بر شاهان ناسر سبت
 بهر گشت آهو چو شد تیره هوا
 پراز در دجان و پراز گرد سر
 چو سد سکنه بود استوار
 هر همدی صرخ بد جا کرش
 دران باره رفت و بشد بارگی
 نشست اندر آنجای با جان بیش
 دو دشمن پیک رزم کردن شکست
 تنی چون از دود و دود فری
 بماند انگشتری نگین
 بدل راند هو لکر به نیگونه کام
 چو دار در برادر نباشد زبان
 به داد از پیشوا ای کلید
 ازین در سخن از کم و پیش راند

ردان و بزرگان ازان ارجمند شنیدند و کردند را ایسپند
 شده گرد بروی سه اسر جهان بدستش سپردند کار جهان
 پیش امرت و روان نام خطاب بجای برادرش داد کامیاب
 بکارش چو اختر نبند و نفروز بزرگی نماندش بجز خیز روز

معاونت طلبیدن با جبر او پیشوا

از کر نل کلو سس و کیل کمنی انگریز بهادر

بیهوده کشید چون دوستان بجای سمن خار و در بوستان
 بسی روز نگذشت که گشته خار همه را بشد پای دولت فکار
 حسن کینه در سینه آفرودند سرانجام خود را بدان سو خد
 هر یک را استاد طوسی خرد بدین پست فرخ همی طعنه زد
 اگر بار خاست خود گشته و گر بر نیاست خود درشته
 چو از رشک چشم خرد بسته شد بدل کوزی کینه پیوسته شد
 نکرده کسی چشم پیش فراز ندیده ز زشتی اسکام باز
 قناد هر یکی از بزرگی و کام چنان دولت پخته گردید خام
 نزدیک این داستان دستان باید آمد از لقمه باستان
 یکی بنیسه بوده دران بدنه کاو همان شرزه شیر ی پرازن کاو
 نمودی چو آنگ پنجه شیر کران ته کی را در آرد بریر
 بیکجا شده گرد آن هر ته کاو نمودندی از شاخ هر گونه داو
 زانده شیشه شاخ و پیم سرون نیارست کردن کیر از بون
 تنی ماندیش دیک معده همیش بخوزدی کتاب از تنی گاه خوش

بنیر و چو نارست دادن بنیب
 باضون و نیزنگ و از دم مه
 جدایی فکند اندران هر سه یار
 از آن سه دو بهیوش را ساخت و کشت
 دویم روز زان دو یکیر اشکست
 اگر جانور از شش جانور
 نمودند سرخویشتن را هلاک
 در اینجا سه سالار مردم ترا
 ستوده بهوش برای و خرد
 بدیشان نه کس جنگ و پکار داشت
 نه بنهاد کس دام در دهانشان
 بهم کینه و گشته اند نهاد
 یکی دیگری را سکا لیده به
 فرو بسته دیده ز انجام کار
 چه شیری که کرده جهانی بریز
 ابا سندی بهیو لکر و پیشوا
 بود انگیز بهیو ارغند شیر
 سپس زانکه این رزم آید بسر
 بگویم که چون بود انجام کار
 چو با پیشوا سندی بهیو گشت رست
 بر دزیکه آغاز شد کارزار

برایشان بگسترد دام فریب
 پراگندگی داد اندر ر مه
 بدستان بر امید شد شهر یار
 چو تنهایی ماند زو کند پوست
 بر وز سیم سیمی کرد پست
 فکند در چنبر حید سه
 ز پیدانش بود زان نیت پاک
 شناسنده پیداد از راه داد
 توانا بد استن نیک و بد
 نه با مرز شان هیچکس کار داشت
 نه بنموده کس آرزو جا هشان
 بدادند نام و بزرگی بباد
 گزین کرده مرشتم را بر خرد
 از آن سه یکی گشت با شیر یار
 باندیشه زرف در ای شیر
 بخوار نم اگر گا و باشد روا
 که این هر سه انجام آرد بریز
 اگر یار باشد مرا داد اگر
 زبونی چه دیدند آن هر سه یار
 بهو لکر به پکار و ناورد و نخواست
 بخود پیشوا سیم را داده بار

بر رسم دکالت پیوسته همیشه
 نبه کر نل و نام بوده کلوکس
 بسویش مرستاد ز نیشان بام
 سپاهی پز و منده رزم و ستیز
 باتین و فرنگ جنگ فرنگ
 چو عارض بگیرد از ایشان شمار
 ز دشمن چو دارم فراوان بر آس
 که پیوسته باشند در پیش من
 بخوابد که بر من رساند زیان
 هر جای بوده به سر راه من
 به سنگام آرام و گاه ستیز
 و هم من پی روزی این سپاه
 کزان جایگاه بست لک روپه
 خورد ز انسپه روزی خوشین
 ز مرد کشاورز و از پیشه ور
 بفرمان انگریز دارند گوش
 چو بشنید کر نل کلوکس این سخن
 بدل اندرش آنچه بد آرزوی
 نگاهدیده کان از کلند و تبهر
 بزرده فرو بر بد ریای آب
 بدل آنچه میکاشت کخم امید
 یکی ز انگریزانش بوده پیش
 بیدان چو برخواست آواز کوس
 که ای مهربان مرد با جاه و نام
 بورزیده رسم و ره انگریز
 همه گشته فرنگیان گاه جنگ
 نباشد فرون و کم از شش هزار
 بمن گر سپارید از بهر پاس
 اگر بد سکا لد بد اندیش من
 مرا یار باشند و هم پاسبان
 بباشند از جان نکو خواه من
 بر آنها سپید بود انگریز
 یکی مرز پر روز و گشت و گیاه
 بدست آید هر سال بر سپه
 نیازش نباشد بچیزی بمن
 هر آینه مردم در آن بوم و بر
 سر اسر بگفتش سپارند هوش
 ببالید بر خویش چون سروین
 بیا بد پیشش بجز جستجوی
 بدستش بپشاده گنجی ز زر
 بکف آمدش سلاک در خوشاب
 برست و بچرخ برین سر کشید

بشد ریشه اش در زمین استوا
 جهاندار آنرا که یاری دهد
 چو پنجر آید بر ذریک شیر
 بپای خود آید شکارش بدام
 بپای خود آید شکارش بدام
 چو گیرد کسی را فرو بخت شور
 زبون خواهد آنرا که بخت نبون
 بود به بچشم ازین ره غمان
 نپوشنده از پیشوا این پایا
 چو پیمان برینگونه شد استوا
 نهادند بر نامها مهر خویش
 ازین پس بین تاجه آید پیش

فرستادن کرنل کلوس عهدنامه پیشوارا بجنورلار دویلی

وروانه کردن لار دویلی کرنل کلوس را پیش سنیه

بجبهه استحکام مواد دوستی اتحاد

کلوس سرمنسرازدانش پرت
 زانجیل عیسی منزون دانشش
 دویلی که بنده مترجمین
 بکلکته بود دست فرمانروا
 بنزدش یکی نامه بنوشتند
 گذشت آنچه اندر مرسته سران
 سراسر در آن نامه بنمود یاد
 پادشاه چون عهدنامه بست
 بکام جهان منمون داشتش
 سرافراز چون سرواندرچمن
 روا بوده فرمان او جا بجا
 گذشته بیونیه گزارش نمود
 ز جنگ و ز سپار و رزم گران
 نماند هیچ پنهان ز پیداد او

هر عهدی میان وی و پیشوا
 ببا عهد نامه کش آمد بدست
 چونند نامه نزد ویلزی فراز
 از آن کام جانش بشد هم نشد
 بدان نامه نظر کر نل کلاس
 چو با پیشوا سند بیه بود یا
 در این از خویش بایست کرد
 پیش که و مه بود این سمر
 هر آنکه که یگجای گردد دوست
 یکی کرنی بود کونسن نام
 در بسته رارای او بکلید
 زدانش روانش فروزان چهر
 مراور این پیغمبری برگزید
 سوی سنده بیه ساخت او را روان
 مراور اکندرام با انگریز
 کند پایه دوستی استوار
 بهم هر دو پیوسته باشند دوست
 نخواهند مر یکدیگر از میان
 زد و گر یکدیگر افتد سخت کار
 بگو شد دگر بهر یاری گیری
 بگنج و بکش شود دشت و یار
 برفت آنمه را در آن داد جا
 بسویش فرستاد دانش پست
 بخواند و شد آگه ز پوشیده را
 بدرفت با پیشوارفته عهد
 ز بس شادمانی همید ادبوس
 نه در مرسته چو نامدار
 که بهتر زیگه دست دودوست
 زیگه ست آواز نماید بدر
 اگر کوه باشد نماید پست
 چو خنجر زبان گاه گفتن بکام
 توانست دیارست گفت شنید
 زهر دانی جان او داشت هر
 چو در کار دایش شایسته دید
 که از گفت شیرین و شیوا زبان
 در دوش زداید ز رنگ تیز
 ز باغ و غار کند پنج خار
 که از دشمنی دوستداری نکو
 بباشند همواره نیکو گان
 و یاد دشمن آید پی کارزار
 نگیرد مر آن کار را سرسری
 ز پیش دشمن بر آرد دمار

بهر جا و هر کار و در هر زمان بیاشند با همدگر مهربان
فرستاده چون بر سوی راه کرد برفت و همه کار دلخواه کرد

میثا ساختن بر داران انگریز

شکر خود را در سه جا

بآرایش شکر انگریز	چو پیکان نمایم سه خانه تیز
بدان آنکه خنجر کشند از نیام	زبان چو خنجر بر آرم ز کام
چو هو لکر پیار است آورد گاه	چو دریای خون راست ناور دگاه
ابا سندی به پیشوار اشکست	ز اوج بزرگی بپسند بست
کهن پیشوار را بخواری بر اند	بجایش برادرش را بر نشانند
گرفته همه پیشوای بی پیش	همی کرد کاری که میخواستن پیش
بکام دل خویش تن ماه و هو	بدید و بشد پُر ز باد غرور
بهر کار چون پیش بینی روست	نمیدن چه راست اینی خطا
زدشمن هر آنکس که ایمینشت	سرا انجام بادش بماند بدست
زهر سوچو سبایه بد انگریز	ابا پیشوار دوستی داشت نیز
دگر آنکه از نو شده یار او	همی خواست باشد مدد گار او
بدل داشت کار دمر او را بجای	ناید دگر باره اش پیشوای
سیم آنکه خود بود جوای نام	بکشور گشائی دلش داشت کام
بد آراسته هر یک کار مرد	سلیخی که باید بگاه بند
کسی را که باشد چنین دستگا	نه پند نشنیدن یکجای راه
پاییده پیش و پس خود دخت	بهر سوی بنمود شکر درست

اگر هو لکر از راه کین ساختن
 یکایک ابا شکر کینه خواه
 کند مرز ویران و مردم اسیر
 چو باشد سپه جا بجا ساخته
 بیا پیشیارد نمودن درنگ
 پیش اندر آرد اگر کارزار
 ز پیموده پندار و باد غرور
 بی بستن راه بسیم و گزند
 سختین بهیور شهری فلخ
 بدانجا بگذرد کرده سپه
 مه و همتراست سپاه نبرد
 ز شایسته سامان و بالیستیز
 فراز آوریده زهر جا یگاه
 بنی درون و کنن نامجوی
 بهر گونه دانش و را بودست
 ندیدم چو کس خود مند و راد
 نزدش فراوان مراجاه و آست
 ز گیتی از آنکه که برست خست
 برانده و تیمار و در خوشم
 ز خون جگر سرد و دیده پرست
 برگ بر برگ بر برگ پسر

کند ناگهانی کین ساختن
 بیاید بسجده را بیستاه
 نماید ز خون خاک چون آنگیر
 اگر پیش تیغ کین آخته
 بگیرد بر و برگد ز گاه تنگ
 بر دی بر آرد ز جاننش دمار
 نماید سرش را به پیکار دور
 بجانش چو این رای آمد پسند
 نهر پیر نام و پیرایوان و کاخ
 شمار هزارش بده نوزده
 یکی جزلی نام او ایش تور
 که شایسته را بگاه استیز
 نگه داشت از هر فوج و سپاه
 گور نر بزد و بود آزارده خوی
 خریدار و انا و دانش پرست
 ز مهرش مراجان دل بودش
 بمن یکسترد چون مام و باب
 مرا تیره شد روز و بر گشت
 به بیداری و خواب در ماتم
 دل و جان ز داغ جدائی کباب
 بد انسان بگیرم ز درد جگر

نگرده و فراموش سازنده ام
 جز آنکه شود مغرور داغ و دود
 بود به بگویم ز کار سپاه
 دلیران و گردان آراسته
 که رزم افشاده چون کوه پاک
 بردی ز شیران ر بوده جگر
 بفرمود تا کرده سامان دست
 زهر کار بایسته پرداخته
 اگر رفت باید به پیکار و جنگ
 سوی حیدر آباد هرستین
 بدیشان یکی نامه کرنل کلوس
 فرستاد و بنمود زینگونه یاد
 بجز خویش کس را نه بید بچشم
 مباد ایوم دبر انگیز
 کند تا حق با سپه ناگهان
 بچرخان دست سازد در آن
 باشید با آلت و ساز جنگ
 بدانکه باشد بجزی نیساز
 هر سو که باید شدن پدر رنگ
 زیادهش روان را پیاکنده ام
 ازین گشت گو نیست پداچود
 بمنی درون و مکن نیک خواه
 نبرده هتر بران نو خواسته
 نخبیده از باد و شش بنجای
 بگردی بر آرد و سرجای سر
 کمر کرده از بهر پیکار چیت
 بباشند آماده و ساخته
 و در رو مبادا بجاری در رنگ
 سپاهیکه به ویژه انگیز
 نبشته مسلسل چو زلف عروس
 چو بیداد هو لکر گردیده زداد
 بر آخر و خسته نشش کین و خشم
 نموده به پیکار همیشه تیز
 به چهاره مردم رساند زیان
 چو در بویه آهن در شان گداز
 نماید اگر کینه کش کار شک
 بود ساخته چون زهر گونه ساز
 روانه شوند از پی رزم جنگ

یاری خواستن سندی به و پیشوا با حیر او از لار و یلزی در

جنگ هو لکر و نامه نوشتن هو لکر و امرت را و بکر نل
 کلو سن بجه مصالحت دادن ایشا را با باجیر او و سید
 چو هو لکر به پکار شد چیر بخت
 سپاه دو سال را را کرد خوا
 بزر بر سید به کار گردید بخت
 یکی نامه پر لاه و پر درود
 پامود در نامه زمینان سخن
 شنیده که گردون وارونه گرد
 بشه ناگهان پیر بخت جوان
 ز یکتن با هر دو شد کار شک
 چنان شکری پکران و بزرگ
 من و پیشوار ابدان سرفرا
 ز هر سو دو دیدار ماسوی است
 پسندیده با مار و یوری
 باده و دشتی فرستد سپاه
 اگر یار باشد خداوندگار
 بگسترده سایه چو بارنده مین
 مگر آتش کان کشیدست سر
 شود سرد و یگر نشیند فرو
 گشاید گیتی در ایمنه
 ابا پیشوا سندی را شکست
 بد است آنکه شد سیر از کارزار
 بسوی و یل زلی فرخنده بخت
 نبشت و نونذی فرستاد زود
 گام که آن متر ابحسن
 چسان گشت بر بار و نرنگ
 که بختن سود آمد زبان
 که بشیند کز نشین شکستنگ
 پر گند چون گله از بزم گرگ
 نود دیده چشم امید باز
 چوبت قبله ما را کنون روی است
 بد شمن فند چون دگر داری
 مذاده عدائی بدل هیچ اه
 شود آن سرافراز ابا زوایار
 نذار در نا آب یاری دریغ
 سراسر بر افروخته بوم و بر
 بگیرد دگر ره جهان رنگ و بو
 شود ناپدید از راه میمنه

بدی کو نسید بجز از بدی
 رسد او بپاداشش کردار خویش
 سخن آنچه بنوشته آمد بر از
 چو دولت بپای خود آید فراز
 چو عاشق دلارام را رام خویش
 نماید چو شاه در حمله باز
 مراد را اگر مرد اندر کشت
 ز هو لکر سخن شنو و کار او
 بکمر نعل کلو س کو نانداز
 که مارادگر خواهش جنگ نیست
 نه والا بود آنکه همدین دلکش
 پی چند روزه سپنج سرای
 کسی را که از هوش سرای نیست
 بود بند چشم و جوای جنگ
 هر آنکس که فرمان از گشت
 ازین پیش بایسد بهیستم کین
 برد ناگهان دیو دار و نه راه
 شد انگشت در میان غبار
 اگر تو دهی آشتی در میان
 بکوشی و فرخنده رای آوری
 ز دستت چو گردد دره کینه بند
 ز کف داده یکره ره ایزدی
 نماید ز سر دوش پندار خویش
 پذیرفت سالار گردن فراز
 نگرداندش مرد فرزانه باز
 به پند نگیرد چو رام خویش
 بیکسوند ناز و آسودن باز
 نگردد بود دست سنگام کار
 ز نو پیشوایک بد یار او
 یکی نامه کردند آن مرد دیار
 بخو ز کین رای و آهنگ نیست
 بویژه که باشند پیوند خویش
 باشند بایکدگر کین گرای
 خرد مروان در او ایست
 نماید جهان بردل خویش شک
 در زشت نامی برو باز گشت
 نبود و ابایشو آسچین
 دل دوستان باخت با هم تابه
 چنین سیده رفت مان کارزار
 با سود و نبود تور از ان زبان
 سر کینه را زیر پای آوری
 جهانی شود امین و پسر کند

تن پکنان ره از هلاک تو را مرز باشد زیروان پاک
 بگیتی براید همه نام تو بهینو نخته سرانجام تو
 بگرد زمین تا بگرد سپهر سپهر از تو هرگز مبراد مهر
 دلت سوی نیکی گراینده باد روانت ز دانش فراینده باد

آمدن باجیر او پیشوا از تله مهار به بسایمی و آمدن کرگل

کلوس بن بذر مینی و تجدد محمد فیما بین انگریزیه و پیشوا

کهن پیشوا از اچو شد کهنه بخت برو شد باورد که کار سخت
 از آنجا که رفت سویی سار ز دشمن پنه بخت در آن حصار
 چو انگریزیه را بگذرد دید یار ندانست بودن رواد در مهار
 از آنجا که باز بسته به لوک بیاد شتابان بسو نذر و ک
 چو آسوده گردید از رنج راه خود و وزیرگان و سران سپاه
 باید بسوی بسایی چو باد ازان پر عزم دشمن بود و تشاد
 گشاده بارش از آنجا میان بشد امین از دشمن بهر گان
 بدانکه که برخواست بانگ خردن ز پونه روان گشته کرگل کلوس
 بمنی بیاد که با پیشوا ز نوع محمد و میان بیارد بجا
 چو از عهد نامه فکندند بن نخستین بشتند زمینان سخن
 که مر پیشوارا بچنگ و ستیز بشکر نماید مدد انگریز
 بر انگیزد از جای نو پیشوا کهن پیشوارا نشانند بجا
 پونه بجای نیاکان خویش بیاشد بدانکه بوده پیش
 ز پنداد هو لکر کشد کین او بکشور کند تازه آیین او

سپاهی زانگریزیه ششدر	که باشد مرا و از بد پاسدار
همیشه بماند بدرگاه اوی	بباشد بهر جایی همسرا اوی
بر و بر نهاده و دیدار پیش	نباشد گهی دور او را ز پیش
با سودگی و بگاه ستیز	سپید بر آنها بود انگیز
ز کشور یکی مرز کرده جدا	سپارد با انگریزیه پیشوا
خراش شش و پست لک پرو	که نبود کم و بیش بیکر و پی
هر سال این مایه زانجا بگاه	گرفته در ماهوار سپاه
بسورت شدی آنچه پیدا خراج	ز چارش یکی را بر آیین باج
بایست مر پیشوار اسپرد	از ان کس نیارست یکجه برد
چو آمد به پایان مر این بند و بست	از ان چار یک نیز برداشت بست
مرا انگریزیه را بر رسم نثار	بخشید چون دید دشوار کار
اگر دوست است گردن نیست	گرا قنادگی گر غرور و نیست
و گر ایمنی گر گردن است و هم	بگیتی و از هر زرت و سیم
اگر پشه در گرگشته کشور است	شب در و ز جو یای سیم و زرت
چه مضمون خوب است از او ستا	بتازی زبان اندران کرده یاد
بنودی اگر ترس زدن پاک	ز طعن بد اندیش هم سیم و پاک
بخشد مرا اگر گنه دادگر	خدا است میگفتی سیم و زر

روانه شدن جنرل ویلزلی از شهر بهر سیر

و کرنل ایشتونین از حیدرآباد بطرف پونه

باوردن شکر انگریز دل خامه دارد سر سیتخیز

تنی پونه سازد ز نو پیشوا
 ویلزلی سوی ایشتور دلیر
 ز کلکته بنمود نامه روان
 ز شهر هر پیر روان شو براه
 اگر هو لکر آید بکین تو حقن
 نداده زمان و نکرده درنگ
 پارای میدان بردان کار
 چو بر خواندان نامر ایشتور
 چو شیران آشفته بهر شکار
 بجمل ویلزلی که بد یارای
 سالار کلکته آن نامور
 سپرد روان ساختا و رخت
 هم از رای میور با او سوا
 فرستاد تا بوده یارش جنگ
 نه افروخته بر شتصد با هزار
 روان گشت بال شکر جنگجوی
 ز جاگیر داران مرمت زمین
 جگر حسته از دست پدا داد
 باید پدا دست کرده بلبند
 سر و تن بهر کمن پیشوا
 کمر بسته از بهر رزم و ستیز

۱۸۰۳

دگر ره کمن را نشاند بجا
 که بد در بهر پیر نشسته چو شیر
 که ای گرد شیرا و زن پهلوان
 سوی کشور پیشوا بر سپاه
 پی آتش رزم افروختن
 بیالای نامش بزنگارنگ
 برد انگلیز و بر آورد مار
 جدا ساخت لشکر بهر سپرد
 قزو تر زنه کمتر از ده هزار
 باویرش اندر مدد گاراوی
 برادر زیک مادر و یک پدر
 روانش بجز جنگ و تمن بخت
 شمارش بده پنجصد و پنج بار
 نمایند خواه را راه تنگ
 ز ماه سیم روز نه در شمار
 نهاد از هر پیر سوی پونه رود
 که دلشان ز هو لکر بده پز کین
 شب و روز برده بیدار داد
 بخت مرا و را بجز از گزند
 ز بس مهربانی نموده فدا
 بهر اهی لشکر انگریز

ز شکر شد با موم بهمانند کوه	روان گشته پیر گرو با گرده
سپاهی که بدو اثره انگریز	هم از حیدر آباد بهر ستیز
شمار هزارش دوزخ چار بار	گردی همه در خور کار زار
بیاری فرستاد او هم سپاه	نظام آنکه بد بردکن پادشاه
بده نه هزار از سواران شمار	شمار سپاده دوره سته هزار
جز آهن نبند هیچ پیا بره	زیر گستان و ز خود و زره
ز شمشیر و زمین زیر بار	تکا در ستوهیده زیر سوار
ستاره نمان در سپاهی ماه	شد از هم نوک نمان پنا
ز کینه خردش آمدی از زمین	خروش آن چو از باد دریا چین
همانا بیاورد بهینده بار	بجای گیه سر بر سر غزار
سپیدار بر آن سپاه بند	یکی کر نلی نام او ایشود
نمان زیر گرد سیاه ماه	سوی پونه چون باد سپهر او
نماند و روان گشت مانند شیر	رسیده بشهر پرند دیر
زبانگ تبیره هوا پر جلب	شده دشت را فعل آهن سلب
بستید بر چرخ بینی ز راه ^{۱۰۳}	چو مهر نر و زنده زاپر لیا
سپید در آنجا یک شاد کام	دهی آمدش پیش اکلوس نام
سرخیمه فراشت بر چرخ ماه	بامایش خویشین با سپاه

رفتن هو لکر بشهر خند و راز پونه با سماع توجه کار

انگریزی دور و دجنرل ویلزلی پونه و گر کین امرت را و
و متکین شدن با حیر او بر سینه پشوا

ز هو لکر بدیشان گزارنده مرد
 چو بشنید چون آتش تند و تیز
 سوی پونه چون باد سپرده را
 گدازنده سنگ خار اچو موم
 ز گردون بهر شان اگر تیغ تیز
 ندیده کسی پشت ایشان بجنگ
 چون سپه آنچه بودش به پیش
 بروزی دل همگان شاد کرد
 فراوان بخشید آلات جنگ
 سلیح و درم کرده بز خویش خار
 جهان کرده پرناله بوق و کوس
 سوی شهر چند ورشد به پنا
 ز پونه چو هو لکر برداخت جا
 اگر بود پگان که خویش او ی
 مانند و گر هر که بود از سپا
 بنزدیک دریا کم از قطره آب
 بسویش شتابان چو از کوه یل
 خرد پهن و سنگر برای تباہ
 چنان شهر بسور و دیوار بست
 چو بشنید شک اندر آمد سپاه
 برافروخته آتش تند و تیز
 گزارش بنزدیک من یاد کرد
 بسویش روانه شده انگریز
 بهمره چو سوزنده آتش سپاه
 پی و پای ایشان ببدخواه شوم
 بار دیگرند راه گریز
 بگردان بود دادن پشت شک
 بخوانده همه را بنزدیک خویش
 درم داد و دینار و آباد کرد
 رستم شیر و خنجر ز تو پ تفنگ
 پیاده پیار است با سوار
 هوا کرده از گرد چون آنسوس
 صدوسی بود میل از پونه راه
 مانند اندر اسجای نو پیشوای
 سینه چخند مرد در پیش او ی
 بهمره هو لکر روان شد براه
 بر آب بسیار کم از سراب
 ز هر جا و هر سو سپه خیل خیل
 بدار دهمیخواست پونه نگاه
 چه سان امین آسجای شایست
 سکا لید با خویش را بی تباہ
 ز پونه بر آلیختره رستم

سراود کان سر بسوخته
 چو فردوس شهری پرایوان کاخ
 به چپاره مردم چنان زشت کام
 رود خویش باویش گانش بدر
 هر سو شد این را چون بانگ کوس
 کمن پیشوارا ایزین رای نشت
 باتش در افتاد زین آگه
 ز پیکار هو لکر بسوی حمار
 بپونه درون بود فرزند و زن
 فراوان اندازد خویش و تبار
 همه بهتر از جان شیرین برش
 بجز دل و یلزی یکی نامم کرد
 شنیدم چنین سخت زشت آگه
 سکا لیده بدخواه از رای خام
 بریده ز دل ترس یزدان پاک
 بر تسم که وابستگان مرا
 بود هر که پوسته بامن بچون
 گراز کین ساند بدیشان بیان
 بگیتی پس از دوستان زیستن
 زیاران جانی چو کس ماند دور
 اگر زندگی کوتاه است اردراز
 بچو زشت نامی پند خفته
 نموده چو ویرانه دیو لایخ
 برانده ز اندیشه و رای خام
 چو بد یار مردم جسمان دادگر
 شد آگاه و دانست کرنل کوس
 خبر داد و یکسر بنامه نشت
 چه آنکه که بمود پونه تنه
 برفت و حصاری شد اند حصار
 ز وابستگان نیز بسیار تن
 بسی بگدل و یک زبان دوستدار
 ایزین آگه گشت خیمه سرش
 روانه رخون مژه خامه کرد
 کران از سرم بهوش گشته تنی
 ز آتش کند کار پونه تمام
 چنان شهر سازد برابر خاک
 زدادار خواهند جان مرا
 بد اندیش از رای زشت و زبون
 بمن تلخ گردد سر اسر جهان
 مردم بود بهر بگریستن
 برو زندگانی شود تلخ و شور
 پاران چو باشد زهی کام و ناز

میان ویلزی و پونه سپیل
 چو آن نامه بر خواند مانند باد
 نیاسوده جای نی نگرده درنگ
 بسی آورد ساعت گو سر فراز
 بپونه پیاور و شکر فرو
 که با انجمن لشکر و دستگاه
 بشد بخت نو پیشوا کنند رو
 گلی در جهان نیست بی نش خار
 ز دو لایب گردون مجو فرهی
 بیکان نگر و بلند آسمان
 کمن پیشوارفت و نو پیشوا
 مرا و را بصد گونه خواری برآ
 بپونه کس از نامداران نبود
 که گو شد اباد دشمن بخت کوش
 سه ره بچند مردم پیشکار
 نه شمشیر کرده برون از نیام
 فی نیزه هندی گاهی بدوش
 نه یکبار خنجر گرفته بمشت
 باورد گاهی بتوب و تفنگ
 چو نو پیشوا دید زین گونا
 نبودش چو کس یار گاه تیز
 بجز پیش و کم مانند بدشت میل
 سر نامور سوی پونه نهاد
 شب و روز دانه کیسان بزرگ
 بریده چنان راه دور و دراز
 برد آفرین کرد کس شتود
 چنین زود آمد چنان دور راه
 خویده امیدش همه خار و خو
 ملی نیست کس نیست دپی خار
 که گاهی پراید برون که تپی
 یک کس ناپدید چنده جهان
 نشست و بند گرم بموده جا
 کمن را دگر ره بجایش نشاند
 که کین ز کمنه سواران نبود
 بدارد دزد دشمن برو بوم کوش
 بدیده ندیده گلی کارزار
 نگر دانه در رزم گاهی لگام
 نه سو فار آورده گاهی بکوش
 بسته سپر نیز گاهی بر پشت
 نکرده گلی با کتی چ جنگ
 بتن بر شدش پرنیان چو نما
 ندیده چ چار بجه از گریز

دلی پُر زار مان چلیسده روان	ز غم اشک خونین ز دیده روان
نیارست جای بزرگان نشست	ز جای بزرگی میفشاند دست
پذیره شده انده ورنج را	بنا کام کرده رها گنج را
سپرده عثمان را بهور گریز	ز پونه برون رفت چون باد تیز
شده سپرده روز از ماه می	بغال های یون و فرخنده پی
کهن پیشوا باز بر تخت خویش	پامد شده شاد از بخت خویش
بر فتن چه خونها که شد ریخته	سرا پا پر از خاک بگریخته
بیاید ساری بر تر حدای	بد انسانکه شکست خاری پای
بگویم بود یار گر داد گر	زیاری گرانش چه آمد سر
ز پونه چگونہ رفت و برون	روان پُر ز تیار و دل پُر ز خون

۱۸۰۳

تفاق ورزیدن سندیه با انگریزان و اتفاق کردن

باهو لکر در ای برادر جنگ ایشان

بدانکه که این جرح ناسازگار	ابر سندیه کرد ناسازگار
ز بهو لکر رسیدش زیانی بزرگ	شکسته شد آن نامدار بزرگ
شد پیشوا در حصار مهار	پراژنگ و خسار و برشته کار
شد سندیه نیز سوی اُعتن	دلی پُر ز شور و سری پُر ز شین
سراسر بد آموز او را ره پی	بدانجا که داشت فرماندهی
به پونه درون هو لکر نامور	جو جوبی که بهنند بر پشت در
بکام دل خویش تن پیشوا	نشاند و خود گشت فرمانروا
همیکرد دهرسان که میخواست	بکشور نامدش کس انباز و یار

چو با انگریزان کمن پیشوا
 بجارش بدیدار شد نگار
 نگمداشت نگدشته از عهد خویش
 ز انگریزیه لشکر کارزار
 بدو داد مرز شش و پست لک
 از نیگار شوریده شد سندیه
 به چید بر خویشتن بهیچو مار
 میان سیجیه و پیشوا
 همیشه است آن عهد را بشکند
 منیخو است ز انگریزیه بهیچس
 بماند چو اندر دکن با سپاه
 نه انست در پشته چون شرزه شیر
 سازد در هیچگونه ز جنگ
 بانگریز جانش بد آهنگ شد
 سوی هو لک و سوی رای برار
 فرستاد پیغام و نامه بسی
 برانده بدیشان همه را ز خویش
 مران هر دو انرا بخود کرده یار
 بخواهم که از هو لک کینه توز
 بازوی مردی کشم کین خویش
 دل و پشت بدخواه را بشکستم
 به پوست و گردید فرما نزد
 روان گشت آتش گر ره کوی
 یا منحه زهر در تنه خویش
 بنزد یکی خویشتن شش هزار
 بد است اما نه نوشته آمد کاک
 نیامد پسندش بر این رسم و رده
 نکرد این سخن رکسی آشکار
 هران عهد و پیمان که آید
 همان عهد نامه آتش زند
 بنجاک دکن است سباز نفس
 شود کار سر مرز بانان تباه
 شکار که آورده باشد بنزیر
 شکار از هزار آوردریو در
 نهانی سوی چاره جنگ شد
 به پنهان و پوشیده فی اشکا
 ز رازش نگردید آگه کسی
 دو سال را کرد انبار خویش
 پنداخت اوازه در آشکار
 کز گذشته چون شب مرا نیره روز
 کنم در جهان تازه آیین خویش
 بچشمش جهان چشم سوزن کنم

بفرمان دینروی پروردگار
 نه از پونه سازم تهی جای اوی
 زهر سو پرانگنده لشکر بخواند
 سوی پونه چون باد شده نورد
 ز کلکته سالار فرخنده خوی
 که کونلنس بد نام آسفر فراز
 که با او گشاده در مهر و داد
 بدان لشکر او نیز همسرا بود
 بد است بد سندیه در نهان
 ابا هو لکرش نیست پکار جنگ
 نموده نهان آب در زیر گاه
 بهو لکر نهانی شده دوستدار
 یکی گشته سه لشکر پیکران
 بر فتنه بر سندیه سرفراز
 بگفتش چرا لشکر ز مجوی
 بجای خود آمد کمن پیشوا
 تو را هر چه برد باید سپاه
 بنشته همران عهد با پیشوا
 بر آورد و بنهاد در پیش اوی
 بگفتش سرا بر بین و بخوان
 درین نامه ای مهتر پیر خند
 ز پونه برانم ورا کرده خوار
 ز گشتی بسترم پی و پای اوی
 چو شد گرد بر باد پایان نشانند
 نهان گشت خسار اختر ز گرد
 سوی سندیه کمرنی نامجوی
 به پیموده بد راه دور و دراز
 کند و در شش از کینه کبر و باد
 ز راز نهایش آگاه بود
 بانگ ریز نیست نیکو گان
 نگوید سخن جز بر بود برنگ
 با انگریزان کالد تپاه
 نموده بخود یار رای برار
 بخواند بار برساند زیان
 سر حقه گفتگو کرده باز
 سوی پونه پیموده بنموده رو
 ز پونه شده نین هو لکر جدا
 بود به اگر باز گردی ز راه
 که با انگریزان بسیار بجای
 که در مهر تاز کیمند کیش اوی
 نماند بتو بر بنشته نهان
 کسی ناسکالیده بهر توبه

تنهای تو ناپسندید هیچ
 بهو لکر تو را آنچه اندر نهان
 نهان آنچه گفتی بر ایست برار
 نیز سید مت این سخن جز بهر
 نهان گرداری زمین را ز خویش
 چو آلوده از خاک شد آب جوی
 گر از دوستی بگسلد ریمان
 چو آینه سینه از کینه زنگ
 چو مار ابدل هیچگون کینه نیت
 پیوستیم با تو بحب ز راه مهر
 همان به که از سر بر نموده مهر
 شنیده از و سندی به این سخن
 بگفتش کنون گاه گفت از نیت
 چو پنجم رخ بهو لکر نامدار
 بهم آنچه داریم سر بسته راز
 یکی چون شود رای ما هر سه یار
 سکالیده از آشتی و ستیز
 اگر با شما جنگ باید نمود
 بمیدان چو آریم کند آوران
 سوی آشتی گر گشت زای کام
 گرفته بگفت ساغر و جام می
 برای تو نموده کس به هیچ
 سخن هست از من تو نهان جان
 سزد گر نمایم من آشکار
 تو از شاهد راز بگشای چهر
 ازین کار رسم بداید پیش
 کجا آب بالوده آرد سبوی
 به پوند اقمه گره در میان
 بگیرد نه بزداید از سینه زنگ
 غباری بر آینه سینه نیت
 بخویم خراز تو شاداب چهر
 گشایی من راز از روی مهر
 نه بر کام او پاسخ افکند بن
 پاسخ مرا همچگون کار نیست
 همان روی فرخنده رای برا
 پاییده آنرا شیب فراز
 بدانکه بگویم بتو آشکار
 خام بتو بر نهان هیچ چیز
 بشمشیر سازیم گفت و شنود
 سراپد زبان پرند آوران
 پاریم بر جای شمشیر جام
 بآمین یاران فرخنده پی

ز باد غم دل ز دوده کنیم بر آتش رو از اغنوده کنیم
اعلام کردن کرنل کولنس لارد ویلزی را از اتفاق سندیه
و نامه نوشتن لارد ویلزی بحیزل لکت بجهت کار و مرسلت
سندیه سپرداران بهر تهمه و فرقه زبله برای اتفاق در جنگ انگریزیه

چو کولنس یاسخ نه بر کام یافت	نمان زیر دانه درون دام یافت
نبشت آنچه بشیند آن نامدار	بنزد ویلزی منشرح تبار
بکلکته چون نامه آمدن از	بسالار بگشود پوشیده راز
به استنل سندیه را بجاک	نماند و بلغرنیش از راه پای
بهنگام سختی مرا یار خواست	به پیکار هو لکر مدد کار خواست
ز پونه چو از راه هچ پارکی	ممود او گزین راه آوارگی
اگر گونه گشته بآیین و سان	سکالک سسی دشمنی در نمان
چو در دوستی گشت او بدسکال	مذاشته مر خوشن بر اکس بهال
نپاییده انجام و پایان کار	ز هو لکر دهم و رای برار
ریندار افتاده اند غرور	بیاید نمودن زیندار دور
بهندوستان جنرلی نامجوی	که رزم چون شیرد لک نام آو
همیش با لشکر رزم ساز	بهودی دران بوم و بر سر فراز
یکی نامه فرمود سوش روان	که ای گرد نام آور پس روان
شد از دوستی سندیه بر کرن	ممود آشکار آنچه بودش نمان
بفرمان تو هر چه باشد سپاه	پارای و میدار دیده بر راه
بر اگنده لشکر ز هر سو بخوان	شب دور و ز عیاش بادیده بان

بد آنکه که خیزد غبار نبرد
 همان سندیه نیز هر سو نوند
 هر جا که بود از مرتبه سری
 هر مرزو بومی که از پیشوا
 بنشته بدیشان همه را ز خویش
 بفرمود پرگنده شکر همه
 هوید اچو گرد دگه داوری
 گروهی که خواندشان رُ پله
 هنگام پیکار چون پیل مست
 چو گیرند شمشیر از بهر جنگ
 گانم ز افغان بود بخیشان
 فراوان بهندوستان این گرد
 بدیشان کی نامه نوشت نیز
 من و هو لکرو رای بوم برار
 برین بر نهادیم یکسر سخن
 پاراسته لشکر کارزار
 پی کینه ابرش همه زین کشید
 بنیروی دادار جان آفرین
 شود کنده از سنج این رسته خا

بود ساخته هر پیکار مرد
 در ستاد تازان بر اسپمند
 هر کشور و شهر بر متریه
 نشسته کسی بود فرما روا
 بناورد بمود و ساز خویش
 بدارند گنجای کرده ر مه
 پایند کیسری یاوری
 همه سپو شیران گشته یله
 بگیسند زوین و خجربیت
 ربایند ز بهر رشیر و پلنگ
 ندیدم اگر هست تاریخشان
 بود شک ز انبوهشان مشت کوه
 مرا خواست پیکار با انگریز
 بجز ما بود هر که او نامدار
 که انگریز را کند باید ز بن
 شما نیز باشید در جنگ یار
 دو ابروی جنگی بر ارضین کشید
 مگر پاک گرد ز دشمن زمین
 نگرود در گرای کس زو نگار

نامه نوشتن جنرال ویلرلی سندیه و رای برار و پاسخ ایشان مشعر بر

محاربه و پیکار

و یلرانی که بدرد و کن با سپاه
 بد است از دوستی بر کران
 ندارد با جفر سر کارزار
 دورنگی چو دور زمانه کند
 برای برار و سوی سندیه
 جهاندار اگر دیار از تخت
 پس گفت کز کردگار جهان
 چو مار اسر جنگ و پیکار نیست
 شمار اند بد خواسته در نهان
 نخواهیم سهوده آو بخشن
 زفت اندر میان یک سخن
 شمارا به پیکار دل بهر چیست
 بآید سکا لید اندر نهان
 نه پند بگیتی فریبده مرد
 شمارا با اگر سر جنگ نیست
 به پیکار تان نیست گرای کام
 سوی کشور خویش گیرید راه
 به پیکار باشد گر کام درای
 بد آنکه که لشکر ز نصف بکین
 هوا تیره گردد ز گرد و غبار
 دل سندیه را بدیده تباہ
 شده دشمنی و زرد اندر نهان
 نموده بخود یار رای برار
 همی جنگ هو لکر بسانه کند
 یکی نامه بنوشت باداد و ره
 که بی نام او نیست نامه دست
 بخوایم پی کین بماند نهان
 بدل از شما هیچ آزار نیست
 نه پیکار آراسته در نهان
 بنشینیم جوای خور بخشن
 که باشد گرفت از ان کینه بن
 بدین بهیده رای باید گریست
 بهانه بود هو لکر اندر میان
 با انجام جز رنج و تیار و درد
 بد ای چگون به آهنگ نیست
 بآید سر حد ملک نظام
 نکرده در رنگ میگون با سپاه
 بکلم و بفرمان برتر خدای
 سم باد پایان بکو بد زمین
 ز نامرد گردد پیدار مرد

نیوشنده گر بخزدی کس بود
 چو انجام شد نامه بنموده بند
 بخواندند و پاسخ بنشتند باز
 ز منی ز مدرس ز میثور سم
 اگر بر سه لشکر شده رهگرای
 سوی کشور خویش هر سه سپاه
 بد انگه با بر شود آشکار
 بما بر چو گردد درست این سخن
 از اینجا جای مانیز بر خواسته
 بر فتنه سوی شهر بر مان پور
 و یلزی چو پاسخ بد انگونه فیت
 بد است آن نامدار بلند
 مرادیده در دانش و رای خام
 زمین هر سه لشکر نموده جدا
 مرا با سپه دیده از پونه دور
 چو هو لکر بگیس ند پونه بیت
 چو دانست نیز رنگ در کارشان
 دگر باره نبوشت و پاسخ نیافت
 سیم ره همان بود و چارم همان
 زده راه ایشان فرمیده دیو
 ندانند آنجا که یزدان پاک
 مرا و را همین یک سخن بس بود
 فرشتاد نزدیک دوار جمند
 سه لشکر بود با توای سر فراز
 فراوان سپاهست با تونه کم
 جدا گشته از تور و د باز جای
 رسد چون ریش تو پیوده را
 که با مانداری سر کارزار
 که پر گندی از پیش خود این سخن
 بهر و فادل پیاوسته
 با نیم باشادی و کام و سور
 همه رای گفتار و ارو نیافت
 دو سالار سپهوش نار جمند
 ز دستان بمن گتر اندام
 بر پیشه ریشیران تی دیده جا
 بر آرند ناگاه از پونه شور
 در آرند در پیشوایی شکست
 نیامد پذیرفته گفتارشان
 پاسخ سخن هیچ فرخ نیافت
 نماند هیچگون بر و یلزی نمان
 بنویند جز راه دستان و دیو
 بود یار از ریو و دستان چنان

جدا گشت کولنس از سندیه بنزد ویلزی بیامد زره
 نمان دشمنی گشت چون آشکار بجای گل آمد پدیدار خار
 نزدشمن جدایی نموده پسند بیامد بدوست آن ارجمند
 بودد وزخ تیره بادوستان بفرخندگی بهتر از بوستان
 ابادشمنان گر بخرم بهشت بود کس چو دوزخ نمایدش نشت

نامه نوشتن پیرن فرانسس پسا لار سندیه بیارسی
 دار استلطفه فرانسس طلب شکر و آمدن بفریو لچری و دستگیر
 ساقن انگریزان ایشانرا

زفرزانه طوس ای پاک متفر که چون او نیامد کس نظم نفر
 سخننای زپاچو درخو شتاب شنیدی زپیران وافر ایستاب
 زمین گر چه دارم سخن چون شبه زپیرن سخن شنود سندیه
 یکی از فرانسس باجاه و نام زپیش را بشیر کردی کنام
 دلیری سپیدار و بشیر زن دلاور بزربری و دشمن شکن
 بهر کارزاری و هر رزمگاه فراوان ز دشمن شکسته سپاه
 چو از نام گشته جدا نامور ورا نام پیرن بناماده پدر
 بهند اندرون تا زمانی دراز بنده نوکر سندیه فرسوز
 سپه زیر فرمان آن نامدار زبند و ستانی چل و سته هزار
 بورزیده آیین جنگ فرنگ شب مور کرده نشان از تفنگ
 بشکر درش توپ صد چار بار فروده بر آن نیز شصت و چهار
 بر آن توپ بگاشته توپرن ز خاک فرانسس هم چند تن

زهر چربایسته ناکاسته
 گدشتی اگر شکرش سوی کوه
 روان بر زمین گشتی بهر کین
 بفرمان سالار خود سندیه
 سپه داشت پوخته آراسته
 ز سهمش دل کو گشتی ستوه
 رها مرکز خویش کردی زمین
 بپاریس آنجا یگانه می
 که جوینده مرد بود و سپه
 فرانسس را شهر شامش
 سوی نامداران و فرخ همان
 دلیران و مردان در کین جری
 که مردان نمایند از تو پین
 پاینده و زانجا ی با کام و ناز
 بد انسان که ماند ز دشمن پنهان
 ز بدخواه پنهان بریده زمین
 بنیروی دادار جان آفرین
 کلاهی بود ایزدی بر سرم
 چه پوخته گردند در شکرم
 کشیده شود کینه از انگیز
 همد استانی مگر در ستر
 رسید و پدیدار گردید راز
 بپاریس چون نامه سر نه از
 سوی فو لچری چند تن از سپاه
 بهره نوردی از آنجا یگانه
 چو کوهی کران کوه گرد ستوه
 رسیدند و شد گرد یگانه گروه
 بند خفته پیدار و شیار بود
 ویلزی که کلکته سالار بود
 نبودش بد و نیک گیتی نهان
 هر سو نهان داشت کارا گمان
 هوید ابر و چون خور و ماه بود
 ازان آمدن نیک آگاه بود
 که از فو لچری یگانه سپاه
 بد انسان زهر سوی بر بست را
 به پوستان زهر خند کردی بسیج
 به پیرن یارست پوستان بسیج

بناگه ز انگلند آمد خبر	بشد بافرانسیس پیکار
شد آغاز اندر میان دو شاه	ستیز و پارسه از زمگاه
بشورید گیتی ز پیکار و جنگ	ز خون دشت و هامون شده لاله
و یلانی چو بشیند این آگهی	سپاهی روان ساخت بافرقی
سوی فو لچری آن سرافراز مرد	شدار است در میان بنزد
پس از کوشش و کارزار بزرگ	رما شد دشمن حصار سترگ
سراسر فرانسس شد دستگیر	زن و کودک خورد و برناو پر
چو اختر با نگریزی بود راست	زمندش چنان دشمنی را بکاست
هر آن رنگ پرن پچاره بخت	قضای خدا اندران خاک بخت
نتابد کسی با خداوندگار	شود آنچه خواهد خداوندگار

آراسته شدن لشکر انگرزان طابجا

واسامی سرداران ایشان

کنون بشواری لشکر انگریز	بهر سو پراگنده بهر ستیز
بیوم دکن هفت و ده ره هزار	سپه بود آماده کارزار
و یلانی بر ایشان سپه دار بود	برادر بگلته سالار بود
بانگلند کارش کنون ساخت	ز شایان فراتر سرفراخت
همانا که اکنون چو نامور	بیوم یورپ کس نباشد دگر
بد گل درون جنبه لی نامجوی	به پیکار چون شیر شریزه بخوی
بده نام آن نامور ایشود	بمراه او بود مرد دیر
مکیده زرد چشمه نام شیر	بیوم یورپ دو هزار دیر

ز هندوستان که سپه هزار
 درنگی و جنگی که کارزار
 نشست همی داشت دیده برآ
 کراید بدانیش پیکار خواه
 فردوزان کند آتش کین جنگ
 بر دوز و روشن کند تیره رنگ
 بنا که بسیار زنی ز راه
 ز بوم فرانسین خدی سپا
 سوی فوجی رفت افکند بار
 بدگل باز سپه سته هزار
 گرفته بسراوه خود و پهلوان
 بگجرات کرنلی قری داشت جا
 ز خاک یورپ نصیب دود و هرا
 دور و دور از فرزند نیر خند
 یکی جزلی پُر دلی لک بنام
 زمر زیور سپه سره او سوار
 ز هندی همان دو هزار دگر
 دو صد توپ زن زاده اندر فرنگ
 پیاده فرنگی و هندی نژاد
 سپید و سیاه در هم آمیخته
 بگویم چه اندازه بوده همتا
 یکی کرنلی بود کسبل بنام
 سپه بود همراه او پنج هزار
 سیر آمد بدینجا شمار سپاه
 پس زین خردمند پدار دل
 درنگی و جنگی که کارزار
 کراید بدانیش پیکار خواه
 بر دوز و روشن کند تیره رنگ
 ز بوم فرانسین خدی سپا
 چو بشیند آن محتر نامدار
 دگر گر سپاده بدو گر سوار
 چو باد دمان شد بدست و ان
 دلیران و مردان رزم آزمای
 بهبودست همراه آن نامدار
 بد هندوستانی چو آشفته دود
 بهندوستان داشت جا و مقام
 هزار و دود و صد بود گاه شمار
 تکان و نشین داشت پر خاشخ
 پرستار بود دست بر تو جنگ
 شمارش جدا گانه نبود بیاو
 بهم مشک و کافور را چخته
 صد افزون دلاور و جغتزار
 بسوی کنگ بود کرده مقام
 نموده همه خوی در کارزار
 بپردخت خامه ز کار سپاه
 تیلر آن به کار و شیار دل

ز پند او داد آنچه آرد پیش به پوندم از ابغفار خویش

مسخر نمودن جنرل و یلزی شهر احمد نگر با قلعه اش
و مفتوح ساختن کرغل ایشتیوین چصار جالنه را

و یلزی که بد در دکن با سپا

به پونه نشسته بد آن نامور

چو دانست بدخواه از راه کین

ز بس با دسجی که دارد بر

بافرونی فوج و خیل بزرگ

نداند که آماش چون فرستد

ز بس ابله گشته آتش بخور

بگردون کشد آتش از سر تاب

باید مراور پذیره شدن

مگر کز خردش تبیره بهوش

بداند که دارم دل در اچنگ

بدین آرزو نامبر دار گرد

بد از ماه چون روز رفته چهار

شب روز ناسوده چون روئیل

یکی قلعه بد نام او و الکی

ششم روز را بنجازه گشت ماه

بدان شهر چون گشت نزدیک تنگ

برافراشته خرگه و بارگاه

بپایدی از دهمشان رنگذر

همی گستر دdam و سازد کین

نداند که می خاک بار دسر

شمار دهمی خویشتن استرگ

ندارد گلی زیب و قدر و بهی

باید نشاند آتش فرود

چه تاب آورد پیش پای آب

ابابوق و کوس و تبیره شدن

باید کند پنبه پرودن ز گوش

ندارم به پیکار جستن درنگ

بفرمود عارض سپه بر شمر د

روان گشت از پونه آن نادر

چو شد دور از پونه شتاد میل

رسید و پاسود گشت اندکی

با حمد نگر شد روان با سپاه

گرفته زد دشمن به پیکار و جنگ

حصارش بُد از شهر کم مایه دو
 روان گشت از شهر سوی حصار
 برافروخته توپ و خمپاره را
 چون بُد یاد ریش روزگار بهی
 از آنجا گیه هست نامجوی
 چو شد نوزده روز زان گشت ماه
 یکی کرنای ایشیوین بنام
 فلکبه بحسب خیرین های وهوی
 رسیده بدان باره استوا
 ز ماه نهم روزنه رفته بود
 بتفقه دل توپ و خمپاره را
 گشوده بر و راه آوارگی
 پس زانکه دو دور گردیده بود
 جهان گشت تیره ز گرد و غبار
 شکسته بگوله دژ و باره را
 ز بدخواه بنمود باره سینه
 باورنگ آبا و بنهاد روی
 رسید و پاسود از پنج راه
 سوی جالنه تیز برداشت گام
 به پیکار آن باره بنهاد روی
 پفکنده غلغل بنیلی حصار
 بدشمن خور و ماه اشفت بود
 بهدخواه بسته در چاره را
 تنی ساخت آن باره از بارگی

جنگ کردن جنرل ویلزلی بادولت راو

سندیه و شکست دادن

نشان گر بماند ز مردم کجای
 گدازد کس از قصر و ایوان و باغ
 بفرسایدش روزگار دراز
 بدانسانکه نامشند اند باز
 بخیتی بود هر چه بس از سخن
 ندارم سخن گر چه ز پادشاه
 درین نامه از گفتار است
 نژدستان در سپنج سرای
 زد و زمانه شود همچو راغ
 بدانسانکه نامشند اند باز
 نماند بفرجام زان پنج و بن
 که پسندش مرد پیدار مغر
 نه بر بسته از خویش چون کاسان

بدو نیک آنچه سراسینده ام
 ویلزی که بد هسته انجمن
 نبردیکه بنمود پیر شگفت
 اباسندیه بایسی کم سپا
 پارم کنون هر کجا سندیه
 بخوان دولت را و زان پس بخوان
 ز ماه بنم روزنش در چهار
 ز اورنگ آباد جای سرور
 بهمه او از دیس ان جنگ
 فرو نتر نمود دست از دهنزار
 از انجا ایسی بود پستیل
 سیاهی دشمن نمود اگرشت
 بهمه ان شکر کارزار
 همه نوکر از روزگار دراز
 شمار سپه سر برسی هزار
 نبردیکشان بانگ تو پتفنگ
 رسا زور سامان اسپه سپا
 باین شایسته کارزار
 نموده صف پل از دور راه
 بروی هوا بسته از گرد میخ
 چرخیکه در شیشه لاجورد

پشه بند نام پاسبانده ام
 سپه دار و سالار اندر کن
 ز مردیش اندازه باید گرفت
 چکر داؤمبید ان آورد گاه
 سوی نام نهاد و جیش نیست
 به پیوند این هر دو و نام دان
 بده کم پیکر روز گاه شش
 ویلزی پیامد سوی بدنه پور
 که بودند زاده بمرز فرنگ
 ز هندی بده پخصد پنج بار
 بیامد بد انجا بریده سپل
 بر زیر سپه بود پوشیده شت
 گروه فرانسین هم بود یار
 بدرگاه آن معتر سر فرساز
 نموده هم خوی در کارزار
 بسی بهتر از بانگ داوا و جنگ
 شدی خیره دیدار خوشید و ما
 پیاده رده بسته و نخ سوار
 روان بر زمین همچو کوه سیاه
 چو برق آشکارا در ان میخ تیغ
 نمایم نمودی رخ خور بگرد

ز اندیشه و پیم نوک سنان
 چو بر آسمان اختر تابناک
 روانه به پیش سپه تو جنگ
 بیدار پتیاره رشت و شوم
 و یلزی چو از دور دید آسپاه
 نرسیده زان شکر سکران
 نه آسودگی بسته از ریخ راه
 بدشمن چو گردید نزدیک و تنگ
 زهر دوسپه خواست آواز تو پ
 شد از آتشین گود سرکشان
 زد و دسیه شد هوا قیرگون
 چو از مرد و سو تو گشتی رها
 همه دشت چرخه و گشته گشت
 ز سوی و یلزی سواران جنگ
 فلکزه برابر و پی حمله چین
 بیور تکاور سپرده عنان
 تن هند یا ز اهنندی پرند
 پای پی دوسته حمله بردند سخت
 بریزد ز تن سرفرو و بختند
 و یلزی بکین سید از جای خویش
 بد انگونه بگشت از دشمنان
 نموده رها جای خود آسمان
 بتابیده خنجر بگرد و بجناک
 ز دم آتش افشان و از درنگ
 ز سهمش دل کوه خارا چو نوم
 نداده بدل هیچگون پیم راه
 نه اندیشه کرده ز کم همزمان
 روان شد سوی شکر کینه خوا
 بشد تیز باز از تو پ تفنگ
 ستاره نظاره بر آن دارد گنو
 هوا پر ز بر وین و پیکم کشان
 سیه خاک مر جان نمودی ز خون
 پریدی ز مردم سر و دست پیا
 هر جا ز افتادگان شسته گشت
 چه هندی چه از مرز و بوم فرنگ
 بگردن برافراخته تیغ کین
 بر فستند از ان سوی دشمنان
 فکندند پیر بجاک نرند
 بدانانکه از باد برگ خست
 بچون خاک ناورد آیتند
 ز جانی که بد بردشگر پیش
 بتندی و تیزی چو باد دمان

که فوجی ز دشمن باندش پس
 پس و پیش دشمن خود اندر میا
 ز پیش و پس توپ چون اژدها
 دو دشمن دو بدخواه از پشت و رو
 گروهی را انگریز با فوج پیش
 گروه دیگر روی گردانده باز
 نمودند از انگونه پیکار و جنگ
 نماده برخ حال از نیل ننگ
 را کرد و میدان آوردگاه
 بدست ایران پر خاشاکین
 هزار و دو صد مرد از سندهیه
 فراوان تن ناموخته بود
 نه بر سر پر شک و نه تیار دار
 بمانده بود توپ بود دست و هشت
 درفش بزرگان با نام و جاه
 گرفته همه دست را انگریز
 سرا بر بخشید آن بر سپاه
 بشد کشته از شکر انگریز
 یکی کر نلی یکسول نام او
 ترکستان نامی در آن پیش
 ده و دو بدو لغتنت گزین

ابا چندی از توپ آتش نفس
 پامد بناگاه شیر تریان
 نمودی همی فوره از دل رها
 چو با نامو گشت پیکار جوی
 کجوشیده بهترن و جان خویش
 بجیل پسین رزم بنموده ساز
 که بر دشمنان کار گردید شک
 فراوان بر گشت و پامان جنگ
 گریزان بر نشتند مرد سپاه
 در و دانه از آسمان بر زمین
 تبه گشت و افتاد بر خاک ره
 قتاده بخوار می و ناسته بود
 نه در مان و دار و نی کس زوار
 ز دشمن قتاده در آن پیش و هشت
 بده هفت افتاده بر خاک راه
 فراوان جزاین خواسته بود نیز
 باندازه پایه و دستگاه
 بهنگام پیکار و گاه ستیز
 شد از باد و مرگ پر جام او
 بردن جهان کرد پدر و هشت
 قتاده تن پر و ان بر زمین

فکده فرومایگان سپاه	صد و شصت و دو بود بر خاک
ز بندی و دصد نیزگاه ستیز	بشد کشته از شکر انگریز
ز خاک یورپ چار صد مرد کار	به سنگام پیکار شد ز خمدار
و میجر یکی کرنلی شیر فش	ز کتبان همان مرد بود شش
و گر هفت و ده لقتنت دلیر	به دستان حسته ز آسیب تیر
دو سیصد ز بندی بگاه بند	بشد حسته و ریش و افکار مرد

مسخر نمودن کرنل و دین تن شهر

به روح و تعلق چنانیرو پون گر

ز جنگ دکن خانه مشکار	چو از مشکباری بشد رستگار
ز عنبر نگار د بروی حسیر	بگجرات رفت آنچه از دار گیر
چو از سندیه بود شهر بهرج	فراوان بدل داشت مهر بهرج
یکی کرنلی بد و دین تن بنام	ستاره زدی بروی از مهر گام
زمانه نسیم مهر گیتی فروز	چو بسپرد منزل یک و پست روز
ز شهر بروده روان شد چو شیر	بهره سپه چون پلنگ دلیر
پای بشبگیر و ایوار و کوچ	بشش روز آمد بشهر بهرج
نداده زمان و نکرده درنگ	فرستاد پیغام از توپ جنگ
بد اندیش نگاه پدار گشت	که همسایه گود بدیوار گشت
بجپاره باره کوب و بدیک	پاشید دیوار باره چوریک
سر در پیاور و برپای دژ	یک حمل آمد بیابای دژ
بژ اندرون هر که بود از سپاه	پامد که بند و رایش راه

زهر و نیان اندرونی گروه	بشد کشته و انجام آید ستوه
پشاد سید تن کشته خوار	همان سید از تیغ شد خوار
زانگریزیه پانزده تابست	پشاد زخمی و گردیده نیت
چو آن نامور باره آمد جنگ	منوده سپه راست از هر جنگ
منامده در آنجای بسیار و دیر	روان شد بزودی سوی چانه نیز
نوشتم بجای الف حرف با	بجانه که مصرع نغز ز زبا
گرفته سران قلعه نامدار	زدشمن سپه دخته شهر و حصا
پون گریکی قلع بد نامور	بپروین بلندیش بسپوده سر
دو حلقه ز دروازه اش ماه مهر	یزک دار و دربانش پیر سپهر
بد اسنور روان گشت از چانه نیز	هنان کرده از گرد ناهید و تیر
منوده نشانه دژ و باره را	بغرش در آورده چمنپاره را
ز دو وسیه بر هوا بسته میخ	بدتر ساخت ژاله روان پیر یخ
ز دژ بان و از دژ بر آورده گرد	فلکده ز بدخواه بسیار مرد
ز دست مرسته گرفت آج چهار	بلگجرات شد اسیری کارزار

سختخلص نمودن کرنل پارکرت کنگ از رای برار

پیش نشاندگان یک یک	هویدا کنم کارزار کنگ
چو کنگل بد اسنوی بنشته بود	بپیکار بدخواه دل بسته بود
سپاهی ز جنگاله بدیار اوی	سپرده روانرا بگشاد اوی
تمش ناگهان زادر بخور گشت	توانائی رزم زود و رگشت
گزیده یکی کر نیل نامور	در انام بد پارکرت از پد
پسندیده او را به پیکار جنگ	دو سید منورده ز بوم فرنگ

ز بندی سپه چو خنده بختبار
 بدوداد و فرمود بر دار تک
 روان گشت آن نامور بکس
 رسید او به تخته بس بزرگ
 در آنجا بتی هست جلالت نام
 بهر جا که هستند زنار دار
 شناسند او را ز هر پناه
 هر سال مردم هزاران هزار
 بیایند و جویند از وی امید
 ز پیکر که از خویش آگاهیت
 نیارد و خود دور کردن بکس
 جز ایرد و خجسته کسی کام دل
 بود او بگیتی ز بد پناه
 پی مزد چون هندوان پشمار
 گزیده باند از خویش جای
 ز بس بر زن و کاخ و ایوان و کا
 پی پاس آنجا مرته سپاه
 بدینسان گمان راه داده بچویش
 بدینسو نیارد و نمودن گذر
 چو آمد بد آنجا گیه انگریز
 رها کرده تخته و شهر و کوی
 بدشمن بستم گام کین رنج بار
 برو تا زمان تا بسوی کتک
 چو شد در نور دیده لختی ز راه
 بر هندوان پایگاهش سترگ
 تراشیده پیکر ز سنگ زخام
 پرستند او را چو پروردگار
 برای نمازش بس در راه
 بکس بر نباشد هوید اشمار
 چه سان بر توان خورد از شایخ
 از و خواستن آرزو را نهیت
 چگونه بر آید از و کام کس
 بیاید از و جبت آرام دل
 بهینو فزاینده دستگار
 شده گرد آنجا هزاران هزار
 یکی کلبه کرده بپایک سرای
 یکی شهر گشته پراز رنگ و بوی
 همیداشت بر راه دشمن گاه
 که از پرتوبت زیگانه کیش
 اگر پای بندد در آید ز سر
 گزیند جز جنگ راه گریز
 همه پشت دادند چیده روی

نیفکند پر تو بت مستمند
 ز سر کرده پابد بسر کار بت
 بسوی وی آورده روی نیاز
 بخواشش بر افراشته هر دو دست
 نموده فراموش از جان جان
 چوند گوش شنونده ناستوا
 پس آگاه شد هست از گریز
 بجز مردم شهر و حسن بزمین
 به بتخانه پری که می مرد بود
 که و مه که بت را پرستند بود
 بسویش فرستاد کرنل پیام
 سپاری بر بنهار بتخانه را
 نخواهم بید کرد سویش نگاه
 شماری اگر خام گفتم من
 دل تو پنهان چهاره داداده تا
 بت آهین چون در آید بگوش
 فروز که ریزد چو باران سنگ
 چو بشنید پیغام هم و امید
 بر بنهار سپرد بتخانه را
 از آن برتر آمد خند او ندگاه
 سر سرشان زیر ز بنهار است
 نشد پید لا ز پناه از گزند
 فراوان بر همین پرستار بت
 پیشش در لایه نموده باز
 ببدخواه زو کرده خواش شکست
 امان بسته از پیکر پیروان
 هرا لایه کردند نامد بکار
 مرسته گرفتست راه گریز
 نماده یکی مرد شیر زن
 ز پیگانه شکر پراز درد بود
 پذیرای فرمانش چون بنده بود
 اگر سوی پیداد سپرده گام
 بتو مانم آباد کاشانه را
 هیچم بتو نیز رای تباه
 همان بهیده رای و بنهار من
 کنم در زمان خانه بت خراب
 چو ابر چهاران نماید خروش
 برد از بت سنگ تو آب رنگ
 پذیرفت و فرمان او بر گزید
 نگمداشت ز اسید جانانه را
 که باشد نیارش بر بنهار دار
 نه غمگین ز دشمن نه شادان زدو

چو گرفت تجمانه را در سپاه	بسوی کتک شد روان بلسپاه
رسید و لبس حملد و بمدم	دل دشمنان کرد پُر در عوالم
دو دشمن، پیکار بجای آورده رو	روان ساخته خون بمیدان چو جوی
بکوشید بدخواه زاندازه پیش	بهر بر و بوم و پیوند و خویش
نه بر کام گردید گردنده گرد	از ایشان فراوان بقتل و مرد
سپاه مرسته سپاه برار	بشد کشته پیر در آن کارزار
گرفتند انجام زانجا گریز	کتک نیز پیوست با انگیز
جبار از چنین است رسم و نهاد	زیکه ست بستند بدگر بباد
مشو غره بر این سرای فسوس	که گاهی بود علاج که آبنوس

رفق جنرال لک بسیرین فرانسیس عسکر

سندیه و فراری شدن او

بهندوستان جزئی کیسند خوا	بُدش نام لک داشت همه پنا
همیشه ز درخواه آگاه بود	و دیده پی پاس در راه بود
ز آگشت مهر روز یکمفت بود	ز خور همچو آتش جهان تفت بود
منوده سپه راست از کانپور	جهان کرده پُر غلغل و بانگ شو
دهی بوده آباد و نامش کوئل	در آنجا بد از سندیه فوج پیل
فرانسیس سیرین بد آنجا یگاه	نشسته بهره فراوان سپاه
سپاهی همه همچو شیر و پلنگ	سران جنگی کال ایشان ننگ
همه بوده پیر باد پایان سوار	شمارش ده و پنج بوده هزار
تکا و بر پیکر با سندان کوه	ز غلغل شدی سنگ خار استوه

سواران همه پیکر بتن
 سلیح آنچه باید بروز بند
 ز بس آلت جنگ بسیار بود
 لکت نامبرد از پیوده دشت
 بنزد کویل آمد از دور راه
 چو از دور گرد سپه بگریید
 ابا انجمن لشکر و ساز جنگ
 تنی کرده پهلون رزم و تیز
 بجان اندرون آرزو داشت لکت
 در کین و پیکار بنموده باز
 بر آورده نامش خجاک افکند
 نماید بدو دست مردی دزور
 زبون کرده او را بگاه بنزد
 بگیرد به پیکار از وی کویل
 بگرد جهان در دلیبری لبند
 کند مردی خویش تن آشکار
 بگویند مردم باندک سپاه
 چو بشنید بگریخت شد پر زغم
 که چونین هم او در با آن سپاه
 چو پیرن چنین آب مردی برخت
 گزین کرد چون تنگ بر جای نام

دلیران و گردان لشکر شکن
 بد آر استه بر تن اسپ مرد
 زمین اگر کشیدن گرانبار بود
 را گشت چون میت شد رو پشت
 که پیرن بد انجای بد به سپاه
 خط نیل بر روی مردی کشید
 گو ارا نموده بخود عار و ننگ
 گریزان شد از لشکر انگریز
 بدل تخم امید میکاشت لکت
 کند رزم با پیرن ریز از
 ز چرخ برین بر مغاک افکند
 بچشمش کشند تیر خشنده بهور
 سرش را از او بر آورده زیر گرد
 همان آلت جنگ با اسپ پیل
 کند نام خود آن یل از حجب
 دلیرانه کوشیده در کارزار
 چنان لشکر کش کرد او تنباه
 دشت شد پیرانده و جانش در غم
 روان شد بخور رزم از در نگاه
 بسر بر ز نامردی خاک پخت
 رسانیدی جنگ دشمن بکام

فراخس و دیگر سران یورپ	کهین پایه و همتران یورپ
که بودند پوسته با او بسم	بیزم و برزم و بشادی و غم
بگفتندش از مرگ چون چاره نیست	بنام ابرمیریم چاره نیست
بر آن زنده صد بار باید گریست	که اندر جهان او بید نام نیست
تو بگری از خوار مایه سپا	بدین شکر و ساز و این دستگا
دهی یکسره نام مردان بباد	بگیتی سپه دار چون تو مباد
پیش تو بودن سزاوار نیست	که نزدیک ما آبرو و خواریست
پیش زبان کرده جانش فگا	جدایی گزیند از تنگ و عار
ز روزی و از نوکری هر دوست	کشیده و راداشته خوار و ست
فراوان سازده از کار او	شده چرخم از زشت کردار او
پرانده ز جان بداندیش او	پراکنده گشته از پیش او

رفتن کرنش بر حصار علی گرد

منقوح شدن آن بجاوت میجر کلند

یکی کرنش بود نام	بشمشیر خیمه بدبیر خام
بسوی علی گردان کینه دار	چو آمد بنزدیکی آن حصار
جزا که زنده توپ و خمپاره را	شکست آورد مرد و ز و باره را
سپه را بفرمود با زبان	پی حمله بردن بنبدویان
روان گشته بالشک و دار و کوب	جزا که بدارد بسمراه توپ
که گر کار سختش آید پیش	ز سختی تواند نگه داشت خویش
بر قار پیش گرفته ز باد	تنی مغز سرسوی باره نماند

فراخیس در باره بد باره دار
 پیش پیدر نام و از جای پیش
 سپه داشت آماده اند حصا
 بخنبد و نامد به پیکار پیش
 تو گفتی که مرده سپه باره در
 در دژ بند گران بسته دید
 ببالا شدن گشت لشکر روان
 درونی سپه شد پذیره براه
 گرفته بکف آمده پیش باز
 بر رسید و آمد چو باران فرود
 فرو زنده شد آتش گیرد دار
 که رفتن بجز تو پ شد کار خام
 دیگر نه شود کار بی تار و بود
 به پیکار بد گرم برد و سپاه
 پیش کی زخم آمد بخت
 یکی میجری بود بادار و برد
 با ستاد بر جای سالار خویش
 نگه داشت ناورد مردان بجای
 زمین بر پی مور گردید شک
 بدروازه باره بر بست توپ
 بشد در درون با سپه نامدار
 بهر سوز خون گشت رودی رن
 گرفتار شد زنده در پیرودا
 فرانسس در باره بد باره دار
 پیش پیدر نام و از جای پیش
 نیار و در پرو کس از باره سر
 چو پیش بدروازه در رسید
 نماده بدیوار دژ مرد بان
 چو بالای دیوار بر شد سپاه
 بر هر آبداده سنان دراز
 ببالا سپه بر شده همچو دود
 باید برون خیل کین از حصار
 فرستاد پیش بینگه پیام
 یکی توپ باید فرستاد زود
 رسد توپ تا نزد ناوردگاه
 بیاوخته همچو شیر و پلنگ
 چو افتاد از کار پیکار مرد
 بدش نام بکشد باید پیش
 فرستاده ناورد مردان پیا
 پر از گشته شد دشت با همون
 زبنگه بکشد به پوست توپ
 شکسته در و بند نامی حصار
 دران کوشش کارزار گران
 بدش بان چو دار و نه بدروزگا

چه سودار بکوشید بسیار سخت	بهر کار باید بود یار بخت
ز مردان دژ گشته شد و هزار	ز زخمی بند هیچ پیدایشمار
زانگریز کپتان یکی شد هلاک	بخواری پشاد بر تیره خاک
هم از لغتنت او فساد بد پنج	روان کرده پدر و دازن برنج
نکم پایگان بود چاه تن	نذیده بخر خاک و جگر خون کفن
و و کرنل بد از زخم گشته فگار	سته کپتان یکی میجری نامدار
دوازده سردار و شکر و صد	شده زخمی خسته از روز بد
در آن باره اندر کف انگریز	پشاد چندی ز توپ ستیز
همان نیز بود دست لختی ز زر	جز اینها بند هیچ چیز دگر

گذاشتن پرن فرزانیس نوکری دولت را و سندیبه و
پروانه خواستن از خبر لک بجهت رفتن بشهر لکنو دارالریاسته

نواب شجاع الدوله و اولادش

گشاینده راز از راه داد	ز انجام پرن چنین کرد یاد
ابا انکه بد محترمی سرفراز	بهر کار و هر کام دستش دراز
بر سندیبه هیچ محترم نبود	که فرمان پذیرش چو کمتر نبود
بفرمان او بود پیر سپاه	زان اندازه افزون بدش دستگا
ز هر گونه نفعت و خواسته	بده روز کارانش آراسته
ندانم چه بد در دش یافت راه	که دادش نشان سوی راه تابا
بدانکه که بر سندیبه کارشنگ	زانگریزیه بود درگاه جنگ
بدانکه باران مبار و منیع	بسر بر مباریدیش تیز تیغ

سرشتش بدی گرز آب وفا میگذشت از پرورنده جدا
 پسندیده از رای ناستوا جدایی ز دیرینه پروردگار
 بگسترده پیداد بر جای داد زنان و نکاح هیچ ناورده یاد
 ز مردی و آزر مخ کاشته ره مرد می خوار بگذاشته
 بماه در مبرجفت کاره مرد دل نرم را سخت چون خار کرد
 سوی لک فرستاد نامه زنجش گدشته ز آیین مردی کوش
 نبشته که از نو کوی شسته است دل از مهر سالار خود کرده پست
 من و مهر که وابسته باشد من ز خویش و تبار و ز فرزند و زن
 همان از فرانسین هر کس هست بنزد من از حق و زیر دست
 اگر نامدار است و گر پیشکا رونده بپاگر تکار و سوار
 ز رو خواسته آنچه دارم نهان هم آنچه هوید است بر مردمان
 گرفته همه را به سر راه خویش جدا گشته از سرور و شاه خویش
 سوی شهر لکنه از اینجا یگانه بخوابم روم زود پیوده راه
 ازین بوم مانند باد سحر بدان مرز خرم نایم گذر
 گزین کرده آرام بر جای ریخ دمی چند اندر سرای سپنج
 پاسایم از کوشش و کارزار برم بهره خویش از دوزگار
 ابامن چو تنزد فرزند و زن همه خوشتر از جان شیرین تن
 فراوان همان نیز سیم و زار بهر سوز انگریزیه شکر است
 مباد اکس از خشم و ز راه آرز نماید ببد دست بر من دراز
 نهاده خدنگ جفا و کمان رساند بجان و ز من زیان
 بشرم و باز روم من خشنود بناموس من دست رشتی برد

بهرار تو پروانه از بهر راه	فرستی کز آسیب باشد پناه
بسته ز دل گردانده و سپیم	هم از سوی جان و هم از سوی بیم
از اینجا یک شاد با هم زبان	سوی شهر لکن شو شوم من و آن
چو برخواند نامه یک نامور	ز شادی بچرخ برین سوده سر
چو دشمن بپای خود آواره یث	نوازینش نیکتر چاره دید
بسنگام پاسخ نتودش بسی	کز اسنان ستایش نکرده کسی
منوده رخ از خرمی لاله رنگ	فرستاد پروانه را پد رنگ

جنگ کردن جنرال لک بالوئیس بزرگایان

فرانسیس وینسردزی یافتن

بگویم شکفتی فرا کار لک	دلیری و گردی و پیکار لک
بهر جنگ فیروززی نو بنو	شیدی ز انگریز این بستم نو
کسی را که یاور بود کردگار	برو بر شود کار دشوار خوار
چو از کار پروانه پرداخت لک	بسوی دلی سپه تاخت لک
بهمراه او مردم کارزار	سوار و ماده دوره دوزار
فزون پنجه نیز بود دست مرد	بر آرنده گرد از هم نبرد
سواران دران شکر گیر و دار	زمند و یورپ بود کم از هزار
هم از سنده لشکری جنگوی	بناورد و پیکار لک کرده رو
پیاده که آماده بُد بهر جنگ	بورزیده راه سپاه فرنگ
بکف آهین بار مردم شکار	بگاه شتر دهنده و سته هزار
سوار تکار که اندر نبرد	ز شیران برد زهره دل زبرد

سر دشن نهبان کرده در درع و خود
 زمین کرده از نعل ابرش نگار
 برانم سخن گر زهر گونه ساز
 ز شایسته سامان بند سچ کم
 یکی از فرانسس نویسن نام
 سپید لیر و سپه پهلوان
 رسیده بنزد دلی سپاه
 بر رود و جمناسیاد فرود
 ز بانگ ددای و غنیه جرس
 بکنده یکی کنده پیش سپاه
 ز پهنای خندق یارست باد
 لب کنده از تو پیسته رده
 نشسته پس تو پی خیل و سپاه
 بنزد دلی لکت نامور
 که آمد بنزد یک جمناس فرود
 چو بشنید آن نامدار و میسر
 پیاده بجای ماند و خود با سپاه
 گرفت و روان گشت از جنگ
 پیش آمدش کند شکر شرف
 بشد بسته دست دلیری و زور
 نشایست زان آب خندق گذشت
 ز دیدارشان خیره چرخ کبود
 نبودست افزونتر از شش هزار
 بماند ز تک ابرش خامه باز
 کم آن بد که بودست اختر درم
 بران شکر کش میراند کام
 همه جنگ را شک بسته میان
 زده خیمه و خمر که دبارگاه
 بزیر سپه دشت پیدا نبود
 سخن را بنذر راه در گوش کس
 به پیکانه مردم فرود بست راه
 ز سوی برون اندرون پانهاد
 ز هوش رها پشته کرده دده
 گشاده بند بر پی مور راه
 رسید و دشمن رسیدش خبر
 هوا کرده از گرد تار و کبود
 بد انسان که تازد پنجه شیر
 سلیحی که در جنگ آید بکار
 چو باد دشمنان گشت نزدیک شوک
 بیاکنده از آب و بسیار شرف
 ز رفتن فرو ماند پای ستور
 توان تا خن اسب در پیش و پشت

بچاره کراید آن بسملوان
 بنیکی چو بد اخترش ر بگرای
 بگتر درستان لک نامور
 عنان نکا و بسوی گریز
 مگر دشمن اورا شناسد زبون
 رها کرده از دست خود خنجر جایی
 بد انگاه برگشته هرستیز
 بدین آرزو هسته از حجبند
 بد اندیش ز اندیشه خام و مست
 که ترسید و بگریخت از زرنگا
 چو خنجر آمد برون از کف نام
 زخندق چو آمد بهینای دشت
 بدستان گریزنده بر کاشتند
 پیاده کز و مانده بد باز پس
 به پیوست با لک که کارزار
 همه دشت پر ناله بوق شد
 دو شکر گشاده به پیکار جنگ
 گشاده بناورد باز و دست
 چو باران ز تن خون فرو ریختند
 نموده دم توپ چون اژدها
 ز آتش بروی هوا بسته میخ
 مرآید زکند برون بدگان
 بشد راست آنچه گشتش برای
 به چپیده از پیش بدخواه سر
 سپرد و همی رفت چون باد تیز
 زخندق به پیکار آمد برون
 گذارد بهامون هموار پای
 نماید بدو تالش رستیز
 چو از رزم گرداندر وی سمند
 کمان کجش گشت زمینان دشت
 زکند برون تاخت خود به پیا
 دو اسپه سوی دام برداشت گام
 بر زیر سپه شد همان جای دشت
 ز پیکار پوسته شد بای و هو
 ناستاده ره اندرون کنفیض
 هوا گشت زنگارگون از غبار
 نفیر جرس تا بعیوق شد
 زمین کرده از خون چو لاله بزرگ
 بیا و بخت همه پیلان مست
 ز خون خاک بامون بر میخند
 داماد هماسنوز آتش را
 تلرک بلا بخت سپهر بیغ

رسیدی بهر کس نمودی هلاک
 چنان شک شد بهن آورد گاه
 فرشته که بر مرکب سالک است
 زافکنده هر سو بهی توده گشت
 چو از ابر باران زمینخ تفنگ
 جدا کرد از تن بسی جان پاک
 سواران بشیر الماس گون
 ز تن بس سرب بی بساکوده دو
 قاده بهر سو جداست پای
 ز خون خاک رنگ طبر خون گرفت
 بفرجام ران شکر پشمارا
 بلو میس شد نرم اختر درشت
 رها کرده باروت و گوله شبت
 بهمه چو نارست بردن ز پیم
 چو برگشت دشمن ز رزم و ستیز
 بد از شکر سندی به هزار
 ز انگریز یکشته پر خاک سر
 همان نیز دو لغتنت لیس
 یورپین سپه اندران پهن شبت
 ز مندی سپه گاه پیکار و رنج
 صده و چل ز مرز یورپ زخمدار
 فکندی تن نامور را سنجاک
 ز مرده کبه بر مرکب شد شک را
 فرو ماندشش از کار باز و دست
 بخون خاک ناوردا توده گشت
 فرو ریخت مهره چو آتش رنگ
 روان رفت و تن ماند بر تیره خاک
 تن و سر فکندند پیرنگون
 دوا نرا شده روز شادی و دور
 همی دست و پا ریخت گوی هوای
 سراسر همه دشت را خون گرفت
 بر آورد و گردن ده کرد و مار
 زمیندان بنا کام بنمود پشت
 همان توپ پیکار به شصت و ششت
 بجای مانده بود دست تختی زسیم
 بشد آنهمه روزی انگریز
 ز زخمی و مرده بگاه شمار
 یکی بود کیستان و میجر دگر
 روانشان ز تن شد دران جنگ سیر
 قاده تن مرده بد چل و هشت
 شد انباز با خاک پنهان و پنج
 صد و می ز مندی سپه شد فگار

فرا نسیس در آن شکسته سپاه	که بدسندیه را بجان نیکخواه
چو دیدند از بخت و ارون بخت	رسد سندیه را و دام شکست
نماند بد و فتنه و مترس	فرو و آید از پای بر ترس
گذشته ز پیکار و رزم و ستیز	بجشد زینهار از انگریز
بدان ارجمندی و نام آوری	زایزد ندیدند چون یاوری
نزدیک دشمن بخواری شدند	ز آزادی زینهار می شدند
همیشه بود در سرای فرسب	گهی شادمانی و گاهی غم

رفتن جنرال لک بک به صورت شاه عالم بدلی معروف بشاه جهان
آباد و مطلق العنان نمودن شاه عالم را از نظر بندی

دولت را و سندیه

به بخت خجسته لک نامدار	چو شکست دشمن که کارزار
بدل آرزو کرده ویدار شاد	بشهر دلی بیاید ز راه
چو نامش زبان برهمی رانند	همه شاه عاقل میخوانند
ریشاهی برو بر بجز نام نی	بگیتی رو هیچ پیش از کام نی
بپذیرفت بایستش از سندیه	بر انچه گفتی ز خوب و تبه
ز بی اختیار پیر از رنج بود	اگر شاه بد شاه شطرنج بود
ز یک پدق سندیه بود تا	بدونیک نارسد کردن چو لات
پیشش کسی را نداده بار	نیارست زد بانگ بر پیشکار
بدش راه هر گونه کام شک	همان پوشش و خورده آشام شک
بپایش ندیدند و در بند بود	با یوان شاهی نظر بند بود

بدش بهره اندر جهان فراخ شب و روز بودن بایوان و کاخ
 نیارست رفتن بروی هیچ جای چو زندان بود قصر و سرای
 چو لک شد بران بوم و بر حیرت بر شش پاید بکش کرده دست
 جبین سوده مرپای گاه را فراوان ستوده شهنشاه را
 گشوده بر و راه هر گونه کام هر کام در دست دادش ز نام
 خور و پوش و آشام کردش فراخ را کرد پایش زندان کاخ
 بگلگشت گلزار رسید و شکار به زمان که خواهد و دشمن یار
 کسی گرز نزدیک وز دور راه بامید دیدار فرخنده شاه
 پاید و را در زمان پرده دار دهره بدستوری شهر یار
 چو آن مردمی دید شاه جهان ازان نامجو مست بهلوان
 فراوان از و گشت خوشنود و شاد بر و بر جهاندار بنمود یاد
 که و همه بشهر اندرون هر که بود چو آن نیک رفتار از وی شنود
 بخوانده بران نامور آسین بسودند نزدیک یزدان زمین
 کز و گشت شاه جهان رستگار گشوده بدرگاه او راه بار
 بکام دل خوشتن صبح و شام نماید بهر سو که خواهد خرام

رفتن جنرال لک با گره مشهور با کبر آباد

و اما آن خواستن فرایس و مفتوح شدن آنگو

چو لک گشت پردخته از کارش روان شد سوی آگره با سپاه
 مرا نشهر هم بود چون پای تحت نشینگه مردم نیک بخت
 بنا کرده بود اکبر کامگار بگردش یکی باره استوار

ز پانا بر بود سنگ رخام
 مران شهر هم بود از سندیه
 ز دلی چو لک شد روان بلباه
 سپه بد در آنجای از سندیه
 بدش و اندیز نام و سپرده را
 پس از کوشش و کارزار گران
 چو لک اندر آنجای آمد فراز
 مرا و را ابا خویش همراه کرد
 فرانسس در شکر سندیه
 در آمد بزهارنا کرده جنگ
 چو دیدند بر خویش تن کار سخت
 پلنگان جنگی چو آهوش شدند
 ز دانا شنیدیم یکی نفر پند
 بویره سیکو بود کین کرای
 چو پند که دشمن توانا بود
 پند از دزد دست تیغ و سپر
 نهاده پیکسوی رزم و ستیز
 نیارد نموداری یکی دو کار
 چو دشمن به پیمان بود استوار
 بهمدار بود دست و نا استوار
 بود زنده جاوید مرده بنام
 و را اکبر آباد نهاده نام
 بدو اندر آنجا فراوان سپه
 بشهر مستور رسید او ز راه
 یکی کرنلی نامجو با سپه
 برفت و پیار است آورد گاه
 تنی کرده بود از مرته سران
 به پیوسته با کرنل سرفراز
 سوی اگر رفت آشیر مرد
 هر یکس در آن شهر بود از سپه
 نهاده ز کف تیغ و قوچ تفنگ
 بگرداب پیکار نفلنده رخت
 ز راه ستیزه پیکسوشدند
 نیوشدند گان را بود و سو دند
 چو در بایدش داد در کوش جا
 پیر همیز دانکس که دانا بود
 نگه دار دزد تیغ بدخواه
 کند آشتی یا گزیند گریز
 در آید بناچار در نهضت
 سرزد گر بچوید از کس امان
 بیاید بکوشید در کارزار
 بخواری بدن زنده باشد صرم

سران فرانسس چون زینهار	بجستند بگسسته از کارزار
ز سینه خو کینه پراستند	به پیمان زدشمن امان خواستند
لک نامبردارشان در پناه	گرفت ورده بر زده از سپاه
زده حلقه گرد دژ آگره	گشود از دل تو پکیسه گره
زدیک دژ چهاره باران سنگ	ببارید نا کرده یکدم درنگ
دژ و باره را پاک در هم شکست	بسی جنگجویان دشمن بجنبست
گرفت انجمن باره استوار	کز آن رشک می برد نیل حصا
فراوان در آن بود سامان کین	ز بارشستوهید هشت نین
بدان آنکه آنشتر بسته بود	ستوده زهر خواسته توده بود
بلنجینه بد رو به پست لک	دخشان چو اختر بگنج فلک
بشد آنهمه روزی انگریز	بیا بد پایان مر این رزم نیز

آگاه شدن دولت راوندیده از شکست لویس
بورگاین فرانسس و مسخر شدن شهر دلی و لشکر فرستادن
باستخلاص دلی از تصرف انگریزیه و پدیره شدن جبرلک
و منصور و مظفر گشتن و کشته شدن کر نل و اندیلر

سوی سندیه رفت چون آبی	که شد تیره فرخنده روز بهی
بلوئیس و دیگر سران سپا	بشد تیره خورشید و تارک پاک
شکسته شد آن لشکر پیشمار	ز بوم فرانسس مردان کار
که و مه سر اسد از آن انجمن	بزینهار دشمن سپردن تن
برون رفت شهر دلی ز کوه	که شتابان فرستاد جانیشت

نگو اندوران شهر کس نام اوی
 همان شاه شد رسته از دام اوی
 کنون بر تن خوشتن پادشاه
 بکام دل خویش فرمانرواست
 شنید و دلش گشت پر داغ و درد
 سپاهی پارس است بهر بند
 همه گرد و شایسته کارزار
 سوار و پیاده دوره هفت هزار
 فراوان بهر هشتان ساز جنگ
 بدشت و بهامون شده جای جنگ
 بفرمودشان ناموده درنگ
 زمین کرده از خون چو باده برنگ
 بگردون رسانیده گردستیز
 بمانند زایشان یکی تن بجای
 چو سیلی که از کوه آید بریز
 ز یکسند بکوبند سرشان بپای
 لک نامور بود در آگه
 روانه شده ان لشکر دار و گیر
 بر و راز پوشیده کرد آشکار
 پسا مدیکی رازداری ز ره
 بزودی روان گشت با و اندیگر
 شنید و بهره گرفت سوار
 پیاده بفرمود آید ز پس
 دل و جان ز کین بد اندیش پر
 تگاور همی تاخت مرد لیس
 بره دریا سوده جانمخت
 بدشمن چو از راه نزدیک گشت
 ز گرد سپهر روز تار یک گشت
 ز گردش فرو ماند خورشید و ماه
 ز گردش فرو ماند خورشید و ماه
 گزین خانه زمین نموده سوار
 بهمه راه لک بود کم از نه هزار
 سوار و پیاده بگاه بنبرد
 دوره هفت هزار از بد اندیش مرد
 دل مرد سپدل بر آمد ز جای
 بر آمد خروشین کر نای
 تگاور همی خست خار ابرسم
 بگردون شده ناله گاه و دم
 زمین راز خون کرده شکر و ناله
 دوش کربا و کشته بهر جنگ

به پیوست بالک پیاده سپاه
 دو صد بندی و سیصد از انگیز
 چه از آتش کینه دل تفتد بود
 چه بدخواه دید آنکه کم مایه مرد
 فراوان را کرد توپ و تفنگ
 به است یکتا نماند بحسبای
 بخواری بغلطند بر خاک و خون
 بجنید از جای خود با سپاه
 همی خواست از دشمنان توجنگ
 دو بازوی پیکارشان شکند
 سیاه نیز دیک و دشمن فراز
 ز کشته همه دشت چون کوه گشت
 بر آفرندگان چرخ را دل بسخت
 پشاد از کار شمشیر مرگ
 زد گیر سرخواست او از بس
 مرشته که باشد وکیل حساب
 شد از سینه کشته و زخمدار
 دیگر نیمه ناکام بگر بختند
 سپرده بانگ ریزه دشت جنگ
 و دافزون بر پشاد بد توپ کین
 همه دشت پر پیل بود و شتر
 شد از دو دبار و تگیتی سیاه
 جدا گشته از صف بگاه ستیز
 نیز دیک دشمنان مرسته بود
 پیاده پیران بهر بنبر
 دل لک از ان کار گردید شک
 بخوابند بنهند سر جای پای
 شود کار و شوار و پسر زبون
 چو باد دمان تیز برید راه
 رها نیده یکسر سپارد بجنگ
 بمیدان نیارد و دگر دم ز ند
 سپس را آنکه شد کارزاری را
 بهر سوز افکنده آنبوه گشت
 زدین ستاره دو پهنده و شوت
 ز بس بر زره خورد و بر خود و ترک
 که در من نمانده دگر جای کس
 فرو ماند و انداخت از کف کتاب
 یکی نیمه زان لشکر کارزار
 بدام بلا سر نیا و بختند
 بجای مانده بسیار توپ و تفنگ
 فدا ده بجز توپ زن بر زمین
 نسیم و ز زر کسبه و بدره پر

مذاشت کس سیم و زر را شمار
 همان نیز از آلت کارزار
 شکا و رهیونان پولاد خایه
 روانه بهر سوی بی کد خدای
 ز خمرگاه و از خیمه رنگرنگ
 نمودی چو از تنگ میدان جنگ
 شمارم اگر نام همه گونه ساز
 شود خامه ام کند نامه دراز
 چو بدخواه بگزید راه گریز
 همه را خداوند شد انگریز
 بشدشت صد زانگریزی سپاه
 کسی شسته کس خسته در زنگاه
 ز نام آوران کشته شد و اندیز
 تنش چون صدف گشتالی زود
 روان همچو گوهر بود تن صدف
 صدف بی گهر کم بود از خرف

مسخر نمودن کرنل ایشوینسین قلعه آسیر گرد و فرستادن بیت
 را و سندیه وکیل صلح پیش جنرل ویلزلی و جنگ کردن
 جنرل ویلزلی بالشکر سندیه و سپاه رای برار و شکست

داون

زمندستان داستان شد بین
 زبوم دکن باز آرم سخن
 چنین گفت گوینده شاد کام
 یکی کرنلی ایشوینسین نام
 ۱۸۳۰ باده دهم سوی آسیر گر
 روان گشت از کینه آگنده سر
 بود قلعه بس بزرگ و گران
 چنان کم بود جای اندر جهان
 فراوان سپه بود از سندیه
 در آنجا و کرنل چو آمد زره
 بیاراست آورد گاهای بزرگ
 بجهنم پاره و توپهای سترگ
 سرباره کوه فرسای خاک
 پشکنند و شد مرد پیر هلاک
 سپس زانکه بسیار بکار جوی
 سوی وادی خامشان کرد و کرد

بسی تن بغلطید بر تیره خاک
 نشان مرهته نگوشت بازگشت
 بانگ یزید بازگشت آن چهار
 برویش زهر سوی آمد شکست
 سپاهش بهر جا که شد بازگشت
 و مادام پریشانش داد روی
 نیامد خجسته برو آن ستیز
 و یلزی که بد مست را بجن
 بنزدش فرستاد زمینان پیام
 بود به ز پیکار کوسیم بس
 سوی آتشی چون خرامش بود
 بیار و بوی رانی از جنگ روی
 پس زین اگر سپری راداد
 به پیمان و سوگند منکنده بن
 بیاید فرستاده را بهجوی
 پس از پیکران آفرین و سلام
 هنوز این سخن بود اندر میان
 و یلزی شنید آنکه رای برار
 نموده سپه گرد بهر بنبرد
 پذیره شدش بهر پیکار جنگ
 دهی کش بخوانند ارگام نام

ز افکنده پشت برست از مغاک
 بر روز روشن شب تا گشت
 ابر سنده به شک گردید کار
 سر آستین آمد ز بالا به پست
 بروم آباد گشتش چو دشت
 تنی آب دولت همی شد ز جوی
 ره آتشی جفت با انگریز
 سر انگریزان بهر زد کن
 کنون جای شمشیر بر گیر جام
 ز یکدیگر ان کین بخویم بس
 حبان خرم و پر ز آتش بود
 بگیتی نماند بکار رنگ و بوی
 گذشته نیاری بدل هیچ یاد
 پذیرم ز تو آنچه گویی سخن
 بنزد و یلزی آزاد و خوی
 ز سالار خود داد یکسر پیام
 بنده گشته پیکار بر یک کران
 همی جست خواهد از و کارزار
 نشانند ابر تارک خویش گرد
 نداده بخود بر جواز درنگ
 بیاید به انجای سپرده گام

یکی کشن لشکر ز رای برار
 به پوسته با هم بآهنگ کین
 گرفته همه تیغ و خنجر بکف
 پیش سپه دشمن آشوب توپ
 دلاور و یلزل فرخنده خوی
 بشد ساخته رزم را با سپه
 که با او در آناه هم راه بود
 بگفتش که ای هسته اجنبین
 تو بیدی به پیکار کردن کمر
 ز کین گر کرانه گزینی سر بهست
 پاسخ بدینان نمود آشکار
 نیاروده اندر میان سخن
 گر او را استیزه بود آرزو
 روانش نداشت جواز جنگ سیر
 کشیدی گزین هیچ دل سوئی
 بگفت این و شد ساخته جنگ را
 بیاید چو نزدیک دشمن رسید
 خروشش دو لشکر برآمد بابر
 جهان گشت تاریک از دود گرد
 تو گفتی زد و زخ برون بسته دیو
 و یا خود به پشه درون اژدها
 سپاهی هم از سنده بیستمار
 نموده همه باد پایان برین
 رده بسته از بهر پیکار و صف
 بسامان نماده پی دار و کوب
 بدان پیکران لشکر آورد روی
 پامد فرستاده سنده همه
 چو اختر روان در پی ماه بود
 بود در میان ز آشتی چون سخن
 نباشد پسندیده داد و گز
 که کین ز اهرمن آشتی از خدا
 چو از آشتی هیچ رای برار
 بخواد همی جنگ افکند بن
 چرا من به چشم ز پیکار رو
 مرا نیز شد جنگ او ناگزیر
 نکردی ز پیداد و ناوردیاد
 بجو لان در آورد شبرنگ را
 صافی همچو دندان سین بر کشید
 رها کرد از چم پیشه شتر
 چو تندر بغرید تو پند
 بگیتی پهن کنده بانگ و غریو
 پامد کند آتش از دم رها

ز آمد شد مهره مهره دوان پُر اختر هو اگشت چون آسمان
 تن و جان جدا گشت پیر ز هم ز خون شایین چو دریای یم
 بخون دلیران سر و دست و پا بدریا چو بطمیس نمودی شنا
 روان سنبل خون شد زهر و گرز ز افکندگان کشت با من چو کوه
 مرسته زبون آمد انجام کار گریزان شد از مرکز کارزار
 فکده ز کف تیغ و خنجر ز مشت سراسر بدش نمودند پشت
 و یلزی چو در جنگ فیروز گشت بدست آمدش تو پیکر بی پشت

مفقوح ساختن خزل و یلزی متلعه گاؤل گراز منسوبان
 رای برار و اندیشمند شدن رای برار از غلبه انگریزیه

بر آن حصار استوار

یکی باره بوده ز رای برار ز بالاش شرمند بنیسی حصار
 جهانی دگر بود جز اینجان پاسوده در سایه اشش آسمان
 نتا پده برداشش مهر و ماه بسر برشش گردون بنیای قاه
 بچرخ بریشش سیدی کمر ندانم کجا بذر ساینده سر
 حزد گر بالاش کردی نگاه بپایشش میفادی از سر کلاه
 فراوان درو مردم کارزار شمارشش نداشت لشکر شمار
 برفتنش بود دشوار سخت شدی پای پیکان گان نشت
 چو زلف بتان بود پرتاب هیچ مهندس نیارست همیوز هیچ
 بگاؤل گر آن باره مشهور بود برو پیر کی از خرد دور بود
 و یلزی چو منیر در شد و جنگ مرسته چو پنجه و گشت او پلنگ

روان شد بدان باره سر فراز
 برید گام ترا بجام نخست
 بریده چنان راه دشوار و شک
 چون نزدیک باره پیامند
 چو اختر بسی گوله آسمین
 بروی زمین بارد از آسمان
 زمانه دگر شد بآمین و راه
 برآمد یکی میخ تیره زرد
 دلیران که بودند از حصار
 به پیکار و ناورد آزیده جنگ
 گلوله چو باران که ابر به بار
 بدین آرزو تا که بدخواه مرد
 چو پند که بارد بر سرش تیر
 هماره در چون بود با گیر و دار
 زآمد شد گوله دو سپاه
 بتابیده ز انسان تبار یک دود
 تبه شد فراوان تن جنگجوی
 شکست آمد اسبام از کارزار
 پیشت از رخنه بدیوار در
 برده بی سپه همچو باد دمان
 بدیوار در ز گشته نزدیک و شک

که با چرخ گفتی بلندش راز
 شدی پای بانگاه رفقا رست
 قاده هر گام صد خار و سنگ
 جهان کرد از تو پتله و کمبود
 روان گشت بر آسمان از زمین
 فرو ژاله تابود دست اینچنان
 زمین ژاله بارید بر چرخ ماه
 بگردون رخ مهر پدید آمد
 چو آتش شده تندر کارزار
 باروت آمده توپ تفنگ
 بار و دهنه و ریخته از حصار
 زبون گشته و پشت اندر بند
 بتابد ز پیکار رخ ناگزیر
 خنجر از مرکز کارزار
 هوا گشت پر اختر و مهر و ماه
 که تا بدستاره ز چرخ کمبود
 همان چننه گردید از هر دو رو
 بدیواران باره استوار
 تبه گشت یکبارگی کار در
 سوی باره از جای خود شدند
 بدشمن جهان کرده تاریک رنگ

بک حمله آن حسن گردون شکوه	گرفتند و پیر مرده گروه
بشکشته اندر گه کارزار	چو آگاهای آمد برای برار
که گاؤل گر آن قتل نامور	که می بگذرايند از چرخ سر
بجمله رزم و توپ رزم و تیر	شکست و نشست اندر و انگیز
شنید و شکفتند و ترسیدند	بدل گفت مانا که برگشت بخت
کسی کو چنین باره استوار	تواند گرفتن گه کارزار
بزدیک او دشت و دریا و کوه	گر آید به پیکار گردد دستوه
نابا بد و شیر و زار و دما	ز جنگال تیرنش نگرود رما
گریزد و نمیشد بر یا نهنگ	بهوشد رخ از کوهساران بنگ
که یار و ابا او شدن همبزد	شود هر که آرد سر خود بگرد
بنایست هرگز مرا از سخت	بدین شیر دل رزم و پیکار است
بدین فره و برز و این دستگا	کند کسره کار بر من تباه
بگیرد ز من سر بر بوم و بر	بمانم جدا از بزرگی و منتر
همان به که با او مدارا کنم	ره آشتی آشکارا کنم
بماند من کشور و مرز و بوم	بگردد ز من روز و اردون و بوم

آشتی کردن رای برار و دولت راو

سندیه با جزل و یزلی

فرز و شسته کینه رینه جهان	گشاید در آشتی بر همان
پس زانکه نگرست رای برار	زانگریز چیدگی آشکار
به پیکار هر سو که بهناد روی	زمانه همی گشت بر کام او ی

ستاره بغیر وزیش بر سپهر
 بسی باره بگشود و شهر و حصا
 بجز آشتی هیچ چاره ندید
 دهی بد و رانام بد دیو گام
 دش شاد از گردش روزگار
 زبردست بدخواه رازیرست
 بنزدش فرستاد رای برار
 زبانش کلید در بسته راز
 کز اینده از دشمنی سوی هر
 بگفتش بگو ای گو سرفراز
 بود به زناورد گوئیم بس
 زمین لاله گون شد ز خون خنجر
 به پیاید هر سو که پیک نگاه
 بسی نامور هست را چمن
 رود گر برین جنگ صد سالین
 بگیتی خداوند بالا و پست
 که باشیم بر بند گانش شبان
 نه از بهر آن داد فرماندهی
 بوز زیده کینه پسندیده آرز
 سپرده روانرا بخشم و بکام
 بر آورده بنیادیزدان پاک
 روانه شب در و گزسترد هر
 به پیچید بر خویش زنجیم چو مار
 جز افتادگی هیچ یاره ندید
 نموده و یل زلی بدان ده مقام
 بدش در فرایش هر روز کار
 نموده بداده پیایی شکست
 یکی مرد پندار دل استوار
 بهر کار ناساز بخشده ساز
 قزاینده داد و فرخنده چهر
 به پیکار هر گز مبادت نیاز
 سپنجی سرامی نباید بکس
 تبه گشت مردم ز آویختن
 نه پسند بجز از فکند به راه
 پشاد بر خاک تیره نژند
 بر دیده بجای گیا استخوان
 ازان داد مارا بهر کار دست
 چو بر گو سپندان شبان پاسبان
 که جسته پی خویشتن فرهی
 نموده در رزم و پیکار باز
 پنهانده مرغ خرد را بدام
 ز آتش ز باد و ز خاک

پفکنده از پا بجاک افکنیم
 کسی پیکری گر نماید ز سنگ
 اگر بشکند کس مرا و از کین
 بنایین که پروردگار بلند
 بخشیده اش هوش درای خود
 مرا از کسی گر نماید خراب
 بگیتی بماند از و نام زشت
 بماند بد و زخ درون جاودان
 و یل زلی باسخ چنین گفت باز
 بس اندر ز دادم برای برار
 همه بند و اندر ز من داشتست
 کنون کر گذشته پشیمان هست
 سپس زانکه بروی شده کاشنگ
 مرا نیز با او سر جنگ نیست
 بسجد کنونکه ره داد مهر
 برین بر نهادند انجام کار
 دو شهر و بلوکات آن هر هست
 یکی چون بلا سور و دیگر کتک
 گروه فرانسین را هیچگاه
 جزا و هر که باشد ز مرز فرنگ
 چو خوشنود نبود برد انگیز
 ز بالا بسوی مخاک منکنیم
 که فی جان در دست فی هوش جنگ
 شود جان سازنده زان خشکین
 نموده گرامی و بس ارجمند
 بد اش جدانیک سازد ز بد
 بر و چون نگیرد خداوند تاب
 بکنو بیاید سر انجام زشت
 بر دیو و اهریمن پُر زیان
 بکینه نبه هیچ مارا نیاز
 مگر سپردا دره کارزار
 سخت او ز من رزم و سپاهت
 پس از درجویای درمان شد
 بخواد سوی آشتی آفت جنگ
 بنده هیچگون کام و آمنگ نیست
 نه چچم من از داد و از مهر چهر
 سپارد بانگیز برای برار
 بریده از نورای یکبار همت
 دهد تا وریده بدل هیچ شک
 ندارد بآین نوکر نگاه
 که ورزیده باشد در رسم جنگ
 نباید دهد نزد خود راه نیز

بفرمان انگریزیه زان سپاه
 همان نیز از بهر سودا و سود
 نه از بهر کوتی دهد جا بکس
 دیگر باره و شهر رای برار
 چو شد آشکارا ره فرقی
 اباسندیه آشتی استوار
 هراجا که باشد میان دو آب
 که سنگام پکار و گاه ستیز
 بانگریزیه و اگر در همه
 بگویم که امست مرزد و آب
 دور و داست گنگا و جمنابام
 زمینی که باشد میان دور و
 بود نام آفرز مرزد و آب
 هروج و مصافات آن هر چه
 همان شهر فرخنده چسب نگر
 یکی کوه باشد اجنتی بنام
 از آن کوه سوی جنوب هر کجا
 از آن سندیه کرده کوتاه
 اگر هست آباد و ویران اگر
 جز این شهر و جا هر کجا انگریز
 به سنگام پیمان همه داد باز
 بدار دینزد یکی خود نگاه
 برز اندر شش کس نیاید فرد
 دهد جای کوتی بانگریز و بس
 که برگشته انگریز در کارزار
 سپارد بدو کرده از خودتی
 بدینگونه شد در جهان آشکار
 ز آباد بوم و ز مرز خراب
 گرفته بد از سندیه انگریز
 بود او شبان مردم او را ره
 که خوانده رادل نماید بتاب
 گوارنده چون شد آتش بکام
 بخوبی رسد ز آسمانش درود
 پراز گشت و پرمردم و پزد و آب
 که برگشته انگریز بودش بدست
 بماند بانگریزیه بهر
 بیوم دکن در مرآه مقام
 بود در شمار دکن شخص و جا
 کس انیشکارش سازد نشت
 ز انگریزیه باشد آن سبب
 گرفته بد از سندیه در ستیز
 گذشته رن خود کامی و راه از

گروه فرانسس را نزد خویش بدرگه چو نوکرندار همیشه
بدانسانکه پذیرفت رای برا پذیرفت او نیز ناچار و پاره
بنیز و نجشده هوش و رای ز سر داستان آوریدم بپای

سبب ارقام عمود و مواشقی با کار پردازان کمپنی
انگریز بهباد در مرز هندوستان با فرمانفرمای مملکت
گجرات آتند را و معروف بگایکوار

بسر تا سر میزند در این زمان	بگرد همسانا بکین آسمان
بهر جایکی هستی بر گروه	کند کامرانی بفرستد شکوه
چرخ خویش و چه پیکانه چه پیشکا	بر آتش بخوانند افکنده خار
ازان پایگاه پای او کرده پیش	رسانده بدان پایگاه پای خویش
بگردنده گردون رسانیده نام	بیارد بکف از بزرگی زمام
بدین آرزو سر به چید زداد	نه تنها بد خویشتن را بباد
کند یکسره مرزو کشور زبون	دل حتمی بوم و بر پیر زخون
سراینده از نامه روزگار	سراید بدین از آموزگار
چو شد اختر گاو اران نژند	ز نیکی گراید سوی گزند
بدل هر کسی رانده رای دگر	بسر راه داده هوا سی دگر
ز فرمان هست گشته لگام	نهادند بگر گنده هر سوی گام
فرود مرزبان مانده در کار خویش	بجز این ندانست بجز خویش
بد انسان کز انگریز بسیار	ازین پیش بکشوده بر خویش کار
کنون نیز ز ایشان بجهت پناه	گشاید بخود این فرو بسته راه

بهرگاه و هر زمان مه گاو کوار
 برفتی بهر آن عهد اندر میان
 بنزدیک هر دو بوده است و
 چو این بار شد کار بسیار سخت
 بنیزوی انگریزیه ناگزیر
 پناهی آنجا که بودش پناه
 هر آن عهد نامه که باشد پیش
 بماند نوشته بجای هر چه هست
 ز نو آنچه باید نوشتن سخن
 ز پیشینه پیمان در آن کرده یاد
 که تا جاودان نامه در روزگار
 از آن برنگردد کسی هیچگاه
 ره دوستی تا که رستخیز
 رسال مسیحی رسیده شمار
 دوشش روز رفته ز ابریلماه
 یکی میجر می بود و اگر بسام
 بشهر بروده بدان نامور
 بروده خدا بود آنند را و
 بی بی گرز رای و خرد بهر مند
 که در ایمنی یا بگاه ستیز
 ز خاری شود پای او گر فگار

قادی چو با انگریزانش کار
 نگاریده از مشک بر پریشان
 ز رفتی بخران در میان هیچگاه
 قشادش بگرداب تیار سخت
 سر دشمنان خواست آرد بریز
 دور رویه پسندیده اینگونه را
 نه سموده زان کیخن کم نه پیش
 نیاید در آن هیچگونه شکست
 یکی تازه نامه سفینده بن
 نویسد همان آنچه شاید زداد
 بنزدیک هر دو بود است و
 بنویسد خبر آن هیچ بگزیده راه
 بیاید نیاید برون زان قفیز
 فرون پنج باشت قصد بر هزار
 دو مهند بدان که دیدند را
 شمرده نهادی بهر کار گام
 بروده خدا را از بد ما سپر
 بهش همجو خرد بود و تن همجو گاو
 نکردی چنین عهد هرگز پسند
 کند آنچه فرمایدش انگریز
 نیارد خود از پابرون کرد خا

هر انچش پسندیده آمد برای	بکلمت بود آنکه فرمانروای
بفرز انگی شتر یار روان	بدنکن که بود او سحر بخردن
زدار آیش بود بر سر کلاه	ببنی درون داشت ارامگاه
نگرده درنگ و نداده زمان	فرستاد و اوزی بروده روان
نزدیکی و اگر سر فراز	نمود و چو آن نامه آمدن ساز
ز پیمان دران هفت و ده سخن	بخواند و یکی نامه کند بن

پیمان اول

یکی انگریز و دوم گاکوار	خفت آنکه دو همتر نامدار
بنشند دارند بر جای خویش	هران عهد نامه که درگاه پیش
بدانند نوگر چه گشته کمن	نگردد کم و کاست زان کی سخن
بدینگونه گردد خرد و رسمون	فراید زن و آنچه پیمان کنون
بشد روز بر پیشوا همیو شب	بایک بود شمارش خضب
بامداد انگریز شرافاد کار	ده و سه ز ماه و سه بر شاف
نبشت و در باشد بهم گزند	هران عهد نامه مرا ورا پسند
پذیرد نگارشش بجز پیش و کم	همان عهد باید درین نامه هم
بباشند مرهمد گر را پسند	جدایی نیاید درین هر دو راه
بود درد گر آنچه دارد یکی	سخن چون نباشد جدا اندکی
بشاید که روزی بیاید بکار	بر آن بر اگر بگذرد روزگار

پیمان دوم

سپردن ره ستگاری نکوت	دوم آنکه اندر میان دو دوست
شناسد مرا و او دیم دوستدار	بهر یکت ز ما هر که او هست یار

دوم داندش در خور سر نش	بگیرا بود کر کسی در منش
نماید شد در زم را خواستار	بماگر کسی دشمنی آشکار
پرسیم که بهر چه کینه جُست	بجنگش ز اینم شکر خست
بدار در واریج و تیمار ما	چرا دارد آهنگ پیکار ما
باینم آسوده خود با سپا	و بد پاسخ و باز گردد ز راه
کنیم انگهی آنچه کردن سزید	و گراز درستی در شتی گزید
به دشمن از خویش داریم دو	بفرمان دارای فرمانگ و زور
باینم شاد از بد بدگان	بیزوی یزدان نیکی رسان

پیمان سیوم

سپه زانگر یزان بده دو هزار	سیوم انکه با مہتر گا کوار
زده بر پی مور در شب نشان	همه زاده در بوم مند و ستان
ز هندی ترا دان پر خا شخر	منز و ده بران یک هزار دگر
باندازد توپ کرده شمار	مگر توپچی آنچه آید بکار
بود همه شکر رزم و جنگ	همه زاده در مرزو بوم فرنگ
ز بار و ست از توپ دشمن شکار	مرا آنچه بیاید که کارزار
ببزد دلیران که کین گزین	جز این هر چه در خور بود گاهین
نگشته ازین عهد تار سیخ	بدیشان رسانند همه انگیز
اگر ایمنی گر بود کارزار	ابا توپچی و سپه سه هزار
مانند پدار و با موش و رای	همیشه بوم برود و جدای

پیمان چهارم

سپه کان شمارش بود دشت	بکارم چو آمد سخن را شمار
-----------------------	--------------------------

نموده خداوند خود را سپاس
 گزیده ز آرايش خود گران
 بکشور درش گر کسی بد شربت
 هویدا کند رخنه در کار مرز
 رساند بهقان و بازار گان
 دهندش سزاوار او کوشمال
 نمایند از وی چنان بوم پاک
 اگر مرد دهقان و گزیشهر
 ره کج گزیده ابر راه راست
 و را باز دارند زان شربت را
 ز سر کار بر کس اگر هست دام
 بجهت از و باز آن خواسته
 بسر کار بدهند آن سپهر
 بروده خداوند از مرز خویش
 ببايد که از پیش کاران او
 بگرفتند با و بسته کمر
 بناید کس از انگیزی سپاه
 زمینی بود مردش خیره سر
 الف از پس کاف انداختم
 اگر اندر انزلی گاه خراج
 سپه را چو رفتن شود ناگزیر
 بروده خدا را بدارند پاسبان
 بباشند همواره اش پاسبان
 سکا له تباهی و کردار شربت
 و یا آرد آسیب در کشت و ورز
 ز خود کامی و خیره را بی زیان
 که نارد بیازد و گردوش یال
 که سر بر نیارد نه از تن خاک
 بی هیچد گفتار سالار سر
 بد انسان رود ره که او را هست
 گزاند از نه خند بر و هیچ پای
 ادا اگر نه بنماید از رای خام
 پیشیزی نیفروده فی کاسته
 اگر در هم از نسیم و گزشت ز
 ز مردم خراج آنچه گیرد همیشه
 سواران خد متکذاران او
 ز مهر جاو بر کس گیرند ز
 بپوید تحصیل آن نسیم راه
 کشتو از نانش بگیتی سر
 گران بود نانش بک ستم
 تبا بند سرتا که ندهند باج
 که آن سرکش از نا میزند زیر

چو انگریز فرمان دهد آنزان ز لشکر یکی بهره بسته میان
 بد السنو رود تا ز باج و ساو بگیرد از ایشان بزور و بتاو
 نگرود گفت برو ده خدای بد انگرز کس از سپه رهبرای

پیمان پنجم

پنجم چو باشد خورشید ناگزیر تن جانور را ز بر ناپسیر
 اگر شکراست و اگر پیشکار بیاید و رامت به ما هوار
 هر عهد نامه که بوده نریش برود و خداوند از مرز خویش
 جدا کرد چه چندی ز آباد جای فراوان در آن مردم و چار پای
 نمودی ریس خرمی دشت و راغ بدیدار پیشندگان همچو باغ
 پارم اگر نام هر یک بلوک شود خامه را رنگ پای سلوک
 بده برگشته هفت اندر شمار بانگریزیه داده بندگان کوار
 ده و یک لکش روپیه بدخوار که هر سال دادی گذارند با
 برینمایه گاه ایاره هزار فرون نیز بود دست همشاد بار
 جدا زین بهر سال گاه شمار ز مرز کشیوار همشادزار
 بگیرد در بد آن بفوج و سپاه باندازد هر کسی ماه ماه
 در نیعهد نامه که از نو نمود هران جا که از پیشین انگریز بود
 بدیشان ریس مهر تا جاودان سپرد و نمود آفرین سکران

پیمان ششم

ششم دید چون متهر گاکوار ز انگریزیه کار خود استوار
 ز پشتی ایشان بسی سود دید همه کار را رو به بهبود دید
 از آنکه که با او بورزند مهر بحکم دل او برگردد سپهر

سزا دیده برخویش از راه داد کند دوستی در میان زیاد
 بجز آنچه بد داده بهر سپاه به پیمان چنهم بآمین در راه
 بر آورده از بوم خود و بلوک سوی داد و بخشش نمود و بلوک
 چو راشی یکی چسبکی بدگر ندانم خراجش چه بودست زر
 بخشید تا جاودان هر دو جا جز اینهم بداد و بخش کرده را
 زسورت هر بخش سید خراج ز کمره همان یافتی ساو و باج
 بانگریزیه سر بر واکذاشت از ایشان چونیکش بد چشمه شست

پیمان هفتم

به پیمان هفتم چو آمد سخن فلکند گفت از زیگانه بن
 سرگاکواران باجاه و نام هرا ن زر که آنکس پی کرده دم
 هم از صیرفی مردمان دگر گرفته چو در کار بودست زر
 چل و یک لک هشت و سی هزار هم از هفتصد روپیه در شمار
 دو و سی و زین مایه اندک فرون مران اندکی را نمودم برون
 چو یکره نیارست کردن ادا بدینگونه آمد پسند و روا
 ز کشور چو هر سال آید خراج جدا یکسر کرده زان سیم باج
 ایاره نویس برود و خدای بدارد پی کمپنی آن جدای
 شود چون بیگمای اندخته زروام انگریزیه توخته
 و بد صیرفی را پس زان دم شمرده ابا سود بی پیش و کم

پیمان هشتم

هشتم بنامه نگارنده مرد ز دانش نگارش بدینگونه کرد
 چو اندر برود و سپه هزار بماند ز انگریزیه پایدار

کز آسیب آموز دارد نگاه
 مر آنرا باید خورش ناگزیر
 بهر سواری و از بهر بار
 چو اسپ و چو گاو و چو شتر
 جز اینها بود آنچه بایسته چیز
 نه چون بر زبیده خدای
 ز نزدیک باشد بود گرز دور
 ز انگریزه هر که در آن سپاه
 جز او نیز هر کس بود ز انگریز
 بروده خدا با سران درش
 بیاید همه را گرامی چو جان
 بناید بریشان بخواری نگاه
 بروده خدا نیز بایسته چیز
 سخاوت که آید ز شهر فرنگ
 همان هر که دیوان بود نزد او
 خرد گر باندازه از بهر خویش
 بود در بروده ز بوم فرنگ
 چو پروانه از وی بگیرد بخت
 چو پروانه نبود از و باج خواه
 بجهت باج از کشور انگریز
 ز دزد و ز دشمن کند پاک اه
 همان نیز پوشش بود دلپذیر
 هیونان شایسته راهوار
 بود کم بهاگر بها هست
 بیار و کس از کشور انگریز
 ابا بار و سامان همراه پای
 از و کس بگیرد پیشی عشور
 بود در سپه را نمایند راه
 در آن کشتن شکر بزرگ عزیز
 بزرگان که باشند در کشورش
 به دارند و دانششان از فضل
 نماید گذشته زانین و راه
 خرد گرز بوم و بر انگریز
 ز پوشیدنی جامه رنگرنگ
 کند از پی خویشتن آرزوی
 نباشد ز اندازه افزون پیش
 سپید هر کس را افق جنگ
 عشورش نخواهد کسی باخت
 ز باج گیرد بآمین و راه
 نیارند بدین برون هیچ چیز

نهم آنکه هرگز مه گاکوار
جز انگریزیه کس نبوم فرنگ
زد نیای تو نیز پیش فراز
زمندی همان هر جا هر گاه هست
بجز حکم و فرموده انگریز
بدر که چون نکر ندارد نگاه
بود هر که وابسته گاکوار
و رانیز انگریزیه هیچگاه

بود تا زمان زنده بین پادشاه
اگر پیشه و درگاه بود مرد جنگ
بیاید کس از او بریده و راز
مرا انگریزیه را بود زیر دست
ازین ستم کسی بهر نام و ستیز
ز چنان گزیده و گزیده راه
اگر نامدار است و گزشت کار
چو نوکر سوی خویش نماند را

پیمان دهم

دهم آنکه گرسرور گاکوار
نیارد ابر خویش و کام خویش
گرش با کسی رزم شد ناگزیر
تواند به پیکار برخاستن
و گرنه نشیند ابر جای خود

بخواهد کند با کسی کارزار
بسوی ستیزه نند کام خویش
بود نزد انگریز چون آن شهیر
نسب بهر نام و رادار استن
نه بر دار و از جای خود پای خود

پیمان یازدهم

ده و یک چو بایشو اگاکوار
که آن دفتر و آن نوشته کسی
باید که انگریز داند راه
باندیشم ژرف و رای درست
در آن باره او افکند چه برین
پس از وی هر کس که فرزند او

بسی گونه دارد حساب و ایار
نکردست تا این زمان واری
بیارد بخوبی همه در نگاه
سپس آنکه او یک پیک با خست
پذیرد مه گاکواران سخن
بنیره و یا خویش و پیوند است

نباید ز فرموده انگریز
 به پیمان سرخامه بنموده تیز
 به انسانکه با پیشوا انگریز
 که با گاکواران زگاه کمن
 نبشته در اینجا بود این سخن
 مرا ز اند اند شمار کسی
 بود پیشه را ایاره سیس
 میانجی شده اندران انگریز
 نباید که بسندش پیشوای
 هرا پنج او پسند دهبوش برای
 شناسد ستوده کند آنچه کار
 مرا و را این داند و استوار
 پذیرد پذیرفته پیشوای
 بد انگونه باید بروده خدای
 نه سچ گفتار ایشان چنان
 بر انگریز نیک برده گان
 شناسد همه راست گفتارشان
 پذیرد پذیرفته پیشوای
 نذار د بکت مایه از روزگار
 مگر آنکه چون مستد گاکوار
 که نار د شمر دن شمارش کسی
 تهیدست و هم دام دار بسی
 بچشم خرد بنگرد نیک باز
 که داوری چون بیاید فراز
 سبک گر بود شاید آسان کشید
 نند بار چپند آنکه توان کشید
 و یا بار بردار گردد د هلاک
 گران بار افاده ماند نجاک

پیمان دوازدهم

سوی ده و دو چون پاید شما
 ز پیمان سخن یافت ز غنیان نجا
 اگر چپند انگریز با فخران
 که در هند مستند پایه گران
 ز اسلام و هند و هر آنکس که هست
 نذار د بد و اینجا بند و بست
 که با او بگوید کسی رزم و کین
 بابر و ز پر خاش افکیده چین
 ولیکن گرا ز گردش روزگار
 بگوید ستینده کارزار

بیاید بر شش کعب چو جنگ	بیاید و راداد پاسخ بسنگ
بزد بزرده خداست هزار	بود زانگریزی سپه پاسدار
زسته بهره یک بهره ماند بجای	بزد یک آن بخرده کدخدای
نگهبان بماند ابر کشورش	که نارد کسی داد در دسرسش
دو بهره رود با سپاه فرنگ	بکس گر پدید آید شش تازه جنگ
چنین و رفته هست گاو کوار	هر آنکس که بردیزد باشد هوا
با نگریزیه گر شود ناگزیر	بیارد به پیکار باره بزر
بگجرات و ابسته هر جا که هست	بجور تگاه و نموده نشست
بناورد دشمن کمر کرده شک	شود یا در شکر رزم و جنگ
ز گجرات آسیب دارد نگاه	نیاید بدانندش در بوم راه

پیمان سیردهم

چو اندازد آمد سوی سیرده	چنین تازه خواهش بدل یافته
رناد و بیک گر کسی راه داد	سپارد و دم نیز زده شده شاد
شماره و رادوست با خویش تن	بدارد گزمش چون جان بتن
همان گر کس از خوی اهریمنی	بورزد و ابایک زد و دشمنی
دویم نیز دارد بدل دشمنش	شماره و زیاران اهریمنش
اگر زانکه کافو جی خیره رای	کمر اندازد پرون نهادست پای
نشان کرده مهر و فارا بمیخ	بسیازیده دست جبار ایتخ
بتارزد به پیکار اسب نبرد	بنارزد که چون من کسی نیست مرد
گفته گشته گراز راه خیره سری	پسندیده آیین فرما ببری
بیانید رهی دار بسته کمر	منوده ز خود دور تیغ و سپر

برود و خدا را شود بنده و او
 بگوید دگر پایه هستی
 بیا بداند از پرورش
 بجای که نارد نمودن گریز
 بختی درون یا بجای دگر
 بمنی بداند که مکرار او
 بداند باید بدوین سر داد
 پس زین دو خیز زیندیش
 بانبازی هستی گاو ار
 نباشند انباز در بوم و بر
 ز کشور بداند کوتاه دست
 هر انکو شود سغبه دیو آرز
 ز فرزند وزن دور و خانه بدوش
 چو کافوجی و سچو مله رار او
 بچنگال شاهین قد چون چکاو

پیمان چهارم

سوی چارده چون پاد سخن
 ز انگریزیه آنچه فوج و سپاه
 بجائی هویدا شود گریستیز
 زهرگون خورش اندران بوم زم
 هران غله کا بد در انجا پدید
 نمایم قزاسم برود و خدای
 سخن را بدینسان فکند ندین
 بود در برود به پگاه و گاه
 بد انور و د شکر انگریز
 بار آور و مرد و حقان بورز
 بگاه درودن ز کشت و خوید
 فراوان بیاورده کوشش کای

فرستد هر سو که باشد سپاه انگریست، نزدیک و گدازه راه
درم آنچه آید مرا و را بکار دهد انگریزش زده ی شمار

چنان پانزدهم

سوی پانزده چون پاید شمار با صد پنچ که دو خامه شمار
بزدیک بوم بروده خدای بود زبان انگریز هر شهر و جا
چو پیوسته باشد همب ایگی در آنجا کسی از فرو ماسکی
سکالیده پکار آید جنگ کشیده ابرایش خاک شاک
هویدا جو گرد چنین داری گزیده بروده خدای داری
هر انمایه شکر که آید بکار فرستد نمایه در آن کاشا
در انیز جنگی گر آید پیش بیچکانه مردم بودیا بخیر پیش
دهد انگریز آنچه باید سپاه که دارد مرزیش ز دشمن بجا

چنان شانزدهم

چو آمد شماره سوی شانزده کیت سخن رفت زمینان برو
هر انگس ز بوم و بر گاوکار شود لرگسنگ کار و روانه ار
و یا از ره کین و رایس زبون بکس دست آئیده باشد بخون
بر تسیده از کار و کردار بد نه پاداشش باید از آن کار بد
اگر دام ده و ام خواهد چو باز نشه چکانش بز بچرو گاز
گنسته دل و دست از زادگاه بزیده سنوی مرز انگریز راه
باید که این شود از گزند نه پاداشش میند زندان و بند
نباید که انگریز بد بد پناه به در کشور خویش در دنگاه
چو او را بخواد بروده خدای سپارد ز چمان لغزانه پاک

پدینگونه از کشور انگریز کسی که بداند گمینه گریز
برود و خدا هم دهد باریس نهاده زمان و امان کیفینس
کران نیست گردام و افزون گناه و همه بهر دو در کشور خوش راه
سپردن نباشد بکس ناگزیر پدینگونه این عهد شد پذیر

پیمان هفدهم

بهفده چو آمد شمار سخن ز بازار گانی فلک ندان
ولیکن در آن هیچ نوشته اند ازین در پدینگان فرشته اند
پس زین هر آنچه گزیده برآ یاید بیاریم ز انسان بجای
ذکر مجملی در احوال اختلال سلطنت و امارت فرقه اسلامی
در هندوستان بسبب فساد و استقلال طبقه آسانامیه

معروف برهمنه حسب الاتفاق

بنام سرور زنده ماه و مهر بچرخ نخستین و چارم سپهر
خداوند دانا و پروردگار همه بودنی نزد او آشکار
کند آنچه خواهد نمود آنچه خواست هر دو سر شاه و فرمانرواست
ز فرمان او نیست کس را گذر اگر شهر یا رست گریخته ور
نگردد و اگر گون هر آنچه او نوشت نوشته بود نیک گریخته نشت
ازودان تو بر رسم اختر شناس بدو نیک و امید و بیم و هراس
مرا از آنکه خواهد کند از جنبه بخشنده و راهوش و رای بلند
که پیش و پس کار خود از نخت بپای کند آنچه چپند درست
جهان بگذراند بآرام دل براند بگیتی همه کام دل

کسی را که خوابد کند خوار و پست
 بدارد ز اندیشه کوتاه دست
 پسند و همه رای ناستوار
 گزیند ره می کش نیاید بکار
 نپاید ز آغاز انجام خویش
 کند آنچه زانش بر آید پیش
 فراز آیدش روزگار گزند
 شود خوار و خست جام و نا ارجند
 بجاگاه اندر افتد ز ایوان جاه
 با انجام زانده گردد تباه
 نیوشای این دوستان گر گشت
 همین مایه گفتار و راس است
 بدانسته اندازد از خویش
 زاندازه نذر داد و پایی پیش
 بداد خدا بوده خورسند و شاد
 سازد سرازیر شک پر کبر و باد
 بماند با سودگی در جهان
 نخواست کسی را بد اندر نهان
 هران بد که کس خواهد از بهر کس
 همان بد رساند بد و داد رس
 سر بخت مسلم جو آمد بزیر
 باشد دانش در ایستی سستی پذیر
 بنده وستان هر که بد نامدار
 بیایان چنان چیره شد دیو آزار
 همی هر کسی خواست خود را فروان
 سکا لیده مر خویش را خویش بد
 شکفت آنکه گر بود دشمن بزور
 بدید ز خود زور و نیروی دور
 بخواندی مر همت به پشت و پناه
 نمودی سران پیگانه را تباه
 شدی خوشتر نیز انجام کار
 زدست مر همت سیه روزگار
 سپرده بهم در در کینه کام
 بداند از کف بزرگی و نام
 سراسر با انجام گشتند خوار
 نمودند بر خود تب روزگار
 همان شد بدستور شد کینه ور
 بشه نیز دستور پر کینه سر

نه خسرو بد این ز کار سپاه
 سپه نیز تا این از کار شاه
 شد از پادشاهی پیر رنگ و بوک
 سری کرد بهر پیری آرزوی
 چو آیین شاهی پراگنده شد
 بهر جا که بد مرده زنده شد
 سر خویش آورده پیر و نرگور
 جهان کرد بر زندگان تلخ و شور
 گروه مرسته که بد بسته وار
 بدرگاه شایان فرخ ستار
 بدید انکه افتاده خورد و بزرگ
 ابا لیکه گر همچو در گله گرگ
 سر سوری آمد او را ببرد
 بسی سر سانه ز گردون بگرد
 فراوان میر و شد و منتری
 روی بود کرد آرزوی شهی
 برانده بر زم و به پیکار خون
 بسی هسته از ناموده بزبون
 یکی بخش از چار بخش خراج
 گرفت از همان جهان با و باج
 مسلمان اگر بود گرت پیرست
 که بودش ز نام بزرگی بدست
 فراوان برده بویشان زان خود
 نمود و بران را اند فرمان خود
 شد انجام کارش به انسان بلند
 که شاه دلی رسیم گزند
 پذیرفت بر خوشتن باج او
 چهارم رسد و ادیش باج بوم
 مبادار باید ز سرتاج او
 ز آخر فرونی همید بهر
 که نگد از داز آتشش همچو موم
 سخن گر کنم از مهرت دراز
 شدش پیشو ا نام شهره بدهر
 بود بوم مهرت فراوان فرخ
 بهر شاخ نامی نهاده جدا
 به نام زکاری که پیش است باز
 از ان شاخ نام یک گاکو آ
 مرسته بود نیز بسیار شاخ
 از انکه که گشتت مهرت پیا
 بگجرات شد کار او استوار
 که مصرع نغز اند از جای پا
 فکنده پس از کاف الف حرفیا

فراوان گجرات گشت او درشت	پیاورد گجرات یکسر بمشت
کس از نامداران مسلم نماند	اگر مانده بود کرده خوارش براند
چو از بخت شد پیشوا سرفراز	بهر بوم و بردست زورش دراز
به پیکار برخواست با گاکوار	بر و باج بنهاد یک از چهار
نبودش چو در جنگ از زور و تاو	پذیرفت چارم رسد باج و ساو
ندانم چه بایسته سیم دوز	که به هر سال زان بوم و بر
مسلم بدانکه که بدیاری بخت	گجرات شهری که بد پای تخت
مران شهر را احمد آباد نام	فراوان در و مردم و جای کام
ز چارم رسد کرده آنرا جدا	بنازیش داشتی پیشوا
خواجهش نموده برابر دوزیم	گرفتی یکی نیمه زان زرو سیم
برسم اجاره از و گاکوار	گرفت و هر سال روی قرار
زری را که پذیرفت بر بنوشتن	رسانی بهانه نیکنده بن
ولی چاریک از دگر بوم و بر	فراوان زمانه گذشته بسر
بنده داده زان سیم وزیر کردم	شمارش ز اندازه افزون نه کم

مختصری در بیان اضمحلال شوکت اجملال

پیشوا که معروف بنیت پرده مان نیز بوده

گویم نداد از چهره گاکوار	ز باج کان بود یک از چهار
کشیده دگر معتزان نیز سر	پیشیزی ندادند زان سیم دوز
از آنکه که نار این پسگناه	بدست برادر پدر شد تباہ
بدل داشت آن خونی تیره را	پس از کشتنش خود شود پیشوا

بزرگان درگاه آن کشته مرد
 شده زو پیرانده و تیار و درد
 بدل تخم کینه از دو کاشتند
 برین کیسه رای بگاشتند
 چنانچون که پور برادر هلاک
 نمود او بریزند خویش بجاک
 سر پرگناهش ز تن کرده دور
 کز و گشت کام جهان تلخ و شور
 بر روز روشن بنموده سپاه
 بر و زاری نمایند او را تباه
 شده مرد در خیم پرسم و پاک
 بمانگیزد خیمت از بد پناه
 بمره بسی مهتر از انگریز
 باداد فوج و سپاه فرنگ
 چو بخشش نبودش زرد و سخت
 دلی زان تهرای شوریده بخت
 نامه آن بزرگی و شوکت بجای
 بدانگه که نار این نامور
 بجای در شستان او باردار
 همان خیمت سران سپاه
 نیارنش نهادند در صدر
 چه بد پیشوا کو دک شیرخوا
 هر جا که بوده گذارنده باج
 چو زینگونه فرصت پادشاه
 بدینسان باید بچربند سال
 برو زندگانی بسیار بد
 شده زو پیرانده و تیار و درد
 برین کیسه رای بگاشتند
 نمود او بریزند خویش بجاک
 کز و گشت کام جهان تلخ و شور
 بخوازی نمایند او را تباه
 بختی بسیار ز بیم هلاک
 گرفته پاری فراوان سپاه
 پاراست میدان رزم و تیز
 بکوشید و بنمود بسیار جنگ
 بکوشش نیامد بکف آنچه بخت
 از ان دوران بخت بر سبخت
 بجز پشیمان نامی از پیشوای
 به شد ز دست برادر پدر
 بدو زاد پوری چو خرم بهار
 که بودند با جاهد و بادستگاه
 نشانند او را بجای پدر
 ابا دشمن خانگی کارزار
 کشیده و دوست از ادای خراج
 بد هر کس بهر جای ایمن بست
 بکو دک جهان گشت وارد و فعال
 بر اختر مرگ کردش گذر

برفت از جهان ناسپرده جهان
 همان نیز خونی شوریده بخت
 از دور جهان مانده بدست سپه
 که یار دشن پیشوا بر همه
 یکیرا که کوچک نبده او ببال
 پس از چندی او را برانده زگاه
 بجیرا و بدنام آن شوم زاد
 فلکندم الف از پس حرف با
 بدم نام او پیشوا زین سپس
 بجای بزرگی چو کرد او نشست
 تنش گوش گشته بفرمان اوی
 پراز رشک شد هو لکر کینه خوا
 مگر پیشوا را بیارد بدست
 چون همان سپه فوج کین
 پیار و با پیشوا گشته یار
 برایشان بشد شک میلان جنگ
 با جین بشد سپه ره نورد
 زپونه همان پیشوا در حصار
 برفته زمام بزرگی زدست
 بانگر نیز حیثه زان بد پناه
 دل و جان نموده زانگر ز شاد
 تنش کرد پدر و د شیرین روان
 باتش ز روی زمین برده خست
 جز آنها نبوده بدوده در گ
 بیار و شبانی بجای بر مر
 نشانند و بختش نیک فال
 ددم را بدادند برگاه راد
 زنا بخردی د او شاهی بیاد
 که میزان گشاد مانده بسا
 مانده نفقه بخواننده کس
 برو بر شد سپه سپه دست
 کروکان فرمان او جان اوی
 چون پیاورد با خود سپاه
 دهد سپه را ز کارش شکست
 ز هو لکر برابر و بپسند چین
 بهو لکر سپس زانکه شد کارزار
 مانده ایچ جای شکیب و درنگ
 گریزان و جان پر ز تیمار و درد
 بیانند و رخ زرد از کارزار
 بدان دژ نموده پراز غم نشست
 بکشتی ازان دژ به پیوده راه
 باید بسوی بسای چو باد

چو انگریز با پیشوا گشت یار
برفت او بیو نه بجز کارزار
بگفت آمدش نام رفته ز دست
ابر جای خود شاد و ایمن نشست
سراپا مر این داستان را پیش
به پوسته ام من بگفتار خویش
بخواند هر آنکس که آن داستان
ماند بر و هیچ رازی نهان

مراجعت نمودن با حیرا و معروف به پیشوا بمستقر الریاست
خود و اراده مطالبه نمودن چهارم حصه خراج ملک گجرات
از فرقه گایکوار و اخراج انگریزیه خواستن در باطن از پونه

بامداد انگریزی سکوگان
چو بر کام خود پیشوا کا مران
شد و باز جای بزرگی بدست
بیاورد و دو جای بزرگان نشست
بجانش زدشمن چو بوده هر
بده انگریزی سپه بهر پاس
نشسته شبی روز پیرایش
نشسته ز کف پیچکه دامنش
به راجا چو سایه به راه اوی
زدشمن نموده تنی راه اوی
به پید اهر سو گنبدان اوی
بخسته ز جان بخش جز جان اوی
شده پیشوا ایمن و سپگزند
بسور و شادی سپردی جان
نه از سندی بهیم ز هو لکرش
زدشمن چو امین شد از چار سوی
ز هر جا و هر کس بگیرد خراج
ز هو لکر بیو نه چو میدان جنگ
چنانچون بزرگانیش گرفته باج
از پیشوا گشت بسیار شک
گریزان باید بسوی مسار
پژ و لیده خسار از روزگار
نشد آگه از روزگار نرشد
نه از دوست آگه نه از دشمنان
بمانده بدل ز کس دیگرش
بجانش چنین آرزو کرد روی
چنانچون بزرگانیش گرفته باج
از پیشوا گشت بسیار شک
پژ و لیده خسار از روزگار

بسوی بسایی از آنجا نگاه
 بدان جگه که با انگریزان نشست
 هران کار کور اباید پیش
 اگر کار کوته بود گر دراز
 بدستوری انگریزان همیش
 بنارم بدین بهیده رای اوی
 نپذرفتی هرگز چنین خیره رای
 نموده ز سر باز دستار خویش
 شده دیگران را خوا بارکش
 بداده ز کف فر فرماند ہی
 نه مردم نه از مردمی بهره داشت
 که خود را بدین عهد و پیمان حیات
 روان خامه سازم گفتارش
 ز براج بوم و بر گا کوار
 همی خواست گیرد از دیکسره
 همان احمد آباد شهر بزرگ
 که بوده اجاره بر گا کوار
 جز اجمال داده همه ساله زر
 برسم اجاره بدل پیشوا
 یکی مرد بدست دانا بکار
 بدیوان بود مشوره مرد وزیر
 پاید بکشتی بسر کرده راه
 زهر گون پیمان یکی آن نشست
 نیارد با انجام از پیش خویش
 نماید ز انگریزیه آن بر از
 کند آنچه کار آید اورا پیش
 اگر خرس بودی ابر جای دیک
 که پذیرفت آن غریبه تیره رای
 بتابیده و کرده افشار خویش
 بر دهر کجا خواهد افشارکش
 پذیرای فرمان شده چون ہی
 نه چون مرد بددل و زهره داشت
 زهر آرزو خویش بی بهره خست
 ز اندیشه دارم هر از کف خویش
 که نشسته فرادان بران روزگار
 ز رخسار و سیم پاک و سوره
 نشینم که سرور دانا بسترگ
 زرش آنچه بوده ز روی شما
 رسیده زمان اجاره بسر
 نمیده اشت دادن دگر ره روا
 چو دستور دانا بر گا کوار
 بر مندیان نزد برنا و پیر

خردمند و روشنی دل پیشین
 چه پیران بزدیک افرا سیاب
 سخن گفت او مستر گاکوار
 بدر که هر آنکس که بد نامور
 به انگریز او را بد است جایگاه
 بدان پایه او را نمیخواستند
 رساندن یارست او را گزیدند
 برهنه بود و بدانش پروه
 همیشه او را گنگاد هر ش نام بود
 همش هوش و هم بود و ستان دیو
 که چاره اهرمین چاره گر
 بنیز وی نیز نگ دزد و روضون
 به پیدا بد ار نو کر گاکوار
 که گر روز سختیش آید پیش
 بشورد بد و گردش روزگار
 بخوابد که روزش پارد بهر
 زبگانه نیز از کسی ناپسند
 زهر بد بود انگریزش پناه
 بهر کار ساز و هم از او
 نکو خواه او آشکار و نهان
 بهرچ آمدی پیش از داور
 همه کار و کرد انفس و گزین
 به پیش همان مرد و راجاه و آب
 نکردی ز خورد و بزرگ همچو کار
 از دور نهان بوده پر کینه سر
 گشاده بدیو آیش بوده راه
 روان خود از رشک میکاستند
 کسی داشت بر سر چو سایه بلند
 ستوده بدانش میان گروه
 با غار جو یای انجم بود
 بستی بدستان ره ریود یو
 به چارگی بسته پیش کمر
 فراوان ضنون از کرده زبون
 بدیده پس پیش انجام کار
 ز اختر شود نوش او همچو پیش
 دل مته از دی بگیرد غبار
 و یا خوار سازد بدرگاه بر
 بدارد در واکش سازند گزند
 گشاده بدو داشت از همراه
 بهر خواهش و کام انباز او
 بدو نیز انگریز نیکو گمان
 نمودی فراوان بدو یآوری

همان انگریزان اباگا کواری
 دل پیشوازان شیوار مرد
 مرا و راهمی خواست کردن ملک
 نماید ز خوشن زمین لاله گون
 سپس زانکه او را فرستد بجای
 بخواری برانده راز پیش
 یکی تن مانند بونه بجای
 کز ایشان نباید دگر یآوری
 کند آنچه او را بود رای و کام
 ندانست آن پیش تیره رای
 شود گرد و باه گر صد هزار
 اگر گرگ بره را باید بجنگ
 کسی کش بود در و ستای سپاه
 نبوده بجز دزده و شتکار
 نپاشیده خود اندر زمین
 نه شمشیر دیده نه توپ و تفنگ
 به پیش دیران دشمن شکار
 بویژه اباشکر انگریز
 سرانی که بودند پر خاشخار
 بهر مرز هر کس که بد مرزبان
 بنزدیک او هر که بود از سپاه
 مدد کار در کار و انباز و یار
 پُرانده و بر رنج و تیار و درد
 سرش راز تن دور و تن زیر خاک
 بسوزد تن خفته با خاک و خون
 دل از بیم انگریز نموده پاک
 و ز ایشان نماند یکی پیش خویش
 بیوش نهادن یارند پای
 بگوید به پیش آید اردآوری
 چرد چون ستور گسته لگام
 که در پشته چون شیر گرفت جای
 نیارد برودن کردش از مرغزار
 چه رنگ آورد پیش جنگ پلنگ
 ندیده گهی گرد آورد دگاه
 بقلبه نموده زمین را شیار
 جل گاو و خر پیش او به زین
 بگوشش نموده گهی نام جنگ
 بمیدان چگون بود پایدار
 چگون پایداری کند در ستیز
 از ان بیخود مرد پیچیده سر
 بده دشمن جانش اندر نهان
 ندیده پیشی بال و بماه

زنی برگی و پنهانی بحبان	رسیده شب روزجویای نان
چو شکر نه پند رخ سیم وزر	بیازد به پیکار بهر چه سر
بناچار آید اگر بهر جنگ	چو دشمن شود بهر پیکار شک
سپه گر چه باشد دلیر همچو شیر	گذر و بهی چون ندارد سیر
گذارد خداوند خود در نبرد	زمیدان گریزد و جواز باد گرد
سری کر سپه سیم دارد دروغ	سراو شود گوی چو گان تیغ
و یاد رکفت در منش بسته خوار	بماند تبه روز و برگشته کار
با انجام زانسانکه شد پیشوا	جدا از بزرگی و کام و نوا
سراپ سپه را چو آزرده داشت	خود آزرده و جای بزرگی گذشت
بخته دل از جندان خویش	سرای جهان ساخت زندان خویش
بشکر نپر کند چون خواسته	شد آراسته کار او کاسته
چه اسلایان و چه اصنامینا	ندانم چه آمد بلاشان بجان
ره مردمی خوار بگذاشتند	همه کس نامردمی کاشتند
جهانی پراکنده و تار و مار	نمودند و خود نیز گشتند خوار
شد هندوستان سرسبز سحر اغ	دل هندیان پر غم و درد و داغ
همه روز گر ناچهره ده دلب	بگرد دنیا بد کسی نان شب

طلب نمودن پیشوا انگاد هر دیوان را بیپونه بجهت انفضال معامله
ربع خراج ملک گجرات بخدمت و اراده قتل و استناعت نمود
او بدون ضمانت انگریزه و ضامن دادن پیشوا انگریزان را آمدن او

زده پیشوا با خود این رای خام
 بدانت تا او بود در جهان
 نیاید زرباج پیش بدست
 زپونه برون کردنش هیچ راه
 چو اندر برود به آن نامجوی
 زوارونه رای کج اندیش خویش
 بیپونه بخواند نماید تباه
 زرباج را هسترگا کو ار
 شدی گر همه خاک کجرات زر
 نمودن نیارست آنرا دادا
 فراوان پس زانکه شکلی
 بیاید سوی پونه آید نراز
 بنوشد زمانیز هرگون سخن
 دورویه چو با هم شود رانده راز
 نماید بدل آنچه مارا پسند
 نشینیم و گویم با یکدیگر
 نماید سخن آنچه نسیب و نغز
 بمانیم هر دو بران استوا
 چه مایه زرباج اکنون پیش
 دهند نه باشد زدادن تباب
 نباشد گران برگذارنده براج

همی خواست گنگاد هر آرد بدام
 نگرود ابر کام خود کامران
 نیارد بانگر زدادن شکست
 نمیدید تا او نگرود تباه
 بدی هیچ ناست کردن بدو
 بهمانه همی جست تا پیش خویش
 چو بختش زبون بود گم کرد راه
 که پیرون زاندازه بود و شمار
 همان سیم آبی که بد در شمر
 گرفتن بدل اندرون داده جا
 چنین گفت گنگاد هر نیکی
 بگوید بدل آنچه باشد برار
 زانکون و از روزگار کمن
 نماند نفقه سخن هیچ باز
 پسندد بهراپنیز آن ارجمند
 بناید که از داد پیچیم سر
 گزیده بر مردم پاک مغز
 نیچیم خبر راستی هیچ کار
 بهر سال بد بد بخر کم و پیش
 نگرود و تهنی جوش کیره ز آب
 بمانند بهره رسد از خراج

شود راوری از میان بر کران
 پوشید گنگا دهر سرسراز
 رود گرسنه دیکي پیشوا
 زد و شش نماید سبک باهر
 چو دانست پند ز رفتن کردند
 درین ره سخن رفت پیر دراز
 مگر آنکه ضامن شود انگریز
 برو هیچ خواری ندارد روا
 بود تا بونه بود از جسمند
 برین پیشوا گشت همه استا
 یکی ز انگریزان با جاہ و نام
 که رزم و پیکار گردد و دیر
 چه پیل دمان و چه پیر و پلنگ
 بقتناتن خویش در کارزار
 بد از بخشش و فره ایزدی
 بتدبیر و دانش بهوش و برای
 ارسطو بکمت کند بر زم
 پیش استواری به سنگام کار
 دل پاکش آگاه از راز دهر
 خردمند و دانا و دانش پژوه
 بگشته فرادان بگرد و جهان

سبک گردد این کار گشته گران
 هوید ابر و بود پوشیده راز
 سرش در زمان ساز و ارتن جدا
 رخ زندگانی نه پند دگر
 شود گشته یابسته ماند بیند
 نمیداد انا تن خود بگاز
 که نارد بر دین پیشوا ز وقفیز
 چنانچون رود باز گرد و بجا
 بجان امین از خواسته بگزیند
 چو پید اگر چه نبودش نهان
 را کرده شیر از نبیش کتام
 بتر بر زبان آوردیدی بزیر
 از ورخ به سجده درگاه جنگ
 نرسیدی ار بود دشمن هزار
 همش پهلوانی و هم بخردی
 خرد کرده بر خود و را پیشوای
 بخشش چو حاتم بهنگام بزم
 بهر کار اندیش اش استوار
 روانش فروزان چو مهر سپهر
 ستوده بدانش میان گروه
 جهان دیده و آزموده همان

بسجده نیک و بدر روزگار
 با تمام زان را در مژده شیر
 چو بگذشت از راه پیمان کیش
 هر آنکس که پیمان خود داشت خوار
 بود به زمره ان پیمان شکن
 ازین در سخن چند سازم دراز
 بدانکه بنزدیکی پیشوا
 سرافراز لغبتن داشت نام
 پس نام این سرور را بجهن
 بنظم ارباشد بجائی گران
 میا بخی بداده و را پیشوا
 بسوگندش در مهادیوهرام
 درین دور و اروئه ناکار
 کجارتد از پیکر پروان
 چو این عهد و پیمان بشد استوا
 به پستی انگریزیه شاد دل
 بشد امین از دشمن زشت خوی
 چو میگشت دارون بر روزگار
 بکس بر چو گرد زمانه بید
 چو شد ز دیدار او راست راه
 قصاید پیش پیش بست
 بچیزی نبایستش آموزگار
 ز بالا سر پیشوا شد بر زیر
 ز کمر دارد آیدش بد پیش
 شود خوار و بدر روز و برشته کار
 زن روسی شاید خانه کن
 به پیچم عنان سوی قنار باز
 بهونه پی پاس او داشت جا
 بغیرش خرد داشت جا و کنام
 وکیل آورم همه کجا در سخن
 دهم خامه را نام هم بر زبان
 بر همه با بخود بر نموده گوا
 پاورد مرغ رمازا بدام
 نرسد کس از زنده پروردگار
 به پیمان برد نامش ابر بر زبان
 سرافراز گنگا در سر نامدار
 ز غم کیره کرده آزاد دل
 سره دید چون ز زبانه دوده رو
 گانش که شد راست دار و نه کار
 را باید ز دستش ز نام خرد
 برایی برد کو سفت بد بجاه
 کشیدش قدر بسته و پای است

بیاد چونیک اختر شگفت شوم بپونه نموده ر بازار د بوم

آمدن گنگا دهر بپونه و مقرر شدن نصف حصه احمد آباد به
پیشوا معرفت عالیجاه حشمت و شوکت پناه مونث ایشیور
الفن تن صاحب فرمانفرمای حال بندر ملنی و تفویض نمودن
پیشواریاست آنجا بترتیب کجی ملقب بدشنگله و ذکر آغاز حال
ترمیم کجی

چو گنگا دهر آمد بپونه فراز	بدل آرزو داشت سپهر دراز
که یکسو کند کار چارم رسد	بدانسانکه دادش آسان بسزد
فراوان و پیر چو بد خواسته	از ان مایه سازد کم و کاسته
سبک سازد آن بارگشته گران	مگرد او ریب شود بر کران
نه بر باج گیرنده باشد ستم	دهنده نباشد ز دادن دژم
همان شهر زیبای آرام و کام	که آنرا بود احمد آباد نام
بر رسم اجاره بگسرد دگر	ز پیشوا رنجواهد و همیشه زر
نوشته ز نو جک پاره بچنگ	از ان کار خود را دهد آب رنگ
بگجرات اندر کس از پیشوا	نباشد خداوند و فرمانروا
نهند پا چو در بوم انبار بوم	شود کار بر مردم بوم شوم
بکشور چو انبار بگشود راه	کنند کار کشور خدا یان تپاه
دل پیشوار و چو ناستاد بود	بر و این سخن سر سیر باد بود
نیز رفت دادن دگر باره شهر	برین خواهش و کام نکشود چر
فراوان بکشید خواهند مرد	نشد کوفه بود آهمن چو سرد

همه کام و امید او انجست
 بهر چه دش میمود آرزوی
 وکیل سرافراز دیش پست
 میا بجی شده اندرین گفتگوی
 پسندید فرجام زانگونه رای
 کند دست کوتاه ازان گاو ار
 کند آنچه خواهد دل پیشوا
 زگاه سیخافرون بر هزار
 ده و چهار روز از مچون شمار
 بد انسانکه بد پیشوا خواسته
 یکی مرد بد نوکر پیشوا
 بنوده گرامی زباب و زمام
 پر از تنگ بودش اگر چه گهر
 همه ناستوده بد کار او
 بگویم ز کردارش ار سر بر
 ز بسیار اندک بگویم همی
 تیغ بخت کجیش نام کرده پدر
 بترک چو بد شهره ازشت خو
 چو بد چیره بر پیشوا دیو کام
 اگر پردگی بود و بی پرده گر
 بگیتی نرسیده از نام زشت

بده خام و ناپخته و خوار پست
 مر آن آرزو را بند ای کج روی
 درین کار آزیده انجام دست
 پس از گفتگو اینچنین دید روی
 که بود آن پسندیده پیشوای
 نباشد یک نیمه اش می چکا
 بود کام و فرمانش آنجا روا
 بد هشتصد سال باده و چا

چو آمد مر این کار شد استوار
 بشد کار کیمر چو آراسته
 فرد مایه مردی نه برگ و نوا
 کس از نام و بابش نه است نام
 بدش کار و کردار بزرگ تر
 بنوده بجز زشت بنجار او
 به چرخ نیوشنده از شرم سر
 بگفتار آرم جویم همی
 لقب و ننگ داشت آن پسر
 بهر جا پس آرم این نام آرد
 شنیدی بهر بچه را چو نام
 شدی در زمان مرغ بهوشش
 بهینو همان از سر انجام زشت

بد و برگشادی ز دل راز خویش جز او کس ندانسته و مسافرخش
 مران ناسزا مردنا است و استوا بیزده بسی ریو و دستان بکار
 پاشیده از نسیم وز دانه را پفکنده در دام جانانه را
 نماده پیکسوی ناموس و نام رسانیده مر پیشوارا بکام
 ازین کار اندوخته خواسته فراوان شدش کار آراسته
 رسیده بجای بزرگی و کام هربوم و بر آشکارا نام
 فراپای گشت از فرومایه کار گرامی و نامی شد از کار خوار
 ابا پیشوا همدم و هم نشست قشایش همه کار کشور بدست
 شب و روز هم بزم و هم گشت بدرگه بزرگی بد و باز گشت
 بدانت هر کس که آرشت رای بد پیشوارا بود و حسنای
 بد آموز چون اهرمن در گناه نماینده چون دیو راه تباه
 سران و بزرگان و نام آوران پدر بر پدر جاه و پایه گران
 همه را بدرگاه آن تیره رای ز جاه و ز پایه بلغزید پای
 چو شد احمد آباد را کار راست چنانچونکه مر پیشوا داشت خانت
 بد و داد آنجا یگانه بزرگ نشیمنکه همتران سترگ
 نموده بزرگ آنچنان مرد خود مر آن یکسره مرزاورا سپرد
 فرستاد از نزد خود او کسی که از وی سبکسار تر بد بسی
 چو در احمد آباد کرد او نشست گرفته همه کار آنجا بدست
 بزدیک مرزی که بد ز انگریز به پیدایشش آتش فتنه تیز
 نموده همی خواست سازد تباه براه کج افتاده از راست را
 کند بوم آباد ویران و پست بانگریزیه اندر آرد شکست

تهی بود منعرش چو از موش و راک
 پفکند پرون ز اندازده پای
 ندیده با بنجام و فرجام کار
 نهان دشمنی را نمود آشکار

ملاقات دادن پیشوا تریمبکچی را بویل سرکار کمین
 انگریز بجا درو آشکارا شدن چنان دشمنی پیشوا با انگریز
 و آگاهای دادن ویل فرمانفرمای کلکته را

دل مقرر از وی چو پرمس بود	همیشه گشاده بدو چهره بود
رهی را رسانده بفرماندهی	ندانسته شکاری از ابلهی
همی خواست افزون کند پایش	کند در زمانه گران سبای اش
و را با وکیل آشنایی دهد	بکارش ز نوروشنایی دهد
کند روشناس بزرگ فرنگ	فراید از دانش افزون آب رنگ
بجانش چو این آرزو یافت را	باندیشه خام و رای تباه
بیدار آن مهتر نامور	بگردون رسانیدش از خاک سر
ستودش فراوان بهوش و برا	چو دستور باشد مرا رهنمای
بهر داور ی پشت و یار منت	ازو در جهان راست کار منت
جز او کس نه بینم سزاوار خویش	ندارم جز او یار در کار خویش
ستایش ز اندازده پرون نمود	سزاگر چه پیغاره بویش ستود
سبکسر ز مقرر بوار و نه دهر	ز خواش افزون کام دل دیدهر
هران کار مر پیشوارا پیش	چو می آمدی او بزرگان خویش
همشوار و فرزان و رایزن	خردمند و دانا بهر گون سخن
بخواندی همه را نشاندی پیش	بگفتی بدیشان همه را ز خویش

در آن ایمن آن تنی از شد
بر آشتی و تندراندی سخن
بدانسانکه فرماندهان بر روی
بدانگونه آن دشمن خوش در آ
پیر خاشاک بر کشیده بهم
پژا را خشمگشته لبان پلنگ
بوده زانگیزی که سخن
نگشتی بچو کینه زو آشکار
ردا بر همه بود گفتار او
دل بهتر از انگیزی کرده
گفت بد آموز از چاه راه
به پهلو ده پندار و سودای خام
همی خواست شیر باز ایند
کند از پی شیر پیشه سته
چو راند بانگیزی کام خویش
تو انانی خود کند آشکار
بآیین در رسم نیاکان خویش
ندانست چاره از رای خام
بدستی زمینش نماد بدست
نیار دشتن با یوان و کاخ
بگردد چو آوارگان در بدر

ز بس باد پندار مانسندد
گذشته ز آرم آن ایمن
نماید از زو و پند مانده
بدانسته مر خویش فرمانروا
بگفارشه پوده کردی و شرم
نراندی سخن خربه پیکار و جنگ
بر فتنی در آن نامور ایمن
نمانی بدو پیشوایان زیار
ممودی گل بوستان خار او
گرا نیار کرده ز کینه چو کوه
نکرده جدا او قاده کجابه
چو رو به بگسترد اندر یو دام
بیارد در ساند بر و برگزند
نشند بکام دل و فربه
بر آرد بیتی از ان نام خویش
ز مهر مرزو هر کشور و هر یار
بگیرد زرباج بی کم و پیش
رود از کنت از پیشوایش نام
بغارت رود و خواسته هر پست
شود تنگ بروی جهان فراخ
پژا از گرد پا و پژا خاک سر

چو دانا بود دشمن جانستان
 که پند ز نادان بود گرچه دوست
 جهان آفرین چون جهان آفرید
 زمین پست و مرا آسمان را فرشت
 بسا سیان چون بشویر بخت
 بخوردان سپردند کار بزرگ
 بداده گرانمایه را کار خوار
 گرنیده کناره نموده نشست
 نپذیرفت انجام یک زان دو کار
 برایشان پریشانی از تازیان
 بدینسان فرومایه را پیشوا
 ز اندازده افزون نمودش بلند
 بشد بدو کیل آشکارا نمان
 بجان خشم پیکار کار دهمی
 زبان بادش نیست همدستان
 بفرمانده کلکته این سخن
 بود پیشوارا پرا فرستند سر
 ز هو بگر چو بگر بخت در زنگار
 همه کامه دشمنان کرده پست
 کنون کرده فرموش آن یکیره
 نهاده یکسوره بخسردی

نه پند کس از وی بد انسان زبان
 اگر دشمن ارد دست دانا نکوست
 بهر کس همان داد کانش سزید
 فرا خورد هر یک باندازه دشت
 گرفته آسان بخود کار سخت
 نشد ساخته کار شیران بزرگ
 گرانمایه زان داشته تنگ دعا
 کشیده ازان ناسزا کار دست
 بجای گل خسروی رست خار
 رسیده پیردخت زیشان جهان
 بنزدیکی خویشتن داده جا
 بفرجام زان گشت خوار و نرشد
 شده پیشوا در نهان بدگان
 بدل پیکر کین نگار دسی
 ره کج بهوید چونار استان
 نمود آشکارا ز سر تا بین
 گذشته ز آرم ما پهنه
 سوی ما پاورد زان بد پناه
 دگر ره بجای نیاکان نشست
 شده گرگ پیش ار چه بوده بره
 بپاداش نیکی سکالده بی

خشم غناد کاشتن و اعلام اتهام برافراشتن پیشوا و
امرای او بر گنگا دهر و الفضال نیافتن معالیه ریح خراج
از و فور بغض و لجاج

چو شد احمد آباد با پیشوا	بدل آرزو آنچه بودش روا
همی خواست گنگا دهر نیکوئی	ز چارم رسد زر کند گفتگوی
پسکونماید ازین در سخن	شود پنج پر خاش کنده زین
خداوند پونه بزرگان اوی	یکایک ازین راه بچیده رو
گرفته بهانه بر و بر سببه	بجسته از و پاسخش هر کسی
تراشیده از خویش آهوی او	یهتان نهادن نهادند روی
زنج پود و نار است بموده تار	سخننا بهم بافته پیشتر
ز بهتان کان و ز زبان کرده تیر	مراد راه ف کرده بر نا و پیر
دل مرد جیپاره رار ایگان	بجسته که پزار گشته سجان
ز کف داده سرمایه راستی	ببرده گان سود از کاستی
ورا کرده در بند پاسخ اسیر	بد است آنکه از زندگی گشته تیر
گذارنده پاسخ یکی بود و بس	فراوان و بسیار پرسنده کس
یکی چون ز گفتار گشتی خموش	دگر آمدی همچو دریا بجوش
همی خواست هر کس ز رای تبا	ببندد برو بر سر اسر گناه
گنهکاری او کند آشکار	نماید برو و ز رخشنده تار
فروپسگنه مانده در کار خویش	چگونه سبک سازد از باز خویش
کند پاک خود را چسان از گناه	بر و بد چگونه از جنس و خار راه

ز کار زرباج این کار پیش
 گروهی ازین ره پرخاش اوی
 گروه دیگر از پی سیم ساو
 گره بر چین ابروان پر ز چین
 پاورده حمله به پیکار و جنگ
 چو خنجر بگفتن زبان کرده تیز
 نگیریم کم تا بود جان بتن
 بدیشان شده یار و همدش
 دژم کرده او را بگشاید
 بد انسان برو بر گرفتند سخت
 بریده دل از کام و امید خویش
 ز امید گشته بجان نا امید
 همه سیت و وارونه گردیده کار
 ز کارش چو گشاد بسته گره
 ابا خویش را اندر نیگونه راز
 پذیرد سر اسد ز درخواست
 دهد گر فرون نیز خواهند زر
 فرون چون زاندازه دینار بود
 بدل اندرین راز پوشیده داشت
 بجان دل این راز چون زنهفت
 بدانکه که فرزند زاید ز نام
 بشد سخت و در ماند در کار خویش
 نموده میان شک و بنهاده رو
 نموده سرون راست مانند گاو
 برابر بدو گشته از خشم و کین
 فراوان گرفته بود کار و شک
 بگفتند زنهار مایک پیش
 همان پیشوا هست را بجن
 به پیش آمدندش فراوان درشت
 ز غم زود رخسار و لب لا جور و
 کرانده غم شد و دشمن سخت
 ز تیار و آند و دشمن ریش ریش
 شده تیره و تار روز سپید
 بشد برنش برین موی خار
 ندید هیچ راهی گشاده بده
 نشاید چو بسته گره کرد باز
 پیشیری نکرده کم و کاسته
 مگر بر بد از چنبر سیم سر
 پذیرفتش سخت دشوار بود
 ز گفتن زبان را خمو شیده داشت
 نکرد آشکارا و با کس نگفت
 خستین خورش باشدش شیرام

از از ره بود خام اندیشه اش
 ز ره خام رفتن بود پیشه اش
 بگیتی اگر چه بدش بخت نام
 سرشت از بخت تن چو بود ستام
 همی بر دج پار ه خام آرزوی
 شد تا کنون کار من گر نکوی
 سپس زین شود شاید آرسنه
 ز ره خار تیار بر خواسته
 ازین پس سپرده شود راه مهر
 نماید بمن اختر مهر چسب
 شود و ساحت کارد و لخواهن
 بیکسو فتنه سنگ از راه من
 ولیکن نه از پیشوانی سران
 پذیرفت انجام آن سخت کار
 بودید اشش شورش سستیز
 ز نو میدیش خورده بر بای سنگ
 بگل مانده بار و خورش گشتینک

پان احوال سیتارام دیوان سابق گاکوار و بعد منصوب
 گشتن گنگا دهر افتادن او از تخت بار و اراده نمودن ترک
 با فروزون جنتیار سیتارام بکاستن ترثه گنگا دهر
 نیک بند گنگا دهر هوشمند
 ز بند بختین پرازیم تر
 چنان بد که بر در گه گاکوار
 بدستوری مهتر آن زمین
 بدیوانی در گه از دیر گاه
 بنودش با نگریزی بیچار
 همان و بزرگان آن بوم و بر
 بند رسته کاه و دگر گونه بند
 پراز ترس و باک و سراسیمه تر
 یکی مرد بود از کهن روزگار
 میان گزیده سران بدگون
 فرادان پند و خسته نام و جاه
 نه پنهان و پوشیده فی اشکا
 ازو بوده خوشنود و پر داد

بجان مهربان و بدل یار اوی
 چو بازار گنگا دهر از انگیز
 یکی مرد بد همت گاوکار
 بر زبر و ده رود کام اوی
 بناده فتنی سنگ ناسخ پدر
 بگنگا دهرش مهر بسیار بود
 چو بود از دوسو پایا اش استوا
 همه کار کشور بد و گشت باز
 زد یوان پیشین بجا مانده نام
 ز نو چون کهن گشت در پایست
 ندانسته خود را ز پایه فرو
 نهاده مرخوشتن را ز بون
 بر دم نمودی بزرگی خویش
 بدر گه چو می آمدی پیشکار
 چو سنگ سرچاه پرن براه
 روانش ز کین بود چون غیا
 ز کیش دغا کرده پرون خد
 بجای نشانه بد ف کرده کار
 مگر کار گرد پریان درین
 فراید از ان زیب در کار او
 دگر ره بدرگاه گرد بلند

به پید او سپسان مدد کار اوی
 فراوان روان گشت و بسیار تیز
 که و مه بفرمان او کرده کار
 بد انگ که زاده در امام اوی
 بزرگ و ستوده ز یاد و گهر
 بجز او هر انکس که بد خواری بود
 فرو ماند دیوان پیشین زکار
 بهر خواهش و کام و ستش دراز
 پسین پیش افتاده و رانده کام
 ماندش کم و پیش کاری ست
 بدانسته خود را بد انسانکه بود
 گانش رفته ز پایه بر و ن
 نهانی دشن گر چه بود ستیش
 بزرگ از بنده خورد اندر شمار
 قشادی و آن کار کردی تباہ
 سپردی همه راه نا استوا
 کار زابزه کرده از دیو و رنگ
 رها کرده تیر جفا پیشمار
 سناک او قشاده بماند همیش
 شود تیز چون پیش بازار او
 دل و جان دشمن نماید نژند

نیزفت بچاره را پیش کار
 پیون به گنگا در سر فراز
 برو گشت وارونه گردان سپهر
 برو پیش اباسران درش
 فرون از بهر ترک خام را
 چو بودش ز آرد و نهاد و شربت
 شده بر سر شربت بد و زفت خوش
 بستیره فرون زانکه اندر شمار
 ز شهر بروده و را دیده دور
 بکانش چنین آرزو یافت راه
 ز دیوانی در که گاکو ا ر
 نشان دستیار ام بجای او
 چو افتد پس آنکه بد پیشرو
 چو با انگریزان بود پُر ز کین
 بهر ان بوم کان باشد از گاکو
 فراوان بنیر و شده دست او
 سرانش چو بنده پرستگری
 نیارند جگر گفت او سیچکار
 نماید و را خوار و کوتاه دست
 ببرد از ان بوم و بر پای او
 روا پیشوا را شود کام و نجات
 شکستی بپای خودش گشته خاز
 برفت و بشد ماندن او در از
 به پوشید زواختر مهر چهر
 بشوریده کالیو کرده سرش
 پمفشده اندر ره خام پای
 فرو مایه و ناسزاوار و زشت
 شمرده روا خواشش مفتیچ
 پاید نموده بدو آشکار
 بجوی آب شیرین او تلخ
 بجایش بنید از داز بام جاه
 نموده و را دور نموده خار
 ببرد از ان پایگه پای او
 شود پیشرو پس قاده رنو
 پراژنگ رخسار و بر چین چین
 در ان کرده انگریز پا استوا
 شده گردن گردن ان پست
 نماند شسته و دست از سری
 نمودن نه پنهان و فی آشکار
 بنیر وی او اندر آرد شکست
 چو پردخته گردد از وجای او
 در ان کشور و گردش کار است

بزرگان شوند شش سرا سر ری پفرایندش در جهان منتر ری

فرستادن سیتارام دو وکیل بیو نه

بباغ روان ترک غام کار	بجای گل و لاله میکشت خار
که در پای جان خردمند مرد	خلا نکند ریش و پر رنج و درد
نماید تبه خواهش و کام اوی	بجاک افکند برشته نام او
ستازده مرا و را بجاک سیئا	سیتارام را سر رساند بماه
ز خامی بدل خام کامی که دشت	بقرطاس از خام خامه نگاشت
بسوی بروده بریده زمین	بریدی ابر باد و نهاده زین
رسید و رسانید نامه بدوی	بخواند و نوشتادی برافروخته
بسرشاره کج کرده از خرمی	نگنجیده از خرمی در زمی
بجسته فرستاده کاروان	همشومند و دانا و بسیار دان
چو گنجینه در سینه پوشنده را	شکافندش از سینه نابند باز
ز اند سخن جز بهنجار و هموش	رسپود گفتار ماند خموش
نگوید سخن تانه پندش حای	چو گوید گوید ز سر تا پای
یکی مرد بد نام گویند را و	دسان گستان گران زده دأ
ز افنون مشو نگر فلک ده دم	ز بس بچگی بخت کارانش خام
سوی پونه کردش بزودی دأ	به پیموده ز به سپهر بادمان
بز دیک پونه چو آمد منبر از	سران آمدندش بره پیش باز
بزرگان کشور همان سپاه	پذیره شدن را بریدند راه
بدل شادمان و بجان مهربان	بدیدار او تازه کرده رخان
ستوده فراوان در اهر کسی	نموده بر دهم سرانی بسی

دل و جان بیدار او کرده شاد
 دهم مه که اکتوبرشست نام
 پس زانکه خواندند پیر درود
 دل و جان بهرش گرو ساختند
 ۱۸۱۴ ز سال سیما چو آمد بهار
 بجز آنکه بودست ماه نخست
 ز سوی سیتار ام بار دگر
 پس از نخستین فرستاده ماه
 پذیره سران نزد او تا خفتند
 و رانیز نزد نخستین جا
 شب روز بارش درود و چنگ
 روان گشته ز انجای مانند باد
 بیونه نهادند از راه گام
 بجای نمودند او را فرود
 زاندازه افروزش بنواختند
 ده و پنج باهشتصد بر هزار
 شماره زور و رشند انم دست
 روان شد فرستاده ره سپر
 چو بگذشت در پونه آمد ز راه
 پیرش فراوانش بنواختند
 بدادند از گفتن پیشوا
 نمودند با شادمانی درنگ
 گشتگو نمودن و کیل کمپنه انگریز بهادر

با وزیر پیشوا و پاسخ دادن او

چو آمد نخستین فرستاده ز راه
 ز تاب خرد داشت روشن روان
 بدانت اندیشه پیشوا
 همان هر که محتر بود بر درش
 بر پیشوا آنکه دستور بود
 زبان بادش آشنایی نداشت
 هر کار بد پیشوار اسیل
 وکیل خردمندانش پناه
 بدش آشکارا چرخ رفی نهان
 بود چون ز راند و دمناروا
 بسوی کج از راست بچید پیش
 هوش و رای و دانش ازود بود
 ز نور خرد و روشناسی نداشت
 بزودیک خود خواند او را وکیل

بگفتش که کردار پونه خدای
 اگر چه زمین را ز دار و دهمی
 ولیکن بنیروی دانای راز
 بدانم چه دارد بدل کام و رای
 پذیرد هر آنکس که او راه یو
 بشور و برود گردش و زگار
 نگویم سخن خبر بهر و بهیستند
 ز سوی ستارام کم کرده راه
 بنزدش پاید فرستاده مرد
 گراید بسویش دل او بهیستند
 بدارد گرامی چو در تن روان
 براند همی آب در زیر کاه
 که کام گنگا دهر از کین و قهر
 پسندد نیکی سزاوار بد
 شنید و نه سجد زان گفته رو
 و لیکن یاسنج چو لب بر گشاد
 کیمیت سخن را به سجدیه
 بگفتا بود اشکار این سخن
 بفرخنده فرمان پونه خدای
 کمر بسته دارد بفرمان اوی
 رساند همیشه بدرگاه باج
 نه پیغم سرش هیچ پیدای پای
 زبدا پنجه در دل نگارد همی
 که باشد برود راز سر بسته باز
 همانا دش دیو برده ز جای
 ببرد از و فقر کیهان خدیو
 بفرجام گردد پشیمان ز کار
 پذیرد اگر باشدش سودمند
 پژوهنده رای خام و تباه
 بگردار و ارونه آماده مرد
 نماید شکفته چو گل کرده چهر
 گزارش کند راز با در نهان
 سپارد در هی کان بود سوخت
 بهر زمان و هر دم بتلخی چو زهر
 نهاده بیکسوی راجحند
 بود است گفت اینهمه گفتگوی
 سخن را در گونه آیین نهاد
 از از ره روان کرد سوی گهر
 کز به سنگام پشین دگاه کهن
 نشیند مه گاه کواران بجای
 نیارد کشد سر ز پیمان اوی
 فرستد ز بوم و بر خود خراج

ره‌ی‌دار باشد پرستار در
 چون چنبن بندۀ یک‌خوا
 ازان‌که که گنگاد هر تیره را
 چون بود خردمند و داننده راه
 ز هم بگسلانید سامان کار
 چنان بوم آباد و فرخنده مرز
 پراگنده دهقان و دیران پسا
 سران سپاه و بزرگان در
 بنا شد و ابر حیدر و اندکار
 نداده بدل راه همی‌ارای
 ز پشتی‌تبی کرده پهلوی خویش
 بویژه یکی کشوری چون بهشت
 برکنده زو مردم و چار پای
 چگونۀ خردمندانش پرست
 ز کشور بردخت چون فره‌ی
 ز بازارگان و گذارنده بلج
 بخواد بدل را دپونه خدای
 شکستی که داده در آفر ز راه
 باین شایسته سازد دست
 سپارد چو خواهد از و جان سپرد
 شده کشور و مرز و پوشش تپاه
 بدستوری او گرفت جای
 ز خود کامی و رای نشت و تپاه
 نموده پراگنده و تار و مار
 تنی‌گشته از مردم و کشت و وز
 ز زمین پرا آشوب و پریم راه
 ز فرمان مهربان پیچیده سر
 چو بر بنده پند تبه‌گشته کار
 سوی راست نارد ز کج کار او
 گذارد مراد را دل افکار و ریش
 چونند ز دوزخ تبه‌گشته نشت
 شده چون در دشت کاخ و سرا
 بدارد از آبادیش باز دست
 شود گنج گنجینه داران تپه
 نیاید بکف یک‌پشیر از خراج
 ز اندیشه نیک و نغز رای
 شده کار بر مرز بازش تپاه
 بد انسانکه بوده ز روز نخست

پاسخ دادن وکیل کمپنی بدیوان پیشوا
 ز گونیده پاسخ نموشننده راز چو پاسخ نه بر راستی یافت باز

بدانت دارد گر کونه رای
 و گر نه چنان مردم هوشیار
 بگفتش کیت سخن کرده میتیز
 چه باگا کو اروچه با پیشوا
 نور زده بسزد و بخور و داد
 اگر پیشوا از گان و غنم رود
 بدانت مرخویش را کامکار
 شناسد بر و بر سادست خویش
 بدانکه تواند برو کرد زور
 اگر مرغ زرین گردون کلام
 خورد هر که از چالپوسان فریب
 انگریز شاید که تارستیخیز
 گر از خویش آزد در نیکار بست
 بگیتی بفتد زیر و شش نام
 نباید تو انای و شکست
 چگونه گوارا کند انگریز
 چه با پیشوا چه باگا کو اوار
 بخوشنودی هر دو ان این سخن
 بسر کار بونه خدا و امدار
 پس زانکه انگریز پند شما
 هراچ او پسند بود آن پسند
 دوا بی سرارد بد اروی پای
 سنجیده گوید سخن گاه کار
 بود یکدل و یک زبان انگریز
 ندارد بجز نیست کجواهی روا
 نخواهد بدیشان وز دشت باد
 ز راهی که باید رود گشته دور
 کند آنچه خواهد اباگا کو اوار
 چنانچون بخواد کند بست خویش
 که در رود گنگا کند آب شور
 بدام آوردند او را بدام
 خورد سیلی از دوزگار پشیم
 پایان نخواهد رسیدن ستیز
 بازرم انگریز آید شکست
 شمارند مردم به چانش خام
 نماید بیدار باخوار و پست
 بخود بر چنین ناسزا رستیخیز
 بدانکه که گردید عهد استوا
 فلکده دهر خردمند بن
 سه گوارا ان بود پیشمار
 برزنی بسیار درستی بکار
 نزدیک دو متر از جبهه

نماید باندیشه اش آنچه راست
 کند آنچه خواهد دش کم و کاست
 سگاش بجایش نکرده دگر
 دوخته تر گفتش نه چنبد
 برین برد و سالار راسترس
 نباشد زدن مد چه و چون نفس
 نیارند چنبد گردن زداد
 بگردار انگریز باشند شاد
 چو دیوان بگفتار نهاد گوش
 بدانت کوراست گوید بهوش
 دش را چو بدیو برده ز راه
 سر و شش خرد زو بریده پناه
 همان بشو ابا سران دگر
 رده باز از داد و ز راست سر
 سیرده بنانی ره ریو رنگ
 زبان آشتی جوی و جان بر خنگ
 زنا خردی هیچکس را پسند
 منی آمدی گفتی سودمند
 شکست آنکه از بدنه چنبد سر
 گرفتند ره پیش از بدست

اراده گفتگو نمودن و کیل کمینی انگریز نهاد را با پیشوا بجهت مرض

ساختن گنگا دهر از پونه و منع کردن گنگا دهر و کیل را

چو زین گفته دیوان و پونه خدای
 سران و بزرگان شوریده رای
 بگنگا دهر از روی خشم و ستیز
 چو سوزنده آتش شده تند و تیز
 همه گفتند را خوار بند آشته
 بدل خاکریسند فرون کاشته
 براه و غایتز بنموده کام
 تقیده همی دام از رای خام
 بگردار بد سر بر افراشته
 نگو میدگی نیک انگاشته
 باز از گنگا دهر نیک رای
 فسر دهند بیرون ز انداز پای
 و کیل بشومند دشت پرده
 چو دید این چنین کار آمده ستوده
 رنجار آمد دم سگدل
 شده سخت آزرده و شگدل

رود دید بر خویش ز نیگونه رای
 که گنگا و سند آمد بپونه فراز
 بیار در میان تپه گشته کار
 سبک کرده بارگران خراج
 بشیرین زبانی درای بهر
 بخوید بجز مهر و جز راستی
 تو و مهتران کرده دلفارینگ
 پسندیده بروی بنهادستم
 به پیداد خواهید بگشوده چنگ
 دو اوجوید او درد آید به پیش
 همان به که دستوری بازگشت
 به انسانکه آمد رود باز جای
 بشد ماندن او بدینجا دراز
 شکفته ازین آنکه اندر نهان
 ز کلاه بزرگی و ایوان جاه
 بکارش نخواهید دادن شکست
 از بنیم تیر آنکه باشد پسند
 بود به کز دست دارد باز
 شمارا همه سوی دستان دیو
 بدانند هر آنکس که دارد خود
 بر دم بفرجام از کام زشت
 نیاید کیف بهره خزانم زشت
 باید سخن گفت با پیشوای
 بداند بدکار بار اطلال
 بزمی فرو رفته از دل غبار
 رساند بهر سال پذیرفته باج
 ز بالا فرشته آورد بر زیر
 نگوید سخن هیچ از کاستی
 بتلخی بر در روز جموده شکست
 هر دم بر نور ساینده غم
 شکستن در آنچه که شیشه سنگ
 ابر جای هر دم خورد زخمش
 دهدش که پیچوده با من و دشت
 برین تکان و ریاورده پای
 نشد کوتاه آنچه بدل داشت از
 بسجید بر آب جاهش زبان
 فردا آوریدش بجاک سیاه
 ز دیو آیش نیز کوتاه دست
 شمارا که آید بکانش گزند
 بگیرد سر خویش و راه دراز
 بود در نماینده دارد نه دیو
 که از دیو نماید بجز کار بد
 نیاید کیف بهره خزانم زشت

چنانکه شمارا بود کام و خواست
 اگر چند دارید زینسان گان
 پیشم هوید است پوشیده راز
 چو بشنید گنگاد هر این کفگوی
 بگفتش که ای مرد داند راه
 بجز رفتن آنچه آید برای
 از اینجا بی رفتن من سخن
 اگر گفت خواهی بگو اندکی
 که شاید بنیردی پروردگار
 نباید دل خویش دادن ز دست
 ز غم گرچه پر خون شده جام دل
 بکام دل دوستان روزگار
 چه شد گر کنون گرد گردان سپهر
 دیگر آنکه گنگاد هر سرسرا از
 اگر چه بدش دشمن جان و جاه
 ز نزد بروده خدا کرده دوز
 شود خویش دیوان بادسترس
 چو برده بنزد بروده خدای
 چو کار ستیوارام دارد نه دید
 براند همان آب در زیر گاه
 سوی پونه کرده فرستد روان
 نگرود و همانا بصد سال راست
 ز من هر چه جوید باشد نهان
 چو شاد که کرده ز رخ پرده با
 بنزد و کیل آمده نامجوی
 بهر بد مرا یار و پشت و پناه
 بگو با سرانجمن میشود ای
 نباید فرادان بپکند بن
 درین باره گوازه اران یکی
 گشاید با هستگی بسته کار
 بود که بهوش آید انجام مست
 بکف ساغر آید ز آرام دل
 بگرد دهند کام دل برکنار
 ببا بر کینه بگرد نه همه
 ز سوی ستیوارام بدی نیاز
 همچو است او را نموده تباه
 بجوی آب یو آیش کرده شور
 نباشد دران کارش انبار کس
 و کیلی زانگریز باهوشم رای
 برون باد روشنش دگر گونه دید
 بهر پند اسپید است و پنهان پیا
 نکرده بکس آشکارا نهان

نیاورده آیین پرستش بجایی	بخشته ز نس اندرین کار رای
بروده خدا را بفرمود گفت	نه پیغم درار استی در نفست
در اباده خود سری کرده مست	بدارشش چو شد مست کوتاه دست
بدانسته اندازه ارز خویش	برود و بکشت آنچه در درز خویش
بروده خدا چون ز فرمان اوی	نیارست گردن به سجده روی
بدو در نهان گرچه میداشت مهر	به پید ابگرد اندزه روی و مهر
به پیدار مردم و را خوار داشت	زدوری خویشش دل افکار داشت
چو گنگا دهر این راز بشنوده بود	دش زان بداندیش آسوده بود
بدانست کواشته کوتاه دست	نیار در سانید هیچ شکست

تکلم نمودن و کیل کمینی انگریزها در مکر را با پیشوا و کارگذاران او
در انجام کار محتر کرده گا کو ارد پذیر انگشتن آن و رخصت
دادن گنگا به سر بر فتن برود

ز سوی ستیوارام وارد نکیش	بدانست که گفتم بگفتار پیش
ز سال سیجی دوم بود ماه	فرستاده دوم آمد ز راه
وکیل خردمند و انا بکار	شدش همچو خشنده و خوار آشکار
بدانست چون با جمعی نایب	ز آینده سنگام از بهوش و رای
که از مغز این تیره رایان و بخت	هش و رای و دانش پر دخت
ندانند گویا نشیب از فراز	نکو مید را از فرو مید باز
اگر زین سپس نیز زمینان گشت	ز بهودگی بر نزارند دست
نیاید بکف هیچ بهره رسود	کجا روشنی خیزد از تیره دود

بخود پیشوا کرده چون پیشوا
 همان نامداران درگاه ادوی
 سکانده چاره و کیمیا
 فنون سازگرد و بفرجام کار
 دیگر ره سیر کار پونه خدای
 اگر پیشوارا چنین است خواست
 بکسو کند کار سیم خراج
 بخود بر کند کار کوه دراز
 مبادا که هرگز بر داین گان
 میا بجی شود اندرین داوری
 نباید دهد در دل خویش راه
 چه بر دخت زین گفتگو نامور
 ز سوی ستارام شوریده را
 برایشان پراز مهر دارید دل
 سپارید آن هر دو در دست
 بمانند در پیش ما سپر کند
 ببايد که آن هر دو را کرده خوا
 برود و خداوند را سپر گمان
 تباهی پژوهنده کشورش
 ز پونه برانید بادرد چشم
 بدانسته گفتار من استوا
 ره ریو و فشان دستان بودا
 بناده همه سوی نیرنگ روی
 باخجام از کام ماند جدا
 پشیمان و زافسون خود شریکا
 بگفت آن خردمند پاکیزه را
 که کار بروده کند خویش است
 بگیرد بکام دل خویش باج
 نذار داین رای تا دست باز
 نند پای انگریز اندر میان
 هرگون که بایک ندیاور
 مرا در ابو دیار و پشت و پناه
 زبان کردگو یا بگفت دگر
 فرسته دو آمد شده رگرای
 بگفتار ایشان سپارید دل
 نکرده در رنگ هیچگونه روا
 گر این رای نبود شمار پسند
 شمرده بداندیش پروردگار
 بدانسته بدخواه اندر بنان
 پرانگدگی آدر و شکرش
 بکینه چو آتش نموده دو چشم
 پذیرید هر که یکی زین دو کار

سپس زان بنیروی یزدان پاک
 گشایم گره زین فرو بسته کا
 ز دایم زره گردد داد و ستد
 چنانکه کند پیشو آن پسند
 و گرنه بیندم در این سخن
 سوم مه چو زین سال آید بسر
 پی باز گشتن بنه کرده ساز
 چو اورفت ماند نهان گشگوی
 مه گا کو اران و پونه خدای
 نیارد برو پیشو ا کرد زور
 جز این نیز گفتار سبب دراز
 بر ایشان چو این گرد گردان سپهر
 بکس بر چو دارون شود روزگار
 بنفر اندر شش مرغ پندار خام
 گزیند کران از ره سودمند
 پذیرفته آمد سخن بیچگون
 سخن بسته شد از ره سیم باج
 چو زین گفتگو هیچ نگشود بند
 بگویند شد همچو خور آشکار
 بگنگا و بر انگاه فرمود و گفت
 فراهم نماند آنچه باید بر آه

که باشد جهان زو بامید و پاک
 پیا رایش همچو چنینه نگا
 دل هر دو پر دخته سارم ز به
 نگردد مه گا کو اران نترند
 که تا جاودان و آن گردد زین
 بگویم بگنگا و سر نامور
 بسوی برود و رود سرش از
 چو شاهد که نهفته در پرده روی
 بماند هر دو نوشته بجای
 نه او داد خواهد خراج و عشور
 بگفت آشکارانه پنهان دراز
 بکینه همی گشت بسبیده مهر
 نماید هر شس سوی دارونه کار
 نند ایشان و نماید کنام
 ره پی پیش گیر دش آید گزند
 نشد هیچکس را خرد در همنون
 ز رفت هیچ دیگر سخن از خراج
 بهر دم یکی تازه افزود بند
 نخواهد نشستن فرود این غبار
 بر فتن روان کرده ابار و رفت
 بروکت خدا باد پشت و پناه

ولی نیند گویم بتو این بر از بدانی که گفتار گشته در از
 بجز آنکه باشد میان انگریز شود کوته و دور گردد ستیز
 نباید بجهت ز ما یا و ریس بریده شود از میان داوری
 گرفته ز اندازه در کف زمام با انجام این کام بردار کام
 نگرود بکام دل ار راست کار تو راست باید بناچار بار

ملاقات نمودن فرستادهای سیتارام

با پیشوا معرفت ترنیم کی و نیل مرام

یکی جشن دارند مند و نژاد	بزرگش شمارند اندر نژاد
بسنش بود نام و پیرستگ	هنود اندر از نور خور و بزرگ
به جای گشته یکی انجمن	پاشند مرهمد گرا بن
عبیر و دگر نیند باشد کلال	کز آن رخت و جامه شود سرخ
به بر زن و کوی شیار دست	ازین هر دو پیکیه دارد دست
پاشند به کس کش آید به پیش	اگر هست پیکانه گز هست پیش
نوازنده هر گوشه و هر کنار	برامش زند زخمه بر روی تار
سرایندگان باده چنگ و عود	سرایند نغمه بندی سرود
بود تا پهل روز این جشن و سور	با انجام این جشن از هوش دور
که و موزن و مرد و بر نا و پیر	شده همچو دیوانه دیو گیر
به بر زن و کوی مد هوش دست	بگردند شسته ز آذر دم دست
بگفتار هر زده گشاده دمان	پارند ناگفتنی بر زبان
ز خود جامه بپردی کرده چاک	پاشند بر همدگر ریگ و خاک

سراپاشده سرخ و زرد و بخش
 پاراسته پیشو جشنگاه
 برده زهر گونه سامان بکار
 خجسته بخود دیده جشن بست
 ز سال سیحی دویم بود ماه
 میا بجی بده ترک خیره سر
 رسیدند هر دو در آن جشنگاه
 ز دیدارشان شاد شد پیشوای
 فرو تر ز اندازده بنواختشان
 فراوان سخن را اندازوی مهر
 بر آرم بگفتا همه کامتان
 فرستاد انکو شمارا بمن
 شده خرم و شاد و گرفتاری
 زبان چون نثار و خیران آهوش
 سران خرمند در گاو کار
 ز گیتی پر دخته بودند جای
 ازان دوده مردی بدانش چو گاه
 بد از گاه زادن پراکنده ای
 در آن گاه بدست آن گروه
 فرادان سیتارام را خواستی
 نکر دی بفرگفت او هیچکار
 پرانند بر یکدگر کینه کفش
 که از دیدنش خیره گشتی نگاه
 ز زمیش خجل گشته یعنی نگار
 گرفته شکون جشن بست
 فرستاد کا زاج خود داد راه
 پیامد همراه بسته کمر
 رخ از شادمانی فروزان چو ماه
 بتردیک خود هر دو را داد جا
 به پیش ز خود شادمان بافتن
 ز شادی چو گلزار بنموده مهر
 رسانم بچرخ برین نامتان
 دهم سر فرازیش در آن جشن
 سوی کاخ کردند زانجای روی
 که یکسان ماند یکس بهیش
 که از ایشان بدو منتر هی آشکار
 نموده تنی کاخ و قصر و سرای
 که بدما سزانش آنرا داد
 بنموده جدا پیش او سر زبانی
 تنی مغر و بهوشش فرو شکوه
 بهر شش و از ان پادراستی
 گرامی همید آشتش پیشتر

بهرش بیونه یکی نامه کرد
 ز هر کس همی داشت آنز انان
 پشاد انگیزیه را بکفت
 نشد آشکارا چو نبوشته راز
 ابر کام آن مرد خود کامه کرد
 بیونه چو آمد نهان از میان
 ندانم چه در بدنهان درشت
 بماندم ز گفتار آن راز باز

بجوذ گروانیدن پیشوا فرما نفر مایه

گجرات آنذر اورا بوعده تخفیف مطالبات خود

چو مر پیشوارا ابامستان
 بجوذ آنچه بگرفت بودند کار
 چه یار اندیشان که جز انگیز
 فراوان ازین ره شده درمند
 پز آشنگ رخسار و دل پز غم
 بافتون و نیرنگ گسترده دام
 از آنچه که گنگاد هراپن داور
 کند و در و پایان بسیار سخن
 اگر زانکه انگیز اندر میان
 بازیم ما هر دو با هم گم
 بسوی تو از مهر بگشاده چشم
 بازیم بر تو سبک بار تو
 بدوشت پسندیم آتایه بار
 گزینی میا بنخی اگر انگیز
 که بودند نزدش پایه گران
 نگردد پد آنرا هوید اکسار
 توانند کیسو نمودن ستر
 به پیچیده بر خود چو پچان کند
 ردان پز تیمار و جان پز درم
 بروده خدارا نمودند رام
 بخته را انگیزیه یاوری
 نو آیین نند بهر سوا کهن
 باشد گزیند ازین ره کران
 بد استانکه باشیر سازد شکر
 گرفته ره داد و نهاده خشم
 شود بر تو آسان همه کار تو
 که بتوانی آورد آن بر کنار
 نگردی سبکبار تا رستخیز

گر این گفته را داشت خواهی تو خوا
 بروده خدا نیز کرده پسند
 میان دو کس چون فاده غبار
 چنین برد اندر دل خود گان
 با انجام آرند این گفتگوی
 و گر پیشو اینرا پیش خویش
 پذیرم اگر در همان زو سخن
 شناسد گرامی مرا همچو جان
 فرو تا برافوشی پای دل
 چه از انگیز و چه از پیشوا
 ز در پاسباید شدن بر کنار
 مرا به بار و شود چون خراش
 بدین کام و خواهش بروده خدا
 پسندید چون دید بهبود خویش
 بدین دانه دانست چون پیشوا
 چو این کار دلخواه شد ساخته
 بدانت اکنون بجز انگریز
 بدانت مرخویش را استوا
 کند آنچه خواهد دل و جان خویش
 وکیل خردمند بارای و هوش
 بسته ز گفتار درج دهن
 نگر و دبتو کار دشوار خوار
 بخود دید این گفتگو سودمند
 مرا دل برون آید از زیر بار
 گر انگریزیه بوده اندر میان
 بخود اید من سود به نمود روی
 نند مرهم از مهر بر جان ریش
 رو اش شود شادمانه من
 فراموش سازد کس دستا
 هما تا بر آورده شوی ز گل
 مرا کام باید که گردد روا
 مرا با فرنگی و مندی چه کار
 دو بخش از مهر گروه هست با ش
 شنید آنچه گفتار از پیشوا
 که باشد که پسندد او سود خویش
 بدام اندر آمد بروده خدا
 ز اندیشه گردیده پردخته
 پایان تو اندر سانده این سینه
 بیارد بدست خود انجام کار
 نه کم گفت یار د کس آزارش
 ازین در همیداشت خود را خوش
 نگفتی دگر هیچ زین ره سخن

کجا مردن زانده هوشیار بکار دگل و لاله در شوره زار
 بود آنکه شایسته عقل و بند چه سان طوق زیرین نماید
 مرا آنرا که ز راه دیو غرور چگونه تیرگی باز داند ز نور
 چو دار و نه گردد بکس روزگار بتابد سر از رای آموزگار
 بکاری هر آنکس که بگریخت بفرجام گیرد بر وسعت بخت
 کسیک میان گزیند بکار خورد بر بکام دل از روزگار

دوستی نمودن پیشوایان گنگا
 مطالبات با سهل و جی و قبول نمودن فتنی سنگ
 المہام آئند را و گاوکار

بگیتی درون کارهای شگرف بر دست زانده و رای ژرف
 بود آنچه اندر جهان آشکار نداند خردمند آنرا شمار
 ز پوشیده جز کردگار جهان که داند چه باشد بپرده همان
 ز فرزانہ داند نہ اختر شناس چه خواهد شد از امینی ہراس
 بدو نیک این دہر ناپایدار ماند بکس بیکر و دشمن استوار
 بیکسان نگردد ہمیشہ سپہر گہی کینہ گاہ آور دیشین مہر
 گہی افکند دشمنی در دو دوست کہ مرہم گر را بدزد پوست
 ز دشمن نماید چنان دوست کہ گردند در راہ ہم جانسپار
 فرادان شکفت آورد مرد و ہوش برین نوکزارش سپار و چو گوش
 بگنگا دہرا خشم و کین پیشوای میداشت جہر مگر کشتن روا
 ہمان ترک و معتزلان دگر تنش را جدا خواستندی زہر

یکایک بهشته زه دشمنی
 نموده بدو سر بر شاد دل
 بگفتند با او بگفت کفیل
 بهونه بدرگاه بهونه خدای
 مده ره بدل هیچ هم گزند
 بجام تو گرد هم کار رست
 پذیرفت و رفتن برتش زیاده
 بر اندن ز آهس بزمی سخن
 بگویند گشاده شود بسته کار
 چون گنگا دهر این نرم آواشنود
 یکی نغر گفتار افکند بن
 در ابود تر یک بر جای زهر
 ولیکن جهاندار از خوب زشت
 چو بایست گردد بخواری تباه
 چنان بد که گنگا دهر مو شمند
 برای و بدانش یکی راه بست
 اگر پیشوا از گذشته بیاد
 کند پاره طومار پیشینه را
 یکی تازه آیین بند از کنون
 ز تجوات او را برود خدای
 که هر سال با جیش ز روی شمار
 سروشی گرفته ز اهرمینی
 روان پر زهر و پراز داد دل
 پیمای ز نهار راه و سپیل
 بودن نباشد تور اشک جای
 بان شاد و فرخنده و ارجمند
 جهان آفرین در میانه گواست
 گذشته برویکسره گشت باد
 بگو تا می دانستان کهن
 بگرد زره دور افتاده خار
 بدل اندر شش شادمانی قزو
 برود خد اگر شنیدی سخن
 فراوان رسیدیش از سودا بهر
 نگردد دگر آنچه بر سر غیبت
 پذیرا شد آنچه او دید راه
 چو امین شد از ترس و هم گزند
 که کار شکسته شود زان دست
 نیارد شمار و گذشته چو باد
 فزایش کند سیم دیرینه را
 خرد کرده بر خویش حق بهمنون
 زمینی بدانمایه کرده جدای
 بود سیم مسکوک لک هفت بار

سپارد بدیوان از آرمین
 بسر کار بونه خدا این سخن
 رفت و سرا با نمود آشکار
 چه پوسته بودش بجان آرزو
 شود را آنچه دارد و فردن گشتوش
 بگیتی درون نام سازد بلند
 پذیرفت و گوینده را پایگاه
 جهان دیده بر کام دل یار خویش
 چو این کرده شد آن شمه ارمد
 بایست سوی بروده خدای
 بروده خدا بود چون بجز
 فتنه سنگ نامی از آن دو دمان
 گرفته بسر بر همه بار اوی
 یکی نامه بنمود سوش نگار
 ابا آنکه بایست آن نامجوی
 چه سیم و زر باج پشین زمان
 زری کان بد از گنج قارون یا
 دگر آنکه هر سال سیم خراج
 سپه نیز پوسته با پیشوا
 بایست روزی مه گاو ار
 شدی گرد چون سیم این مرد

مگر کم شود از میان خشم و کین
 که در دل پیش خود افکنند
 دل پیشه اشد چه خرم بهار
 فراخی پذیرد بروم او ی
 بگردون رسد از بزرگی سرش
 شود چون نیاکان خود از جهند
 پیفزود و دادش بر خویش راه
 نور دید گفتار طومار پیش
 ز شادی چو گل کرده خسار ز
 دهد آگهی مرد با هوش و رای
 نبه هیچ آگاه از نیک و بد
 ز سوش همی راند کار جهان
 با مان نمودی همه کار او
 گشته سرا شد نمود آشکار
 پسند پسندیده کردار او
 بماندی بد و سر بر رایگان
 از آن یک پشیزی بایست داد
 که دادی بر سم و آیین باج
 که بودی ز سوی بروده خدا
 دهد سال و مه زر نموده شمار
 فرونی گرفت قیظ از زر

زرباج با ماهوار سپاه	که بایست دادن ببال و باده
فروتر بنده رو سپیه در شمار	شود شش لک از ضربان چار
چنان دامن سنگین و ساو کران	بکم مایه زر میگرفتی گران
بگفتار گنگا و سر نامور	منودی اگر کار آن پسنر
جدا کرده از کشور خویش جایی	سپردی و دای بی پونه ندای
ز خواهنده نشینده بانگ و خرگ	بماندی همه ساله آسود بگوشت
نپذیرفت و دل کرده بسیار تنگ	بپایخ نبشتن نموده در رنگ
بامروز و فردا بپسند کار	بماند آن نکو کارنا استوار
سر آمد درین گفتگو مار چاه	با خجام آورد اریل ا
نیاید چو گفتار بار اکران	بسوی رود و شد اور درال

نامزد کردن پیشوا خواهر زن خود را بپسر گنگا و سر

با امید اعطای وزارت اعظم خورشید

بگیتی درون بسده آدمی	مائی فرو بست گاهی کی
که از خرمی سر فراز و باده	که از غم سر بسوزد
زنو کار گنگا و سر پیشوا	شنو کار از دس طعنه و سر
بجویی یکی جنتی بهجو ماه	سر استل بسک سا کلاه
ندیده بخرایسه وی تو	حسا گای ی
بچشمه ی نامده سایه اش	همه شرم و آه بر است
آلحت از زن پیشوا	بهر تن از مسکرون و خا
نفرزد گنگا و سر روی	همه است بهوستان مهر مهر

چنان خواستگان خواهر خویش
همان نیز دستوری خوشتن
بزدش یکی مرد پاکیزه رای
بپایه گرانمایه بود و بزرگ
نخستینه دستور و دیرینه روز
نموده سبک آن گران سایه را
دهد معتری آن کمین بنده را
بجانش چهره یافت این مرد کلاه
بسویش فرستاد خرم پیام
فراوان شکفت آمدش زمین سخن
سجده آنچه نگه شستیش آرزوی
ازان مرده پیر شده شادمان
جهان کیره دید بر کام خویش
چو ترک دران کار بد در میان
نبودی جدا هیچ زور و شب
شکیبا نماندی زمانی جز او
بدو بود پوسته بگاه و گاه
یکی گشته با هم چنان هر دو تن
ز نور شید از فخر سر بر کشید
ندانست بچاره نادیده کام
چو اختر ز خا و ر با وج سپهر
دید پورا در آیین و کیش
سپارد کند سر و را بجن
سداشیو بد نام آنز هنای
سرافراز و با جاه و فر و ترک
هر کار شایسته و دلفروز
بخشد بنگار و سر آن پایه را
بخواری رخشم و دل افکنده را
ترک نموده همه آشکار
نیوشنده بشنید و شد شاد کام
که سالار پونه بپسند بن
چو از بخت ناگاه بنمود روی
پذیرفت و شکفت چون گل خان
همه بکنجی سرا انجام خویش
سپرد بدو هوش و جان و روان
نبردی جز او نام کس ابلب
نکردی کس همزبانی جز او
چه گاه نشستن چه رفتن براه
که گفتی بود جان یک و دو بدن
بگیتی کسی بر تر از خود ندید
زدانه کشد مرگ او را بدام
رسد سوی شیب آور و روی

ز بالا پستیش افستد گذر نمان گردد انجام در باخته
چو آرد برون ناتوان مور پر برار دپرو از از خانه سر
برو مرغ مرگ آورد ترکناز نه پند دگر ره ره خانه باز

روانه شدن پیشوا با اهل سرای خویش شهر ناسک بجزم
زیارت بجانهای آنجا و سرانجام هم عرویه
و که خدایی پر گنگا دهر

چو بگشت اپریل و شد ماهی نمودی دوم خانه خورشیدی
در دشت از ماه ار پچشت ز خوبی زدی سر زش بهشت
چو طاووس رنگین شده مرغزار کشیده نوا مرغ بر شاخسار
گرفته ز لاله بگفت دشت و راغ پیاله چو میخواره در کف باغ
بگنگا دهر از مهر دل پیشوا چنین آرزو کرد بر خود روا
براه و کمیش و آیین خویش فروزان کند خانه دین خویش
بناسک که شهری بود بر رخ رگ بسی بگدازید روی سرگ
پرستیدنش نزد هندی گروه ثوابست و گیر دروانان شکوه
زن و مرد چمر ز راه دراز بیایند بهر پرستش فراز
پرستند آن پیکر پروان که باشد کم از پشته ناتوان
زهی گمراهی چون خداوند پاک توان پیکرش سلفت از سنگ و خاک
بدان شهر گشته پرستش گرای رود تا بیاید پرستش بجای
شود چون از ان کار پرداخته کند کار چون در ساخت
با کرده هنگامه جشن و سور نموده یکجای غلمان و حور

پاورده انجام آن نیک کار
 چو شد ساخته به این آرزوی
 بتان پرچم سپیده سیمین
 فراوان شبتان خویش و تبار
 بزرگان درگاه را سر بسر
 روان گشت با شادمانی و شور
 وکیل هشتمند خود با سپاه
 همان نیز گنگا دهر و جغت
 بهمه فراوانش بار و بیه
 ولیکن نه دمانده آن ستمند
 فتنه سنگ چون آنچه او دید را
 در آن کار بسیارستی نمود
 فراوان خجل گشته و شر مسر
 فروخته پای زبانش بگل
 نمادش بر پیشوای هیچ رو
 شده با غم و درد و اندوه و جفت
 نگرید چستو از آن خستگی
 بهانه بد نیگونه آورد پیش
 نکرده نیارم نشینم بسور
 پشیزی نیز زو چمن زندگی
 دل و جان گرد کرده در کار خویش
 سوی پونه گرد و از آنجا سوا
 بشکوبدش هر که پوشیده رو
 بیا لاچوسر و سهی در چمن
 بهمه برج همچو چینه نگار
 همه را بفرمود بستن کمر
 نهان از سپیدشت و از گردن
 بهمه پی پاسبان پیچوده راه
 نهاده بنا کام در راه روی
 بسی نیز مردم بند یک تنه
 زبانش ز گفتار گردیده بند
 پذیرفت و ناور دانه از بجای
 نهستی که بس نادرستی نمود
 نیارست بهمزد آن آشکار
 گره بسته درد نهانش بدل
 که سار و هوید ابد و گفتگوی
 ز چون و چرا هیچ ناست گفت
 که آرد با انجام پیوستگی
 یکسوی کار خداوند خویش
 اگر چه چو جان از جند است پور
 نهاده یکسور به بندگی
 رسام بجانه خرو و بار خویش

دل پیشوا گشت زین رهگذر پُر اندوه و تیمار و پیکینه سر

طلبیدن عین بانوی پیشوا که بانوی گنگا دهر را
بملاقات خود و نه رستادن گنگا دهر او را و برپاشیدن کینه

دیرینه از تو و مصمم شدن پیشوا بر قتل او

هنوز این گل کینه نشکفته بود	که کینی و گرزان تبر رخ نمود
ز تلخی و گریختن شد کاشته	فرا تر سراز جرخ افراشته
فراوان شد شش شاخ و بسیار برگ	گاش ماتم و مویه و بار مرگ
چنان بُد که مسخوایه پیشوا	چو ماه دو هفته برخ پُر بسا
بناسک چو پوست از راه دور	دشمنه شادمانی و سور
نبوده برو این سخن آشکار	گل سورش بار آورده خار
چنین آمد او را بجان آرزوی	بگنگا دهرش و ادخویشی چور و
بر خویش خواند شبستان اوی	ز آنده کند شادمان جان اوی
کند سر فرارش بیدار خویش	نماید چو گل روی و خسار خویش
و را پایه افراید از همسران	چو پوست گانش نماید گران
سپس ز آنکه دستوری شوئی	گرفت آن پرچم مهریش
فرستاد پسر در و دو سلام	بگنگا دهر و داد زینسان پیام
که ما را فراوان بود آرزوی	بیدار جفت توای نیکوئی
فرستش نزد یک مانشادمان	نماید چو گل در بهاران خان
دل و جان پاموده از مهر او	نیاز روان دیدن چهر اوست
بود همچو جان تا نزدیک است	ز ما آرزو باش کسیر و است

بگفتار فرخنده اش رخ نسیم
 چو بشنید گنگاه را این گفتگوی
 نبد پاک چون امن پیشوا
 همان بوده مشکوی او سرسهر
 بهم بترخوشتن او جواز
 ازان پیشوا گشت پیر درم
 بسینه کهن کینه گردید نو
 ز گنگاه را آن مرد گشته بخت
 چو اخترش همود وارونه راه
 یکی آنکه کار برود و کسبای
 سخن آنچه گفت او بفرجام کار
 برابر گفتار کردار سپی
 بدانت باشد همه ریو و رنگ
 گناه فتنی سنگ گس کرده راه
 گناه دگر آنکه با پیشوا
 چنین ناپسندیده آن هوشمند
 پسندید با متمر نامدار
 میان بزرگان برتر منش
 قضا دیده داشت او بدوخت
 ز مهرش خرد گشت گیاره دو
 بدان بر فروزنده نام و جاه
 بپاسخ همه رای فرسخ نسیم
 نپذرفت و مجید زینکار روی
 همه راه ناپاک پیشش روا
 بنا پار سایه یلیتی سر
 نه او و ز رفتن و راداشت باز
 همه مهتران سینه پر درد غم
 بجای سمن رسته شد خار و خو
 دل مهتر بونه آزد و سخت
 هوید از و گشت چندن گناه
 نیامد بدانکه او دید را
 نشد جرفانه از و آشکار
 زبان بادش سچگون یابی
 بکف شده و در بار دار و شرنگ
 بدو باز گشت آن نکرده گناه
 به پوستگی بخت نزد غا
 که نا هوشمندان ندارد پسند
 که دارد فرومایه زان تنگ عا
 روا کی بود این چنین سر نش
 قدر مایه پیشش او بسوخت
 گرین کرد ماتم به سنگام سور
 بایوان کیوان بسوده کلاه

رسیده بدان پایه از فرهی
 ازان کمترین پیشکار و ریش
 رسیده اینچنین عار و تنگی بزرگ
 به انجام شد خواستن و بپادای
 شد اندر همان جهان شد مسا
 سیوم آنکه همچو آینه خویش
 نکرد از ره خامکاری روان
 همان ترک از مرد گریخت بخت
 چه بود میا بجی بر درخت
 به پیوستگی داده بودش نوید
 شمرده پس از دشمنیهای پیش
 نموده ز کین جان و دل پر غما
 همه بهتران جسته پر خاش اوی
 بیست و همچو است از راه کین
 بچو لاد بندی تنش جا کپاک
 بتیغ و بنجر و بد کینش
 کزین پس کسی بر خداوند خویش
 کسانیکه آگه نبوده ز کار
 بمانده شکفت اندران کار اوی
 دگر دشمنی از چه ره شد پدید
 زدها شده پاک گرد و غبار
 که گشته جهان را نش روی
 ز خاک سیه برده برده سرش
 بر آینه نام سنگی بزرگ
 ز بارها گشوده بسر کرباوی
 پیش مرسته گره گشت خوار
 بنزد همین بانوی انجمن
 سازد زو بانوی بانوان
 بشد پر زانده و در بنجیه سخت
 نموده همه کار او را درست
 به ستوریش نیز داده امید
 بسی بهتر او را ز پوند خویش
 بشد تنه خون او آشکار
 کمر پیشوا بر پاداش اوی
 ز خوش طبع خون نماید زمین
 کند و افکند ناسزا سر خاک
 با تش بند بر گنه پیکرش
 نیار و چنین شمر ساری به پیش
 چو دیدند گشت او دگر باره خوا
 شکست از چه آن تیز باز اوی
 چرا آتش کین ز نو سر کشید
 چرا شد دگر ره غبار آشکار

غباری که ناید فرو ز آب میخ گراید فرو آید از آب تیغ
متنبه شدن گنگا و هر از بخش بنانی پیشوا و ترک نشبت
بخود گوشت نمودن او با وکیل سرکار کمپنه انگریز بهادر

اگر چه بسی ترک و پیشوا	بدل کینه را داده بودند راه
سکالیده پنهان همی شتفش	بخون و بنجاک اندر شتفش
بسیه بنان داشته راز خویش	زدل بر نیارده آواز خویش
بگنگا و هر از راه نیزنگ و فند	برانده سخنهای شیرین چو قند
سپرده همه راه آرم و شرم	نگفته سخن جز با وای نرم
بد انگونه دادند او را فریب	که نامد بدش همچو نهیب
بجان این گانش نمی یافت را	که خواهند او را نمودن تباہ
ولی نزد فرزانه هوشیار	بود این سخن همچو خوار آشکار
دو کس را که باشد بهم جان کی	چو رنجید زان دو یکی اندکی
اگر چند پوشیده دارد بجان	زدل هیچ نارد برون بر زبان
شود بر دل دومی آشکار	که دارد دل یار جانی غبار
بدینگونه گنگا و هر مستند	ندانست کاید بجاننش گزند
شده مرگ او در نهان خواستار	سخنهای شیرین بر بندش بکار
ز هنگام پیشین گفت و شنید	چو اندک جدایی برود شد پدید
بده نارسیده بنا کنند هنوز	ز پونه چو سپرده چند روز
بجان اندر شش یافت ره ایرگان	جز آنکه بجاننش پاید زبان
بجوی آب مرش ز پالودگی	بمانا گرفت آلودگی

بنزد وکیل آمد و اندر از
 مرا اگر بسوی برود و روان
 شود روشنی دور از کار من
 فراوان تبه گردم روزگار
 زهم بگسلد تا و بود امید
 چگونه توان رفت ناکرده کار
 بر زنی پندیش و بنگر که من
 ندانم نیوشنده پاسخ چه گفت
 پُر اندیش گردید از پشتوا
 چه ناپاک و جوای پیداد بود
 سرشتش نبوده چو از آب پاک
 بر رسید گنگا دهر و داشت پس
 چو سیلاب ز آتش دل اندر برش
 ابا آنکه بوده بسی سمنگ
 نکردش بجان چو چگونه گذر
 گانش شود کاسته آب او
 نه آله که آید گران خواب برگ
 گر انبار گردد ز بار زمان
 بناسک درون چونکه پونه خد آ
 بسی زرباین در رسم نیاز
 پرستار تنها نیکو سره

که ای نامور مهنتر سر فراز
 بخواهی نمودن بدان پیکان
 پیکارگی تیره بازار من
 رخ روز فرخنده تاریک تا
 بنال برومند بی بر چو بید
 بسوی برود و تو ای نامدار
 گزافه ترا نمیزدست سخن
 چه سانش دل از گرد تیار فرست
 همان نیش از ترک پرده غا
 دشت از ره داد ناشاد بود
 از و نیکردان بده پُر ز باک
 تن خویش از بیم و باک و بر سر
 بلزیده و اسیم گشته سرش
 ز کشتن بدل ره نمیداد باک
 که آید برو زندگانی بسر
 شود کم بگیتی درون تاباد
 ز گیتیش سازد سبک بار و برگ
 که نارد و گرد گریادگار زمان
 پاور در رسم پرستش بجای
 بخشید آن مهنتر سر فراز
 توانگر نموده بیم سره

گنگا دهر از راه دختلی تلفت هیچ از بهر پوستلی

اراده نمودن پیشوا بر فتن زیارت پیتا لاسنام شهر

پندر پور و متفرق ساختن همراهمان گنگا دهر و فتن و کیل

کمپنی انگریز نهاد در تماشای عمارت شهر ایلوره

خداوند پونه چور بچید سخت ز گنگا دهر آفرید گشته بخت

همی خواست او را کشد سوی ام بکام دود و دام بد بکام

یکی تازه اندیشه آورد پیش که فیروز گردد ابر کام خویش

ز ناسک به پیموده راه دراز رود تا نماید بت از انماز

بشهر که نامش نیاید بوزن دو پار بکسم تا که آید بوزن

یکی پاره پندر دوم پاره پور بخوان و شواز خورده گیریم دور

چو این مرد و پاره بیاری بسم بود نام آتش بر لبش و کم

سپس زین بهر جا برم نام شهر نیارم بجای از خستینه بهر

فراوان دران جای سکر کده نشانده دران پیکران چون ده

بدیدار هر یک شکفتی فرای ز ناهوشمندی بجای خدای

پرستیده آن پیکر سنگ گل بخوابد از و کام و امید دل

بزرگ همه آرزو بود آن که بر جان گنگا دهر آرد زیان

بجانش چو این آرزو جای کرد چنین نغز ننگ بر پای کرد

چو ترک دران کار همراز بود بگردار بد یار و انباز بود

نزدیک گنگا دهر آتش نشو پیامد گشاده دل و تازده روی

نهان جان شکر زهر و پداشکر بگفتش که ای محتر نامور

کنون پیشو آن جهان کدخدای
 کند اختر نیک گر رهبری
 سوی پسند خواهد شدن رهگرای
 بجا آرد آنجا پرستشگری
 تو را نیز باید که گاه مناز
 که آنجا پذیرفته گردد مراد
 چو بدروزگارش رسیده بسر
 بدید انکه گردید خورسند درام
 بگفتش بهمه بود آنچه بار
 پی پاس پوسته روز و شب
 فراوان بود همت پیشکار
 هر آنچه میزد هر کس که باشد فرون
 چگونه روان کن ز نزدیک خویش
 سبکبار بهتر که باشی براه
 ز فیتش در دل چو زمینان بکان
 ره دانش و دور بینی ز دست
 زیاران یکی نیم و یک نیمه بار
 یکی مرد بد نام با پو مرال
 چو سایه شب در روز همراه او
 و راهجو دستور بد رهنمای
 بگفت بداندیش بر آه کمیش
 زافسون بداندیش که در شیشه دو
 چو اختر به گشت گفته گرای

سوی پسند خواهد شدن رهگرای
 بجا آرد آنجا پرستشگری
 چنین سوده خواهی در آنجا نیاز
 بخوای هر امید خواهد داد
 پذیرفت گفت آنچه آن بهمنه
 بخیر بجای پذیرش آمد بدام
 که باشد فرون دنیا بد بکار
 رسد رایگان رنج بر پاسبان
 نگردد از چند انکه آید بکار
 پذیری گر اندر ز این رهنمون
 چه باید کس و ساز از انداز پیش
 بره مر تو را باد ایرد پناه
 سر آورد خواهند بروی زمان
 بداد و پر و بال خود را شکست
 چگونه روان ساخت گشته کار
 خردمند و دانا و نیکی سگال
 هو خواه و پاینده راه او
 چو آینه روشن دل او رای
 جدا کرد گنگاو هزار عشق خویش
 پیفتد سعاد و بسد رویو
 بر رفت از سرش دانش و هوش و راک

زیکره چو آسود پونه خدای
 بدانت همره بود گر کوسیل
 چو ماند جده گشته از پشت دیار
 در ستاد سوی کوسیل این پیام
 کنون سوی پیدر شده رهگرای
 جین بوده اسجای گاه ناز
 بهره تور کج مکن پای خویش
 بند چون نیوشنده را ناگزیر
 پذیرفت و از وی جدا ماند و باز
 بد اسجای کی کلخ گردون شکوه
 بگیتی کس آنرا ندیده همال
 یکی راجه بوده بهنگام پیش
 مراد را بنده نام بهر چپند راه
 بود تا با کنون سانش شمار
 بر آورده ان طاق گردون بنا
 ندیده چنان طاق هرگز کسی
 چو ناید بگفتار زبانی که هست
 بریده هنر مند فرما و چنگ
 بروی زمین جفت و همتا نیست
 ز ناسک جدا گشته از پیشوا

دگر تازه بنمود دستان پای
 نیاز نمودن مراد را قنیل
 بر آورد شاید ز جانش دمار
 که ای پیر خرد همت شاد کام
 که آرم پرستش بد اسجای
 سخن او هم بدل آنچه باشد نیاز
 بان بادل شداد بر جای خویش
 بهمراه بودن شدش دلپذیر
 سوی شهر ایلور شد سرفراز
 ز هنگام پیشین بریده بکوه
 فراوان ز آغاز آن رفته سال
 سرا فراز و جوینده نام خویش
 گرفت ز بس هنر آن باج و ساء
 همانا که افزون ز دوره هزار
 از آنکه که گشت گردون بها
 بگشته بگرد جهان گر بی
 کشیدم ز گفتار آن باز دست
 دو فرسنگ از چار سو خار سنگ
 کسی تانه نمیداند که چیست
 بهیدار آن طاق شد رهگرای

رسیدن پیشوا و گنگا دهر

بند رپور و آمدن کو بند را و و به گوشت و ستادگان

ستیار ام از پونه بختور پیشوا

۱۱۵

شماره ز جو ناه چون گشت طی	دو سه روز رفته ز ماه جولی
ز ناسکت روان ترک و پیشوا	همان نیز گنگا دسر پنیوا
چو گشتند و کردند در راه رو	یکی ساده از کین و دو کینه جوی
یکی ترک و دیگری پیشوای	نشتند و راندند هر گونه را
ندانم چنین ای بجا و ست	نمود از چهره پیش ایشان دست
چنین تازه آواز از تکیه یا	فکند نه بنموده از خود بپا
که چندی ز ناپاک خویان و را	بشسته ز دل بر تن و بیم خدا
سکالیده مرگشتن پیشوا	ز پا شن شده یکسره ره گرای
سوی حیدر آباد گشته روان	بیگجا شده گردان گریان
پی ناسزا کار بسته کمر	از آنجا به مینوی پنهاده سر
نکرده بر هیچ جایی نشست	اگر زانکه یابند بر کام دست
تن پیشوارا بخون و بچاک	نشانند و سازند ادا بپاک
با این خبر آمد از چار سو	ز بهودگی نیست این گفتگوی
فرستاده چند از ناگهور	بنزدیکه ما آمد از راه دور
بیاد رده از بهر ما آگهی	دل و جان ز شادی نموده تپ
پیش که و به شد این آشکار	کز مینان گلی تازه آمد بار
سپه آنچه بد همراه پیشوای	همه را بنزدیک خود داده بجا
نفرمود و درید پوسته پاس	که بر من شده چیره پیر هراس

مباد که از دشمن بد پسند
 و ز در تنم هیچ باد گزند
 پاشیده خود را بره د بسی
 نیارست رفتن مرد کسی
 رفتن به چیده از ره لگام
 راه چپ از اسن سبزه گام
 خود اند میان چار سوی سپاه
 ریده بر همه بکف تیغ راه
 ساسا مگر دوان را فرجه
 همه صحر آگون آخت
 بر سر ب. ما. و. کر نهنگ
 سوار و پیاده گرفته بچنگ
 قد س. و. و. سگا. ۵۵
 مردن اندران جای پاسبان
 بامد چو در سپدار دور راه
 چه بود دل برین سده کا حوا
 لگم داشت تا ماله امین بجان
 سیتارام سالک گفتم بیت
 یایه برای خردمند راست
 سوی پونه بود او نموده روان
 دو کس از بروده نزدیک پیش
 ز پونه روان گشته آن مردون
 ز ترکم بسی مرد همراشان
 نگهبان جانهای گمراشان
 بریده همه ره بشادی و سور
 بنزدیکی خوشن داده جا
 نموده نوازش بسی پیشوا
 چو بنوشتنگی ساختنشان
 پرسید از مهر و بنواختنشان
 براندی بدیشان شب و روز را
 همی دستیشان بکام و ناز
 قناری بگردان اندیشه رخت
 چو گنگا هراین دید شکف صح
 تن بر شد بش دشنه هراتار مو
 سرا پا بدریای غم شد فرو
 شد گشتیش غرق دریای زرف
 فرو مانده زن راه و بیم شرف
 بر رسید چچا ه مستند
 از آن دو پز و مندگان گزند
 بدارید نزدیک خود داده جا
 فرستاد گانرا چو در سپاه

سپرده بدیشان دل درای و هوش
چنین خاکساران چرا ارج بپسند
شکفت آیدم زین نکو امید کار
گر ایمی چگونه شده مرد خوار
نیسرد هرگز بخود این گان
بسجده پنهان بجانش زیان
بخجود زتن دور کردن سرش
بریدن تیغ ستم پیکرش
بتن جامه گلگون نمودن بخون
ابر خاک خواری نمیدن نگون
ز کجود پرو به کس ار راه رست
چو دشمن گرفته بکف تیغ نیتند
توان داشت ز خویش را در امان
چو باشد به پنهان کسی کیسه جو
چگونه سپهر میرزا زوی سیکه
بویژه چو کس را سر آید زمان
اگر چند فرزانه باشد بپس
بگنگا دهر آنکه پوشیده گشت
بپوشد بر و راه سود و زیان
بغلطید انجام بر خاک شت

بضیافت طلپیدن کمی پیشوارا با گنگا دهر و بعد آمدن

گنگا دهر بجان خواندن ترکب او را به پیت الا صنام

بابرام تمام در فتن آن برگشته ایام

چونیمی ز ماه جولی رفته بود
شمارش سیده بدو هفته بود
یکی از بزرگان با جا و نام
بدو تو حسن تند گرد و شرام
چو فردوس آراسته نغز جای
بر نیت چو جنت نموده سرای
پاراسته کلخ و ایوان چو باغ
فروزان نموده هزاران چراغ

شب تیره از شمع مجلس فروز
 بگسترده دپا و بنیاد و خون
 همان نیز گنگاد هر سرفراز
 مرا و را خورش بود این و این
 ز خوردن چو پر دخت آمد بجای
 نگشتش گوارا همانا که خوان
 بخواب و بارش آمد شتاب
 چنین گفت با پیشکاران خویش
 اگر کس بیاید بنزد من بنده از
 بگویند در بخور گشته تنش
 بخوابیده بر بستر از رنج تن
 هنوز این سخن بودش اندر دکان
 پیش نام لکهن چو یک اهرمن
 بگفتش بخانه خواند تورا
 دو دیدار دارد براه تو باز
 پرستاروش دست کرده بکش
 بخوابشگری برگشاید زبان
 بران آستان شاه آرزوی
 زهی اختر و بخت فرخ کسی
 شنید و چنین داد پاسخ بدوی
 نیارم ابا این تن نادرست
 نموده بیدار روشن چو روز
 بخواند بخوان بشو ابا همان
 بدان باز آن جشن با کام و ناز
 سپس زین شود گشته از تیغ کین
 چو در خانه خویش بنهاد پای
 تنش گشت از رنج اندک گران
 بهنگام رفتن سوی جامه خواب
 بیاران و با پرده داران خویش
 که خواند به تجماع بهر من از
 کسی رفت نارد به پیرانش
 نگویید ز بس ناتوانی سخن
 باید کس از ترک بدنهان
 بخوی و نش بود و ناپاک تن
 جدا یکدم از خود نماند تورا
 چو آئی بهمره نماید من از
 پرستش نماید پرستاروش
 بخوابد امید یک دارد بجان
 نماید تورا نیز فرخنده روی
 که مالد بدان آستان خیمی
 مرا زرد از رنج گردیده روی
 بیایم ز رفتن چو پاک گشته ست

فرستاده برگشت مانند باد
 دیگر ره فرستاد گفتش گوی
 همان گردد این پرده لاجورد
 بود خواهش پیشوای جهان
 شود چون پی آمدن او سوار
 همان نیز با همتران سپاه
 ز بسیاری مردم و چار پای
 شود شک زانبوه مردم گذر
 کنونکه گذرگاه باشد تنی
 تو با چندی از مردم خوشتن
 چو آید بدینجا گه پیشوای
 تو باید که همراه باشی بدوی
 بنزد سرافراز کنه آوران
 ز ترک سخن آنچه لکهن شنود
 پاسخ همان پندش آورد پیش
 نمود او به همراه لکهن روان
 دوره چون فرستاده پخام او
 نیامد شکار امیدش بدام
 سیوم ره فرستاد و گشت بدو
 بگفته پا و رورایش من
 بمن بهر آوردن او شتاب
 بترک شینده سخن کرد یاد
 نماید چو مهر خشنده روی
 شود روی گیتی چو یاقوت زرد
 پاید به سپکر که با همان
 بود همیش شکر بشمار
 سوار و پیاده بسیار
 بر از گرد و پر خاک گرد و هوا
 نیارد گشودن سبزمسرخ بر
 به پیود شاید ره از فرتهی
 باید که آیی بنزدیک من
 که رسم پرستش بیارد بجای
 کت افزاید اندر جهان آبروی
 شود پایه و سایه تو گران
 بنگاد هر آمد هوید ا نمود
 دوس برگزیده زیاران خویش
 بنزدیک بدخواه زمین روان
 بر دو بجز کام بر کاشت رو
 مرسته کی راوجی داشت نام
 هر سان که خواهد دل گشت گوی
 که رویش بود در هم ریش من
 که بی او شده دور آرام و خواب

سیوم ره چو آمد فرستاده مرد
 فشاده نیوشنده رازان سخن
 بخود گفت گرم ز گفتار ادی
 همانا برنجند فراوان ز من
 پراز در دگر دودل و جان او
 بهره بد ار چه بزرگ انجمن
 روان گشت و بدشتین بار برگ
 چو لختی به پمود از خانه راه
 با آستین پر سیدی از هم زمان
 بگفتندی آنکس که افکنده بار
 بود آنکه او را پر سید نام
 شنیدی اگر چه چنین گفتگوی
 که پرسند آیا چرا نام من
 پامد به پیکر که چون ز راه
 تنی کونیارد پراندن کس
 خدا اینکه هر دو جهان زان است
 بود او جهاندار بالا و پست
 چو خواهد پس کدم کند کوه گاه
 ز جای پرستش چو برگشت باز
 زهر گونه گفتار پیوسته گشت
 زبان بسته بچاره از گفتگوی
 شنیده سخن نزد او یاد کرد
 بدریای اندیشه کشتی تن
 سپس زین شمشیر به پیچیده کرد
 چو شنیده باشم ته ره زان سخن
 پراز او و تیمار پنهان ادی
 گرفته بجز اسلحه هفت تن
 درخت چیاتش پر مرده برگ
 فشادی چو بروی کسی را نگاه
 که است گنگا دهر اندر میان
 بگردن دراز گوهر شاهوار
 سرافراز و فرخ رخ و شاد کام
 ندادش بدل هیچ اندیشه و
 چه باشد از بن پرستش انجمن
 رنگین تیان جُست پیر پناه
 ز خود باز دار و چسان بدر کس
 بدو نیک در زیر فرمان است
 بود پست و بالا و رازیر پست
 درخت تنومند کم از گیاه
 با ستاد با ترکم جلد ساز
 ز گفتن زبان در دهان گشت
 ز تخته کرد او سوی خانه روی

مراجعت کردن گنگا و سر از شکوه و

کشته شدن او درین راه بجال تباه

یکی پسر مردی بر حسن نژاد	بسی دانش خویش بودش بیاد
به پیکر کده داشت پیوسته چاک	شمر دندیش مندوان رهنمای
بدانسته گنگا دهرش پر خویش	میردانه رفتیش همواره پیش
بجستی مرا و ارقاده پای	ره رستگاری بدیگر سرای
بخانه چو از بستکده کرد روی	روان گشته از بهر دیدار او
پیش بر همین ازان هفت تن	که آورد با خویش از انجمن
تن ماند و با چاکر کس شد روان	نخود داد ترکمن بسی همزمان
بدست همه آلت جنگ و کین	چو لختی پیامد بریده زمین
شب تیره و مشعل افروخته	شده مشعل اخترش سوخته
فرورفته خورشید عمرش بغار	بعقده مه زندگانش تار
کس از پیش تیغ مندی بدست	دمان و دنان همچو پلان مست
رسیده بنزدیک آن راهجوی	هر آنکس که بوده بهمه راه او
زده تازیانه برانده ز پیش	گشوده بگردار بد راه خویش
گرفته ز رفیق دو کس پیش راه	یکی سوی پشت سر گناه
پامد بر تیغ برگردانش	چو فواره خون شد روان از تنش
چو لاد مندی تنش پاره پار	نمودند آن تن دیو سار
پود افتاد بر خاک پر خون تنش	نبد کس جز آن چار بهر منش
زان مفتن بود با او براه	بپولاد آن مرد کمینخواه

منوده پراز زخم رانده ز پیش
 نه پیکانه مانده بنزدش نه خویش
 بناگه برهن که بد پیراوی
 بسویش ز بختانه بنهاده روی
 ز گنگا دهر سسراه او آن که مرد
 شده ارستای سگده ره او زد
 رسیده بنزدیک آن گشته تن
 بتن بر شده جامه خونین کفن
 بدیدند او را پختاده خوار
 پراز زخم شمشیر در گشته کار
 و گر پنج کس تیغ کین اخسته
 شتابان ز سوی دیگر تاخته
 بدیدند مانند دیو و دوده
 نهاده همه رخ پیکر کرده
 به اینجا که گنگا دهر استاده بود
 بر فتنه آزان بگردار دود
 از آن پیش کا بخار سیده تیغ
 کندش تب ناموده در تیغ
 جهان گشته بد زو بر جهنم
 به گیر جهان ایت اخسته
 درخواست نمودن منوبان گنگا دهر
 از ترک مجتبه
 پیدا کردن قتله و اجازت خواستن
 بر فتنه پونه ارشد پور

و جواب ناصواب دادن او

سحر که که خورشید خنجر کشید
 صفت شکر تیره شب بر درید
 بر آمد بر او رنگ گردان سپهر
 ستاره نمیش بهوشید چهر
 شده گرد یاران آن گشته مرد
 شخوده رخاں پر ز تیمار و درد
 بسر بر پراگنده زانده خاک
 ببرد همه جامه بهنوده چاک
 همه دستافوس بر سر زنان
 دودیده بر از اشک و مویه کینان
 ابا و یله و آه و سوز و گداز
 بر فتنه نزدیک آن ریوساز
 بگفتند ما را پید آمد بسر
 با آنکه بد مهربان چون پدر

بشد گشته از تیغ سپید او و کین
 همه تن ز زخم بد اندیش پاک
 پرتوش کن و پرتوش در جگه
 زخونی هر سوی هسته نشان
 نشاید بجز آب بخورد و نشسته
 چو خود کرده بر پاد این ستر
 و را دشمنان اندر جهان
 یکی چون سیتارام کور و ز شوب
 همی خواستش از جهاندار پاک
 و گر همچو کانونجی مستمند
 بگوهر یکی با برده خدای
 ز گنگاو و راه را رسیده کردند
 سری کر بلندی رسیدی بگاه
 کنون در کف انگریزان اسیر
 خاده بار کات در بند خوار
 جز این دو فردا ان بود و بشن
 که دانند که این کار از پیش گیت
 کر ابر و شاید در این کار نام
 چگونه پرتوش پیرام بجای
 چه داند بختا بنده نا دیده را
 دو تن کر سیتارام بریده راه
 خاده بخواری بروی زمین
 تن پاکش آلوده خون و خاک
 که بوده بدین کار پرتوش
 همین تاکه اصفند آن پستان
 نور اقا نیازی است بر ابدیت
 شنید و پاسخ زبان کرد و نیز
 چه در آشکار و چه اندر نهان
 نیار و بجز نام مرگش بلب
 خاده پیر از خون بختاک هلاک
 پای بلند و نژاد ارجمند
 خداوند نشسته و فرنگت رای
 بر آتش چو پتلیه گردیده بزد
 فرود آورد پیش زستان بپاه
 برندان و از زندگی گشته سیر
 نیار و برو باو کردن گذار
 که جسته اندی از تیغ خسته تن
 ز گیتی که او را نمودست نیست
 ندانسته گفتار است و خام
 از آنچه بگفت بهوش برای
 بود راه هموار یا پرز چاه
 ز پونه پیام بدان جایگاه

نشستند پندردرون شادمان
 بداندیش گنگا دهر اندیشه
 از آن دوفرستاده بد نهاد
 بهنگام گفتن نکرد هیچ یاد
 که از دشمنی شاید این هر دو مرد
 ز جانش برآورده باشند گرد
 دویم روز آن پنهان یان غوار
 ز مرگ خداوند خود سوگوار
 بدستوری بازگشتن براه
 برشتند نزدیک آن کینه خوا
 چو شمشیر گشتند سالار ما
 پراکنده شد بود باتار ما
 کنون گر بایم اینجا چه سود
 بشد آنچه آن بودنی کار بود
 ز ناسک بهمه راه با پو مرال
 رفیقان و یاران یکی سگال
 برشتند مانیر سپرده راه
 رویم و بایم اینجا یگانه
 به پیغمبر تا از شیب و نزار
 شنید و پاسخ زبان باز کرد
 سبب زین چه آید با پیش با
 ندانم شمارا با کار چیست
 بتلخی سخن گفتن آغاز کرد
 بناید بنزد من و پیشوا
 گشادست از چار سوره بسی
 چمن ناسرا در گشتار چیست
 بیاید کان نیست هرگز روا
 بنسته بروی شماره کس

زیاده تعید نمودن پیشوا و ترک در محافظت خود و منع و زجر

کردن مردم را از ذکر قتل گنگا دهر

بگنگا دهر آورده سر روزگار
 بدل ترک و پیشوا پشمار
 بر سیر و داده اندیشه راه
 بر ایشان نهان کس سگال تباہ
 پی کین آن گشته مستمند
 چو بهنگام یابد رسا ندگرند
 بچوید ز جوش جگر کینادی
 ز نقشان روان خون نایب چو

نشانیده برگرد خود بهر پاسبان
 چه در خانه بودن چه رفیق براه
 بهر سوی می رود بگماشتند
 ز گنگا دهر و مرگ او کس سخن
 نیازست بر دهن کسی نام او
 گشودی ز مرگش هر آنکس زبان
 ز دندی مراد را بخواری بسی
 بر دهنه بنزدیک تر مک فراز
 دو کس از سیتارام بدخوی گما
 ز پندرسوی پونه گشتند باز
 بده پانزده روز و ماه جوئی
 بیکش پس از مرگ او انگریز
 مرا اگر جهاندار بخشد امان
 اگر اهی یافتن وکیل سر کا پس
 انگریز بهادر از گشته شدن

۱۸۱۵

گنگا دهر و نامه نوشتن به پشوا

چو چاره گنگا دهر پگناه
 وکیل و فاکیش بیان پست
 گذشت آنچه آن ناتوان بر سر
 همگفت هر یک که او را تباہ
 شنید و دش گشت پرتاب و تب
 شد از تیغ پیداد دشمن تباہ
 بایلو ره بودش به انگه نشست
 شد آگاه از مردم رها گذر
 نکرد دست جز تر مک کینه خواه
 فراوان زافنوس خاید لب

ولی چون شنیده سخن استوار
روادید بر خویش تن مرد در اد
کدامی ستمکار خسته تنش
ز تن جامه زندگی کرده چاک
چو ریزنده خون شود آشکار
خونگ گمان بر نشان شد چو رآ
چو گنگا دهری نامدار و بزرگ
همه کار و کردار آن ارجمند
بد پیر و اندیشه استوار
خداوند او دوست با انگیز
دش روشن از آفتاب وفا
چو جبرئیل رخشان فر از سپهر
بهوید همیشه ره نیکوئی
ز سوی دی این مهتر نامجوی
پسندیده خواری بران ارجمند
نبودی اگر انگریزش ضحان
چنان از برون و درون کرده
چو میخواستی پیشوا سیم ساو
بگنگاد هرش در نهان بود کین
بد و بد سکا لیده در جان خویش
که جان سوی مهرش گراید همی

نباشد بر مردم هو شیار
بیاید سر را ز بسته گشاد
منو ده بخون رنگ پیر همنش
که بالای او را فلک نه بجاک
بر اینه دل نماد عنب ار
توان خواستن از پی از خوا
توانا برای و بدانش سترگ
به پیش هشومنه مردم پسند
چو دستور دانا بر گاو ار
سر موجد نیست از جان و چهر
نگردد چو کیوان بگرد جفا
نماید در خشان ریس مهر سپهر
نگردد بگرد در بد خوئی
که از دشمنش سختی آمد بروی
سایند بر جان پاکش گزند
کجاسوی پونه شدی اوروان
بسوی ستمگر شدی ره گرای
به خاش و تندی ز آند را و
ز نامش ترش روی و چین
بگفتار آورده نرمی به پیش
زبان نام نیکش سزاید همی

دوپننده جوینده روی است
 گشاده شب و روز دسوی است
 گر آید بسوی من آن سرفراز
 شود کوی این گفتگوی دراز
 شود داری بر کران از میان
 زبان مستم کی بود چون زبان
 به پیام و نامه گشاید چه کار
 گشاید اگر بگذرد روزگار
 دو کس چون سیراید سخن و بر و
 سیر آید باندک زمان گفتگوی
 چون گنگا دهر آگه بد از راز اوی
 بدانسته بودش ز نار استی
 چون بد پای انگلندید در میان
 چو شد خون آن پکنه ریخته
 بد انگریز بر جان و جانش کفیل
 کد امی تبه خوی بد روزگار
 دگر نه چو این سکا شنب پیش
 چو فرمان روایان و الامش
 رو نیست نزد فرومایگان
 بر انگریزیه بود سنگی بزرگ
 بدیشان بخت آنکه از بد پناه
 هر امر دپمان خود داشت خوا
 سری کز سر عهد و پیمان گشت
 وکیل جو امر دپمان پرست
 سوی پیشوا کرد نامه سخت
 ز گنگا دهر و آنچه فرستد بهر
 گشاده شب و روز دسوی است
 شود کوی این گفتگوی دراز
 زبان مستم کی بود چون زبان
 گشاید اگر بگذرد روزگار
 سیر آید باندک زمان گفتگوی
 کج آمنگ دانسته آواز اوی
 برفتن نیگشت همه استان
 پامد شده امین از سوی جان
 بخواری بنجاک ره آیمخت
 از ان گشت لازم پرو بد وکیل
 دلیری نموده بر این زشتکار
 گرفتی و میداشتی رنج خویش
 نذارند بر خود رو اسر زنش
 که پمان ایشان رو در ایگان
 ابر شیشه نام سنگی بزرگ
 نمودش بد اندیش ناگه تباه
 بیداشت گلزار مردی بخار
 کست از غول بیابان و شوت
 بهر پرورش بازیده دست
 پامد کی آگهی نادرست
 شنیدم کی سخت ناخوش خبر

کزان شد پُر انده دلش امن	گر قمار غم جان آزاد من
ندانم که امی بد اندیش و کیش	بُزیده رگ جانش باد به پیش
سرخیره اش باد بر تیره خاک	قشاده تن از تیغ پیداد چاک
پسندیده بروی بدینسان جفا	که بادش چو او سر ز پیکر جدا
بخواهم ز تو ناموده در رنگ	بود آنکه بد کار آری بچنگ
چو گرد دهموید که خوزیر کیست	بد نیگار او را بد انگیز کیست
مرا در ایاداش این زشت کار	سزد گر کنی سر سرازش بدار
رسانی بپاداش کردار بد	که دیگر نکو بد در کار بد
بخون کسی هر که آلود دست	ز خوشش بیاید بتن رنگ بست
جز این آنچه بایست در نامه جا	بداد و فرستادزی پشوا
ز گرگی که خود کشته بُد گو سپند	همی داورى خواست آن عهد
نشاید گل از بوته خارجست	نه داورى نوشل ز دم مارتست
اگر آرزو تشنه آب از سراب	نماید بغیر بال هموده آب

نامه نوشتن و کیل سرکار کمینی انگیز

بهادر بفرمان فرمای کلکنته

چو پردخت از نامه پشوا	بکلکته بُد آنکه فرمانروا
بقرطاس خامه روان کرده تیز	روان ساخت سوش کی نام تیز
ز پیش آمده کار نامه بی	سپس ز آنکه نوشت دوا آگهی
پرسید ز انفس که ای سرفراز	چو آمد چنین پیش کاری دراز
درین باره گردد مرا گروا	که باید سخن را اند با پشوا

شود مرا گفتگو ناگزیر
 چه فرمایم مهربان کیش
 گذارم چگون کام درد اوری
 چو زان پیش کز سوی آن نامو
 بپونه زایلوره با همسان
 زو بستگان شده کشته زار
 که ترک به پیداد و رای زبون
 نزدیک من آن نماید درست
 بدل در زپر شش نیارده با
 سزد آنچه پرسیدن از پیشوا
 بگویم بود ترک نا هزیر
 بود مر تو را او نماینده راه
 نموده بکردار بد رهبری
 هران کارکش خوان توان بشرد
 سزد گر مرا و را بر زندان و بند
 گر این ناسزا دار در خیم مرد
 براری چو از تیره جانش قفیر
 بود آشکار این سخن در جهان
 بده پشت آن مهربان جبهه
 نیارد بید کرد سوسش نگاه
 در آیین مردی و کیش خرد
 ز خون سرکشته مرد هزیر
 چه نماید و بنهدم راه پیش
 سپارم ره می کم کند رهبری
 بمن پاسخ آید شده ره سپر
 بخوایم شدن پدر رنگ وزمان
 پژوهش کنم گر شود آشکار
 بده اندرین کار بد بهمنون
 که جز او کس این راه دار و نون
 مران پکنه را نموده هلاک
 که نزدیک من آن نماید روا
 بدرگاه تو پیشکار و وزیر
 جداراه گر چه نداند ز چاه
 شمرده ز نا بخردی سرسری
 گمان برده آنرا بسی خوار و خوار
 فرستی و دریش زار و نرشد
 رسانی بپاداشش کاری که کرد
 پکسو شود ننگ از انگیز
 که انگیز بر جان او بد ضحان
 نیاید ز کس هیچگونه گزند
 بداندیش بدیش دار و نه را
 پسندد چگون بخرد این نام بد

مر آنرا که بگرفته بود دست دست سرش بند افتاده در پای پست
 بصد گون خواری تنش گشته چاک برو جامه آلوده خون و خاک
 شد انجام چون نامه بنموده بند در ستاد زنی کلکته ارجبند

روانه شدن وکیل سرکار کپنی انگریز بهادر از

ایلوره و رسیدن بهونه با بعضی از وقایع راه

دکیل خرد پرور را دخیب	روان شد سوی پونه بهادر
گزیده روی کان بده شاه را	بده گرچه کوتاه به سیراه راه
از انزه ره راست کرد او پسند	کز و پیشوا دل سازد نثرند
ندانند که او برده در دل گان	بترک بده هم زبان در نهان
بخو ز خنق بود انباز او ی	هم او از و سمر از و مساز او ی
بجز راه مشهور را هی اگر	گزیدی و ز انزه شدی ره سپر
بپردی بدل پیشوا این گان	دکیل خردمند روشن روان
مباد ابد اند که او نیز یار	بده اندرین ناسزا دار کار
بر پیشوا ترک سیره راه	چو بودش ز هر کس فرون آویجا
چو دستور بردر گشایه بود	ز دیگر بزرگان گران سایه بود
اگر چه بیایه نه دستور هست	فراوان زد دستور بازو هست
دو دستش بهر کار باشد در آن	برندش بزرگان کشور نماز
چو او گشته گنگا دهر گنگاه	بباید رساندش باد افراه
از و خواستن خون نه کاریست	بود سخت آسان نشاید شمر د
همانا بهنگام پاداش او ی	نماید بفرجام پر خاش روی

شود بر گنه کار چون کار شک
 چو جا کرد در جان او این گان
 سپه انگیزی که در جالنه
 نمی برد ز اسنا کسی این گان
 پاییده از پیش راه گزند
 فرستاد کز جالنه در سر دور
 بر فته بد انجای کیمر سپاه
 کنون گاه خانه نشینی گشت
 پوشید آسودگی روی خویش
 بیکسو نهاده ز کف خود و چنگ
 ازین نامه پردخته آن نامور
 یکی ز انگریزان با آب و جاه
 بهر کارش انبار بودست و یا
 بنشش بودم تورا تا توان
 بود هر که وابسته گشته مرد
 زوافج جدایی سالار خویش
 سعادابر ایشان پس زن گزند
 نگردد کسی گرد از ارشان
 نمائی که شک در یاوریه
 بر بختشاید از ان داشت غم
 نماید گراو نامه مهر چاک

کشد داوری سربه پیکار جنگ
 نبرد آشکارا شود از هنر ان
 بدو هیچ آگه ز احوال نه
 که پر شور و پیکار گردد جهان
 یکی نامه فرزانه هوشمند
 که باغیست نزدیک پونه نه دور
 شب و روز پاینده همواره راه
 بیاید بر افراشت خیمه بدشت
 که کوشش در پنج آمد به پیش
 بیاید بکف بر نهادن تفنگ
 بپونه فرستاد نامه دگر
 بدش در و کالت دوم پایگاه
 دوبار دش از رای او استوار
 بداری بامداد بسته میان
 بپونه نشسته پرانده و درد
 غریوان و نالان و دل گشته تریش
 رسد هیچ از مردم بد پسند
 بیاید تورا داشت تیمارشان
 اگر پیشوا اندرین داوری
 روانداری از انزه درم
 نباید بدل اندر آورد باک

نباید گراود دوستی گویای
 که آینه از پای افتادگان
 چنان بی شبان گله را در پاهای
 از آنکه کز ایلوره فرخ و کیل
 روان گشت از هندوان انجمن
 که بهر پرستش زهر جایگاه
 ستایش نموده بآیین خویش
 سپرده پس از آنکه راه نماز
 همه بهر گنگا دهر بگناه
 همه را دل از آتش غم کباب
 همه یگزبان گشته از مرد و زن
 که از وی بجز ترکت بدگان
 در بیخ از چنان بجز در آب
 بهندی بود شاستر راه دین
 بهوش و بدانش برای و سر
 خردمند و راد و برهن نژاد
 ز مردم بد آنکه که در بستکه
 بسوده بران در چین نیاز
 از خواسته آرزوی و امید
 میا بخی گمان برده پیش خدای
 بدان خانه فرخ و جای پاک
 تو در دستگیری پششار پای
 نیتند دیگر بدست غمان
 که نایب از گرگ مردم هر کس
 نماده سوی پیشوا رخ و کیل
 همه پروان پیکر از آشن
 سوی تنگده بود پیموده راه
 که شایسته دانسته درین خویش
 سوی خانه خویش برگشته باز
 زبان پر ز افسوس و لب ز آه
 برخ ز ابر دیده روان کرده آب
 بزاری میگفت جراین سخن
 نکرده به پیدا کس خون رون
 پرتو منده دانش شاستر
 بود فقه نامش بتازی گرین
 بیاب و بام و نژاد و گهر
 بگیتی چو کس ندارد بیاد
 فراوان زده بدیده برده
 در کام بسته بخود بسته باز
 بگیتی و مینو بدن و رو سپید
 بجهت گشایش بهر دوسرای
 که کیسر جهان سه نماده بنجاک

شتی کرده از باد پندار سر
 نشاید کس از رای ناپاک شست
 چنان پاکزاده نماید هلاک
 نه پتیاره دیو و نه خو خواره د
 نه اهریمن ریمین پر گزند
 بجز بد گهر ترک بد نژاد
 ز ناپاک را نمی چنان پاک جای
 ز مردم وکیل فرومیده هوش
 برو شد درست آنچه بودش گان
 ششم روز بوده ز آگشت ناه
 بخوانده بر خویش و بستگان
 ز یک پرورش سپرده جا
 دلیری نموده درین کار رشت
 ز هر یک یکی گونه او آشنود
 بجز نام آن کس شوم زاد
 درست ار چه بودش فراوان
 ز زواریست نیز در دیار
 که از ترک بد گهر نیک زاد
 بنوشد گان بر شاده زبان
 گفته ناگشت گیتی پدید
 که در جای پاک پرستش سزا

بزنا طاعت بسته کمر
 زخوی بد و بد نهاد و سرشت
 ز خوش بیایا بد آفتخاک پاک
 سدادارد این گونه کردار بد
 گزند می چنین بد نماید پسند
 که نام و نشانش گیتی مباد
 ز خون دید ناپاک کرون و آ
 شیند این سخن بی میانجی گوش
 جزا نیست خونی و تیره روان
 بپوشد آسوده از زنج راه
 زمرگ خداوند بخشتگان
 کدامی سکسار شوریده را
 نشده و همون سوی کردار رشت
 جدایی در آن هیچ پیدا نمود
 بزودیک او کس نیاورد یاد
 بر او شد که جزا کس این بخت
 چو خورشید شد در جهان آشکار
 بشد گشته و رایگان شد باد
 بنفین آن تیره رای و روان
 ندید این کس از چشم کس شیند
 کس این ناروا کار دارد روا

مخوف گشتن پیشوا و ترک از وکیل سر کار کمپنی
انگریز بجا در جمع کردن لشکر و آمدن ترک از بند
پور به پونه و فرستادن یکی از معتدین خود بنزد وکیل
مجتبی نصرش از اراده او

ستوده وکیل فرومیده خوی	سوی جستجو تیز نبهادر وی
که از تیغ حسنه تن را در مرد	بفکنده از پای آزاد مرد
بخوبی بدانت خونریز کیست	به سپه دگی فتنه انگیز کیست
همه پیشکاران آن پی گناه	بنزد یکی خویش تن داده راه
جایشان ز بسبب هر گسترده پر	پنه داد و افکنده سایه بس
که دیگر ز تاب زمانه گزند	تیا بنده آمدند مستمند
شد آگاه چون ترک و پیشوا	وکیل اندرین کار مشرود پا
بپاداش خونی شوریده سر	نماده رخ و شک کرده کمر
همان مردم کشته پیکان	بخوانده بر خویش و داده پنا
روان هر دو را شد چنان پرنیب	گشته پیکره ز تاب و شکب
بداده بگرداب اندیشه دل	فرو پای آرام فتنه بگل
پراز غم پیک گوشه کرده نشست	بسته ز کار جهان هر دو دست
برایشان خور و خواب گردید	بتن هر بن موی چون بنیش مار
سر اسیمه گشته ز کردار خویش	بداده ز کف راه و سنجار خویش
دل از آتش بیم گشته کباب	تپان تن چو سیاب از آفتاب
کشیده زهر کار و دوستی	سپه گرد کردن گرفته به پیش

نهاده همه کارها گذشتار
 بجان مرد و این آرزو داده
 و کیل از پی خون آن کشته مرد
 و یا باز خواهد گنجش را
 چو شکر بود پیش اندر امان
 ز شکر بهنگام پیم و امید
 ز به خویشتن را توان داشت
 ز پیشینه استاد دانش نهاد
 چو تیره شود مرد در روزگار
 نه انت آن دوستی نهاده
 بانوه مردان و خیل و سپاه
 نیار و کس از بند تقدیر رست
 چو شکر پام زهر سون از
 چون نه پام نور دیده راه
 سر آورده شب بصد در دوا
 گزیده یکی راز یاران خویش
 بنزدش بند کس چو او از جبهه
 فرستاد او را بسوی کیل
 بداند مرا و ابدل چیست راز
 برو بر چه دارد ز کین و زهر
 بگشاید اکت راز او

زهر سوسپه را بخود داده بار
 بر خویش خواندند فوج و سپاه
 سپر خاش انگیزند از دشمنی
 که بدید سزا آن بداندیش را
 باز نیاید برو بر زیان
 نشود مرد در روز تیره سپید
 نمودن ز خود دور بیم و هراس
 مرا این نکته و نغمه نگه میداد
 همه آن کند کش نیاید بکار
 چگونه گرفتار چشم خدای
 تواند ز بد داشت خود را نگاه
 خدا این بود که بود خود پست
 ز سپر که ترک ریمت ریوساز
 بدو هفتین شب ز گشت ماه ۱۸۱۵
 ز خاور چو افروختن زین چراغ
 همین همه راز داران خویش
 زد دیگر بزرگان سپاه بلند
 شود آگه از گفتگوی و کیل
 چه دارد ز نیک و بد آهنگ ساز
 بر از خنده رخ یاد نرم کرده چهر
 چگونه بود ساز آواز او

سخن گوید از ششم افکنده بن
 فرستاده با جان پرریو و رنگ
 چو بدش سرافراز آنداده خوی
 سخن هیچ دیگر نیکنده بن
 بگشاید کشته اورا ایگان
 بدست دونا پاک شوریده را
 ازان دو یکی هست بگونت راو
 دوم هست برد و حی پکنش
 چرا این دو پتیاره زشت کیش
 نکرده رخ تیره خندان
 ز بس خرمی کرده پرخنده رو
 هر بزم و هر سوره هر کسین
 همانا که از مرگ آن نامور
 سری کو سزاوار باشد
 شنیده فرستاده ای گفتگوی
 نیارست دم زدن چنه و ز چون
 گنه کار باشد سرافکنده پیش
 چو الماس در زبان بکناه
 اگر دشمنش خسروی تند خوی
 و یا خود بزمی سر ای سخن
 پیامد بر نامد از سر رنگ
 نداده فراخورد او آبروی
 ز گنگا سر آغاز کرده سخن
 بفرموده ترک تیره جان
 بگیتی زوی گشت بروخته جای
 که هرگز مبادش تن توش و تاو
 سزاوار بپاره و سر زنش
 نرسیده از زشت هنجار خوش
 خرامند هر سوی شادی کنان
 بگردند در شهر و بازار و کوی
 نمایند رخ چون سمن در چمن
 ز شادی هر سو فرزند سر
 بگردون بایند زین رشکار
 پاسبان فرو ماند و در درو
 برگ اندر شش خشک گرد چون
 به سنگام باسج ر کرد از خوش
 ماند گفتش فرو سچگاه
 بود باسج تلخ گوید و وی
 آمدن پیشو از پد ریو مجر و تنها و مصطرب گسین ابل پونه

ارشاده اینحال و بیان احوال و بستگان گنگاد هر

<p>سوی پونه آور درخ پیشوا روان گشت در پاکلی کت تنه بیسته در پاکلی استوار که در ره نه پند کسی روی او ی زهر کس نهان داشته خویشین نهم روز بوده ز آگشت ماه نه کس هم پذیره سوی راه گشت نش از آمدن بر زبان برد نام در آیین هند و فراوان سترگ ز مردم پرا بنوه بامون و کوه گشود بخت شنگی دست خویش همیداده پرون ز اندازه زر ز گنجینه هر که بد پیشوا بدادی زر و سیم ز اندازه پیش نمودی در آرزو زاز خاک کم بردی ز دینار خرمین همه پونه درون گشته بد بختن بجز از شمار آفرین کردگار پامد بشهر اندرون ناگهان</p>	<p>ز تخته چون مردم پی نوا بجز شکر و ساز و بار و بنه نه کس یار و انبار و غمگسار پرده گرفته فرو چار سو ی در آتجانشین نموده چوزن پونه پامد نور دیده راه از ان آمدن کس نه آگاه گشت نه صفت بخت لشکر برای سلام ابا انکه آرزو ز بوده بر برگ همه کوی و برزن شدی پر گروه مداین روز چون پیشوایان پیش بارزانیان برهنه گشته نوا برده هر سال بس بی نوا مراين پیشوا از یاکان خویش بهنگام بختش بختش درم نوا نگر شدی زو بر همه هم زهر جادین آرزو بر حسن ندانم زان بختن را شمار چو او همچو پوشیده رویان بنان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز بخشش بسته در گنج و دست
 چو زندان در کلخ بسته بخوش
 دل مردم پونه از مرد و زن
 نوازند گر پیواهر که بود
 بجزه همی کرد و بر کس نگاه
 سرا سیمه گشته که و همه
 بقتل آن خویش آمد ز راه
 ز کوس و تیر و زردینه خم
 ازین آمدن هیچکس را بگوش
 همه را بدریای اندیشه دل
 همه کرده فرموش از خوشنق
 بسته زبان هر کس از نیک و
 پراگندگی انجمن داد روی
 نبردی پس از مرگ او بر زبان
 زو استگان بدیکی خسته حال
 زانده بدیوار آورده روی
 ز افسوس و آو خ لبان پر زبا
 فرو ترازو هر که و امانده بود
 همه را جگر ریش از سیم جان
 نشسته یک گوشه اند و هناک
 سراز خاکساری غلظه بریز
 چوبی مایه مردم کبخی نشست
 سخاوند از که و مہ کسی را به پیش
 پشهاد چون مرغ بر بازن
 برو سینه از ناخن غم شخود
 چهر او بدینگونه آذر راه
 چهر ا باز آمد شبان بی رمه
 جانده بجای دپیل و سپا
 ز نفاذ و طبل و از گا و دم
 نه آواز آمد نه بانگ و خروش
 فرو مانده مانده و خمر بگل
 جهان بر همه تنگ چون مرغزن
 فتاده باندیشه کار خود
 که کس نام نگا و سر نیکوی
 همان هر که بوشن و استگان
 بزرگ همه نام با پو مرال
 برخ ز اشک خونین و آن که در
 میکس و کس نام او نیز یاد
 ز خود یکسر خوشدلی رانده بود
 زود دیده خوانا به کرده روی
 شب در روز لرزان ز سیم هلاک
 مانده بمنظر اندرون هوش ویر

بتن جامه از سوک بنوده چاک بسر جابی چیره پراکنده خاک
 ز بیم بد اندیش وارونه کیش بریده امید از تن و جان خویش
 وکیل ار چه همواره میداد دل که گردیده از ترس آزاد دل
 نداده بخود هیچ ره هم و باک ز جان زنگ غم یکسره کرده پاک
 شده امین از روزگار گزند مانند اند و بگن و نرزند
 فرون هر چه گفتی برایشان فرون شدی ترس و دلهاشدی بر ترس
 بدادی ز سر گونه اندرزند برایشان بنده چگون سودمند
 چنان چیره گردیده بدیم جان که بود آنچه گفتی همه رایگان
 بریزد ز خون دل آنکو سر شک چگونه کند بند دانا پر شک
 چو افتاد ناسور اندر جگر برهم چه چار کنند چاره گر

انتظار نکشیدن وکیل سرکار کینی انگریز بهادر بوصول
 جواب فرمانفرمای کلکتہ بسبب بعضی افکار و خواهش
 ملاقات نمودن با پیشوای محترم کردن پیشوای نامه نوشتن
 وکیل به پیشوای تبریز کسی نامه را پیش او

وکیل خردمند کمتر نواز بکلکتہ سالار گردنفر از
 فرستاده بد نامه همچو باد ز کردار ترک دران کرده یاد
 اگر دیدیم میرا شتی سوی راه که پاسخ پاید شدی دیرگاه
 گذشتی پیش از آنکه مای دراز رسیدی بد و پاسخ نامه باز
 نمودی اگر میر پاسخ در زنگ شدی ترک روی همچون پلنگ
 فرادان شادیش فرصت کف بخواندی زهر سوپه بصف

بود تا کنون گر گزاینده مار
 نه بیند اگر از سپه کار خویش
 گزیند یکی باره استوار
 نموده مرا از این گاه خویش
 نشیند فراوان شود کار شک
 بجاره را گشته روبه زدام
 بسی رنج باید سر یوساز
 اگر خود نکرده فراهم سپاه
 بد است آنکه خونی پیدا د مرد
 سر آورد بروی جهان ناگهان
 بکردار او دست هر کس گواه
 یکی زنده زایشان مانند کجا
 بگوید که او است خونی و بس
 نیار دسری که جدا شد ز تن
 کند بشو اینرا سب از ویار
 کنونکه گنه کار باشد یک
 توان کرد آسان از و بارخواست
 دو کس چون بم پشت گردند و یا
 از آن پیش کو گرد سازد سپاه
 ویار و زبرش بد آرد بسر
 چنان راه باید گرفتن پیش

شود از دها باید ار روزگار
 ابر خویش و کام و پنجار خویش
 که هم از باشد به نیلی حصار
 فرو بسته از چار سوره خویش
 بسختی توان آوردیش بچنگ
 چو پوشد رخ خویش اندر کلام
 دگر ره توان آوردین بگاز
 بنزده بسوی حصاری پناه
 بران داد گر مرد بیداد کرد
 نترسیده از داور داوران
 گرفته نماید بخواری تباه
 که در گاه پرشش بود او گوا
 جزا و نیست اندر جهان هیچکس
 سرودن بد و نیک با کس سخن
 ابا خویش در این نکوهیده کار
 بود رنج و بیمار آن اندیشه
 بزودی شود کار کج گشته است
 بد شواری انجامد این خوار کار
 و یا خود نصاری بگیرد سپاه
 کند پیشوایار خود چاره گر
 که آسان توان یافتن کام خویش

از آن پس که شد راه دشوار تنگ
 بدین رای فرخنده آن پرهیز
 چو پیو و خورشید بر صبح ره
 فرستاد زی پیشوا با سلام
 ازان پیش کاید بگفتار راست
 که پنم رخ فرخ سر فراز
 که گردد هویدا ازان راستی
 بیاری دارای گردان سپهر
 نخواهم بجز خست می پیشه است
 شنید و چنین داد پاسخ بدی
 شدم آنچنان زار ز گفتن
 بجز زنج نموده بر بخور خویش
 فرستاده از پیش کرده روان
 سپرده بگردان پیشه خست
 درختی که از بخت کمین کشید
 همان کم حرد ترک پر گناه
 همه روز با بیم بردی بسر
 از آن تیز آتش که افروخت خویش
 ز افسوس زیر زنج برده است
 بر روز دوم چون خورشید هور
 وکیل شومند فرخنده میش
 خور و پای سر و دهر گام سنگ
 گزیده یکی مرد فرخنده سر
 شش و پنج دوره ز آگشت منه
 بگفتش زبانی بدینسان پیام
 بدل در مرا هست امید و خواست
 برانم دمی با سر افراز راز
 نمان از میان شود کاستی
 شود آشکارا همه داد و مهر
 همه فرخی خواهم اندیشه ات
 بن ناتوانی نمود دست روی
 که بارست بر من تیغ یشتن
 بهانه زر بخوری آورده پیش
 نهاده برانوسرا ز اندبان
 که پیش آید ایا چه سختی ز بخت
 چه باید ازان بار تلخی چشید
 باندیشه از روز باد افرا
 بسوز جگر شب نمودی سحر
 نقشش شب و روز میخویش
 خور و خواب بروی شده چون
 بگیتی بگسترده چادر ز نور
 و گمرده فرستاد پیغام پیش

۱۸۱۵

چنین داد پاسخ که امروز خوار
 یکی دختری مرده در خانه ام
 اگر چه منتهی او آن بده خور و سال
 نباید مراد داشت ماتم سه روز
 بهند و سزد روی آیین و کیش
 کنون تا که سه روز ناید بسر
 نمودن چگونه توان روی خویش
 چون بختش بنیکی بند بهمنه بن
 گانش بدین چاره و کمیها
 بهر دم بهانه پا ورده پیش
 اگر چه وکیل فرومیده کیش
 پس زانکه پند رخ پیشوا
 بگوید پیر خویش داری غم
 سراز بارانده افکنده پست
 زمین سچ اندیشه در دل مدار
 بنوش و بهوش و بارام بخت
 مکن تنگ بر خود جهان فراخ
 ز تو دور باد غم روزگار
 بکشور هران کار کاید پیش
 مرا با تو جز مهر گفتار نیست
 ولی پیشوا چون کرانه گزید

بود بر دل و جان من روزگار
 کز آن گشته پرموید کاشانه ام
 زمرگش مرا گشته شوریده حال
 بچارم چو افروخت گیتی فروز
 ناید به پیکانگان روی خویش
 ز نپد کم هم چکاری دگر
 بکس و شیره با مرد سپگانه کیش
 بدو گردش روز بوده زبون
 توان باز رستن زبند بلا
 نمیدارد سوی دیدار خویش
 چنین آرزو داشت ار جان نچش
 مرا و از تیار سازد ز ما
 پیک گوشه چونی نشسته در دم
 بسته ز کار جهان بهر دست
 مرا با تو جز دوستی نیست کار
 خوش و خرم و شاد و پیدام باش
 سوی باغ بخرام و بنشین بجای
 مبادات جز رامش و سور کار
 روا ساز از رای زبای خویش
 بجز تر کم با کسی کار نیست
 بهر گونه بهر دم بهانه گزید

نگشته بدیدار همدستان
 یکی نامه نوشت آن هوشمند
 بدل آنچه بودش بدل کرده یا
 نوشت آنچه در نامه آید به پیش
 بخواندی گران نامه را پیشوا
 یکی پیشکاری بده نامجوی
 ازان پیش که ترک شوم را
 بدو اختر نیک و مساز گشت
 بد آن مرد در کارهای کیسل
 نموده مران نامه را استوار
 که برساند آن نامه را جمند
 نپذیرفت و گفتا که ناید ز من
 بسویش چو برگشت آن نامه باز
 بزرگ و گرامی و با آب و جاه
 بهر یک فرستاد و پاسخ شنید
 بدانکه براید ز ما این امید
 بزرگ هر که بوده بدرگاه و خور
 وکیل فرمهند برای و ویر
 چو آن نامه از پیشوا ماند راز
 همی خواست که نامه بگشوده بند
 نماید روانه سوی پیشوا
 گگان کجی برد از رستان
 سزاوار کند آوران بلند
 سخنانی پر ریش و مهر و داد
 به بهوست خواهم گفتار خویش
 ز بند غمناش شدی دل رها
 سداشید به باد و بده نام اوی
 گرامی شده نزد پونه خدای
 همه کار کشور بد و باز گشت
 بر پیشو از دار و خیل
 فرستاد نزدیک آن پیشکار
 بهونه خداوند پای بلند
 رساندن سوی مخترا کجمن
 بهونه هر یکس که بد سر فراز
 گشوده بر پیشوا داشت راه
 که این بسته در را نباشد کلید
 که چینه کسی میوه از شاخ پید
 چو بر خود نپذیرفت و نامه بسد
 بنزدش یکی بود دانا دیر
 شه پرزاندیشه آن سر فراز
 همراه آن بخوار جمند
 نگر دید این آرزو هم روا

فرستادن پیشوا و کس را نیز وکیل بجهت تقنیست مضمون
نامه و برشتن ایشان و رسانیدن وکیل نامه پیشوا

دو تن از سوی پیشوازی وکیل	روان و زبانشان بستان کهنیل
برفتند تا باز جویند راز	چه نوشته در نامه استد فراز
بود سوی مهر و وفاست مضمون	و یا مفرز از آن رسد بوی خون
وکیل خرد پرور راز دان	سرانجام هر کار رز آغاز دان
بدانست اندیشه هر دو چیست	گشایم اگر نامه اندیشه نیست
نشسته نزدیک آن هر دو تن	گشود آنچه آن نامه را خوشتن
که یارند کردن نزدیک راه	نگارش چه در نامه رفته نگاه
سر مومنا ندید ایشان برار	سخن بر چه سانسنت و آیین و بنا
بدانند بر ترک تیره راه	همی باز گردد سر اسرگناه
سخن برانده یکسر ز پیداد است	پراز ناله و بانگ و فریاد است
در آن پیشوا را نکر دست یار	بسته بر او هیچ پیداد و داد
بهنگام پریشش ز سر تا بین	نباشد بر او هیچگونه سخن
ولی اگر بداندیش و ارونه کیش	بدارد پنه داده در پیش خیش
ندیده سوی زشت کردار ادی	شود یار و پشت مددگار ادی
چو هنگام پریشش باید فراز	و رانیز دانسته انباز راز
پر سپهر رسیدنی بچینه است	از و نیز کوته نداریم دست
ندارد دور و اگر بد و یاور ی	نباشد با او هیچگون داوری
بدارد چو از بدش خویش دور	نبندد بر او هیچکس بد بزور

دو تن گشته آگه کا پیش راز
 بر پشت از نزد آن سرفراز
 چو شد پانزده روز از گشت ماه
 ندانم بچه سان و آیین و راه
 رساید آن نامه بنموده بند
 بر پیشوا بخردار جمند

گزارش نامه که وکیل سرکار کمینی
 انگریز بهجا در پیشوا نوشته بود

بده نامه گرچه فراوان دراز
 دو باره سه باره زیگ گونه راز
 در آن نامه نوشته بد را دمرد
 ز کردار سپید آمد مرد
 زهر راز یکم سپارم سخن
 گزارش سر آرم ز سر تا بین
 بنامه سخت این نمود اد نگار
 بود بر جهان روشن آشکار
 کسانی که می شده آزاده جو
 خدا ترس و فرزانه در استگوا
 زبان شان گشته بگرد دروغ
 روان کرده از راستی پرفروغ
 سوی داد و آیین سپارنده راه
 که جز ترک شوم پیدا دگر
 بفرمان او گشته گشت و تباہ
 دو تن گر بر ازی بود یک زبان
 بود بس بهر کیش و دین دو گواه
 چو باشد گروهی بران استوا
 نباشد درین نیز سر گز سخن
 چو بود دست گنگا و سر برهن
 برهن نژاد و برهن گمر
 بدین پروا نمانیده راه
 بآیین خود نیک پاینده راه

بر دوزخ را در واکا ر به
 بداند بر همین گشتی هست نشت
 نه در آشکارا نه اندر پنهان
 تباهی نخواهد پیکمی اوی
 بویژه کسی بر فرستاده مرد
 بزرگان که مستند بودند پیش
 از آنکه که گشت گیتی بپا
 گمان نیست پونه خدا و نذر داد
 ولی چون بزرگان درگاه او
 سرائی که مستند پیش بزرگ
 نگو خواه بودند پیش در همان
 خدا برش و باداد و پر هیزگا
 ره راستی گر گرفته پیش
 نمیداشتندی چنین بدنهان
 همه راستی با همان داشتند
 نلقتند گشتن بر همین نژاد
 بگیتیش پیر تباهی بود
 گناهش را اندازد باشد برون
 بنوشیده از وی اگر راستی
 نمودندی آنگاه ازین کار زشت
 بگفتندی او گشته شد پیکناه

نگار و بر آتش چنین خوار به
 نیاید بر همین گشته بهشت
 نخواهد گشت آید ز یانی بجان
 چگونه گشت تیغ بر روی اوی
 روا اینچنین زشت کامی نکرد
 بدین تنگ آلوده دامان خویش
 فرستاده گشتن ندیده زوا
 بدو اندرین ناسزا کار شاد
 نماینده در کار باراه اوی
 گرامی و بادستگاه و بزرگ
 ز کجی و ناراستی بر کران
 گزیننده از زشت نامی گستا
 نمودندی آگاه سالار خویش
 از ان نام بردارین که گمان
 بر همین گشتی خوار پنداشتند
 دهد و دمان بزرگی بباد
 بپینودش و سیاهی بود
 نیاید بگفتن که جزست و چون
 بنوشیده رسم و ره کاستی
 ز رفتار و وارون و بنجار زشت
 بگفت گنه کار و وارونه راه

پنوشیدی از داد او چشم خویش
 چمن نار و اناموده پسند
 چو پوشیده ماند کس راه راست
 پرده چو شاد بهمان کرد روی
 سر حق چون بسته باشند تنگ
 بهمان ماند چون راز از پیشوا
 نگارم سخن بر استی یکسره
 نهفته چو بروی شود آشکار
 بدانند زمین آنچه گویم درست
 سر مردی و نام افکنده پست
 جهان یکسره هست بر این گواه
 بود آگه از کار آن نامشیر
 از آن پیش گزینش بالود خون
 ز رفتار ترک شدی آشکار
 پس ز آنکه از تیغ پیداد کن
 شناسند مردم ز بهار او
 زو ابستان شده گشته مرد
 پی داد خواهی شده انجمن
 شخوده رخ و لب پر از باد سیر
 بدین آرزو تا که شوریده را
 چه گوید چو بوده گنهگار خویش
 رساندی به پیداد اگر خشم خویش
 بزندان ترستا ویش کرده بند
 از و چون تواند کسی دادخواست
 که داند بود رشت رویا نکوی
 که داند پراز دُر بود یا که سنگ
 مرا که نگارنده ام شد روا
 ستانم راز گرگ داد بره
 مهال پرورش بیار و ببار
 بجز ترک در وفا خوار و ست
 بجز زنجین کس نبرد دست
 که او اندرین کار دارد گناه
 که و مه زن و مرد و بر ناوهر
 سرا پای پاکش پا لود خون
 که خوشش بریزد بفرجام کار
 ز خوشش چو گل ساخت خاک زمین
 که این کار کس نیست جز کار او
 پراز مویه و ویله و دایخ و درد
 بر فتنه نزدیک او تن بتن
 روان پُر زانده و جان پُر زنده
 به چندی که این شور کرده به پای
 پاسبان درشتی پاورد پیش

نموده زبان چون سنان ازخود
 همه را از نزدیک خود راند دور
 اگر او بودی درین کارشاد
 چرا شد گشتی هینگام داد
 زبان را گشودی بیانه چرا
 خود یوانه گفتی گزافه چرا
 دیگر آنکه من که نگارنده ام
 ره داد جستن سپارنده ام
 بدان بهیده مرد بد رای و کام
 بیار و بنیک که پژوهش بجای
 پس گوش انداخته آن سخن
 که افکنده آن نیک پی را از پای
 شده گر پاکنده پنبه بگوش
 بد آنکه نشینده هرگز زین
 همین بس بود بر گناهش گوا
 بیباشته خاک در چشمش بوش
 بود خویشان آنکه سپیدادگر
 پی جستجو بست بر خویش راه
 کسانیکه بودند همسار او
 چگونه نهاد او سوی داد
 کسینکه بودند همسار او
 بجو زنجیق یار و دسار او
 بداد همسار گرامی چو جان
 بستمه باده ادایشان میان
 شب و روز نزدیک خود داده
 بر پنج و بیماری و شادی و سوز
 بودشان بهر کار پشت و پناه
 گرامی چو در کالبد جان خویش
 ز پیشش نخواهد که باشند دور
 گو اوست نزد خرد کار او
 نه چون جان گرامی ز جان خویش
 که بر نادرستیت همسار او
 بگوید اگر من نفرموده ام
 نه بداند که بنمود او راسته
 بود و دانستم پاک زین کار نشت
 نه آنم که گشتت این غارت نشت
 پذیرد خردمند زو کی سخن
 مگر آنکه دانش ندارد زین
 نماند همان بر شناسنده
 ز مردم بد و نیک کاری که کرد

بر پیشوا سر فراز جهان
 سرایم سخن از سر راستی
 مرا هست باده رگ بد سگال
 بجز این از و بر دلم باریست
 پیاد اشخونی که او بخت
 بخو اهم در پای بنموده بند
 همان نیز بگونت پیداد گر
 ابا یار خو نخواست او کرده خوار
 مرا این مرد بسته بند گران
 فرستی تباریک زندان جاه
 برایشان شب و روز باشد
 نشانی بسی روز بانان پیش
 بزنند اگر بفرصت بیت
 کیکو سزاوار باشد بدار
 مرا و ابدار نه بدمنده
 زکر دار و ارون ته بد نهاد
 دل روشنست گرد این گمان
 سخن راست پذیر زمین کوه
 فشرده پی جستجو پاسه
 چو خورشید گشته من آشکار
 سز و مرتور ای فرومید را
 بزرگ بزرگان و فرخ همان
 سر مو نباشد در آن کاستی
 سخن بر سر خون آن بهمال
 بد و پیش ازین جنگ و بکارت
 بشهد اندرون زهر آمیخته
 بزنند بدارش زار و ترند
 تنی از خرد مغر و از داد سر
 که او بیت برد و جی گا کوار
 بزنجیر و مسمار آنگران
 نه پند خشنده خورشید و ما
 رسد بهره شان از خورشید اندکی
 که نازد جنبید از جای خویش
 گر بزنند ناگه ز جای نشست
 نشاید و راداشتن رستگار
 ببايد ورا پند دادن زمينه
 کسی راست نزد تو نموده یاد
 که او را نکشند این ریمان
 بوند هر سه اناز اندر گناه
 پز و میده ام راز از هر کسی
 جز ایان نکرد که کس این نشستگار
 بتو هر چه گویم بیا در ده جا

مر این هر سه ابرین پرگزند
 بدانتا که پاسخ پایدند راز
 چه فرماید آن نامدار بزرگ
 میان تو و آن سرخوردان
 رسد چون بانجام این گفتگوی
 شود آشکارا گمنام کیست
 بفرخنده درگاه تو ارجمند
 بدانش چو در زمانه نبود
 بجهت و بیچمان و سگند و بند
 بان فرستاده از دور را
 بدان آنکه قصاب از گو سپند
 تنش ابش شیر کین پاره پار
 بویژه بجای پرستش سزا
 بدان در بزاری سرفکنده پیش
 برد پورش از بهر زنت گناه
 بخون از خدا سپنج نموده پاک
 اگر تو پرسی و مانی خموش
 که باشد تو رازش نامی بزرگ
 بگرد و بتو ننگ این کار باز
 شود نام تو در زمانه سر
 شناسی اگر ارزان در ز من
 بداری بتاریک زندان و بند
 ز کلمه سالار کمتر نواز
 چه سجد در این نشت کار سنگ
 چه گفتار آید ز کار بدان
 نماید چه راز از پس پرده رو
 بکشتن سزا در خور دار کیست
 برهن نژادی بی پای بلند
 برای و بنیک یگانه نبود
 که بر جان پاکش نیاید گزند
 پیامد بشد کشته آن بگناه
 جدا بند از کار و ساز و بند
 نموده فلک بند بخت خوار
 که مند و شناسد شغلان خدا
 بخواد کنار از گنا بان خویش
 بایزد ز آینه جوید پناه
 نمودند ناپاک آن جای پاک
 بده این سخن سپهر جا بگوش
 خور دکل نام نیک تو گرگ
 ز امروز تا روزگار دراز
 جفا کار و خونریز و بیدار
 پاور بجا آنچه را اندم سخن

و ز نشوئی گفته سینکواه
 پشیمانی آید تور پیش راه
 هر انکس ز دانه پذیرفت
 روانش نکرد دقما ربند
 چو دار و بود پند تلخ از نخست
 بفرجام خسته کند تندرست
 فراوان بزر فی نمودم نگاه
 نگردد یکس باز جزا گناه
 هر کار او است چون رهبرت
 بفرمان او یکسر شکرت
 چو کار تو باشد همه کار او
 چو منجار تو هست منجار او
 تو که پیشوائی و نیک اختری
 بر اختر چو خورشید تابان ببری
 هر کار کا یه پیش اندرت
 کنی آنچه اندازد اندر سرت
 بزرگان بفرمان او داده گوش
 گر و کرده جان و تن درای و هو
 هر کار دستش چو باشد دراز
 فراز آورد بس شیب فراز
 سزاگر نه پند ز کردار بد
 فراوان کند زینیس کار بد
 چو زشتت او را نهاده شرت
 شود در و هوید اچنان کار شرت
 که شایمیان تو و انگریز
 شود پگان تیره و رنگ ناک
 چو آیند دلسای از رنگ پاک
 میان دو متمدن سالارینو
 نماید ز کین رخنه وارونه دیو
 چو تو نامور متمدن پاک برای
 پهلکده سایه برو چون بهای
 ز ماهی برده سرا و بهاه
 همش دست دادی و هم دستگاه
 ز ماهی برده سرا و بهاه
 سپردی بسی مرز در دستگاه
 بگردون کشیده سر پست او
 به پوسته باشد چو تن باروان
 مرآت مرز با مرز سه مرز بان
 کز و با نظامت ملک دکن
 ازان سه کی متمر انجمن
 کز و جان ترک بود پر غبار
 دوم است همسایه باگا کوار

زمین هر کجا هست از انگریز
 اگر چه گمان نیست آن تیره را
 گزیند چنان ناسزاوار کار
 ز کارش بر بخیده هر سکه بزرگ
 باشد شگفت از فرومایه مرد
 بدل در مراداده اندیشه راه
 سپس زانکه پرفتنه شد بوم و بر
 گر امر و زرخه نبندی ز پیش
 بزودی بکیفر زان رخنه گر
 بپاداشش گر تو پسندی درنگ
 از و هر چه زین پس بد آید پدید
 سر سر فرازان باد او را
 ز خوشنودی و کام تو بی گمان
 هوید اشود آنچه وارونه کار
 ندارم چو جز راستی کام و سحت
 نیوشنده گر راست نکند پسند
 دیگر آنکه نزد تو از هر کران
 چو پسند هستی فرستاده کش
 شده پیر ز اندیشه بر جان خویش
 رنمیده ز درگاه تو سهر
 نهاده سرازیم اندر جهان
 به پیرانش دارد او سر زین
 فراتر ز اندازه نهاده پای
 که گیرد درون بزرگان غبار
 ز تو کینه گیرند در دل سترگ
 گر آرد درون بزرگان بدر
 مباد اشود کار بر تو تباه
 چگونه بری کار کشور بسر
 بفردا فردا ماند خواهی بخویش
 که رخنه سازد هویدا و گر
 نشیند امان تو گردنگ
 پانچ تو را رنج باید کشید
 که باشد بگلکته فر ما زوا
 شناسد کند آنچه آن بدنهان
 ز تو باز داند نه زان نا پکار
 نمودم به تو آنچه بد راه راست
 بگویند زان هیچ ناید گزند
 فرستادگانند از مهمتران
 همه باخته زهره و رای ووش
 بجز این ندانست در مان خویش
 بد آنکه نخچیر از شیر ز
 گیرند از در گمت ناگهان

نه انکه گریزان روند از درت گام نم نماند در کشورت
 برزد و گرجست خواهند راه که از بد بمانند اندر پناه
 ازین کشت زشت تو انجام کا چنان میوه تلخ آید بسیار
 که تلخی آن کام حسود وفا کند تلخ و سازد هوید اجفا
 سپس زین میان تو و انگریز بد انسان زیاری بر آید قنیز
 که ناید بسوی تو نامه و گر نه از تو بر و نامه نامه بر
 زهم بگسلد نامه را تا روپود شود بسته راه سلام و درود
 فراوان اگر چه سخن شد دراز نایم بدین گفته کوتاه راز
 گشوده ز بانرا بخوشگری بنزد توئی از ره برتری
 بخوایم ز تو محترمه فراز فرستی بمن پاسخ نامه باز
 بدست یکی بخزدی نامجوی که او را ابا ترک دیو خوی
 نباشد آبد شدن هیچ راه نشسته باشد باو سچمگاه
 نراند به و نیک باوی سخن بد دوستی ناموده زین

اگای یافتن پیشوا بر مضمون نامه کیل کمینی انگریز
 به ساد و رسیدن شکر از جالبه باغ سرور و پیغام

فرستادن پیشوا کیل

چو بر خواند ان نامه را پیشوا منجزش جز و گریزی کرده جا
 براندی جفا پیشه از پیش خویش دل از نیش خویش بنموده نیش
 زیانکار را سود دیده زیان بزندان فرستادیش در زمان
 بدست کیلش و یازاده باز بدست او ریدی دل سر فراز

که راند باند از ز کار او
 نماندی دل افکار و پر رنج و درد
 سر اسیمه و همجو دیوانگان
 نگشتی گران از غم جان او
 چو در ریگ ماهی گشتی تیان
 هر سان نبودی و اندیشمند
 که آیس پس زین چه آید پیش
 گمان کس نبردی که آن بگناه
 بد زخمی اورا نمی برد نام
 چو بهره نبودش ز هوش و خرد
 سخن از و کیل خردمند را داد
 بود رهبر اورا سوی ایمنه
 رسد چون نرندی کسی را پیش
 چو شد هفت و ده روز ز گذشته
 جز آواز و جز بانگ و غوغا و شور
 وکیل آن سپاهی که بودش پیش
 فرستد همه را بباغ سرور
 و ز آنجا جدا گشته زان نو چنار
 فراوان فرستاد و اندک بجو
 کرین رفتن و آمدن پیشوا
 که مستند بوسته پیش بیای
 سزا آنچه داند سزا و آرا او
 زانده رخ همچو گل کرده زرد
 پراکنده خاطر پراکنده جان
 سرموندا دیش تیار روی
 شاسان بماندی و آسوده جان
 دیش همچو بر تیز آتش سپند
 چگونگی جگر خسته گردد پیش
 بگفت و بفرمان او شد تباہ
 نیگفت او است بدرای و کام
 سخن ار چه بد نیک پنداشت بد
 ندانست باشد سراپا زداد
 کند دور زو دست اهریمنی
 ره نیک را بد شناسد بخویش
 هر انما یه در جالنه بد سیه
 فرو داد از ره بباغ سرور
 چنین خواهش آورد در جان خویش
 کزان نوسه گردد افزون بر
 بنزدش یکی پلش آید ز ا
 بدل در چنین نغز اندیشه راند
 بزرگان و نام آوران سزا
 هر کار کا یه در ارمنا یه

مباد ابدل اور ند این گان
 از اینجا و دیگر بخواند پیش
 فردمانده بد سخت پونه خدای
 برو برره چاره بر بسته بود
 بمانده زاسودگی بر کسار
 دراپانخ نامه بد ناگزیر
 فرستاد پانخ کزان نیکام
 بغور و بر فی چو آگه زراز
 بخوبی پژوهش پادم بجای
 نموده بخود آشکارا خست
 سپس زان بدیدارت ارم نیا
 نشسته بهم رای نیکو زینم
 گشاید به مقام و نامه چکار
 چو گوینده پردخت از گفت خوش
 که درام فردان بدل آرزوی
 به پیغم بدیدار چه تورا
 ولی گرخواهی که سنگام بار
 بجز او کسی دیگر از اجسن
 مرا با تو آنگ دیدار نیست
 بماند بدیدار تو بسته راه
 فرستاده بشنید و برگشت باز
 وکیل از چه شکر نموده روان
 مگر رزم با ما سکا له خویش
 ز مغر ترش هوش پردخته جلیه
 روان پر ز تشویش و دل خسته بود
 برو زندگی تلخ چون زهر مار
 گزیده یکی مرد آن نا بهریر
 بمن نامه آمد چو خوانم تمام
 شوم تاجه بنوشته آنسر فراز
 بدانم بدین بد که بدر بهنمای
 که این شاخ خفیل ز کشت گشت
 پرسی سخن پانخ آرم باز
 سخن آن بود که بر در زینم
 میان من و چون توئی دوستدار
 بنوشته آورد پانخ پیش
 نمایی تو یکبار فرضه روی
 رخ فرخ پر ز مهر تورا
 بود پیش تو ترک دیو سار
 بود چون برانیم بهم سخن
 جز از تو بکس روی گفتار نیست
 نیایم نزد یک تو نیکخواه
 بگفت آنچه بشنید از آنسر فراز

چو شد یکدور وز اندرین کار سر
 روان بشو ساخت بار دیگر
 گزیده یکی پاسخ از رای خام
 فرستاد مردی سداشید نام
 بنزد وکیل آمده ره نورد
 چنین از خداوند خود یاد کرد
 فراوان پژوهش بر دم بکار
 پوخواستید شد بر دم آشکار
 ندارد درین کار ترکت گنجه
 بر دین گمانی بود بس تباه
 بکس اندرین سینه انباز نیست
 بر دینت این چنین ازینست
 چو گوئی که من نزد ترکت تبار
 فرستاده ام مردم هوشیار
 بگفتم مرا و رای جستجو
 بچهره شستی و کاهلی کرده رو
 بپذیران بی گناه که گشت
 چوندا که آرد او را بشت
 شنید و پذیرفت از من سخن
 تو گفتی که نشنیده هرگز زین
 پنداخته سر بر پشت گوش
 آبرام بشت گشته خموش
 همه خواش و کام من داشت خفا
 چو خود کرده این کار نا استوار
 بنزدیک من گر نای در ست
 که او داشت گفتار تو خوار ست
 برین داوری گر گوا آورده
 چو دانم بود راست این داوری
 هویدا شود کوز ناخسره
 بی جستجو کرده پس سستی
 بسته در او زمان دست و پای
 چو بشنید پاسخ چنین داد باز
 بیاید که از من سخن پند
 بر بنجر سدا را آستین گران
 گرنید بنزدان یکی جای اوی
 بگوید اگر آن دروغ آزمای
 من آنگه نیم زین ز سر تا بپای
 که تا یکتر باشد از رای اوی

کجا زو پذیرد خردمند مرد که آن نیکو را ستب او نکرد
چگونه پذیرد گنه کس خویش بود مگر گنا هوش زاندازه پیش

پایان سلوک تربیتی و بردوجی با متعلقان

گنگا در بعد دور و داز پند پرور بپوش

بدان کشته هر کس که وابسته بود	ز دشمن هر اسان و دلخسته بود
چو در پجیره مرغ بر بسته بال	نشسته بهمراه با پو نرال
همه را دل از مرگ مهتر تر شد	بجو زیند لرزان ز بیم گزند
دو دیده پُر از خون و رخ شنید	بماندن گنجیستی بریده امید
بدیشان دران روز گاردشت	چو بد مهر ایرد گمبان پشت
بدل بود یا در بدیشان وکیل	ز بیم و ز آسیب دشمن کهنیل
ز بس هر بانی کزان نیک نام	بدیدند ششده کم مایه رام
ز پند پرور چون تیمان پناه	پاید بپونه نور دیده راه
شده مرهم ریش آن خستگان	باندوده و تیمار پوستگان
بفرمود کرده را جای خویش	بریده از اسجایگه پای خویش
نماند بپونه درون زین سپس	زمانی از آن خستگان هیچکس
گزیند نزدیک او جایگاه	بماند ز آسیب اندر پناه
بفرمان آن مهتر نیکوخی	گرفته یکی خانه نزدیک او ی
که از کاخ آن سرور نیک نام	فراوان بُد و در بُد چند گام
نشمن نمودند با جان زار	بدیشان وکیل ار چه بسیار
فرستاد بچام کایجا یگاه	بودد و راز من بکم مایه راه

گزینید زمین نیز نزدیک جای
 نرفته در این گفتگو روزگار
 فرستاده نحتی گروه از سپاه
 بدانسانکه کس از درون سرآ
 برون کس نیارست بنمود سر
 ولی نزد مردم چنین آشکار
 چو دبستان شده پیکناه
 بسوی بروده شدن گروه را
 نموده بهمه راه از هر پاس
 شب و روز بود نگهبان برآه
 بدین ریو و دستان گشاده زبان
 که چندی از اندوم بدسکال
 بروز دویم آمده باز جای
 که مارا اگر روزی و ماهوار
 نکرده دریغ ارز ما سیم وزر
 گذشته ز سر جان نکرده دریغ
 نه چچیده رخ از ره بندگی
 و گرنه فراخت روی زمین
 جزاین و یکبستی بود در بی
 فاده بهسم اندرین گفتگوی
 بهم زرگری جنگ کرده بیای

که مانند دور از بد گمراهی
 که بر دوحی و ترک نامکار
 بر آن ستمندان بیتخدا
 به پروان توانست ننهادای
 نه کس را بدی نزد ایشان گذر
 نمودند آن دو تن دون تبار
 بدست بنده کار مرد تمباه
 مرا این خیل از هر پونه خدای
 بر ایشان بره ره نیابد هر
 همه را رسانند تا زادگاه
 سپه را بگفتند اندر نهان
 شده دور اندک زیاده مرال
 نمایند غوغا بدینگون بیای
 و بدش سرکار و الا تبار
 دهد چند پیش بسته کمر
 ز صرخه ارباب و بزرگ و تیغ
 سر آریم در بندگی زندگی
 بکس شک نموده جان آفرین
 بنسته گشایند در بر کیسه
 بشورش نموده بسی های و هیو
 چوستان مدحش هر ره درآ

برآورده پیوده بانگ و خروش
 زبان ز سرای و روان ز ترؤ
 همه سپهر و باه وستان کمال
 چو انگشتری حلقه کرده ز کین
 برو و هر آنکس که بدور سرای
 برایشان جهان شد چو دوزخ سیاه
 بران ستمندان برشته بخت
 بزر اندیشه شد جان آزاد مرد
 چگونه رانید شاید ز بسند
 اگر آنچه در پیش دارم سپاه
 همانا که آن خیل شوریده سر
 چو آن شکر گشته از خوش سیر
 بدیشان سپه گر شود رو برو
 یکبار آمانند زنده بجایه
 یکی پی سر و دیگری سرنگون
 تند پر باید یکی چاره جست
 نگرده به پیوده خون بخفته
 چو بد جفت با مغرورای و نهی
 که شاید دل مردم ز پرست
 نه پنی شکار رنده ز دام
 چو این فتنه بر پا برای ز رست
 بسان پریدگان گره خوش
 چو سیلی که شیب آید از تیغ کوه
 بیاورده رخ سوی با پوئمرال
 گرفتندش اندر میان چو نلین
 ز زندان بسی تنگ تر گشت جای
 نمی یافت نزدیشان با دراه
 وکیل پنهان دید چون کار سخت
 که آن پیکان پراز داغ و درد
 جزا گفت و آسیب و رنج و گزند
 فرستم سوی مردم کینه خواه
 به پیکار آیند بسته کمر
 پاید بسیجیده دار و گیسر
 از ایشان برانند خون همچو جگر
 همه را ز لاله اسیر آید بپای
 بغلطند بر خاک ره پر ز خون
 که گردد بدان چاره این بند
 نشیند فرو گردانگشته
 نمودش چنین راه فرخ سروش
 پیاد و د از پاشش ز رست
 نند از پی دانه در دام گام
 نشانند فرو از ریش در خورست

باین نیک اندیشه نیکو سگال
 فرستاد و دادش بدینسان پیام
 هرا نمایه باید تو را سیم و زر
 کنی نرم جان بد اندیش را
 تو و هر که باست از همربان
 چو بشیند این مژده دلنواز
 سر آمد برور و ز پرورد و داغ
 دل ننگش گشت رسته ز غم
 یک نیمه زان شکر کینه ور
 بدور ام گشته گروه رمان
 چو نمی سپه را سر آمد براه
 بگشاران نیمه گردیده رام
 بلقمه و بان سگان گشت بند
 ز لک سکس سیم گاه شمار
 وکیل آن بر رسم و آیین دام
 چو آزاد گردید بابو مُرال
 یکی نامه زی مہتر گاکوار
 بنشت و در آن سر بسر کرد یاد
 پس زان بنشت انکه این بایز
 مہن داد از مہربانی بوم
 بفر ما بکجو تا سیم مار

نہانی کسی سوی بابو مُرال
 کہ ایی سچو مرغ ققاده بدام
 کزان این بلا باز داری ز سر
 رہانی ز سختی تن خویش را
 بانی و مانند امین کجبان
 در خرمی بردش گشت باز
 سرای چو زندان شدش همچو باغ
 بشد اسپری روزگار ستم
 نہانی بپارہ پذیرفت زر
 بماند ز آشوب بر یک کران
 دگر نیمہ زان مردم کینہ خواہ
 نہادند پولاد خود در نیام
 بگویم کہ آن لقمہ بودست چند
 فرون بچ بر مہبت بودہ ہزار
 فرستاد و دادش رہایی ز دام
 گنستہ میروی زربند جال
 کہ بودہ مرا و را خداوند گاہ
 برو برگزشت آنچه پیداد و داد
 وکیل خردمند فرخندہ فر
 کزان یافتہم رستگاری ز دام
 رساند میں مہتر سرفراز

آمدن عا کر پشوا بیونه و پیغام فرستادن وکیل

کمی انگریز به پشوا و پاسخ فرستادن او

۱۸۱۵ چو بگذشت ز اگشت مه پست
سوی پشوا لشکر کینه توز
زهر جای گشته روانه بر راه
بیوننه شدی گرد یکجا یگاه
بگوش وکیل این سخن کرد جای
که سالار سپهوش برگشته را
بر اگنده مردان بخوانده پیش
ز قلمی زند تیشه بر پای خویش
نه آناهیه گرد آوریده گروه
که گنجد بدشت و بهامون و کوه
شنید و فرستاد سوش پیام
زل اندرت خشم را داده راه
بلوده بخود چسبیده دیو غرور
پیکره ز راه خرد گشته دور
برون داده از نینه جوش جگر
بخواهی که مارا بدار ی بسره
برانده نهان آب در زیر گاه
برای آب چون تو بالا ز زیر
بما انگریزان سکالی تبا ه
سپاهیکه از جالنه در سرور
بزیر آرمش من برای هزیر
پامد من نیست بسیار دور
بخواهم از اجانبزد یک خویش
گذشته ز آرم و از نام و تنگ
بدان شیر خویان دشمن شکن
نام بردی چنانچون سزد
ز تو تشنه بادی بمن بر وزد
همان نام انگریز گشته بلند
بهر مفت کشور شده ارجمند
گذشته سرش بر تراز چرخ ماه
ز بس فخر ساید بر دین کلاه

پسندد کجا مرد اندر جبهان
 نشیند سر مو بخاری ز رنگ
 یکی ذره گر چشم زخمی بنام
 بگفتم هر آنچه آن بیایست گفت
 شماری اگر تو گر این کار خوار
 میان تو انجام با انگریز
 با فرزندش گر تو گیری شتاب
 جهان چون شود بر تو چون تیره دژ
 چو بشنید پونه خدا این پیام
 کزان خفته آتش شود تند ویز
 بگفتند ارم بدل آرزوی
 گرفته ز امروز تا جاودان
 شود بخش اندر میان آشکار
 همی خواهم از پاک دادار خویش
 بگرد و شب و روز تا ماه و مهر
 دلی تو بر آنکس که داری گلا
 فراوان بزرگست و کند آو است
 بفرمان سوارش بود ده هزار
 چونند بر باره زین بنبرد
 پلنگند در کوه و در پیشه شیر
 پیاده همان پنجهزار دگر
 که بر نام آن نامور سرور
 بتن تا بود تاب هیچ جنگ
 رسد تو ببردی دادار خام
 نماند سخن هیچ اندر نهفت
 بدان خوار کاریست شوار کار
 شود آتش فتنه زانگونه تیز
 نکرد دین سرده بدریای آب
 نبخشید پشیمانیست هیچ سود
 یکی پاسخ آورد از رای خام
 نیوشنده را دل شود پرتیز
 که با انگریزان ازاده خوی
 پذیرد در ده دوستداری زیان
 ز آرزوی دل بگیرد عیار
 که این روز هر گز نیارد پیش
 ز کینه شود پر ز اثر نک چهر
 پاید بگنگاه مهر از وی زیان
 سرانش همه چون تن دادوست
 همه چون هر بر ندگاه شکار
 ز ماهی رسانند بر ماه گرد
 ندانند پیل ژیا را دلیر
 ربایند از کوه خارا جگر

بر آواز دشمن شب تیره رنگ
 گذشته ز نچاه نزدیک شصت
 بالبرز هر یک بود همچنان
 ز جا گیر کش هست در دست
 ز نذر و پیه پانزده لک به پنج
 برو بر بروی شود آشکار
 کسی را که باشد چنین دستگا
 بود در سران جهان ارجمند
 بکارش مشومند و انده راه
 شتاب اگر گزیند بجای درنگ
 بهر کار اندیشه باید بخت
 سخن کلخ و اندیشه پایه شمار
 تو که دانستی مرد و آزاد
 بگوئی بمن ترکم بی گناه
 چه سان بر چنین نمانداری برز
 پس ندیده بود بر هوشمند
 بود این مکارش فراوان درشت
 مر این کار دشوار باشد بسی
 زندان که اوشت خود بر دوش
 نمکس بر چگونه ز روی گان
 فرستاده سوی کویسل این پیام
 بر اند تیره از گان تفنگ
 در و باره و قلعه دارد بدست
 نبرد بران کر کس آسمان
 باید بهر سال پی در دست
 مهندس که در هند سه برده پنج
 که چند و چه مایست گاه شمار
 گنج و باشکر بجا گیر و جابه
 بپایه چو خورشید تابان بلند
 باید بزر فی نماید نگاه
 شود لنگ پای امید شن سنگ
 جز اندیشه کی کار گردد درست
 که دیوار پی پایه نماید بکار
 چنین آرزو جا بجا نداد
 فرستش بر زندان و تار یک چاه
 رواداشت خواری بدینسان بزرگ
 نکرده گذر را رساندن گزند
 بود کو قتن سر آس نیست
 نینگار دستان مرا از کسی
 کند مشت و خسار ریش و نفیش
 رواداشت شاید گزند و زیان
 نهانی دگر گونه گسترده دام

یکجا شده ترک و پشوا
 بخود یار بموده وارونده دیو
 کسانی که بر خون آن بکین
 بداده گواهی به پیش وکیل
 نموده همه را بر ز شیفته
 پاشیده دانه رسیم و زر
 کشیده همه را سوی دام آرز
 ازان راستان کس نیابد بام
 فرستاد بار دگر پشوا
 چون بدخام رایش بقتار خام
 که در کیش و رسم وره انگیز
 که ناگشته بر کس گناهی دست
 نه کس را بر زندان توان داد جا
 بهر دین و آیین نباشد پسند
 بمن بر هویدانش تا کنون
 نه خود گشته فی نیز فرموده است
 نه خونریز را راه داده بخویش
 بود و دشمنش پاک زین کار بد
 چو بشنید انا وکیل این پیام
 پاسخ یکی نامه بنوشت زود
 نماند اندان هیچ پوشیده بر او

نمودند بازار دستان روا
 زده چنگ بر دامن رنگ و ریو
 بده آگه و بوده بر آن گواه
 بکشته و را ترک نا جمیل
 بداده بسی سیم و بفریفته
 همی خواستندی به پیچیده سر
 ز راه گواهی بدارند باز
 همه رای ناراستان گشت خام
 پیامی که بد چون زر شهر و ا
 همی خواست ترک را بلند زدا
 شاید نباشد سزا و ازین
 توان زو به بیدار پاداش حبت
 نه بندش توان می نهادن بپای
 ابر پیکانان رساندن گزند
 که او اندرین کار بد و همون
 نکو خواه او بوده تا بوده است
 سخنانده از ایشان کسی به پیش
 سکا لد کجانیک کردار بد
 سخنانی پهلو ده مست و خام
 سخن آنچه بود دشمن گارش نمود
 فرستاد ز پشوا اسر فراز

چه بوده بنامه بنشته در دون و پیر سخن پرور ز سمنون
چو گفتار بوده فسر او ان در آن نیاورده کوتاه بموده راز

محقق شدن بروکیل کمپنی انگریز به حبس او را نکه پیشوا بنوعی
از انواع مفده بر پا خواهد ساخت بنا بر آن طلب نمودن
شکر از حیدر آباد

دکیل خرد پرور راز دوان	براست پونه خدا در نهان
پکره دل از داد پرور خسته	ابا ترک بدکش ساخته
بکند آشکارا که من نیز یار	بدم اندرین ناسزاوار کار
نکرده بتنهان خویش تن	نه پموده ره جز بفرمان
و یا خود ازین گفته پهلوتی	نموده زنادانی و ابلهی
بگوید بخو نیز زین جایگاه	بشهر و حصاری گرفته پناه
نموده سر آتش فتنه نیت	بخود یار کرده سپاه ستیز
یکی دلوله سخت کرده بپای	پراز غلغله کرده مندی در آ
سلیح آنچه شایسته باشد بکینک	سنان و سپر تیغ و توپ و تفنگ
پاراسته زان سپاهی گران	بسوده سر نیزه با آسمان
نموده ز کینه جبین پُر گره	بسر خود و پوشیده در بر زره
بیسته ابرایش رزم زمین	بخته لبسم ستوران زمین
سوی پونه از رای و اروسه رو	نهاده جهان کرده پربای و هو
فروزان کند شعله کارزار	نماید با نگر زنیه کارزار
بیرودی مردی و بازوی زور	کند کام شیر نشان تلخ و شور

چنان تافتن آورد بی درنگ
 اگر چه بیدار بر دیه گان
 که بونه خداوند فرجام کار
 گمان آنچه می برد گشتش دست
 نهانی ابا ترکت بد پسند
 بر انگیزد از دشت فتنه غبار
 بشد آشکارا بره بر چور روز
 و کیلی که در حیدر آباد بود
 خردمند و دانا و دانش پرست
 بمن بر که پیوندم این داستان
 نموده نکویی ز اندازه پیش
 بپاداش نیکی آن نیکو پی
 بناماد پیوسته با کام و ناز
 غم در هیچ گیتی از دور باد
 ازین ره سخن به که کوته کنم
 رسل چون دیکلان فرخنده را
 بفرمان او بود چندی سپاه
 نیشتمن را بشهر برار
 سوی حیدر آباد خواندی پیش
 هوید ایچونه چو دید جنگ
 زهر سو بچو اند سوی خوشین
 که سکنام نچیر شیر و پلنگ
 و کیل خردمند روشن روان
 ز خامی سکا ش کند کارزار
 که آن ست در داد و بیه اشت
 سکا له که تازد بیدان بمند
 بشور د نه بر کس بچو در دزگار
 که خواج زنده بچو باشیر یوز
 رسل نام آن بچو در اد بود
 خدا یار او باد هر جا که هست
 چو مام و چو باب آن سر راست
 که از خویش انگونه ناید خویش
 زایر ز بچو اهم نکویی او ی
 برخ بردر آرزو باش باز
 شب دروز بارش و سورا
 سر پیک خامه سوی ره کنم
 بدرگاه شاه دکن داشت جا
 فرو زنده آتش رز مگاه
 رسل را فادی هر انکه که کا
 دگر نه بندی همه جای خویش
 بیایست لشکر و کیل فرنگ
 پراکنده مردم کند انجمن

بدخواه چون کارزار آیدش
 چو جولان کند غم در مرغزار
 ز اندیشه دشمن در بغل
 سپه آنچه در بند فرمان بست
 فرستش بیاری من کیست
 بخوابد که گرگی نماید بمن
 باید سوی جانانه از برار
 به انجانشین نموده سپاه
 هر آنکه که پکار آید پیش
 چو نامه بسوی رسل شد فراز
 در آنجا ز فرزندهای نظام
 سرشورو آشوب برداشته
 رسل آن سرافراز فرسخ تبا
 که گر آتش فتنه گردد لبند
 تباهی رسانیده بر خاندان
 بنزدش چو آماده باشد سپاه
 سوی فتنه نهند کسی پای پیش
 چنین پاسخ نامه بنوشت باز
 ز شتران دکان دکن شور و شر
 شاید فرستاد سوت سپاه
 چو بر خواند فرخ و کیل این سخن

چو باشد سپه پیش کار آیدش
 بود شیر آماده به شکار
 یکی نامه بنوشت سوی رسل
 پذیرنده قول و پیمان بست
 که خود را گلکان گرگ برده بره
 بخوردی بزرگی نماید بمن
 باید بگیری شده ره سپار
 به اردو دیده سوی من براه
 بخوانم همه را بنزدیک خویش
 هویدا برو گشت پوشیده باز
 دماغ بروم بد پرز کام
 سر خود سری بوده افراشته
 بخود بود خوانده سپاه برا
 کند دوده را تیره دود گرفته
 رسانند ناموس خود را زبان
 سکالیدارند رای سپاه
 سازد را اینی جای خویش
 که اینجا شده دست شورش باز
 رسید بگردون دیر نوم
 فرستد کار را اینو تبا
 دگر ره چنین نامه بکنند

بسوی تو ای هسته نیک بخت
 نه چون پونه بر پاشده قفسه سخت
 که باید همه شکر ز مخواه
 بداری بنزد یکی خود نگاه
 جدا کردناری همه گرز خویش
 نگه دار لختی ز شکر به پیش
 دیگر انجن کن سویه من بون
 درنگ اگر گزینی رسد زان زیان
 بود گزنیل اسبت اگر چه برم
 جدا کردنارم ز پیش همرم
 پونه بخیزد اگر گرد جنگ
 بد اندیش گردد به پیکار شک
 چو گزنیل بود نزد من پاسپاه
 بدار دز آسیب دشمن نگاه
 اگر زانکه خوزیر شوریده بخت
 به بند بخود بر شده رو سخت
 گریزد بنا کام نیج یگاه
 بود گرز سوی تو پیشم سپاه
 فرستم بد بنالان بد نهاد
 که ره شک کرده بران دونه
 نماند کو پای بند به پیش
 ز پونه نماید راجای خویش
 پلنگی که پاسته باشد بام
 بر اند بر و رو به پیر کام
 را گشته از بند رو باه پیر
 کند خود نمایی چو غرنده شیر
 بسوی رسل تار سد نامه باز
 بفرمان بخشنده چاره ساز
 سوی حیدر آباد در کرشان
 بنده مانده ز آشوب و فتنه نشان
 جهان آرمیده ز دست بکا
 شده آشکارا ره ایردیس
 رسل را بانشکر نماند هیچ کار
 سپه آنچه بودش شهر برار
 ابا کر نلی نام او د و نتن
 یلی نام بردار دشمن شکن
 سپه سری شیر ناور و خوا
 روان کرد ز جالنه با سپاه

پیغام فرستادن پیشوا به پیش وکیل

چون نزدیک شد آنکه اگشت ماه بیار و بسری ویکروزه راه

بسوی وکیل فروسیده نام
من آنرا که سستی برو بدگان
کمند و در او را ز درگاه خویش
هم از پونه او را منسایم بدر
سپس آنکه این کار آرام بجای
پژدیش کنم نیک در کار او
چو بر من درست آید از وی گناه
نمایم و را دور از بندگی
بجاری سراید بر روزگار
وکیل این سخن جان داده بگوش
که تا پاسخ آید ز بنگاله باز
چه فرمایدش مهر نامور
درستاد پونه خدا این پیام
بداندیش دانی و تیره روان
بگشارتونی بدخواه خویش
که رویش نه پند کس اینجا دگر
چی جستجو سخت افشوده پای
بدانم بود زشت همنجار او
منوده مران بگنه راستباه
نه پیغم خوش تابود ز زندگی
نیار و بدردم کشش در شمار
همی راه دیدی نشسته خموش
ز کلکته سالار گرد نفر از
و در هر چه فرمان بار و بر

رسیدن پاسخ نامه وکیل سرکار

کمینی انگریز بهادر از فرمانفرمای کلکته

بدانکه که گنگا دهر ستمند
بکلکته سالار کوه نواز
وکیل خردمند نیکو نهاد
پی پاسخ آن حمید پیراه
چنین پاسخ آمد که ای نامور
اگر بر تو گردیده باشد دست
سجانب یافت از سوی دشمن گزند
ز ایلوره جو شسته بد نامه باز
در آن آنچه بگذاشته بد کرده ایم
بروز نخست و نهم بود ماه
شدم آگه از آنچه دادی خبر
که خبر ترک این کار دارد و نخت

کس او را در نیکار انبار نیست
 بتو آشکارا بود راز نیست
 بیا بد تو را نام نموده در رنگ
 بهر سان تو آیش آری بچنگ
 بدارش در پیش خود استوار
 که نارد بد ز رفت آن نابکار
 مبادا که خیره سر پرستیز
 تواند به پیمود راه گریز
 همان پیشواند بد او را پناه
 نزارد بنزدیک خویش نگاه
 زمین نزد تو سرور سر فراز
 اگر تا مر این پاسخ آید فراز
 بتو داده ناپاکت را پیشوا
 پرتو دشمن کنی داد آری بجا
 بخود خویش شرده کردار آری
 چو او بنده خویش داده بتو
 کی جستجو نیک در کار آوی
 چو جانفش گروگان مهر و وفا
 دلش بوده از رنگت ساد و متو
 اگر تو سزاوار دانی ز داد
 در داد اشتن ایمن از خود سبقت
 بناید که داری روان را نرشد
 دشمن کن بد نیگونه گفتار شاد
 نذاریم با جان او سپهر کار
 که خونش بجاگر شود استوار
 بدانکه که آید ز مانش فراز
 بیدگران بسته ماند همیشه
 جز آنکه بپایند سایه همی
 شود دست و پای وی از بند با
 چنین است آرایش دین ما
 گزند ی بجانش نیاید همی
 بناشیم شادان بخون ز بختن
 همه داد و هرست آیین ما
 و گر زانکه پونه خداوند را داد
 نه نازان به پیداد آویختن
 بخواند که خون نیز را سپرد
 بکیسند داد از کبر و باد
 بسوی جفا جوی آورده روی
 سوی مهر پیداد گر بگرد
 نخواهد شود داده پاداش وی

در بخت آیدش بنده خویش را
 چو گردد سید کاریش آشکار
 بهانه زهر گونه آورده پیش
 بسر کار انگریز سپاردش
 در نیگار پونه خدای گمان
 گریزانیش از درگاه خوش
 پندار کو راست گوید همی
 گر آید سوی قفسه آن فتنه چو
 نباشد همانا بنمزش خرد
 بود تا با انجام ز آغاز کار
 شود آشکارا بتویر اگر
 بترک ندارد دسریاوری
 بناید بدو هیچ گفتار سخت
 رواش نشاید نمودن نرند
 و اگر بد بود خواهش و کام او
 بریده از و دار گفت و شنید
 همی بوده آماده در کار خویش
 فراخای گیتی برو شک کن
 نیاری گراور ایاری بدست
 نموده برون پای بهر گریز
 هر آنکه که شد تیر برون شست
 ستمکار و زخمیم بدیش را
 سیه روی گردد بپاداش کار
 بهوشد گناه نکوهید کمیش
 پنه داده نزد یک خود و اردش
 بد آنکه بود یار او در زمان
 بگوید بر اندم مرا و از پیش
 ز کجی ره کاست بگوید همی
 نهادش بود سیم اندوده رو
 که اندر بختل اژدها پرورد
 بد اهر و بد کار انبار و یار
 که سالار پونه بود و خنجر
 بود و در ز آغاز زاین داوری
 بگوئی تو سر زانه نیل بخت
 که بخورد ز بخت و ندارد پسند
 نزدیک پس زین بری نام او
 نه سوش روان نامه کن فی برید
 چنان کن که سازی گرفتار خویش
 ز شک حش را پر آثر نگ کن
 چنان کن که از جایگاه نیست
 بجائی رود پاشنه کرده تیز
 گر آید بد شو آید بدست

چو دانی که گشتنت بر توروا	دلی آفتن دست ز پیشتوا
ز کس بر تو زیکار سیغاره نیت	جز اینت بکف در دگر چاره نیت
بدانسانکه ناز و کشتش رقیبش	بگیر و بدارشش بنزدیک خویش
که از پونه جائی نگیرد پناه	و یادار پاشش به پگاه و گاه
سوی پیشوا کرد نامه دگر	چو زین نامه بر جسته شد نامور
باندک سخن را ند بسیار راز	مران نامه را ناموده دراز
بتو آنچه گوید بدان کار بند	و کیل فرومیده ارجمند
بکن هر چه گوید ز کن یا مکن	پذیرفت باید توراز و سخن
فرستاد فرمانده کارمران	بنزد و کیل هر دو نامه روان
به پنی اگر داد آن روا	بشستش مرا این نامه پیشوا
میاور بدلی نام این نامه یاد	بده و ربدانی بنایت داد

نامه نوشتن و کیل سرکار کمپنی انگریز به بادریه

پیشوا و فرستادن بانامه فرمانفرمای کلکته

بنشته دران آنچه بد کام او	چو بر خواند ان نامه را نامجوی
بپاسخ ز فرمانده انجمن	سخن دید بر کامه خویشتن
بخود دیگران دیده سالار خوی	بکاری که بگرفته بوده به پیش
دگر ره سوی پیشوا نامه کرد	بگزلفت چو خنجر سرخامه کرد
بد و بود در نامه کرده نگار	سخت آنچه فرمانده کامگار
نامده هیچ پوشیده سرتابین	هویدا دران ساخت یکسر سخن
به پونه خدا کرد در میان نگار	سپس زان ز سوی خود آن بدار

که کلکته سارگردن فراز
 هوید است نزدیک دانه راه
 تو خونیز را در پهنه داشتی
 زده دست نهران بر یو ویرنگ
 بسی گفت ترک نام بکار
 که من جستجو کرده در کارای
 در آیین داد آنچه باشد روا
 پس گوش انداختی آن سخن
 جوهرت فرو نبرگنه کار بود
 درنگ ارنبرده کنون هم بکار
 نباشد مرا با تو دیگر سخن
 بگویم بنوگر بنو فاش نیست
 من بر زنده مانده کامران
 بدانسانکه فرزانه دارد روا
 چو کردار زشتش شود آشکار
 بماند بدان تا کش آید زمان
 نگر دشتش زینش خار
 اگر خوار داری مرا این داوری
 زهم بکسلتار و پود وفا
 شود دیکته یکباره راه سخن
 ز کلکته سار کشور پناه
 بمن آنچه در نامه بگاشت راز
 بتو باز گرد و سر اسرگناه
 ره داد را خوار انگاشتی
 بهر پرورشش نمودی درنگ
 نموده ز خود دور با من سپار
 چو دانم که تیر است کردار او
 ز نام نزار کارش نزار
 بدانسانکه نشینده بودی بن
 گناهی چنین نزد تو خوار بود
 سپاری هم امروز آن نابکار
 شود پنج پکار کنده ز بن
 جز این با تو اتم هیچ بر خاشیت
 رسیده ز کلکته فرمان چنان
 بزرخی پرورش سپا ورده جا
 بیاید بزند آن تاریک و تار
 بناید که بر جانیش آید زیان
 اگر چه بدگشته به کوزه مار
 برای که بنهایت سیری
 نماندگر مهر و یاری بحیا
 بریده شود راه نامه ز بن
 دگر نامه زان پیش کای ز راه

ندیده سزاوار کردن و رنگ
 اگر چه نباشد پسند و لم
 سخا هم که لشکر بخند ز جای
 ولی سپه گمان آن بخوای اگر
 تن خویش تن را پس کس و کشته
 و یا گرد آری پراگنده مرد
 بنزد یکی خویش خوانده سپه
 چو پردخت زین نامه آتشی فرا
 ابا نامه کز بهر پونه خد
 ز کلکته با نامه خویش یار
 سر نامه از مهر بنموده بهند
 فرستاد زی مهر خود پسند

۱۸۱۵

تغل و تاهل نمودن پیشوا در تسلیم
 ترک بوکیل سرکار کمپنی بهار

چو پیکانه باهوش بد پیشوا
 وکیل آنچه گفتی اگر او پسند
 بهر یکی بنده شور بخت
 چنین سهمگین کار بگرفت خوا
 اگر پند بشنیدی از نیکو راه
 نشاندی ز کاخش زندان شک
 بدانا که رفتی پرورش بجار
 نکر د آنچه کردش بوده روا
 نمودی فراوان بدش سودمند
 بخود کار بنمود دشوار و سخت
 بخود سهمگین ساخت انجام کار
 گرفتی مرا از کز و بدگناه
 بروشند گیتی نمودی شرنگ
 بندش نگره اشقی استوا

نگشتی چنین شعله خشم تیز
 میان وی و مهتر انگریز
 زبان ارچه دادی گهی پیشوا
 بمن آنچه گوئی بیارم بجا
 برون در دوش هم یار نی
 بگردار خواهان چو گشتار نی
 بکشتی یکشت روان شخم خار
 نمودی که گل داد خواهم بار
 بل بیده رای آراستی
 پرتوش نمودن چنان خواستی
 کزان بود صد بار ناکرده به
 بد لهما ز کین سخت گردد گره
 نمودن سبک خواست بارگران
 خردمند روشن دل پاکرای
 نه بخود که نزد پریشان دماغ
 بگیتی هر آنکس که آن بشنود
 چو کردار دیوانگان بشنود
 ز کلکته سالار با افسرین
 جو دوست منشور و فرمان چنین
 وکیل فرهمند با هوشم رای
 که ترکم گرفته ز پونه خدای
 بهار و بنزد یکی خویش باز
 زند سراگر پیشوا زین سخن
 بیکار و دهنونی که رفتست راز
 بر بخت و یاد شمنی آشکار
 نگر و بدین کار جستو زین
 شود گردل آزد و پیمان گیل
 نماید مد ره بدل هیچ بار
 ز آزدنش ره مد چشم بدل
 بجشم و فاجون بید و خاک
 بیرجامه عهد بنمود چاک
 چه اندیشه زامرد شوریده رای
 که آزدم پیمان بند زیر پاک

اراده نمودن پیشوا سر از پونه با ترکم منع کردن
 او را یکی از بزرگان به پیام فرستادن پیشوا بسوی کیل و پاسخ آن

بپونه خدا چون وکیل فرنگ
 سر اسیمه گردید و آشفته رای
 برو تیره شد روزگار بجه
 پردخته از خود می جایگاه
 نشسته ابرایش تنزکام
 نموده بهیمیز اسب گریز
 چو باد دمان تیریده را
 شد آگه یکی از بزرگان اوی
 میان بزرگان پونه خدای
 جوان و جوانمزد در جنگ بود
 که سالاری مغرور پیده رای
 پیش گو سخلا نام و آزاده بود
 بگفتش نزدیک از جای خویش
 روی گر بگرفت خواهی کجا
 درنگ آور و برد باری گزین
 شنید و بمنفر آمدش باز خویش
 زموی وکیل تر و پهنه راز
 ابانامه همت مستران
 بخواند و بلرزید بر خویش سخت
 بدانست روز بد آید پیش
 بیکره ز کف اده صبر و شکب
 پی مرد خو نیز بگرفت تنگ
 شدش خرم ایوان چو زندگرا
 همی خواست پونه نموده تهنی
 ابا ترک شوم ناپاک راه
 سپرده بیور تکاور لگام
 برفتن با نسنده برق نیز
 گریزد بجائی بکشد پناه
 بشومند و دانا و فرزانه خوی
 چو کس نبوده ببردی در آ
 چو پیران بتد پیر و فرنگ بود
 بخواد که پردار از خوشن جایی
 پدر بر پدر نامور زاده بود
 یکی کام بیرون نمی پای خویش
 بیایی کجا جا چو رفتی ز جا
 ز خانه مکن خانه بر پشت زین
 بپذرفت و دادش چو دجا بگوش
 بر پیشوا شد چو آن نامه باز
 که بوده ز جنگا له کرده رول
 بدانسانکه از باد برگ وخت
 جهان جای خوش آردش پیش
 پیشش بر دل ز تاب نمیب

چه در نامه تهدید بد رفته سخت
 بداری بر خویش بد کیش را
 بپونه سپه آورم از سرود
 بدانکه تو آگاه گردی ز کار
 قشادش خبان هول اندر نفست
 برو شب چون کسالت گشته دراز
 یکی گو نگذا بود و با و دگر
 بسوی خویش تن خواند از بهر را
 بشبگیر چون رخ نمود آفتاب
 بسوی وکیل فرومیده نام
 کنم بند من ترکیت سیره راه
 بناید که باشد بزندان تو
 در اکس نذر از سوی تو پها
 بناید سکالی بجانش زیان
 شنید و پاسخ زبان بر شد
 نخواهم شنید هیچ از تو سخن
 با انجام گفتش که گر پیشوا
 خرد پیشوا کرده بر خوشتن
 بسیار دبا ترک شوم زاد
 همان نیز بر دوجی نا بکار
 باشوم بهگونت تاریک را

که فردا اگر نسپری شور بخت
 نگویم ده رای بداندیش را
 تنی سازمت سر ز باد غرور
 که مینی بخود بر تب روزگار
 کز اندیش تا باید ادا انجفت
 سته تن از بزرگان گرد دف از
 سیوم نام بالو نهاده پدر
 ندانم چگونه سرودند ساز
 ستاره بپفکند بر رخ نقاب
 فرستاد با بها و زمینان پیام
 بزندان خویش بدارم نگاه
 برو کس نماند نگهبان تو
 ز تو هیچگونه نش نباشد هراس
 برو بند من بند بس در جهان
 که تابند ننی بران به نساد
 شناسم فسانه ز سر تا بین
 سپردن ره راست اردروا
 بخواد که کوه نماید سخن
 که شومی چنودر زمانه مبدل
 که در خون و را بود اناز و یا
 بسوی برو دیکند رگرای

فرستند بر مهر گاو کوار
چو مستند بر در گمش پیشکار
بدین دو سکا لندگان گزند
کند آنچه ز زبانش نماید پسند
پذیرد اگر پیشوا این سخن
شود هیچ آشوب کز ده زبن
بجواب اندر آید سر کین جنگ
خورد آب بارنگ یکجا پلنگ
ز دلها شود پاک گرد و غبار
شود خرمی جایی خشم آشکار

شنیدن پیشوا پاسخ وکیل از زبان بها و و مشورت نمودن
در کار ترک و فرستادن او را بقلعه موسوم به بوسنت گرو
فرستادن بها و در آپش وکیل گفتگوی وکیل با بها و و

بها و و آنچه فرمود فرخ وکیل
شنید و رخ آورده سوی پیل
شنیده سخن گفت با پیشوا
رمیده دشت اندک آمد بجای
به است از من چو گیرد وکیل
مران زشت بدکاره ناجمیل
به دست آیدش آنکه خواهد ز من
زدل خشم و کینش بجای بد ز من
نگردد و اگر گردد آزار من
نیچه بجان هیچ تیمار من
دش یافت آرام اندک ز جش
باید بغیر اندر شرف هوش
ز هر گونه تاشب سخنها براند
چو شد عمل گردون چو یاقوت
بگسترده شد بر زمین لا جورد
همه را مر این رای آمد پسند
که باید گنه کار بنموده پسند
یکی دژ که باشد بغیر و شکوه
بر آورده بالاش بر تیغ کوه
فرستاد باید بد آنجا یگاه
که بر خیزد این خافشته ز راه
چو زینگونه باره بود پیشمار
بر آورده بر کوه استناد کار

از آنهایی که ترک مستند
 پسندید از آنهایی که تیره رای
 و را پیشو اندران تیره شب
 بداده بهمهرا چندی سوار
 مرا و را رسانند اندر و سنت
 چو شب اسیری گشت و سپهر
 بسوی و کیل فرومیده نام
 که ترکم بکام تو ای سر فراز
 بسوی و سنت آن در با شکوه
 بماند در آنجا که بسته خوار
 بود بتر آهنگش از خار سنگ
 کنون با تو ای راد ازاده خوی
 بد آنکه آن پیش به کار و بار
 از آنکه که شکسته آن پگاه
 کنون نیز مانند پیشین زمان
 در بسته را تو شوی گر کلید
 شنید و چنین داد پاسخ بدو
 اگر تو کج اندیش و ارون پسند
 گریزد از آنجایی که بد گمان
 پوشیده جایی نمایند
 یا ناموده از آنجا گریز
 پسند و را کن در آنجایی بند
 و سنتش شده نام و پاکیزه جا
 دو صد تن پایده سپاه عرب
 که بوده بره اندر شش پایدار
 نشانند آسوده تن بر و سنت
 جهان کرد در و شش بتابنده چهر
 و ستاد مرها و در با پیام
 نمودم روانه بگرم و گداز
 که همتای کو هست و بالای کوه
 بسختی سر آید بر در و زگار
 نه پند رخ آدمی جز پلنگ
 بگویم بدل آنچه هست از روی
 روان در میان من و گا کوار
 به پیغام و نامه شده بسته راه
 بخوانم بهر تو گردد روان
 گشاید مراره بگنج اسید
 بروم حد او ند خود را بگو
 نمودی بجای که او خواست بند
 بی خویش سازد گیتی نهان
 چگونه دیگر باز آید بدست
 کند آتش فتنه راستند و تیز

ز پیکار سازد جهان پر خروش
 چو هنگام پرشش پاید فراز
 تو باید که پاسخ پاری بجای
 عجاری که انگیزه زشت خوی
 بداندیش را اگر نمودی تو بند
 درختی که پیوه کشتی ز خار
 پند از جز خار زان بر خوری
 بساید اگر بند تو بدنهان
 بزریده شود گمشدگی سر بر
 چنین داوری چون بماند نهان
 چو آن بخت تیره گنکار راست
 بزند آن ماتا و را سپری
 ز کلفت سالار سرخ تار
 بمن بد کنش را سپاری اگر
 و گرنه سوی مهتر دادگر
 فرستاده ام نامه بس دراز
 هویدا نموده ز کردار تو
 تو پیدا دگر را بخواه داد راه
 نداری بجز ریو و دستان درنگ
 زبان بادلت نیست اینازویا
 بنانی شده جفت با بدنهان
 چو دریا زمین را در آرد بکوش
 شود پیکان از تو پرسیده با
 ز کردار آن بدرگ تیره رای
 تو باید دهی پاسخ از سوی او
 نه کارست کان باشدت سود
 دهد کی به و سپه ننگام بار
 بری کیفرش رنج کی فربری
 ز خامی بود گر بری این گمان
 شود بسته بر روی پر خاش در
 بود تامة و مهر بر آسمان
 با از ره داد دادن رواست
 چگونه شود داوری اسپری
 بد آنکه فرمان سپیدست و بار
 مانند سخن سپی چگونه دگر
 جهاندار پدارباری و فر
 دگر ره دران رانده بسیار
 که باشد دغا و دغل کار تو
 ز هر بد همی داریش در پناه
 دور نلی بماند رنگ پلنگ
 درون زشت و پیرون چو پانگ
 باضون همی بگذرانی زمان

رسد چون مرا این نامه زنی نامور
 دوم ره چو پاسخ رسد نزد من
 چو بر من نباشد کنون آشکار
 نیارم بگویم چه فسر مایدم
 چو منشو رآید ازان نامور
 بیاید پذیرفت فرمان اوی
 نویسد اگر بر تو پیشوا
 نیندیشم از تلخ گفتن بتو
 ازان پیش کاید بمن نامه باز
 سپاری من ترک خیره را
 پس زان گراز ممترا بجن
 که بر پیشوا شک گردان جهان
 نویسم که گفتار من پیشوا
 من داد آزا که خوشنواره بود
 شاید بدو هیچ گفتن سخن
 بیان گفتگوی مردم در باب مقید سخن پیشوا ترک
 را و گذارش رفتن بهجا و و غیره پیش وکیل گفتگوی

ایشان

چو پونه خداوند در آشکار
 نموده ز خود دور آتش کار
 سوی در فرستاد تا انگیز
 نماید ز دل دور خشم و ستیز

همان نیزش اندر جهان مردمان
 به پیداد گرداد پاداش کار
 از و کار بد ناموده پسند
 ولی بر که و منه که در پونه بود
 که سالار پونه بدستان درنگ
 نموده و را خوار در آشکار
 اگر دور بمود ترک ز خویش
 هر کار هر کس که بود از بخت
 هر انکو بهر پای بود دست هست
 بود گفت ایشان بر پیشوا
 گرامی برو چون نگار ویند
 چرا دوستداران آن نابکار
 شب روز نزدیک دارد همی
 از نیگونه گفتار سپهر دراز
 چو پونه خداوند خود رای و کام
 رها ندگر ترک بد نهاد
 بنزدان خود داشته چندگاه
 شود کمنه زان پس که این داستان
 بهار دبدستان که بوده پیش
 شده از نهم ماه هفت سبر
 فرستاد مر بهاد و داداده یاد

نکو کار دانند و نیکو گمان
 بر اندش ز درگاه خود کرده خوا
 بهر در چو در خیم بنمود بسند
 چو خورشکار را بر اینگونه بود
 به پیدای چو رنگست و پنهان پلنگ
 نهانی کند کار خود استوار
 همه یاورانش زانده ز پیش
 کنون نیز باشد دران کار حجت
 نگشته از ان پایه کوتاه دست
 فرو نتر گفت بر همین روا
 بهر دآوری راز دار ویند
 بهر کار دارد ابا خویش یار
 که دانند چه در دل نگار و همی
 همی گفت هر کس ابا هم بر از
 بدل در همی بخت سودای خام
 ز دست وکیل پش و هنده داد
 بجز رنج و تیمار و سختی نگاه
 نموده رها آن سر کاستان
 گرامی و نامی بنزدیک خویش
 بدین خواهش خام بار دیگر
 بسوی وکیل خردمند راد

که کرده گرانبار نیکی ز خویش
 ستوده فراوانش از راه یو
 بد است آنکه بودت بدل کام در
 بسی لایه و لوس بر دم بکا
 بگفتم فراوان و دادش پند
 که پسند آنرا خداوند رای
 بگفتم نباید که آن ناپسند
 اگر چه بیایه بود بس گران
 چو کس نبرد تو نبود بزرگ
 شود بر گران کیسه گفتگوی
 وکیل پروهنده راه داد
 بیکره بشوید ز دل نام اوی
 کنون او بزدان بکا بهی
 سزد گمر او را فراموش کنی
 نیاری دگر نام او بر زبان
 اگر زین پس تو بری نام اوی
 شوم خوار چون خار و کمتر ز خار
 نیارم شد از شرم نزدک اوی
 چو پرسد تو گفتی گران ارجمند
 وکیل از تو او را نخواهد زین
 ندانم چه پاسخ بیارم به پیش

فنون برده در کار زاندا ز پیش
 بگوید که نزدیک پونه حد یو
 بگو شیدم و آوریدم بجای
 بسودم جبین بر زین چید با
 بسی نغز اندر زداش پسند
 بود مگر باز ابره هر سمنای
 سزد گر فرستی بزدان و بند
 سر سر فرازان و کند آوران
 نه چون و میان سترگان تنگ
 نه بند پس پرده پر خاش روی
 دگر ره نخواهد و را کرد یاد
 چو بیند که بند ستانجام اوی
 بجز مرگ زایزد نخواهد بهی
 ز باز از گشتار خامش کنی
 شماری که نابود گشت از جهان
 شوم نزد سالار خود ز درو
 بسویش نیایم دگر باره بار
 چگونه نمایم بد و تیره روی
 کنی بند از من پذیرفته بسند
 نگوید دگر هیچ با تو سخن
 مگر شسته و دست از جان بخت

بخورده بر زندگانی پسر
 فراوان دیدار چه زیگونی دم
 بیامد و بیم روز بار دیگر
 بر اندی سخن گرچه او آشکار
 که بگشوده بر خویش راه و سبیل
 براری و لایه گشوده زبان
 بدان دژ که جاداده اش پیشوا
 نخواهی مرا و را در گرش خویش
 بنزدیک دانا چه بهتر از ان
 ز نام او فساد هستاده بینه
 از نیگونی گفتار نا استوار
 نشد کار گر رنگ و دستان دریو
 خضر هر کرا یار باشد براه
 ز غول فریبده نغفده بجایه

اجتماع عا کر پیشوا جا بجا و اراده نمودن او بر فتن در قلعه
 موسوم به بوی و مطلع شدن و کیل طلبیدن لشکر
 خود پیون و پیغام فرستادن به پیشوا و خواندن پیشوا میجر فورد
 نامی را بجهت استصلاح کار خود و راضی گشتن بتسلیم ترک

بوکیل

چو پنهان و پوشیده پیون نه خدیو همی با ختی داو و دستان دریو

پراگنده شکرش در هر کجا
 در آبجاشده می گرد و آراسنه
 بدل در سمنی پیشوار اندرای
 بود نام در وای ای هوشمند
 چو از پیوایی بدش درو پیش
 ز رنجوری انکس که گردد نژند
 همینخواست رفتن نور دیده راه
 بپاک کرده آسجا مهری نشان
 بسی همچو زن مرد کرده گل
 بر انگیزه از نسیم باره گرد
 شد آگه و کیل از تنان بر آزاد
 بدالنت فرخنده رای همید
 بدش در سرور آنچه مرد ببرد
 سوی خویش ز انیس که لشکر بخواند
 خداوند خود پیشوار را بگوی
 چو تو حای گل خارا اندر چمن
 بخواند م سپه راز سوی هر دو
 شنید و پدید از سرش مرغ هوش
 ز بریری شدش هر چون ارغوان
 سرا سیمه گردیده در کار خویش
 چو شوریدگان گشته شوریده سر

نه ابرش خدا اگر خداوند پا
 تن از بهر کوشش به پیراسته
 بپردخته پونه شود سوی وای
 چو البرز و الوند بالابلند
 پسند آمدش وای از بهر خویش
 همی وای گوید بیانگ بلند
 سنائی زهر کس بد آنجا بیگاه
 زهر در بخوانده بخود کیشان
 جهان کرده بر غفل و دلوله
 کند ساز و آهنگ رزم و نبرد
 کج آهنگ باشد همه سازا و می
 سپه خواندن شد کنون ناگزیر
 بفرمود کاید بهونه چو گرد
 بهباد و اینچنین در استان باز آمد
 بشمش باشد کنون گفتگوی
 بکاری چگون چید خواهی سمن
 به بینم بگرد چپان ماه و بهور
 نماندش بتن اندرون تاب تو ش
 تنی ماند چون رفته از وی روان
 پیکره ز کف داده به مجاز خویش
 بگفته بتن پوست تفته جگر

دیش گشته ازیش لذیشه ریش
 ندانم که بر ترک تیره بخت
 بود این سخن بر دل من درست
 بپولاد مندی تنش کرده چاک
 نه زین پیش میگفت با من کیل
 بخواری برانده ز نزدیک خویش
 دگر با تو ام هیچ گفتار نیست
 مگر آنکه باید بروده خدا
 چنان پاک دستور او پیکناه
 باید ز خود کرده خوشنود و شاد
 کنون خواهد از من گنه کار را
 و یا پاره پاره نموده بتیغ
 بدو بها و پاسبان چنین داد باز
 سرشت و نهاد زمان شد دگر
 نهفتست در پرده آسمان
 کسی راز دانش بدان راه نیست
 تو کز پونه خواهی شدن سوی ای
 کجا افروز آتش گشته تینه
 نگنجد مرهی چگون در گمان
 چو شد بها و پردخته از شکوهی
 نهاد و روان گشت ز انجا بگاه
 بدینگونه پاسخ پاورد پیش
 چه خواهد گذشتن زیاده سخت
 کز نوشیچ بنزد جان نخواهد نصبت
 نمایند آلوده گرد و خاک
 اگر کینش ترک ناهمبیل
 فرستی بزندان تاریک خویش
 سرکینه درای سپکار نیست
 دیش خوش نمای ای خوشبها
 بدست یکی بنده ات شد تبا
 دمی خواسته آنچه باید داد
 کز و میزبانی کند دار را
 کند پروانش بخورده دریغ
 بدار کار کوه شده اکنون دراز
 که داند چه آید ز گردون سیر
 بخواید شدن آنچه اندر جهان
 بجز ایر و پاک آگاه نیست
 چه وای از برگردون گری تو جاک
 میان تو و هسته انگریز
 نهان گردد این کینه تا جاودان
 بکاخ وکیل خردمند روی
 همانا که بودست در نیمه راه

یکی ز انگریزان با آبروی
 گروهی بد و پیشوا از سپاه
 بد است آنکه در کارزار و ستیز
 همه را بد انگونه مرد دلسر
 شب در روز بر درگاه پیشوا
 ز گنجوار و یافتی ما هوار
 مران نامجو را بخوانده پیش
 ز خواندن نرفته ز ملیح دراز
 بده پیشوارا برادر سیکه
 گرامی و با پر و زو با گهر
 بهراه آن کشته بالا بلند
 بگیتی شناسنده خوب و زشت
 دستاد نزدیک میجو فراز
 پر سندان روی زد لها غبار
 هویدا شود آشتی در میان
 شود سینه مانند آینه پاک
 شود مهر بار دگر آشکار
 فزون گردد از پیش مهر و وفا
 شنید و پاسخ زبان برگشاد
 بگویم سخن آنچه بونه خدا
 سپارد اگر ترک شوم را
 بده میجو و قور بد نام ادی
 بداده که آموزد آیین و راه
 بوز و هنر شکر انگریز
 نماید هنر مند در دار گمید
 بده با سپاهی که بودش بیا
 مرا و را بهر جای همراه و یار
 که جوید از و باز در مان خویش
 پامد بنزدیکت ایوان سباز
 که در سال زد بوده کم اندکی
 در اچمینا نام کرده پدر
 یکی پریش متری از حین
 در انام بودست مورو و یگشت
 پش و مند از وی ز هر گونه راز
 چگونه شود و در انجرام کار
 شود چشم و پیکار و کین نهان
 که از کین نشسته بران گرد و خا
 نهال و خا آورد بگد و بار
 دگر ره دل از زنگ گیرد صفا
 بر هر دو ان اینچنین کرد یاد
 پذیرفته آرد مرا از انجا
 که چون بوم باشد بر و بوم را

رواناموده زمانی درنگ
 نه پنجم بجز این دگرگونه راه
 بزندان و بند کوسیل فرنگ
 ز جانه‌ها شود پاک و زنت غبار
 که گردد از آن باز روز تباہ
 نماید بلوغ روان خار کین
 برفتند هر دو بر پیشوا
 دگر گریه شد و باز دوستی آشکار
 بگردید پراز گل چو گلزار چین
 که بود منشته نزد یک جا
 پیشش یکایک گفتند باز
 بانگ یزید سپارد آن تیره جان
 بجا آورد و عهد و پیمان خویش
 رسیدند و شنید گفتند باز
 بهش و دانش رمنای تورا
 کهنون آنچه باشد به پیش سپا
 مران خیره خوی تیره راه کیش
 از آن دژ پاد و بهر راه پیش

آمدن پیشوا پیش میجر فزرد و قبول کردن تسلیم ترک
 آوردن ترک از قلعه و سنت و سپردن او را با به گنوت او
 گویند را و بویل و فرستادن کیل هر سه را به تله تانه

میجر چو آن هر دو گفتند باز
 پذیرفت سالار پونه سخن
 که از رای و دانش فکندی توین
 که آمد سر کین ز بالا بزیر
 روان گشته پونه خدا خوشن
 چن گفت با میجر سر فراز
 بناد گشوده سر را از باز
 بناد گشوده سر را از باز

پذیرم از تو سخن سر بر
 فراوان پسندیدم ای نیکرای
 بدین نغز را یسکه آراستی
 ولی از تو ای را دآزاده خوی
 سپارم پس زانکه خونریز را
 چنان کن که یکسوی انگیز
 ز آینه جان زدوده غبار
 اگر زانکه از کلک تهر جنگ
 و یا آنکه فرمان رزم دستیز
 میبختی شده اندران داوری
 سرکین پدارشته ز خواب
 نمانی که بر چرخ گرد سبب
 چنان کن که ماندنی دشت جنگ
 بران شکر میجر نامور
 از دورد و دیم پایه بد بر سپاه
 گشاده زبان و برو یال بود
 برین نام کن پنت افزون که نام
 گرفته در ایام میجر براه
 رسیده بنزدیک فرخ وکیل
 سر حق را از سموده باز
 بگفتند کار بر کام تو
 کزین خوشتر نیست راهی دگر
 مرا سوی نیکی شدی و بنمای
 همه شرم و آزر من خواستی
 بدل اندر من مستان ارزوی
 میان سران فتنه انگیز را
 زختم آنچه با من سکا دستیز
 نماید رخ یکدلی آشکار
 رسد نامه سوی وکیل فرنگ
 رسیده پیشش ازین پیش نیز
 نموده پی آشتی یاوری
 بخواب آوری باز کرده شب
 رود از رسم باره ره نورد
 ز غیدین تو بمانگ تفنگ
 مرسته یکی بود سالار و سر
 بهر کار و هر جا نمایند راه
 پدر نام او کرده گو پال بود
 شود نزد خواننده مردم تمام
 نهاده از آنجا یکسر براه
 گذشت آنچه با پیشو اقل و قیل
 سرا سر برد و گشت اندر از
 بر ز جهان سکه بر نام تو

سپارد بزند آن تو پیشوا
 پس زانکه پذیرفت فرمان تو
 بدو مرتور را هیچ گفتار هست
 و یا آنکه از دل زد و دغیب
 بنوشید و پلاسج چنین داد باز
 چو او سپرد پیشش را بمن
 مگر آنکه بر پیشو اخونبسا
 رسد هر چه فرمان پذیرد بچویش
 سبک گر بود خوشها گر گران
 چو گو پال با میجر نامجوی
 سوی پیشو ارفته گفت باز
 ز خاری که بد رسته انده مدا
 بیگ رای شایسته پسند
 دلیر یک پستان بدو یک نام
 ز ماه نهم روز بد یازده
 بدو پنجه هشتصد و شش
 روان شد که آرد مران بسته را
 زد فتن چون روز آمد بر
 بدست و کیلی پزیمنده داد
 همان نیز به گونت و گو بند را و
 خرد و در یکی گوشه از بهم جان

ز زندان خود ترکم بی بها
 نگه داشت آیین پیمان تو
 دل و رای و آهنگ پیکار هست
 نهی کینه و خشم بر یک کنار
 پس زین بکینه نذارم نیا
 مرا از چه ره هست دیگر سخن
 ز کلکته سالار فرمانروا
 ادا کردن آن بگیرد بچویش
 نماید بسوی بروده روان
 شنیدند ز نیگونه گفتار او
 بایسای و بشین آرام و ناز
 که آمد کنون بار گل جای خار
 نمودی رها جان بنبد گزند
 بفرموده میجر نیکنام
 گرفته بهمه راه حق سپه
 پیاده همانا نبوده سوار
 دل مهربان از جفا خسته را
 بهونه بیاورده پیدادگر
 سپردند و شد خشم و کینه بباد
 بد آنکه از جنگ شایین چکاو
 پیک گوشه در پونه گشته نهان

نشسته بر از باک و تیمار و پنج
 چو بگذشت مهر و دورا کرده بند
 روان پیشوا ساخت نزد وکیل
 دویم روز سه خونی نا بکار
 از ان کشتن شکر که اسیمت بان
 دو پلتن پیاده سیکه یکسوار
 رساند تا باره تانه زود
 در انجا بدارند چون بندیان
 مبادا اگر افزون و نیزنگ و ریو
 چو از بند شیشه شود جن رها
 چو دیگر نماند هیچ پیکار جنگ
 ابا کر نل اسیمت که سالار بود
 ابر رنج پیکار بگزیده سور
 سپس زانکه به گونت و کوبند را
 بتانه پیاده کرده کردند بند
 از انجا بزنجیر مر هر دو ان
 وکیل مشومند فر خنده رای
 نشست و در ان اینچنین کرد یاد
 دژی کان فراوان بود استوا
 نشسته بر از باک و تیمار و پنج
 چو بگذشت مهر و دورا کرده بند
 روان پیشوا ساخت نزد وکیل
 دویم روز سه خونی نا بکار
 از ان کشتن شکر که اسیمت بان
 دو پلتن پیاده سیکه یکسوار
 رساند تا باره تانه زود
 در انجا بدارند چون بندیان
 مبادا اگر افزون و نیزنگ و ریو
 چو از بند شیشه شود جن رها
 چو دیگر نماند هیچ پیکار جنگ
 ابا کر نل اسیمت که سالار بود
 ابر رنج پیکار بگزیده سور
 سپس زانکه به گونت و کوبند را
 بتانه پیاده کرده کردند بند
 از انجا بزنجیر مر هر دو ان
 وکیل مشومند فر خنده رای
 نشست و در ان اینچنین کرد یاد
 دژی کان فراوان بود استوا

۱۵

سزاوار باشد در انجا یگاه
 کنی بند و داری بسختی نگاه

محول نمودن فرمانفرمای کلکته تعیین پنججا بر خود پیشوا
و کوشش پیشوا در خلاص ساختن ترک و نامه نوشتن
فرمانفرمای کلکته با و

بفرمودی دارندۀ داد گر	سر آمد سخن از سه پدا دگر
شد این گفته بسیار و پیر در از	بر اتم سپس زین دگر گونه را
بکلکته بد آنکه فرمانروا	چنان دید در خور پی خو بهنا
نشدید درین باره از خوشین	بر اند کم و پیش چیزی سخن
ندیده مر این کار بر خود روا	پنداخت برگردن پیشوا
نمودش چو این رای بر جمعیل	یکی نامه فرمود سوهی کیل
تو مر پیشوا را بگو ایچین بن	تو را بر سران کرده ایزد گین
بگیتی درت نام و آبست و جابه	بنام حوزا رنیک کرده نگاه
پدر کشتگان پر از داغ و درد	بمانده زانده و خساره زرد
بمانده پایۀ نام خویش	سز دشت سازی بانعام پیش
چو بدی بگیتی درون خو بهنا	ببینو ریاد اشش گردی را
پرسند از تو چو روز ستمار	نمانی سر افکنده و شرمسار
نگارندۀ نامه روزگار	نکرده بگفتار خود آشکار
خداوند پونه چه پذیرفت و داد	چگونه یتیمان ز خود کرد شاد
سپس زانکه از خوشین پیشوا	بناکام بنمود ترک جدا
سوی تهنیل و چاره آزیده است	زمانی نیا سوده جای نشست
همیخواست کاندردم اثر دما	فرو رفته را باز سازد را

بتد پرو چاره با فنون و ریو
 بدریای دستان نموده شنگ
 مگر زورق آرزو برکنار
 زهر کس اگر چند پوشیده است
 بدانت مردم نهان راز اوی
 بسالار کلکته شد آگهی
 بنوزش بدل مستاین آرزو
 مرا و را بدارد و بزدان خویش
 چه زندان زندان بجز نامی
 نماید بمردم که آن مستند
 ده و شش ابر شصده با هزار
 یکی نامه اندر نخستینه ماه
 بقبر طاس چون خامه شد آشنا
 که ما را بتو بر چنین بدگان
 شمرده ز پیکار به اشتی
 نیاری دگر نام او بر زبان
 سپردی با آنکه بدکار بود
 جز آن گشت بر ما کنون آشکا
 ز مهرش تو بر آشتی چون سپند
 هر دم یکی چاره اری پیش
 اگر آسمان بر زمین آوری

رشیشه گذرسته آن بسته دیو
 بهر سان توانست زد دست چاکا
 رسانده زانده شود در سنگا
 دلب هم ز گفتن خموشیده داشت
 نوازد ترانه چسان ساز اوی
 که آن مغر از هوش و دانش تپی
 ستاند زانگریز آفرشت خو
 بنزدش نشاند نگهبان خویش
 تناسانی و نارش و کام نی
 بساید شب و روز ز نجر و بند
 سال سیحار سیده شمار
 ز کلکته سالار کشور پناه
 نگارش خن کرد بر پیشوا
 بایک شده آشکار و نهان
 از و دل سپکار برداشتی
 و رارفته انگاشتی از جهان
 چو پتیاره دیو استکار بود
 که هستی مرا و را سبحان خواستار
 سکالی که بر مانی از کند و بند
 مگر نیش باز در پیش رخیش
 بهند وستان شهر چین آوری

بری کشور هند سوی فرنگ فرنگ آوری در بر و بوم زنگ
 بود این همه کار آسان و خوار ولیکن شنو این سخن آشکار
 نیاری تو هرگز مر آن خود پیرت رها کرده از بند آری بدست
 مبر هیچ با خویشان این گمان تنش تا بود جفت شیرین و ناز
 از آن کینش باز داریم دست نشتش نزدیک جز آنجا که هست
 گر مخفی ترک از حصار تان و مجبور کردن از رودخانه که

واسطه بود میان مملکت انگریز و پشوا

چهار است هزمان شکفتی ز نو ز ترک و گرنوش شکفتی شنو
 کشید از چه انگریز او را بگاز و گرنه گونہ بد در پس پرده راز
 نماید زمانه شکفتی بس که آن نگردد در گمان کسی
 بود در کسی بسته در صحرار نگهبان به پیرنش پشمار
 ره رستگاری نباشد پدید بنا که پدیدار گردد کلیه
 که بر ماند آن بسته از بند سخت ز تخمه نماید برش سوی سخت
 نو آیین شنو از من این داستان همانا که در نامه باستان
 جز این گرنشند چاره بسی بدینگونه نوشته چاره کسی
 چو در باره تان آن بسته پای ز پونه پاورده دادند جای
 بهر دخته جایی بهر نشست ز بندش گشودند و پاودست
 چه در میش انگریز بر بنیان نباشد سزاوار رنج گران
 بزدان مرا نرا که بد مند جای گشاده ز زنجیر دارند پای
 خور و آنچه باشد و را کام و خور بهوشد هر آنچه دشمن است

پاورده در باره آن اژدها
 فراوان ز بوم یورپ پاسبان
 که دارند پوسته پاس و نیزک
 نه برداشته زورنانی نگاه
 به پیداری و خواب و گاه نشست
 بوندش همیشه چنان پاسدار
 بدینگونه گر چش نگر داشتند
 بنزد سراسر یک بودش نشست
 پس آن جلوی یک بودینز
 شکستی کس از سوراخ جایگاه
 چو زان پایکه پانصدی بدر
 در آن آبریز از پی آبست
 نمودی نهان مهرانکه که روی
 گذشته چو نزدیک پیری شب
 برفی در آنجایکه آن پلنگ
 همه با سببان آن رفت خوی
 که هر روز پیش بود هم و راه
 چرا اندر آنجای آن چاره ساز
 کس آگه نگر دید زان دیشه اش
 بدینگونه آن ریو و کستان بحال
 نشد فاش کردار او اندکی
 برای نشستش بگزیده جا
 نشاندند پیرامن تیره جان
 زمندی در ایشان نبودستیک
 بپایند او را به سگاه و گاه
 نگردند از وی جدا یک بدست
 که پرمیش با دنا بد گذار
 زمانش تنها نه بگذاشتند
 یکی جایکه بد پی آبست
 یکی داشت دیوار با آبریز
 درون طویله گشتادیش راه
 قشادیش در دشت و هامون گذر
 جز یکرمینکر و ترک نشست
 هوامیشدی تیره چون جان اوی
 ز غوغا بستنی دود دام لب
 فراوان زانند ازه کردی درنگ
 چو بودند آگاه از خوی اوی
 بر زنی نگردند یکره نگاه
 نشیند بر آید پس از دیر باز
 هویدانند بر کسی پیشه اش
 بسر برد در بند نزدیک سال
 ندانست زان پاسبان یکی

که او آهسته بین میج نمود تیز
 نبردی کسی نیز هرگز گمان
 دو و ده ز ماه نهم رفته روز ۱۸۱۶
 شبی تیره چون قیروزان تیره تر
 نهان گشته کیوان و ناهید و ماه
 بمانده ستاره زرقار خویش
 ز تندر زمین و زمان پر خروش
 در و دشت و هامون پرازا بود
 دود و دام و مردم غنود همه
 ره پاسبانی ز کف پاسبان
 نه این نیز کس را گذشتی بدل
 تو اندازین باره استوار
 سرائی که آنزشت فرجام دشت
 برفتی بران بام پگاه و گاه
 ز رفتن کس اورانمیداشت باز
 همانا که یکتن زیاران اوی
 نداده ز کف راه و آیین مهر
 بمانده مردم بیسوا
 نهانی بتانه بسیار دره رو
 بنزد خداوند آن پایگاه
 پذیرفته تیمار باره بخویش
 کند خنمه دیوار آن آبریز
 توان رست زین بند تا جاودن
 پوشیده رخ هر گیتی فروز
 هوا بسته از ابر کله بسر
 بتاریکی اندر ز کف داده راه
 نیارست در تیرگی رفت پیش
 ز باران زمین همچو دریا بجوش
 شب گاه آرمش و خواب بود
 بستر سروتن بسود همه
 اگر چه نمی شسته روز و شبان
 برسته ازین بند پیمان گل
 برون رفت با این همه پاسدار
 گشاده برو برره بام دشت
 نشستی و کردی بهر سو نگاه
 بسر بردی آنجا زمانی دراز
 و فاجوی و از راز داران اوی
 ز خون جگر اشک انده بچهر
 نموده بیرزندگی بی بسا
 طویل که بد نزد زندان اوی
 بدستان ابر خویش گشوده راه
 ز هر کس همیکرد تیا پیش

بهر که که ترکم بام بلند
 ز آخر بنزد یک دیوار بام
 بنیای آن باره پرداخته
 نداشت کس در مهرتی سرود
 نو ازید فی فی بچنگ و بنای
 بویژه ابر ترکم شوم پی
 چه او را بهر یک سخن از سرود
 بده پاس بان فرنگی نژاد
 در آن پاسداران بوده یکی
 جز آنکه شنیدند آواز او
 سخن کوتاه در آن شب پیرو قام
 ز پوشیدنی آنچه بده تا گزیر
 بسته بتوی یکی رسیان
 فرو رفت و بآباد گردید جفت
 در آن غمکه بود سر خوان او
 روان گشت مانند پیران عقاب
 گداز کرد و آسنوی آمد فرود
 پس از رفتن او باندک زمان
 بدنبال او با جسته زدام
 گلیم خود او بود برده ز آب
 ندیدند خواننده را چون بجای

برفی زوار و نه اختر نرشد
 بیاوردی آن دیزه تیز کام
 زبان پر مهرتی نو اساختی
 سپرد نهفتن چه آهنگ بود
 ولی بدنیوشنده راجا نقرای
 بده خرمی بخش آواز دی
 سوی رستن از بندر هیمود
 زد دیگر زبان نشان بند هیچ یار
 که داند مهرتی زبان اندکی
 کس آگه نگردید از آواز او
 بنانی برشته بر آواز بام
 زد دیوار باره پهن کننده زیر
 نموده مرآن رسیان زبان
 ابا آنکه بد همدش در نهفت
 گسارنده انده جان او
 به پیش آمدش خورد رودی ز آب
 ز پونه خدا بود آسنوی رود
 هوید ابشدر از بر پاسبان
 کند تا بر فتن کسی تیز گام
 گرفتند ی کسی کش خیر بچوب
 پامد درست مهر کسی را برای

نه مزدور بود دست در پایگاه و را بُدِرها نهنده زانجا یگاه
 سروده سرود از سر مویش را سوی رنگاری شدش رها
 چنان دوست اندر جهان کم بود که هدم بکس گاه ماتم بود
 فراوان بود دوست اندر جهان که با تو نشیند بگسترده خوان
 بسختی و تنگی گزیند کس بود بهتر از وی بسی کر زه مار

آگاه شدن و کیل از گر خنق ترک و پیغام فرستادن
 به پیشوای پید نمودن ترک و تسلیم کردن او را

گر یزنده پنجه بکست دامن	بدان سوچو از رود بگذارد گام
فوندی بپوشد پی آگه	اما باد کرده بر همه رهی
بنزد و کیل خردمند را د	رسیده ز ترک سخن کرد یاد
شب تیره و باد و باران سخت	که از هول آن دل شدی زین سخت
ز باره فرو رفتی طناب	گشوده پیر و از پر چون عقاب
ز چنبر بست که برون کرده سر	چو کس پیر پیر گسترده پیر
کس آگه نباشد کجا آشین	گزیدست گشته نهان از جهان
شنید و شکفتید و اندر زمان	سوی پیشوای ساخت مردی روان
فرستاد پیغام کای سر فراز	هویدا بتو باد پوشیده راز
ز زندان ماتر ترک ترمنش	سپرد و سرادر خور سز زنش
بدستان و چاره پازیده است	پیر دخته از خویش جای نشست
نهاده سر خیره اندر جهان	ز مردم پیر یو ار گشته نهان
اگر تو مرا در ابر جا که هست	پژدهش نموده پاری ست

سپاری چنانچون سپردنی پیش
 دل ممتز کلکته از تو شاد
 شدی ایمن از آفت و رنج خویش
 شود و دارد این نیکوئی از تو یاد
 ندانند جدا هیچکس گشت ز خویش
 بر آنسانکه نابد بدان رخنه بار
 برون چون زده دهنی بر صفا
 ز محمدت آید زکان و فا
 سکالی اگر زانکه رایبی دگر
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 پفکنده از مهر بروی نگاه
 چو بر ما هوید اشود راز تو
 شود آتش خفته پیدار با
 دگر ره سرشته گردد بلند
 فراز آیدت در دوتیمار و برج
 بجغای برخویش گرسخردی
 مبادا که از بهر یک خیره مرد
 چو بشیند بونه خدا این سخن
 فرودش ازین مرده ریش کمان
 چنین بهیده راند بان خویش ای
 بدست آیدم در شش پیش خویش
 نهانی بجائی نگهدارمش
 ولی گر نخورم دزدمن انگریز
 ز دوده ز دل نقش نامش اگر
 شدی ایمن از آفت و رنج خویش
 شود و دارد این نیکوئی از تو یاد
 ندانند جدا هیچکس گشت ز خویش
 بر آنسانکه نابد بدان رخنه بار
 برون چون زده دهنی بر صفا
 ز محمدت آید زکان و فا
 سکالی اگر زانکه رایبی دگر
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 پفکنده از مهر بروی نگاه
 چو بر ما هوید اشود راز تو
 شود آتش خفته پیدار با
 دگر ره سرشته گردد بلند
 فراز آیدت در دوتیمار و برج
 بجغای برخویش گرسخردی
 مبادا که از بهر یک خیره مرد
 چو بشیند بونه خدا این سخن
 فرودش ازین مرده ریش کمان
 چنین بهیده راند بان خویش ای
 بدست آیدم در شش پیش خویش
 نهانی بجائی نگهدارمش
 ولی گر نخورم دزدمن انگریز
 ز دوده ز دل نقش نامش اگر

چنین خام اندیشه و رای هست کجا نزد دانا نماید دست
 ز خونریز زنهاری خویش تن کشد دست چون کربو دپوهن
 چگونه رومرد دارد بجویش که آید چنین زشت تاهش پیش
 کند خون زنهاری بخود رها کشنده بود گرچه تراژدیا
 بویژه کسیکو بود مر زبان روا حکم و فرمان او بر جهان
 بگردون رسانده سراز فرهی چو پونه خدا بر درش صدرهی
 چنان بگذردا و زخونی خویش پسندد بگیتی زبونی خویش
 ز ماه دهم روز آمد دوشست هوید انگردید کان غول دشت
 که امی ز پخوله کرده پسند نهان گشته در وی زپیم گزند
 خرنیده بسو راخی از کوه و غا گزاینده جان مردم چو مار
 از د بود آگاه پونه خدای کجا او نهانی گزیدست جای
 نکردی بکس راز او آشکار نگفتی کجا افکندست بار
 نمودی چو پگاه مرخویشتن پی رسیدی از وی کسی گزین
 اگر چه بد آگاه از سترکار نمیکرد بر هیچکس آشکار

مصفقه و الخیر ماندن ترک از مردم و گرم شدن بن سنگا
 شورش گروه پنداره بسارنش سندهیه در یکی از حدود مملکت
 انگریز و بملق پیش آمدن مشیو ابا وکیل سرکار کمپنی باراد و ششوند
 نمودن او را از خود

بدینگونه بگذشت چندی زمان کس آگه نشد زان بنشته نهان
 نشانی ز گم گشته پیدا نمود بکس هیچ جاییش هویدا نبود

ز آواز او بود اسوده گوش
 از و نیز گاهی نشد آشکار
 سکا له دگر باره آشوب جنگ
 نه پونه خدیو از پی جستجوی
 که گردند آگاه مردم ز وی
 بروگر چه بپس چو روز آشکار
 ز هر کس نهان داشتی راز او
 چو او را گرامی ز جان داشتی
 چو نامش ز گیتی براه داده بود
 ز نیکو پس کسی نشنود نام او
 نه نامش برد پیشوا بر زبان
 بنوده بر انگیز هم آشکار
 همی پند و نیت آگاه کس
 برایشان چو رازش هویدا نبود
 دل خویش زو کرده خوشنود
 گرانی ننهاد پیکو ز سر
 میان دو همتر چنان چون نیش
 دلی بود پوسته پونه خدیو
 وکیل خسته بخود کرده رام
 دشمنش شادمان دارد از خوشین
 چنان نبد که ناگه در آرزو ز کار
 بهر جای هر کس نشسته خموش
 که دارد سر شورش و کارزار
 نشسته نهان از ره ریو و رنگ
 شدی تا که آرد بجای اونی
 کجا روی پوشیده آتش مپی
 نهفته کجا روی آن دیو
 دران راز بد جانش انباز او
 گمانم ز جان هم نهان داشتی
 بد لبا گمان ره چنین داده بود
 نه پند رخ زشت فرجام او
 نه از بهر او رنج دارد روان
 که پونه خدا در پس پرده کار
 بد اند بتهناتن خویش و بس
 فریب نهایش پیدا نبود
 ز کار گذشته نه بموده یاد
 یکی گشته با او چو شیر و شکر
 بنده یکدیگر گشت افروتن پیش
 در اندیشه کز مکر و ستا جویو
 بشیرین زبانی کشیده بدام
 بتر فند و سالوس افسون و فن
 گروهی ستم پیشه و نابکار

بخوی و بروی سچو دیو و چو
 چو تار و دریرش خون دلیر
 شناسند آزر هم ایزد حرام
 شده گرد و یکجا بسی زشت خوی
 بدیشان بنان سندی نه بهل
 نبودش بیدان کین تاب جنگ
 سچان نیش کینه خلائیده بو
 ز بوم و بر خویش تن داده راه
 که بگشوده بر مرز انگریز دست
 آبادی مردم و کشتند
 شد آگه چو انگریز از کارشان
 بنیردی و دارای هر دو جهان
 به پیکار پنداره و انگریز
 چو دانست پونه خدا انگریز
 بنو آشگری زی وکیل فرنگ
 برده بسی چالپو یی بکار
 فرستاد پیغام گای نیک پی
 نهاده بچنگ و چکا مدد گوش
 چو پنداره بد نهاد و سرشت
 بنو اهم که بوده به پیکار یار
 بهر منم ساخت جنگ را
 ز دیو و ز دد نیز بسیار بد
 ز تاراج و لیغا نگر و ندسیر
 درون تیره چون دیو و پنداره ام
 سوی بوم انگریز نهاده روی
 چه با انگریزان بده به سکا
 اباشیر مردان مرز فرنگ
 مران رهنمان بر غلاییده بود
 بدان کپشش مردم و سیاه
 ربایند از هر کجا هر چه هست
 رسانند هر گون زبان و گزند
 سپه ساخت از بهر پیکارشان
 با انجام آورده این داستان
 کم کم پیک خامه برقراریتیز
 سکا که پنداره رزم و ستیز
 بداده سخن را نیز رنگ رنگ
 بگشار از ریوسته نگار
 بزی شاد بار آتش و رود و می
 همیشه تورایا فرسخ سریش
 سر آورده بیرون بگرداشت
 بر آرم زبان نابکاران مار
 کشیده بشیرنگ کین شک را

سپه ساز کرده با ما جنگ
زدشمن همه دشت پر خون کهنم
سر باد ساران بجاک آورم
نمایم ز خون دشت چون رود آب
بدین چرب گغار و شیرین زبان
چو خوشنود میخواست کردن کیل
به پدرام کردنش گسترده دام
و کیلی که از خویش تن پشوا
نمودی هران کار کشور که رو
میان دو مهتر بده راز دار
بسویش یکی نامه نوشت زود
که بر روی پنداره گرسنیده
بدان تا کند ز کرده از مرز او
ببازوی پداده دست ستم
کند بوم آباد ویرانه جای
مبادا بدو اندرین داستان
بدو ساخته اندرین داوری
مکن هیچکاری بخیر کار خویش
مکن هیچ جز آنچه فرمودست
ز انداز پرون مینداز پای
هران کار زمینش که اید پیش

کز آن آب گردد دل خاره سنگ
بهنگام کوشش بین چون کهنم
همه را بینه هلاک آورم
تن گستاخا با تش کباب
نموده بدو خویش نیکو گان
سپرده بسا لوس و گیر سپل
نماید ز بدرهش باز رام
بر سندی همه داشت ایم بیا
میابخی بده از پی گفتگوی
گزارشگر راز مهر گونه کار
چنین اندران آشکارا نمود
گشوده ز بوم و بر خویش ره
بسوی دگر مرز آورده روی
دل شاد مردم کند پر غم
نه کالامردم گذارد نه جای
شوی یار و انباز و همدستان
به پدا و پنهان کنی یاوری
همیدار پاس خرو بار خویش
بدانزه همی رو که بنمودست
کنی آنچه پیش و پس آن بپای
سازنی باندیشه و رای خویش

بنزدیکی سندیه زانگریز
 گرفته بهر کار او را پسند
 چو زین چاره پر دخت آن چاره گر
 دستاد سوی وکیل این سخن
 اگر چه بود پسر و پشمار
 کشیدم از آن خواسته و تنگش
 ز من آنچه در دست است مرز
 بنام اجاره گرفته ز من
 پس زین بهر سالک دشمن
 چو این بایه بسیار دم پد رنگ
 اگر باز خواهم از مرز خویش
 هماندم باید که بسیار دم
 بدینگونه گفتار بای دروغ
 بدستان چنان استانبول
 نه است انداز دشمن فریب
 چو بگرفته بدیشه افتادگی
 ز رفی بر و سچگونه گمان
 درون زهر و پرون نماید چو ما
 بخال و خط و رنگ و نقش و نگار

فرستادن سواد نامه که فرمانفرمای کلکته بسندیه در باب
 راه دادن پنداره در مرز خود نوشته بود نزد پیشوا و ظاهر شدن

خدیجه پشوا در اجتماع شکر بروم کیل

چو شد کینه از سندی به آشکار
 که آسان و پرنج از مرزادی
 چو بوده بفرمان انگریز شهر
 بر خاشاک هر کس که آمد پیش
 هر آن تن امان یافت از سوی جان
 جهانی پُر از شیون و ناله شد
 خداوند کلکته زین آگهی
 چو بر سال غصه صفت داده شد
 یکی نامه از روی تمهید و پند
 چنین داد فرمان بدانا و سپه
 سوادش بقبر طاس کرده نگا
 در آن نیز از سزوده دیگر سخن
 که بر ما پنداره شد ناگزیر
 سزاداد باید بداندیش را
 چون روان ساخت زنی پشوا
 چو خواند بدانند که آن نامجوی
 بیاگاهد او را از کار سپاه
 چون خداورد دوم مه رسال
 بخواند و فراوان بشد شادمان
 دشت گشت خرم چو باغ بهار
 چو خورشید بگردون برو آشکار
 چو شهر گنجام شد کینه جوی
 بدانجا پناه یخت تیغ قهر
 سرخوشتن دید بر پای خویش
 روانش شد از پنهانی نوان
 چو این آگهی سوی بنگا شد
 سوی سندی به آن زدانش تی
 با نخستین آن نامدار
 بنشسته بد آن نامدار بلند
 مران نامه را از پیش و رای و ویر
 نماید بهر و نگین استوار
 برین یک سخن آوریده بین
 برافراختن رایت دار و گیر
 که بشناسد انداز خویش را
 که آرد رسیده دشت اسجا
 فرستاده از مهر نامه بدوی
 که بهر کجا ساخته شد براه
 مران نامه آمد بفرخنده فال
 برافروخت مانده گل رخان
 چو خورشید بگردون برو آشکار

که انگریز با اور همسر داد
 نماید بد و چهار روی مهر
 ولی چون بد و نیک اندر جهان
 دو تن گزینند پوشیده رو
 شود گردش کربنی کارزار
 نهالیکه در مرزدستان وریو
 بیاید و گل کرد و آورد بار
 پای زبانه سوی کوسیل
 بگفتش که یکجای گشته گروه
 زپونه بود و میل بچاه بار
 که نام بردن همه خاص و عام
 بنزدیک آن هست کوهی بزرگ
 بنام همدیو کرده بپای
 شده گرد پیر سپه اندران
 سلیخی که باید پی کارزار
 یکی نامه زی پشتو اسیرند از
 شنیدیم بدینسان ز کار اگلمان
 بکوه همدیو یکجا گروه
 بخواند و فرستاد پاسخ بدوی
 نه گوش من از کس شنود این سخن
 بود بر زبانم گوا داورم

سپار و بود یکدل و یک نهاد
 ز شادی فروزان چو مهر سپهر
 نماند بفرجام بر کس نشان
 برازی شود آشکارا بکوی
 نیفتد چگون بخیه بر روی کار
 نهانی همی گشت پونه خدیو
 که چیش آمد از شاخه
 سپاه نور دیده راه و سبیل
 بکوه همدیو مانند کوه
 یکی شهر و نزدیک آن کوه سار
 بخواند آن شهر نیر ابنام
 بران بر یکی بنده بس ترگ
 بود همد و از افرستش سرای
 ابا آلت جنگ ساز گران
 نداند شمارنده آنرا شمار
 فرستاد و بجهود آگه زراز
 شود ساخته لشکر اندر نهان
 شده گرد و زان کوه گشته ستو
 نیم سچ آگاه زین گفتگوی
 نه باور توانم نمود این سخن
 اگر این گزارش بود باورم

بدینگونه پاسخ فرستاد باز
 که انگریز مانند بخواب فرپ
 بداند که او نیست آگه زکار
 یکی مهتری نام او گوشتلا
 بهمه او داد چندی سپا
 بکوه هماد یو گردیده شک
 شده گرد و بنشته پوشیده رو
 همه را بسر کرده خاک سیاه
 از آن دیو خویان کم از دوده
 رسیده بدینجا که گوشتلا
 رسیدم بفرمان بدینجا یگاه
 بچشم تر و شش نمودم بسی
 به پیکر کده نیست جز بر همین
 نه زین پیش بوده درین جایگاه
 بنشت آنچه او یکسر بود کاست
 خود اینجا می نمود چندی درنگ
 باهنگ پیکار و رزم و ستیز
 بدیشان نمانی هم اندراز
 همی بخت پهلو ده سودای خام
 مر آرد مهر بر ثریان را بدام

مهنوی دگر جادویی کرد ساز
 نذار داز تو سپر در دل نسیب
 نباشد بر و این سخن آشکار
 رویش پراز تئبل و کیمیا
 بگفتش که ناسوده جاسی براه
 به پند گر اینجا سپه به جنگ
 از ایشان روان خون نموده چو بک
 بخواری کند و ورز اینجا یگاه
 یکیر اماند به پیکر کده
 یکی نامه بگاشت ز پیشتوا
 شب و روز نفوذ یکه م براه
 ندیدم تنی ز از شر کس
 کسی کش توان گفت بشیر زن
 غراهم یکجای شسته سپاه
 بنود اندران کیسین نیز است
 فراوان به بتخانه بد مرد جنگ
 بگفت بنجر و بر میان تیغ ستیز
 همه کار پیکار میداد ساز
 مر آرد مهر بر ثریان را بدام

گوزنی که سیر آید از جان خویش
 نماید دمان شیر همان خویش

آگاهی یافتن کیل از بودن ترکمت قریب کوه مشهور بکوه
 مساد یو و جمع کردن شکر در آنجا و پیغام فرستادن به
 پشوا و انکار نمودن پشوا و اجتماع عساکر و تعمیر سلاح
 بهر موده پشوا

۱۸۱۶	چوده پای بهمود خورشید راه	زمانه ای و آمد سر مار چاه
	بسوی وکیل آمد این آگه	که از کاستی بود یکسرتی
	بنوده بجز راستی اندران	نه شک ره دران یافتی نی گان
	که ترکمت چو بگریخت یکستند	نهان ماند از بیم و ترس گزند
	بنزدیک کوه مساد یو جای	نموده گزین مرد ناپاکرای
	ز پیکانه مردم به پوشیده رو	سپاهیکه بوده هوادار او
	بکوه مساد یو از رویه ریلو	بخواندست آن بدنش هم دیو
۱۸۱۷	بنزد که و مر شده آشکار	سیوم مر چو آرد بهر ده شمار
	ابا لشکرش دست بسته بخون	ز پیغوله در دشت آید بر لوان
	سر رایت خویش برده بماه	بیاید بکین تو ختن با سپاه
	همان آنچه پونه خدا بر نشان	زدی تیر و پنهان نمودی گان
	بگفتی که نگشایم از پشت خویش	بدستان و نیزنگ تیری گیش
	نهانم جدا نیست از آشکار	نیم گل به پیدا و پنهان چو خار
	نهان کی ماند کس اندر چمن	نشاند اگر خار گر بایمن
	بدانیشی پشوا در دو کار	چو خورگشت بر مردمان آشکار
	بهر بد که در پرده بدره سمن	پشتاد از پرده یکسر برون

یکی آنکه مرگو نخل با سپاه
 به پیکر کده گر شده گرد مرد
 از آن شوخجان بهوشش و رای
 بشد گو نخل نام برده ز جنگ
 رسیده به پیکر کده با سپاه
 دگر آنکه ترک را با کرده بند
 از و بود آگاه پونه خدا یس
 یکی پر گشته پانزده میل راه
 بود نام آن پر گنه فول شمشیر
 بهر گاه آن خونی پر گناه
 چو همایه مردم نه ساز و بنه
 شدی نزد او پیشوا هر زمان
 بر اندی بد و هر چه بودیش از
 وکیل خرمند آزاده خوی
 بدین رفتن و آمدن ای چیست
 پاسخ یکی رنگ آورده پیش
 بهانه زهر گونه بردی بکار
 ندانست مانند نمان تاب کشند
 که و مه بد است بر ناو پیر
 بترک بود یک زبان پیشوا
 سپرده بگفتار او رای و پیشوا
 فرستاد تا زود پیموده راه
 بخواری از ایشان بر آورده گرد
 یکمرا نماند به اسباب سپاه
 چه جنگ یکسره بود آن ریو و رنگ
 پی انگریزان همی گشته چاه
 ز مردم نهان مانده از ریو و فند
 کجا رو نهفتست آن تیره رای
 ز پونه بود و در آنجا یگاه
 فراوان در آن سبزه و آب
 شباهت نهانی نور دیده را
 بدان پر گنه آمدی یک تنه
 نمودی دل از دیدنش شادمان
 بگشتی از اسباب سوی پونه باز
 هر آنکه که پرستش نمودی بروی
 بدان روستایت دلارامی است
 بهماندی نهان ز وسیه رنگ خوش
 که رازش نگردد بد و آشکار
 رسیده چو بانگش بچرخ بلند
 که این گاه را آب باشد بزیر
 به پید از خویش دارد جدا
 هر آنچ او بگوید دهد ره بگوش

مهر سو که پرکنده بودش سپاه
 روان خواسته بهر ایشان براه
 نمودی بهر دم سپرد همه
 که پنهان و پوشیده برده همه
 بد است آنکه آگه بنده بچاکس
 برنده ببردن بد آگاه و بس
 تنی کرده گنجینه سیم و زر
 فرستاد زری ترک خیره سر
 که سازد از ان راست کار سپا
 بهوید اشود چون زبان ستیز
 برهنکج و هر گوشه کشورش
 شکفت آنکه با این همه کار خویش
 سوار و پیاده پیونددرون
 بهر کج و هر گوشه کشورش
 فرستاده مردم سوی مالوا
 که دارند از بهر او نو نگاه
 به پنهان هر جا پراکنده مرد
 ندانسته این کار را سر سری
 به کشور درش بود هر چه حصار
 بهر جاز دیوار بشکافت
 فرستاد فرمان بهر پیشکار
 برودی نماید ره رخنه شک
 شب و روز ز آسودگی بوده
 پراکنده باشد هر سو که بار
 سلیخی که شایسته باشد بکنک
 زهر جافراز آور پیش خویش
 چو سنگام پیکار آید پیش
 جز از مالو اینر بسیار جا
 بهر راه خوشنود کرده سپا
 که باشد سزاوار رنگ و نبرد
 فراهم پاریند از هر دری
 که بدسورش از پیش رخنه فگار
 نترابی زهر گونه ره یافت
 که از سوی او داشت رک حصار
 بخت و برشت و بار و سنگ
 بانبار دانه کشد همچو مور
 بیکجا کند گرد اندر حصار
 سنان و سپر تیغ و توپ و تفنگ
 چو سنگام پیکار آید پیش

هرگون که باید بود ساخته	دل از گرد کردن پیرداخته
ابا اینچنین کارها در جهان	همی خواست دارد ز مردم نهان
بلغفتی مرا آگهی نیست هیچ	که گرد پی رزم شکر بسج
وکیل نهان بن روشن روان	بد آگه از آنچه او نمودی نهان
سکالدهی تاز روی فریب	رساند مرا انگیزی را نهیب
رسانده بنیر وی لشکر شکست	ز بالا سر نام آرد به پست

منع کردن کمال پیشوار از اجتماع

عساکر و انکار نمودن پیشوا

وکیل سرافراز فرخنده نام	بهونه خداوند خود رای و کام
فرستاد پیغام اندرز و سپند	که بودش چو گنج گهر سودمند
چو گنج گهر سپید پدید	که باشد بسی به ز گنج گهر
شنیدی و بردی گر آزار بکار	شدی بخت و دولت بد و خوار
بگردون چو شوریده بد اخترش	بیایست رفتن ز کف کشورش
گرین بر ره راست بنموده گات	گان کاست را برده بهتر ز رست
فرسپ و فنون بود چون شپاش	کج همچون گان بوده اندیشه اش
به پر و برنا که بد در جهان	بد فاش مرج او نمودی نهان
چنین بنیده مرد کشیده کس	همینو است آتش پوشد بجن
روا ساخت ز پی پیشوا پاک منفر	بد مینان سخنانی رنبا و نفر
بلغفتم بتو چندی گویم دگر	پیردخته از باد پندار سر
مکن گردشکر بهر سو نهان	بخود بر مشور آرمیده جهان

بدل نامه کین نگاری همی
 ز بختینه خوشتن خواسته
 بجان خشم پیکار کار همی
 فراز آوری آلت کارزار
 مکن گفتت باز گویم مکن
 مبر باز اندازد جای خویش
 بر دشتش آزار و رنج درشت
 بهر جا که گشته فراهم سپاه
 نه نموده در جستجو کوته
 دادم رساند بمن آگه
 شنید و بیاسنج چو لب برگشاد
 همان گفت پیشینه را کرد یاد
 ازینم نداد آگهی هیچکس
 بجز از تو ای نام بردار و بس
 که گشته فراهم بیگیا یگاه
 نایم هیچ آگه ز کار سپاه
 شناسم گزافه ز سرتابین
 نماید بمن بهیده این سخن
 نه آبادی در بکس گفته ام
 نه گنجینه از خواسته رفته ام
 ز دوده کند پاک از گرد و رنگ
 نگفتم بکس تا که آلات جنگ
 بفرموده ام کس پارد فراز
 نه خنجر نه تیغ و سنان دراز
 گمانت که رانم گزافه سخن
 اگر باورت نیست گفتار من
 بود بر زبان و دل من گواه
 برین گفته دارنده همور و ماه
 نه در دل سکا لیده ام در نهان
 که هرگز نرفته مرا بر زبان
 بیایند یکجای گشته کرده
 در آباد و ویران و بامون و کو
 پذیرم بجان آنچه فرمان دهی
 تو را در زمانه منم چون رهی
 برای روم کم نمایی توراه
 فرستم بهر جا که گوی سپاه

نه چم زرای تو بهر گز لگام
 بدر که همه کار داران اوی
 خداوند خود را شده جفت و یار
 که ما را نباشد ازین آگه
 سراپا بود این سخن از گزاف
 چو این پاسخ آمد بسوی وکیل
 بتندی چنین پاسخ داد باز
 بجهله کند هر کجا شیر زور
 تو گر خیل خود را شمار ی ببرد
 شود ناگزیرم اگر داری
 کجا شکر مرد دارد ببرد
 بود من مرا شکر خویش بس
 گروهی که تو گرد کردی همه
 هر آنکه که خواهم کنم تا و ما
 پنهانده در آن گله رستخیز
 کجا پیش باد آورد پشه تاب
 بترک بود هر که خویش و تبار
 نمودی همه دور از خوشتن
 نایمی ببردم که از پیش خویش
 بهر جای آمردم دیو سار
 جدا گشته در دشت از کاروان

چو گوئی ز غم دردم شیر گام
 دران رنگ و نیزنگ یارا را
 نمودند هر یک چنین آشکار
 بود یکسر از استی این تہی
 پسندد خردمند کی گفت لاف
 چو آتش برافروخت روی وکیل
 مرا با سپاه تو بنودینار
 کجا آورد تاب یک گله گور
 ز زن کم شمارش بگاه ببرد
 چرا جست باید ز تو یادی
 شمارد بر باد کمتر ز گرد
 چرا چشم دارم سوی خیل کس
 بود چون رمیش باد دمه
 فرستم ز خود فوج دشمن شکار
 پراکنده سازد بچنگال تیز
 ز ندیچه قطره بدریای آب
 و یادوست یا بنده پیشکار
 نه از روی خواری با فزون من
 براندم چو بودند پراہ کیش
 بماند لوک گسسته مہار
 بهر سوزندگانم بی ساروان

روند و بیایند و نخواه خویش	نه بندد بر ایشان کسی نه پیش
نیرسد چه باشد بدل ای و کام	بکام خود هر جا سپارید گام
بگردند آزاد و خود رای و سر	جز آنکه بر ایشان ز خود بسته
مردم نمای چسبن آشکار	ازین تیره روزان نمودم کنای
سپاهی که مانده ز بهر نان	فراهم ز مردم شود در بهر نان
همه را تو یاری و پشت و پناه	ز اندیشه خام و رای تباه
ببندار گم کرده منجاری خویش	نهان گرگ و پیدایمایی چو پیش
چو خورشید بر نیمه آسمان	هویدا بود در از تو بر جهان
که داری سر رزم و کین و ستیز	بخوایی جهان تیره بر انگیز
بخجیر چون تیر گذرد زمان	شود تیر بایر و شیر زیان
زبان چرب گوی و روان چاره	بجای زر آری ز رانده رو
پذیرد چگونه شناسای زر	نهان از خرف کی بماند گهر
گشودی بسوختن دایر ز زبان	زبانت نباشد ز دل تر جان
دل آنرا که نبود چو آینه پاک	ندارد ز سو گند سپوده پاک
خوری اگر تو سو گند صدره دروغ	نگیرد بر مرد دانا سر و غ
سخن از تو آنکه شود با ورم	که از هوش پر دخته باشد سرم
ز بحث ایش پاک بر تره خدای	بود یار من دانش و هوش مرا
پذیرم چگونه گفت سپوده را	شمارم چه سان پاک آلوده را

پیغام گل آینه پیشوا بوی گل بجهت عدم استناد اطلاق

القاب و مرسلات که یا وینوشته با بعض اقوال خدیعت

استمال و مصمم شدن وکیل بطلب کربانج سر و کج خود

<p>فرستادن نامه زی پشتوا چون بوشی آن نامه را سرفراز زجاه و بزرگیش نموده یاد بخشی بد و آنچه بایسته بود که از بیم لرزان نمودی چو پید زدیرنه استاد این پت نغز درشتی و نرمی بهم در به است بود شیوه مندیان سر بسر خوشامد نمایند پیر پسند کس ار و بهی راستاید چو شیر چنان گم کند خویش را از خود دل پیشواشد از ان پر زرد فرستاد پخام نزد وکیل همانا پایه سبک دانیم بهر نامه کاید زسویت براه شمرده مرا چون فرومایه مرد نویسی و رت انیم هر زمان مرا با چنین پایه و دستگاه مرا برد باری بود در نهاد</p>	<p>شدی بروکیل هر زمانی رود نه بستودی او را فردان دواز میانه روی برگزیده زد داد بدونیک چیزی که شایسته بود که آرام بخشیدیش از امید همانا بدید آن پاک منفر چو فضا دجراح و مرهم نه است گرفته زدرون پایه تا پایه و ر بالقاب اند خود را بلند شود شاد و خود را شناسد لیر که داند ز شیران فرون خود بزر که او را فردان ستایش نکرد توراد انش و هوش باد اکیل بجاه و بمایه تنک دانیم بازرم من ناموده نگاه زاندازه افرون سخمنای هر د نه من گاه هستی تو کوه گران به پیشم بود کوه کستر زگاه نیم انکه خنیم زهرتند باد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز کار تو گردد مرا آشکار
 بخوابی مرا کرده آزرده دل
 شده خوار در راه مهر و وفا
 میان من و انگریزان ز کین
 نبوشنده بشنید و پاسخ نداد
 ز پیغام پر خست پونه خدیو
 که تا آنچه میدید در پرده کار
 ده و یک چو شد روز از مار چاه ^{۱۱۷}
 ز ترک متی چند خویش و تبار
 بزندان فرستاد و بنمود بند
 ببرد و نمود از ره کمی
 جز این نیز بنمود بسیار کار
 گلی تازه هر دم ز باغ دلش
 گمانش نشاند سمن در چمن
 هر اندیشه کردی به بود خویش
 ده خویش میخواستی بست کرد
 بدل بود سنگ بسوی کیل
 ولی هر دم از جاپلوسی و لوس
 بسویش نمودی روانه پیام
 بفردمان تو بسته باشد دلم
 بناشم جدا از تو در هیچ راه
 بیای روان جای گل کشته خار
 بدین تلخ گفته ز جا برده دل
 سرد وستی آوریده سپا
 نمایی پراز شور و غوغا زمین
 بینگاشت گفتار یک چو باد
 دگر خمره اش کند از روی یو
 نداند کس آنرا بجز پرده دار
 بمغز اندرش یافت این چاره را
 بدیدار پیکانگان کرده خوار
 نه بندی که گیرند از ان بند
 بزندان بدادم بد از اسرا
 که نزدیک بخردند استوا
 شکفتی که میگشت داغ دلش
 برستی همه خار جای سمن
 فرو دی زیان کاستی بود خویش
 بکف آنچه بد مایه هم نیست کرد
 بدش خار در دیده روی کیل
 نور دیده راه فنون و فسوس
 مراد لایفردان تو هست رام
 بهر تو پیوسته باشد دلم
 ز من آنچه باشد پندت بخوار

در بیخ از تو نبود تن و جان من
 پس از جهان داور راست داد
 زهره نباشی ز من شمیکن
 بدینگونه گفت او آوای نرم
 میوشنده این بیت استاد طوس
 زبان چرب شیرین و دل دروغ
 دژم بود اختر بیوه مد یو
 تن از آتش کینه پرتاب و تب
 شب در روز شکر یار هستی
 بهر شهر از شکر پیشوا
 همان نیز از ترکم بدسکال
 قرون زانکه عارض شمار
 همان نیز پنداره را همین
 بد آگاه جان و کیل فرنگ
 بخود گفت اکنون نشستن خجسته
 همان به که شکر زیغ سرور
 بد اسنو که ترکم فراهم سپا
 بکوشیده مردانه در کارزار
 اگر پیشوا نیز از بهر جنگ
 کند از پنهان خود آشکار
 سرش را چو سندان آهنگران
 بود از تو آنچه بود زان من
 بخواهم تو خوش شود باشی و شای
 نیا لوده جانت ز رنگار کین
 دیش خواست بمود با خویش گم
 پاسخ بخواندی بران پرفسوس
 بنزدیک دانا گیسو فروغ
 فرشته رخود را نده و خوانده دیو
 بخورده بر روز خفته بشت
 زهر سوی جنگ و ران خواستی
 با شنده مردم شده شک با
 سپید بد ز پونه بسوی شمال
 سنان و سپردار و خجسته گذار
 فراوان در اینجا شده انجمن
 ازان شکر کش و آهنگ جنگ
 بود دور ز آیین فرنگ و موش
 بخوانده بنزد خود از جای دور
 پا ورده سازم روانه بر راه
 برارند زان شوز بختان دمار
 بر اید ز پیغوله ریو و رنگ
 برون آید از پوست مانند مار
 بگویم بجای یک و پیک گران

بدانکه شناخته سرزبای
نخند چو مرده دگرزه بجای
نامه نوشتن وکیل بفرمانهای کلکته

۱۸۱۲ گدشته دوشمش روز از مارچ ماه
وکیل خرمند جوای راه
بکلکته سالار اسیه و داد
ستود بگیتی بنام و نژاد
یکی نامه بنوشت کای ارجمند
پایه گدشته ز صرح بلند
بسوی تو سالار با فرته
فرستم پس از درود آگهی
خداوند پونه زرای تباه
هنانی کند گرد هر سو سپاه
هران شهر کا بنر سپاه بوسیت
دران شک جاز سپاه بوسیت
همان پیش خود ترک تیر کیش
نموده سپه گرد از انداز پیش
زیکار جو یان و آلات جنگ
شده دشت بر مور و بر شپه شک
ستمکاره پنداره بسیار تن
یکی کشن شکر شده بجنسن
چو آید پز و سنده کارزار
بمیدان کوشش که داوری
بد و پیشواگر شده جفت دیار
مرا چیت فرمان آن نامور
بیاید کمر بسته یاوری
رسد تا ز سوی تو نامه بنر از
چگونه برم روز با او بسر
مراد دل آید کز نیس بد و
بماند مرادیده در راه باز
بسویش نه نامه نمایم روان
کنم بند از نیک و بد گفتگو
پیام از فرستد من از فریب
نه از هر پرستش شایم زبان
کم آشکارا بد و این سخن
بورزم به سنگام پاسخ شکیب
میان تو و انگریز از کنون
نخال و فاگشت کنده زبن
پنهان از دو مهر بر تافت وی
زبالا سردوستی شد نگون
که ره بسته شد بر رخ گفتگوی

سپس زین ز ما چشم یاری دار
 چو در چشم یاری خلدانی تو خوار
 تو مهر که هستی پسندیده خوی
 بجوایی که از وی نتاپیده رو
 پاییده آیین جسر و وفا
 ره در رسم دیرینه داری بپا
 اگرچ او گذشتت از راه داد
 کراید به بیداد از کبیر و باد
 نماید تو را اگر چنین استوار
 بداری بد و دوستی پایدار
 پسندی کنون نیز مانند پیش
 بپای بزرگی و فرمان تورا است
 ولیکن بسباید که با پیشوا
 ز تو کرد باید یکی بند و بست
 چو دوست پیمان شکن در برشت
 بد انسان کز آن عهد کرده گذر
 بهر کار از من تو دانا تری
 بین ناچه آید پسندت برای
 چگونه دگر عهد و پیمان و بند
 سزد گر بمن مهر سر و سر از
 چو انجام شد نامه بنموده بند
 روان کرد ز می مهر ارجمند

نامه نوشتن وکیل به پیشوا و استعجال نمودن او در تهریت
 لشکر و فرستادن خراین و دفاین خود بجهار رای گرو مطلع
 شدن وکیل و مکرر نامه نوشتن به پیشوا

وکیل دل آگاه و دانشمند راه یکی نامه آغاز ابریلیه ۱۸۱۶

بنام خداوند پونه نگار
 سخن آنچه نوشته بد سر بند
 سپس زان چنین را نداده سخن
 باز رون تو دلم نیست شاد
 ولی گر تو پنهان و پوشیده کار
 زبان آشتی گوی و دل پر گین
 بفرجام بر پا کنی جنگ و جوش
 و یا آنکه از پونه بسیر و ن
 بفرمان کلکته دیده به راه
 چو مینی بمیدان سپاه مرا
 شود بر تو نامرد پیدا ز مرد
 ندارد دشیمانی انگاه سود
 چو بشیند پونه خدیو این سخن
 بگو شید از پیش اندازد پیش
 هر سو که عاده کش بود گاه
 که عاده تو پ دشمن شکار
 پونه ز فرمان او گاه و بان
 چو زین کار پرداخت پونه خدای
 بدش آنچه آمده گنجینه در
 فراوان زهرگون گرانمایه چهر
 زگاه نیاکان و یادگار

نمود و برو پر نمود آشکار
 بکلکته سالار فرخ گم
 نباشد مرا با تو کیسه زین
 بتو بر نخو هم وز دند باد
 نمانی و شکر کنی استوار
 درون زهر و باشی بر دل انگین
 بخرنای مامون کنی پر خروش
 ز کاخ بزرگی بهامون روی
 ندارم به پیکار آرم سپاه
 که رزم آنگ و راه مرا
 بچشمیت شود تیره دشت بزد
 که مینی بخود روز گشته کبود
 ز نو پیش گرفت کار کمن
 فرون گر متر گشت در کار خوش
 تنومند و باینر و زور و تاد
 کشد در که کوشش و کارزار
 زهر جا پاورد بسته میان
 ز گنج نهفته تی ساخت جای
 زروسیم و یا قوت و لعل و گهر
 بنزد گرانمایه مردم عسکر
 بنده هیچ بر کس هوید اشمار

بدش باره نام آن رای گر
 زنده سگدر می استوار
 شدی گرد گرسکر سلم و تور
 بخر پر تو اختر و مهر و ماه
 فرستاد مهره فراوان بهوار
 پامد بگوشت و کیل این سخن
 بنشت و فرستاد زی پوشدا
 بیانی کمر بسته بهر ستر
 شود بر همان و کمان آشکار
 سپس زان که داند بخر از دلا
 در آینه مردم به پند چوری
 اگر چه ایش خوب و گریست
 بدانگونه بر رای من روشن است
 نباشی بخر رزم را خواستار
 سپاهت بهر جایکه ساخت
 بسیج تو بر کس نماند نال
 بمن شد سزاوار اکنون سپا
 بدانگونه که آن خونی دیوخی
 بخواند کند ناگهان تا حقن
 که رفته کند شکرش تار و مار
 مر آن رو سید گرفت بچنگ

بخر از بلندی سپا دیده سر
 ز بالای آن خیره نیلی حصار
 بدی کوته از دشمن دست زود
 کسی اندران در نمی یافت راه
 همه سوی آن باره استوار
 که پونه خداوند انکند بن
 زایزد جز این نیست امیدا
 کنی پیش دستی تو با انگیز
 تو بودی پر و همنده کار زار
 چه خواهد شدن آشکار از نهان
 بر و بر هوید اشود مو بهوید
 به پند چنانچه نکه دارد درشت
 نهان زیر جامه تو را خوشنت
 بخوید و لت سپی بخر کارزار
 باهنگ کین تیغ افزا خشت
 چو خور آشکارا بود در جهان
 بخوانم نمایم روانه بر راه
 ز شکر جهان کرده هر پای و دو
 سر نام پرنگ افزا حقن
 نماید ز خون دشت چون لاله زار
 نهاده بگردن برش باهنگ

ز سر تا پا بسته در بند سخت
 چهستم مرا نگریز این کجوا
 بهوش آید نگاه منفرست
 بمیدان وز باد چون تند و تیز
 ز امروز باد اهویدا بتو
 میان تو و انگریز از کفون
 سخت از تو شد کینه چون آشکا
 چه دادی ز کف مایه دوستی
 چه سود آوری مایه داده ز دست
 گراید اگر زانکه جانت مبر
 بماند بجا دوستی همچو پیش
 بود چاره آسان و در دستت
 ز کلکته سالار کمتر نواز
 بغیر ما که از کین گشوده کر
 ز زوین و نیزه پردخته کف
 گراز من نمایی پسند این سخن
 ز پیداد در دل سپارده یا
 اگر باورت نیست گفت این
 بکن آرمایش مرا این گفته را
 اگر تو ز پونه گزینی کسار
 که افراختی رایت جنگ را
 بسیارند نزد من آنشور بخت
 سزد سوی تو نیز را نم سپاه
 که تیره شود روز بر شکرت
 چه چاره بود اگر در آب گریز
 نایم سخن آنچه پیدا بتو
 باید سر عهد و پیمان نگون
 پس زین ما چشم یاری مدا
 فکندی ز پا پای دوستی
 چگونه کلخ سازی چو پای شکست
 نخواهی رخ مهر پر مرده مهر
 دل از زنگ کین پاک ماندش
 هراں خیل و شکر که پوستت
 بمن تارسد پاسخ نامه باز
 نموده ز خود دور تیغ و سپر
 بمیدان نیایند بر بسته صف
 همانا شود کینه کنده ز بن
 کسی سپرد با تو جز راه داد
 شناسی نه بر راستی کار من
 کمین تند و تیز آتش خفته را
 بمن گشت خواهد درست آشکار
 ز کف داده آیین فرنگ را

بناده پکسوز خود خورد و خوا بنورد و پیکار داری شتاب

طلب نمودن و کیل عساکر اطراف بنزد خود و آگاه شدن
پیشوا و پیغام فرستادن بوکیل و پاسخ آن

سپاهی که پوسته نزد کیل	بده از پی پاس و پره کفیل
بمانده مردم پا سبان	پیشش شب روز بسته میان
بر آنها یکی کرنی بود سر	که کشتن بده نام آن نامور
به و داد فرمان و کیل فرنگ	به دار دسپه ساخته بهر جنگ
اگر ناگهان از ره رنگ و ریو	تباهی سکایده پونه خدیو
بیاید بسوی النک سپاه	که آتجاسپه راست آراسگاه
پنذ از د از پاپیل و کلند	بود انکه آتجار ساند گزند
ویا در سرانیکه دارم شست	بیاید که ساز دشویران و پست
نموده مرا خوار و زار و نرند	رساند یکایک بمن برگزند
تو بیدار و شیار و آگاه باش	دو دیده گشوده سوی راه باش
که ناید نموده بخون تیز جنگ	سوی کاخ من بیا بسوی النک
ناید بدی آنچه دلخواه اوست	چو همواره سوی بدی راه اوست
به پیکار بدخواه بد بسته دل	بآزایش فوج پوسته دل
نماند هیچ هنگام و گاه درنگ	پامه نیارش بر داند جنگ
به رجاکه بد مهتری رزمخواه	بخواندش سوی خوشن بپیم
مر آن کشتن شکر که بد در سر و	بر آنها یکی کرنی شیر زور
سپه دار و استم و را بوده نام	زسمش را شیر کردی کنام

ز باغ سرور او بده در سپیل
 بهر هسپه آنچه داری براه
 گزیده یکی دسته زان ابگمن
 برودی روان گشته سوی شمال
 شد لشکری گرد چون دیوود
 برودی از ایشان سپرد از جا
 سوی شهر پیدر سیکه مرد بود
 سرافراز و بکد او شش نام بود
 بپایه بده میجو و گاه جنگ
 فرستاد فرمان که خود بسپا
 نور دیده چون باد آناه دور
 بتلجا پوره چون بیائی ز راه
 بلفظ پوره با نمودم فرون
 پیارام و دیدباش برای و هوش
 چو زینکار پر دخته شد ز انیس
 سوی مدر سش بود آرا مگاه
 چو لشکر روان گشت از چارسو
 شد آگاه پونه خدا زین سخن
 بچشمش جهان تیره و تاریک
 اگر چه بده کم خرد از سخت
 بلر زید بر خویش و بر تسبیح

بدور رفت فرمان ز سوی کیل
 از ان چند دسته نموده سپا
 نگه داشته دیر و خوشن
 که آجا ز پنداره بد کمال
 بگیتی نداشتند جز کار بد
 پراگنده کن مردم تیره رای
 دلیر و پهلان هما ورد بود
 بچنگ اندر ش تیغ چون جام بود
 نمودی رخ دشمنان زرد رنگ
 شتابان سوی پونه نموده را
 بلشکر که گشته روان از سرور
 به پوسته با آن سردری سپا
 که مصرع ز انداز نهفته برون
 چو خوانم با و از میدان گوش
 یکی که نلی نام او تاشپس
 بخواستش سوی خوشین با سپا
 زهر سو سوی پونه بنما دروی
 روانش برون رفت از کاخ قن
 بر واکش دهر پر خار گشت
 پیکره زعفرش خرد و شست
 بدانت شد کوز بالای بخت

سر اسیمه گردیده در کار خویش
 روان کرد پیغام سوی وکیل
 کز این پس نه چیم سرازرای تو
 درون و درون با تو دارم یکی
 سخن آنچه گویی بجا آورم
 بخویم دگر هیچ جز راستی
 بخوایم کز این پس بماند پیش
 بد است که بد نیکنوی آشکار
 نداریم بایکدگر دل دژم
 بکنه که کینه بدل استغفار
 شنید و پاسخ زبان برگشت
 چو پیوست زیر سنگ انداخت
 بخوای بدین چاره کمی
 بلا دیده پیرامن خوشتر
 کنون گاه این گفتگو در گذشت
 شاید که کاری گرفته به پیش
 نکردم بدان تا نشد ناگزیر
 زدن تیشه بر پای اندیشه ام
 هر آن حکم اگر بهتر سر نه از
 بر آن بود باید مرا استوار
 ولیکن گمانم کز آن سر نه از

ز بریری زغم کرده خسار خویش
 بخود برگرفتم خدا را کفیل
 بنسم سر بهر جا بود پای تو
 نکردم گفتار تو اندکی
 مبادیو بر خود گوا آورم
 بنویسم رهی کان بود کاستی
 بیایم یکدل چو پیوند خویش
 گذاریم تارندگی روزگار
 دوروزه جهان می نیرزد بغم
 نمایم پر گل چو باغ بهار
 کنون این سخن برد باید زیاد
 گرفتار کام ننگ انداخت
 بهر خویش از بند سازی رها
 بلا گشتایی زبان همچو زن
 بود گاه ناورد مردان پشت
 نشینم رها کرده بر جای خویش
 چو کردم نکردن بود نا هیر
 مبادا که هرگز بود پیشام
 سپس زین باید ز کلاته باز
 نیارم نمودن دگر گونه کار
 بیایم بسته بد نیکنه راز

باید ز نواز تو پیمان گرفت
 بنزدت هر آنکس که نامی تراست
 گرفته آیین در رسم نوا
 کس گشته مهر و وفا نو کنم
 بدین گفته بگشود دیگر زبان
 پسند اگر پیشوا این دو کا
 سخت آنکه سالار گردنفر از
 کز این پس چگونه عهد باید بست
 هر سان که فرماید آن ارجمند
 بدل بر سبک آیدش گر گران
 هر آنچ او نویسد بدارد دروا
 سپه آنچه خوانده ز هر سو پیش
 خورش یا سلیح آنچه در هر حصا
 بخود خواهد از روزگار بهی
 و گر خواهد آستان کند رنج خویش
 که از پونه کرده تهنی سر بر
 سخن آنچه گویم گر آرد بحسب
 رمیده دل آنکه شود درام او
 چو یگرنگی از وی شود آشکارا
 دویم آنکه خواهد اگر پیشوا
 سپس آنکه فرمان پاید فر از

همان نیز باید گرد و کان گرفت
 همزمند و راد و گرامی تراست
 بدارم بود و دستداری بها
 تهنی گشت مهر از خض و خو کنم
 نمود آشکار آنچه بودش نهان
 یکی را شود دوستی استوا
 هر آنچه نویسد ز کلکته راز
 شود تا نگردد در گم بار هست
 نماید بجان پیشوا آن پسند
 باید پذیرفتنش در زمان
 بهانه نیارده آرد بحسب
 کند و ور و برگنده از پیش خویش
 بکجا نموده پی کارزار
 باید که سازد یکایک تهنی
 بخواند بنزد یک خود گنج خویش
 فرستاده سوی دژ را بگر
 ره یگر بانی سپارد بها
 که برگنده گردد نهان دامن او
 دورنگی رود از میان بر کنا
 ز کلکته از سوی فرمان روا
 چگونه ز مهر و ز کین رانده راز

بد اند چه در نامه کرده نگار	بر و بر چو یکسر شود آشکار
از آن پس بگوید چه دارد برای	بود آشتی جوی یا کین گرای
بدارد دل از رزم پرده است	و یا خود بود جنگ را ساخته
نپذیرفت خواهیم از وای منحن	سپه پخته بمنوده ام انجمن
ابا آن دلیران پر خاشخ	چو شیران پر خاش بسته کمر
منم جنگ را ساخته چون پلنگ	بجون تیغ و چنگال را داده رنگ
کنون هم بر ترفی نموده نگاه	سزد گر زبیر آید بر آه
پندیشد آغاز و انجام خویش	نیفتد بچه رفته از کام خویش
گرش هوش باشد بگیرد شمار	چه آید به پیشش بد روزگار
بفرجام زین بیده کار خویش	چه روز نکو امید آیدش پیش

پیغام فرستادن وکیل به پیشوا

بامیجر فور و منفعتان دان

وکیل هشومند نیکی پسند	روا چون نمیداشت بر سر گند
ز نیکو نهادی سراپا چ ماه	چنین نغز و زپا پسندید راه
که زری پیشوا بهر اندر زو پند	فرستد یکی نامه داری بلند
که گفتار او را گشوده دو گوش	نیوشد بمنغرا ندر آورده هوش
مرآن میجری کش بده خورد نام	گشوده بر پیشوا داشت کام
نبردش پسندیده گفتار او	بدل نیکی خواه سپیدار او
فرستاد گفتش بد انسان کیش	سپردی با ترک تیره کیش
سپاری کنون نیز در دست ما	بود تا بود بسته در بست ما

سرکین که افراشته تاباه
 شود سرد این آتش گشته تیز
 تو این بجانی و ما از تو شاد
 تو را باز دانیم کیدل خویش
 گر افتد تو را کار یاری کنیم
 در دوستداری گشاید ز نو
 شنید و نپذیرفت و باور نکرد
 ز نا بجزدی داشت گفتار خوار
 بدی گر مرا و را خرد رهنمای
 پذیرفتی آن گفته سوهند
 بر اندی همی کام تازیستی
 ولی چون بند رای او استوار
 سخن آنچه افکندی امروزی
 نه رای بی چو فرزندان گان اشخیش
 که باشد و را سوی ره راهبر
 به بندش گشادی کسی از زبان
 درین گهش گو مار چه شد بین
 به زمان بر اندی دگر گونه رای
 که از پونه بیرون شدن خوشتی
 نسوده رکیب تکاور بیای
 گئی خواسته خوشنود کردن زنجش

پخته نگو سار در زرف چاه
 نگردد دگر تیز تار سیخ
 ز تو خبر نیکی نگیریم یاد
 بورزیم هر تو از پیش پیش
 رسد گر غمت غمگساری کنیم
 بجان رسم یاری فراید ز نو
 بخود نغز اندیشه یاور نکرد
 نیاید پسندش پسندیده کار
 چو در این سخن داده در گوشنمای
 ندیدی بخود سحر گونه گزند
 بنا کامی خویش نگرستی
 بهر دم گزیدی دگر گونه کار
 چو فرزند شدی بود دیگر سخن
 نه کس مرد فرزند بودن پیش
 ز کجراهی آرد سوی راهبر
 زبان تیز کردی برو چون بنیان
 از دور نیامد دوره یک سخن
 از آهنا یکی ناوریدی بجای
 برین چرمه پیوده آراستی
 پشیمان شدی باز رفتی بجای
 بزاری وکیل فرومید کمیش

اگر زاری و لابه ناید بکار
 پاشیده دانه نسیم وزر
 نماید و رارام باخویشتن
 فرمایش کند زشت کردار او
 ندانست زین رای و تدبیر خام
 اگر هوش و رای و خرد داشتی
 سبه هر کجا گرد بنموده بود
 نمودی پراگنده از پیش خویش
 زرقی بزرگی و کاشش ز دست
 شود آنچه باشد بنشته بسر
 بود بهیمیده راندن بر زبان
 بداند هر انکو رد و بخرد دست
 زشت قصا چون باشد خد
 نهانی بر وزر نموده بنشار
 پذیرد اگر بنزد گنج گهر
 که دیگر نراند ز ترک سخن
 بدل نگذرا ندگر کار او
 کجا مرد بخت سر آرد بدام
 رخ از راه دانش نه بر کاشتی
 گسته همه را ز هم تار و پود
 ندیدی تباهی که آمدش پیش
 بجای بزرگانش ماندی نشست
 نگر ددگر گون ببو و مگر
 چنین گر نمودی گشتی چنان
 شود هر چه از خواش از دست
 نه مردم که دوزد دل خاره سنگ

روانه شدن کرنل اسیمت بجنگ پنداره و رفتن عجا کر
 مجتمع ترک از شمال روپونه بمیت خان دس

چو از گنگو سچ نگشود کار
 به پکار پنداره بدسکال
 شده روز هفتم ز اپریل ماه
 بدش نام جتنام و صد مرد کین
 گرفت از همه اسیمت نامدار
 با پریل از مارچ آمد شمار ۱۸۱۷
 شد اسیمت روانه بسوی شمال
 مراور اپامه و بهی پیش راه
 ز ترک در آنجا بده در کین
 سلجی که بود از پی کارزار

زبون دیده نخچیر و لاغری
 همه را رها کرد و دور از گزند
 سران سپه را نموده اسیر
 فراوان سپه گرچه بد عالم بجا
 بهر شش همه جان نهاد بکف
 دل آگند از گسسته انگریز
 همه تیغ و خنجر بخون داده رنگ
 شکفت آنکه بوده بد انسان بنان
 بر زیر پی آورد اسمیت زمین
 فراوان اگر چه بهر سو شتافت
 بهر جا فرستاد کار آگهان
 بر دبر بفرجام شد آشکار
 چو شد آگهی انگریزی سپا
 بدین سو بیاید زمان تا زمان
 خسان بهنجام مرد می خنجر
 پراگنده لشکر بهر جا که بود
 که گشته بهم گرد فوج و سپاه
 گزیده نمایند آغوا در رنگ
 بکوشیده بر پشت زین نهند
 نیا لود پنجه بخون کیسه
 مگر آنکه سالارشان کرد بند
 روان گشت زانجای مرد دلیر
 نشسته بفرموده پیشوا
 بهر شش همه سینه کرده بدف
 روان پُر ز پیکار و سر پر تیز
 همه شنه خون مرد فرنگ
 کز ایشان نند هیچ پیدایشان
 چپه است گشت بسیار عین
 بجایی ز دشمن شانی نیافت
 برایشان نشد تیر پیدایشان
 سوی لشکر دشمن دیو سار
 سپرده آهنگ پیکار راه
 شود تیره بر ما جهان بیگان
 برقتند یکسر سوی خاندیس
 بدال سو باین آرزو رخ نمود
 یکی دشت زیبای آورد گاه
 چو دشمن بیاید آهنگ جنگ
 یا جان ستانند یا جان دهند

جنگ کردن میجر اسمیت با فوجی از لشکر پیشوا شکست دادن

جز آن کر نل اسمیت که بد شمال
 که اسمیت بدش نام و از بکین
 که باید اگر دشمن کینه در
 دهد گوشماش بر دی و زو
 شد آگه که از شکر بد سکا
 بود کم پیاده فراوان سوار
 هوید اند نام سالارشان
 یکی لفتنتی که با کم سپاه
 بزه این سپه گشته دیراد و چا
 نماده یکی زنده زان انجمن
 چو این ناخوش آوارش آید بگوین
 و یا همچو شیر که بهر شکار
 روان گشت با آنچه بودش پیا
 که در چار روز آن رونده چو نیل
 بتو کا که جایست گردید شکست
 دور و بیه به پکار بستند صف
 هو اگست تیره ز گرد و سیار
 یک حمله میجر چو شیر زان
 فرو نتر ز پنجاه و از شصت کم
 چو دشمن بدید آتچان دستبرد
 ابا انکه با میجر نامدار

یکی میجر رزم شیران به کمال
 ز پونه بده سوی خاور زمین
 ز جایی بر آرد به ان سوی سر
 تنی منحش از باد کبر و غرور
 رخ آورده سوی جنوب از شمال
 شمارش دوباره بود و دهر
 که بوده برده در نگه ارشان
 بدش نام وادی و رفتی براه
 بر آورده زو با گروش و مار
 همه را بر کرده خونین کفن
 چو عمان که از باد آید بجوش
 روان گردد آشفته در مرغزار
 بتندی بدسان نور دید راه
 بی پی سپیده سته پنجاه میل
 فراز آمد شکر کینه کش بهر جنگ
 یکیر اسنان دیگری جان بکشد
 جهان برد و پند و تاریک و تا
 تنی چند شکست از دشمنان
 بفتاد بر خاک بر در و دشمن
 بمیدان از ان نامبردار گردد
 بخیر از پیاده بند یکسوار

پایده همان نیز بسیار کم	بنزدیک دریاها نهند نم
شکفت آنکه دریا بر قطره تاب	چو سیلاب ناورده از آفتاب
رکیب تکاور نموده گران	رها کرده بریا لاسپان چنان
بخسته ز سم ستوران زمین	گریزان بنیستند از دشت کین
بهمراه میجر نبوده سوار	که آید بجارش در آن گیر و دار
نیارست رفتن بدنبالشان	ز خون سرخ سازد بر دیالشان
بغیر از بجای آن پهن دشت	ز راهی که نه آمده بارگشت

جنگ کردن کپستان و دیس و کپتان پدر لژ با گوداهی

خویش ترک و شکست دادن اودا

به اندیش ترک یکی خویش داشت	دل از کین انگریزیه ریش داشت
نشینگمش بود در خانه دیس	گه اجمی بدش نام و مردی رئیس
منودی سپه گرد از مردری	بجو اندی بخود بود مهر جاسری
پاشیده سیم و زرد و خواسته	بالات کین مرد پیرا بسته
ز مردان جنگی و بور نبسته	رسانده سرگرد تا گرد گرد
یکی بود کپستان سدن بهم نام	در اورنگ اباد بودش کنام
نشسته بغیر موده کپینه	در آنجا و جانش ز دانش غنی
همش رای همش بود و فرزائی	همش زور بازوی مردانگی
بنزدش ز بانگیر آمد ز راه	بلغتش گداجی ز رای تباه
زهر موسیه گرد ساز و همی	بدل طبل کیسه نواز دهمی
شنید و دو کپتان گرد و دیر	بزهره زباینده زهره رشیر

نخستین دوس بود و پدر کردگر
 ز نام نخستین پس از او یا
 گردید و بهمه راه داده سوار
 پیاده بداده تی چندینند
 سوار و پیاده بده انظام
 همه گرچه بودند سندی نژاد
 همه را آنچه باید پاموخته
 بهنگام پدر و آن را بچند
 اگر بر شما گرد این آشکار
 نباید بفرمان من دید راه
 نمایند بر دشمن کیسه توز
 بود ناخوش از مردانش پست
 چه خوش گشته دانی آموزگار
 شنیده سخن زبان خداوند است
 شتابان بمانند تیر از گان
 برودی نور دیده چاه سیل
 بر آپریل گرد بجز نخست
 نهادند در مرز خدیس پای
 پس از خالف کرد و زمره رست
 و کپتان که بودند جویای جنگ
 که ایچی بدو شکر کارزار
 دوس بر همه بود سالار و سر
 پی دزن انداختن شد روا
 دوره بود سیصد بگاه شمار
 همه خوانوده بر زم و دستیز
 که در دگمن او داشت فرمان گام
 گرفته ره رزم ز انگریز یاد
 با موخن در جگر سوخته
 بهر دو چنین داد اندر و پند
 سازد سپه دشمن کیسه دار
 بر ایند بروی هماندم سپاه
 باروی مردی چو شب تیر و روز
 که هنگام کاری گذار و رست
 میفکن بفر داز امر و ز کار
 بمانند دور کرده آویز گوش
 رخ آورده مرد و سوی دشمنان
 دوده روز بود از مه آپریل
 فرودم شاید از ان خور و جیت
 پدیدار شد دشمن کین گرای
 که مصرع بیاید الف دار رست
 بدشمن چو گشتند نزدیک و فک
 بهمه باندازه دوسزار

دران بود سیصد گروه غیب
 فراوان بده نیز ساز بند
 زتختان و خود و زبرگستان
 جهان کر ز آوای هندی درای
 دیوس را پیاده که همراه بود
 ز بهر پیاده نکرده درنگ
 خود و پدر و آنچه بودش سوار
 چو شیران از بند گشته یله
 ز دشمن بکشتند چون گوسپند
 ز خون دشت و هامون شده لاله زار
 بده کشته افروخته از چار صد
 دیوس اندران دشت گاه بنزد
 بغیر جام با پدر کرنا مدار
 سبک زخم بوده نبوده گران
 جز این هر دو مقادیر و در شمار
 کسی را شده جامه خونین کفن
 چو پیوسته در کارزار و ستیز
 درین جنگ شد بخت یار دیوس
 بهر آنجمن گشت نامش بلند
 میان سران شد بسی ارجمند

طلبیدن کیل که نالسمت را بپونه طمع دادن پیشوا اطلب او

گذشت آنچه با پیشوا و کیل
 ازین پیش بسیار گفتیم که کم
 باید بسی باریک گونه راز
 بفرسود پای کیت سخن
 شب دروز از کردگار جهان
 اگر پیشوارا بدی رای نفر
 نمیداشت گفتار دانه خوار
 وکیل ارچه کوشید در کار او
 بکرد آنچه ناکردنی بود کار
 بنودش چو بهره ز فرخنده بخت
 ز نادانی انجارسایند کار
 که فرجام از کاخ و ایوان گاه
 بهونه نبرد وکیل شدیر
 بیایتش افزون نمودن سپاه
 به پیکار پنداره بدسکال
 و رانزد خود خواند بالشرکش
 بدان نود لیران دشمن شکن
 دلش بوده چون پاک اندیو نلش
 بخوانده سپه اسوی خویش باز
 فرستاد پیغام از کار خویش
 مرا هیچ باتو به آهنگ نیست
 فراوان ز هر گونه قال و قیل
 ز بسیار گفتن دلم شد و شرم
 به پوست بایست ناچار باز
 دل افکار از منیش اندیشه من
 بخوانم پایان رسد داستان
 شنیدی ز دانا سخنانی نفر
 بهشیمان بنگشت انجام کار
 مگر شکند نیز بازار ادوی
 بخود کار دشوار گرفت خوار
 بکارش گره دهم گشت بخت
 بهر کی بنده دیوسار
 جدا ماند و شجفت افسوس آه
 سپه بود کم از پی دار و گیر
 باست کمز بود در دور راه
 ز پونه همی بود سوی شمال
 که افزون کند ز آنچه بدبردش
 بنیر و کند شکر خویش تن
 چو آینه کان پاک باشد ز رنگ
 بهونه خدا متر سرفراز
 که ناچار است بخواندم پیش
 سرکینه و خواهش جنگ نیست

ابا تو سینه سپید دلم زناورد و پیکار پیچید دلم
 ولی گر تو تا متر سرفراز که در کلکته هست با کام و ناز
 فرستد بمن حکم و فرمان خویش نمای تو مر جنگ را دست پیش
 بیا بی به پیکار من ساخته سر سینه کینه افرخته
 مرا ساخته دان به پیکار خویش منم پیرو تو چون شوی تو پیش
 اگر آتش جوئی و مهر و داد روان من از نام کین نیست داد
 و گر جان تو هست جوای جنگ منم ساخته جنگ را چون پلنگ
 بنوشیدم از تو سخن آنچه بود تو را گوش باید که یار دشمن
 ز ابریل رفته شش پست بود پاد زره شکر کینه تو ز
 سپه دار اسمیت بهر ایشان نماینده در زمره را ایشان
 نزد یک پونه یکی گام بود که کر کی مران گام را نام بود
 پونه بسی داشت نزدیک راه فرود اندر آنجا پاد پاد

رسیدن نامه میسر آدم نشسته
 فرمانفرمای کلکته و رسیدن فرمان

ز ابریل روزه شش در چهار یکی روز افزون بگاه شمار
 زره نامه آمد بنده وکیل ز سوی یکی نامه اری تبیل
 بزرگ دهران کلکته شاه بده آدمش نام و بادستگاه
 چنین کرده بد اندران نامه یاد که کلکته سالار فرخ نهاد
 سکا له پی ترک نام سزا بیاید گرفتارش از پیشوا
 و گر سپه دآن بد اندیش را جفا کار خو نخواه بدیش را

سزدگر به بندی برویش تو در نه از مهرت خوار نه هر رگداز
 ببايد پیکبارگی زو برید زبان بست باید ز گفت شنید
 بخواند و شد آگ ز نوشته نا بره در و دیده امید داشت باز
 که از کلکته مهر نامجو یی پاسخ چه فرمان نویسد بدوی
 اگر چه فرستاده بد پاسخش نموده دران راه بس فرخش
 ولی نامه از بهر آشوب راه گم آمدن بود گشته تباه
 چه پنداره در بوم و مرز انکت سر فتنه برداشته یک پکت
 بروی رونده فرو بسته راه نموده تبه مردم پگناه
 رسیده بدان سرزمین نامه بر نبرده بجا نامه بنهاد سر
 سیوم روز بود دست از ماهی رسیده یکی پکت فرموده پی
 پیاد در دهر کیل آگهی تن نامه آوز شد از جان تنی
 چو بر جان آرند آمد گزیند که داند چه شده نامه ارجمند
 چو بشنید این گفته از استوا پرازد و شد مهر نامه دار
 بخود کرد اندیش ان نامو ستر روز دگر نامه آید اگر
 کنم آنچه فرمان دهد سر فراز زمان رسیدن کشد گرد از
 بایلو ره زانکه فرمان بن رسیده از ان سرور انجمن
 بود بس نزارم و دیده براه بداندیش بر من کشد ار سپاه
 باتش دم تو پخش کنم برو تیر هم در خشان کنم

۱۸۱۲

ملاقات مکه کالمه نمودن و کیل با پیشوا و جواب ناصواب
 شنیدن و روز دیگر نامه نوشتن و طلبیدن شکر خود

بهونه مضطرب شدن پیشوا و قبل نمودن با آنچه خواش و کیل بود

چو در آمدن کرد پاسخ درنگ	بجاوند پونه و کیل فرنگ
درستاد پیغام گفتش که من	بخواسم به پیمت بی ابجمن
بخواندش همانکه بر خویش باز	برفت و بدو گفت آنسر فراز
بخوانی که مادیده از کار تو	بهوشیم و از رشت منجار تو
که کردی همه را فراموش کنیم	دل از تو آزرده را خوش کنیم
روان از تو سازیم خوشنود و شاد	نیاریم کار گذشته بیاد
بباید ز امروز یکم نه پیش	سپاری با ترک تیره کیش
ز یکماه نموده یکم منسون	دهی آن استکیش ریزنده خون
سزدگر برین بنیض صفا من می	بدادن نداری رو اگو تپی
یکی مرد شایسته استوار	که باشد بر آن صفا منی پایدار
شنیدو بابر و فکند تابه	منوده ترش روی گاه جواب
بگفتا که این کار ناید ز من	چنین خام خواش نشاید ز من
بود زشت پیش من این گشگوی	نه پنم مرا این گفته را هیچ روی
کجا این سخن داشت باید روا	که از آن سر هست پیدانه پا
چو از باد مستان بهیوده گویا	ز شرم و ز آزریم چیده روی
بتندی نموده زبان همچو تیغ	نکرد هیچ از تند گفتن در پیغ
بنود از تهی مغزش از هوش در آ	بتندی میگشت پاسخ سرای
گر از بردباری نمودی سخن	بگفتی که ز سبده دست من
بدست من از بود سپرد می	بدادن همان رخ نپر مرد می

چه سازم که در کف مرا چاره نیست
 بتندی و نرمی سخن بُد یکی
 دلی گر بزمی بگفتی سخن
 گشوده شدی بر نیوشنده راز
 بدین گفته اندازدم در فرسپ
 چو بر راه آژرم پاسخ نیافت
 شب آورده سر بادلی پُر ز تاب
 یکی نامه نوشت ز پی پشوا
 زبانی مرا آنچه بدو گفته بود
 بنشش بیاید پذیری ز من
 چکماه آن خونی شور بخت
 دهی تا تبه کار گشته کیش
 یکی سیکر آن دژ استوار
 پور نذر دگر سیومی را یگر
 کشیده سر هر سه تا آسمان
 رسانی بمن تا بداندیش من
 مرا آنچه فکندم درین نامه بن
 یک امروز و امشب بداد حرم
 و گر نه مرا با تو جز جنگ نیست
 بقیع است با تو سپس زین پیام
 چو شد نامه نزد یک پونه خدا
 بدست اندران دیو پتیار نیست
 جدایی نبود اندران اندکی
 نگو بُد ز تندی که انکند بن
 نواز دیکچه پرده گوینده ساز
 که از خواهش خویش گم شدم شکیب
 پُر از خشم گشته از ورخ بتافت
 دویم روز چون رخ نمود آفتاب
 دران داد گفتار دوشینه جا
 بنوی در آنجا نگارش نمود
 بتو آنچه در نامه را نم سخن
 بیاید که بسیار پس بسته سخت
 سه باره بمن واکذاری ز خویش
 که دارد بر در شکست نیلی حصار
 کز آنها بود کوه پر خون جگر
 ندیده چنان باره کس در جهان
 بماند بر رسم نو آپش من
 بیاید پذیرفت یکیک سخن
 نویسی بمن پاسخ نامه باز
 فراخای میدان بمن تنگ نیست
 بگفتم سخن با تو بچسته ز خام
 بر آشفته آرخشم چون از دما

تو گفتی مگر نامه مرگ اوست
 گرفته بسختی مرا از ابدست
 چو آن روز شب گشت و شد صبحگاه
 بگر کی سپاهی که بد جنگجویه
 یکی جای داده بدیشان نشان
 بازند بر پونه مانند شیر
 چو شکر روان گشت پونه خدا
 تنش گشت لرزان چو از باد پد
 بخود دید گشته تبه روزگار
 ز چندین بزرگان که بودند پیش
 نفرمود ز ایشان کس در جنگ
 ندیدند با خویشان آن جگر
 مگر گوشتن لایان نموده رای
 و اگر انکه بد هسته تو پزن
 جز این دو کس اورا نبندست دیار
 جهان بر دل پیشو گشت تنگ
 ز بس هول گشته دشمن چاکچاک
 سپس از خرابی بصره مگر
 فرستاد پیغام سوی کبیل
 پذیر فتم آنچه نوشستی بمن
 سه در را که از من بخوای نوا
 ز جوش جگر ترش گفت پوت
 نخوانده پنداخت از دست پوت
 نیاورد کس با منج اوز را ه
 سوی پونه فرمود آرند روی
 بد انجا شده گرد آن سرکشان
 چو پنجه آرند دشمن بزیر
 شنید و شد آرام از وی جدا
 رخس زرد مانده شنبلید
 ز هر کس پرسید انجام کار
 چه بگانه خون و چه پیوند خویش
 بدیدند دشوار جنگ فرنگ
 توانند ز دینچه با شیر ز
 مرا و را به پکار بد مهر نمای
 همی گفت بر دشمنان تو پزن
 که گوید که در خور بود کارزار
 شده تنگ دشمن با منک جنگ
 دو ساعت چو بگذشت از روز پاز
 مر آن نامه را خوانده آن سپهر
 شدم آنچه خواهی بدادن کفیل
 بدل چون نگین بفتش کرد من
 پسندیدم و داشتم آن روا

ز چارگی نامفوده در گنگ	سپرد هر سه دست و کیل فرنگ
چو آمد بکف اندر شش ته حصار	بشد بردش این گمان استوار
ز کلکته سالار فرخ گمنه	رسد آنچه فرمان فرخنده فرز
نوا این کند آنچه پیمان نگار	بخوابد بدن پیشوا استوار
سرمو نیچه پد از ان گفته سر	کهن دوستی نو نماید دگر
رزد اید ز دلها نشسته غبار	و فاتا زه گردد چو گل در بهار
دگر این سخن نیز بد کرده یاد	سرد رخ نه پیچیده از راه داد
بدانکه که هو لکر بسیار بجنگ	بتو کرد میدان ناورد شک
پار است سنگامه دار و برد	نیارده تو تاب اندر بند
بسوی بانی نموده گریز	بجستی همیش پنهان انگریز
بدانکه هر آن عهد دادی بها	سزدان همه را بداری بها
نگونی ز نو عهد شد استوار	کهن عهد زینبس نیاید بکار

وصول یا نسخ نامه از فرمان

فرمای کلکته بو کیل *

چو در روز بگذشت از ماه می	پامد زره پیک فرخنده پی
ز کلکته سالار با آفرین	پاورده نامه بنامه و کین
چو بر خواند نامه کیل شیر	فراوان دش گشت رامش پذیر
چه در نامه بد آنچه کرده نگار	که باید چنین و چنان کرد کار
از ان پیش بد آوریده بجای	زان دیش لغز و شایسته را
مگر بد نوا این سه گونه سخن	فکند دران نامه از تازه بن

نخست آنکه خونی بد کاره را
 نباید گرفتن بهرسان که است
 گامم که تا نامه آید - بتو
 سپرده ره مردمی پیشوا
 خرد را بفرانزد و نداد راه
 بد اندیشش بد گیش بی نام ننگ
 کنونش بود جا بزدان تو
 بسوی بسایی چو آمد دوان
 بنشت آینه پیمان و سوگند و بند
 نگوید بود شتره در روزگار
 بد آنکه که بسپرد ترک بتو
 بنامه هران عهد کرده نگار
 شناسد کس نامها همچو نو
 دویم گفته این بد که بگر پیشوا
 نگیرد جفا جوی خوشتریز را
 بر آورده مانند رو باه رنگ
 از و گیر و عده که در چند روز
 بدادن سپس ز آنکه بدست بست
 شاید کس از مهتران درش
 شود ضامن او درین گفتگوی
 مرا و را بود پایه فرماندهی
 ز راه خرد گشته آواره را
 شاید از و داشتن باز دست
 همه را از با برگشاید بتو
 بپاشیده آیین مهر و وفا
 بعد و به پیمان نموده نگاه
 بداده بتو نام نموده در رنگ
 بگردش نشسته نگهان تو
 ز هو لکر به پکار گشته توان
 بدارد پس نیز آترا پسند
 که تقویم پارین نیاید بجا
 ز پیمان بداده یکی چک بتو
 نباید از ان نیند گیرد کنار
 بهر یک بدارد و را از اگر
 پسندیده اجمال دوستی روا
 به پیرو دگی شورش انگیز خوا
 ببسپردن گرگ سار و در رنگ
 رساند بتو بسته مانند یوز
 بخیز ضامن امین شاید نشست
 و یا نامور مردی از کشورش
 چه آزانه پشتت پیدانه روی
 بفرمانده خود چه سازد بهی

بناید گرد سرز پیمان خویش
 دژی را که خوانند احمد نگر
 بود هر چه وابسته آن حصار
 همه را سپارد بر رسم نوا
 خراجش بود روپیه در شمار
 گذارد بجا باز آن سیم و زر
 سرافراز باره نشین پنج هزار
 پایوه همان ستم هزار دیگر
 چو از نو شود ساخته آتشپاه
 به پیکار چون پیشوار اسرست
 بد آنجا بماند از بهر پاس
 نیار و بشورش برون کرد سر
 به پند چو رو باه در پیش شیر
 چو شد رنج هولگر بر و بر دراز
 پراز هر کامش شده جای شد
 در آن عهد از بهر احمد نگر
 از آنکه نداده بمانا کنون
 ز هر گونه گفتار با گاکوار
 بند و ستان هر که هست آغزند
 جزایان بهر جا بود نامجوی
 سخن گر بود آتشکار بر باز
 چگونگی رهبری را رود کار پیش
 بلندیش با ابر پیوده سر
 اگر شهر و ده باشد ارگشتزار
 نذر داران بهر خود هیچ جا
 نه و پست لک هر کجاست هزار
 کز آن نوبت ازیم شکر و دگر
 همه گرد و شایسته کارزار
 روزه بیا چون پرند بهر
 باید گشتی ساخت بهر نگاه
 بهر جا نشاند نهان لشکر است
 که تا از کین دشمن ناسپاس
 بماند نشسته بر رخ بسته در
 برون باز سوراخ نارد دلیر
 بشهر بسای پاید فراز
 پنه جتار نادر بنوشت عهد
 بنشته سپارد با سریر
 کنون بدید از عهد آید برون
 بود بهر و ام اردگر کار و بار
 سران و بزرگان بنیاد کند
 به ایشان مراوراد و گشوی
 اگر کوته هرگاه باشد در آن

گراز آشتی گر بود از ستیز
 زداد و ز بیداد و بست و گشاد
 زهر گونه کاری کش آید پیش
 هرانگه که پیش آیدش اوری
 سخن کوتاه هر جا که دستش دراز
 مرا و را بر بوم با لاست دست
 دگر احمد آباد فرخنده جا
 بر رسم اجاره بر گا کوار
 بماند کنون نیز مانند پیش
 بدینگونه آن کر نل نامدار
 چو بودش بشهر برده نشست
 بدانکه که پیمان پفکنده بن
 که ماند اجاره بر گا کوار
 کنون چون شود عهد نامه ز نو
 زهر گونه پیمان که با پیشوا
 بنشتم مرا آنچه آمد پسند
 تویی آگه از کار او سر بر
 کم و پیش چیزی که باید نشست
 از و تا گیریش نشاید نشست
 چرا مرد فرزانه هوشیار
 سیوم گفته این بود که گر پیشوا
 میا بجی بود در میان انگریز
 نیار و ز خو هیچ راهی نهاد
 کشیده بهار دازان دست پیش
 بجوید ز انگلستان یاوری
 بود داشت بایشان دست باز
 ازان دست خود بایدش داشت پست
 که باشد همه ویرۀ پیشوا
 بدورقه بر آن بسی روزگار
 بدانکه بود دست باشد همیشه
 که و اگر بدش نام و دانای کار
 نموده زهر گونه بند و بست
 درین باره کرده نگارش سخن
 مرا آتش پرور در روزگار
 بود اندران این سخن پیش
 جز اینها نماید بنزدت روا
 بین تو بر رفی و برای بلند
 نگه کن چه شاید ز پیمان دگر
 که نارد دگر پیش کردار زشت
 کزین بهتر هنگام نباید بست
 گذارد و در و از کف هنگام کار
 مرا این هر دو گفتار نار بجا

سپه ساز کرده بهبند نبرد ازان هست چمان برآورده گرد
 بگیر و بدارش بر خویش تن نگه دار جانش بزندان تن
 پس زانکه آوردی اورا بخت برای برو بوم او بند و بست
 بایده نمایی برای بلند چنانکه بکس بر نیاید گزند

اطلاع دادن و کیل پیشوارا اجمالاً از ورود نامه فرما فرمای
 کلکته مشعر بخشدید و اراده گریختن او از پونه و واقع نشدن
 آن و خوشنود نمودن شکر با عطاء مشا هره برای مضایقه
 و فسخ اراده ازان و فرستادن فرامین جا بجای بجهت گرفتن ترک بنگار

وکیل نکوروی فرزند رای چو بر خواند آن نامه که خدای
 سخن دید بر کاهم خویش تن بنشته سرو در انجمن
 هیچ است هر یک پادشاه ولی را اند با خویش این نقره
 چو دادم پونه خدا من پیام باید پیک ماه از نشست نام
 گرفته سپاری مرا و را بمن که سازم ز زندان تنش اکفن
 بدانکه که یکاه آید بسر مرا و را بهمانه من اندر گر
 نگوید بر نار سپیده زمان نمودی چه اتیر چمان کلان
 پس زان مژدگر پازیده است در آرم بکار و دستش شلست
 روا باشد انگاه بسته میان نمایم بر او شور شیرین جهان
 گزیده بخود چند روزه شکیب پایمی گران دل شود پر نسیب
 فرستاد نزدیک پونه خدای که انیستی و ناتوانی
 ز بهموده رفتار و بهجار خویش رساندی بدجا که کان خویش

که کشته سالار فرخ تبار
 به پیمان تور ا دیده ناستوا
 ندیده چو گفتار و کردار تو
 شمارد چو باز گیران کار تو
 نمائی بر دم کی تازه رنگ
 پیکرنگ یکدم نداری در رنگ
 ندیده تور ابر سخن پایدار
 بخواجه ز تو ضامنی استوار
 کز میسپستی مغر کرده ز باد
 نیاری سر خویش چچی زداد
 شنید و نیاسید انجام خویش
 چه آید بفرجام زین کار پیش
 ابا انکه سه دژ برسم نوا
 با لکریزه داده بد پیشوا
 که ترک زرقه ز یکماه پیش
 سپرده سه باره ستاندر خویش
 گرفت انجمن بست اندر نخست
 کرده هیچ نام و نشانی نخست
 اگر چه بدانت جایش کجاست
 بچ میزدی خویش از سوی راست
 پی جستجو نیز ننهاد روی
 که دانند کومت در جستجوی
 نشسته چو سپه دگان جای خویش
 به زمان نمودی دگر رای خویش
 گهی ساختی کار بگر یختن
 گهی میسکالید آویختن
 نیار که بگریزد از جای خویش
 نه زهره که آید بناور پیش
 ۱۸۱۷ ز می ماه چون روز شد سیزده
 نمان شد خور و رخ بر افروخته
 گریزش ز پیکار آمد گزین
 بفرمود شبیدیز کردند زین
 دگر آنچه در راه بودش بکار
 بیشت مینومان نمودند بار
 دل از کاخ و ایوان پرداخته
 بشد انجمن راه را ساخته
 که گفتی بوام از دلاور عقاب
 گرفته پرواز کردن شتاب
 نموده هتی جای از خویش متن
 ابا هر که باوی بده انجمن
 بر اند بتندی بد است که باد
 نیارد بد نبال و سه نهاد

نیار و بگردش رسیدن کسی
 اگر چه ز رفتن نبودش شکیب
 از این رای گریخته گریخته رای
 نشد بهیچس آگه از راز او
 چو شد هفت فوده روز از ماهی
 سپه را بدر بار خود بار داد
 بداد و هوشش شکر آباد کرد
 وکیل دل آگاه پاکیزه خوی
 درست آمدش گوگسته ز داد
 رخ خویش از مردمی کاشته
 زلف داد بر رشته کار خویش
 شماره زخمی چون پاد به پست
 بامده ز آهنگ جنگ و ستیز
 ز خویشان ترک پا ورده دست
 اگر مایه در گرفتند مایه بود
 بکشور درش هر که بد شهر دار
 هرا نکس که او ترک تیره را
 مرا و را بچشم دولت روپیه
 زمینی که هر سال از گشت زار
 بنشته سپارم بدو یک نشان
 پس از وی بماند بفرزند او
 چو برق از پی اوشتا بدیسی
 میاورده پای خود اندر کسب
 بماند همچو چوبینه پیکر بجای
 چرا تا رنگست از ساز او
 نوازند دگر گونه از نای نی ^{۸۱۵}
 همه را درم داد و دینار داد
 دل لشکر از خویش شاد کرد
 چو آگاه گردید از کار او
 بجز کار پیداد نارد بید
 بنا مردمی سر برافراشته
 بخواند بخود رنج و تبار خویش
 بینگاشته رای پیشینه نیت
 ره آشتی جسته با انگریز
 همه را بر زندان نموده نشست
 همه را بر بندیان جانمود
 هریک چنن کرد فرمان نگا
 بیارد بنزدنش بسته پای
 سازم کم و کاست یک روپیه
 در آمد و بدر روپیه یک هزار
 که باشد از دتاگه جاودان
 بفرزند فرزند و پیوند او

نگیرد کسی باز تا رستخیز
 برین بخشش من بود او گواه
 روان کرد آن ناهای هر گران
 از آن نامه بسیار نقل و سواد
 مرستاد و دادش به بنیان پائیم
 درشتش بر سو که خواهی تو نیز
 پرتو مند گانت مرا ورا بدست
 چو گردد گر قمار آن دیو خوی
 چو بد کار آید بیند کمند
 بر دم هوید اچو شد کار اوی
 که او سپرد راه و آیین و داد
 همه نیک نامی بود گام اوی
 بود او بگفتار و کردار راست
 چو بگریخت ترک زبند گران
 بنوده در آن پیشوایار اوی
 نداند کجا هست آن تیره رای
 بدان پرگنه هیچ انبار نیست
 هر آنکس بگوید که این کار است
 وکیل خردمند فرخنده فال
 فراوان دشمن گشت خوشنود
 نقرین چو دیدش صویا فرین
 دهم ضامن این زمین انگیز
 بگیتی بود تا بجای سال و ماه
 بنزد بزرگان و نام آوران
 بنزد کسبیل پرتو منده داد
 که ای نیکو مهر نیک نام
 مگر آن کز و شد بسیار ستیز
 پارس زانجا که پنهان نشست
 جهان گردد آسوده از لشکری
 نگو کار را دل شاید زبند
 فراوان ستودند هنجار اوی
 ببنی که اید ببنیت شاد
 شاید بیکس برد نام او
 نزدیک بر و بر گمان برد کاست
 شد او ره و ساخت خود را نهاد
 کنون هم نباشد مدد کار اوی
 که امی ز پخوله بگریخته جا
 سر سو که همش درین راز نیست
 نزدیک و دور گنهار است
 ورا دیده زینکو نیکی کمال
 که نشسته یکایک برتش زیاد
 ز دوده زدن رنگ پیکر و کین

بدل گفت گر بآید بسر
 بمن سپرد ز یک زشت خوی
 سر دمن ز خو آتش به چیده رو
 فراموش کنم کار گشته کهن
 که گاهی چو دوزخ بود که بهشت
 برد تا سکا لد بمن بر تباه
 دلم سازد از نیش تیار ریش
 بباشم ز آزار او بر کران
 بخواند که سپارد او را بمن
 اگر بهر پگان گز بهر خویش
 رد اگر دانش گر نماید درست
 سر د رو نگردانم از کار او
 فرشته شد از پیش ازین بود دیو
 برویش در کام و خواش کشود
 سخن آنچه گوید باید شنود

آگاهی دادن وکیل پشوا را از مضمون نامه و فرمان فرمای
 کلکته مفصلاً مصحوب میجر فورد و رفیق و ملاقات پشوا با وثیق
 جدید که نوشته بود و مکالمه پشوا با وزیرش از روی عجز با وکیل

ز می رو چون منت شد در چهار
 مران نامجو میجر فورد نام
 وکیل نکو رای سرخ تبار
 فرستاد زی پشوا با پیام
 ز کلکته سالار فرخنده خوی
 پاسخ هران را از کا مدودی
 که گوید زبانی بد و سر بر
 رساند بگوشش همه در بدر

برقت و بگفت آنچه بودش نهفت
 چو قی رفت و آمد سر ماه چون ^{۱۸۱۶}
 وکیل شکو منده پا کزاد
 بد است آنکه سالار کلکته راز
 کم و بیش نموده در آن مگر
 بجای نه و بیست لک در شمار
 بیدار پونه خدارفته خویش
 سخن آنچه نوشته بد خواند باز
 که باید بهر سال لک سی و چار
 گران آمد این بار بردوش ای
 ابانامه اران درگاه خویش
 رخ از بهر زد کرده چون رز زیز
 بزاری بگفتند کای سرفراز
 بیخشا بخشیده کام دلت
 جوامر دی انگریز آشکار
 بداد و هوشمت نامش بلند
 و ده گاه دادن بقضار زر
 بویژه چو تو را در انگریز
 بجای ازین خواسته اند کی
 شود گرز دریا یکی قطره کم
 سزد کم کنی چند لک در شمار
 ندانم بهر سنگام پاسخ چگفت
 نرفته زیکر و ز بروی فرون
 یکی نامه بنوشت از روی داد
 بنشش در انجای بنوشت باز
 فرون کرد بر براج احمد نگر
 بنشش اندران نامه لک سی و چار
 نداده مران نامه نو به پیش
 چو از خواسته شد برو باز راز
 دهر و پیغش و با عیسا
 سنی کرد از مفر جا هوش اوی
 نمود ندلا ب زانداره پیش
 سر ناتوانی فکند بزی
 جزایز مبادات برس نیاز
 پراز باده کام جام دلت
 بود همچو خورشید در هر دیار
 ز بخشش گیتی بود ارحم بند
 بمن لعل و خرد و بخشش گهر
 ندیده نه پنده و پند نه نیز
 بود پیش تو از هزاران یکی
 ندارد از ان کم شدن هیچ غم
 که گردد با کار دشوار خوار

بود بر خداوند این گران
 یکایک بزرگان درگاه اوی
 بگفتند کای سرور را هجوی
 نکرده گناهی چنان پیشوا
 پی دادن این همه خواسته
 دو تا گشته پشتش ز بارغان
 دش گشته از پیش اندوه چاک
 بود در دل ما همه این امید
 درستت بر ما همه این گمان
 نماید ز مردی جو اند باز
 ندارد ز کار نکو خویش دور
 سخاوت بکار هر کس آب و جاه
 بهندوستان او نمند و نژاد
 فرادان سران زیر دست ویند
 ابا این چنین کشور و دستگاه
 گران باشد این تنگ بروی سی
 بخندد برو هر که این بشنود
 نماید نزد کان آب اوی
 بکار هر شکوه وی اندر جهان
 بنزد بزرگان برتر منش
 بگویند کین بدرگاه اوی
 فرادان همان تنگ تاباودن
 که بودند تا ز دل هوا خواه اوی
 در این کار اندیشه فرما کوی
 که باشد سزاوار چنین سزا
 ز غم گشته چون ماه نو گاسته
 چنانکه بر در شک بروی کان
 ازین غم بس پر از گنده خاک
 نگریم باز از تو بر تو توبه
 که نماید بخیر هر از هر زبان
 سخاوت بکس رنج گردد دراز
 نیازد با فادگان مستور
 نه نام کس از تنگ سازد تبا
 گرامی گهر باشد و شاهزاد
 بی سرفرازان که پست ویند
 جویانه بد هر چه مرگناه
 بر دشمن ساری ز کمتر کسی
 بر شتی بهر جای نامش برد
 پیش همان جانتاب اوی
 شود خوار در دیده مردمان
 بجا بر فرادان رود سرزنش
 بند تا که دارد دنگ جاه اوی

بگوید که این هست سنگی بزرگ	بر آینه نام سنگی بزرگ
چگونه روا باشد این داوری	چنین نامداری و کند آوری
بجز مانده گنجی دهد شایگان	که بنود روا بر کین پایگان
که در موه بود سبر که اندر جهان	بهر نگو مشرگ شده زبان
بگوید اگر پیشوارا خرد	بدی کی بدیدی چنین روز بد
پنه گزین بردی سوی انگریز	ندیدی بخود این چنین رستخیز
نگشتی اگر دوست با این گروه	رخ از وی منیکاشت فرو شکوه
ابا کاهرا نی و فرمانده	منگشت نزدیک ایشان روی
نگوش کندش همه خاص و عام	بنودی اگر اوستد بر خام
گرفتی چسب ایا پیکان را	که آخر سپارد بدو خانه را
ز اوج بزرگی سفتاده پست	زبردست باشد شود زیر دست
تو بر ما و بردی بجایا مهر	مکن مان بزد جهان زرد چهر
فرو د آی از تو سن تند خشم	بدین لایه داریم آن از تو چشم
که ماند بجا از تو آزر م	نکا بد جوی در جهان شرم ما

شک آمدن کویل اردو زبانے

پیشوا صحیح گرفتن ازو بر عهد نامه نو

همانا که بد خاک پونه خدیو	سرشته سراپای از آب ریو
تھی نعرش از بوش و فونگ بود	بر در راه فرزانگی شک بود
چو کالیوه مردم پراگنده را	که از سر براندی سخن گزپای
کشیدی سو کجی کیش گهی	سوی مهر کردی گرایش گهی

گهی سر به پیکار افراختی
 گهی نامه کردی به سربارون
 گرفته بنزد من آرد من را ز
 نه آتش بجایو گفت نه این
 بروشدلی چون وکیل فرنگ
 ندارد دره و رسم فرزانی
 بخود گفت غینش نشاید نشست
 و گر بازه چون باز آید بچنگ
 ندیده خموشی شسته بخود بر روا
 فراوان زمان رفت در گفتگوی
 نوشتم زنو آنچه همان وعده
 پسند تو باشد اگر ناپسند
 پذیرفتن آن بود ناگزیر
 ز جو ماه یک هفته آمد شمار
 همان مدت ماه آمد بهر
 بهونه خدا گفت دیگر سخن
 خبر آنکه مرا این نامه استوار
 نویسی که دارم سرا سر پسند
 بسی گفت گورفت اندر میان
 ز چون سیزده روز بوده شمار
 بران نامه بنوشت پونه خدای

بدینار کار سپه ساختی
 هر آنکس که مرتزک تیره جان
 و را سازم از خواسته پنیار
 تو گفتی دور نمی بدش من او بدین
 بد است باشد دش تیره رنگ
 نوزد جز آئین دیو ایست
 نشینم رود کار پر خون زیست
 چو از زه برون رفت تیر خدنگ
 فرستاد پغام زری پیشوا
 و زان سچ بهنو و نمود روی
 بکامت اگر زهر گریست شهید
 تو را گشت باید بران کار بند
 ساری از ان کیسین نا پذیر
 نیامد بکف ترمک دیو سار ^{۸۱۷}
 وکیل نکورانی خر خنده فر
 نمانده مرا هیچ با تو ز بن
 که بنوشتم آنرا نمایی نگار
 سر مو نگر دم ازین عهد و بند
 با انجام گردیده همه استان
 بنا کام و کام و بنا چار و چار
 بد آنکه که بدعتل و بهوشم چار

سراپای این نامه کردم نگاه
 پس زان خط خویش دادم گوا
 بیان محمود و موافق جدیده که در ۱۸۱۷ عیسویه فیما بین سرکار
 کمیسر انگریز بهادر و پیشوا مرقوم گردید

کنون بشنوا ز عهد تازه سخن	که افکنده مرجه و منجن
نخست آنکه خونی بکیش و رای	سپین زین نباید بنده و توجا
بود تا که غنچه مر آن پرگناه	نیاید گشاده پیش توراه
مراد از خود و در داری همیش	هر گون بهسانه نیاری به پیش
بگردار بد هر که بد یار اوی	بجو ز بخت در مدد کار اوی
بکیفرسانی دپاداش کار	چنین کار بدر انداخته خوار
بد و هر که هسته باشد بخون	گرامی بپایه بود گرز بون
گرفته سپاری همه را بنا	که مانند نزدیک ما چون نوا
برسم گرد و کان بد ایشیان	گزنده هیچ بر روی نار ایشیان
اگر تو گذشته ز پیمان خویش	بد اندیش را باز خوانی به پیش
اگر آشکارا اگر درینسان	بورزی بجان مهر آن بد گمان
به پیدا و پوشیده گردیده یار	بیا شنید با گید گرز از دار
با گر هویدا شود راز تو	نواز د مخالف نوا ساز تو
نی چون تو پرون ز انداز پا	چو باشند خویشانش در دست
بدیشان رسانیم هر گون گزند	که شاید بگیری از آن کار بند
نکو این مثل گفته دانش فروز	نمایند سنگ را ادب پیش یوز
منوده بجمد دوم خامه تیز	نفت آنکه عهدی که ما انگریز

بشهر بسای بدادی بپای
 نگویی چو شد نامه نودست
 سیوم آنکه پونه خدا هیچگاه
 میریگا که نامش بود نوجوان
 پی روزی آید نبردش فراز
 سخن کوه از عیسوی ابجن
 به پیمان چارم چو آمدند از
 بدین آنکه از پیش پونه خدا
 به راجه و رای شهر و بلوک
 بدان سرفرازان با جاده و نام
 فرستند چو کارش آید پیش
 گراز سوی ایشان کسی سرفراز
 بیاید سوی درگاه پیشوا
 بدین رفت و آید باینخت
 سخن باشد از آشتی گزستیز
 اگر کار کم مایه گزست بیش
 نباید که پونه خدا این سپس
 ندانم منم بهتر مر هستم
 شمار دیکو خویش رازان گروه
 بر ایشان مراست فرمان بخوا
 دوست اری دنیا پارم سزاست

بداری سرمو نگر دانه رای
 سپس زین بود آن کمن باینست
 زمرز یور یکس ندارد نگاه
 گر آید از اینجا کسی ناگمان
 بگرداندش از در خویش باز
 سازد یکی نو کر خوشتن
 بقراطس از خانه بست این طراز
 که عهد بر خویش کرده روا
 چگونه باید نمودش ملوک
 چه آیین سپارد و جنت اراکام
 نزد یک آنها و کیلی ز خویش
 بخواند نور دیده راه دراز
 که کار خداوند سازد روا
 رضامندی از سوی انگریز
 کند آن بدستوری انگریز
 نشاید کنند آن بدخواه خویش
 شمار دهمی خوشتن را بکس
 سر و سرور و بهتر مر هستم
 نگوید که دارم بر ایشان شکوه
 همه پروند و منم پیشوا
 نه از کس ز خود را آنکه بپرسد است

بسرخنخت خاک گر پشوا
 گو ارا نمودی اگر جام ز سر
 به پنج چو آمد سخن را بشمار
 چو سر پشوار ابروست و ام
 به سال زور و پیچار لک
 بدادن بدینمایه آسند را و
 نیار که بد مد مر این خواسته
 بشهر بسایی چو پونه خدا
 بدانجا در این باره گشته نگاه
 پسند هر سنا که آن ارجمند
 جز این و ام دیگر سخن پشوا
 زهر گونه گفتار کرد و گر
 نشاید که آرد کش در شمار
 ششم آنچه با انگریزان سپا
 ببايد کنون داشت افزون پیش
 پاده شمارش بود سه هزار
 صد مرز پونه خدا هر چه هست
 لبان طلا به بدارند پاس
 بر و بر بدارند بر بسته راه
 همان نیز گرانزه رنگ و زیو
 نمایند چه گرد در هر کنار
 رواند نه این تنگ بودش روا
 از و نام مردی بماندی به هر
 چنین را اندر باره گاو ار
 نیار و پیکار دادن تمام
 بگیرد سپار و چو گرفت یک
 نه پند بخود در اگر زور و تا و
 شد عدی که این پیش آراسته
 پام شد آن عهد نامه بپا
 دو سویه میا بجی گرفت بکار
 ببايد نمایند هر دو پسند
 نماید اگر بار و ده خدا
 بود چه ده گفت او سر بر
 بود آنهم دور از اعتبار
 بود تا که پونه بدارد نگاه
 بفرا مان انگریز باشند همیشه
 سه ره صفر و یک پنج ابرش سوار
 نموده شب و روز هر سو نشست
 پدید آید از دشمنی ناسپاس
 بکس دست نارد گشودن تبا
 ببايد سکا لیده پونه خدیو
 که سازد بپا گردش گیر و دار

نشسته چو این نوسپه بر کران
 همه را پایده بود گر سوار
 چو از مفت و هشت و نه و ده سخن
 زمینی که پیدایش سی و چار
 پراکنده از مرز پونه خدای
 بنشته بسی باره را نام نیند
 گز انجا بیا خود گرفته خراج
 دهر و زی نوسپه پد رنگ
 ز جو نامه پنجم شود سال نو
 بود روز نوروز مند و نژاد
 در آن روز باید سپارد همه
 ز عهد ده و یک چو افکند بن
 نمودن کم پیش از نوسپاه
 اگر باید افروزد افرایدش
 در آن پیشوارا باشد سخن
 ز عهد ده و دو چنین راندراز
 برودی ببا سپرد پی سخن
 زمینی بود هم به پیر همنش
 بود گاد بنال یکسر زمین
 گزینش هست اندازه دوهزار
 با لگرنیز باید ده آن زمین
 بدارند بر بسته راه زیان
 بیاید دهد پیشوا ما هو ار
 که عهد و پیمان بپسند بن
 بود و پیه لک بگا بهشتار
 نموده به اشهر و ده جا بجای
 سپارد همه در کف انگریز
 ز دهقان و مرد گذارنده باج
 گر سینه پیه دل نبندد بجنگ
 بهندگشاید در فال نو ^{عالمه}
 نموده به رانجا که در نامه یاد
 با لگرنیز و انگزار همه
 بدینگونه افروزد ریب سخن
 پسندد بدانسانکه انگریز را
 بکا هر اگر کاستن بایدش
 نگوید کن این کار را یا مکن
 مرا احمد نگر باره سرفراز
 بدادن کج و کاست ننگنده بن
 که تا آب دریا بود دهنش
 مر آن باره اندر میان چون نگی
 گزیرا که انگریز خواندش وار
 بدادن سازد بر و پیر زمین

همان نو سپهر را پی کشت و ورز
 که ورزند و کارند و دروند بار
 چو برده نژاد عهد شده و چاک
 ز هندوستان نیز از مالوا
 ز بندیل گشت آنچه آید دگر
 بود زان انگریز آن خواسته
 سوی پانزده چون پادشمار
 مرا آن شهر کش احمد آباد نام
 بماند اجاره بر گاوکار
 بران نیم لک مینز کرده قرن
 هم از کاتیاوار بگرفته باج
 بهر سال باید ده چار یک
 ز دهقان همیشه در آن دیار
 دهد اندر آنجا کس از پیشوا
 چو آمد بسوی ده و شش شمار
 ده بود و فرون رفته برغین وضا
 کز آنجا چه مایه بپونه خدا
 بگیرد همان مایه هر سال زر
 به بیداد جاگیر از رستا
 سپارد بدو آن زمین بابر پس
 پس از تازی این نام یک حرف یا
 دهد اندر آنجای آغایه مرز
 بهر خورش آنچه آید بکار
 بنامه چنین ساخت خامه نگار
 خراجی که آید سوی پیشوا
 گذارد بانگریز آن سربس
 پیشیزی نگردد از ان کاسته
 نبد از شهر گجرات و از گاوکار
 بود آشکارا بر خاص و عام
 بسالی دهد روپیه لک چهار
 رساند همیشه بجز چند و چون
 که مر پیشوارا بر رسم خراج
 بدینسانکه باشد بنشته بکشت
 گرفته بیونه خدا گاوکار
 نشاید گذارد پی باج پا
 چنان ساخت آن عهد را استوا
 شد از بهر پندر پوره آنچه یاد
 رسد باج و دادنش باشد روا
 فرون زان بگیرد پیشیزی دگر
 گرفته ستم کرده بروی روا
 بنجسته پی آزار کس
 فلندم چو در وزن نگرفت جا

چنین از ده و هفت آمد سخن که ترک بپسندیده بدادین
 بر فور از مه معتران دکن نظام انکه باشد چو جان دکن
 زمینیکه نامش بود میل گات گرفته بدست خود آن بد صفات
 بد و بار بسیار دآن بوم و بر نشاید درین کار غارید سه
 ده و ششم این بود اجنبام کار برین عهد باید بدن استوار
 سپس زین مر این قول پیمان دین نگر و گسته نیابد گزند
 نباید که انگریز را سیه دگر سکا له ازین گفته پیچیده سه
 نه پونه خداوند خود رای و کام براه دگر باز چیده لگام
 بر آن نامه بنوشت پونه خدا مر این عهد پیوسته دار و بپا
 بگلته سالار و آلاتبار روان گشت آن نامه استوار
 بخواند و بیچشم ز راه جوئی جهاندار فرخنده نیک پی
 بفرخنده نام جهان آفرین پارس است نامه بمنبر و نگین
 چو این نامه گردید آراسته ز دل چشم و کین پیشوا گشته
 نمان آنچه میدید کار سپاه بدل داشت آراسته رزمگاه
 میدان بهکار و دشت بنبرد بر انگیزد از جان انگریز گرد
 به سپه دگی پخته سودای خام همی بافتی از پی خویش دام
 همه آن سکا لش بر پشتش زیاد خود آموذ از رنج و انگریز شاد

اختصار کلام طالت انجام پیشوا در تفویض تلاح و بلدان

و قسبات مزبور در عهد نامه و شروع در به کار و انجام کار پیشوا

بخود آنچه پذیرفته بد پیشوا ز کشور برو بوم کرده جدا

سپارد بانگیز آتجنگ یگاه
 ز روی ایاره وکیل گزین
 زهر با که کم آمدی زان خراج
 کزان سود بد بهره پشوا
 پذیرفتی و دادی اندر زمان
 ولیکن چو وارونه بد اخترش
 بچشمش فرو بسته شد راه رست
 بهنگام دادن بسی گفتگوی
 نموده بسی گفت پیوده یاد
 چو پی منفرد گفتار بود و دراز
 و لم شنه ز پیوده گفتار شک
 نمودم سبک پیک خامه ز رنج
 سزدگر ز پیکار را هم سخن
 فزاد آن دگر هست گفتار پیش
 سپس زانکه آورد پیمان بجای
 ز آغاز ماه دهم تا بین
 بهر سو بدش ممتری نامدار
 سپه گرد سازد نثاریده سر
 سر رشته موش پیوده گم
 بند هیچ جایی ز بانگ نفیر
 شد آگه وکیل از سپه ساختن

پی وادن روزی نوسپاه
 نشست آنچه پیدایش آتزمین
 ندانسته بنوشت بسیار باج
 بمنغرش اگر داشتی موش جا
 سخن هیچ ناورده اندر میان
 بر مننه بگریه در اختر سرش
 بر فتن ندانست ترش کجاست
 پاورد کار زانده هیچ روی
 با انجام داد آنچه بایست داد
 ز بایسته گفتار میداشت باز
 همی پای خامه رسیدی سنگ
 ز قرطاس کم کرده رنج شکنج
 مرا این داستان آرم از سرین
 که آورد باید گفتار خویش
 زده آن تهنی منفرد وارونه رای
 همیراند از کارشکر سخن
 بسویش چنین کرد نامه نگار
 نوزده جز این کار کار دگر
 جهان ساخت پرنانه گاودم
 باند تهنی از پی دار و گیر
 ز روی دغا مهره انداختن

دو هفته ز ماه دهم رفته روز
 برفت و پیرسید از پیشوا
 چو خوردشید گردید گیتی فروز
 چو اگر دساری سپید با بجا
 چو باشد شمارا بیداره جنگ
 کنم یادوری در گه گیسر و دار
 که از جان بکوشیده با کینه خوا
 بخواری برارند یکره و مار
 بمیدان نیایند بسته کمر
 بدینکار یاری ده همسازان
 که مانند غولان شوریده سر
 بگردند افتاده دور از گروه
 ندارم دریغ از شما اجنسن
 باشم بر اینگونه تازنده ام
 بود یکسره چون زرا ندوده رو
 سرا پای گفزار او داشت خوا
 چو دیوان ره کج ننوید همی
 باز رده بوده بجان و بتن
 نماده نمک جای مرهم بریش
 ز برکت و لوا پنهان ساخته
 با تم نشانیده از بزم سور
 زبان چون جرس پرخیز و خروش
 مینخواست بودنش در جهان

و دهم ماه دهم رفته روز
 برفت و پیرسید از پیشوا
 چنین پاسخ داد از ریو و رنگ
 سکالم بدل کاندرین کارزا
 بایری سپارم همه این سپاه
 از ان شور بختان دار و نه کار
 که دیگر نیارند برداشت سر
 بدیشان بود هر که اندر نهان
 برانم همسر از بوم و زبر
 باوارگی در سیابان و کوه
 جز این مینزیاری که آید من
 بمهر شما دل بیاکنده ام
 بنوشنده دانست گفزار او
 نیامد برو هیچگون استوا
 بدل گفت گر راست گوئی
 چرا مرزبانان که از خویشتن
 چو کردم بخت همه را بریش
 به سپاد و دست افراخته
 گرفته بروم هر یک بزور
 ز جورش چو فواره خنشان بگو
 فزاد ان بداندیش او در نهان

زبان پر زلفین و پر خون جگر
 همیخواستند از تنش کند پوت
 روانها بمرش پیار است
 همیشه بد شاد از نام او
 کنونش با چون بود کارزار
 گرفته ره چا پلوسی به پیش
 زافسون و انسانه بنموده رام
 مران مرزبانان بهوش و رای
 بناییده انجام و پایان کار
 چو پنجه افتاده در دام او
 بهرش نموده گرد جان خویش
 زانگریز یکباره رخ کاشته
 از ان مرزبانان بده راستا
 همه دود مانس نموده تباہ
 هتی دست و آواره از خانان
 دویم بود آ پا که اندوی بزور
 ز دستش گرفته سیوم بهره
 سیم مرزبان بود و نشورگر
 بگیتی درون سپه شاهی بزرگ
 ز پونه خدا پر ز آزار بود
 بانگریز پر مهر و زو پر زخمش

نخستین بجز مرگش ازدادگر
 بانگریز بوده هوا خواه و دوست
 زایر دهمه کام او خواسته
 بنیکی می جسته انجام او
 نموده بنامه خوشامد نگار
 همه را بجز دیار کردست و خویش
 پیاشیده دانه کشیده بدام
 بزورش نیار و ده نیکو بجای
 چه پیش آید از گردش روزگار
 نموده رمیده روان رام او
 نگوخواه گشته زانده پیش
 به پیکار و ارایت افراشته
 که ویران نموده بدش پیشوا
 جهان کرده در چشم ایشان سیاه
 رسیده بلع ایشان بستان
 بد افکنده در مرز باغیش شور
 که بوده فراوان در آن گشت و روز
 فراوان بدش شوکت و جاه و فر
 بدش کشور و دستگای بزرگ
 فراوان بکینش بدل بار بود
 بپوشیده ای از دیدنش مرد چشم

روانش از و پرتیاری و درد ز گرد و ن سرشخ است آید بگرد
 ز اهنون او رفته بیرون ز راه ز کف راه داده شاده بجای
 چشیده پس از آنکه زو جام زهر ندیده بجز دشمنی هیچ بهر
 پذیرفته گفتارستان بوس فرو رفته در چاه آن چای بوس
 گمان بر دمنفر آنکه بد پیش پوت بد دشمن یکی شد بریده بد دوست

اخوان نمودن پیشوا لشکر انگریز را بقطع صلاقه نوکری

و سرار کردن قبول نمودن شکر سخن او را

جز آنکه مر آن دشمنان دوست جفا بسی ساز و آهنگ دارون خفت
 کزان شد گمان راست بر انگیز که دارد همه رای رزم و ستیز
 از آنهایی که اندی سپاه ز انگریز برگشته بوده بر راه
 بجای بیده صد بجایی و صد بدیشان نمودی بر این راه به
 که از نوکری دست برداشته بر انگریز را خواهر بگذاشته
 بجان و تن خود نکرده ستیز سرخویش گیرید و راه گریز
 سپ چون شنیدند زمینان پیام نداده بدل جای گفتار خام
 از ایشان پذیرفت کس آن سخن که پونه خداوند نکند بن
 بر آنها بده سر که او سر فرما نمودنش آگه ز پوشیده راز
 با پیشوا گوید از انگریز جدا گشته گیرید راه گریز
 همان با سپاهیکه با فور بود همه را همین راه دارون نمود
 گرده در دستم بدان بخت گمان بد پذیرفته آید سخن
 از ایشان پرازیم بد انگریز مباد اگر نمیند راه گریز

چو اورا شناسند چون پیش
پذیرند راهی که نهاده پیش
ندایم پذیرفت کس از سپاه
نمود آنچه پونه خداوند راه
و یاد داشته خواران گفت خوا
بماند نذر جای خود استوار
بمن آشکارا گفتار پیش
چنان شد که ماند نذر جای پیش

و رود سپاه پیشوا از اطراف پونه بسپهسالاری

گویند لا و محصور گردانیدن شکرانگریرا

دهم چه جز آغاز آمد بس
زهر سوسپه تنگ بسته کمر
هر جا که بود از مرست مری
کرشته بسراه خود شکری
روان گشت مانند دریا ز جای
درو دشت پوشیده شد زیر پا
پراگنده لشکر چو انبوه گشت
پراز غلغل گشت مامون و دشت
نیستان هوا از نی نیر شد
زمین بر لال از پی دیر شد
روان باره در زیر برگستون
منودی چو کوهی ز آهن روان
تن مرد در زیر خفتان و خود
رستار با هیچ پیدا نبود
تو گفتی جهان کان آهن شدست
زگرد سپه بر هوا بسته میخ
سپاهی با نبوه مانند کوه
ز بس مردم و پیل و اسب و ستور
نه مردم نهان زیر جوشن شدست
سپهبد بده گویند بر سپاه
دانشته انجام پیکار باز
باد فتنون آتش کیسه تیز
دخشان دران میخ چون بر تیغ
بپونه پامد گرو با گرده
بپیکار سپه ده دادی جواز
منودی و بر پای کردی ستیز

چو دستور نادان بود شاه را
 بشور در دبر و آئینه و گاه را
 همه را سپیدار و آروند رای
 بهامون بد انگونه بگزید جای
 که هر جا بده شکر انگریز
 نشسته بآهنگ رزم و ستیز
 گرفته همه در میان چون نگین
 فلکند همه چین ز کین بر چین
 چو دیوار پیرامن آنگروه
 بانه نشسته مانند کوه
 بد است آنکه گرانگریزی سپا
 سوی پونه پوید پی حمله راه
 از آن حلقه نارد برون پای خویش
 ز دشمن بهامون بده چون سپا
 بآهنگ پیکار بنهاد روی
 پیک حمله کردی همه تار و ما
 چو مر می شود داشت پیر سپاه
 همران خیل کو میر سیده زدور
 بهمیز و تازانه بنموده بتیز
 بصد شوکت و شان و صد کفر و
 همر پایداری بود در بند
 چو باتیغ دشمن شود و بروی
 ز انگریز کم بد سپه در شمار
 چو آن کم سپه دید چندان سپا
 شب و روز نماند شیشه پز مرد چهر
 بتیغار و غنم روز برده بسر
 فراوان بخود راه داده هر کس
 همر هست مردی نمودن بدوی
 همانا که بوده چوده با همر
 فراوان بدل یافتن تیر راه
 سیاه بیدارشان ماه و مهر
 ستاره شمرده ز شب تا سحر
 بنمودند آسوده یکدم ز پاس

ذکر شکر انگریز و سپند دادن و کیل پیشوارا و نپذیرفتن
او و فرستادن و کیل کرنل برابا شکر بکر کی و ورود
شکر مبنی بکر کی

یک کی کرنل نام او بود بر	سه پلتن سپه داشت آن پسر
بهونه درون داشت آتشیر جای	سپاهش چو شیران دشمن گزاف
همه بوده هندی و در گاک جنگ	ر بوده ز رخسار بد خواه رنگ
بهونه زمینی یورو و پین سپاه	همی رفت و بود دست در نیمه راه
گکان بد که آن شکر ره سپر	رسد تا بهونه شد روز دگر
و کیل آگهی داشت از پیشوا	که داده بدل بهیده کیسه جا
نذار دیکر رای آویختن	همی گردشتن بر انگیزختن
مینخواست خود جنگ را دست پیش	کند بدست در جهان نام خویش
و یا شکر خویش جای دگر	نماید از آنجا که بد ره سپر
سپس ز آنکه پونه خدا جنگ	بمیدان بیاید کمر بسته شک
شود در جهان برجهان آشکا	نخست او گشوده در کارزار
از آن پس بمیدان کینه سپاه	کشیده کشد کینه اگر کینه خواه
ابا آنکه بر رای او بد دست	که در کینه نخست و در دست
بسویش فرستاد اندر زو پند	اگر میشنیدی بدش سودمند
خردمنه و و را دی آور پیش	مکن کار به بهیده رای خویش
هشیواری و برد باری گیرن	بیگیتی برد بر دبار آفرین
مشو ته کا ندر جهان تذخوی	نیاید بنزد کسان آبروی

فرود آی از باره نخی تند
 بخود از فرونی شکر مناز
 شکسته فراوان بسی کم سپا
 شنوا آنچه گویند با توردان
 زنا هوشمندی زنا هوشمند
 بنیکی تورامن بوم برسمون
 بجز خوبی تو بخویم همی
 بسی گفتت باز گویم مکن
 شنیده فرستاد پاسخ بدوی
 گرم بجزد آوردیدی بجای
 برانم بنده سیر کار جهان
 چگونگی ز خود دور سازم گروه
 سپاهیکه از بد حصار منست
 بگوئی که از خویش تن دور کن
 شناسم من از فرکیهان خدیو
 نیوشا چو از بند بر بست گوشت
 چو زاکتو بر آمد شماره بلا
 چکر و آن نیاورده نامه نگار
 بر اندیشه شد جان فرخ وکیل
 فراوان پریشانش داد دست
 بدانت کامه که جنگ شک
 ابابره سپاهیکه بد بهر جنگ
 بزودی شود باره تنگمند
 کسی نیست آگه ز پوشیده راز
 یک انبوه شکر آورد گاه
 منه گوش بر گفت نا بجز دان
 سخن هر که بشنود پند گزند
 سخن آه و زرد بر تو بادی زبون
 پندار کز ترس گویم همی
 نیوشنده شوا آنچه گویم سخن
 باید زبان بست زین گفتگوی
 مرا ایزدی فرو هوش و رای
 سرموین نیست کاری نهان
 کز ایشان مرا هست فرو شکوه
 نگار من و نوبهار منست
 بخود ماتم و بهر من سود کن
 سر و دفرشته ز آواز دیو
 زبان بست و گردید گویا خموش
 بر انگشت ناگه بلا پیشوا
 چنانش کنم من ز خانه نگار
 بهر مرد از اندام رخ وکیل
 برخ رنگ چون رخویش شکست
 ابابره سپاهیکه بد بهر جنگ

بکار آنچه آید که کارزار	بکر کی در ستاد بنموده بار
دویم روز بر شد بد انور و	سپید چو شیر و سپه پهلوان
چه زانجا بپونه که کارزار	شدن بود بسیار آسان و خوا
اگر حمله بردن شدی ناگزیر	بزودی توانست بردن دلیر
زمینی برفتن سپه بود چنیت	زمانه نومبر روز نخست
بکر کی به پیوست با بر همه	بیاگنده از باد کین سر همه
ز سوی خداوند پونه بگوش	همی آمد آوازه جنگ و جوش
جهان کیسه گشت پر نام جنگ	برون نام جنگ آمد از چوب سنگ
اگر بود نامرد گر مرد بود	زبان همه پر زنا و دود بود
دل بدو لان گشته از بیم جان	بسینه چو نخچیر بمل تپان
شده مرد جو یای پکار صفت	هناده سرو جان خود را بکف

مکالمه یکی از سپهسالاران پیشو ابا کر نلج

و سفارش کردن بجهت متعلقان خود

سپید یکی بود نیکو سرشت	بر پیشو ا نام مور و دگشت
حز مند و فرزانه و راد بود	ابا فورد پر مهر و پر داد بود
بهم هر دو را بوده بسیار مهر	بدیدار بهم بوده شاداب مهر
چو دید آنکه پونه خدا بر جنگ	کشیده برین تنگ شبرنگ
بدل در غلبدش ازین کار خار	منبرش چو بود هوش و دیر یار
بجو فورد را خوانده آن پرنر	بگفتش که ای تو مرا تاج سر
گانم که چون پیش آید ستیز	نخست حمله آرد بمن انگیز

دوسر دارد آغاز و انجام کین
 بمن گرشو دجفت بخت بلند
 اگر چه نخواهم شده رو برو
 همی دارم آزرم از روی تو
 ولی چون منم پیشوار ایست
 بودا بتن جان بسازم همی
 چو من پروریده زخوان دیم
 باید چو فرمان دهد تا ختن
 بخوانم ز تو چون بگاه ستیز
 مرا کار گر سخت آید به پیش
 و اگر آنکه از گردش چرخ پیر
 بچوگان نینزه سرم همچو گوی
 بنیک کی نکه کن به زنده من
 چنان کن که نابد از کس هراس
 مباد کسی از بد اندیش شان
 کس از خوی دارون زشتی تبا
 بد انسانکه بوده بنزدیک من
 بسی پسندادم بسالار خویش
 مکن آب شیرین خود تلخ و شور
 هر آنکه نماید بتو گوشت
 جز او هر که خواند تو را سوی جنگ

یکی زان شود شاد و دیگر غم
 بتو برسد پیکانه گزند
 بیایم ابا تو شد جنبگوی
 نخواهم شود کم یکی موی تو
 نیارم بگوشتش کنم کوتاهی
 که در راه او جان بسازم همی
 ز خود مهر با نترس جان دیم
 بیدان کین برایت افزا ختن
 شود آتش رزم و پیکار تیز
 پایی مرا چون تن جان خویش
 به پیش من آید ره ناگزیر
 بغلطه ز تن خون رود همچو جوی
 بود هر که او خویش و پیوند من
 همه را پدر و دارم سیدار پاس
 پاشد نک بردل ریش شان
 بتندی نماید بریشان نگاه
 گرامی نگهدارشان تن بتن
 بر زنی بنیدیش در کار خویش
 جهان بر خود و بر جهانی مشور
 بردم تو را سوی چاه بلا
 زند شیشه نام نیک بسنگ

همی خواهم از پاک برتر خدای
 بنیکی جهان بر تو پائینه باد
 بگفتار بدگوی بدروزگار
 که داند که دانای راز نهان
 بجز داد گرداورد ادرس
 چو از آب مهرت برشته گلم
 گرامی سخنمای من خوار کرد
 نیاید بد و پند من کارگر
 دگر گویمت این سخن گوشه
 ابایشواشگر کینه خواه
 چو بر خیزد آواز کوس بزد
 همه دشت گرد و پرا دای کوس
 ببندد سپه بهر پیکار سخ
 روانه کند پیشوا پیر رنگ
 بر تسم تو را در میان آورند
 من آسوده آنکه نخواهم نشست
 مگر باز بر امانت از گزند
 نداری مرا این گفته را سر سری
 چو بشنید ز و مقرر پیر پسر
 شود آنچه باید شدن پیکان
 مرا تو به ارای کینان سپار
 بزرگی بتو بر باند کجای
 زین آنکه بدخواهدت کنده با
 مکن پرنیان بر تن خویش غار
 کراسر بلندی دهد در جهان
 نباشد ز آینه آگاه کس
 بسوزد فراوان بتو بر دلم
 دل از پند من پیر زیجار کرد
 بمن بر کران کرد بسیار
 بگوشش بده جای چون گوشوا
 فراوان و با تو بود کم سپا
 درخشان شود تیغ در تیره گرد
 هوا گردد از گرد چون آنبوس
 بسوی تو شکر چو مهور و ملخ
 چو حلقه نموده زمین بر تو شک
 بفرخنده جانست زیان آورند
 گشایم بیاری تو هر دو دست
 نیاید برویت بد بد پسند
 تو نزد من از جان گرامی تری
 چنین داد پاسخ بد آن نامور
 گذر زینت از گردش آسمان
 سپردم تو را من پروردگار

اگر بخت فرخ کند یاوری
 ز تو دور باد بد روزگار
 بقن جان بماند درین داوری
 مباد اینانت بجز کردگار
 گر آید و نکه آید بتو برگزند
 بدارم کسان تو را از حبه
 بیارد گر از چرخ تیر و تیر
 کنم سینه در پیش ایشان سپر
 با بنجام آورد گفتار خویش
 بشد هر کی در پی کار خویش

طلبیدن وکیل شکر از جبرئیل سمت آمدن جبرئیل
 اسمت بفول تمبا و ذکر بعضی حرکات پمزه شکر پیشوا

سوی خاندیس سمت کینه خور
 سپه بود بسیار کم در سر و
 بنده خویش و همیره فراوان سپا
 ز پونه سر و رست سی میل دور
 بود دست همراه اسمت سپاه
 بخود پیشوا راه داده غرور
 از آنزه که شکر بد افتاده دو
 گالاش که چون آسیاب بند
 بپشتی انگریزیه آن سپاه
 بخود جنگ نزدیک دیده وکیل
 بنش تشکی پلتن کارزار
 برودی روان ساز سوی سر و
 چو بر خواند آن نامه سالار شیر
 با بنجام ماه دهم خویش نیند
 سوی فول تمبا پهموده را
 فرستاد نامه بسوی وکیل
 همیره بدش آنچه مردستینز
 برافراشته نیمه آنجا یگانه
 بقندی نور دیده راه وکیل

رسیدم بدینجا گیه با سپاه
 به روز چون نامه آید بمن
 میان تو و دشمن پرستیز
 چون نامه نیاید ز تو سر فرست
 دیگر آنکه چون خیزد از دشت گرد
 بدانی که آتشی باشد پسند
 بود بس تو را در گه کارزار
 نباید بجوانی مرا سوی خویش
 چه در قول تنبا که نبشته ام
 اگر فتنه خیزد ز من و دوستان
 شام فروخته را در زمان
 دادم همیشه ز پونه خدا
 ز پونه یکی از فتنه گری نژاد
 ز فتنه فروز تر ز دهمیل راه
 ز هر گون که بودش به راه چیز
 تنش گرچه گردید پیر فگار
 چو غول بیابان مرهتی سپاه
 برفه سوی شکر انگریز
 بدانسان که از ناسزایان سرزد
 سپرده عیان باره میترا
 سپر بر کتف تیغنا آخته
 سوی نامه ات دیده دارم براه
 بدانم من ای هسته ابجن
 نگردیده پولاد پیکار ستیز
 در رزم دانم که گشتت باز
 به پشت بود آنچه مرد سبزد
 بدارد بتوبه بسته راه گزند
 فروز تر از انت نیاید بجا
 بجانی بدینجا بود سود بیش
 ره دشمن از چار سو بسته ام
 که بنود بکام دل دوستان
 چونیز و بگیرد رساند زبان
 ز هر ره نشان ستیزه بپا
 سوی منبئی آمدن رخ نهاد
 بدو باز خورده مرهتی سپا
 ربوده ز دندش بسی زخم نیز
 بصد چاره زایشان بشد رستگار
 بدشت و بهامون نور دیده را
 بهززه در ایی زبان کرده نیز
 بگفته بسی ناسزا و او بد
 بجولان در آدره شبید را
 بهر سو چو دیوانگان تاخته

بخت تن خویش تن با ستور
 هزار آنجه باید بگاه منبر
 ز نامردی آن مردم خیره سر
 بدینجا یکی نکته آمد بسیار
 چو تن کسی پیش قاضی رود
 بخود گفت دانا در کیل فرنگ
 ز ایمیست پاهی که سوی سرود
 بدیشان فرستاد فرمان چنین
 گرفته بکر کی نکرده درنگ
 ز دشمن اگر چه ز اندازه بیش
 ز بسیاری دشمن کیست خواه
 بمانده ابر جای خود پس بگو
 بیار و بیدان کینه نخت
 بپونه خدا آمد این آگه
 سوار و پیاده چو شیر و پلنگ
 فرستاد زی شکر نزد پیام
 که آمد که جنگ و پیکار پیش
 اگر نام جوئید در کف چو جام
 بگیرد یشیر کین بی نیام

بشکر فرستادن گو خلد و ستاده راه نمودن فیما بین و کیل و

شکر گیری و استفسار نمودن و کیل سبب آنرا از پیشوا و

رفتن و توحی نایک پیش و کیل و محاکات سرود و

رفتن پیشو اباشکرگاه خود

سکالنده جنگ و کین گو نخلد	ز ابنوه شکر گردی جدا
نمود و بانگریز بسته زبان	فرستاد جایش که بد و میان
بیکسوی آن بدسرای کیل	بگری کی دگر سوی بودش سپیل
بدین آرزو رفت انجاسپا	که دارد بآمدن بسته راه
نیارد زگر کی بسوی کیل	برد آگهی کس بریده سپیل
ز نزد و کیل ارپژ و منده راه	بخواهد رود کس بگری سپا
ز بیم بد اندیش نارد گذشت	نوردد اگر چند پوشیده پشت
چنان شک کردند راه گذر	که کر کس نیارست گسترده پر
و کیل مشومندزی پیشوا	بهر پرورش کی بر سما
فرستاد کمر بهر چه این سپاه	بروی رونده فرو بسته راه
چو دیوانه باخته عقل و هوش	جهان ساخته پرز بانگ و خروش
ز پونه خدا همتری سرفراز	مراد را هر کار اناز را از
پیش نام و تو و نایک لقب	همه تن نمان زیر جنبگی سلب
چو آتش برج داده از کینه رنگ	بیامد به پیش و کیل فرنگ
سری پر غرور و دلی پر ستیز	چو خنجر بیا سخ زبان کرده تیز
بلغشا پامد با آگهی	سرور از گشته یکسر تهی
ز اسیمت همان شکر ز محو	سوی پونه آید نور دیده راه
شمار ابدل نیست گر کارزار	سپه را بر خویش خواندن چکار

بر آرد نهان گر کسی از خویش
 بر آرد نهان گر کسی از خویش
 مر آزا که در مغز باشد خرد
 مر آزا که در مغز باشد خرد
 دوره پیشوا شد بجاه فریب
 دوره پیشوا شد بجاه فریب
 هرا ناکس که افشاد بیکه بجاه
 هرا ناکس که افشاد بیکه بجاه
 دگر ره کسی گرفت سرنگون
 دگر ره کسی گرفت سرنگون
 سیوم ره نیز هیزد از آدمی
 سیوم ره نیز هیزد از آدمی
 دوره چون فشاده بجاه فریب
 دوره چون فشاده بجاه فریب
 به پند کنون کار خود را پیش
 به پند کنون کار خود را پیش
 هرا نکه که بایسته گرد سپا
 هرا نکه که بایسته گرد سپا
 مر آزا که امروز افشاد کار
 مر آزا که امروز افشاد کار
 کنون گریزم گفت خواهی شنید
 کنون گریزم گفت خواهی شنید
 ز منی بپونه هرا نایه مرد
 ز منی بپونه هرا نایه مرد
 سوی غیبی باز گردان همه
 سوی غیبی باز گردان همه
 کنون آنچه افزون نمودی سپا
 کنون آنچه افزون نمودی سپا
 همه را نزدیک خود دور ساز
 همه را نزدیک خود دور ساز
 سپا میک بودست با تو پیش
 سپا میک بودست با تو پیش
 هر جا که فرمان دهد پیشوا
 هر جا که فرمان دهد پیشوا
 باید همه پاسخ آنچه من
 باید همه پاسخ آنچه من
 همین دم دهی انموده درنگ
 همین دم دهی انموده درنگ
 سپس زانکه پاسخ پاسبیم باز
 سپس زانکه پاسخ پاسبیم باز
 به پاسبیم باید انجام کار
 به پاسبیم باید انجام کار

بر دن نارد از سینه آواز خویش
 بر دن نارد از سینه آواز خویش
 بر آزو باو از ادبی برد
 بر آزو باو از ادبی برد
 کزان بردش سخت آمد نسیب
 کزان بردش سخت آمد نسیب
 دگر ره تن خویش دارد نگاه
 دگر ره تن خویش دارد نگاه
 ورا دانش و رای باشد زبون
 ورا دانش و رای باشد زبون
 بود سپگمان دور از مردی
 بود سپگمان دور از مردی
 از آزو و فراوان شده ناشکیب
 از آزو و فراوان شده ناشکیب
 بسازد سپه راست نزدیک خویش
 بسازد سپه راست نزدیک خویش
 نباید دو دیدار دارد براه
 نباید دو دیدار دارد براه
 بغرد اگر انکند گردید چار
 بغرد اگر انکند گردید چار
 بگویم شود مستن چون باده
 بگویم شود مستن چون باده
 بیاید کمر بسته دارو برد
 بیاید کمر بسته دارو برد
 پرانگده از پیش کن این همه
 پرانگده از پیش کن این همه
 نداری یکی تن بر خود
 نداری یکی تن بر خود
 بگردان بجای که بودند باز
 بگردان بجای که بودند باز
 سنشاید بداری نزدیک خویش
 سنشاید بداری نزدیک خویش
 فرستی و از خویش سازی جدا
 فرستی و از خویش سازی جدا
 ابا تو بر اندم زهر در سخن
 ابا تو بر اندم زهر در سخن
 که شد روز انجام و شب شست
 که شد روز انجام و شب شست
 کنی آشکار آنچه نداری بر باز
 کنی آشکار آنچه نداری بر باز
 در آشتی کوفت یا کارزار
 در آشتی کوفت یا کارزار

سرفتنه بایست که تن بستن بنگ
 بدین سخت گفتار آن بست را
 بتندی چو آتش زبان برشاد
 که پونه خدا را چه تاب و توان
 که باشد که فرمان فرستد من
 ز فرزانگی هست بسیار دور
 سخن آنچه گفتی تو از پیشوا
 بپونه بود آنچه از من سپاه
 دو بازوی خود را از خود سازد و
 نگوید خردمند گفتار خام
 نگویم سپه گرد از پیش خویش
 که فرمان او هست بر من روان
 زهر سو بپونه بخواندم سپاه
 دیگر آنچه جوئی بزودی جواب
 رود اگر سوی لشکرش پیشوا
 بشکر که خویش من هم روان
 سپه گرد فرستد بایست که جنگ
 سپاهم نماید سپاه و را
 زنده شیشه گام او را بستن
 مرا سپه گون نیست اینک کین
 بجوید گمراه جنگ آماده ام
 و یا بر کمر تیغ بستن بجنگ
 نیوشنده را دل برآمد ز جایی
 بهنگام پاسخ چنین کرد یاد
 بگوید من کن چنین چنان
 زاندازه افزون براند سخن
 که خود را افزون داند از شیر گداز
 بیکو نذر دیر پیشم بسا
 بگوئیکه چندی از ایشان بجای
 بکن کام شیرین خود تلخ و شوز
 به بخرد که مرغوش افکن بدم
 بفرمان سالار فرخنده کیش
 چو بر بنده فرمان شاه جهان
 بگفت تو کی سر به چیم ز راه
 بگویم بده گوشت و گفته بیاب
 نشیند که خویش کرده را
 از ایدر بجوایم شدن در زمان
 به بند بده این که شیشه ز سنگ
 بر زیر آرد از صخره ماه و را
 بپاشد تبارک برش خاک تنگ
 خواهم ز خون سبزه گردون
 بر من بگفت تیغ استا و دم

نذارم بینروی یزدان پاک	نصد همجو پونه خند اهرم و پاک
کجا شیر ترسد بگاه شکار	چو او را همیشه شکار است کاه
چو تو بدینگونه پاسخ نشود	از انجا سوی پیشوا رخ نمود
هنوز او زره نارسیده بجای	بر آمد غوکوس و بانگ دراک
کشیده برین باره را هوار	شده پیشوا بر رفتن سوار
بزدیک پونه یکی کوه بود	سپاهش بد انجا با منوه بود
با ن بازی بخت وارون و بد	بدیشان به پوست آن کم خرد
بخود ساخت خسته آخرتیا	ز کف داد فر بزرگی و گاه
نه بنمود جای نیلکان تپی	که پدر و دهنو منم ماندهی
گشاده نشد بر کس این تپه از	که و تو نیز دشمن نگردیده باز
شیده سخنمانگفته بدوی	بشکر ز پونه چرا کرد روی

حمل بردن شکر پیشوا بر وکیل گریختن کجیل طرف
 رود ملا و بغارت بردن و سوحه سر اور رسیدن وکیل
 باشکرگاه خود

شد آنکه که از بخت بد پیشوا	ز فرخنده جای نیلکان جدا
بفرمود شکر بسوی کجیل	روان شد چو در مصر دریای نیل
بر رفتن نمودن در آن شتاب	که نارد پریدن بد انسان عقاب
بزد سرا چون رسیدند تنگ	جهان شک شد بر کجیل فرنگ
جز اینش زمان هیچ نماندست	که بر باره تیز تک برشت
دگر همش نیان تنی چند نیز	بور زیده خامه نه تیغ ستیز

بهر همیشه بده کم سوار
 که ایوان اورا بده پاس
 چو دشمن نزدیک آمد ز دور
 همه بر پشت بر پشت بور
 همانا همه همراهم در شمار
 ز صد پیش بودند با ما مدار
 سرائی بر از زینت و زین و فر
 کزان بود فردوس خون جگر
 بیاراسته همچو باغ ارم
 گران از دروی طرائف پی
 بسی سیکر نقر زینب نگار
 که مانی بد از دیدنش دلفگار
 اگر زنده هزار گشتی بدر
 ز هر دانشی نیز بوده کتاب
 زیونانی و رومی و یشتوی
 زهر دانشی نیز بوده کتاب
 فرانسسی و در مرتبی زبان
 بدانش روان را بر افروخته
 بسی نامه و جگ که آید بکار
 زهر کشوری یک اندوخته
 بنشته در اینها ز هر گونه راز
 گرامیتر از گوهر شاهوار
 همه را بجا مانده آن راهجوی
 ز سوی بزرگان گرد نفر از
 چه از پیش منی بدانوی رود
 ز سوی رود ملا بیاورد روی
 که روزی چنین گر پاید پیش
 ز کرکی یکی فوج بپاشانده بود
 روان شد چو بد رود بنموده کاغ
 تواند بدیشان رسانید نوشت
 دو بهره شده آسپاه بزرگ
 بز و تنگ گردید دشت فراخ
 یکی زان بتاراج برده سرای
 بخو ز بخت نیز گشته چو گرگ
 سپهر آتش نیز افروختند
 نمانده ز کالایکی جو بجای
 مران کاخ را سر بر جوتند

ز هر گونه کالا اگر شرف نیست
 گران ماند آن بر روان وکیل
 چه زانگونه کالا و کاخ نشست
 ولی گنج دشمن که فرستش ز کف
 بساید بسی روزگار دراز
 ز من که به پیوندم این داستان
 بایران زمین بودم اندوخته
 ز طوفان بشد خرق دریای آب
 روانم بود پر ز تیار و درد
 بدانم چه انده رسیده بدو
 مرا آنرا که یکجور زلفت زیان
 دویم بهره سوی گریزندگان
 بگردون سریشنه افزاخته
 رسانند تیار و رنج گران
 ز سوی دگر لشکر گویند خلا
 بیاریده چون ژاله از تیره میغ
 بهامون بهرجا رسیدی نگاه
 ز پس دشمن پیش بد خوان بود
 وکیل آنچه همراه بودش سوار
 بداندیش هر که رسیدی پیش
 بصد رنج و سختی و تیار و درد
 ابا خاک یکسان سرای نشست
 سه مویا زرد جان وکیل
 دوباره توان آوردین بهت
 از ان غم دلش گشت پرتاب
 کز انسان باید یکی نامه باز
 بسی دانش نامه از باستان
 باند و خلق در جگر سوخته
 همیشه دلم است زان غم کباب
 لبانم ز افسوس پر باد سرد
 بدینگون زیانش چو آمد بروی
 چه غم گر رود دشمن دیگران
 روان گشته مانند تیر از کمان
 تکان در چو باد زمان تاخسته
 در اندشت خو بخوار بر هر دین
 روان از تفکک کرده تیر بلا
 بر هر دین سخته سخته راه گریغ
 بداندیش دیدی ستاده براه
 پُر از تیغ و گوله گذرگاه بود
 گرفته بکف تیغ دشمن شکار
 بر دی همی دور کرده ز خویش
 بسر برده آتزه بر زم و سبز

بشایسته تدبیر و مردی و زور مانده ز آسیب بدخواه دور
 چو بد یار و یاور نگهدار پاک ندیده ز دشمن سرموی پاک
 یکی تن بختی بزم خن سنان نه بر کس رسیده ز گوله زیان
 خداوند را خوانده بمیرد و رسیدند نادان به آنسوی رود
 وکیل سرافراز با انجمن به پوست با شکر خوشین

وقوع محاربه فیما بین وکیل و پیشوا و آمدن مسیح فروردی و بامداد وکیل
 و هجوم آوردن سواران پیشوا و مسخره مسوکر شدن سوار
 مسخره نمو با اغلب شکرش

وکیل سرافراز با همریان ز آسیب بدخواه رسته بجان
 ز هامون گذر کرده آنسوی رود بیاری ایرد بسیار و فرود
 یکدیگر کی روان گشت ز انجا یگاه فراوان بده گرد انجا سپاه
 سران و بزرگان شده انجمن نشستند با هم در گریزین
 بیاید کجا رزمه ساختن سرایت رزم افزا ختن
 سکا لش همه را برین بند دست بیاید همین جای پیکار حبست
 جنگ ارشتاب اردنگ آویم هم ایدر بیاید که جنگ آویم
 چو باشد پراگنده دیگر سپاه نشسته بدخواه بر بسته راه
 زهر سو چو آیند یکسر به پیش بگیریم از دشمنان کام خویش
 ولی چون بداندیش گردید شک نماند هیچ جای شک و درنگ
 بده اسمت نامور با سپاه زکر کی نشسته یکم هفته راه
 سده ناماری سوار سوار پیش اندر آمد که کارزار

بگر کی تنی چند بگذاشته
 روان گشت کرنل بر کینه جوی
 زمینی یوروپین سپه آنچه بود
 بزرگ و سپه دار آن انجمن
 زمندی سپه آنچه بدیکره
 ابا آنچه بایسته بدسان جنگ
 بدانکه که برخواستی شد روان
 برپوئیسته چون باد ببرد راه
 که دشمن مبادا نموده کمین
 بخونز چختن تپیز کرده سنان
 بدین ساز و آیین روان شد سپاه
 بداهپور بدفور دباوی کرده
 نهاده بره درמידاشت گوش
 بیاری بسیار میدان کین
 چو آگه شد از کارزار دستیز
 گرفته به سره سپاه بزد
 روان شد بسوی وکیل فرنگ
 بره بستن آمد مرا نکو پیش
 بنزدیک پونه خدا داشت جاد
 ورا نام و نشور کرده پدر
 برافراخته تیغ مندی بچاک
 پی پاس بنگاه بگذاشته
 ز کین پوزعین کرده روی و برو
 همه را قلب اندرون جانمود
 یکی میجری نام او ویلسن
 پیار استیمنه میسر
 روان شد بهامون بهان پلنگ
 وکیل کسی کش بد از هم زبان
 چو ساقه همی شد به پشت سپاه
 باید پس پشت شکر ز کین
 رساند کسی را گردن و زیان
 بآبنگ پکار باکیسه خواه
 دو پلتن شکیا میدان چو کوه
 چو خیزد ز پکار بانگ و خروش
 کند سرخ از خون دشمن زمین
 شده گرم چون آتش سستیز
 بجنبید از جای خود شیر مرد
 بروراه بدخواه بگرفت شک
 گرامی بد مرد از انداره بیش
 بفرمان درش بود پسر سپاه
 پذیرد بسیار از کیسه سر
 مستیده برافروخته بر تفتاک

بدین آرزو با افراد آن سپاه
 بهنگام پیکار و گاه ستیز
 چو دید آنچنان فور و همچون بلیک
 ز بیشی دشمن گشته زبون
 رها کرده که توپ گاه می تفنگ
 بد اندیش راد و ر کرده ز خویش
 بردی و پیکار سر کرده راه
 ز دشمن قشایش چو در ره دنگ
 که هر دو سپه بر کشیده رده
 چو دیوان بسیکه یگر او یخته
 ز دشمن چو ریک پیا بان سوا
 زده گوله از توپ آتش نشان
 یور و پین که در انگیزی سپا
 بهر هشتان چار بند توپ جنگ
 دوسوی میهن و دوسوی سار
 سوی دشمنان کرده گوله رود
 دوسویه هوا کرده از قهر و دود
 یکایک ز میدان مرهتی سوار
 سوی ساقه انگیزی سپا
 رها کرده بر یال ابرش عثمان
 سخن کرده دندان چنگال تیز
 پامد که دارد بر د بسته راه
 نیارد بهر پوست با انگریز
 بر آشت و شدت از جهنگ
 گرفته بکف تیغ سیما بگون
 بیاریده گوله چو باران سنگ
 نور دیده هامون میرفت پیش
 بهر پوست با انگریزی سپاه
 بدانکه شد او یار پیکار جنگ
 دل توپ پیکار آتش فوده
 بجنگال کین خون سم ریخته
 بهر پیشانی استاده چو روی حصار
 بانگ گله دشمن بد نشان
 گزین کرده بد جای در قلبگاه
 که هر یک ردی گوشه شش سنگ
 نماده پی کوشش و کارزار
 چو زاده که ریزد فروز آسمان
 چو روز خداوند پونه کمود
 بر انگیزه دیزه کارزار
 نماده رخ و تیز پیوده راه
 در شان کف تیغ و خشان سنا
 قانده در ساقه انگریز

یکی بر تکیشتی ابا جابه و کام
 بشکر که گو خندا داشت جای
 پاراسته فوج از بهر جنگ
 گزیده یکی از سران سپاه
 فرستاد تا با مرهتی سوار
 ز انگریز از شکر اوقفیز
 روان گشت همه گرفته سپاه
 ز انگریز آنجا که بد میسر
 چو پنجر کا پید روان سوی دام
 بمیدان پامد شده تند و تیز
 نرفته درنگ اندران دار و گیر
 ز نانش پامد باندک زمان
 ز همرا هیانش در آنز زنگاه
 برست هر که از دست جنگال برگ
 هراسان و ترسان چو از گرگ میش
 هر انما یه بودست توپ بزد
 بده میجو بود پنبه بنام
 بدوشکر گو خندا بدسپای
 برسم و بآیین و سان فرنگ
 سپرده بد و پلتی رزمخواه
 شود یار و یاور که کارزار
 بر آرد بمردی نموده ستیز
 پامد پی مرگ در رزمگاه
 سوی گرگ ز انسان که آید بر
 سوی دام مرگ آمد افشرد کلام
 بجنیب از جای خود انگریز
 از و اختر زندگی گشت سیر
 پیشاد بز خاک تن پروان
 بسیخته گشته گشت دتبا
 پراکنده شد سپهر از باد برگ
 برفتند و بردند همراه خویش
 پرا از خون دل از چرخ وارونه کرد

تغافل نمودن شکر انگریز گر خجنگان سپاه میجو پنبه
 و حمله آوردن سواران و مورد کشت از طرف پیشوا کشته
 شدن مورد کشت

چون گشته سالاد شکر گنج
 همه را از مانده نیر خاک بخت

شده شادمان انگیزی سپاه
 ز بس خرمی نغمه برداشته
 بغیر و زی خویش گشته دلیر
 دویده پی آن گریزان سپاه
 بگیرند زیشان بر دی و زور
 پی غارت توپ چون این سپاه
 چو از دور آن کم سپه گویند
 بفرمود تا نامداران زمین
 بیکجا شده گرد مانند کوه
 همه راجه اسیر نموده زرتن
 سپس زان فرستاد مور و کشت
 ز فرمان کشیدن نیارست سر
 یکی رایتی داشت پونه خدا
 نری پتکه خواندی مرا از انعام
 بد است آنکه بد کاویانی درفش
 بهمراه مور و دگشت آن لواء
 چو شد جنگ و پیکار را ساخته
 سواران شایسته کارزار
 گرفته فرادان بهمراه خویش
 که بگرفته آن کم سپه در میان
 اگر چه سواران رسیده تنگ

رشادی بگردون بسوده کلاه
 فراتر سرازیر چرخ افراشته
 روان گشته از جای جویمو شیر
 بهر آن توپ بودند برده براه
 بپفکنده در جان بدخواه شور
 جدا شدند نموده حتی جایگاه
 بیدار آنکه گشتت اخف جدا
 که بودند نزدش بر دی گرین
 برفته به پیکار آن کم گروه
 بیکجا پوشند خونین کفن
 نمودی بر او گرچه پیکار رشت
 پامد بمیدان پراز خون جگر
 بهر جا بر افراشتی آن لواء
 ز نامش فرادان بده شاد کام
 که جنگ با طوس ز زینه کفش
 بده هر جا بفرموده پیشوا
 بدوش خود آزاریت افراخته
 که با او هر کار بودند یار
 روان شد به پشت سواران پیش
 مانند زنده یکیر احببان
 هر آن نگریده خیل فرنگ

بدنبال ان شکر شور بخت
 سواران بدیشان شده رو برو
 کسی می نیارست چند ز جای
 بُد اندیشه آنکه آن کم سپا
 رهایی نیابد یکی تن بحبان
 چو کر نل بر از دور زانگونه دید
 بدانکه در جرگه آید شکار
 دلیری نموده بسان پلنگ
 گرفت و پاری روان گشته تیز
 پاورده در میسر داد جای
 دو توپ از سوی میسر هزنان
 تو گفتی که ژاله سبارد زمیغ
 همانا بر آن هر دو توپ گیرین
 که فیروزی روزگار ستیز
 بد اندیش را رخنه آید بکار
 چو اندیشه بُد آنکه بار دیگر
 پی بستن راه بر کیسه خواه
 بآیین شایسته و نظر رای
 سپس زان نموده سپه چار صفت
 با چار سود داشت صفت سپا
 بیروی مردی و بازوی زور
 بر خشتند مانند باد سخت
 نمودند ره بسته از چار سوی
 ز رفتن همه را فرو مانند پای
 بخواری شود گشته در زمگاه
 رود جان همه را ز تن رایگان
 سپه را شده کار وارونه دید
 سپه دید در بند بخت دار
 تنی چند با خود ز بوم فرنگ
 همه را را سینه زان رستخیز
 سپه دار با فرو فرنگ در
 گلوله نموده دامدم روان
 پی جانیستانی نکرده دریغ
 چنین رفته بود از جهان آفرین
 ازین دو بود بسره انگیز
 نمودن نیارد دگر استوار
 بر ارد سوی ساقه بدختر
 ابا فور د بُد آنچه مرد سپاه
 همه را سوی میمنه داد جای
 گرفته همه مار آهن بکف
 زهر سو که دشمن بیاید ز راه
 مرا و را بر انداز خویش دور

دوشگر گشوده برویا جنگ	روان کرده تیر از کان تفنگ
بشد کشته ناگاه مور و گشت	چنان پاکدل مرد نیکو سرشت
ز زمین رهنمون شد زماشنگور	نگو ساز گردید از پشت بور
زدستش زری پست که پشوا	فدا و لگد کوب شد زیر پا
نشان بزرگیش شد بسزنگون	سخت این نشان پیش آمد زبون
بگیتی بد و نیک آغاز کار	بر مرد مجز شود آشکار
بود گر سبب انجام کاری نیکو	نماید ز آغاز نیکیش روی
با انجام گرد بود بد ز پیش	هوید انماید نشانی ز خویش
چو آمد زمانه برو بر سر	ز غم پشوا گشت پر خون جگر
چو بخت نیکو آمد هردو سو	ز مرگش بر مرد انگریز روی
بنوده ازین بید جنگ شد	پژ و منده آشتی بود و داد

بعد از مقتولین و مجروحین هر دو سپاه و ملحق شدن
شکر سردر سپاه کرکی و صف راستن بشو او بدو
جنگ بر گشتن

مرسته فراوان ابا انگریز	ازین پیش کردست رزم دستیز
بده همیشگر چه پیر سپاه	بسی دور استاده در رزمگاه
روان کرده گوله ز توپ تفنگ	بسوی صف خیل و فوج فرنگ
رسیدی بد آنس که بودش زان	فلندی تپی کرده تن از روان
بگیتی مر آنرا که بد مانده روز	بختی تنش گوله یکسینه تو ز
سپه انگریزی چو رفتی پیش	مرسته نموده رما جای خویش

بد است آنکه سازند جنگ گریز
 نیفتشده در رزم یکجای پای
 روان ژاله کردی ز ابر قنک
 بنزدیک رفتن چو بودش هراس
 جز این جنگ کا مد نزدیک پیش
 چو باز آمد و رفت همچون چکاو
 شد از هر دو سواند ان دشت کین
 چو روز درخشنده آمد بر
 سپاه شب تیره در دشت مراغ
 دو لشکر بایسود از پنج جنگ
 ده هشت کس از انگریزی سپاه
 همان هفت و پنجاه جنگ گشت
 از آهنایکی لقتنتی گزین
 مرا و را بد آنکه که زانیده مام
 پی وزن او آمد ایجا ضرور
 بشد چرخه گشته و زخم دار
 چکشته چرخه در اندشت کین
 شب از رخ چو مشکند نیل نقاب
 بکر کی یکی پلتن تازه زور
 بهر ایشان نیز چندی سوار
 نیاموخته ایشان کا جنگ

پس رفته از جا بجا ستر
 گزیده بهر زمان دگر گونه جای
 غریوان نمودی دل تو جنگ
 همیداشت از دور مر خوشی اس
 که سازد هویداد لیری خویش
 ببا نی و روپین سیاورده تاو
 ز خون دلیران طبر خون زمین
 ز گردون نگون گشت زین سپر
 سیه خیمه افراشت چون تیر زاغ
 بکر کی پامه سپاه فرنگ
 تبه گشته افتاد در رزمگاه
 بدار و همه جنگی بسته گشت
 تن افکار گردید در دشت کین
 پیر فال کوز و را کرده نام
 بضمه بخوان کاف و کن و او دو
 ز پونه حذا در که گیر و دار
 همه را شده گور و بستر زمین
 جهان گشت کاف و گون زافتا
 روان گشته آمد ز سوی سرور
 بره اندرون بوده انبار و یا
 ره جنگ زانسانکه اهل فرنگ

تکا در نمایند آموخته	بآموختن رنج اندوخته
به سنگام جنگ دگه کارزا	کند آنچه فرماید اورا سوار
کند خویش گه گردو گاهی دراز	هر آیین که پیش اندر آید نیاز
بهر دم دگرگون خورد و خم	بند بر زمین نیز گاهی شکم
سپرده شب تیره آنراه دور	بگری کی چو آمد سپه ارشدور
نیامد که دارد فرو بسته راه	گه آمدن دشمن کینه خواه
پیردخته از خار و خاشاک بود	نزار بد اندیش ره پاک بود
صف لشکر خویش کرده بپا	چو برخواست از خواب گه پیشوا
سیاهی انبه نموده زدور	سر رایت افراخته تا بهور
پُر آواهمان کرده از کر نای	بگردون رسانده نفیر درای
نموده لشکر جهان پر خروش	با تمام آن کرده گم راه هوش
بمیدان نماید رخ کارزار	جز آنکه برد آلت کین بکار
درخشان کند تیغ و رخشان سنا	بکوشد همالاند با دشمنان
روان گشت و با اورا نیسنا	سوی بنگه خویش سپرده راه
سبک ساخت از بار لشکرش	بمانده ز ناورد و پیکار دور

پیاں بر حنی از هرزه درایش و خود نمایی لشکر پیشوا بر
 دار کشیدن کپتانان با برادرش و کشتن انیس نامی
 زمین بپای و مقید نمودن و هشت تن کی یارین و دوم
 هشت و بیست و نه نمودن و کشتن بن سرد فرومایه از انگیزی لشکر

بود رسم و راه فرومایگان
 بدینگونه بوده مهرتی سپاه
 گروهی بیابانی دبی ادب
 نموده بهر سودگفتار خوی
 چنانچون زبدمردمان بدست
 چن ناروا کار دیده روا
 بباد زبان آتش کینه میزدند
 چوستان برآورد افغان و شوق
 ابرایش تندگشته سوار
 بر جانده پهموده و ناخسته
 دلیری و گردی نموده زدور
 از نیم گذشته بتر کار پیش
 دو تن زانگیزان با آب و جابه
 بهریشان اندکی بوده مرد
 ز رزم و ز سپکار آگاه می
 پایه یکی بوده پستان و ان
 بهراه بوده برادر سیکه
 چو ز دتلی گام میورد راه
 پیش آمده از ره چال و سپس
 برون همچو شمشیر درون چون
 میگفتند خوش بادمان ای همان
 گشودن بهر زده درایی زبان
 چو در مرد می بوده گلگرده راه
 بدانسته جز خواب خور و زود
 بنحو همی گفتار و مردم بود
 زبان تیز کرده گفتار بد
 بگفته بانگیزیه ناسزا
 نموده نموده هویدا ستیز
 همی خود نمایی نموده زد
 جسته چو برق جهان بسیار
 سراز کبر برابر افشاخته
 چه سنجید بر پیل گردی نور
 گرفتند و کینه فرو داشت پیش
 ز جایی نه از پونه پونده راه
 سوی بندر منبسی ره نور
 همان ساز سپکار همراهی
 بده ام او شمره در مردمان
 از و کم بچپیزی بند اندکی
 رسیدند انجا مهرتی سپاه
 گشاده زبان را بلوس و فسوس
 چو دیوان پر از ریو و نیرنگ و رنگ
 شمار پذیریم همان کجبان

خورش آتچہ نیکو همه ساختست
 اگر تان سوی خواب آید شتاب
 ز نایب شما باد همی درود
 چو آگه بنودند از کارشان
 همان زیر دانه ندیدند دام
 برایشان نمان بدر سیده سبر
 بپای خود از جای خود مردوان
 فرود آمدند اندر آن کاخ مرگ
 سپس زانکه آمد دم شور بخت
 پاویختند هر دو از ابدار
 بدینگونه نتواخته میهمان
 چو زینکار دیوان وارونه رای
 زدادار داد افرین کرده یاد
 گوا هست دارنده جان من
 مرا آگهی نیست زین کار کرد
 همانا که گفتار پونه خدیو
 یکی ز انگریزان برید سیل
 فراوان بند گرچه نامی بنام
 دراز او پسای ان بوم و بر
 چونامش بدو مرگ بوده آیس
 همه رهن و دزد و خونی نژاد
 سرایی ارم و شش پرداختست
 پس از خوان میا بود جای خواب
 جایید خرم بر ما نرود
 بدل در نهان رنج و آزارشان
 بدام او قنادن فشر دنگام
 چو از مرگ بنود کسی را گذر
 شدند از پی دار و مردن دوان
 برومند شد بهر شان شاخ مرگ
 رساندند هر گونه بیمار سخت
 زمانی تپیدند و برگشت کار
 کسی تا که گشتت پیدا جهان
 رسید آگهی نزد پونه خدای
 بسگند بند زبان گر شد
 بنوده در این کار فرمان من
 بگرد هر که این ناسزاوار کرد
 بده راست نر روی دستان دیو
 ز پونه بده دو پنجاه سیل
 به پیمودی آنجا زمین را بگام
 به پیمایش آوردی آن پرمز
 گرومی بدو باز خورد خیس
 کنندش بهندی زبان بیل یاد

پیک گوله انداختندش ز پای
 ز مدرس دوسالار مرد جوان
 بدل اندرون بوده شان آرزوی
 بده کفایت هر دو و بر سوار
 بفرمان ایشان سواران بیک
 یکی بود مار سین نامور
 بنودند آگاه از کارزار
 بریده سوی پونه راه و سپیل
 بدیشان رسید آگهی از تیز
 شد آگه ز کار آگهان گو خندا
 بده یکسر آن خیل تازی گروه
 که بنموده آن مرد در ادستگیر
 بسته همه را بر بخیر پاپی
 شده هر دو آگه ز تازی سپاه
 یکی روستا چتری بد بنام
 مران ده گرفته بخود بر سپاه
 بهمه بنوده بخیر بیست تن
 فراوان چون بدشکر کینه خوا
 بکوشیده باز از تاج خیش
 بکوشش نکردند رسته بجان
 زهر رهایی جان از گزند

برفت او گیتی نه هموده جای
 سوی حیدر آباد گشته روان
 بطنی از آنجای بنهند روی
 بهنگام ناور دست لارویار
 بجنگیده مانند اهل فرنگ
 بهنتر دگر برز با نهاسر
 چو از حیدر آباد بستند بار
 چوره مانند اندر میان بتسلی
 که پونه خدا کرد با انگریز
 ز لشکر یکی خیل کرده جدا
 روان شد چو سپیل روانه زکوه
 بود هر که همراه کرده اسیر
 پارسند نزدیک آن کین گرای
 بیاید نور دیده چون برق راه
 بنا کام کردند آنجا مقام
 نشستند زاندریشه کینه خواه
 رسیده ز دشمن بزرگ انجمن
 بخود دیده از چار سو بسته راه
 ندیده با انجام پایاب خویش
 گشوده ز پیکار و کوشش میان
 بنا چار دادند تن را ببند

رساندند تا خرگه گو نخل	بخت تن هر دو بسته پا
دوروزی چو بودند در آن هم	فرستاد در باره استوار
روان کرد آورده خواری سپهر	از آنجا بسوی حصار دگر
نکندی برندان دیگر حصار	بهر روز بزدش بدینگونه کار
جهان گشت بر کام اهل فرنگ	سر آمد پس ز آنکه بکار جنگ
از آن جنگان روزی گشت دور	سه ماه دگر گشت بر صرخ مور
بده هر دو آنجای بسته بدام	دهی کش و سوتا بخواند نام
ز زندان بگشش شد جانشان	گشته شد آن بند از پایشان
شدی از مرهتی سپه آشکار	جز این نیز رفتار بد پیشمار
اگر مرد دگر زن بدیدی براه	هر نکس که از انگیزی سپاه
سراپا برهنه نمودی چو سیر	رسانیده تیمار کردی اسیر
نمودندی آن دیو خومردان	بیکری بر انگیزان روان
شدی کام کرکس همه را کفن	بسی نیز گشتندی از مرد و زن
نه چندان بود کاید اندر شمار	اگر بر شمارم همه زشت کار

روان شدند جرنل اسیمت و کپستان اسپلر از قول
و وقایع بین راه تار سیدن بکرکی و جنگ کردن با پیشوا
و کشته شدن هشت کس از انگیزی سپاه

چو در فوژن شب شد آگه ز جنگ	سراپا از اسیمت کمر کرد جنگ
روان شد که آید پیش سپاه	فراوان زد دشمن سپه بد براه
همه تند باره نموده بر زمین	کتاره همه تیز بر کف ز کین

درشان بگرد سیاه کرده تیغ
 سر نیزه افراشته تا بابر
 کشیده پشت و پشته سپهر
 سکا لیده ایست نمودن تپه
 باندازه دسترس دستبرد
 بسختی نور دیده بامون و شوت
 با حمد نگر آمد آتش فراز
 ازا بجای که راه بد تا سر
 همه راه مانند مور و طغ
 بدین آرزو تا که ایست ز راه
 نموده بر هر دو همدشت شک
 بیاض سرور آید او تا ز راه
 بر دی بد اندیش از خویش دور
 چون اندر سرور آمد آشیر مرد
 به راه ایست نموده سوار
 کیتان یکی بود سالار و سر
 زنده رس اگر چه روانه سوار
 نه پیوسته بودند تا آن زمان
 ز پونه خدا بود لشکر بسی
 بخود بسته آلات کینه بزور
 بد مذی ز مردی اگر بهره در

چو برق در شان بتاریک میخ
 سر و تن نهان کرده در خود و کتیر
 ز مردی تپی و پیر از کز دست
 بره در مرا و را شده حار راه
 نموده بدان نام بردار گردد
 ز ماه نو مبریده روز هشت ^{۱۸۱۷}
 دوم روز زانجا روان گشت باز
 بنزدیکی پست فرسنگ دو
 سپه جا بجا بود بر بسته نخ
 نیار در رسیدن بکر کی سپاه
 و مادام پیش آمده بر جنگ
 رسیدش بسی ریخ از کینه خواه
 همی کرده آمد سیاه سرور
 رسیدش فراوان زبده خواه در
 بجز بجزند اندران گیر و دار
 بر آنها و نامش نه به اسپر
 شده بود زری ایست نامدار
 که کوشند بادشمن بد گمان
 شمارش هویدا بند بر کسی
 زور زیدش بوده بسیار دور
 بخود کی روانه گشودی گذر

نمادی یکی شکر انگریز
 نگشتی را کس ز خود و بزرگ
 بنا که رگ مردی آورده جوش
 به پیکار کردن برافنده افتند
 بانگ ده و دیگر راه گریز
 در آن رزم هوسگامه کارزار
 چو ایست روان شد از آنزنگار
 با همگ تا راج بر بسته صفت
 نومبرمه و روز بد سیزده
 شده شادزان آمدن دوستان
 چو آمد یکدیگر کی پیش سپاه
 نشستند و گفتند فردا چو مهر
 بجهل سوی شکر پیشوا
 چو بد رود ملا میا بجای براه
 همه را امر این رای آمد درست
 برای گذشتن به انایه راه
 باید بینداشتن بی درنگ
 با نباشتن رفت بهر شتاب
 بماندند پیکار از کار جنگ
 ده و شش چو آمد شماره ز ماه
 ایاکر نعلی سیلنی داشت نام

مگر گشته یخته از تیغ تیز
 همه را کفن میشدی کام گریز
 بر آورده افغان و بانگ و جوش
 سوی سپهر جنگ را تا حصد
 گرفتند کرده کنار راستین
 تن سپهر گشت اندک فکار
 ز دشمن سوی ساله آمد سپاه
 ربودند چیزی که آمد بکف
 بهونه سپهر آمد ز ره
 شکفتند رخ چون گل بوستان
 سر اینکه بودند داننده راه
 ز خاور بر آید فراز بسپهر
 بر افراخت باید درفش و لوا
 بزورق توانست رفتن سپاه
 کمر بهر انباشتن کرده چست
 سنگ و بخت و بچوب و گیاه
 پس از ان شدن بهر پیکار جنگ
 نگردید انباشته رود آب
 نیامد برون بانگ تو و قفنگ
 روان شد یکی پلتن بر زخا
 بزور یکی رود کرد مهت م

سوی خاورشکر کینه جوی
شب تیره آورده آتجاسر
بگیرند از جمله اسکنده شور
بس انیسین است کینه خوا
ردان گشت سوی چپ کینه جوی
یکی جای در سیره بر گزید
چو سنگام حمله سیاید فراز
منوده بدانندیش زار و زبون
درین گفتگو بسته شد بند آب
بدان سو که بنگاه بدخواه بود
بجنبید از جامه تنی سپاه
بهرمیشان بود تو پی بزرگ
هما کالی آن توپ بود بنام
دشمن ز اثر دماشش افزوتر
بدانکه که از دل کشیدی فغان
ز هوشش نهان کرده مهر سپهر
مرسته مر آن توپ داده سر
زد و دشمن هو چون شب تار گشت
چو دوزخ جهان کیسره شد سیا
بغریدی انکه که آن اثر دما
بهر کس در کارزار آمدی
نشسته اتجا بدین آرزوی
سحر چون نمایان شود گوی زر
ز سرشاره پشوارا برزور
گرفته ابا خویش خیل و سپاه
نماده بسنگام رفتار رو
که زودی تواند بشمن رسید
یکدم بجنبید زه دوسر فراز
بها مون برانند همچون خون
سپه کرد بهر گزشتن شتاب
همینو است کاید از آن سوی
پیاده که بند بر انگریز راه
چنان کس ندیده گیتی سترگ
کشیدی ز دم اثر دما را بدام
درویش ز دوزخ جاسوز تر
فتادی بلرزه دل آسمان
ز دیدار مردم درخشنده پیر
کران بسته سازد بدشمن گذر
ز بس گو له اختر نمود ارگشت
ابر چرخ خورشید گم کرد راه
دل کوه خارا بر فتنی زجا
فراوانش آن توپ کلا آمی

ز دشمن بر اینکجانی رستخیز	هر رزم و پیکار و جنگ و ستیز
غریوان چون تندر چو اثر و پشت	ابا میلی تو پ بودست هشت
گذر کرد و آمد به نسوی آب	بدشمن بدان هشت داده جواب
ز آسیب آن تو پ دشمن تباه	بشد شصت کس ز انگیزی پنا
بنامه شد نام او آشکار	از ان کشتگان بدی کی نامدار
جهان گشت مانند دریای قیر	ز گردون چو آمد سر روز زیر
نهاد ز کف تیغ و تو پ و تفنگ	دو شکر را کرده پیکار جنگ
همان میلی ره گرفته به پیش	بیامد مرسته بنگاه خویش
ز دشمن سوی میمنه جایی گرد	تاسانی از ریختن رای کرد

مسعد شدن لشکر انگریز بجهت محاربه و آگاه گشتن
از فرار پیشوا و تصرف در آوردن انگریزان پونه را با بعضی

سوانح خبریست دیگر

دل شکر تیره شب بردید	سحر که که خورشید خنجر کشید
گریزان شد از شاه روم و تاقا	چو پونه خدا لشکر زنگبار
به پیکار رفتن تنی شد ز خواب	سراسیمت و میلی پر شتاب
همه ساز ناورد آراستند	سپه راست کردند و برخاستند
بود دشت و بامون ز دشمن بتی	یلاک پاد چمنین آگهی
جان دست خورگاه و خیمه با	شب باش گریزان شده پیشوا
فما کالی آن تو پ دشمن شکار	بر رفتن بدانکه که بر بسته بار
نیارسته بر دهن بهمه راه خویش	چو باشد گرانیش از کوه بیش

بجز این زهر گونه سامان جنگ
 ز پونه خدا چون تنی گشت جای
 ز مامون بشهر اندر آمد سپاه
 ز سوی مرمت بگاه منبر
 کسی رازن و کودک شیر خوار
 بسی پنهان را نموده اسیر
 بر منم نموده رنر تاب سپاه
 ز هر چه آید اندر شمار بدی
 سرمو بنودند شسته بجای
 ازین ره همه انگریزی سپاه
 ز دست پیا بانیان خورده زهر
 ز گرگ زیا نکار دیده گزند
 بتاراج جنگال نموده تیز
 بغارت گشوده دو بازو دست
 نماده بجای هر کس یک شیر
 در اینجا یکی غننه آرم مثال
 خری جفته زد بر یکی روستا
 روان شد خرو بود پالانش پیش
 بزد تا که پالان زهم بر درید
 گمانش کشیده ز خرکین خویش
 از آنکه شده در جهان این سحر
 بزرده نماده گزی از تفنگ
 بجایش شد انگریز پونه خدای
 شد آواره دشمن چو از رزمگاه
 بسی دیده بودند تیار و درد
 بکشته ز کس نیز خویش و تبار
 بلوزنی کاشان کرده سیر
 تنش خسته ز انپس نموده رها
 که بد خو نماید زنا بجز دی
 ز خوی ددی مردم دیو رای
 پراز در دو دند و پیر سو ز آه
 بشهری سفش شده دندان متر
 پسندیده آزار بر گو سپند
 نمودن بپا خواسته رستخیز
 رباینه کالاز مهر گون که هست
 بر دم رساند آزار سین
 ز پیشینه فرزانه پهمال
 ز آسیب آن گشتش آزرده پا
 بتر زین یکی داشت همراه خویش
 ز شادی سر خویش بالا کشید
 نموده سر را پاش افکار و ریش
 چو کوتاه بود دست دستش زخ

ز بهودگی آن باندیشه سست
 بدینان ستمگر مرستی سپاه
 بجاییش بانگو نکرده ستم
 روان از ره داد پر دخت
 بکام خبان ریخته مهر را
 چو اسیت شد آگه ز رای سپا
 بخو اهند بگشوده دست ستم
 بگو شید آن گرد نیل و برشت
 نیارست از کس یکی پتر کاه
 ز در رس سپاهی که در راه بود
 نومبر مه و روز بدشت دده
 برایشان یکی کرنی بود سر
 با سمت یکی هر سه و آمد ز راه
 که اندر دژ سین گر پیشوا
 نهادست با تو پاتش نشان
 شنید و یکی پلتن رز مخواه
 یکی نیز کتان تر ز بنام
 بر فته بتاراج بکشاده دست
 نزدیک آن دژ رسیده سپا
 نگشته یکی تیز بهر ستیز
 ارابه بسی بر ر ساز نبرد

بیالان زد و کین خود باز جیست
 برایشان ستم کرد و بگرفت راه
 نموده سپه سر پر انداد و دم
 به پیداد کاری شده ساخته
 نمایند غارت همه شهر را
 که جای گنهکار بر سپگاه
 نمایند مر بچمان جفت غنیم
 همه را نگه داشت زان کار زشت
 تواند بتاراج بردن سپاه
 بمندی نور دیده ره همچو دود
 بهیچند باید ز ره آن سپه
 و را کل پروک نام کرده پدر
 چنین گفت با گردش کر پناه
 بسی ساز و سامان کین پر بها
 نگویم بتو تانیدم نشان
 بد انور و اساخت در دم بر
 ابا آن سپه تیز پیوده گام
 گرفته پاراندر چرخه هست
 پذیره نیامد کسی پیش راه
 پنایده در وازه باره نیز
 ده دشت توپار دزد دار و برد

پشوا در دست بی درد سر یک اندوخت زان برده بهره دگر
 بسی نیز غله بسیار بدست که بد کرده انبار آن خود همت
 یکی دانه دانه بامبار برد پیکره دگر آمد و بار برد
 جز این جنگ تا سال آید سر گران کارزاری نیامد دگر
 که شاید درین نامه کردن نگا جز آنکه شو اسیمت ز پونه سوا
 پی پیشوا سیت ز برداشت گام مرآرد دگر یزد آهجو بدام

روانه شدن اسیمت بقاقب پیشوا آمدن سواران
 گوخن را بعزم انداد راه برو و رسیدن پیشوا بناکت
 و هوستن ترکمت باو

چو انگریز را پونه آمد بدست بفرخته بختی در آنجا نشست
 بد آنجا گیکه اسیمت یکمین توڑ سپین آنکه آسوده شد چند روز
 نموده بند پیرو رایی طلبند ره آمد و رفت بدخواه بند
 پی پاس کر نل بر سر فراز بپونه باندک سپه مانده باز
 نه دپست روز از نو مبر شتار چو آمد پی پیشوا شد سوار
 روان گشت با لشکری چون پلنگ که چون رنگ آرد مراد را بچنگ
 سوی سالها گهات نهاد رو روان و زبان پیشوا جوی و گوی
 بره انداز گوخن را چپنه زار پی راه بستن پامد سوار
 ندیده به پیکار بهبود خویش گهی از پیش تاخته گه رنیش
 گهی آمده از چپ که ز راست بدل داده ره انجین کام و نخواست
 بهر گون و هر سان شده سنگ راه زرقار دارند او را نگاه

بر، در رود چون فراوان زمان
 دل اسیمت آمد از ایشان تنگ
 همی کرده از خویش دور آن سپا
 چو با سالیان گمات گردید تنگ
 ز دشمن چو در راه بدید عجم
 فرو ریخت گو به چو زاله ز ابر
 نمود آنچنان استبداد کرد
 که چون پشه پاشیده از هم زباد
 پرانگه گشتند در دشت و کوه
 روان پیشوایش و استی ز پس
 غمان تکاند و نموده ریا
 در آنجا هر آنکس که بد در نهاد
 ز رایان پیشین بده یادگار
 روان گشت و آمد بسویش خبر
 بسویش پاید نوز دیده راه
 برتسید و گرداندر اهی که شت
 بدین آرزو کش زمند و ستان
 بیایند با خود گرفته سپاه
 بر آورده از دشمن او دمار
 برانندش از کشور و بوم و بر
 زمند و ستان کس نیامد پیش
 بماند از نو پیشوا در امان
 روان گوله کرده ز توپ و تفنگ
 بسختی نوردیده آن سخت راه
 پیش آمدش دشت زیبا و جنگ
 بجید همه توپ بهلو چی سم
 هوا کرده مانند چرم هر بر
 سواران بدخواه را دستبرد
 شده راه بستن همه را زیاد
 نیامد در پیش کس زانگروه
 ز رفتن نیاموده یکدم غم
 شمشیر ستاره شده پیشوا
 بزرگ و گرامی بنام و نژاد
 همه را نموده بهره سوار
 یکی جرنلی نام پیرتیلر
 بهمراه جنگی فراوان سپاه
 بسوی پسا سا ولی رخ گاشت
 بیاریش بسته بزرگان میان
 بدو گشته همدست در رزمگاه
 نموده بر و روز تا بنده تار
 پُر از خاک پا و پُر از گرد و سر
 اگر بود پیکانه گر بود خویش

نوردیده همون دکه
 همیگشت گرد جهان روز و شب
 بره اندر شش بود روز و شبنا
 را سیمت بدو آگهی داده باز
 سپس زانکه زو آگهی یافته
 نیا سوده جای زیم گزند
 از آنجا یکه نیز بریده راه
 رسیده نزدیک باغ سرور
 چو زهره نبودش که رفته پیش
 سوی ناسک آمد از آنجا چو باد
 بجز سوار و پیاده بس
 چه از خانه یس و چه جای دیگر
 به پیوست با پیشو اتیره رای
 بپذیر پوره شد دگر ره روان
 تو گفتی که اندر سیابان دکه
 بپذیر پوره آمده با سپاه
 ز ماه و سمبر بده روز و هشت
 از آنجا یکه پیشو از روز پیش
 ابا ترک شوم گم کرده راه
 رسید و گذر کرده ز آنجا یزد
 سپس از الف و او انداختم
 بدیده بسی رنج خود با گروه
 زانده و دوران پراز باد لب
 بهر جا و هر سور و ان ره روان
 کجا هست آن گرد دشمن گداز
 از آنزه که او بوده رخ تافته
 بپذیر پوره آمده مستمند
 نهاده سوی پونه رخ با پنا
 ز شش تا پونه نبه گر چه دور
 ستان ز دشمن می جای خویش
 به پیش آمدش ترک بد نهاد
 ندانست انداز نه آن کیسه
 فرا هم پا ورده بد پهنه
 ز شکر بهامون شد شک جاک
 شده زیر پی دشت و هامون نلک
 بجای گیه رست مردم گروه
 نماند و روان گشت ز آنجا یگا
 به انشیرا سیمت پامد زشت
 پیر دخت جان برده بد رخت خویش
 دگر ره سوی پونه شد با سپاه
 بسوی گداری شدن رخ نمود
 پی وزن این چاره را سا ختم

بد نال او گشته اسمیت روان
 گرازان و تازان چو سربان
 بیاض سرور آمد از ره فرود
 باشکر همران ساز بایسته بود
 خور و پوش و جز این هر آنچه نرسید
 که در راه آسان توانش کشید
 گرفت و ز ماه دهمبر شمار
 رسیده دو دست گشته توار
 روان شد بسوی گداری دگر
 ز پونه خدا پُر ز کینه جگر
 همین است گر آیدش پیش راه
 بگیردش آراسته ز رنگاه
 ز پهنود گشتن بهامون و کوه
 رماند و را خود در بند با گروه

گردیدن پیشوا در دشت و پابان و رسیدن قریب به پونه
 و لشکر طلبیدن کرنل بر از سرور و روانه شدن لشکر
 به سرداری کپتان ایستادن و دو چار شدن پیشوا در راه بکپتان

چو با پیشوا بود فوجی گران
 ز نمر زه تکاپو رسیده بجان
 شب و روز بوده ز آرام دور
 رسیده زره نزد شهر و تور
 بنزدیک آنجا یکی باره بود
 ز خفیش پر غم دل خاره بود
 خیزش بده نام و بس استوار
 ز بالاش شرمند نیلی حصار
 با امید آن باره بس بلند
 فرود آمده با سپه انبند
 پاسود چندی گشوده کمر
 ز بند گردش چرخ پر خون جگر
 همی بود تا از دهمبر شمار
 دو آمد فرون بر شش اندر چهار
 نشسته بد اسمیت به بنون گام
 همی راند با خویش این رای کام
 ز جایی مگر پیشوا پیش اوی
 بیاید نماید به پکار روی
 برو دشت ناور و پهنود تنگ
 بگیرد سر آرد بر او روز جنگ

بناسک بشد پیشوا از و تور
 بجنبید ایسمت همانم رجا
 یکی گهاش کان هست پیری بنام
 از و گشت آگاه پونه خدای
 سجو دگفت شاید باندک زمان
 صف لشکر آراسته بهر جنگ
 پُر اندیشه شد جان ترسند و
 سر اسیمه گشته در اندشت چول
 دیگر ره چینیش بدل یافت راه
 نباشد چو هموار استخار زمین
 بود دشت بسیار است بلند
 در استخار سکا لشکر گرجی جنگ
 مرا و را چو این رای آمد بدل
 به پیچیده زانره همان ستور
 سویی پونه زانجا نور دیده را
 بشد شاد زین آمدن انگریز
 شود کار بر آرزو ساخت
 بر نامور داشت در پونه جا
 گانش که آید بکین خواستن
 ندانست که ایسمت کینه جوی
 بخواد که آورده او را بجنگ

پریشان دل از گردش ماه هور
 زمانی بجای نیاسوده پاک
 چو از ره بد استخاری بجا دگام
 بر رسید و بنمود گم دست و پا
 شده شک و نزو یک آن بدگان
 نماید من روز تار یک و شک
 ز تیمار خنار بنموده زرد
 رخ آورد دایم سوی کتول
 گر ایسمت بد استخاری آرد سپاه
 چگونه جنگ سازند مردان کین
 نیارد ز زند تک و تکا و همسند
 زخم شیشه نام خود را بسنگ
 ز رفتن فرود رفت پایش بگل
 دیگر باره رفته بسوی و تور
 پامد بمره فراوان سپاه
 که آمد به اندیش بهر ستر
 پی اوز گیتی سپرد اخت
 به پونه چو شد شک پونه خدا
 صف رزم و ناورد آراستن
 که پوسته گردد بد بنال و دی
 سرش را اگر انبار سازد ز رنگ

گریزان و ترسان بهامون کوه
 چو کم مایه در پونه بوده سپاه
 بنزدیک آمد بر پیش پین
 بفرمای تا لشکری از سرور
 نیا سوده در ره نکرده درنگ
 شنید و گشتی کرد از مدی
 بهراه داده و توپ نبز
 زمندی نژادان جوایج جنگ
 دوره چار صد نیز ابرش سوار
 یکی بود کپتان بران انجمن
 یک دمی بده از دهمبر شمار ۱۸۱۰
 همه شب نور دیده بهامون و دشت ۱۸۱۱
 بروز نخستین ز ماه نخست
 سوی آفت در پنج پمود کام
 بنزدیک آن ده بده پیشوا
 بگاه شمار به سمر سوار
 فراوان پیاده بهراه نیز
 چو از دور دید آن بزرگ انجن
 بخود گفت که مد زمانه بسر
 درین دشت خوشخوار یکتن رها
 در یغا که شد کار بسیار سخت

بگرد و چو آوارگان با گروه
 اباشک کشن چون کینه خواه
 فرستاد کسری و کیل گزن
 به پموده ره سپو بر چرخ نور
 بیاید مرا یار باشد بجنگ
 گرد و هی شمارش بده کم بسی
 دگر پلتنی از پی دار و برد
 شناسای آیین جنگ فرنگ
 نموده بهراه انبار و یار
 دیرویش نام ایشتا متن
 بر فتن شب تیسره بر بست بار
 چو بر غرض فرون سال شده دشت
 با خجام بدرفته پیری درست
 و هی پیشش آمد گرا گام نام
 بهامون سرا پرده کرده پیا
 همانا که بوده دوره ده هزار
 همه جان پراز کین و دل پرتیز
 فراوان برتسید ایشتا متن
 چه بر من چه بر همزمان دگر
 نگر و در و در دم اثر دما
 کشیدن نیارم سوی پونه دشت

دل از بیم دشمن شده شاخ شاخ
 شدش چشم سوزن جهان فرخ
 سر ایستاده ز بیم گزند
 چنین رایش انجام آمد پسند
 ز دیدار دشمن به چپیده راه
 بسوی کرا گام برده سپاه
 گرفته کناره ز بد خواه خویش
 گشاید همچو نه شدن راه خویش
 روان شد ز جانیکه بدسوی ده
 نبد هیچ آگه ز آهوی ده
 نه انت از سوی پونه خدیو
 نشست تازی سپه همچو دیو
 همه سر پر از باد کبر و غرور
 بگردون که کین رسانده شور
 همه غره بر زور بازوی یوش
 ندانسته کس هم تر از وی خویش
 بجان باختن در که رزم حجت
 بنده آزموده بنگام جنگ
 فراوان دران ده بنده ز اسب
 هوید ابرو گشت پوشیده راز
 بجز دژ ارس و پیش رسته دیو
 نبد تاب و یار که بر تازیان
 بکوشش نمود همه را چون
 مرا بجای بر خود گرفته پناه
 و یار راه بگشوده بر خویش
 بر دستانه بدر راه اند چارسوی
 بکوشش نمود همه را چون
 از آن دو یکی ره سوی آسمان
 بیلا شدن گر رسید پیش دست
 دگر راه آن گر توان یافتی
 بر دستانه بدر راه اند چارسوی
 از آن دو یکی ره سوی آسمان
 بیلا شدن گر رسید پیش دست
 دگر راه آن گر توان یافتی

ز دیدار دشمن نشستی نهان بماندی ز آسیب اندر امان
 نه رفتن بگردون در ابدوست نیارست زیر زمین هم نشست
 اگر چه به پیکار یاره نبود جز آویختن هیچ چاره نبود
 به پیکارگی مانده از چاره باز نموده را با چاره بر چاره ساز
 ز تیار و اندوه گبسته دل بداد افسیه وز گریسته دل
 بامید یزدان بسته میان شد آماده جنگ بادشمنان

جنگ کردن مهرت با انگریز و تلگشتن اغلبی از انگریز
 با شکر و دستگیر شدن کپتان شوانستن و لغتنت گنتلین
 حمله بردن لغتنت با ترس و کشته شدن او و شملخص شدن
 شوانستن و گنتلین

مرسته رده بسته آمد پیش سوار و پیاده ز انداز پیش
 سپاهی که آنرا کناره نبود ز ساز ستیزه شمار نبود
 زمین از رسم باره گردیده چاک نهان روی خورشید در گرد خاک
 پیاده فراوان ز تازی گروه روان پیش شکر همانند کوه
 پس پشت آنها فراوان سوار گرفته کف تیغ زهر آبدار
 پاورده همراه دو تو جنگ که کفتی بناله دل خاره سنگ
 در آن دشت بوده بگاہ شمار صد از انگریز و مرسته هزار
 زده نیز نزدیک صد بوده کم شده هر دو شکر برابر بم
 با هنگ دریا کم از آبجوی بنا کام و ناچار بنهاد روی
 ز انگریز همیشه قصد بد سوار ستاده در آن دشت بچاره و

چو میدان زدش چنان بود شک
 نیارست جند کس از جای خویش
 بدیوار ماند بجان نگار
 یکی مرگ پستان بد و نامدار
 با غار پیکار و رزم و ستیز
 مرا نجا که ایستادن نامجوی
 بده شک و پیرانش خانه بود
 نشسته بر خانه تازی سپاه
 در و دشت پر دشمن جانش
 چو نزدش نبوده فراوان سپا
 جدا کرد با رست لختی از آن
 نشیند و دارند پیوسته پاس
 چو خورشید از تیغ گنبد گشت
 ز گردون سر روز آمد نگون
 ز شب نیز ته پاس آمد بسر
 سر آمد بجنگ اندرون بخپاس
 مرمت شده شاد از بخت خویش
 بر انگریزه کار گردید سخت
 سپاهش بسی گشته افتاده خوار
 هر آنکس که بود مست رسته بجان
 زبان گشته از تشنگی چاکچاک
 که شد شک جابر سپاه فرنگ
 گشاید بمیدان کین پای خویش
 ز جنبش فرو مانده اسب سوار
 شوارش تنش نام و سر بر سوار
 تنش گشت افکار از تیغ تیز
 بد استاده کرده به پیکار رو
 همه خانه پر مرد پیکانه بود
 نموده کمین شک بموده راه
 ده و خانه آموده از بدگان
 بده پیش کوه گران همچو کاه
 که رفته بمانده با سبان
 که ناید برو بر ز تازی هراس
 شد آغاز پیکار در بین دشت
 بگستر دشب چادر قیرگون
 دو لشکر یکو شید بایکد گر
 یکی پر امید و دگر بر هراس
 ز عزم جان انگریز گردیده پیش
 فراوان ز خون لعل کردند خست
 بسی راتن از زخم گشته فگار
 ندیده در آن روز و شب آب نان
 شمرده به از زندگانی هلاک

بمانده جدا هر يك از تاب تو بش
 یکی گفتی که بد تو پ دار
 اول چیز و پس بلم خوانی اگر
 ابا او هر انکس که بود ستیار
 همه را باشته تازی گروه
 سپه را تنی بد شکم زان
 ز سستی همه و شاده ز کار
 نیارست بنده کس از جای خویش
 ستان مانده بر پا از ان بخت
 دوم گفتی بده جو نس نام
 سیم و اعلی نام و بد و اکثر
 ازین کشم دو تن نیز رفته ز بهوش
 دو تویی که همراه بهر ستیز
 چو شد شک گیتی بفرج فرنگ
 هر انکس که بد زنده در خمدار
 همه را بخت ببردند
 تن مردگان فاده بجا کف
 زمندی اگر بود و گر انگیز
 همه را جدا بند کرده زبند
 شد ایشاتن با سکه نامور
 اسیر و گرفتار تازی سپاه
 توان از تن در رفته از مغر بهوش
 بد و پاره نامش کنم آشکار
 هویدا شود نام او سر بر
 چهار شکری مرد چه تو پدار
 فلند نذر روی هم همچو کوه
 کشیده به پیکام بجای گران
 هم از انگیزان بسی نامدار
 ز جایی بجایی نند پای خویش
 از انهایکی بود ایشاتن
 ز جور زمانه شده تلخ کام
 لب تشنگی چاک و پر خاک سر
 بماند بر جای پتاب تو بش
 بیاورده بد محتر انگیز
 عمارت ببردند از دست جنگ
 بسیدان فاده تن افکار و خوا
 دیدند ز اسپن بنیره جگر
 نمودند از تیغ کین چاک چاک
 اگر خسته گر مرده گاه ستیز
 برفتند افکنده زار و نژند
 که گفت گفتش نام بود از پدر
 چو بد یار دارند مهر و ماه

بجان هر دو رانار ساند گزند
 مرمته اگر چه زیاری بخت
 فراوان بکوشید و فرجام کار
 ابا این چنین حیره دستی رخت
 بمانده شته نامی تن از انگریز
 برفته ز تن هر شته را توش و تاب
 بمانده بجای هر که بود از سپاه
 بر ایشان جهان گر چه گذشته
 بگفتند بخواه انجام کار
 همان به که کوشیم و هنگام جنگ
 ز مردن چو مرد را چاره نیت
 یکی گفتنیتی که بوده فگار
 ز آهنگ لشکر چو آگاه گشت
 ز بستر خراسیده در رزمگاه
 همه را به پیکار کرده و میر
 بکوشید تا داشت تاب و توان
 رسیدش که باره زخمی بزرگ
 بتلخی جهان گر چه پدر و دگر
 دو معتر که بودند بسته بید
 یکی بود گفتن نامور
 ز بندد اندیش شسته را

بخواری فکند بسته بید
 بر انگریزیه کار همچو دسخت
 بکام دل خواستد کامکار
 بنا کامی انجام بر بست رخت
 بمیدان پیکار و دشت سیر
 برده بسر روز بی نان و آب
 جز آشام کار همه بد تپاه
 شده ساخته جنگ را چون جنگ
 بخواری چو از ما بر آرد دمار
 بمیریم با نام سیکونه ننگ
 بر دی بمیریم پیچاره نیت
 بدش نام با ترسن نادر
 از ورج و تیمار کو تاه گشت
 بخوانده بسی آفرین بر سپا
 خود استاده در پیش چون نه شیر
 همی بُرد حمد سوی بد گمان
 بُرد آسرا فراز گرد سترگ
 یکی جان زیان و دو جان سودگر
 بر تا زیان خوار و زار و نژند
 دگر بد شو استن پُر مهر
 امان یافته از دم اژدها

بُده گرچه از جان بریده امید نموده رخ از بیم جان شنبلیله
ز ایرد چونو زندگی یافتند سوی همدان تیزبشتافتند
غم و رنج مردن بداده زیاد بنزدیک یاران رسیدند شاد

گر بختن تازیان بجله شایسته انگریز و مراجعت کردن
ایشان بن لب رو آمدن جبرئیل اسمیت بکرا گام و عقد
کشته و خمیان شکر انگریز

چو آمد رها گشته دو نامور	سپه را فراوان فرو داده بگر
بده اندرون بود پیکر کده	دران تازیان بخو چون دده
فراوان بنشته نموده کمین	سراز کبر بر باد و دل بر کین
بیازیده بگنیت پیکار و جنگ	به اسنور و ان گشت فوج و جنگ
همه راتن از زخم کرده فگار	ز خون کرده پیکر کده لاله زار
نمودند ز اختر چو بدستری	پیکر باد حمله ز تازی تهری
چو دشمن بدید آتچان دستگاه	ازان خوار مایه گرسنه سپاه
دش گشت پر درد و اندوهناک	پژولیده جان و روان پر زباک
بگفت اردگر حمله آرد چنین	ز کشته کند پشته میدان کین
ورین کارگر دید نزدیک شام	ز گردون بشقاد ز رینه جام
بپوشید رخ مهر و بنمود ماه	پاسود از رنج مهر و سپاه
سپه از پی آب بشتافتند	پس از جستجو اندکی یافتند
خو رنده فراوان و بد آب کم	منشکی بنکشت پر یک شکم
برابر هم همه نموده آب	بخوردند مرگم شوق و تاب

بد از تشنگی گر چه گفت جگر
 دگر ره سوی کام پیوده گام
 بیگنیت خو بخوار بنواختند
 چو یک پیر گزشت از تیر شب
 ز دشمن تهنی گشت چون جایگاه
 همه شب بسر برده بی بیم و باک
 پر اندیشم بودند از بد گمان
 کند تیز باره بکین تو خنق
 چو خورشید بر ز سر از تنج کوه
 رسیدی هر سو که یک نگا
 با مانگ کین بس نیامد پیش
 سپاهش بد آماده از هر جنگ
 ز بیم بد اندیش کینه پرست
 پی دانه و آب بنهاده رو
 بیارد مگر سیر گردد سپا
 شد از پیوائی همه روز و سر
 بخوذر دشمن رای پشیمانان
 شده در که جنگ جسته همه
 نشاید بدین کار و بار تبا
 بهست از روم باز سوی سرور
 چو زخمی بسراهِ بسیار بود
 لب خشک هر یک نمودند تر
 بر فستند و بد هر که تازی بنام
 همه را بخواری برون ساختند
 پیر دخت جا از گروه عرب
 بماند اندر آنجای ایمن سپاه
 بدانتا که آمد برون روز پاک
 چو خور آشکارا شو از نهان
 شرار ستیزه بر افروختن
 هویداشد از دور دشمن گروه
 سوار و پیاده روان بد براه
 بد انگریز استاده بر جای تپش
 کشیده بر هم چوشت پتنگ
 بد انگایه سنگام نامه بدست
 کسی آوریده بجا جستجوی
 نگردد ز ناخودنی کس تبا
 نهان شد ز دیدار زرین سپر
 که با این چنین پیوا انجمن
 ز رنج گران دل شکسته همه
 روم سوی پونه نوز دیده راه
 درین تیره شب تا ناپیده مور
 هر آنچه بزدش گرانبار بود

بجایماند و در تیره شب شد رون
 بسختی نور دیده آنرا دور
 دو توپی که بدخواه در کارزار
 گشوده دو بازو و آزیده چنگ
 بتازی شد آنکه که اختر دشت
 پشناد در دست آنساز
 سه روز از هر سال رفته شمار
 بسوی گرام آمد ز راه
 چو از بخت وارونه در مانده بود
 بگرهات بد رفته با فوج و فیل
 پامد چو اسمت نور دیده گام
 پسندید بدش آنچه بودش سپاه
 ندانسته بایسته بر خوشین
 مگر پیشوارا بده این خبر
 ترسید و بگذاشت ایشان
 با سودگی تا بیاغ سرور
 نمود آنچه ایشان در سزد
 بد اندیش را با سپاه گران
 تن از رنج پیکار رفته ز تاب
 زمندی سپه آنچه شد آشکارا
 جهان تا شده آشکار از نهان

چو یکپهر رفت از سپیده دما
 خود دشگر آمد بیاغ سرور
 بر وساخت کار بسیار زار
 بتاراج بد برد هم سنگام جنگ
 برون رفت از ده بد ده داشت
 بهمه خود هر دو آورد باز
 با فوج خود اسیمت نامدار
 در آنجا بد پیشو با سپاه
 سوی پونه ز آنجا گیکه رانده بود
 بهونه از آنجا بود پست میل
 بگامی که دارد در گرام نام
 بخواند از سر و میچکس را به
 بیاری بخواند و گرا بخمن
 که نزدیک شد اسمت کینه ور
 بجز رنج و تمار با بخمن
 رود بوده ز آسید و راه دور
 زانگریز تا آن زمان کس نکرد
 بانکه سپه ساخت زار و توان
 دور و زود و شب و ده چور و دجا
 دلیری و مردی در آن کارزار
 ندارد کسی یاد اندر جهان

نموده آورد که گاه جنگ	بجز شش ز نامی سران فرنگ
بهمراه دود پرت شک گزن	نور زیده آیین پیکار و کین
بتیغار سپار برده بسر	نکرده جز این سیچکار دگر
ولی گشت چون کا بسیار شک	بتیغ و میگنیت آئینه جنگ
به پیکار گردن برافراخته	بمیدان چو شیر زیان تاخته
چو مردان بکوشیده اندر بر	سپه آنچه بود از در دار و در
گرفته همه را به همراه خویش	برآمده ز ره دور بدخواه خویش
شده امین از دشمن جانگشا	ز مردی نموده بمردان نشان
تنه سر از زمانه پیامد بسر	یکی چیز علم و پیر حسن دگر
سیوم و نیگت بود در بخت	کفن آمدش بهره از کام و د
شد از تیغ رنجور حنّه دهن	سواران گرو با کشتن
ده و دو کس از توپچی شد تپاه	شد از زخم بر پشت گیتی سیاه
پایه به پشاد پناه کس	ز پوندتن بازمانده نفوس
صد و پنج از تیغ گشته فگار	پراز رنج افاده بر خاک خوار
چو ایشان رفت با خویشان	ببرد هر چه بدتن فگار را بخت

فتح قلعه ستاره بدست انگیزان

و نزدیک شدن اسبمت به پیشوا

اگر آنچه دشت و پابان و کوه	بگردید پونه خدا با گروه
کجایی شب و روز جایی دگر	چو شوریده مغرزان همی بر سر
بگویم به پیو ندم اندر سخن	همانا بلی نیاید بین

بخوانند گان بیند جز در دهر
 سرزد آنچه رود داده ناور و جنگ
 به پیوسته آنرا بگفتار خویش
 بخوانم ز دارای هر دو جهان
 بدانمایه بخشد مرا تاب تو ش
 بپایان ز آغاز آرم سخن
 مرا آنرا که در مغز باشد خرد
 چو بایست الگیز اندر دکن
 ستاره که رایان سیوانزاد
 چنان راجگانرا بدان فخر بود
 نیاکان پونه خدا روز و شب
 چو دستور و همچون سران پیا
 ستاره چو گشت از ستاره خدا
 نسا زد که نام مردم طلبند
 چو شکید آب من نشان بجوی
 نشانده بگونه بزرگان خویش
 گرفته همه کار کشور بدست
 بودند با کام و آرام و ناز
 نگردد همیشه یکسانین سپهر
 چنانکه گهی انگبین که گنست
 چو اختر ز پونه خدا کاشت رو
 بخشد گمانم که بهری در گهر
 ز خون خاک گردیده غبار رنگ
 دیگر گونه گفتار آرم به پیش
 خرد بخش و بر بندگان مهربان
 فراید مغز اندرم رای و هوش
 دلاویزد ز سیب انگار سخن
 بر بختی که من برده ام پی برد
 سرافراز گردد چو سرو چمن
 بدندی بد انجای پیوسته شاد
 که کی زادگان را با صطخر بود
 پرستار ایشان بده با ادب
 بدرگاهشان بوده با دستگا
 مانند آن شکوه و بزرگی بجا
 نماید منر خوار را از جیبند
 گهر را مانند هیچگون آبروی
 بجای بزرگان خود افتاده پیش
 گزین کرده پونه برای نشست
 سر آمد برین روزگاری دراز
 گهی چشم و کین آوردگاه مهر
 شاید از هیچ این نشست
 شد انگیز پونه خدا جای اوی

شده پیشوا کوه و نامون نوز
 بسوی ستاره برای ستیز
 چو شد تنگ بر باره برستد یک
 ز باره نشینان بر آمد خروش
 ستیزه بخویم و پر خاش و کین
 تن خویش دیده ز بون کا جنگ
 چو آنگای فرخنده آمد بدست
 یکی جبرئلی بود با آب و جاه
 بشد پیش او ایست کینه جوی
 نشنند هر دو سپه بهم
 کجا و چگونه راند باید سپاه
 همه کارشگر همی ساختند
 چو گردید گفتار هر دو یکی
 ز ماه دویم روز بید سیزده
 بسوی آله پور آمد ز راه
 رسیدش ز سوی شولا پور را
 بنه بر نهاد و سپه برشانند
 بدل اندر شش رای آمد چنان
 رسم گزینانم در اینجا درنگ
 چو خورشید از کوه سر بر کشید
 بگفتش مگر کم بود پیشوا
 شب ششم و روز میخورد کرد
 گروهی روانه شد از انگریز
 بیارید گو له چو ابران ریگ
 سپاریم باره بخبر جنگ و جوش
 شمار آنجسته بود این زمین
 بدادند باره بدون درنگ
 که رایان نمودندی آنجا نشست
 پیرتر کرد بدش نام و همه سپاه
 پی راندن را ز سپاده روی
 شنیدند گفتند از پیش و کم
 چه سان رفت باید سوی کینه خوا
 چنان بخونکه بایست پرده خستند
 نشنند دیده رواند کی
 بپذیر پوز اسمت نوز دیده به
 بده نوزده روز رفته ز ماه
 که پونه خداوند ز آنگای باز
 سوی باختر تیز چون برق راند
 بدشمن بپذیر پوز سپگان
 روان گشت اندر شب تیره رنگ
 یکی کار آگاهش از ره رسید
 کز اینجا فرادان بود دور جا

زهر سو که باشد سپاه فرنگ	کران کرده چون نیستش تا جنگ
لبوی کردی از آنجا یگاه	روان گشت و بود آنچه همراه
سوار و پیاده بیکجای کرد	بآیین کین توپ بر پای کرد
بدل اندر شراست آمدگان	بخواهد شدن جنگ با دشمنان
سحر چون بر آمد فرو زنده شد	شبگیر گون پا بدامن کشید
چو کا فور شد کوه و بامون و دشت	کامیش از روز پاسی گشت
مگر گشت بر پیشوا آشکار	که دشمن رسیدست اندر کنار
ز بس ترس شناخته دست و پا	پی کوچ بنواخت مندی درای
ندیده به پکار خود را پسند	همی جست دوری ترش گزند
چو بشنید اسمت نفیر نفیند	بدانست از دانش درای و دیر
صدای جرس نیست بهر سیز	نشانی بود پگمان از گریز

لشکر آراستن جبرئیل اسمت و مستعد گشتن پیشوا بجهت
فشار و منع کردن گو محفل لا اورا از آن کار پر رنج و عا

با آنگ کین اسمت رزمجوی	بارایش لشکر آورده روی
یکی کوه بود دست سرد در هوا	فراوان شکاف اندران جایجا
بدش آنچه همراه پیاده گروه	روان گرد پوشیده در کاف کوه
که دشمن نداند بگاه سیز	پیاده بودند نیز با انگریز
شود گرم چون آتش گیر و دار	بکوشند با هم دور و رویه سوار
چو برق چرخشان زابر نیام	برون ساخته تیغ و راند کام
بمیدان کینه بت از نواپ	بتندی و تیزی چو آذر گشپ

برون تاخته از کینک سپاه
 خداوند پونه ازان رستیخیز
 ابا پیشوا گو محملار اندراز
 بهمه زهرگون بود خواسته
 فراوان سلیجست و آلات کین
 سرا پرده خمیسه رنگ رنگ
 تن زنده را آنچه آید بکار
 بغارت همه را برد انگریز
 گشوده پیغام تاراج دست
 گذشته زبان رزم و جنگ آویم
 اگر کیسره تن بکشتن و همیم
 پس زانکه ما گشته باشیم خاک
 بی مرگ خوشتر ازان نیستن
 زیردان نشاید بربیدن امید
 کسی نیست آگه ز احبام کار
 زمانه که انیک بجخت دهد
 باید به پیکار انشرد پای
 اگر بجخت فرخنده یاری دهد
 بگیتی زانام ماند بلند
 و گردش چیره گشته بجنگ
 پذیرفت پونه خدا این سخن

بکشند و سازند دشمن تباه
 همی ساز میکرد ساز گریز
 گریزیم اگر رنج گردد دراز
 بسی نغمه سامان آراسته
 بود از گرایش حسنه زمین
 ستام زروسیم وزین بنگ
 نچندانکه آرد کشتش در شمار
 نماند که ماند بایک پیشیز
 برد پیمان نزد ما آنچه هست
 ازان به که سر زیر تنگ آوریم
 سر ز خواسته چون دشمن همیم
 نواگر برد دشمنش نیست باک
 بدادن زکف مایه بگریستن
 شب تیره راهست پیمان سپید
 چه نرنگ پیش آورد روزگار
 کرار رنج و تیمار و سختی دهد
 مراند و خخته باز ماند بجای
 ابر کینه کش کامکاری دهد
 در آگاه چون خار خوار و نرند
 بغارت برد خواسته نیست تنگ
 که آنروز بر گشته افکند بن

بهمه راه اسیمت دو پلتن سوار
 دو دسته سواران مرز فرنگ
 همان تو چنانکه که بر پشت بور
 بر بندش بر سوگه کارزار
 دگر نیز سامان ناورد جنگ
 زمینی که بود دست پیکار گاه
 بسی بوده در وی نشیب و فراز
 برید خضر در اشدی پای لنگ
 پی پیرس آنکه کپتان بدو تو بدار
 ز روی هنر آن یل ارجمند
 دل اسیمت آند برین بر گواه
 بیار و سخت از پی کارزار
 پیاده نیار و بیدان کین
 بد آنچه ز مدرس بهمه سوار
 چپ در استان نامبردار گرد
 فرنگی ز آردان شوکت سوار
 نمود او بقلب اندرون استوار

جنگ گو نخل با جهر تل اسیمت کشته شدن گو نخل او
 گر خنق میشود بدست آوردن اسیمت آیه ستاره را باد و

برادر و مادرش

سپه انگریزی که در کاف کوه نشسته نهان بدو دشمن کرده

بپایان آن کوه بد پیشوا
 چو دانست اسمیت بجز این ره دگر
 ز غامی سکا لیسده رای تباہ
 بتندی بز و تاخته چون پلنگ
 بود آنچه همراه او دستگاه
 بر فتن بر و راه بنموده شک
 چو شاخ خزان کرده بی برگ و با
 بند آگه از گردش آسمان
 شود خویش برگزده و تار و مار
 چو بایست سمت بر اند سپا
 سواران مدرس که در میمنه
 برا نگخته شولک ره نورد
 بدشمن چو گشتند نزدیک و شک
 نهادند بی مرگ جازا بکف
 بفرمود تا دو صف کینه جوی
 یکی از سوی میمنه بسته راه
 بر ایشان زده جنگ بنمود سخت
 بریزند از تیغ الماس گون
 بفرمان سالار خود دو سپا
 سپه دیده خود را میان دو صف
 نیاراکه آزند دست ستیز

ستاده ابا لشکر و گوشتلا
 ندارد کز از نه نماید گذر
 همینخواست چون او پاید زرا
 چو شیر ثریان ساخته تیر خنک
 سلیج دلیران و ساز سپاه
 ستانند از و باز آلات جنگ
 نماید بر و روز تار یک و تار
 که گردد بجز آنچه بودش گمان
 ز غامی سرانش بر آید و مار
 بدان سو که بدخواه بد بسته راه
 بده بهر کین یکدل و یک تنه
 بروی هوا کله بسته ز گرد
 شده ساخته گوشت لا جبرک
 سواران خود را نموده و صف
 سوی مدرس شکر آورده رو
 بر فتنه دگر سوی پشت سپاه
 همه را سر از تن چو برگ دخت
 نمایند گل خاک هامون ز خون
 دو سویه بر ایشان بستند راه
 زافسوس سودند کف را بکف
 نه را می که تازند پای گریز

اگر با یکی زان صف کینه جوی
 صف دیگر از بهر نام آورد و کین
 چنان از دم زهر دو اژدها
 مرانکس که بد بر سوار فرنگ
 و پیش بد نام و داننده را
 چنین داد فرمان بیاران خویش
 همان تکاور نموده را
 صفی کوز دشمن ستاده پشت
 بروین و خنجر بستن و بنان
 سوی میسر هر که بد مدرسی
 نگردید نامش من آشکار
 بهره گرفت سوی دشمنان
 چون ببید این هر دو شکر رجا
 چو در پیش گرد نمودار شیر
 تنی کرده میدان ز پشت سپا
 یوروین سواران رزم آژنا
 بد انوعن از اسبک خفتند
 دلیری و گردی و کند آوری
 چو شیران آشفته بهر شکار
 کسی حسته کشته از تیغ تیز
 چو دید آنچنان گو خلد دستبرد
 بآهنگ پیکان بنهند روی
 بیاید کند شک بر ما زمین
 تو اینم خود را نمودن را
 سپه دار و سالار درگاه جنگ
 چو کار سپه دید ز انسان تباه
 دلیر و سپه ده سواران خویش
 پیاورده هر گونه کوشش بجا
 یکی حمله برده بر ایشان درشت
 تنی جانمید از بد گمان
 برایشان سپه دار بوده کسی
 بفرمان او بود آنچس سوار
 روان گشت مانند تیر از گمان
 بد اندیش راست شد دست و پا
 کجا آورد تاب رو باه پیر
 گر خفتند از هم پیموده راه
 بجای که استاده بد گو خلد
 بگردون سرتیغ افروختند
 هوید نمودند در داوری
 نمودند مردانگی آشکار
 نموده بی اغفل ستیغ
 برزم از فرنگی نژادان کرد

پُر از خشم گشته بسان پلنگ
 یکی خود زین بنساده بسر
 بپوشیده باره گیر ستون
 پیاده بمانده پیل مست
 یکی لقتنی دلیس و جوان
 سودی گو سخا راند بهر ستیز
 جزا و نیز آن شیرمندی گهر
 بکوشید گرچه بردی وزور
 بنا که رسیدش یکی زخم سخت
 چو تاریک شد اختر روشنش
 ز باره بهقاد و شد جفت خاک
 نه کس غمگسار و نه کس مویه گر
 از آن درع سیمین و زرینه خود
 چو او رفت شد شکرش تار و ما
 چه سود از سپه چون سپه بدو
 چه پونه خدا و ندبی نام و ننگ
 نشسته ابر باد پای گریز
 بمانده بجا خمر که خمیه باز
 ندانست کس جایگاهش کجاست
 گمان برد ایست و گرد بگلان
 چو رفت آنکه بد میر شمشیر او
 شده ساخته خویش از بر جنگ
 بدرع و بختان نهان کرده بر
 شده همچو کوهی ز راهین او
 یکی سر نشان تیغ مندی بدست
 بدش نام و ارنده و بد پهلوان
 تنش خسته گردید از تیغ تیز
 ز دشمن تی چند حسنت از تبر
 نیامد بکارش چو بد بخت کور
 ز خون در برش لعل گون گشت جفت
 گذر کرد شمشیر از جوششش
 بند کس که سازد بر و جامه بپا
 که گرید بر و بر بچوش جگر
 چو مرگ آمدش هیچ سودی نبود
 بند کس که دارد سپه پایدار
 که یار و همیدان نبرد آزمود
 بد آنکه که آغاز گردید جنگ
 خود و دیزگان راند چون باد تیز
 بیابان نور دید و راه دراز
 از اینجا چو بگر بخت راهش کجاست
 نیامد به پیکار بسته میان
 و گری کی هند سوزی نادر درو

کند کار مردم باز و دست
 نموده سوار یورپ تر کتاز
 پشکده خرگاه چیمه زپاک
 همانا که با خوشتن پشوا
 بود دست برده بگاه گریز
 بدست اندر آمد و شوش نده پیل
 ز پنجه فزون هفت مفلوک لوک
 چو از پیشو ابد ستاره خدا
 بدست آوریده و را انگریز
 جوانی تو نمند و بار زو یال
 پذیر نور نار کیش کرده نام
 بهمه بدش مادر مهربان
 جوانی بزرگوار اسپس از تیز
 گمراهی همه داشت با کام و ناز
 سیاهی نیاکان فرخنده نام
 ستاره در بر و گشت چون مهربان
 چو از بگذر دین سپنجی سراج
 بد چپک در شکر انگریز
 که کین سر اسمت نامدار
 نه زحمتی که او را کند ناتوان
 ز آغاز تا گشت انجام جنگ

چه سازد کس اردست و بازو
 رسیده مینگاه دشمن فراز
 ببردند بود آنچه مانده بجای
 بده آنچه با ارزو فرو سبا
 مانده بجای جز فرو مایه چیر
 برنگ همچو پیل و برق چو پیل
 کشیده زین آب گشته چودوک
 بدانکه که بگریخت مانده جدا
 چو جان داشت در پیش خویش غریز
 ز زادن گذشته بروستال
 بنارش در آغوش پرورده مام
 همان دو برادر برابرجان
 پاورد در دست خود انگریز
 در بسته آرزو کرده باز
 نشانید داده بدش نام
 بود در ستاره کنون کامران
 نشیند از و هر که ماند بجای
 ز جان کسی بسیار قصیر
 شد از زخم پولا اندک فگار
 شو چو گشته دست و زار و توان
 بمیدان بده ستاده همچون ملک

بنده شکر خوشن را پناه
 دگر بود و از گذشته فگار
 بجز گو خلا از قهرت گروه
 مراد را مورد و پست بود ست نام
 گذشته ز ماه دوم پست روز
 پیفرودین روی او از دوراه
 چون بخت بد اندیش گشته شد
 بد او پیشوار از هر بد سپر
 بد و کار او یکسره بود راست
 گشته امید خود تار و پود
 دگر آنکه آمد ستاره خدا
 بزرگتر مرتبه بنام و گهر
 تن پیشوار امانت سر

مسعود و انامیران اغلب قلاع و حصن
 پیشوار شش سدان کثیری از سرداران نامی هرمنه بانگریزان

چو شد روز بر پیشوا شام غم
 روی احمر یک بر کاشت
 زهره در آینه بکاشت شکست
 پیروز ز آرمش گدسته پیش
 یکی از کشتن بینگوست نام
 ز شش شک و بالا جو البرز کوه
 زمانه نهادش کف تمام غم
 بر دخت و آرد و بکاشت
 فراوان در و باره فست زرد
 روان گشت بالگرد فوج پیش
 ز سخی بسی بخت ترا از خام
 بیرونه ز البرز بر زو شکوه

بتوب و بخت پاره آن نامدار
 بسوی دگر باره برداشت گام
 کهن آشکارا نموده دو بند
 وزیر و سپس گز بجوانی اگر
 بخت پاره و توپ این باره نیز
 سیوم باره پورندرش نام بود
 چو بشنید آواز توپ تفنگ
 چو شد ساخته کار این ته حصار
 یکی و ندان و چند را پس بخت
 سیم باره دیر تنگ نام داشت
 بکر نال اگر چون روان شد سپا
 ز خود دور دست تابستیز
 پیاند و گر آور دز سپس گروه
 گلوله روان کرده از دیک جنگ
 بدیده بد اندیش آن دار و برد
 چو آن نامور باره آمد بجنگ
 بانک ده و دار آنباره مینه
 چو این هشت و یک باره تاخت
 ۱۵۱۹ ازین باره گشته پرداخته
 روان گشت سوی دوست حصار
 بلند پیش بر ترز هفتم سپهر
 سپردخته از دژ منشش آن حصا
 چو سنگین مر آن باره راهست
 که نزدیک بخزد بود آن پسند
 هوید اشود نام آن سرسبر
 گرفت آن دلاور بانک تیز
 نگه دار آن باره چون غام بود
 تپی کرد و بگر سخت نموده جنگ
 بجز رزم بگرفت دیگر چهار
 دگر باره رانندگاری بدان
 بسی کم پی کین سرا انجام داشت
 ندیده به پیکار بدخواه راه
 سپرد و فرود آمد از باره نیز
 دژری بود چون کوه اندر شکوه
 بدژبان جهان کرد تار یک شک
 بپرگند چنانکه از باد گرد
 بسوی کلنگ است بد رنگ
 شد از پیشوا و یژده انگیز
 زبالا بد اندیش پست آورید
 شد انجام ماه سیوم ساخته
 رشتد سکنر بسی استوار
 ندیده سرش دیده ماه و مهر

ز نو پیشوا شد چو آغاز جنگ
 میان وی و سرشان فرنگ
 بهر جا که بد رخسار آشکار
 به یو ابرو باروی و برج حصار
 همه را بر آورده از رشت و سنگ
 ره رفتن باد بد کرده شک
 نشانده بهر برج بر دیده بان
 جوشنده روز و پیر و شب
 دودیده شب و روز چون مردمان
 مباد ابد اندیش همچون بنگ
 زهر گونه آرایش رزم و کین
 گشوده همی داشته سوی راه
 پیر و لرزید بیجا گیکه مانده باز
 کند تا غن آورده در بچنگ
 پیوسته شک کرده زمین
 پیر و لرزید بیجا گیکه مانده باز
 سخن را نم از دین و ریز ساز
 زنده کرنل و با سپه از برابر
 روان گشته آن محتر نامدار
 بیاورد و بچنگ چال و بچنگ
 بپوشد چو از راه گردید شک
 ز مینی بگو کن نور دیده گام
 دگر کرنلی بد پر و در بنام
 همان نیز گرناله نموده جنگ
 بیاورد و بچنگ را بچنگ
 کتیل اگر آورد دیگر کبک
 نیار است بهر ناورد وصف
 ز بدخواه پر دخت آسان و خوا
 او حیت و دگر سنگر آن نامدار
 نمود از بد اندیش خالی تمام
 مر آن در که خوانند پالی بنام
 سوی کشور و مرز سوئد و ک
 از انجار و ان گشت بنهاده توک
 نشینگه سروران سترگ
 زمین فرخست بومی بزرگ
 زخار و خس و شمنان رفته پاک
 شد آن مرز پر از روان پاک خاک
 بد و اختر نیک انبار گشت
 بانگ ریز آن بوم و بر باز گشت
 سوی مال پر با پشده گام
 یکی جرنلی بود مرز و بنام
 پراز باغ و بوستان و پرور بود
 بسی شهر و ده اندر آن مرز بود

هم از گونخا هم ز پونه حسدا
 همیشه گذارند گان حراج
 همه را بنیروی بازو براند
 ز انگریز گشت آنم بوم و به
 بلوکی که بسیار بد جای سخت
 نذار و اگر چه زیادام بر
 دگر جا که دارد بهگلکوت نام
 بکوشش زفته فراوان درنگ
 درین بارها که شمر دم هم
 نه چندان بد ز دشمنان جنگ
 بهر دژ هر آنکس که دژ دار بژ
 چو افزار مردی نبودش پیش
 اگر مرد جنگی است گر پیشه ور
 نشسته ز دژ هر دو دست
 به است نپیش کمر پیشوا
 کسانیکه کردند کم مایه جنگ
 نگرند اندر جهان شرمسار
 چو انگریز جابای دشوار و شک
 ستاره بغیر و ریش ره نمود
 بهر جا که بود از مهرته سری
 بهر سو که بود دست جاگیر دار
 بسی کار پردازند جابجا
 رسانده بدیشان بهنگام باج
 از ان کار داران کسی را نماند
 بگردون رشادی کله سود و سر
 چو مازندران جنگلش پر دخت
 ببادامی آن بوم باشد سر
 گشود اندک افشوده در زغم
 مراین هر دو جا و فسادش جنگ
 پی پاسبان بود آنچه مردم رمه
 که یارند چندی نمودن درنگ
 بر وهرین موی چون خار بود
 چه یارست کرد از تنی ستوخ
 بالات یار و نمودن سز
 بزافوی غم سرفکنده پست
 نمیند نماندش کشور حیا
 بدان بد که بر نام نازندنگ
 که پی جنگ دادند از کت حصا
 بیاورد آسان فراوان جنگ
 بسی کشور و مرز و باره گشود
 سرافراز و نام آور و مهتری
 پاییده از پیش پایان کار

نموده گزین از زبان سود خویش
 درین دیده انجام بهبود خویش
 ندانسته پونه خدا را بچسبند
 سزد دوستی کرد با انگریز
 جهان آفریننده چون یار است
 فزایش ده رونق کار است
 بلورینه دشمن افکنده سیر
 بگردد بکام دشمن صرخ پیر
 سپس زین باید با وساختن
 بدو نزد مهر و وفا با خلق
 باید گشودن بدو راه مهر
 بجاور ز دار مهر گردان سپهر
 ریمده دل او شود رام ما
 بشود ساختن کار بر کام ما
 فرستاد کهرس فرشته ز خویش
 سخن زانستی رانده ز اندازش
 بجان با تو از مهر پیمان کنیم
 دل جان پیمان گروگان کنیم
 روان بر تن آسانکه فرمانرواست
 روان گفت و فرمانت بر جان است
 زهر سوهر روز سباده روی
 باید فرستاده راهجوی
 ز پونه خدا روی بر کاشته
 بگیتیش نا بود انگاشته
 گان برده او را شده خفت خاک
 ز فرزند جهان نام او گشته پاک
 بدرگاه انگریز بگشوده راه
 بنیک و بد او را گرفته پناه
 بخود بسته راه زیان و گزند
 بجایز بر جای خود در مجبند
 چنین است آیین گردنده دهر
 نه نوشتش بود پایدار و نه زهر
 چو برگشت اختر ز پونه خدا
 کمینندگان گشته از وی جدا
 نموده رادست از دامنش
 همه دوست گشته با دشمنش
 شده کام پونه خدا هم چو مهر
 همی گام میزد میان دو شهر
 زسوی شولا پور که پُر زرد
 بیند رپور همیشه ره نورد
 از آنجا که زود برگشته باز
 بجای خستینه رفیق سراز

پرسو بسراه بودش سوار بره دو ننگ گشت ناگه دو چاه
 بده جبرئیل و دیده دشمن براه هماندم پارس است آورد گاه
 بانگ زد و خورد و کم دار بود ز آورد که پیشوا گشته سیر
 سوی حیدر آباد و بوم نظم روان گشته برداشت چون باد گام
 همانا که از باد بودش نژاد که میگشت گرد جهان همچو باد

جنگ کرنل آدم با پیشوا و گر یختن پیشوا قبل از وقوع
 جنگ شکست یافتن و هزیمت لشکر پیشوا

۱۸۱۸ ز اپریل رفته ده و هفت روز یکی کرنل آتش کین فروز
 بده نام بردار و آدم بنام همی زد پی پیشوا سیتنگام
 پیل یکی کوت باشد سمر رسیده بد آنجای پر خاشخار
 شد آگاه که پونه خداروز پیش از اینجا بسوی کشیدست خوش
 بنوده فروز تر نشش میل راه میان می دشمن کینه خواه
 زمندی هر انامیه بودش سوار زمند و یورپا نکه بد توپار
 گرفت و روان گشت چون باتر سیاره همی زد توپ ستیز
 بره بود پونه خدا با سپاه یکی دیده بانش پامد ز راه
 بیاورد سوش زبون آگهی کران پیکرش گشت از جان پی
 بگفتش که دقتین جبرل ز راه بسوی نهادست سر با سپاه
 شنید و سوی کوت پیل روان از آنجا که گشت دل پر خمان
 بنده هیچ آگاه از پیش روی که آدم باید به پیکار روی
 زینت بدگرزان شده همسر رخ آورد و سوی بدی زان بتر

چو لختی ز بامون نور دید راه
 بهر هاشان بد مرتضی فرزندش
 بسی کوه پیکر بهر سمره پیل
 چو از دور آدم بدید آسمه پاه
 چو شکر بدینسان بزیب فخرت
 بدی گر بجز او کس از کشتان
 شده تیز چون آتش ستیغ
 دم تو پیا نندد اژدها
 چو برگ خزان دیده از باد تیز
 پیک با جملہ نیل آورده تاب
 را با کرده رایت بجا مانده پیل
 پس این سپه بود بهر سپاه
 بده راه بسیار پست و بلند
 بریدی بدشواری آرزو پنا
 چو از دور دید انگروه گران
 بدشمن چو از دور گردید شک
 چو پیک اجل سوی دشمن روان
 خود و آنچه بودش نکاو رسوا
 ندیده فرو فی دشمن بچشم
 زبده خواه نزدیک بوده چو جف
 چو سنگک که آید فرو زابر و منج

گر واهی که بهر پیش رو بر سپاه
 پسید و سیاه سرخ وز دینفش
 هوا کرده از گردمانند نیل
 بروشد هوید اچو خورشید و ما
 خداوند لشکر درین شکرت
 کجا همیش بود چندین نشان
 سوی دشمنان راند بهر ستیز
 که آتش گهی می کردی رها
 شده تیز به خواه بهر گریز
 شده همچو سیاه در آفتاب
 گریزان نیستند تا چند میل
 ز پونه خداوند گم کرده راه
 تو اسنت رفتن بسختی سمند
 ز بس سخت و دشوار بود و تباہ
 شد آدم بناورد آنها روان
 چو تن در بحر پید توپ فرنگ
 نموده بسی گولہ جاستان
 بده گر چه بسیار کم در شمار
 چو شیر که حمله برد گاه خشم
 تپا بخ یکایک گرفته بکف
 سوی صف روان گولہ شد بیخ

چو پش که پر گنده گرد و ز باد
 بماند پنجه از پیش شیر
 بد اندیش گردید چون تار و ما
 بسوئی پامد از آنجا ایگاه
 گروهی فراوان و پیلان مست
 مرستی سپهر گشته و صوف
 سر و بر نهان زیر آهن
 چو از دور آمدیم بدید آن سپاه
 بفرمود که تو پلشتش نشان
 سواران پذیره فرستاد نیز
 یکی صف زبده خواه نمود جنگ
 دویم صف که آمد به پیکار پیش
 نیک جمله انگیزی سوار
 بریده دل از ساز و سامان
 چو زهره نباشد بختان و خود
 بروش ساری ز تیغ و سپر
 نشستن ابر باد با هستنیک
 کسی را سوز خواند گرد و لیر
 بکوشد که تا دشمن خود بکاک
 مرسته چو بگریخت از زنگاه
 بماند بجای توپ نبرد

پر اگنده شد شکر بد نهاد
 گریزان شد آن لشکر نادیر
 پارس است آدم صفت از سوار
 ز پونه خدا بود آنجا سپاه
 بهامون شده شک جای نشست
 پامده تیغ مندی بکفت
 بهنگام مردی کم از زن همه
 ز کین بر زمین کرده رخ کینه خوا
 ببارند آتش ابر بد نشان
 سوی آن دو صف بر رزم و نیز
 بپر کند ز آوای توپ و تفنگ
 با انجام مانند یاران خویش
 گشته صف خویش اپود و تا
 بیابان و جنگل گرفتند پیش
 بیار استن خویش تن چاه سود
 چو مردان مرا آرزاکه نبود هنر
 مرا آرزاکه بگیرد از دشت جنگ
 به پیکار شش آید اگر شتر شیر
 نماید و یا خود شو جنت خاک
 ز نامرد می روی کرده سیا
 که بوده بهر بی داور برد

دو صد هم شتر بود کرده را	سه خیل که بر وی نشان بدینا
چو فیروز گردید گاه سستیز	پشتاد اندر کف انگریز
که بود دست بر پیل بنموده بار	همان رو پیه بدوده و کهنه
از آن زمانش هیچ پیدا خبر	فراوان بدیده پیل سبزه ز
کجا پیل یان برد آن پیل و بار	نه انست بر کس نشد آشکار
بسر بخت پیشوا خاک تنگ	بدانکه که آغاز گردید جنگ
چنانکه نگرید آگه سپاه	برون رفت بگریخت زاورگ
و دتن ز انگریزی سپه خدا	مرسته تبه شد فروان از هزار

دوستگیر کردن کپتان در پیش چینیایی

برادر پیشوا و آبا و پائی را

که کپتان و دیوئیس بنام ادی	بفرمان اسمیت بی نامجوی
بهامون نور دیده راه دراز	بدنبال دو مهنتر سوار فراز
بگیرد بدینسان که پنجه شیر	بردی نمود هر دو را دستگیر
رنام و پدر زو بنوده جدا	یکی چینیایی که پونه خدا
برسته ز یک پنج آن هر دتن	بباغ بزرگی چو سر و چین
دیسائی و راخواند خاص و عام	و اگر نامور بود آبا بنام
نگرده رو اسب خواری پسند	دیوئیس هر دو را امین و بی گزند
رسیدند آنجا جوآن هر دو سر	فرستاد زنی شهر احمد نگر
ز فرزندگی دور و برگشته کار	تبه دیده بر پیشوا روزگار
نه از روی چاره به بیچارگی	بریده از دل بیکبارگی

بگفتند اکنون که از پیشوا بشد فرقه پیشوایی جدا
 خدا کرد آن روزی انگریز زداد خدا نیست کس را گریز
 پذیریم اکنون بآمین و داد بذر فقه ایزد نسائیم یاد
 بورزیم گر مهر پونه خدیو پس از مرگ انباز ما باد دیو
 نه پیچیم از گفت انگریز سر زگردون بسر تیغ بارد اگر
 بما آنچه فرمان دهد بنده ایم بهرچ او پسندد گراینده ایم
 سپس از خداوند خورشید ماه بود او هر کار شست و پناه
 بیاشیم پیوسته نیکو گمان به استاکت نزد برهان

مسخر نمودن جنرل پریر لرقلم و سوتا و بدست آوردن
 اقربای راجه ستاره و در حین مراجعت متصرف شدن
 بسیاری از قلاع جنگ و فراع

۱۸۱۹ رسید به آنجا با تمام مایه
 چو بود دست پر از گریوه زمین
 نیارست کردن بیامور چال
 چو بود دست آن باره پیر بزرگ
 زدن گوله بایست کاید بکا
 در آنجا چو بنایسته جایی بود
 شماره زاپریل شد چون پنج
 برابر آن باره سر ماه
 بسوی و سوتا همی جست راه
 شده از می روز پیر جام مایه
 بند جای آرایش توپ کین
 نه گوله زدن بر دژ بدسکال
 ز چنباره و دیگ و توپ ترگ
 کند رخنه دیوار و برج حصار
 که آرد بدژ دیگ و توپ از نمود
 گشاده برودند در بسته گنج
 یکی کوه نزدیک بوده براه

نموده بر آن توپ کین استوا
 بریزد بد است آنکه باران زمین
 چو پیکر و ز بگذشت در کار جنگ
 دژ و باره از هم پاشیده
 ندیده بیازوی خود تو تشو تاب
 ز دشمن بنا کام و همسار جنت
 حصاری چنان نامی و استوا
 بد نیکنه آسان بسیار بدست
 و وانگر نیز نامی که از گون خنلا
 از آن دو یکی هنتر مستمند
 و گر بود مار یس از تیره بخت
 بد و هر دو آن بند در آن حصار
 پرتو لیده رخسار و ژولیده مو
 پیر پیر که چو آن هر دو رازنده یافت
 ز رای ستاره درون حصار
 همه را بنزد یک خود بار داد
 بشیرین زبانی و آوا سیه نم
 بنزد پیر تر که چنین آشکار
 بمن بود فرمان پونه خدای
 همه را سر از تن بشمشیر تیز
 گر انگر نیز نشان زنده آرد بدست

گلوله بارید سوی حصار
 همی رخت گلوله نکرده دریغ
 چو غنچه دل در خدا گشت تنگ
 ز غم جان سپه را خراشیده
 فرود آمد از دژ و دیده پیر آب
 که ماند بجان امین و تندرست
 که بردی بر آن رشک نیلی حصار
 سپه چو بنمود آنجا نشست
 بدند او قشاده بدام بلا
 بقار یکت زندان بسیار بند
 گر قار و بسته بنمیر سخت
 رهاننده بنمودشان رستگار
 توان رفته از تن شده زرد و
 رشادی جهان شیش خورنده یافت
 بسی بود پیوند و خویش و تبار
 بجان و تن و مال زنده داد
 فسرده دل هر یکی کرد گرم
 نمود آنکه بد کو تو ال حصار
 از اینان نمانم تنی را بجای
 بترم نمانم یکی زنده نیستند
 بکار من آرد فرادان گشت

بجاییکه باشد خداوندگار
 بجای من ایشان جوینند پای
 ولی چون بدیدم که آن تیره بخت
 شده دور زور روزگار سپه
 بدان کارستم که فرزانه گیش
 اگر رستگاری که رستخیز
 گذشتم ز خون بسی گسناه
 که چون گاه پریشاناید پیش
 بدار از اها خواسته در حصار
 چو آن سیم و آن زرد شمن بنود
 ز رایان بدانایه اندخته
 همی خواست هر کس بر دهر خویش
 اگر چه چو صفر بود زر برنگ
 بانگ ریز رایان چو بودند یار
 پیریزگر بر خویش خوانده سپا
 مرا این خواسته نیست از دشمنان
 ربودن زرو سیم از دوستان
 خود را چه زین خواسته اندکی
 دهد تان هرا نمایه کور اموست
 بدانسانکه بمنو آیین و راه
 چو زینکار پر دخته شد پهلوان
 زنده کجا کس بگیرد شمار
 مرا کس نگوید توئی که خدای
 کشیده بود ای ادبار بخت
 نه بپندد گر روی فرماندهی
 چنین گفت روزی بفرزند خویش
 بجواهی به سپه دگی خون مرز
 بفرموده او نکر دم نگاه
 نباشم سرافکنده از کار خویش
 رسیدی ته لک روپه در شمار
 که آرد باشکرش بهره نمود
 بر آن چشم یکسر سپه دوخته
 بتریاک زربش کند زهر خویش
 چو سر کنگبین دل زداید ز رنگ
 بغارت بند خواسته در شمار
 بدیشان سخن را ند آیین و راه
 کزان بهره دادن بلشکر توان
 بود کشتن خار در بوستان
 بچشد دهد بهره هر یک
 شمار پذیرفتن آن رداست
 بران گشت خوشنود یکسر سپا
 بهره چو بودش گروهی گران

سپاهیکه باشد پسند بکار
 دگر بهره بهره نموده سپاه
 گسی کرد و ز انجای خود باز گشت
 بسی آمدش شهر و باره بکفت
 بهر سوش آمد پسندیده راه
 بره اختر نیکش انبار گشت
 بجایی نبایستش آراست
 در آن هر که بودست فرمان روا
 بجز رزم و پیکار آمد به پیش
 پرستار و روش برده اورا نماز
 بانگریزیه آفرین باد جفت
 بد امان انگریز آرمیده دست
 بباشیم فرمان پذیرش بجان
 یکی داشته آشکار و نهان

مستخلص نمودن سرداران انگریز اکثر قلاع و امکنه و رفتن
 جنرال منرو و جنرال پریر که بتخیر قلع شولا پور جنگ
 کردن با گنپت را و قلع دارا آنجا و شکست دادن اورا

یکی میجر نام او ال د ریج
 بسوی جنیر او با پرلیه
 رسید و تهی کرده از بدسکال
 همه پاک بنمود از بدگلان
 دگر کرنلی بود با توش و تاب
 ز دشمن دژ و باره پرداخت چار
 تر متبک بد و راجدیو و درپ
 سپه را به پیکار کرده بسیج
 روان گشت و چون برق بریده را
 زپونه نهان دژ که بد در شمال
 بکم جنگ و پیکار و اندک زمان
 همی خوانده بیکه اوش نام و باب
 جز آنکه به پیش آیدش کارزا
 چو بگرفت آن شرزه شیر یو پ

سپستان بانگائی آمد رون
 بجز خانه هیچ جای نماند
 روان گشت یکد اول کینه در
 پریژ که مبرو شده جفت و یار
 روان گشته هر دو بسوی شمال
 بجز با که بود از همت سر
 بد انسان که گرد ز باد دمه
 نموده پرانگده و تار و مار
 همه را بریدند زانروز پای
 ۱۸۱۸ از آنجا نهم روز از ماه می
 بدیدند آنجا رسیده ز راه
 شمارش کس بر هویدا نبود
 نشست همه بد برون حصار
 زده یک فرون توپ مردم شکا
 بدژ بود بسیار تازی سپاه
 دوم روز آن دو دیر فرنگ
 روان گشته سوی جنوب حصار
 بد انسان که زید آیین و راه
 نگه داشته هر دو صف را پیش
 همه را به پشت دو صف آورده جا
 مرآن باره بسیار بد استوا
 تخی کرد آن از کف بدگان
 که فرمان انگلندیه بر خواند
 بد انسان پیر از باد کین کرده سر
 گرفته سپه آنچه بوده بکار
 که بد منه بد خواه را گوشت
 بهمره ز پونه خدا شکری
 پرانگده در دشت بامون رسد
 برانند از مرز بموده خوار
 نماند ماند یکی تن بجای
 نهادند اندر شولا پور پی
 ز دشمن فراوان پیاده سپاه
 زمین زیر پی سپیدان بود
 بجستی گریزان بننگام کار
 منوره بنزدیکی خود قطار
 از ایشان شده شک بر مور
 نموده سپه راست از جهنگ
 پیاده که بود از در گیر و دار
 نموده و وصف از پیاده سپاه
 دیگر آنچه لشکر بد پیش خویش
 با همگ باره شش دند پای
 دو کنده بد کنده کرده صا

هر کنده دیوار بسته ز سنگ
 بیالاش کس گرمودی نگاه
 سوی باره دو همستر انگریز
 دود یوار را آوریده بدست
 زرقه برین بر زمانی دراز
 همه ساز و سامان پاره شده
 باره یکی مرد دژ دار بود
 بنده گنجشش نام و راوش خطاب
 اباشکرو پنج توپ سبزر
 بد السنو که بد لشکر انگریز
 رخ آورد و از آهنین اثر دبا
 زد و دسیه بر هوا بسته میخ
 دود دستش بر پیکار کوفته نبود
 ز انگریز هم گونه جاستان
 دور و پیه شده گرم در دار گیر
 بخود دیده سنگام ناورد شک
 یکی کرنلی بود پر خاشخ
 چو دانست دشمن زمینان جنگ
 بلشکر بغر مود گرد و لیسر
 بتازند بر دشمنان چون پلنگ
 توانند رفتن بسوی حصا

رسیدن بدژ راه بنموده شک
 نگاهش شدی چخته درین راه
 پی حمله رانده سپه تند و تیز
 گذشته از آن هر دود یوار است
 بد یوار باره بر سیده فراز
 سوی باره رفتن همی خواسته
 تن باره چون جان نگره اربو
 به پیکار کردن نموده شتاب
 برون آمد از دژ پی دار و برد
 پی پاسداری توپ سیتیز
 سوی دشمنان کرد مهره ربا
 بارید ژاله نکرده دریغ
 ولی بخت فرخنده هر نمود
 بشد سوی گنجت چو باران بولنا
 مرسته شده به تمام از نرم سپر
 همی خواست بگریزد از دشمن جنگ
 ولی نمیسپل نام کرده پدر
 گریزد گزین کرده بر نام تنگ
 شده ساخته بر حمله چو شیر
 مبادا که زنده زمینان جنگ
 بد اندیش به کشته و افکنده خوار

درین گفتگو بود آن نامور	که آمد بیاری سپاه دگر
یکی کرنی بود نیوال تام	خود و شکرش تیر پیموده گام
بیاید به پوست و شد یار جنگ	به خواه هر دو سپه گشت شک
چو آشفته شیران و پیلانست	بقیج فرنگی بیازیده دست
فراوان ز ایشان نهند مرد	بشدشته ارشته دشت بزد
ز جنگال مرگ انکه شد رستگار	پراکنده برگشت سوی حصار
پشاد سه توپ رزم و ستیز	ز بد خواه اندر کف انگیز
از انکه که آمد برون گوی زر	دو شکر تخاریده از رزم
ردان گوی آهمن ز چوگان توپ	منوده پفلکند لرنه بکوپ
بر انگیز گوله ز سوی حصار	ردان بد چو باران ز ابر بها
بدش هم بدینگونه از انگیز	ردان نان مرگ از تو ز ستیز
سته پیر اندرین کار آمد درنگ	دل کس نگردید از جنگ شک

جنگ ثانی گنپت راو با انگریزان

مفتوح گشتن قلعه شولا پور

چو گنپت گریزان ز آوردگاه	بدش رفت بر باد داده سپاه
بهستان سپه دسته دسته ز پیش	فرستاد پرون بجایمانده خویش
که دشمن ندانند نهان سازای	نگرد کسی آگه از راز او ی
کشش آهنگ باشد دگر ره بجنگ	کشد کین خود از سران فرنگ
سپه چو ننگ گشتند از باره دور	همه صف یستند مانند مور
به پوست گنپت به ان سبب صفت	ز بس خشم و کین بر لب آورده

چو مسر و چنان دید کرد دشمنان
 بغر مود در قش پریر کرد به پیش
 شیند و ابا اکنه بودش سوار
 سوی دشمنش چون نور دیده راه
 به دشمن چو گردید نزدیک و تنگ
 نماید اگر سینه پای گریز
 تپا پنجه نباید نمودن را
 نرسید به پهلو دگی ریخت خون
 اگر پای خود داشته استوار
 پر شوهند پیکار و جویند کین
 مدارید انکه ز کشتن دریغ
 مرستی سپه دید از دور راه
 بر انکه گشته و بگر بختند
 چو تازی سپه خواست با سنان جنگ
 بشد دشمن جان شان دیوار
 زیان دیده در جستن بود پیش
 بشد کشته بسیار کس از گروه
 تن گنپت از تیغ تیز فرنگ
 یکی از سران سرشته که نام
 درین داوری داد جان را آباد
 همان نیز پنتو که بد پر تکیش
 بسی صف شد از در بهامون روان
 شده گرد دشمن نماید پریش
 روان بشد چو شیر از برای شکار
 چنین داد فرمان بفوج و سپاه
 گرا و پیش نماید با مانگ جنگ
 بگیرد بر کف شمشیر تیز
 فلکن نشاید کسی را ز پا
 که انجام خونریز باشد زبون
 گشایند بر رخ در کارزار
 ز خون لاله گون کرد باید بین
 سر دشمنش به بریده بتیغ
 روان سوی خود انگریزی سپاه
 ز خود آلت کین فرو بختند
 گریزد ز جنگ پلنگ فرنگ
 ز خود آلت کین نکردند باز
 سیه روز خود کرده از دو دو
 شد هامون از ان شتگان همچو کوه
 شد افکار و جامه بتن لاله رنگ
 ویتل پنت بهموده بود دست نام
 تو گفتی که مامش بگیتی نژاد
 درین نامه نامش گذشته به پیش

بده میجو و بود سنگام جنگ
 بکر کی که جنگ با گوشت خلا
 پفتاد بر خاک تن گشته چاک
 سسپاهش فرون از دوره چار
 پگرو ز آن باره سپهر کوه
 فراوان در آن مرد رزم آزمای
 زیکروز افزون نکرده ستیز
 نگویم که از خود گرفتش برور
 بود تا که باشد سرای سپنج
 فرون هفت برسی بده تو جنگ
 بمانده اژدها گاه کار
 ز دژ دار اختر چو پسته گشت
 بر آورده از جان دژ بان قهیز
 پیاده بده آنچه ز پونه خدایه
 که دیگر نیارست پیوستنش
 بهر گوشه بی توشه افتاده بود
 باورد که ز انگیزی سپاه
 ز زخمی و کشته در آن گیرودار
 بجز خاندن سپنج جایی نماند
 بهر باره و دژ که بده محترمی
 روان اشک از دیده چون آب
 بچنگال شیر و بخوی پلنگ
 بده یار و آورده مردی سجا
 پامد ز مریش بهره هلاک
 کفن بهره دیدند از کام دد
 ز سختش پولاد گشتی ستوه
 جواژ در بسی توپ مردم گرای
 کشودش بر دانگی انگریز
 بدادش خداوند نامید و همور
 یکی شاد دیگر پراز درد و رنج
 بخوی همه سپهر توپ فرنگ
 بدم آتش افروز و دشمن شکا
 چنان کارگر توپ بیکار گشت
 همه را خداوند شد انگریز
 بد انسان پراگنده شد جای
 که کار یار کمر بستنش
 سلیح بهر توشه گرداده بود
 فراوان شد ز خدا و تباہ
 فرون بر نود هفت آمد شمار
 که پونه خدا را خداوند خواند
 سرافراز و بر سر فرازان سری
 بنا کام از باره آمد فرود

بانگریز برگشت کشور همه شدندش فراوان شبانچو

رفتن کرنل آدم متخیر قلعه چپدا

و نامه نوشتن بقلعه دار آجنا

چو از شیر ترسان لرزان شکار	بگردد سرا سیم در مرغزار
بدینگونه پونه خدا از نینیب	نبودش بجایی زمانی شکیب
شب از روز شناخته مستند	گریزان همی تاخت هر سو سمند
سوی کرنل آدم از ان سیم سر	یکی هر دو آورد ز زمینان خبر
ز سونی سوی باخته کرده رو	رود چون زمان کرده دیرده رو
یکی دو تن و دیگر است همیش	چو گرگ درنده بد بنال میش
بمانده باد پوینده اند	مر او را شب روز جوینده اند
فرودش ازین مرده شادی و سو	ز خود پیشوا دید افتاده دو
دری بود بر تر سرش از فلک	نماده در آن آشیانه ملک
گذشته بلندیش از ماه و مهر	ز بالای آن خیره مفتسم سپهر
نمی تافت پشت زمین بار آن	بد البر ز حشتی ز دیوار آن
بدش نام چنده او معنی آن	تواند ز زبان دری ماه دان
پسندید آدم بدینگونه رای	بباید بامید بر تر خدای
سوی در شدن تیز پیوده گام	ز دشمن بکشت آوریدن زمام
سپه ساز کرده سپه دار گرد	سته دیک گرانسنگ همراه برد
چو دربان شد آگه که آید سپاه	بره اندرون بود هر جا که چاه
ز پیهودگی کار پیوده کرد	بر هر آب پالوده آلوده کرد

گانش بدین چاره گرد در با
 بشود کامه دشمنان بی بها
 بفرمان جان بخش روزی رسد
 نبه چون کسی را رسیده زمان
 شد از کار به خواه آگه سپاه
 که باز هر آیمخته آب چاه
 برسان که بذر اه بموده طی
 شمار هشم بود این ماه می
 چو آدم بر دژ سپاه فراز
 گمان بر دژ بان کند جنگ ساز
 بود کفش پاره استوار
 نهاده ره آشتی بر کنار
 فراوان کند پایداری جنگ
 رخ نام نالاید از خاک تنگ
 کشد کار پیکار با وی دراز
 ورا داشت باید ز سپار باز
 گراوه باز ماند ز کین تو ختن
 به از آتش رزم افزو ختن
 نبشتش یکی نامه کای نامدار
 شود از آتش تیز بر یک کنار
 بیوشی گر آخر تو درد است
 کشد چون زبان بسوزد منت
 اگر تو دیر یی سان پنگ
 نایب بشیر زیان گاه جنگ
 اگر غم با بر بازی کند
 پی مرگ خود کار سازی کند
 بتو آنچه گویم اگر نشنوی
 بفرجام بمر پشیمان شوی
 ز مغررت بر آید بد آنکه که دود
 بخواند پیشانیست داد سود
 بود آنچه از تو رسیم و ز زر
 زهر گونه خواسته با گهر
 ز دیبای چینی و رومی پرند
 همان آنچه باشد از آن سپاه
 بود گر گرامی و گر خواهر سین
 همه بگیری و با نترهی
 بهر جا که خواهی روی با سپاه
 رفتن نبند کسی بر تو راه
 نمانی سبزه درون یک پیشین
 بر آئی دژ و باره کرده تپی
 بر رفتن نبند کسی بر تو راه

ز پو لاد مندی و تو پی تفنگ	بود آنچه از پیشو اسان جنگ
که در کارزار آن بیاید بکار	زهر گونه آلت کارزار
نیازی بر آن هیچ از آزدست	بمانی بباره درون هر چه هست
بداری از آن دور دست و نگا	بود گر فرومایه چون پیرگاه
بباره بود آنچه از کم و پیش	مرا هست فرمان ز سالار خویش
آپا سپارم همه آنچه هست	نبرده بر آن بر پی خویش دست
که آبا که بود اندر آرزو ز کار	بجز نام بر من نشد آشکار
فرستاد در دژ ابارا را مهر	چو انجام شد نامه آن نامور
فرستاده را گفته گفتار سرد	بخواند و پاسخ زبان بند کرد
بسان یکی بنده دست یار	نگهداشت نزدیک خود در صفا

مفتوح شدن حصار چنانکه بدست کرنل اسکات و
مردن او بسبب نقیب بیار در عین حمله و مسخر شدن قلعه

پوراگر بدست جنرل واتسن

بسر رفت دور وز گاه شمار	بارایش ساز جنگ حصار
کنایه توان زد بدژ توپکین	یکی جای شایسته کرده گزین
بده پیچ ره دو پنجاه وار	زینبی بسوی شمال انحصار
باندک تفاوت گرشاه دان	تو مروار در انگریزی زبان
پی دادن مالش بر سکا ل	با کزد آنجا گیکه مور چال
نمودن زهر گونه ریو و رنگ	چو شایسته باشد در آیین جنگ
بسوی جنوب آمده از شمال	با انجام ناورده آن مور چال

۱۸۱۸ گذشته ز منی روز بد سیزده

ز آتش دل دیک را جوش داد

شود بر دل در نشین این درخت

بهر جای در آنچه باشد سپاه

بدین چاره و ریودستان نکند

بتوب و بخت چاره داده نسیب

جد کرده آدم گرو بی سنگ

از آنسو که آراست آوردگاه

چنین گفت شمن چو از بهر جنگ

کند گرم سنگامه کارزار

بباید به پیکار من یک پیک

شما یکسره رو بجهل نسیب

بباره درون مرد بدست چرخ

هر سود و دیده چو اسیمه سر

سری را بنوده به انما به بوش

ازین سوید استو همیستا خسته

برفتی بسی گوده شان رایگان

چو بسیار بد استوار آجینا

۱۸۱۸ ز منی چون سوی نوزده شد شما

بشد گرم گچ و مود جل سخته

که شاید بد آن باره برگرفتند

روان کرد از توپ گوله بره

بد اندیش را خواب جز گوش داد

بباید بدین سوئی پیکار حجت

همه را پاره و بدینجا بیکاه

زده آتش اندر دل تو چنگ

بمیداخته در خند ادر فریب

همه تیز چنگال مانند گرگ

در ستاد سوی دیگر است پناه

سوی من آید که بسته شک

نتی گشت خواهد ته سوی حصار

نماند کسی بهر پاس و یزک

چو شیر و منده و مید و سید

بنوده یکی در خور کارزار

تکا پو نموده چو گاه و چو شهر

کز آسیب دارد در و باره گوش

یکی توپ کاری نیند آست

بنا که رسیدی یکی برشان

بسر رفت ششش روز در کارزار

شد آماده بود آنچه با سینه کار

همه ساز پیکار برداخت

سرش آوردین زبالا فرو

همیشه است آدم بهنگام خواب
 یکی میجری بود گر همی نام
 تند پر شایسته و هوش و رای
 بگفتش شاید درین تیره شب
 بر آید چو خورشید زرین درفش
 بپاید سوی دژ شدن ساخته
 یکی کرنلی بود اسکات نام
 بآرام و آسایش آرم روی
 منم ساخته بهر جنگ حصار
 نخواهم درین کار من یا کس
 سحر که برخواست با بگ خروسی
 روان گشت اسکات با فوج جنگ
 بغیرش در آورد توپ نبرد
 نه گوله که گفتی مگر آسمان
 بشد کشته دژ بان و جزا و سپاه
 ده و یکتن از لشکر انگریز
 زانگلندیه انکه به نامدار
 ز بس ریخ در حمله گر همی شیر
 نگر دیده از زخم خسته تنش
 دو کپتان یکی نام او داتس
 دوم نام او چانس ورت گزین
 بجله سوی دژ نمایه شتاب
 نهادی بھر کار آهسته گام
 هم کار با آوریدی بجای
 بجله سوی دژ کشیدن سلب
 نگو اسرار سازد درفش بغش
 بگردون سر رایت افزاخته
 چنین گفت کاندز شب تیره فام
 چو گردد پدیدار ز تینه گوی
 بر آرم ز دژ خیم دژ بان دمار
 خدای دگر بستی مرا یار بس
 در و دشت پر گشت نوا ای کوس
 بدژ بان جهان کرد تار یک شکر
 بگوله برانگیخت از باره گرد
 بسوی زمین کرد اختر روان
 بچیزی کم از چهند شد تباه
 تب شد که داوری و ستیز
 شد کشته در دار و گیر حصار
 پشاد و از زندگی گشت سیر
 نیا لوده از خون تن دهنش
 ز خون جامه اش لاله گون شد بتن
 زخمش روان گشت خون بر زمین

دو تن لغتنت اندران کارند
 شدند هر دو از تیر دشمن فگار
 یکی را پدر کرده کسینت نام
 و اگر فل در انام بهناده مایم
 گر ان بوده زخم تن هر چهار
 بزرگ خون جهان بوده فوار دار
 دو دیگر ز نام آوران فرنگ
 سبک زخم خوردند هنگام جنگ
 چو این در با نگر نریه گشت باز
 نماندش بد استو کسی بر ساز
 یکی باره چو راگرش نام بود
 بر ابر سرش بانهم بام بود
 یکی جنری و استن نام اوی
 بد اینجا چو نزد یک شد کام اوی
 بدش اختر و بخت فرخنده یار
 زد دشمن بر دخت آسان حصار

نامه نوشتن پیشوا بطلب مصالحه و فرستادن اینند را به
 جسونت را پیش جنرل سر جان مالکم بجا دار که اکنون که
 ۱۸۳۰ عیسویه است در بندر بنی فرمانفرماست

چو بر پیشوا شد فرو بسته راه
 هر سو که شد ز انگریزی سپا
 آباد و ویران و راجا نماند
 چنان جا که بنجده یکی پانماند
 سر و ماند بار و خرا و بگل
 شدش کوه اندوه و غم بار دل
 زگر دیدن دشت و بامون کوه
 ستو بهید و هم گشت لشکر ستوه
 سپه خسته و خسته تر بارگی
 قاده زر قار یکبار سیگه
 گروهی که بوده به همراه او
 بگاہ فراخی هوا خواه اوی
 شده از د فاطق و جفت حفا
 به سنگام شگی نکرده و فا
 گزیده تناسانی خویشتن
 جدا شد فراوان از دوا بجن
 نماندش بجز خوار مایه سوار
 ابا چند کس مردم نامدار

سراسیمه گردید در کار خویش
 بر از خون دل از جستن کین و
 نه دستی که آزد برای ستیز
 شد آگه چو آتش ز سر در گشت
 ز پیکار دستش چو پیکار گشت
 سر سرکشی افکنیده بزیر
 بجز آنکه جوید ز دشمن پناه
 کنون آنکه دشمنی هست سر
 بود نام نامی او مالکم
 بپایه بود جزل و سر خطاب
 بد آنکه که میرفت این کارزار
 بمو و اندرون باب داشت جا
 نبشت و ستودش ز انداز پیش
 تو داری من همه از دیر باز
 پس از خداوند فریاد رس
 تو را دارم امروز پشت و پناه
 ربائی دهد مردم نیک بخت
 زمانه اگر کاست از من
 میا بجی میان من و انگیز
 زد اینی ز دل زنگ پیکار جنگ
 ز شوم اختری سخت در مانده ام
 پشیمان ز بهوده کردار خویش
 زدن شسته آشتی را بسنگ
 نه پائی که تا ز برای گریز
 ز کینه چینهش بر سر گذشت
 بجز پشت دبی یا و رو یا گشت
 بخود دید افتادگی ناگزیر
 سوی رستگاری ندید هیچ را
 بودندش بفرمان سران دگر
 ز جور زمانه مباد اشغرم
 نباشد درنگی بگاه شتاب
 بد او نیز در جنگ و پیکار یار
 بسویش یکی نامه بونه خدای
 که ای مرده فرخنده داد کیش
 بمن دوستی از زمان دراز
 بجز تو ندارم کسی دادرس
 غم سوی شادی نمانده را
 مرا آنرا که افتاده در بند سخت
 فراید ز تو کاسته شرم من
 تو باشی سوی آشتی از ستیز
 بکار من آری ز نو آب و رنگ
 بدر ماندگی مرا تو را خوانده ام

بمن بر کنون جای بخشایش است
 گرم دست گیری بخیمم ز جا
 مرا نگر نیز راهست اندر نهاد
 بزهارشش بر دشمن جان است
 چه همان گر امیتر از جان خویش
 گرفته حسل امروز اندر دمان
 بسی برده زینگونه لایه بکار
 بپا کرده انگه که هو لکرستیز
 نموده همان سنده سار جنگ
 با انجام گشته پشیمان ز کار
 بدیشان ره مردمی انگریز
 بر آورد هر گونه بد کامشان
 هر آن نیکوئی کاید اندر شمار
 بگردار ایشان نکرده نگاه
 بد انسانکه با هر دو در مردمی
 مرا نیز در دل بود این امید
 بنمان ماه من گشته در زیر میخ
 بیاری چون تو نگو خواه من
 نگردد جدا اگر سر از پیکرم
 ز آغاز چون نامه آمد بر
 نموده مهر و نگین استوار

چو بخشش تو را رسم و آیین است
 و گرنه سر من شود گوی پای
 سپردن بدشمن به مهر و داد
 باید گرامی چو همان دوست
 چه جان که از آن نیز دار دشمنش
 شد مومن پرونده از توانان
 با انجام بنوشت کای نامدار
 به پیکار برخواست با انگریز
 بجنگید با مهتران فرنگ
 شدند هر دو ان آشتی خواستار
 سپرد و را کرد رزم و ستیز
 نینداخت بر خاک ره نامشان
 ز نیکو هنادی نمود آشکار
 دگر ره بخشیدشان آب و جاه
 نکرد انگریز هیچگونه کمی
 سپه روز من باز گرد و سپه
 سرم تنگ گردیده در زیر تیغ
 دگر ره خشان شود ماه من
 ز تو زندگانی زنو بنگرم
 بشد پریان خشک از مشک تر
 ز شیو از بان مردم هوشیا

آند را و جسته است را بر گزید
 گشتی کرد در دم سوی ما لکم
 شب روز پیموده با من و شد
 بهنگام شب آورسیده ز را
 شد آگه چو زان آمدن پرده دا
 چو بر خواند نامه پیر مرد روی
 بد ریای اندیشه رفته فرو
 چو کلک است لار با آفرین
 بنامه درون پیشوا آنچه جست
 فرستاده چون دید پیر مردیش
 بگفتش تو را جفت با دا بهی
 یکی مهربانی کن از راه مسر
 تو خود برینشته ابر باد پا
 مرا و را بدیدار خود ساز
 بگو آنچه گفتن بود پیش روی
 پس زان بین تا چه رای آید
 دو ممتز چو با هم بر آید راز
 بهست از میانجی سخن رود روی
 فرستاده رای که افکند بن
 بجفتش مرا آمدن روی نیست
 پی پاسخ آورده خامه بدست

که چون او فرستاده دیگر ندید
 نخورده بره اندرون هیچ دم
 زمی ماه بد روز رفته دشت ۱۸۱۸
 بد آنجا که بد ما لکم با سپاه
 بد او شش نزدیک لار بار
 زانده سخن بود بر کام ادی
 زانده گشتش پراز چین برو
 فرستاده بود دست فرمان بجز این
 بگفتار فرمان نیامد دست
 بسی پور نشن لایه آورد پیش
 پذیری اگر آنچه گوید مسر
 بتو مهربان باد گردان سپهر
 بیاشادمان تا بر پیشوا
 چو گشته تو را بسنده آزاد
 از و نیز بشنوم و بشین ادی
 چه پیمان که آشتی بایدت
 شود کوه ار را ز باشد دراز
 سیم کس چه باید درین گفتگوی
 پذیرفته نامد از داین سخن
 مرا این گفته را آب در جوی نیت
 چه بنوشت پاسخ ز شد کست

بمن بر شد آشنخ آشکار ز تندی و نرمی چه کرد او نگار
 فرستاده را داد و دلفتننت کز آنها یکی بود و دلفتننت
 دگر بود یکداوول نامجویه فرستاد هر دو بهمراه اوی

فرستادن جنزل سر جان مالکم بهادر لفتنت یکداوول
 و لفتنت لورا با پاسخ نامه پیش پیشوا و پیغام زیبا

بمعرفت لفتنت لو

چو گشتند آماده از بسراه	بلو گفت سالار شکر پناه
بتو آنچه گویم اگر پیشوا	پذیرد بیار در مرا از اجبا
پیشانی زبان بادشست است	پذیرفتن آشتی ز و سزاست
سخن آنچه گویم بتو کار دان	بلکنجینه هوش بسیار آن
سخنت آنکه زینیس نباید دگر	بیوم دکن بشمری خویش سر
ندانیکه هستی بفرد شکوه	چنانچون بدی پیش ازین برگزیده
ندانی دگر خویش را پیشوا	نه بر کس بخود نیندازد
گنشته ز فرما زو ائی دوست	پسندی یکی گوشه بهر نشست
بتو هر که پوسته باشد بخون	ز سر کرده باد بزرگی برون
ز جاه و ز نام آوری بگذرد	چو بنده ره بندگی سپرد
نثار دینام و نثار بزرگ	ندانیکه هستم بگوهر سنگ
دل و دست شسته ز فرماندهی	شناسد همی خویش را چون
دگر آنکه چون گوشه کردی گزین	از آنجانه از پانه بر پشت زین
برای بی دگر باره از جای خویش	هناده ز گوشه برون پای خویش

بسوی برو بوم نهاده رو
 بگوئی پی پوزش هر گناه
 چه شایسته باشد در آیین من
 بویژه که هستم برهن گسار
 ز نهو ستگانت بدین آرزوی
 نگویند که هر پیکر که ده
 جز اینم بهانه نیارده پیش
 بوند و بوی تا بگیتی بجای
 سیوم ترک فتنه انگیز را
 ابا آنکه چون کشت آغاز جنگ
 سوی غنیمتی سر داده روان
 برادر و را بود دوم دبیر
 نمودند زاپس که بسیار خوار
 ره آشتی جست خواهی اگر
 چو از تو که لویی سخن پیشوا
 مر این هر سه گفتار کرده پسند
 بگویش که داری تو با خوشتن
 از آنها یکی اندین چو گرگ
 همه را ز نزدیک خود دور کن
 جفا پیشه کار بر انده ز پیش
 میبخی میان تو و انگریز

بیای بیستان شده چاره جو
 بیایم به تجمانه پمیده راه
 پرستش بپیش صنم چون ستم
 ستایش من بر پسند بیشتر
 سوی کشور و مرز نارند روی
 بدینو بنادیم رخ سر زده
 تو و هر که باست پیوند خویش
 بدین مرز ننهند و نهی تو پای
 برهن کش خیره خوریز را
 دو مرد گرامی ز مرز فرنگ
 از آن دو یکبارنده نام وان
 بنزد تلی گام کرده اسیر
 زدند هر دو از اسپاهت بدار
 سپاری با خونیان سربار
 پذیرفته برخویش گیر دروا
 دهد استواری به پیمان و بند
 بزرگان پنداره رهساز
 کردیست آفت گیتی بزرگ
 بخواری بر از ماتم و شور کن
 اگر سوی من آوری روی خویش
 شده کم کنم خشم و کین و ستیز

نایم در آشتی بر تو باز
 پذیر فتم از پاک یزدان خویش
 که چون تو بیائی بر من سر از
 پیرم پیشیت همه مهر و داد
 سرمونیا بدی از منست
 هراں بتکه کان نمایی پسند
 شماری مرآن بتکه را بزرگ
 فرستم تو را نا نموده در رنگ
 در آنجا ز کار جهان بسته لب
 فراوان بهر خورش ماهوار
 چنانکه جهان بر تو ماند فراخ
 نایم ابا کمپنی بند و بست
 چو در نامه آورده بُد پیشوا
 فراوان سر رنج و تیمار و غم
 ازین رنج دادن و را باز دار
 نبشتش که چون تو نمایی پسند
 سپس زانکه پذیرفته آری بجا
 تو اتم ز آزار تو داشت باز
 و گر نه هراں بدکت آید پیش

ربا نم ز تیمار و گرم و گداز
 که جز او ندانم نگهبان خویش
 ندارم ز تو نیکی خویش باز
 نایم بتو بر وز دست باد
 زیان نیز نایکبان و تنست
 شناسی آیین خود احمسند
 نهاده در آن پیکران سبک
 بر فتن ندار دگست راه شک
 نشینی ستایش کنی روز و شب
 فرا خور د نام تو و شاهوار
 ز شکی نگر د دولت شاخ شاخ
 که همواره بهیر نخت آید بست
 مرا ز انگریزی سپه جا بجا
 ز د و تن بویژه فراوان ستم
 مرا رنج بس باشد از روزگار
 بتو آنچه گفتم ز پیمان و بند
 نکرده کم و بیش در آن روا
 به پیش تو نایم کسی مر باز
 تو خود آن پسندیده باشی خویش

نمودم بتو آنچه بد راه راست
 بین تادلت را چه کام و موت

روانه شدن لغت لو با آنند را و جنونت فرستاده
 پیشوا و فرستادن سید حسینعلی نامی را از عرض راه سو
 پیشوا با فرستاده او

رسیده شماره زمی هشت و ده
 دوم روز برابرش راهوار
 یکی نامه آمد بسویش فراز
 که بگریخت آ پای پرای و هموش
 جزا نکه بد از دوده بهوشلا
 شد هیچ کردار او آشکا
 بانگریزی اندر بسته اگر
 چو ارزان نامه شد آگاه لو
 سخا نیکه بوده باده محای
 بهره یکی سیدش بود یار
 برادی و دانش پسندیده بود
 صوبدار و حیدی تن جنگوی
 پیوسته با هم حسین و علی
 فرود به بش مالکم آب جاه
 بزم اندرش کرده نه هشتین
 روان کرد و با او رانان یکی
 فرستاد تا یار باشد بدوی
 لو با هم مان شد روانه بره
 بمند لیسر آمد بپسند بار
 نگارش در آن مالکم کرده را
 رزندان بسر رفته نیمی زدوش
 سرافراز مردی و فرمانروا
 بزنند ان چرا بود انگنده خوا
 نگشته هویدا بمن زان خبر
 پسندید با خود چنین راه لو
 دگر هم باز آکنند در بکرای
 مشومند و خزان و رازدار
 بآمین پیکار سنجیده بود
 که رزم بوده بفرمان اوی
 بخوان تا شود نام او سنجیده
 بزد خودش داده همواره راه
 بزم اندرون خویش بوده گزین
 کز و می نداشتی جدا اندیکه
 نمایدش گر کار با بسته روی

آند را و را نیز همراه کرد
 بنشته بنامه درون آنچه بود
 یکایک نیز دیک او باز گفت
 بگفتش مرا آنچه شنیدی من
 اگر آشتی باشدش کام و آ
 کشیده ابر بر رهاوار شک
 گز و راست گردد همه کار او
 بزهار سوسیش گرا آید همه
 باند ام آید همه کار او ی
 نیاید بجان و تن او گزند
 ز گفتن چو گردید پر خسته
 همه را روان کرده از خوشیش
 بر فتن درنگ آوریدی بجای
 سکالیده باشد همه کار خوشیش
 پذیرد بگو گفت ما لکم
 چه آیدش از مهر و کینه برای
 ازین دو کدامی پسند آیدش
 رسم چون نزد یک او من جز از
 اگر آشتی جوید از رزم جنگ
 سخن زوشنیده شوم باز جای
 بد و لکوت نزد یک آسیر گر
 زرا ند دل خویش آگاه کرد
 ز جان ما لکم هم زبان بشود
 نماند هیچگونه سخن در هفت
 خداوند خود را بگو آسختن
 پذیرفته بر اسب آورده پای
 بیاید بر ما لکم سپدرنگ
 شود گرم اخسره باز راوی
 بشادی غم او گرا آید همی
 با تمام سنگام تیمار او ی
 نیاید و پایش بزندان نرسد
 بره آنچه بایسته بد ساخته
 بد نبال آنهار و ان گشت خویش
 که تا خود رسد پیش پونه خدای
 ز سر چون فرود آورد باز خویش
 و یازان نماید سخن پیش و کم
 شود مهر جو یا که کینه فرای
 بیندیشد و سودمند آیدش
 بگوید هماندم سکالیده راز
 نباید مرا کرد پیش درنگ
 بزودی باسب اندازد و پا
 خداوند پونه بد استیمه سر

دل از بیم دوتن بسینه تپان
 شده دور زارام و از حور و خوا
 زدوتن شد آگه که گردیده تنگ
 دشت گشت بر بر تن زان کنه خوا
 برفت از ریش هوش و دست زکا
 زمی ماه بد و ریش در چهار
 دهی را که خوانند بگین بنام
 پس بگین را گام خوانی روست
 بد و آگهی آمد از راه دور
 بسویش کی نامه بنمود زود
 بگو بد در آشتی پیشوا
 بود تا کنون گفتگو در میان
 فرستاده سولش فرستاده ام
 من از بهر پاسخ بدینجا یگا
 چو دوتن مران نامه را باز خوا
 و گرنه همین است کاید بجنگ
 ز آتش و سیاه روز و شبان
 چو ماهی تن از تابش آفتاب
 بکیره پریش ز رخساره رنگ
 شدش تیره در دیده خورشید
 دل و جان زیش غمش شد فگار
 یکی نیز از فرون بگاه شمار
 بده لو بد اینجا یک شاد کام
 که ده را بد آنکه شود نام راست
 که دوتن بیاید بسر بانور
 بدل آنچه بودش بنان نمود
 آباد و ویران ماندش چو جا
 پیغمبر تا بر چه گیرد کران
 ابانا مه پیغام هم داده ام
 نشسته دو دیدار دارم براه
 رسیده بد اینجا که بد باز ماند
 نماید جهان بر بد اندیش تنگ

۱۸۱۸

آمدن سید حسین غلی بایسته چند از طرف پیشوا نزد
 لو و ملحق شدن باکم به امد بلو و ملاقات نمودن پیشوا باکم

بهادر

نیامد ز پونه خدا آگه
 پشود و نکو میدگی یابو

مگر سیدی کش ازین پیش نام
 سوی لوز نزدیک پونه خدا
 باین و رسم فرستادگان
 که لورا از آنجا سوی پیشوا
 چون نزدیک لوسید آمد فراز
 هراسان زد و تن بود پیشوا
 ز بس ترس و بسیم از خورد و خواب
 رسید چو بشنید لور این سخن
 بنشست گرا از جای خود پیشوا
 تو هم باش بنشسته بر جای پیش
 شود گر بجای دیگر او روان
 برو تا سخن ساز همچون پلنگ
 ۱۸۱۸ ز انجام می ماه یکروز کم
 بایند و بودش هراچند سپاه
 فرستادگان را بخوانده پیش
 پرسید زین آمدن چیست کلام
 گفتند از بس لور پیشوا
 بر پیش همراه نزدیک او
 نشیند و با هم برانند راز
 ز دلها زدوده شود رنگ کین
 شنید و از ایشان بند قراز
 بگفتم بیاید نور دیده کام
 بهره می چند هم رسنا
 بدین آرزو گشته بوده روان
 رسانند در ره بده رسنا
 بگوشش فرو خواند زنگونه راز
 برو زندگانی شده بی بها
 فرو مانده گشته بی تو شتاب
 بدو تن یکی نامه افکنند بن
 بجنبه نشینم نموده ربا
 نگهدار بر جای خود پای خویش
 کشیده تو یکران کین زیران
 سرازد با کوفته به بهنگ
 بسیار نزدیک لور مالکم
 پا آورده همراه با خود راه
 نشاند همه را بنزدیک خویش
 چه دارید آورده با خود پیام
 فرستادن مانده روا
 در حشانشان بتو درای تاریک
 شود کوه این رخ گشته دراز
 بگیرد ز خون گون لاله رین
 بلوداد از بس رفتن جواز

روان گشت و گشتند با او روان
 سوی هند یا بود از انگریز
 روان گشته آمد سوی پیشوا
 گرفتندش اندر میان چوین شکا
 چو اختر بر و برد از آنک گشت
 ز نهر سوره چاره بر بسته دید
 بجز آنکه جوید ز دشمن پناه
 شماره ز فی ماه گشته تمام
 پس لوبخوان باو و تشور گر
 زمانه بخود دیده بسیار شک
 سپس از فراوان درود و سلام
 بیاری دارای خورشید و ماه
 شود درایت تیره شب چون بگن
 بسوی کمری گام پیموده راه
 به پهنم چو تابنده مه سپهر تو
 بهیدار تو را شش جان کنم
 سحر که که خورشید ترشند چهر
 گرفته بهمه راه خویش و بتار
 سپه نیز آورده سمره خود
 نشستند ابر دیر و میتن کام
 نشیمن تنه کرده از انجن

فرستادگان بادل شادمان
 نهرا نایه لشکر برای ستیز
 ز لشکر بشد بر زمین شک جا
 چو خنطل بر و تلخ شد روزگار
 فراخای گیتی برو شک گشت
 روان دولت تیز آهسته دید
 ندیده گشاده بخود هیچ راه
 فرستاده کو بود بالو بنام
 که نامش هویدا شود سر بر
 روان کرد زنی مالکم پدر رنگ
 فرستاد زینگونه با او پیام
 ز بد سوی نیکی نماینده راه
 بفر داک باشد سه ماه چون
 بیایم بدیدار تو نیکیخواه
 نیوشتم سخنانی بر مهر تو
 بگشاید تو جان گرد کان کنم
 نمود از شد بر فراز سپهر
 که و همه هر یکس که بد نامدار
 شمارش نه چرخ ره چنبه
 بیامده شده روز نزدیک شام
 نشستند با هم دو تن بر این

سر آمد بدینکار یک پر شب
 بسی در میان رفت گفت و شنود
 فرو خواند نزدیک او مالکم
 یکایک نزدیک او باز گفت
 سپس آنکه آن نامه بروی نمود
 بگفتش کنون ترک تیره بخت
 بزودی گرفته سپارش من
 بگفت از من هست این کار دوز
 که آورد تا تمام مرا و را بکشت
 چه اکنون زمین دارد افروخته
 بفرمان من هر نیارد فرود
 چنین داد پاسخ بدو مالکم
 بر آنچه ز سرگرتور انیت
 به پیکار او خویش بسته کمر
 کنم نام او از زبان ناپدید
 بدو پیشوا گفت فرخنده باد
 عنان تو را فرخی یار باد
 هر سو رخ فرخ خود سین
 بر باد هر بر تو را فرخی

پذیرفتن سرجان مالکم بهادر در خواستهای پشوا
 در ساندن او را به تخته عتیق که یکی از محافل حضرت است

شنیدند گفتند بگشوده لب
 پی آشتی آنچه بنوشته بود
 بلو آنچه بدگفته بی بیش و کم
 مانند هیچ رازی برو برفت
 زبانی سخن بیند با او براند
 کرد کار گیتی بتو گشت سخت
 که خیزه سرش دور باد از تن
 مرا نیست آنایه نیز و زور
 بدستان و چاره و یاز و جنگ
 توانای کوشش و دستگا
 زمین دور ماند ز آتش چودود
 اگر او به نیز و بود نیستم
 بنیروی یزدان مرا دست
 بر او زندگانی پارم بر
 تا نم زمانی چید و چهره
 دل آنکه بدخواست کنده باد
 خرد هر و بخت بیدار باد
 بر باد هر بر تو را فرخی

دلم اندرین دستا گشتنگ
 بنامه پنایده جاسی سخن
 سخن آنچه بایست گفتن پیش
 چو بایشوا ما لکم پیشین
 هماغجا نمودی اگر آتشکده
 ز آغاز رفی سخن تا بین
 چو او پای کاف افکنه سست
 بد انسانکه گفته مرا پیروی
 سخن گر پریشان و آشفته است
 چو بایشوا بهر ترک سخن
 که انشوم بیباک خو نیز را
 کرد اینهمه خواست رزم و نیز
 شنید و چنین داد پاسخ بدو
 بود کوهت از دشمنش دست من
 چو تو بست خواهی کمر به جنگ
 فراوان ز من هست خویش و تبا
 خداوند نام و نژاد و گهر
 همه را بخوانم سوی خویش
 پس زان کن آنچه رای آیت
 نبه گر چه شایسته دادن زمان
 هویدا به از خواهش پیشوا

چه گاه بنشتن دیر فرنگ
 پراگنده گفتار افکنده بن
 پس افکنده ناورده بجای خویش
 شد و رفت گفتار از مهر و کین
 من بر شدی کار دشوار خوار
 فرود آمدی پایه پایه سخن
 ز من چون شود استوار و دستر
 بیاید نمودن نظم در
 بگویم چنانچه نکه او گفته است
 بیفکنه سار انگیز بن
 ستمکاره فتنه انگیز را
 گرفته دهد در کف انگیز
 که این کار دشوار از من مجوی
 نکرد و گرفتار درشت من
 بخوانم ز تو چند روزی درنگ
 گرامی بسی مردم پیشکار
 بهمراه آن بنده خیره سر
 چو آید بنزد من آن اجنسن
 بهر چه خود رهنمای آیت
 به پیکار آن غوثی بد گمان
 درنگ از چه در جنگ جوید روا

کند آگه آن ترک نشسته خوی
 بنادست و از تو بود پر زغم
 از آن مرتور اگر دم آگه زبیش
 ابا این بدادش زمان بهر جنگ
 خداوند پونه پس از گفتگوی
 برفته بخورگاه خود ما لکم
 یکی نامه از نو پیف کند به بن
 ز ترک سبزه در آن نامه نام
 زیکروز و یکشب فرو نتر در
 بهمیر شمع زبهنوده تیر
 ازین بیشتر گز نمانی در رنگ
 گر قسم جهاندار بر خود گوا
 هر سال لک رو پیشت بار
 دهد کسنی مرتور ابی در رنگ
 اگر تو به پیمان خود استوار
 قزاید نگریدی اگر تو ز راه
 چو پینسند با خویش یکره تورا
 دگر آنکه گفتی که خدی سزبان
 بدین روز سختی تیتسار من
 نکرده فراموش مهر مرا
 بر ایشان شده روز مانند قاف

سویی تو به پیکارا انگریز روی
 بچنگت بود ساخته ما لکم
 که باشی هشیوار در کار خویش
 بر و راه خویش نه بنمود شک
 سویی بنگه خویش بنمود روی
 گرفته بکف بر نامه قلم
 بنشت آنچه بد گفته باوی سخن
 بنشت از تو خواهی شوی شاد کام
 بجاییکه هستی سبزه سپر
 بیا و به پیوند با انگریز
 همانا بتو بر شود کار شک
 بتو آنچه گفتیم بسیار مجا
 یکی کم نه بنموده گاه شمار
 کزان نگذر دزدنگی بر تو شک
 بانی رود بر تو خوش روزگار
 بنزدیک انگریز به آب و جاه
 گرامی بدارند و نیکو تورا
 نگشته من دور چون دیگران
 بده همزه و یار و غمخوار من
 پرستش چو بت کرده چهر مرا
 تنی دست گردیده همچون چنار

ز کف کشور و مرز داده برون
 بدست همه یک بدستی زمین
 نماده که یارند آنجا نشست
 بدانکه که انگریز سونی بجنگ
 ره پو فانی مرهتی سران
 اگر بود پیکانه گرویش من
 ندیده کس آسیب جنگ و ستیز
 ره و رسم مردی نموده تباه
 که و منه هر آنکس که بدزان بره
 بماند بر جای خود استوار
 پاسود و شد کامران هر یکی
 بخواهیم مرا آنکه مهر و وفا
 بماند همواره با کام و ناز
 رو ابد هر مرز فرما نشان
 بر یک نموده بنیک نگاه
 بنشش پذیرفته آمد سخن
 بجا گیر ایشان نیازیده جنگ
 ولی آنچه از نوپی سازگین
 کز آنجا پند وخته خواسته
 بگیریم آتمز را باز پس
 دگر آنکه گفتی بر سمن گبروه
 بماند نزدیک من تا کنون
 برای نشستن بجای پشت زمین
 ندارند جز باد چتری بدست
 گرفت و شد از کار من آبرو رنگ
 نور دیده کردند از من کران
 شده چون نمک بر دلش من
 گزیدند بر جای من انگریز
 پسندیده انگریز پشت پناه
 برسته ز تاب زمانه همه
 اگر مرزبان بود در قلعه دار
 نکا همید از جاه کس اندکی
 نموده گشتند از من جدا
 از ایشان گیرید جاگیر باز
 کنون نیز مانده به پمانشان
 بدارید چون پیش پا دستگاه
 فکندی برای سران آنچه بن
 سپاریم نموده یکدم درنگ
 بدان جنگجویان بدادی زمین
 کنند آت رزم آراسته
 بدیشان کهن مرز ما نیم و بس
 خردمند و دانا و دانش پرده

زمن یافتندی همه پرورش
خور و پوشش و آشامشان
ز خویشان من هم برهن نژاد
نکرده همه هیچک از نیاز
رسیدی باندازه هر سال ز
باید بدانگونه از انگیز
نبشت آنچه باشد تو را کام و خوا
پی بست که آنچه زاندی سخن
بود وقف پیکر که هر زمین
چو پردخت زین نامه آن نامو
بآسیر گزشت از پیشوا
زگاه نیاکان بده آنچه گنج
طریقت با گوهر آبدار
نماده در آن باره کرده نهان
تو باید یکی لغت بگزیده جا
نموده چو بیک سبایتز گام
چو نزدیک تو کرده باشی نشست
بگردل رستل نیسته نامه نمود
نبشتش باید نور دیده راه
زنی خیمه خسر که در بور گام
اگر جنگ ترک بیایند از

بتنگی نبوده برای خورش
گرامی بمانست در جان زدن
بداد و دشمنی نمودند نشاد
بیز کسی دست خواهش دراز
بجز ز زور که نه بخشش در
بیایند پوسته هر سال چیز
از آن گردل آسوده مانی روا
پسند است آن گفته ستر تا بین
چنانچو که دوست باشد رهین
سوی و دوشی کرد و نامه در
گرامی بسی بگذاشته پر بسا
باند و فتن ایند خود برده رنج
کسی کم چنان دیده در روزگار
که ماند زان پس بیایند بر امان
که باشد میان من و پیشوا
خود و شکر ساز آجام مقام
بران کس نیاید بیازید دست
نگار کشش چون فوک نامه نمود
نخاریده در دشتن با سپاه
بداری بر چه هم در مقام
یکی گشت از آن ترس از

نهی رخ به پیکار آن تیغ را
 کنون بشنوا انجام پونه خدای
 سپین آنکه هر دم کی رای نو
 گزان گفتگو با یکی دلپذیر
 سیم روز از چون گذشته دو پاس
 شده جفت و انباز تیمار و رنج
 رها کرده از کف ز نام می
 بماند به سمره او بد سوار
 پیاده سپه سه هزار دیگر
 همه گرفته بر ما لکم
 شد آنگه چو شکر ز انجام کار
 گزیده یکی گوشه از جهان
 پراکنده گشته از وی همه
 مگر جفت و همچو آب گوی خنلا
 نگر دانه روی از خداوند شوی
 ز مردان یکی نیز خوشتر گر
 بر افتد همراه آن خمزده
 که بگزیده بود از برای نشست
 مران خانه را هست بیتور نام
 به سمره او مالکم راه دور
 بود پیشو ازنده تاد در جهان

سر شاخ کین آوری زیر پای
 بلند اخترش گشت پستی گرای
 پنهان و بمود گفت و شنود
 نیامد چو بود همه نا بهیج
 روان پر غم و درد و دل بر هر آن
 گذشته ز کشور خدائی و گنج
 سپرده بانگ نریتن چون می
 فروز تر ز پنج و کم از شش هزار
 هزار دیگر مرد بی پای و سر
 بیامدش ریش از نیش غم
 که بموده از پیشوایی کنار
 بخوابد نشستن ز مردم نهان
 بهنگام باد دم چون رسد
 بخود زو جدایی ندیده روا
 پسندید رفتن به سمره او
 بسته بهمراهی او گشت
 رسانند او را به پیکر کده
 مانندش چو جز باد چنری بست
 پرستشکند و آن صبح و شام
 به پیمود و انداخت زنده بگور
 چو میرده در آن گور ماند نهان

ز بھری کی بندہ بندہ	بدادہ برو بوم و کشور بباد
چو درویش در گوشه کرده نشست	بگیتی نداند کس اورا کہ هست
جهانی از ویافتی پرورش	بیاید زیگانه اکنون خورش
چو در یوزہ گردست کرده در آ	دو چشمش بست کسان مانده باز
بزرگیش از پنج بر کند شد	خداوند بکتر بن بندہ شد

گرفار شدن ترک و فرستادن اورا

بکلکتہ و مجبور نمودن در قلعہ حوناگر

چو بونہ خداوند از پشت نین	بہ پیکر کہہ کرد گوشہ گرین
برو تیرہ شد گردش روزگار	دو دست گسسته شد از گیر و دار
ز چندین سران و بزرگان اوی	تن جان پرورده از خوان اوی
سر مونیاد کس اورا بکار	رہا کردہ فرستند تنہا و خوار
ہمان بد نہان ترک ششکیش	جدا مانده بود از خداوند خویش
نہ در گاہ پکار پرا آمدش	نہ سنگام تیمار کار آمدش
بدانکہ کہ آہ از زندان و بند	بدستان تن خویش پر و ن فکند
ز مردم پری و اگر شتہ نہان	ہمی گشت پوشیدہ گردہ جان
چی بستنش چند تن از عرب	بہامون نور دیدہ رہ روز و شب
بدن بال چون باد شتافتہ	بجستہ با انجام ناپافتہ
رسیدہ بکلیایہ بودہ زراہ	بہ آسجای اسپار کس با سپاہ
شدہ تیز در جنگ او تاربان	گر خندہ انجام دیدہ زیان
چہ کوشد بدریا کی قطرہ آب	چہ تاب آورد ذرہ با آفتاب

ز انجام ترک گوییم سخن
 ز مردم شب روز آن تیره روز
 چو آهوی ارشیر ز خورده ام
 شدن آشکارانیده روا
 بفرسودی هزمان بفرسوی گام
 رمای همی جست از روز به
 جهان جای پادشینک و بدست
 رسد نیک را نیک بدر ابدی
 چو همواره در جستجو بدو کیل
 بهر سوبسی داشت کار آگهان
 پی هر چه مردم شتابنده است
 فراوان اگر بگذرد روزگار
 بجستش چو بسیار آن آهید
 از او چون پراز او بدوش روان
 روا بودش چون در آنجا بنود
 چنان دید سالار گلکته راه
 بهارند تازنده باشد بید
 سپاس از خداوند فیروزگر
 سردستان از پارس بین
 زمان سپهر سخن از پیم یوز
 زمانی بسیک جای ناسوده دم
 بهر روز پیخوئه کرده جا
 مباد کشش انگریز آرد بدم
 نداسنت بدکاره را بد رسد
 کند آنچه هر کس برای خود است
 بی پیمیز از بد اگر بگذردی
 پرتهمنده جای او بدو کیل
 که پند باشد کجا او نهان
 خدا اگر دران یار باندست
 باید مر آنرا بفرجام کار
 نمودش گرفتار بسته بند
 ز پونه بتانه نمودش روان
 روانه بگلکته کردند زود
 بچونار گریزده ز آنجا یگاه
 دگر گریز نازند بروی گزند
 سیم نامه را آوریدم بر

باندازه دانش خویش تن
 ز آغاز تا بن رساندم سخن



فهرست جلد سیوم از کتاب جابر بن حاتم گشتار ملائیس و زین الملک و س

۲	در توحید حضرت باری عز اسمه
۳	پان انکه جمیع انبیاء علیهم السلام صادق و در دلائل مؤلف بوده اند
۴	منقبت پادشاه کیوان بارگاه حاجبشاه و طلب اعانت از حضرت آله
۵	اتصال یافتن لواحق شمس دوست حسین خان ارکانی معروف بجهاد امعاونت فرانسس و اقدار یافتن فرانسس و روانه شدن لشکر انگیزی سرداری پستان گلنگن از قلعه سنت داود باده امجد علی خان ناظم صوبه ارکات و پینایتن حقیقت آشنای راه تار سیدن کستان بقلعه و لگنده
۹	حمله بردن پستان گلنگن بر و لگنده و تصرف آوردن شهر استعانت جستن قلعه دار از خپند ادا اعانت نمودن چند و منظم شدن پستان گلنگن از ناسردی سپاه و رسیدن بقلعه آتا تور
۱۲	تعاقد نمودن دوست حسین خان معروف بجهاد و رسیدن بدره قلعه آتا تور و محاربه کردن کستان و التان با او و پیوستن پستان التان حجاب لاکر پستان گلنگن معبر کرا و ورود و روانه شدن پستان گلنگن بکینایلی و رفتن چند ابغیب او
۱۵	پیغام فرستادن پستان گلنگن مصوب لغتت کلف بالار مدرس تجیه ارسال لشکر تجزیب ملک چند او روانه شدن

صفحه سپاه و سپهسالار و پستان شدن کلیف و بدست آوردن
قلعه ارکاٹ

۱۷ آگهی یافتن چند از غریب سپاه انگریزی طرف ارکاٹ
وروانه نمودن سکر و رسیدن و شکست خوردن ارکیتان
کلیف و مطلع شدن چند امجد را از مسخر شدن قلعه ارکاٹ
و تفرق سپاه و فرستادن چند اسپر خود معراج را صاحب
و پوستن فرانسس با او در عرض راه و داخل شدن سپه ارکاٹ
و محاربه پستان کلیف با راجا صاحب و رسیدن علی مرتضی
خان به در راجا صاحب

۲۱ محاربه نمودن راجا صاحب با پستان کلیف اگر بجن طرف
دیور و آمدن پستان گروت پانز یک به دیسان کلیف و روان
شدن پستان کلیف بمجادله راجا صاحب و بدست آوردن قلعه
موسوم به بیٹری و رسیدن ملک مرهه بدو

۲۳ آمدن راجا صاحب بغرم محاربه و بهریت یافتن و غنیمت
گرفتن سواران مرهه از لشکر او

۲۶ روانه شدن راجا صاحب بسمت مدرس و ارکاٹ برادر
غارت و تخریب اکنه متعلقه کیسنه انگریزان و نواب محمد علی
خان و تعاقب نمودن پستان کلیف و شکستن سپاه دشمن
و برگشتن قلعہ موسوم به سیت داود

۲۸ پوستن امداد بپستان گلین و دوست حسین خان معروف بمجاد

صفحه	در چینیایی و تکلیف نمودن لشکر مرته کپستان گنگن را بجنگ و جواب دادن او
۳۰	آمدن میجر لارس از انگلند بکشتن داوود و رفتن چینیایی بمقابل دوست حسین خان معروف بچند و مندرم ساختن و مستخر نمودن چینیایی را
۳۱	رفتن کپستان کلیف بطرف رود کلرون و مندرم شدن لشکر فرانسس که بامداد چند ایرفت
۳۲	رسیدن لشکر فرانسس در معرکه کپستان کلیف پنجر و ارتفاع غبار شور و شر و پیدار شدن کپستان از خواب و رفتن از غار غفلت و اضطراب تبخیر آن انقلاب در سپاه کینه خواه و افتادن در مسلک و خلاصی یافتن از آن تسلک
۳۳	رفتن کپستان الثن بتغیر قتل انا تور و مستخر و قتل شدن آن بی شر و شور
۳۴	تغیر شدن کپستان الثن بشکر متعین خود را بطیب خاطر بچینان کلیف و روانه شدن کپستان کلیف بکشتن موسوم به بچانده و مستخر نمودن
۳۵	گسیختن یکی از انگلسم سران سپاه از چند امان طلبیدن بجهت هدم مزاحمت بچین مرور در آشنای راه اگر کپستان کلیف ملحق شدن سپاه او بشکر انگیزی و خستیا نمودن لانت رای میسور و محمد علی خان باستصواب کپستان کلیف

صفحه ۴۳	تختین بن چند ادریت الهسنام سرنگام و ملکن ساقی فرانسین در دارالامان جنبه گشتانام
۴۵	روان شدن و تویل از و کُشته بهرم خنایع با عا کر محصوره در تخته جنبه گشتان و بمقابله رفتن کستان کلیم و فرار کردن او و کُشته و شکست یافتن بعد محاربه و سخته شدن و کُشته و امان طلبیدن و تویل و دستگیر شدن باجمیع عا کر
۴۶	تختین بن و معتبر لاجند ارا بانکه بایکی از معاوانان محمد علیخان اتفاق منوده بهر طریق خود را بجنبه گشتان رساند و پیغام و تطمیع منود چندانکه سپاه تجور را و درخواست نمودن بکشته کشودن راه و افتادن او از فریب آن گمراه در چاه
۴۹	اتفاق نمودن عبدالوهاب خان و مراری را و در مسیر اجیش میسور و منکجی و بردن چند از نزد میجر لارنس و دید آمدن اقوال مختلفه در امرای اربعه بجهت گرفتن چند از پیش خود
۵۱	تخویف نمودن عبدالوهاب خان و مراری را و بزور و تکلیف کردن امیر اجیش میسور بزر منکجی را بجهت گرفتن چند و مضطرب سختی شدن و و قتل آوردن چند ارا
۵۴	منقید شدن میتر لاسره از بزرگ فرانسینان با جمیع سپاه نزد میجر لارنس
۵۶	نصب نمودن دو ملکس امیر فرانسینان را با صاحب را

صفحه	جگای چندا و روانه کردن سردار مدرس علی اعظم میجر لارنس لشکر بتخیر قتل گیسنگه سرداری میجر گیشیر و فرستادن دو پلکس سپاه به سالاری گرچین بهت بله و پوستن امداد از محمد علی خان میجر گیشیر
۵۹	محارب نمودن میجر گیشیر با گرچین و منظم گشتن گرچین در مجاد اولی و شکست خوردن میجر گیشیر در مقاتله ثانیه و مجروح شدن و مردن او بعد تسلیام حجت
۶۱	روانه شدن میجر لارنس بعزم مقابله گرچین و دستگیر نمودن او را با سپاه
۶۲	عازم شدن کپتان کلیف بتخیر قتل کنگنگ و مسخر نمودن قلعه کنگنگ و حصار جنگلا پت و رفتن او با انگلند بسبب عارضه بدنی
۶۴	ارتفاع یافتن غبار رفتار میان رای میسور و انگریزان و بمجادله رضن کپتان ڈالتن و شکستن و غارت نمودن او سپاه میسور را و تحصن نمودن لشکر منظم در برنگام
۶۶	روانه شدن کپتان ڈالتن دویم دفعه بجنگ میسوریه برنگام و منظم شدن و گریختن او نا کام و محصور نمودن ر میسور چنانلی را و سرد و نمودن ابواب غارت روانه شدن لشکر فرانسس سیر لشکری از روی اتفاق
۶۸	مُراری را و مرثیه بر تر یوادی، استقبال فتن میجر

صفحه	لارنس و شکست دادن مراری را و راد جنگ اول
۶۰	مهمتر شدن میجر لارنس بمباریه دشمن بدبکال و رسیدن امداد از شش سوخته و او و رفیق او با استقبال و سر راه گرفتن مراری را و و فرانسس در حین مراجعت علی العقاب بعزم جدال و ملتک شدن نایره قال و منفرم شدن هر دو مقتول بخبر ان و نکال
۶۳	روان شدن میجر لارنس از تر یوادی بحین پایلی بکجه اتخلص محمد علیخان و کپستان و التی از محاصره و تسکین نایره جوع آمدن استروک و فرانسس با سرداران دیگر مثل انیس خان و غیره بمیانونت و مرافقت بشکر میسور بچینا پلی و بعد از مساکر میسوریان و میجر لارنس
۶۶	بسیار آمدن میجر لارنس با سپاه اندک بعزم پیکار و هنرمیت دادن او و مخالف بسیار را
۸۱	معاقت نمودن مخالفان انگریزیه بد دیگر امبالت از معاونت در مقابلت و مقاتلت و محصور داشتن چینا پلی با پریشانی و شکست دلی و روان شدن میجر لارنس با محمد علیخان به تجوز و کاماندن کپتان التی در شهر
۸۳	روان شدن میجر لارنس از تجوز بطرف چینا پلی و راه بین یو فرانسس و منفرم برگشتن و رفیق او بموت چپس کلسور و داخل شدن میجر لارنس در چینا پلی

۸۴	مصمم شدن میجر لانسس بخار به برن نزد ملحق شدن معاونان بهزد و لشکر رسیدن میجر لانسس در تیره شب به سکر دشمن پیچید و گریختن برن به سمت درختان
۸۶	تغایب نمودن میجر لانسس و التهاب یافتن یارانه تار به بعضی وقوع مقتار به در خمی شدن کپستان کلیاتر یکت در عین مضارب و تنه کشیدن و فرار
۸۸	حاضر شدن میجر لانسس با تزار قلعه دنی گنده و مرغ نمودن از بد تصرف فرانسس
۹۰	ملحق شدن معاون به برن نزد داخل شدن لشکرش در چینا پالی به رسم شش چون در رسیدن بدیدار حصار را گرفت و مقتول و مجروح و مقید شدن آند پاه بازوی مردی لفظی به برن
۹۲	آمدن هرلین بمقابل دشمن و مصمم نمودن و مقید گردانیدن بقیه کشته پادشاه را
۹۵	روانه ساختن میجر لانسس لشکر به حصول اکول بهر سگری یکی از انگلیزان در آیین کارزار پیچید و گریختن شدن آند پاه بهر بدست پیچید و برن نزد
۹۷	روانه شدن کپستان کلیاد بمحافظت جمعی از لشکر و پنا که دانه و غله به لشکر گاهی آوردند و وقوع مقتال میان او و فرانسس و تخصیص یافتن او به سمت و نصرت

صفحه ۹۹	روان شدن فوجی از فرانسه به تجوز بهرم تحریک و تعاقب رفتن سپر لارینس و مراجعت نمودن و انتزاع بخت آنه موسوم به بالیسرام ازید تصرف فرانسیس و وقوع قتله جمعی از انگیزی به طرف چنگله پو لم با فرانسه و غالب آمدن بر ایشان
۱۰۱	وصول ایام باران و مقام نمودن انگیزی سپاه در بتخانه معروفه بوازیوری و رسیدن خبر صلح فیما بین پادشاه انگیزی و فرانسیس و انقطاع ماده نزع فریقین در نزد رفتن میستر ساندرس سردار مدرس با انگلند و آمدن کرنل کلیف از انگلند بنذر منسب
۱۰۲	پایان حال اختلال استمال قلعه دار قلعه موسوم به بگریه که ملقب و معروف بوده بانگزیه و اتفاق نمودن انگیزی برای شهر ستاره فرمانفرمای بوم مشهور بهرست از مضائقه صوبه دکن بمحاربه و محاربه انگیزی
۱۰۵	روان شدن آژمرل و آتش و کرنل کلیف از بندر منسب و سپاه رای ستاره به بتخیر باره گریه و عاجز شدن انگیزی و مصمت گشتن بتسلیم باره با اختیار رای ستاره و اطلاع و آگاهی یافتن انگیزی از ازار او
۱۰۶	پیغام فرستادن آژمرل و آتش بانگزیه بجهت تفویض قلعه و جواب یافتن بخلاف خواهش و مسخر نمودن قلعه و مراجعت

صفحه	کردن بیدار منسبی و رفتن بدرس
۱۰۹	روانه شدن کپستان کلیا و بشنخیر شهر و باره دورا و فرستادن لشکر بشنخیر و بر حصار و مراجعت نمودن بی منیل مقصود
۱۱۲	آگاهی یافتن کپستان کلیا و از رفتن فرانسین بشنخیر چنانچه پلی و مراجعت نمودن از دورا با اندکی از سپاه کپستان پلی گشتن فرانسین بخیر و استماع درود داد
۱۱۳	رفتن کپستان کلیا و دوباره بهرستلته دورا و مراجعت کردن از آنجا بن کاسی
۱۱۴	آگاهی یافتن انگریزان از غالب شدن فرانسین بر دیزاک باشن دورا و دشکر مرسته در اراکات و مضطر گشتن انگریزان بپان
۱۱۵	دورود چهار شتی بود اگر از انگلستان قریب بنت داود با طیلی از خود دورود و چار شدن دو منوا کو چک انگریزی با آنها و گرفتن سپاه و روانه شدن بنت داود بغرم نزد شکر و مرئی گشتن منوارات و دشمن و فرار کردن دو منوا بعد فرود آوردن شکر و گریختن فرانسین بی جگر پیکت کاغذ پاره بی پاوسر
۱۱۸	رفتن کپستان کلیا و دفعه سیم بهرستلته دورا و بدست آوردن کبیر و دغا

صفحه ۱۱۹	مسخر نمودن فرانسس قلعه چیناپت و مقتول شدن تسلیم دار آسجا نظام محمد
۱۲۱	آمدن آژمرل پیکان با جهازات جنگی بخت داود و ورود آژمرل ایشتیویشس بامنوارات دربندینی
۱۲۱	آمدن حیدر علیخان معروف بجیدر نایک باده فرانسس بقلعه مدوراهم تمام کردن در موضع دیندیگل و ملحق شدن لشکر فرانسس بعزم استرداد قلعه مدوراه و رفتن حیدر علیخان بقبر ریاست خود سرریگ پاشا
۱۲۳	ورود منوارات فرانسس در سنت داود و زمین گیر شدن دوشی انگریز
۱۲۴	ورود آژمرل پیکان بخت داود و محاربه با فرانسس و ممتاز شدن غالب از مغلوب
۱۲۶	مسخر ساختن فرانسس قلعه گد لور و حصار سنت داود
۱۲۸	رفتن لالی از خرد در بر سر قلعه تجوز و روانه شدن از آسجا بعد از انهدام و خرابی قلعه و برانگیختن شهر و شور
۱۳۰	پیکار کردن آژمرل دجی و آژمرل پیکان و منفک گشتن هر دو پر خاشخه بعد منفک دماء و کسر و هتاک تیر و پر جهازات دریا پیا از یکدیگر
۱۳۱	محاربه کرنل فورڈ انگریز با کنتان فرانسس و غالب گشتن کرنل فورڈ

صفحه ۱۳۴	آمدن میستر لالی فرانسویس بد رس و رفتن کرنل لارنس از میدان مبارزت بمشاهده کثرت جنود نامحدود و مخالف در قلعه مدرسه مجارست چهار و بر آمدن کرنل دیر پر بقصد محاربه فرانسویس
۱۳۵	مقابل میستر لالی فرانسویس با کرنل دیر پر انگریز و غالب گشتن میستر لالی
۱۳۹	شروع نمودن فرانسویس بجنگ قلعه مدرسه و رسیدن جهازات انگریزی و گرنجین فرانسویس
۱۴۰	روانه شدن کرنل لارنس بتجانب فرانسویس بطرف فولجری و متخلص نمودن گنج و رام
۱۴۳	روانه شدن کرنل فورده بمجلی پتن و متخلص نمودن آنجا و دستگیر ساختن کنفلان را با سپا
۱۴۴	آمدن نواب صلاحتجنگ بمعادنت فرانسویسان و آگاه گشتن از شکست و اسرو قید ایشان و مصالحت کردن با انگریزان بتفویض بندر محبلی پتن باتو بعیش و عهد و پیمان دادن باخراج فرانسویس از ممالک محرومه
۱۴۵	محاربه کردن انگریز و فرانسویس بجهازات جنگی در دریا سنت داود و منورم شدن فرانسویس
۱۴۹	روانه شدن میجر بریژن و میجر کنتون بتسخر قلعه و اندوختن و مراجعت کردن هر دو قرین حزن و تاسف دلخراش

صفحه	بسیجین و سوه تدریکستان گاردن
۱۵۲	آمدن کرنل کویت از انگلستان بدرس باجرات جنگی و سپاه و رفتن او بدستلوه و اندوه اش و حصار کارنگلی و مفتوح ساختن قلعہ را
۱۵۳	آمدن لالی فرانسین بدستلوه و اندوه اش و شکست یافتن او از کرنل کویت
۱۵۵	رفتن کرنل کویت بدستلوه و حصار اراکات و تخلص نمودن از فرانسین
۱۵۶	آمدن ژنرال کاینش از انگلستان بدرس باجرات جنگی
۱۵۷	روان شدن کرنل کویت بدستلوه و پراکندگی حصار
۱۵۹	آلم برده و مسخر نمودن رفتن بدستلوه بدستلوه قلعہ که بحال و فتح ساختن
۱۶۱	بسیجین و سوه تدریکستان گاردن
۱۶۳	روان شدن کرنل کویت بدستلوه و حصار اراکات و تخلص نمودن از فرانسین
۱۶۴	آمدن کرنل کویت از انگلستان بدرس باجرات جنگی

دوین راه بکر نل منشن و عازم شدن او بانگسار و منگسار گردیدن پای آن سپهدار بضرپ توپ مستحقان حصار و هموار شدن دیوار بدستباری ایران کارزار	
۱۶۸ رفتن کرنل کوت از مدرسه بجای و نت شکر بقو لچری و وقوع بعضی محاربات بین الفریقین	
۱۶۹ گرفتار شدن سرتنوار فرانسس برسم شیخون و پیکار و وقوع طوفان در زمین گیر شدن سکا یا چاهجبار پیکار انگریزان در غیب و تحریص نمودن سدان و متران فرانسس لالی لا ابالی را بجارزار و آباد استماع کردن آن سبک	
۱۶۳ زخمی شدن لالی و تفویض نمودن تسلیه فو لچری بکرنل کوت مشروط بعضی شروط	
۱۶۶ آغاز داستان حمید علی خان مشهور بحیدر نایک	
۱۸۰ عازم شدن یکی از متران فرانسس بملاقات نندراج رای فرمانفرمای کشور میسور و سدر راه شدن مرسته و روانه کردن نندراج رای حمید علی خان را بمعادنت و رسیدن او بفرانسس و تجدید تکمیل خود و سباه بقواء جنگ	
۱۸۲ ارتحال اسمعیل خان برادر حمید علیخان اردنسی قانی بسرای جاودانی و انتقال اسباب و منصب او بحیدر علیخان شیت یزدانی و ارتقای او باعلی مدارج کامرانی	

صفحه ۱۸۳	حد بردن کنار و وزیر سندراج رای بر حیدر علیخان و طلبیدن گروه مرسته را بجهت بهم بنیان رفعت و شان او و آمدن حیدر علیخان غافل از کید نجفان بسری رنگ پاشن و آگاه شدن از غدرباطن دستور برگشتن به بنگلور
۱۸۹	روانه کردن حیدر علی خان محمد دوم خان را بمعاونت فرانسیس قبطه فو لچری و متصرف شدن انگریزان تسعه مزبور را و مراجعت محمد دوم خان و مخضوب شدن خلاصی یافتن شفاعت فرانسیس و بعضی بزرگان
۱۹۱	روانه شدن حیدر علیخان بانقام کنار و آمدن کنار و مجرم محاربه و اقامتی عسکری شهر سینا پشن و گریختن کنار و بگردید حیدر علیخان
۱۹۴	متفق نمودن حیدر علیخان بر خان سپه سالار کنار و را به پیغام دوستی و اتفاق کردن او و روانه شدن هر دو بسری رنگ پاشن و تسلیم کردن سندراج رای بمصلحت خیر خواهان کنار و را بحیدر علیخان و تفویض وزارت خود باو
۱۹۶	ستخلص نمودن حیدر علیخان همایش و اضلاع ملک میسور که متغلبان بسبب انزوای سندراج رای وضعف و عدم پرداختن بکار و تغلب متصرف شده بودند
۱۹۹	توسل جتن نواب بسات جنگ برادر نواب نظام علی خان فرمانفرمای ملک و کن بحیدر علیخان بجهت تحریز

صفحه	قلعه موسوم به برامشروط بعضی شرط نامروط
۲۰۱	ظلم نمودن پسر راجه ملک کنارا از تسلط مادرش بر مملکت موروثی و التماس استخلاص از حیدر علیخان بشرط دادن شهر سنگگور و متکین نمودن حیدر علیخان در اسبجا پدر و صلح دادن با مادر و تملک در آوردن شهر سنگگور
۲۰۴	منفوض شدن سنگگور بحیدر علی خان و رفتن او با نظرف بحیدر تعیین کار داران و تویج کردن مادر پسر را از دوستی و تخویف دادن از سطوت و صولت حیدر و اتفاق نمودن مهر و بطلان او و آشکار گشتن راز نهان مقتول شدن برای بعضی همربان و مقتید و مجوس و گرویدن پسر یکی از فلاح و تسلیم یافتن جمیع ملک کنارا بحیدر
۲۰۸	عاشق شدن دختر راجه کنارا نور بر یکی از اهل اسلام علی نام و دادن راجه دختر را بدو بناچار و ناکام و انتقال راجه ازین سراپه و انتقال ریاست بعلی و مرافقت حیدر و موافقت نمودن او بحیدر علیخان
۲۱۱	بقتل آوردن گروه نایر جماعت مایل را و آمدن حیدر علی خان به مقتام آن فعل شنیع و ملاقات نمودن بعلی و راجه و محاربه کردن با نایران و منهدم ساختن
۲۱۳	آمدن حیدر علی خان از کنارا نور بکلی کوت و استقبال کردن برای ملقب به ساموری و تسلیم نمودن شهر و تخویف

۲۱۶	دادن برهنی ساموری را با خراج ذات و سوختن ساموری خود را با فرزندان و مسلم شدن ملیا بجید
۲۲۰	آغاز گفتار در محاربه حیدر علیخان با انگریزان و تصرف در آوردن جنرل سمیت چهار شهر یکی تری پیتول و دیم و تی آفری سیوم سینگان چهارم گبیری پتن و آدن حیدر علیخان بمقابلہ بالشک خود و سپاه دکن
۲۲۲	روانه شدن حیدر علی خان از پایان کوه دیلور باراده عبور از کشتل ونی گری و عطفه عنان نموده صعود کردن بمکوه دیلور و بقصر آوردن شهر گبیری پتن
۲۲۳	مستخرافتن حیدر علی خان قلعه شهر و امان طلبیدن کمپتان انگریزی لشکر
۲۲۵	روانه شدن حیدر علیخان بطرف سینگان و مجادله کردن با جنرل سمیت و مقتول گشتن بعضی افسا کرشن و رفتن جنرل سمیت بتارن علی و روان شدن حیدر علی خان عقب او و آمدن کرنل عمو و بمعاونت جنرل سمیت
۲۲۷	اراده نمودن حیدر علی خان بکین انگریزان و مطلع شدن جنرل سمیت و رفتن او بمحاربه سپاه دکن و مسرعه گرفتن حیدر علی خان و مفارقت هر دو باندک بمقاتلت
۲۲۸	فرستادن حیدر علی خان سپر خود تیمور اقبسنیر و تحریک مدرس در سیدن و دستبرد نمودن او با طرف مدرک

صفحه	و سالم ماندن شهر و قلعه
۲۳۰	شکست یافتن حمید علی خان از جنرال سمیت و مرگت قیچو از مدرس
۲۳۳	رفتن حمید علی خان به قتلعه و بی امنبری و انتراع آن ازید تصرف انگریزان
۲۳۵	رفتن و مسخر نمودن حمید علی خان شهر بپاه امبور را و جنگ انداختن با قلعه و شنیدن قرب در و جنرال سمیت به دوا ایل قتلعه
۲۳۷	روانه شدن حمید علی خان بطرف و بی امنبری و رسیدن جنرال سمیت با امبور و رفتن بو بی امنبری و مکر مسخر ساختن و غریت حمید علی خان بکسیری بتن و مفوض شدن یک حصه لشکر جنرال سمیت بکرنل عود
۲۳۸	انقطاع نظام علی خان احمد علیخان و متفق شدن با محمد علیخان و انگریزان
۲۴۰	مسخر نمودن لشکر بندر مینی قتلعه منگلور و اسیر شدن جمیع لشکر بدست قیچو
۲۴۲	ورود حمید علیخان بمنگلور و آمدن علیخان باستعفای جبرایم بخشیدن حمید علیخان او را
۲۴۴	قتل و اسیر نمودن حمید علیخان کرنل فریشمن را با لشکرش

۲۴۵	رفتن حیدرعلیخان بماربۀ کرنل عود و سپردن کرنل عود تلۀ آتونیسور بیک انگلستان و ایم الشرب و رسیدن حیدرعلیخان بآتونیسور و بدست آوردن قلعه
۲۴۹	مصالحه طلبیدن انگلیزان از حیدرعلیخان و رفع محاربه میان ایشان
۲۵۲	آمدن حیدرعلیخان بماربۀ محمدعلیخان ببارکات و مستعد نمودن انگلیزان لشکر خود را بمعاونت محمدعلی خان سپهسالاری بمکرر متذرو
۲۵۴	روان شدن کرنل پیل بدو جنرال متز بکمر متذرو و گرفتار شدن بدست قیو
۲۵۸	رفتن جنرال سرکست مندر و بدست تلۀ نگاپن و انتراف آن از دست بلندیز
۲۶۰	محاربه کردن حیدرعلیخان باجنرال کوت و شکست یافتن حیدرعلیخان
۲۶۳	جنگ دوم حیدرعلیخان باجنرال کوت و شکست یافتن بقصدیرحمی لایموت
۲۶۴	رزم سیوم و چهارم و پنجم حیدرعلیخان باجنرال کوت و منصرف گشتن او
۲۶۶	رفتن کرنل بریوژوت بطرف بوم تجوز و اسیر و مقید شدن اود و شکست یافتن قیو

صفحه ۲۶۰ آمدن جازات جنگی فرانسیس بالشر بمعاونت
حیدر علیخان و استراخ قلعه که کور از تصرف انگریزیه و
وفات حیدر علیخان

۲۶۳ آغاز استانی تیمور سلطان و رفتن جنرل ماتیوس
از بندر مینی کلیب بار و گرفتن شهر انور و کندیپور و
منگلور و پد نور

۲۶۵ اگر اهی یافتن تیمور سلطان از وصول جنرل ماتیوس
بید نور آمدن او بمقتبله و اسیر و دستگیر ساختن جنرل
را با تمامی لشکر و سپاه

۲۶۸ وفات جنرل کوت و مقرر شدن جنرل ایشیتور در بجا
او و رفتن مکه و در نتیجه تخلص نمودن آنجا از تصرف
فرانسیس و وقوع مصالحت میان پادشاه فرانسیس و
انگریز و منطقی شدن نایره رزم و ستیر فیمین تیمور
سلطان و انگریز

۲۸۱ شرح صعوبت کشیدن جنرل ماتیوس بالشر کش بعد
استیری از تیمور سلطان و مسموم شدن او با بعضی
سرداران و خلاص گشتن بقیه المظلومین از ان بلایه
بایله بعد مصالحت تیمور سلطان با انگریزان

۲۸۸ لشکر کشیدن تیمور سلطان بجا رب و مجادلت رای
فرماندهای کشور تر آون گرد آمده ساختن ماده

صفحه	نزاع و انقطاع جبل المتین مخالفت با انگریزان
۲۹۱	ورود جنرل میندوس و لشکر بنگاله به دروس و رفتن جنرل میندوس بحیدرآباد و نامه نوشتن قیو سلطان در باب آشتی و مصالحت بحنرل میندوس
۲۹۲	رسیدن نامه قیو سلطان بحنرل میندوس و پاسخ نوشتن او
۲۹۶	مسخر شدن قلعه کارود و حصار دارپورام بدست جنرل میندوس بدون محاربه و آمدن سعید خان از طرف قیو سلطان بجانب قلعه و منتهی شدن گشتن از انگریزان و متخلص شدن چهار دیندیگل بدست کپستان اورام و قنجر در آوردن کرنل ایشتیور و حصار پلیگات چاری
۳۰۱	آمدن قیو سلطان بمبت کشور کوئیمبر و رفتن کپستان چیلده و میجر دارلی باستقبال و اتفاق طاقات میجر دارلی با فوجی از مخالف و محاربه کردن و رسیدن معا و میجر دارلی و منتهی شدن فوج قیو سلطان
۳۰۳	رسیدن قیو سلطان قریب فوج انگریزی و غالب شدن در مرتبه اولی و مغلوب گشتن در دفعه ثانیه و ملحق شدن جنرل میندوس و لشکر و انزاع قیو سلطان
۳۰۶	نامه نوشتن میر صادق وزیر و آصف خان و علی حسنا

صفحه	خان و آقا حیرام که چپار در کن سلطنت تیمور سلطان بوده اند بجزیل میدوین طلب مصالحت
۳۰۸	پاسخ نوشتن جنرل میدوس بارالکین اربعه سلطنت تیمور سلطان
۳۱۱	رسیدن پاسخ جنرل میدوس بارالکین اربعه سلطنت تیمور سلطان و مطلع شدن تیمور سلطان از مضمون پاسخ و رفتن برتیاگز و نامه نوشتن بجنرل میدوس
۳۱۳	پاسخ نوشتن جنرل میدوس و ابا نمودن از مصالحت و رفتن تیمور سلطان بفرمانروای دارالترایسته فرانسس
۳۱۵	درود لار و گز تو آلیس بدر رس و روانه شدن جنرل میدوس از دیور بطرف شهر دیوت و وقایع بین راه تا ورود او ب دیوت و رسیدن لار و گز تو آلیس ب دیوت
۳۱۶	روان شدن لار و گز تو آلیس بطرف دیور و میسور و از اینجا بجزیم تسخیر شهر بنگلور و مسخر ساختن قلعه اسکندار پین راه
۳۱۹	روان شدن تیمور سلطان ببیانت بنگلور و رسیدن او قریب قلعه اسکندار و رفتن لار و گز تو آلیس تعاقب و رسیدن هر دو بنزدیک بنگلور و فدرانده شدن تیمور سلطان بملاک لار و گز تو آلیس و محصور ماندن لار و رفتن قسطنطنیه و انجمن از دیور ان بشاه طوق و

۳۳۵	صفحه سبل شهر بنگلور و ملاقی شدن با فوجی از لشکران تیمور سلطان و اشتغال نیران بمقاتله و مجادله و مراجعت کردن بهریمت بعد مغالبت
۳۳۶	لشکر فرستادن لار دگر نو اسیس به تفریح بنگلور و کوشش ایشان کرخی مور با و س و رفتن جنرل مید و س و سبطا هر سبت سپاه و سخن شدن چهار شهر برپاه و آمدن تیمور سلطان بهریم استر و او در نوبت یافتن
۳۳۷	منقوح شدن قلعه بنگلور و بازوی زور انگیزان مقتول شدن قلعه دار سبادر خان
۳۳۸	سپردن قلعه کاپول چهار دار و اری محاربه و بیچاره و قلعه دار قلع ضروره و پیوستن سالار فرقه پیکار بالکرب سبادر بلار و گرنو اسیس و
۳۳۹	متفق شدن نواب نظام علی خان با سیم و سبت و کن و پیشوای قوم هر شش با انگیزان بهار نه تیون سلطان و روانه شدن لار دگر نو اسیس بطرف دکنساکر و ملحق شدن لشکر نظام علی خان بن راه و کوه سیدین لار و بنگلور و پیوستن کرخی الیهم با بنگالی سپاه و مراجعت لار به بنگلور
۳۴۰	روانه شدن لار دگر نو اسیس بطرف سریر گنت پاشن و استقبال نمودن افراج تیمور سلطان و انزام ایشان

صنف	بعد مجاریه و مراجعت لار و بسبب بعضی مواضع به بنگلور و پوستن عساکر مرسته و بندر فی درین راه
۳۳۶	پیغام مصالحت فرستادن قیو سلطان بلار در کونولیس و پاسخ دادن او
۳۳۸	رسیدن لار در کونولیس به بنگلور و فرستادن مجر گودی را به تنجیر قلعہ انتر و رفتن لار در بگرام دروا شدن از آنجا به قلعہ نندیدروک منسخر ساختن
۳۴۰	رفتن لار در کونولیس به تنجیر قلعہ سیوندروک و منسخر ساختن و تسلیم نمودن قلعہ داران قلعہ را مگر و شیراگر منسخر و قلعہ بلار و منسخر نمودن کرنل ایشور قلعہ انترادر و ک
۳۴۲	منسخر شدن قلعہ پینور بجاریه و منسخر گشتن حصار بسنک پینور بی مجادله و مقاتله که پتان لشل قلعہ سیمو که بارضا خان سردار قیو سلطان هریت یافتن ضامن
۳۴۳	روان شدن جنرل اپاکر ملی از کب انور و لار در کونولیس از انترادر و ک بابشکر نظام علی خان و هریت به بصوب سرریگ پاشن و رسیدن لار در کونولیس به آنجا
۳۴۴	عجور کردن لار در کونولیس با سرداران خود از رودکا و ک و آمدن حیدر احمد خان از طرف قیو سلطان بجاریه و مقتل شدن و دخول لار در جزیره سرریگ پاشن

صفحه ۳۴۹	تغییر مکان کردن تیمپو سلطان و تخریب بروج اطراف شهر و مصالحت طلبیدن از لار و گرنو ایس و پذیرایی نیافتن و ورود جنرال پاکر ملی به سریرنگ پاشن
۳۵۱	شکر فرستادن تیمپو سلطان بجنگ سپاه نظام علی خان و مروت و شکست یافتن و پیغام دادن به سردار سرد و شکر بجهت مصالحت و زیور قبول پوشیدن
۳۵۳	محصور شدن تیمپو سلطان در سریرنگ پاشن و جنگ لار و گرنو ایس با اتفاق معاونان با او
۳۵۵	عاجز شدن تیمپو سلطان و فرستادن دو پسر خود نزد لار و گرنو ایس بکبر و کان و طلب مصالحت کردن و وقوع صلح
۳۵۷	شرح جهود و مواشیته که فیما بین امرای لشکر و تیمپو سلطان واقع شد
۳۵۸	آغاز داستان و سبب نقض عهد نمودن تیمپو سلطان با انگریزان
۳۶۰	رسول فرستادن تیمپو سلطان پیش سردار خبره مریس و اراکین دولت شهر پاریس که دار السلطنه گرده فرانسیس است و دعوت کردن ایشان با اتفاق خود در استیصال انگریزان و مراجعت رسول از مریس مشبه منگلور
۳۶۳	اگامی یافتن لار و ویلزلی فرمانفرمای کلکته از اتفاق تیمپو

صفحہ	سلطان بافرقہ فرانسس و زمانہ دہرائی
۳۶۷	محقق شدن نقض عہد تیمو سلطان بر لارڈ ویلیزلی وصف گشتن باجماع عساکر و سپاہ اختلال احوال نظام علینخان و پیشوای فرقہ مرہٹہ
۳۶۹	پیغام فرستادن لارڈ ویلیزلی بہ نظام علینخان بجزیرہ برف ساختن نوکران فرانسس بالشکرش کہ دران سکاٹلنڈ داشتند از نوکری و زیادہ نمودن عسکرانگریزان بمعرفت ہستان کرک پاتریک و پذیرفتن نظام علی خان
۳۷۱	رفتن کرنل رابرٹس از مدرسہ بحکم لارڈ ویلیزلی بحیدرآباد و مقید کردن لشکر فرانسس و فرستادن سرداران فرانسس بحکمتہ
۳۷۴	مطلع شدن لارڈ ویلیزلی از ورود عساکر فرانسس از دارالملکت پاریس بحسب الاستدعای تیمو سلطان و بغارت رفتن جہازات ایشان
۳۷۶	نامہ نوشتن لارڈ ویلیزلی بہ تیمو سلطان و تحذیر کردن اورا از نقض عہد
۳۷۹	نامہ نوشتن لارڈ ویلیزلی دفعہ دوم بہ تیمو سلطان و آمدن خود بدرس و رسیدن جواب مکتوب اول از طرف تیمو سلطان بلارڈ ویلیزلی
۳۸۱	نامہ نوشتن لارڈ ویلیزلی بہ تیمو سلطان دفعہ سوم و درو

صفحه	ساختن جنرل باریس را بملک میسور و جواب فرستادن تیموسلطان و پاسخ دادن لار دو یلیزلی
۳۸۳	اجتماع عساکر انگلیزیه در اکنه مختلفه و ملحق شدن شکر نظامعلی خان سرداری نواب میر عالم به باد بجنرل باریس و منسوب نمودن جنرل باریس جنود نظامعلی خان سرداران انگلیز
۳۸۷	جنگ کردن تیموسلطان با جنرل ایشتور و در سیدیه و شکست یافتن
۳۸۸	رفتن جنرل باریس و نواب میر عالم به باد از بنگلور بشهر مالاولی و جنگ کردن با تیموسلطان و شکست دادن او را و رسیدن بنزدیک سریرنگ پاتن
۳۹۱	نامه نوشتن تیموسلطان بجنرل باریس و پاسخ فرستادن او به تیموسلطان و رسیدن جنرل ایشتور به سریرنگ پاتن
۳۹۲	نامه تیموسلطان بطلب مصالحت و پاسخ جنرل باریس
۳۹۵	پاسخ فرستادن تیموسلطان بجنرل باریس و شروع جنگ سلطه و منهدم شدن دیوار حصار و نامه نوشتن تیموس سلطان از روی اضطرار و پاسخ جنرل باریس
۳۹۹	مسخ شدن شهر سریرنگ پاتن و حمله بردن جنرل بر برتسله ارگ و تصرف در آوردن و مقتول شدن تیموسلطان

صفحه ۴۰۲	پیغام فرستادن جنرل بر دپوتیو سلطان بخت نغما خواستن مصحوب میجر آلان و ملاقات او با دپوتیو سلطان و محاکات کردن با ایشان
۴۰۵	آمدن جنرل بر دبدرگاه دپوتیو سلطان و فرستادن پسر سلطان پیش جنرل و اریس و تقصیر کردن از سلطان
۴۰۷	طلبیدن جنرل بر دستمه دار را و استفسار کردن از دپوتیو سلطان و ظاهراً ساختن قلعه و اذیت سلطان با
۴۱۱	آغاز داستان ذکر مجلی از طلوع سید دولت همیشه از افق اقبال و تکرار ایشان بر سر رفت و اجلال
۴۱۴	انتقال دولت مرسته بر اتم کوهی و متقل شدن بالاجی را و ملقب بنانا و مشهور به پندت بردمان پیشوا
۴۱۷	آمدن کسپاتمه را و معروف بر اکو مبنی و بنی و بنی شدن با نگریزان و التماس بایر و مجادلت بین الفریقین و مسخر نمودن انگریزان شهر بھروج و جزیره ساشی
۴۱۹	آمدن سه سردار نامی از انگلند بجلگه و فرستادن کر نل آپتن را پیوند بخت مصالحت
۴۲۱	مختل شدن امر مصالحت بسبب رضی شدن بر اکو بر فرق پیوند بعضی حیات دیگر
۴۲۳	شروع محاربه انگریزیه با فرقه مرسته دفعه ثانیه و رد شدن کر نل پس از جنگ با مادی شکست و وفات

صفحه	کردن و منصوب شدن کرنل گودر در بجای او
۴۲۵	روانه شدن کرنل اگرتن از بندر منی بطرف پونه بجبهه قتال و استقبال عساکر بریت و شکست یافتن کرنل اگرتن علی التواتر و مصالحت نمودن
۴۲۸	رسیدن کرنل گودر در بحسب آباد و ناسه نوشتن بر ابراهیم بر او دعوت کردن او را بجنگ مرسته بمواعید بسیار واقال نمودن او
۴۳۰	روانه شدن جنرل گودر و بعد رسیدن باسخ از رای بر او رفتن بر پانپور و رسیدن مکتوب کرنل اگرتن بدو و سردار بندر منی مشتمل بر کیفیت آشتی و پذیرفتن همه دو و آمدن جنرل گودر و بندر سورت و گرفتن رگن آتیه را و مشهور بر اگهوار پیش نهاد چچی سندیه و ملحق شدن بحمل گودر
۴۳۲	مصالحت کردن فرقه طوایف با حیدر علیخان و متفق نمودن او را و نظام علی خان را تصحیف او را و نجف خان و سایر بزرگان هندوستان را با خود در مجادله انگریزیه
۴۳۳	رفتن جنرل گودر در بطرف بروده و مسخر ساختن مرز دوه و احمد آباد گجرات با بعضی محاللات آن و آمدن بهو لکرو سندیه بندر سورت
۴۳۵	آمدن جنرل گودر و بندر سورت و جنگ کردن با بهو لکرو و شکست

صفحه	و شکست دادن
۴۳۶	جنگ کردن شکر همادوجی سندیه با پستان
۴۳۹	کشتل و شکست یافتن شپخون زردن لغتنت و اشش بر لشکر سندیه و فیروزی یافتن و پیکار حبتن میجر فارس با سپاه مروت و منصو شدن
۴۴۱	منصوره و نند میجر پشتم قلعہ گو الیا را با سهل و جگه تتقدیر ملک قهار
۴۴۳	مصالحه کردن همادوجی سندیه با انگریزیه بوسط کر نل میور و تصفیہ غبار پیکار پیشوا بتوسط همادوجی سندیه با فرقه متحینه
۴۴۵	عروج همادوجی سندیه با علی معارج بزرگی و کامرانی وحید بردن هو لکر و آمدن بطرف پونه دارالریاسته باجیرا و محسود و بر پیشوا بعد محاربات کثیره با سندیه
۴۴۹	جنگ کردن باجیرا و پیشوا با اتفاق سندیه با هو لکر و شکست یافتن و متحصن شدن در قلعہ مهار و نشستن امرت را در برادرش بر جای او
۴۵۲	معاذت طلبیدن باجیرا و پیشوا از کر نل گلوس و کیل کمپنی انگریز بهادر
۴۵۵	فرستادن کر نل گلوس عمده نامه پیشوا را بحضور لاردر

صفحه	ویلزلی در روانه کردن لار و ویلزلی کرنل کوئینس را پیش‌سندیده بجهت استحکام مواد دوستی و اتحاد
۴۵۷	میثاقی در میان انگریز لشکر خود را در سر جا
۴۵۹	یاری خواستن سندیه و پیشوا باجیرا و از لار و ویلزلی در جنگ هو لکر و نامه نوشتن هو لکر و امرت را و بکرنل کلوس بجهت مصالحت دادن ایشان با باجیرا و سندیه
۴۶۲	آمدن باجیرا و پیشوا از قلعه حار به بانی و آمدن کرنل کلوس بمدری و تجدید عهد فیما بین انگریز و پیشوا
۴۶۳	روان شدن جنرل ویلزلی از شهرت سر بهر و کرنل ایشوینسن از حیدرآباد بطرف پونه
۴۶۵	رفتن هو لکر بشهرت پور از پونه باستماع توجه عساکر انگریزی و ورود جنرل ویلزلی پونه و گرفتن امرت را و متمکن شدن باجیرا و سندیه پیشوائی
۴۶۹	تفاق ورزیدن سندیه با انگریزان و اتفاق کردن با هو لکر و رای برار در جنگ ایشان
۴۷۳	اعلام کردن کرنل کوئینس لار و ویلزلی را از اتفاق سندیه و نامه نوشتن لار و ویلزلی بجنرل لک بجهت عکس و مراسل سندیه بمراداران و فرقه رمله برای اتفاق در جنگ انگریز

صفحه ۴۸۴	نامه نوشتن جنرل ویلزلی بسندیه و رای برار و پاسخ ایشان مشعر بر محاربه و پیکار
۴۸۵	نامه نوشتن پیرن فرانسس سپه سالار سندیه به پاریس دارالتلطنه فرانسه بطلب لشکر و آمدن بفرمان بجزی و دستگیر ساختن انگریزان ایشان را
۴۸۹	آراسته شدن لشکر انگریزان با جاجا و اسامی سرداران ایشان
۴۸۱	مسخر نمودن جنرل ویلزلی مشعر بر احمد نگر با قلعه اش و مفتوح ساختن کرنل ایستیمینن بحصار باله
۴۸۲	جنگ کردن جنرل ویلزلی با دولت راول سندیه و شکست دادن
۴۸۶	مسخر نمودن کرنل دووین شهنشهر بروج و قتل چانپان سپه ویونگر
۴۸۷	ستخلص نمودن کرنل بارکرت کتک از رای برای
۴۹۰	رفتن جنرل لک بسهر پیرن فرانسس سرعسکر سندیه و فراری شدن او
۴۹۲	رفتن کرنل مشتق بسهر حصار علی گره و مفتوح شدن آن بمعاونت میجر کلکد
۴۹۴	گذشتن پیرن فرانسس نوکری دولت راول سندیه و پروانه خواستن از جنرل لک بجهت رفتن بشهر لکهنو

صفحه	دارالریاست نواب سراج الدوله و اولادش
۴۹۶	جنگ کردن جنرل لک بالویس بورگاین فرانسس نیر وزیر یافین
۵۰۰	رفتن جنرل لک بجنور شاه عالم بدلی معروف بشاه جهان آباد و مطلق الفان نمودن شاه عالم را از نظر بندی دولت راوسندیه
۵۰۱	رفتن جنرل لک باکره مشهور باکر آباد و امان خواستن فرانسس و مفتوح شدن آگره
۵۰۳	آگاه شدن دولت راوسندیه از شکست لوئیس بورگاین فرانسس و مسخر شدن شهر دلی و شکر فرستادن باستخدام دلی از تصرف انگریزیه و پذیره شدن جنرل لک منصور و مظفر گشتن و کشته شدن کر نل واندیلر
۵۰۶	مسخر نمودن کر نل ایشوینسن و تسلط آسیرگر و فرستان دولت راوسندیه وکیل صلح پیش جنرل ویلزلی و جنگ کردن جنرل ویلزلی با شکر سندیه و سپاه رای برار و شکست دادن
۵۰۹	مفتوح ساختن جنرل ویلزلی تسلط گاول گرانسونان رای برار و اندیشیدن شدن رای برار از غلبه انگریزیه بر آن حصار استوار

صفحه ۵۱۱	آشتی کردن ای برار و دولت را بسندیه باختر ویلزی
۵۱۵	سبب ارقام عمود و مواثیق با کارپردازان کپنی انگریز بجا در درمزدستان بافرانفسرای مملکت گجرات آشتی را و معروف بگاکیوار
۵۱۶	پیمان اول پیمان دوم
۵۱۸	پیمان سیم پیمان چهارم
۵۲۰	پیمان پنجم پیمان ششم
۵۲۱	پیمان هفتم پیمان هشتم
۵۲۳	پیمان نهم پیمان دهم پیمان یازدهم
۵۲۴	پیمان دوازدهم
۵۲۵	پیمان سیزدهم
۵۲۶	پیمان چهاردهم
۵۲۷	پیمان پانزدهم پیمان شانزدهم
۵۲۸	پیمان هفدهم
۵۲۹	ذکر مجمعی در احوال اختلال سلطنت و امارت فرست اسلامیه درمزدستان بسبب نفاق و استقلال طبقه اصنامیه معروف بهرته حسب الاتفاق مختصری در بیان آشوب و احوال پیشوا که معروف بهذیت پردان نیز بوده

صفحه ۵۳۴	مراجعت نمودن باجیرا و معروف به پیشوا بسته تر آریا خود و اراده مطالبه نمودن چهارم حصه خراج ملک گجرات از فرقه گایکوار و اخراج انگریزه خواستن در باطن از پونه
۵۳۸	طلب نمودن پیشوا گنگا دهر دیوانا پونه بجهت انفصال معاملة ربع خراج ملک گجرات بخدعه و اراده قتل و امتناع نمودن او بدون ضمانت انگریزه و ضمان دادن پیشوا انگریزان را و آمدن او به پونه
۵۴۲	آمدن گنگا دهر به پونه و مقر شدن نصف حصه احمد آباد به پیشوا بمعرفت علیجا به شمت و شوکت پناه مونث ایشیورت الفتن صاحب فرمانفرمای حال بندر بنی و تقویض نمودن پیشوا ریاست آنجا بترقیب کلبی بدینگونه که در آغاز حال ترقیب کلبی
۵۴۵	ملاقات دادن پیشوا ترقیب کلبی را بوسیل سرکار کمپنی انگریز به ساد و آشکارا شدن عناد نهانی پیشوا با انگریزیه و آگاهی دادن بوسیل فرمانفرمای کلکت را
۵۴۸	ختم عناد کاشتن و اعلام اتهام برافراشتن پیشوا و امرای او بر گنگا دهر و انفصال نیافتن معاملة ربع خراج از و فور بغض و لجاج
۵۵۰	پایان احوال سیتارام دیوان سابق گایکوار بعد

صفحه	منصوب گشتن گنگا و هراقدان و از آنست که بار و اراده نمودن ترک با فروتن اختیار سیتارام بهکاستن مرتبه گنگا دوسر
۵۵۳	فرستادن سیتارام و دوکیل به پیشوا
۵۵۴	گفتگو نمودن دوکیل کمپنی انگریز به بادیه پیشوا و پاسخ دادن او
۵۵۶	پاسخ دادن دوکیل کمپنی به یوان پیشوا
۵۵۸	اراده گفتگو نمودن دوکیل کمپنی انگریز به بادیه پیشوا بجهت مرخص ساختن گنگا دوسر از پوز و منع کردن گنگا و دوکیل را
۵۶۱	تکلم نمودن دوکیل کمپنی انگریز به بادیه پیشوا و گنگا و دوکیل را و در انجام کار مشترک و دگا کواری و پذیران گشتن آن خدمت دادن گنگا و هر رفتن برده
۵۶۴	ملاقات نمودن فرستادگی سیتارام به پیشوا بمحضرت
۵۶۶	بجود گردانیدن پیشوا فرما فرمای بجهت آندرا و راجو
۵۶۸	دوستی نمودن پیشوا با گنگا دوسر و انقطاع یافتن مناقشه مطالبات با سسل و جی و قبول نمودن فنی سنگ مدار
۵۶۱	المهام آندرا و دگا کواری
۵۶۱	نامزد کردن پیشوا خواهر زن خود را به پسر گنگا دوسر

صفحه	امید اعطای وزارت اعظم خود بدو
۵۷۳	روانه شدن پیشوا با اهل سرای خویش بشهر ناسک بعزم زیارت تجمانی آنگاه و سرانجام حمام عروسی و کد خدا بسر گنگا دهر
۵۷۵	طلبیدن زمین بانوی پیشوا کد بانوی گنگا دهر را بملاقات خود و لغزستان گنگا دهر او را و برپاشدن کینه دیرینه از نو و محسوس شدن پیشوا بر قتل او
۵۷۸	منتفی شدن گنگا دهر از بخش نهانی پیشوا و ترک نسبت بجود گفتگو نمودن او با وکیل سرکار کپسلی انگلیز بهادر
۵۸۰	اراده نمودن پیشوا بر فتن زیارت بیت الاسلام شهر پنڈر پور و متفرق ساختن همراهمان گنگا دهر و فتن وکیل کپسلی انگلیز بهادر و تماشای عمارت شهر ایلور
۵۸۳	رسیدن پیشوا و گنگا دهر به پنڈر پور و آمدن کو بند را و بهگونت فرستادگان سیتارام از پونه بحضور پیشوا
۵۸۵	ضیافت طلبیدن کسی پیشوا را با گنگا دهر و بعد آمدن گنگا دهر به خانه خواندن ترک او را به بیت الاسلام بابرام تمام و رفتن آن برگشته ایام
۵۸۹	مراجعت کردن گنگا دهر از بتکده کشته شدن او در پین راه بجال تپه
۵۹۰	درخواست نمودن منسوبان گنگا دهر از ترک نجاسته

صفحه	پیدا کردن قتل و اجازت خواستن بر ختن پونه از پند
	پورو جواب ناصواب اولاد
۵۹۲	زیاده تقید نمودن پیشوا و ترک در محافظت خود و منع زجر کردن مردم را از ذکر قتل گنگا دهر
۵۹۳	اگاهی یافتن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر از کشته شدن گنگا دهر و نامه نوشتن به پیشوا
۵۹۶	نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر و نفرهای کلکته
۵۹۸	روانه شدن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر از ایلوره و رسیدن به پونه با بعضی از وقایع راه
۶۰۲	مخوف شدن پیشوا و ترک از وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر و جمع کردن شکر و آمدن ترک از پند رپور به پونه و فرستادن یکی از معتدین خود بنزد وکیل بجهت تفرست از اراده او
۶۰۴	آمدن پیشوا از پند رپور مجروح و تنب و مضطرب شدن اهل پونه از مشاهده این حال بیان احوال و بستگان گنگا دهر
۶۰۷	انتظار نشیدن وکیل سرکار کمپنی انگریز بهادر و وصول جواب فرمانفرمای کلکته بسبب بعضی افکار و خواش ملاقات نمودن با پیشوا و تعلل کردن پیشوا و نامه نوشتن وکیل به پیشوا و خبر دادن گنگا دهر

صفحه ۶۱۲	فرستادن پیشوا و کس را بنزد وکیل مجتبی شش مضمون نامه و برگشتن ایشان و رسانیدن وکیل نامه به پیشوا
۶۱۳	گزارش نامه که وکیل سرکار کمپنی انگلیز بهادر به پیشوا نوشته بود
۶۲۱	اگای یافتن پیشوا بر مضمون نامه وکیل کمپنی انگلیز بهادر و رسیدن لشکر از جالنده بنایج سرور و پیغام فرستادن پیشوا بویل
۶۲۵	پان سلوک ترجمی و بردو جی با متعلقان گنگا دهر بعد و در و از پند پور بمونه
۶۲۹	آمدن عا کر پیشوا بمونه و پیغام فرستادن وکیل کمپنی انگلیز به پیشوا و پاسخ فرستادن او
۶۳۳	محقق شدن بر وکیل کمپنی انگلیز بهادر آنکه پیشوا بمونه از انواع مفسده بر پا خواهد ساخت بنا بر آن طلب نمودن شکر از حیدر آباد
۶۳۶	پیغام فرستادن پیشوا به پیش وکیل
۶۳۷	رسیدن پاسخ نامه وکیل سرکار کمپنی انگلیز بهادر از فرمانفرمای کلکت
۶۴۰	نامه نوشتن وکیل سرکار کمپنی انگلیز بهادر به پیشوا و فرستادن بانام فرمانفرمای کلکت
۶۴۲	تعطل کوتاهل نمودن پیشوا در تسلیم ترکم بویل

صفحه	سرکار کمپنی بهباد
۶۴۳	اراده نمودن پیشوا فرار از پونه با ترک و منع کردن اورا یکی از بزرگان و پیغام فرستادن پیشوا بسوی وکیل و پاسخ آن
۶۴۴	شنیدن پیشوا پاسخ وکیل از زبان بهباد و دستور نمودن در کار ترک و فرستادن اورا به تله موسوم به سنت گرو فرستادن بهباد و راهپش وکیل و گشتگوی وکیل با بهباد
۶۴۹	بیان گشتگوی مردم در باب مقید ساختن پیشوا ترک را و گذارش رفتن بهباد و غیره پیش وکیل و گشتگوی ایشان
۶۵۲	اجتماع عساکر پیشوا با بجا داراده نمودن او بر رفتن بر قلعه موسوم به بوائی و مطلع شدن وکیل و طلبیدن لشکر خود به پونه و پیغام فرستادن به پیشوا خواندن پیشوا میجر خور دنامی را بجهت استصلاح کار خود و راضی گشتن بتسلیم ترک به وکیل
۶۵۶	آمدن پیشوا پیش میجر خور و قبول کردن بتسلیم ترک و آوردن ترک افستله و سنت سپردن اورا با هنگام گشت را و گونہ را وکیل و فرستادن وکیل به رستم را بقلعه تانہ

صفحه ۶۰	محول نمودن فرمانفرمای کلکته تعیین خونبها بر خود پیشوا و کوشش پیشوا در خلاص ساختن ترک و نامه نوشتن فرمانفرمای کلکته باد
۶۶۲	که نخستین ترک از حصار تانه و عبور کردن از رودخانه که واسطه بود میان مملکت انگریز و پیشوا
۶۶۶	آگاه شدن وکیل از که نخستین ترک و پیغام فرستادن به پیشوا در سپید نمودن ترک و تسلیم کردن او را
۶۶۸	منفق و انجیر ماندن ترک از مردم و گرم شدن هنگامه شورش گروه پنداره بسارش سندیه در یکی از حدود مملکت انگریز و تملق پیش آمدن پیشوا با وکیل سرکار کمپنی بار اوده خوشنود نمودن او را از خود
۶۶۲	فرستادن هوا و نامه که فرمانفرمای کلکته بسندیه در باب راه دادن پنداره در مرز خود نوشته بودند نزد پیشوا و ظاهر شدن خدمت پیشوا در اجتماع لشکر بزرگ وکیل
۶۶۶	آگاهی یافتن وکیل از بودن ترک قرب کوه مشهور بکوه مهادیو و جمع کردن لشکر در آنجا و پیغام فرستادن به پیشوا و انگار نمودن پیشوا و اجتماع عساکر و تعمیر قلعه
۶۶۹	تقسیم موده پیشوا منع کردن وکیل پیشوا را از اجتماع عساکر و انگار نمودن

صفحه ۸۲	پیغام گله آمیز پیشوا بکسبیل بجهت عدم اعتناء در اطباء القاب و در مراسلات که باو مینوشته با بعض اقوال خدایت اشتغال و مصمت شدن وکیل بطلب بشکر باغ سرور بجنور خود
۶۸۶	نامه نوشتن وکیل بفرمانبرای کلکته
۶۸۷	نامه نوشتن وکیل به پیشوا و استعمال نمودن او در تیره الشکر و فرستادن خزان و دفاين خود بکسار رای گرد مطلع شدن وکیل و مکرر نامه نوشتن به پیشوا
۶۹۱	طلب نمودن وکیل عساکر اطراف نبرد خود و آگاه شدن پیشوا و پیغام فرستادن بکسبیل و پاسخ آن
۶۹۵	پیغام فرستادن وکیل به پیشوا بامیجر فور و مفید نیفادن
۶۹۶	روانه شدن کرنل اسمیت بجنگ پنداره و رفتن عساکر مجموعه ترنک از شمال رود سونه به سمت فاندیس
۶۹۸	جنگ کردن میجر اسمیت با فوجی از لشکر پیشوا و شکست دادن
۷۰۰	جنگ کردن گنپستان دیویس و گنپتان پندرا با گوداسیجی خویش ترنک و شکست دادن او را
۷۰۲	طلبیدن وکیل کرنل اسمیت را بجهت اطلاع دادن به پیشوا از طلب او
۷۰۴	رسیدن نامه میستر آدم منشی فرمانبرای کلکته و رسیدن

صفحه	فهرمان
۱۰۵	ملاقات و مکالمه نمودن وکیل با پیشوا و جواب ناصواب شنیدن و روز دیگر نامه نوشتن و طلبیدن شکر خود بپونه و مضطرب شدن پیشوا و قتل نمودن باجگیر خواستش وکیل بود
۱۰۹	وصول پاسخ نامه از فرمانفرمای کلکته بوکیل
۱۱۳	اطلاع دادن وکیل پیشوارا اجمالا از ورود نامه فرمانفرمای کلکته مشعر بر تسدید اراده گر نجیق او از پونه و واقع شدن آن و خوشنودن شکر با عطای مشاهیر برای مضارب و وضع اراده از آن و فرستادن فرامین جا بجا بجهت گرفتن ترک بدبگان
۱۱۶	اگای دادن وکیل پیشوارا از ضمن نامه فرمانفرمای کلکته مفصلا مصحوب میجر فورد و رفتن خود بملاقات پیشوا با وثیقه جدید که نوشته بود و مکالمه پیشوا با وزیرایش از روی عجز با وکیل
۱۲۰	شک آمدن وکیل اردو زبانی پیشوا و حسیج گرفتن ازله بر عهد نامه نو
۱۲۲	پایان عهد و موافقت جدید که در ۱۸۱۶ عیسوی فیما بین سرکار کمپنی انگلیز بهادر و پیشوا مرقوم گردیده
۱۲۶	اختصار کلام ملالت انجام پیشوا در تفویض قتل و

صفحه	بلدان و قسبات منور و در عهد نامه و شروع در پیکار و انجام کار پیشوا
۲۳۱	اغوا نمودن پیشوا لشکر انگریز را بقطع علاقه نوکری و فرار کردن و قبول نمودن لشکر سخن او را
۲۳۲	درو و سپاه پیشوا از اطراف بهونه بسپه لاری گو خلا و محصور گردانیدن لشکر انگریز را
۲۳۴	ذکر لشکر انگریز و پند دادن و کیل پیشوا را و پذیرفتن او و فرستادن وکیل کرنل برابا لشکر بکری و درود شکر مبنی بکری
۲۳۶	مکالمه یکی از سپهسالاران پیشوا با کرنل برو سفارش کردن بجهت متعلقان خود
۲۳۹	طلبیدن وکیل لشکر از جرنل سمت و آمدن جرنل اسمیت بقبول تمنا و ذکر بعضی حرکات بی مزه لشکر پیشوا
۲۴۱	شکر فرستادن گو خلا و ستاده راه نمودن فیما بین وکیل و لشکر بکری و استفسار نمودن وکیل سبب آنرا از پیشوا و رفتن و توجی نایک پیش وکیل و محاکات برود و رفتن پیشوا بشکرگاه خود
۲۴۵	حمله بردن لشکر پیشوا بر وکیل و گریختن وکیل بطرف رود ملا و بغارت بردن و سرقتن همراه رسیدن وکیل بابشکرگاه خود

صفحه ۲۴۱	و قوع محاربه فیما بین کمیل و پشوا و آمدن میجر فورد با مداد کمیل و هجوم آوردن سواران پشوا و میجر پنتو کشته شدن سردار میجر پنتو با اغل شکرش
۲۵۱	تغایب نمودن شکر انگریز گریختگان سپاه میجر پنتو را و حمله آوردن سواران و مورد کشت از طرف پشوا و کشته شدن مورد کشت
۲۵۴	تعداد مقتولین و مجروحین هر دو سپاه و ملحق شدن شکر سردار سپاه کرکی و صف آراستن پشوا و بدون جنگ برگشتن
۲۵۶	پان برخی از هزاره درائی و خود نمائی شکر پشوا و بردار کشیدن کپتان دان با برادرش و کشتن انیس نامی زمین پناه و مقید نمودن دو فتنه شنیکی ماریس و دوم هنتر و برهنه نمودن کشتن زن و مرد و فرومایه از انگریزی شکر
۲۶۰	روان شدن جرنل اسمت و کپتان اسپر از فول تمبا و وقایع بین راه تا رسیدن بکرکی و جنگ کردن با پشوا و کشته شدن شصت کس از انگریزی سپاه
۲۶۴	استعداد شدن شکر انگریز بجهت محاربه و آگاه گشتن از فرار پشوا و بتصرف در آوردن انگریزان پونه را با بعضی سوانح جزئی دیگر

صفحه ۷۶۰	روانه شدن سمت تعاقب پیشوا آمدن سواران گو خنلا بعزم اندا راه برو و رسیدن پیشوا به بناسک و پوستن ترک باو
۷۶۰	گردیدن پیشوا در دشت و پیا بان و رسیدن قریب به و لشکر طلبیدن کرنل بر از سرور و روانه شدن لشکر بسر داری کپتان پستان و دو چار شدن پیشوا در او کپتان
۷۶۴	جنگ کردن هر ششم با انگریز و تلف گشتن اغلبی از انگریزان بالشکرو دستگیر شدن کپتان شو انتن و لفتننت گنتین و حمله بردن لفتننت پاترسن و کشته شدن او و ستخلص شدن شو انتن و گنتین
۷۶۸	گر نجین تازیان بجله ثانیه انگریز و مراجعت کردن ایشان بسرور آمدن جرنل سمت بکر اگام و تعداد کشته و زخمیان شکر انگریز
۷۸۱	فتح قلعه ستاره بدست انگریزان و نزدیک شدن اسمت به پیشوا
۷۸۴	لشکر آراستن جرنل سمت و متعده گشتن پیشوا بجهت فشار و منع کردن گو خنلا او را از ان کار پر عیب و عار
۷۸۶	جنگ گو خنلا با جرنل سمت و کشته شدن گو خنلا و گر نجین پیشوا و بدست آوردن سمت راجه ستاره را با و برادر و مادرش

صفحه ۷۹۱	مسخر نمودن انگریزان اغلب قلاع متین و حصون حصینہ پیشوا و طبعی شدن اکثری از سرداران نامی ہرستہ بانگریزان
۷۹۷	جنگ کرنل آدم با پیشوا و گرنیقین پیشوا قبل از وقوع جنگ شکست یافتن و ہر یک شکر پیشوا
۷۹۹	دستگیر کردن پستان دیوین چمینا جی برادر پیشوا و آپا دیوین را
۸۰۰	مسخر نمودن جنرل پریئر قلعہ و سوتا و بدست آوردن بقربای راجہ ستارہ و در حین مراجعت متصرف شدن بسیاری از قلاع بی جنگ و نزاع
۸۰۳	ستخلص نمودن سرداران انگریز اکثر قلاع و اکثر و رفتن جنرل منر و جنرل پریئر بر بتیجہ قلعہ شولا پور و جنگ کردن با گنپت راجہ متعلقہ دارا بجا و شکست دادن او را
۸۰۶	جنگ ثانی گنپت راو با انگریزان و مفتوح شدن قلعہ شولا پور
۸۰۹	رفتن کرنل آدم بتیجہ قلعہ چندا و نامہ نوشتن بقلعہ دارا بجا
۸۱۱	مفتوح شدن حصار چاندا بدست کرنل اسکات و مردن او بسبب نقیب بیاوردن حین حملہ و مسخر شدن قلعہ چوراکر

مصحف	بدست خیرل و اشن
۸۱۴	نامه نوشتن پیشوا بطلب مصالح و فرستادن آنند را جسونت را پیش خیرل سر جان مالکم بهباد که اکنون که سنة ۱۸۳۰ عیسوی است در بندر مینی فرانس است
۸۱۸	فرستادن خیرل سر جان مالکم بهباد و لغتنت کدا ول و لغتنت لورا با پاسخ نامه پیش پیشوا و پیغام زبانی بمعرفت لغتنت لو
۸۲۱	روانه شدن لغتنت لورا با آنند را و جسونت فرستادن پیشوا و فرستادن سید حنیفعلی نامی را از عرض راه سو پیشوا با فرستادن ده او
۸۲۳	آمدن سید حنیفعلی بآتی چند از طرف پیشوا نزد لودوی شدن مالکم بهباد در بلو و ملاقات نمودن پیشوا با مالکم بهباد
۸۲۶	پذیرفتن سر جان مالکم بهباد در درخواست های پیشوا و رساندن او را به تنجانه بیتور که یکی از معا بد نظر همود است
۸۳۲	اگر قرار شدن ترک و فرستادن او را بجلگه و مجوس نمودن در دست لودوی مارگر
	مقت

778

781

784

785

791

796

799

800

803

806

809

811

814

818

821

823

826

132

تمام شد فهرست جلد

سیوم از کتاب

جاری بنامه

them. Capt. Staunton returns to Serur and General Smith to Koregáum. An account of British Soldiers killed and wounded. ..

The surrender of Sátará. General Smith pursues Bájiráo.

General Smith observes Bájiráo's force at a distance, and prepares for an attack. Bájiráo endeavours to make his escape, but is prevented by Gokhla.

An attack between Gokhla and General Smith. The former killed in action. Bájiráo makes his escape. The Raja of Sátará, his mother, and two brothers captured by General Smith.

The Siege of several forts by the English. The principal Sirdárs voluntarily surrender themselves to the English..

Col. Adam attacks Bájiráo's force. Bájiráo makes his escape, while his men are engaged in battle. His troops defeated and dispersed.

Captain Davies apprehends Chinnáji Apá (Bájiráo's Brother) and Apá Desái.

General Pritzler takes the fort of Wasuta and apprehends the rest of the Raja of Sátará's family. Several other forts surrendered to the English.

Generals Muuro and Pritzler proceed to Solápur, and attack Ganpat Ráo the Kiledár of Solápur, and defeat him.

Solápur taken by the English.

Col. Adam proceeds to Chandá, and writes to the kiledár to give up the place.

Col. Scott takes Chandá, and dies of illness. General Watson takes the fort of Churagar.

Bájiráo sends Anandráo Jeswant, with a letter to Sir John Malcolm, to conclude peace.

Sr. John Malcolm sends Lieuts. McDowall and Lowe to Bájiráo for an arrangement of the treaty of Peace. Lieut. Lowe, and Anandráo Jeswant proceed to meet Bájiráo, but when on half of their way convey a letter to him through Said Husen Ali ..

Said Husen Ali returns with an answer from Bájiráo to Lieut. Lowe. Sir John Malcolm after consulting with Lieut. Lowe, meets Bájiráo ..

Bájiráo agrees to the arrangements proposed by Sir John Malcolm, and directed to remove to Baitkar Trimbakji Denglia apprehended, sent to Calcutta, and confined in the fort of Junagar.

FINIS.

should protect the deceased's family.	736
General Smith, and his forces, arrive in Fulshahar by order of the Resident.	739
Gokhlá blockades the communication between the Resident, and the British army in Kirkí. The Resident enquires of Bájiráo the reason of the blockade. Vithuji Náyak conveys the answer to the Resident. Bájiráo collects his army.	741
Bájiráo advances against the Resident and sets fire to the Residency. The Resident makes his escape by crossing the River Mulá.	745
Major Ford quits the service of Bájiráo, and joins the English. Bájiráo's army commanded by Major Pinto advances on the English, and Major Pinto killed while in action.	748
Major Pinto's Battalion defeated and dispersed. The English pursue it. Bájiráo's force under Morud Kesht attacks the English from the rear, but the English resist on both sides, and kill him.	751
An account of the killed and wounded on both sides. The Serur and the Kirkí Regiments join. Bájiráo prepares for another attack, but retreats on account of the superiority of the English force.	754
Bájiráo attacks the English at different places, and hangs Captain Vaughan and his brother, kills Engineer Innes, imprisons Captains Morrison and Hunter, and strips them of all their clothes, &c. Many Christians of both sexes, camp followers, also tortured and killed.	756
General Smith, and Captain Spiller, arrive at Kirkí from Fulshahar and attack Bájiráo. The English lose 60 men by this attack.	763
The Siege of Puná and adjacent places. Bájiráo makes his escape.	764
General Smith pursues Bájiráo. Gokhlá attacks General Smith on the road. Bájiráo arrives in Nasik, and Trimbakjí Dengliá joins him.	767
Bájiráo wandering in the Jungles arrives near Puná. Colonel Burr directs Captain Staunton to march his Regiment from Serur to Puná, and surprise Bájiráo on his route. Captain Staunton meets Bájiráo, and a battle takes place.	770
The Maráthá force attack the English, and apprehend two Captains Lieut. Patterson attacks the Maráthás, and releases the two Officers, but is killed in action.	774
The English make an attack on the Arabs and defeat	

The Resident prefers his communication to Bájiráo through Major Ford, and receives an unfavorable answer.	695
Col. Smith pursues the Pindaris. Trimbakji Denglia returns with his troops to Puná to join Bájiráo by the Northern route.	697
A battle between Col. Smith, and Bájiráo's army. The latter defeated.	698
Captains Davies, and Pedlar, attack Godáji, and defeat him.	700
The Resident directs Colonel Smith to return to Puná, and informs Bájiráo of it.	702
Mr. Adam, Secretary to the Supreme Government, writes to the Resident a private letter, stating the wish of the Governor General that Trimbakj Denglia be apprehended.	704
Verbal communication between the Resident and Bájiráo. The English prepare for an expected attack.	705
A Despatch arrives from the Governor General for the Resident.	709
The resident informs Bájiráo of the contents of the despatch. The latter contemplates making his escape; but afterwards orders the payment of arrears of his troops, and dispatches persons to apprehend Trimbakji Denglia.	713
Major Ford conveys further information as to the intention of the English. The Resident prepares a treaty, containing certain articles, and personally carries it to Bájiráo for his signature. The Sirdars of Bájiráo, and other principal officers, receive him with great honour.	717
Bájiráo signs the treaty.	720
Contents of the treaty.	722
Bájiráo violates some of the articles of the treaty, and hostilities commence.	727
Bájiráo entices some of the British Native Battalions to quit the service of the English, and join him.	731
Bájiráo's force headed by Gokhlá surrounds the English army.	732
The Resident's advice to Bájiráo respecting his obstinacy disregarded. Col. Burr proceeds to Kirkí, and the Bombay army joins him.	734
A Verbal communication takes place, entirely of a private nature, between Colonel Ford, and one of the Peshwa's Sirdars, through regard to each other, that either of them dying in the battle, the survivor	

The Resident collects the British army in Puná. Major Ford called by Bájiráo to consult about the war. They agree to deliver Trimbakjí Dengliá up to the English.	652
Bájiráo makes over to the Resident the person of Trimbakjí Dengliá, Bhagwant Ráo, and Govind Ráo, and the Resident sends them to the Fort of Tanná.	656
The Governor General desires Bájiráo to make some sort of reparation, and conciliate the sons of Gangádhari Shástrí on account of the assassination of their father; but Bájiráo, instead of adhering to the instructions, employs means to release Trimbakjí Dengliá.	660
Trimbakjí makes his escape from confinement, and arrives in the Peshwá's dominions.	662
The Resident demands the person of Trimbakjí Dengliá from Bájiráo.	666
Trimbakjí Dengliá still not found. The Pindáris and the Shindians plunder different English villages, and Bájiráo offers his service to disperse them.	668
The Governor General writes to Shindia regarding the depredations, and sends a copy of the communication to Bájiráo. The Resident perceives the treachery of Bájiráo whilst preparing his forces.	672
The Resident informed of Trimbakjí Dengliá's appearance near Mahádeva Hill, and his collecting troops and repairing several adjacent forts. The Resident writes to Bájiráo about his discovery, but he declines interference.	676
The Resident instructs Bájiráo not to collect his troops, who answers that he had not ordered them to assemble.	679
Bájiráo complains to the Resident of the uncivil letters he receives from him, which may give rise to hostilities. The Resident orders all the troops from Serur to Puná.	682
The Resident writes to the Governor General.	686
Correspondence between the Resident and Bájiráo. The latter sends all his wealth to the Fort of Raygar, and contemplates quitting Puná, and joining his forces.	687
The Resident orders all the Regiments at different stations to Puná. Hostile correspondence carried on by both powers.	691

sends a Vakíl to the Resident to discover his intentions.	602
Bájrão also returns to Puná, without any retinue, as a private individual.	604
The Resident before receiving an answer from Calcutta, demands an audience of Bájrão, and the latter evades it from day to day. A letter is then sent to him, but returned to the Resident without perusal.	607
Bájrão sends two Vakíls to the Resident to ascertain the contents of the returned letter. The Resident delivers it to them, and they convey it to Bájrão.	612
Contents of the letter.	613
By the movement of the English army from Jáná to Serur, Bájrão suspects the warlike intentions of the English, and sends a Vakíl to give an explanation of the assassination of Gangádhār Shástri.	621
Feelings of hatred prevailing in Trimbakjí and Bar-dojí against the Retinue of Gangádhār Shástri.	625
Bájrão collects his forces in Puná, and the Resident writes to him on the subject.	629
The Resident writes to Haiderábád for some British troops.	633
Bájrão communicates with the resident regarding the apprehension of Trimbakjí Dengliá.	635
The Resident receives an answer from the Governor General to his letter.	637
The Resident sends a Copy of the letter from the Governor General to Bájrão.	640
The Resident demands the person of Trimbakjí Dengliá, and Bájrão evades the demand.	642
Bájrão contemplates making his escape along with Trimbakjí Dengliá, but one of his ministers objects. A correspondence takes place between Bájrão and the Resident.	643
Bájrão consults the Bháu regarding Trimbakjí Dengliá's safety. They agree that he be sent to the fort of Wasantgar, and the Bháu informs the Resident of his confinement.	645
A rumour in the City of Puná of the pretended confinement of Trimbakjí Dengliá, and the correspondence carried on between the Bháu and the Resident regarding it.	649
Bájrão orders his forces to be collected at different stations, and contemplates proceeding to Wái.	

	Bājirao and Gangādhār Shāstrī also agree to the proposal made to Anandráo Gaikawār; but Fate Sing disapproves of it.	568
534	Bājirao proposes that Gangādhār Shāstrī should espouse his son to his (Bājirao's) sister-in-law, under a promise to appoint him his first minister.	571
	Bājirao proceeds to Nisik, and makes the necessary preparation for the Marriage.	573
538	Bājirao's Wife invites Gangādhār Shāstrī's Wife to an entertainment, which she declines. Animosity rises against Gangādhār Shāstrī.	575
	The feelings of hatred entertained against Gangādhār Shāstrī by Bājirao and Trimbakji Dengliā brought to the Shāstrī's notice. He informs the Resident.	578
542	Bājirao prepares for a pilgrimage to Pandarpur, and invites Gangādhār Shāstrī, but privately directs his retinue to be scattered while on their march. The Resident is then absent from the Residency at Ellora.	580
545	Gangādhār Shāstrī and Bājirao arrive in Pandarpur. The two Vakils of Sitārām also arrive at the place from Punā.	582
548	Gangādhār Shāstrī and Bājirao invited by some of the nobility to dine. Gangādhār Shāstrī returns home, and Trimbakji Dengliā visits him, and invites him to a place of worship. They proceed thither.	585
550	Gangādhār Shāstrī, while returning from the place of worship, is assassinated.	589
553	The retinue of Gangādhār Shāstrī press on Trimbakji to deliver up the assassins, and request permission to return to Punā. Trimbakji returns an evasive answer.	590
554	Bājirao and Trimbakji caution all their men not to reveal the secret of Gangādhār's assassination.	592
556	The Resident of Punā informed of Gangādhār Shāstrī's death, and writes to Bājirao on the subject.	593
	The Resident writes to the Governor of Bengal on the same subject.	596
561	The Resident arrives in Punā from Ellora, and on his way discovers some preparations for war in progress by Bājirao.	598
564	Bājirao and Trimbakji Dengliā apprehensive of the interference of the Resident regarding Gangādhār Shāstrī's death, The latter returns to Punā, and	
565		

Bājiráo Peshwà resumes his Gadí in Puná, and claims a fourth part of the Revenue from the Gaikawár, and meditates the dismissal of the English from Puná.

The Peshwa invites Gangádhār Shástrí to Puná for the settlement of the fourth part of the Revenue of Gujarát. Gangádhār Shástrí declines the invitation, unless the English should guarantee his personal safety. Bājiráo effects a guarantee with the English.

Gangádhār Shástrí arrives in Puná, and agrees to give half a share of Ahmadábád on account of the fourth part of the Revenue of Gujarát, and (Mr. Elphinstone) the Resident, agrees to the proposition. Bājiráo appoints Trimbakjí Dengliá as Sírdar of the half share.

Bājiráo introduces Trimbakjí to the English. Some of Bājiráo's treachery against the English discovered by the Resident, who writes to Bengal on the subject.

Bājiráo and his ministers disagree with Gangádhār Shástrí on account of the non-fulfilment of his promise of the half share of Ahmadábád.

Account of Sitáram's jealousy against Gangádhār Shástrí on account of his elevation under the Gaikawár, and Trimbakjí Dengliá's endeavour to suppress his power.

Sitáram sends two of his Vakils to Puná.

Communication between the English and Bājiráo's Minister.

An answer to the communication sent to the Minister by the English.

The Resident informs Gangádhār Shástrí that a verbal communication between him (the Resident) and Bājiráo is necessary regarding his return to Gujarát, but the proposal is objected to by Gangádhār Shástrí.

The Resident's interference with Bājiráo, and his ministers regarding the Gaikawár's arrangement, declined by Bājiráo, but he permits Gangádhār Shástrí to return to Barodá.

The two Vakils sent by Sitáram meet Bājiráo through Trimbakjí Dengliá.

Bājiráo is reconciled with Anandráo Gaikawár and promises to receive less Revenue than what was first offered.

Names of the Officers in charge of each station.	479
Genl. Wellesley takes Ahmednagar, and Col. Stevenson, Jálná.	481
A battle between General Wellesley, and Daulat Ráo Shindia, the latter defeated.	482
Colonel Waddington takes Baroch, Champaner and Pawangar,	486
Col. Harcourt takes Katak from the Rájá of Berár.	487
Genl. Lake proceeds to attack Monsieur Peron in Shindia's camp. The French retreat.	490
Col. Manson, aided by Major MacLeod, takes the Fort of Aligar.	492
Monsieur Peron separates from Shindia, and requests a passport from General Lake to proceed to Lakhnau.	494
A battle between General Lake and Monsieur Louis Burgoyne. The latter defeated.	496
General Lake proceeds to Dilli, alias Sháhjahanabád to revoke the despotic power of Shindia over Sháh Alám.	500
The City of Agra, alias Akbarábád surrendered by the French to General Lake.	501
Daulat Ráo Shindia, informed of the defeat of Monsieur Louis Burgoyne and of the English joining Sháh Alám, sends a force against the English, but is defeated by General Lake. Col. Vandalore killed in action.	503
Col. Stevenson takes Asírgar. Daulat Ráo Shindia sends an embassy to General Wellesley for peace. The English attack and defeat Shindia's, and the Rájá of Berar's troops.	506
General Wellesley takes the fort of Gáwulghar, the Rájá of Berár's astonishment at the contrivance of the English for capturing so strong a fort.	509
The Rájá of Berár, and Daulat Ráo Shindia, conclude a treaty of peace with the English.	511
Communication of Anandryo Gaikawár of Guzarát with the English.	515
A treaty of seventeen articles concluded between the Gaikawár and the English.	517
The power of the Muhammadans in Hindustán, and that of the Marathás in the Dakhan and Konkan on the decline.	528
The Government of the Marathás in Puná in a disturbed state, and the English requested by Bájiráo to assist him.	531

defeated.	437
Lieut. Welsh defeats Shindia, and Major Forbes the Maráthás.	439
Major Popham takes Gwáliar.	441
Treaty of Peace concluded between the English and Mahaduji Shindia thro' the interference of Col. Moir, and the Maráthá war ceases with the conclusion of the treaty.	443
By this treaty Shindia is elevated to power, which gives rise to a controversy between him and Holkar, and the latter proceeds to Puná to attack the former.	445
The Peshwa and Shindia attack Holkar, but defeated, and retreat to Mahar. Amritrao, (Peshwá's Brother) takes the Gadí of Puná.	449
The Peshwá applies to Colonel Close for aid.	452
Colonel Close forwards the application to Lord Wellesley, who sends Col. Collins to Shindia to consult on the subject of the application.	455
The English make military preparations in Maisur, Haidarabád, and Harihar, to assist Bájírao.	457
The Peshwá and Shindia request the aid of the English. Holkar and Amritrao apply to Col. Close to intercede in their behalf for peace with the Peshwá.	459
The Peshwa quits Mahar for Bassin, and Col. Close arrives in Bombay. Some arrangement takes place between the Peshwá, and the English.	462
Genl. Wellesley and Col. Stevenson proceed to Puná, the former from Harihar and the letter from Haidarabád.	463
The English army proceeds to Puná, Holkar and Amritrao quit Puná, and the Gadí of Puná is again restored to the Peshwa.	465
Shindia separates from the English, and joins Holkar and the Rájá of Berar.	469
Colonel Clunes informs Lord Wellesley of Shindia's separation from the English. Lord Wellesley requests Genl. Lake to prepare an army. Shindia invites the Marathás, and Rohilhás to take arms against the English.	473
General Wellesley declares war against Shindia, and the Rájá of Berár, and writes to them accordingly. They accept the declaration.	474
Monsieur Peron writes to Paris for French Troops, French Troops arrive in Fulchari, but surrender to the English.	477
The English place Troops at different stations. The	

Seringapatán taken by the English and Tippu killed in action.	399
General Baird sends Major Allen in search of Tippu. He meets his two sons, and holds a consultation with them.	402
Genl. Baird's search after Tippu unsuccessful. His two sons sent by Genl. Baird to Genl. Harris.	405
The Kiledár of Seringapatán asked by General Baird regarding the person of Tippu, who declares that he was killed in action.	407
The author of this Work now proceeds to describe how the Maráthás rose to power.	411
Dakhan Bráhmans secure the Gadi of the Maráthás, and Báláji Ráo made Sirdár, and surnamed Náráyan Pandit Pradhan, and Peshwa.	414
Ragunáth Ráo (alias Raghu) disagreeing with Báláji Ráo joins the English in Bombay. The English take Baroch and Salsette.	417
Three Sirdárs arrive in Bengal, and Col. Upton sent to Puná to conclude a treaty of Peace.	419
The arrangement for a treaty of Peace not effected, in consequence of Raghunáth Ráo's unwillingness to return to Puná.	421
Hostilities again declared by the Maráthás against the English. Col. Leslie leaves Bengal with a force to aid the Bombay army, and dies on the road. Col. Godhard succeeds him.	423
Col. Egerton leaves Bombay for Puná, and the Maráthás attack and defeat him, but subsequently conclude Peace.	425
Col. Godhard arrives in Hosenábád, and writes to the Rájá of Berár requesting his aid against the Maráthás. The Rájá declines the request.	428
Col. Godhard (now General) quits Hosenábád for Burhánpur. Col. Egerton writes two letters.	430
The Maráthás conclude Peace with Haider Ali Khán, Nizám Ali Khén Asafjáh, and Najíf Khán and several other Sirdárs of Hindustán. They join the Maráthás against the English.	432
General Godhard proceeds to Barodá, takes Dhulia, and Ahmedábád in Gujarát, and some other adjacent places. Holkar and Shindia arrive at Surat.	433
General Godhard goes to Surat, and defeats Holkar and Shindia.	435
Mahadúj Shindia attacks Captain Campbell, but is	

English.	358
Tippu sends two ambassadors to the Mauritius and Paris; that for the former place arrives in Mangalur.	360
Lord Wellesley the Governor of Bengal becomes acquainted with Tippu's intrigues, and the invitation sent to the French, and the Afghans, to join him against the English.	363
Lord Wellesley perceiving the intention of Tippu to violate the treaty of peace, assembles all the British Force.	367
Nizám Alí requested by Lord Wellesley to dismiss all the French Officers, and supply their place with British Officers, under the direction of Captain Kirkpatrick.	369
Col. Roberts directed by Lord Wellesley, to proceed from Madras to Haiderabád and to imprison all the French Soldiers in Nizám Alí's service. The French Officers imprisoned and sent to Bengal.	371
A French force from Paris invited by Tippu arrives near the Red Sea, and the English attack them there, and capture their Vessels.	374
Lord Wellesley writes to Tippu not to violate the treaty of Peace.	376
Lord Wellesley writes another letter on the same subject to Tippu, and proceeds to Madras. The answer of the first letter reaches Lord Wellesley.	379
Further correspondence between Lord Wellesley and Tippu on the same subject. General Harris directed to proceed to Maisur.	381
The English collect all their force, and Nizám Alí's army under Nawáb Mír Alam Bahádur, joins the English.	383
A Battle between General Stewart and Tippu in Sadsashiwagar. The latter repulsed.	387
Genl. Morris and Nawáb Mír Alam Bahádur proceed from Bangalur to Málaveli, where they attack Tippu and defeat him, and proceed towards Seringapatan.	388
General Harris receives a letter from Tippu, and answers it. General Stewart joins the English near Seringapatan.	391
Tippu writes to General Harris entreating for a treaty of Peace, and the General answers him.	392
The English attack the fort of Seringapatan, and demolish a part of it. Tippu repeats his request to General Harris for peace, and the General's answer.	395

led in action. Genl. Meadows takes some places adjacent to Bangalur, and Tippu makes his retreat.	324
Bangalur taken by the English, and the Kiledâr killed in action.	327
The forts of Kabul and Dhârwar surrendered by their Kiledârs to the English. They join the Puligars, but after some consultation, all of them join the English.	330
Nizam Ali Khân the Subedâr of the Dakhan, and the Peshwa join the English. Lord Cornwallis arrives in Vintâgari. Nizam Ali Khân with his army meets Cornwallis. Col. Wooldham with the Bengal troops join them.	331
Lord Cornwallis leaves Bangalur for Seringapatan, and meets Tippu's forces on the road, and repulses them. Lord Cornwallis returns to Bangalur. The Bombay army, and the Peshwa join him on the road.	334
Tippu writes to Lord Cornwallis for a treaty of peace. The latter's answer on the subject.	336
Lord Cornwallis takes Nandiruk and directs Major Gowdie to take Umtur.	338
The forts of Ramgar and Shiriagar surrendered by their kiledârs to Lord Cornwallis. The fort of Severndrug taken by Lord Cornwallis, and that of Utrâdruk by Col. Stewart.	340
The siege of the fort of Hulinar, and the surrender of Bangipur by the English. An attack by Capt. Little against Razza Khân. The latter repulsed.	342
General Abercrombie arrives in Cananur. Lord Cornwallis, the Nizam, and the Peshwa join at Utrâdruk, and proceed towards Seringapatan.	344
A battle between the English and Said Haimat Khân near the river Cavarî. The latter defeated, with heavy loss. Lord Cornwallis arrives near Seringapatan.	347
Tippu changes his position, and deserts the place. His request to Lord Cornwallis for peace declined. General Abercrombie joins Lord Cornwallis.	349
Tippu attacks the Nizam and the Peshwa, but is repulsed; His request to them for peace declined.	351
A battle at Seringapatan between the English and Tippu.	353
Tippu sends his two sons to Lord Cornwallis as hostages, with a request for peace, and it is concluded.	355
Account of the treaty concluded between the English and Tippu.	357
Hostilities again commence between Tippu and the	

The sufferings and death of Genl. Mathews, and some British officers, while in imprisonment, and the release of the rest of British officers and soldiers on the cessation of war.	281
Hostilities declared by Tippu against the Rájá of Travankur and the English.	288
General Medows, and the Bengal troops, arrive in Madras, they march towards Chinápuli. Tippu writes to General Medows for peace.	291
General Medows sends an answer to Tippu's communication.	294
The forts of Karud and Dárpurám seized by General Medows. Said Khán expels the English from the fort of Damiakut. Captain Ouram takes the fort of Dindigal, and Col. Stewart that of Paligáchari. A battle fought by Capt. Child, and Major Darley with Tippu in Coimbatour, and the latter repulsed on account of the addition of fresh troops in the English army.	296
The English attacked by Tippu and repulsed, but on receiving assistance from General Medows defeat him.	301
Mír Sádak, Wazir Asuf Khán, Alí Razzá Khán, and Appáji Rám (Ministers of Tippu), write to General Medows for a treaty of peace.	303
General Medows's answer to the Ministers on the subject of the treaty of peace.	306
Tippu on perusing the contents of General Medows's answer, proceeds to Teágar and writes another letter to him on the same subject.	308
The treaty of peace declined by the English, and Tippu proceeds to Fulchari and joins the French.	311
Lord Cornwallis arrives in Madras. General Medows leaves Vellur for Vilut, and Lord Cornwallis joins him there.	313
Lord Cornwallis proceeds to Bangalur by the route of Vellur and Maisur, and takes the fort of Oskuta on his way.	315
Tippu marches towards Bangalur and Lord Cornwallis pursues him. Both armies arrive near Bangalur. Tippu devises means to kill Lord Cornwallis by treachery, but the project is frustrated.	316
An engineer under an escort sent by the English to plan out the route and position of Bangalur, is repulsed by Tippu.	319
The English arrive at Bangalur. Col. Morehouse kil-	321

Hyder takes possession of the city of Ambur and attacks its fort. General Smith arrives at the fort. .	235
Hyder proceeds to Vani-ambari and Gen. Smith pursues him. The fort taken by the English a second time. Hyder retreats to Kabiripatan; part of General Smith's army joins Col. Wood. . .	237
Nizam Ali Khan separates from Hyder and joins the English. Muhammad Ali Khan also joins the English.	238
The Bombay army takes Mangalur. Tippu surrounds and makes them prisoners.	240
Hyder arrives at Mangalur. Ali Khan meets him for the purpose of reconciliation. Hyder reconciled.	242
Col. Freshman and his soldiers put to death by Hyder.	244
Col. Wood gives the fort of Alvinur into the charge of a British Captain, and advances to face Hyder, but Hyder by another route gets to the fort.	245
A treaty of alliance requested from Hyder by the English, and concluded.	249
Hyder marches his troops against Mahammad Ali Khan then in Arkat. The English troops under Genl. Munro aid Muhammad.	252
Col. Bailie, and his troops, made prisoners by Tippu while proceeding to help General Munro. . .	254
Genl. Munro takes the fort of Nagapatan from the Dutch.	258
A Battle between General Coote and Hyder, the former defeated.	260
A second engagement between General Coote and Hyder. The latter defeated.	263
Three successive battles fought by Hyder with General Coote. Hyder repulsed.	264
Col. Brasvase apprehended by Tippu on his way to Tanjur.	267
French troops arrive from Europe in aid of Tippu. They take Kadalur from the English. The death of Hyder.	270
Genl. Mathews proceeds to Malabar from Bombay, and takes Honawar, Kundapur, Mangalur and Bednur.	273
Tippu proceeds towards Bednur, and surrounds General Mathews, and his troops. They surrender. .	275
The death of General Coote. General Stewart succeeds him, and marches an army against the French towards Kadalur. Peace in Europe between the French and the English. The French army in India declares neutrality and the War with Tippu ceases.	278

The son of the Raja Canaru invites Hyder to depose his mother, and to place him on the throne under the promise of ceding Mangalur for his interference. The mother and the son reconciled previous to Hyder's interference.	201
The mother and the son conspire against Hyder. The secret revealed, the mother put to death, the son placed in confinement, and their countries taken possession of by Hyder.	204
The princess of Cananur in love with Ali, and implores her father to espouse her to him, the father complies with the request with reluctance, and after a while dies through regret. Ali succeeds his father-in-law as Raja of Cananur and joins with Hyder Naik.	203
Civil war between the Nairs and Maplas. Many of the latter killed by the former. Hyder Naik arrives on the spot, attacks the Nairs and disperses them.	211
Hyder Naik proceeds to Calikat, and Raja Samori surrenders the place to him. The Raja Samori's chief priest threatens to turn him, and his family, out of cast on account of the surrender of Calikat, and they throw themselves into the flames on account of the threat. The whole of Malabar by their death falls into the hands of Hyder.	213
War between Hyder and the English. General Smith takes Taripital Vani-ambari, Singaun and Kabiripatam. The Nizam joins Hyder against the English.	216
Wentiguri retaken by Hyder. General Smith pursues Hyder, but he takes his position of defence in Velur.	220
Kabiripatam surrendered by the English to Hyder Naik.	222
A battle between Hyder and the English near Singaun. General Smith proceeds to Parannali. Col. Wood joins him.	223
Hyder contemplates surprising the English by a sudden attack. Gen. Smith marches an army against the Dakhan troops. Hyder blockades the road, an engagement takes place, and each makes his retreat.	225
Hyder sends his son Tippu to take Madras, but he is repulsed.	227
A battle between Hyder and General Smith. The former repulsed. Tippu returns from Madras.	230
The fort of Vani-ambari retaken by Hyder from the English.	233

against Fulcheri.	161
The English proceed to Fulcheri, both by land and sea. Col. Coote arrives in Madras.	163
The English destroy a stokade built by the French near the fort of Fulcheri, and Col. Manson receives a wound from the fort.	164
Col. Coote quits Madras for Fulcheri and the battle commences.	163
The English fleet attacks the French at night and takes three of their Men of War. Four British Men of War lost by a sudden gale at night. The French officers request Monsieur Lally to attempt another attack against the English.	169
The French capitulate and surrender the fort of Fulcheri to the English.	173
The history of Hyder Ali.	177
A French officer invited by Nandraj Rao, the Raja of Maisur, to train his sepoys in European discipline, the officer meets with obstruction on his way from the Marathas, the Raja sends Hyder Naik against the Marattas.	180
The death of Esmael Khan (brother of Hyder Naik) and his situation conferred on Ali Madari.	182
Animosity prevails between Kanaru, (the Wazir of Nandraj Rao,) and Hyder Naik. The Wazir invites the Marathas to weaken the power of Hyder Naik. Hyder arrives in Seringapatam, where he discovers the intrigues of the Wazir and proceeds to Bangalur.	
Maklum Khan directed by Hyder to assist the French in the battle of Fulcheri, but finding that the English had taken possession of the place, he returns back, and meets with Hyder's displeasure. The French reconcile Hyder regarding Maklum Khan's return.	189
Hyder pursues Wazir Kanaru to Seringapatam, but he makes his retreat to a different direction.	191
Pir Khan, a principal General of Kanaru joins Hyder Naik in Chinapatan. They proceed to Seringapatam.	
Nundraj Rao apprehends Kanaru and makes him over to Hyder. Kanaru deposed and Hyder Naik succeeds him.	194
Hyder Naik recovers all the countries near Maisur taken possession of by different sirdars.	197
Nawab Wasalat Jung (brother to Nazam Ali Khan, the Nawab of the Dakhan) consults with Hyder about taking the fort of Sara, but they fail in carrying their projects into execution by the variations of opinion maintained by each.	199

The forts of Kaddur and Saint David's taken by the French.	126
Monsieur Lally attempts an assault on the fort of Tanjur, but is repulsed.	128
A battle at sea between Admiral Pocock and Admiral Duskey. Both fleets retreat after a close contest and heavy damage.	130
A battle between Col. Ford and Monsieur Cunflan and the latter defeated.	131
Monsieur Lally proceeds with his army to Madras, and Col. Draper attacks him on the road.	134
The engagement between Col. Draper, and Monsieur Lally terminate in the defeat of the latter.	136
The French prepare to attack the fort of Madras, but retreat on the arrival of an English fleet.	139
Col. Lawrence pursues the French, and retakes the fort of Kanjeveram.	140
Col. Ford proceeds to Machlipatam, attacks the French, and takes Monsieur Cunflan and his soldiers prisoners.	143
Nawab Sulabat Jang marches an army to aid the French, but, on hearing of their imprisonment, surrenders the city of Machlipatam, and other adjacent places, to the English, and agrees to drive the French from his territories.	144
The English and French fleet engage in battle near Saint David's, and the latter defeated.	146
Majors Brighton and Manson proceed to take the fort of Vendavash, but return back without venturing an attempt, on account of a difference of opinion between them and Captain Gordon.	146
Col. Coote arrives in Madras from England, with fresh troops, and takes the forts of Vendavash and Carauguli.	152
Monsieur Lally attacks the fort of Vendavash, but is repulsed by Col. Coote	153
The siege of the forts Chinaput and Arkat, which are surrendered to Col. Coote by the French.	155
Arrival of Admiral Cornish in Madras from England, with a fleet consisting of six men of war.	157
The forts of Parmaka and Alumparven taken by Col. Coote.	157
Major Manson takes the fort of Karikal.	156
English Men of War and Merchant vessels arrive in Madras. The English take the fort of Dalunur.	
An expedition by sea in preparation at Kadalur	

74	and Colonel Clive arrives in Bombay from England.	102
76	The English join the Rájá of Sâtárá, and the Sirdars of the Déckan, against Angriá.	103
80	Col. Clive, and Admiral Watson, join the Sâtárá troops to take the fort of Geria belonging to Angriá, who after a contest, promise to surrender the fort to the Rájá of Sâtára. Some of his secret designs revealed to the English.	105
83	Angriá refuses to surrender the fort to the Rájá of Sâtára. Admiral Watson attacks him and takes the fort. Admiral Watson returns to Bombay and from thence proceeds to Madras.	106
84	Captain Culliland proceeds to take the fort of Madras, and sends a force at night against the fort, but fails in his enterprise.	109
86	The news of the advance of the French towards Chináputi reaches Captain Culliland. He leaves Madras, with a limited number of men against the French.	
88	The French retreat from Chináputi on hearing of the approach of Captain Culliland.	112
90	Captain Culliland returns back to Madras, attacks its fort, and quits the place unsuccessful.	113
92	The French take Vizagapatam, and the Marathá forces arrive in Arkát. The English are alarmed at their success.	114
94	Four merchant vessels from England arrive with troops near Saint David's, the troops transferred on board of two men of war then on the road, and landed in Saint David's. The English men of war, on discovering eleven French vessels of war at a distance quit the place.	115
97	Captain Culliland endeavours to take possession of the fort of Madras, but without success.	118
99	The French take the fort of Chináput and Názam Muhammad, kilédár of the place is killed in action.	119
101	Two English vessels of war arrive in India, one with Admiral Pocock for Saint David's, and the other with Admiral Stevens for Bombay.	121
	The French make preparation for the attack of Madras. Hyderally (Haider Ali) joins the French. They meet at Pondigul, but Hyder disapproving of the projects of the French returns to Seringapatam.	121
	Fourteen French vessels arrive near Saint David's, the two English men of war at the place, apprehending their capture, run the vessels on shore.	123
	The French vessels attack Admiral Pocock, and defeat him.	124

rian and English armies
 Major Lawrence attacks the enemy with a limited number of Soldiers, and defeats them.
 A mutiny breaks out in the enemy's Camp, and the Maisureans are blockaded in Chinapulí. Major Lawrence and Muhammad Ali Khan proceed to Tanjur, leaving Captain Dalton in the rear.
 Major Lawrence from Tanjur proceeds towards Chinapulí. Monsieur Buranier attempts to blockade the roads, but Major Lawrence defeats him, and arrives at Chinapulí.
 Major Lawrence resolves to attack Monsieur Buranier. Both parties receive aid from their allies. The English make an advance at night and disperse the French.
 Major Lawrence pursues the French, an engagement takes place in which Captain Kirkpatrick is wounded, but the French repulsed.
 The Fort of Wolkandá taken by Major Lawrence from the French.
 Monsieur Buranier receives aid from his allies, and proceeds towards Chinapulí to take its fort at night. He arrives near the walls of the fort of Arak where Lieut. Harrison attacks, and kills some of the French soldiers, and takes many prisoners.
 Lieut. Harrison re-attacks the French, and kills a few and takes the rest prisoners.
 Major Lawrence sends a detachment under an inexperienced officer for provisions then required in the British camp, and Monsieur Buranier attacks and kills them.
 Captain Culliam ~~proceeds with a detachment for provisions~~, and Monsieur Buranier attacks them, but repulsed.
 The French proceed to take the fort of Tanjur, but are pursued by Major Lawrence. The French nevertheless on the way retake a religious place called Balmisrum from the English. A battle fought between the French and the English at Chaklapulum. The latter repulsed.
 The English erect sheds for the shelter during the rains near a pagoda called Wariwari. England and France conclude peace, and orders arrive from both powers to observe the same in India.
 Mr. Saunders proceeds to England from Madras,

	ences great troubles afterwards.	46
21	Sirdars Mānakjī, Abdul Wahābkhān Murāru Rāo, and Amir Al-Jaish Maisur sieze Chandā Sāheb, and bring him before Major Lawrence. A variation in the statement of the Sirdars before Major Lawrence as to who apprehended Chandā Sāheb.	49
23	Abdul Wahab Khān and Murāru Rāo insist on Mānakjī delivering Chandā Arkātī up to them or threaten war. Amir Al-jaish Maisur also makes a similar demand, but with a pecuniary offer. Mānakjī agitated by such demands puts Chandā Sāheb to death.	51
25	Monsieur Law and his troops taken prisoners by the English.	54
	Rājā Saheb's accession to the Gadi, as successor to his father. Troops arrive from Madras under Major Kenneir to take the fort of Gingind Monsieur Kergin sent by Monsieur Dupleix against Major Kenneir.	
28	Muhammad Ali Khān aids the English	56
30	A battle between Major Kenneir and Monsieur Kergin; the latter repulsed, but on a second engagement the former wounded and defeated, and afterwards dies.	59
31	Monsieur Kergin, and his men, made prisoners by Major Lawrence.	61
32	Captain Clive takes the forts of Rublang and Changlā-	
37	put, and afterwards proceeds to England on account of ill health.	62
38	War with the English and the Raja of Maisur. Captain Dalton commands the expedition. The Raja defeated and retreats to Serāngaum, and the place plundered by the English.	64
40	Captain Dalton pursues the Raja and attacks him at Serāngaum. The Raja makes his escape. He retreats to Chinapulī, surrounds its fort, and prevents the issue of provisions from the place.	65
43	French army proceeds against Tarivadi. Major Lawrence disperses it.	68
	Major Lawrence receives assistance from Saint David's & pursues the enemy, they attack him on the road, and both parties retreat through fatigue.	70
44	Captain Dalton and Muhammad Ali Khān surrounded by the enemy. Major Lawrence proceeds to relieve them.	73
	The French Officer Misal Aniskhan, and other Sirdars arrive in Chinapulī to assist the Maisur troops. An account of the killed and wounded in the Maisur-	

An engagement between Captain Clive, and Rájá Sáheb. The latter defeated, and retreats towards Velur. Captain Kirkpatrick joins Captain Clive. They pursue Rájá Sáheb, and take the Fort of Timri. The Maráthás also join the English. . . .

Rájá Sáheb again prepares for an engagement, but the Maráthi Cavalry plunder his Camp, and throw him into confusion. . . .

Rájá Sáheb proceeds towards Madras and Arkát, to plunder all his adversary's countries. Captain Clive pursues him, kills some of his troops, and returns to Saint David's. . . .

Both the English and Chandá Sáheb receive aid from their Allies. The Maráthás inform Captain Gengen of their unsuccessful attempt to attack Chanda Sáheb, and Captain Gengen's answer on the subject. . . .

Major Lawrence arrives at Saint David's, from England, pursues Chandá Sáheb and takes Chiná Pulí.

Captain Clive proceeds towards Kulrun, and the French retreat on his approach. . . .

The French army enters the English Camp at night, finds Captain Clive asleep, surprises the Soldiers. Captain Clive narrowly escapes from falling into the hands of the French. . . .

The Fort of Atitúr surrendered to Captain Dalton.

The Fort of Pachándah taken by Captains Clive and Dalton. . . .

One of Chandá Sáheb's Sirdars, and his men, quit Chandá's service, and join the English. They agree, at the recommendation of the English, to serve under the Rájá of Maisur and Muhammad Ali Khán.

Chandá Sáheb, and his troops, encamp in Serungáum near a pagoda, and the French near the rivers Jambá and Krishna. . . .

Monsieur Dutvel proceeds from Dolkanda to the Jambá and Krishna, and assembles all the French troops. Captain Clive arrives there, Monsieur Dutvel flies to Wolkanda, but is pursued by Captain Clive. Wolkanda taken by Captain Clive. Monsieur Dutvel and his troops surrender to the English. . . .

Monsieur Law recommends Chandá Sáheb to contract friendship with one of Muhammad Ali Khán's Sirdars, for the purpose of securing a passage to the Jambá and Krishna, Chandá Sáheb effects it, through Mánakji a Sirdar of Tanjur, but experi-

CONTENTS.

VOLUME III.

praise of the Divine Providence.	2
praise of the Prophets.	3
praise of King George the Third, and stating the author's object in composing this Poem.	4
1st Husen Khán Arkáti (alias Chandá Sáheb) elevated to authority through the support of the French, whose power is strengthened by his elevation. An army sent by the English under Cap. Gengen to aid Muhammád Ali Khán (the Náizam of Arkát and Chinapatan) against Chandá Arkáti and the op- position experienced by Capt. Gengen on the roads previous to his arrival in Wolkandá.	5
Captain Gengen takes Wolkandá.	9
The Kiledár of Wolkandá receives aid from Chandá Sáheb to retake the place. An engagement takes place. Capt. Gengen defeated, and retreats to- wards Atátar Fort. Chandá Sáheb pursues him. Captain Dalton attacks Chandá Sáheb from the rear, according to instructions received from Cap- tain Gengen, Chandá Sáheb still pursues Captain Gengen to Chinápuli.	12
Captain Gengen writes to Madras to Lieut. Clive to send a force against Chandá Sáheb. Lieut. Clive promoted to the rank of Captain and takes Arkát.	15
Intelligence of the movement of Captain Clive to- wards Arkát reaches Chandá Sáheb. He sends an army against Clive, but is defeated, and his troops desert Chandá Sáheb. He sends his son Rájá Sáheb against Clive. The French, and Ali Murtuzá Khán join Rájá Sáheb in the enterprize.	17

ف ۱۹۱۵ (R)
 CALL No. { ف ۲۸۷ ACC. No. ۵۶۳
 AUTHOR ف ۲۸۷ فیروز بن کیکاؤس
 TITLE حار جنانہ

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
 OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

